UNIVERSAL
LIBRARY
OU-232931
UNIVERSAL
LIBRARY

الشعراء تلامیذ الرحمن

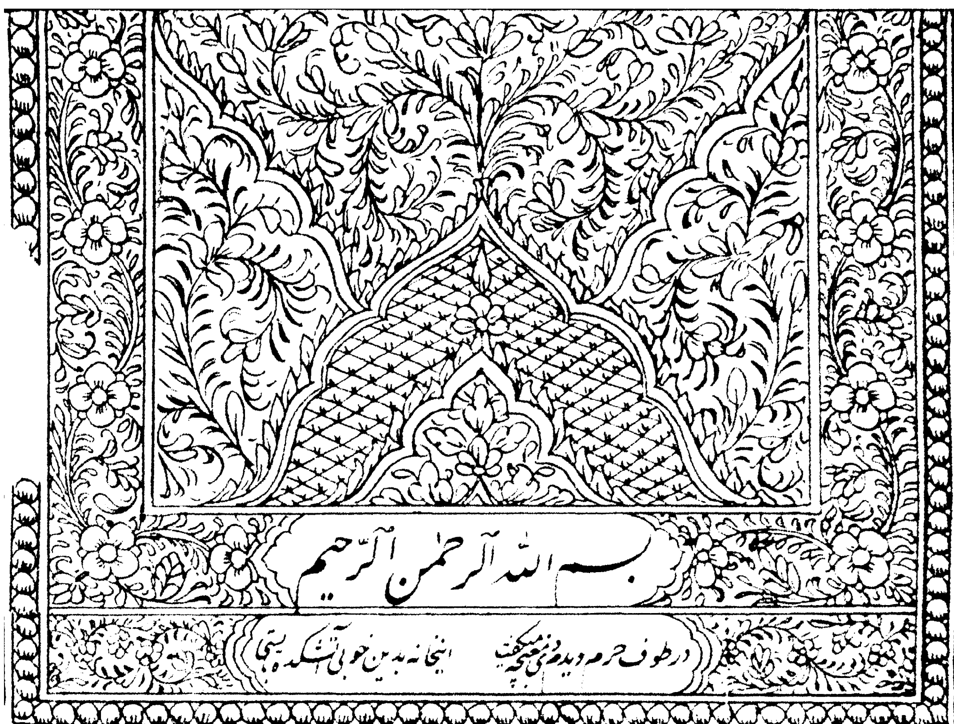
بیمن منت منان ناظم مصرعین سر دو جهان و طفیل وجود جود باعث بعثت آموز عالم محمود الموصوف بجمیع
لسان الممدوح فی الانجیل والفرقان صلعم این کتاب یا تفریح طبایع احباب مشتمل بر احوال و اشعار شعرای
فارسی نژاد و ستاننده روزگار مؤلفه سخن پرور نامور حاجی لطف علی بیک المتخلص بآذر که جوهر کلامش عزیزتر از یاقوت احمر و ...

آتشکده آذر

سنه ۱۲۹۹ ه

باهتمام بندگان امیدوار رحمت و مغفرت خداوند غفور الرحیم قاضی شیخ محمد صالح محمد و عبد الکریم برادران
جناب مغفرت مآب خلد مکان جنت مکین المقیم فی ریاض النعیم قاضی ابراهیم صاحب مرحوم خلف الحاج حضرت
فردوس منزلت قاضی نور محمد صاحب مغفور نور الله قبرهما و ضاعف اجرهما متوطن بلده بندر بتصحیح تام و تنقیح مالا کلام

در مطبع فتح الکریم بمبئی ... شد



فروغ آتشکده دل و زبانه مجمر زبان سپاس بی‌قیاس قدیمی است بی‌بدیل که گرمی هنگامه عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات
اوست و ضیای مجمره تن و شعاع شعله جان ثنای بی‌منتهای کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون متنوعه از تجلی صفات و صنایع
که لوح نورانی آدم به تعلیمیت علمها الانسان منظور نظر قبول و در بزمگاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت بلی ع
چون از دوستی همه چیز از تو گشت قهاری که پیکر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی خلقتنی من نار و خلقته من طین بخطاب فاخرج
منها فانک رجیم مغلول و در زندان جحیم بزنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش انداخت آری ع چون از دوستی همه چیز از تو
گشت خواجه حافظ فرماید جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد مدعی
خواست که آید بتماشاگه راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد هم هابیل در جلوه گاه قربانیش از آتش دید و در رحمت بر روی قبول
بلطف وا یافته و هم قابیل بعلت نافرمانیش بدوزخ فتکون من اصحاب النار از قهر او شتافته دانائی که از شهر نسیم مرحمتش خلیل را
[illegible] بهدایت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده و از آیت لطف آیت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم از ساحت خاک بفضای افلاک
[illegible] توانائی که شعله نایره سخطش نمرود و صد دود را از دود نار نخوت شیطانی سرگرم سفر دیار سقر نموده منقوفه(?) و ارادوا به کیدا فجعلناهم
[illegible] اوج فلکش بقعر درک انداخته خداوندی که موسی عمران را از آتش طور انی آنست نارا غریق چشمه حیات ابدی کرد
که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر سرمدی گردانید حسن کاهسوز دلبران و عشق بانگیز بیدلان
مستجمع صفات ذات شاهد خیال همان داغیست که از جان شمع برافروخته بر دل پروانه پرسوخته نشانده
[illegible] و گواه مقال همان سوزیست که از دل مهر تابان بر جان حربای حیران سرایت کرده هر دو از یک داغ

میکدازند هم آتش دلفروز چهره گل از تاب مهر جمال اوست و هم شعله جانسوز آواز بلبل از بارقه عشق بیزوال او اگر لاله است جگرش از داغ
عشق او سوزان و اگر شقایق است چهره‌اش از تاب شعله حسن او فروزانست اگر برق یمانست شراری از کانون قدرت او و اگر ابر بهارست
دودی از گلخن صنعت اوست اگر باد شمالست بفرمان او دامن بر آتش گل میزند و اگر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او روغن بچراغ
لاله میریزد اگر سرو است دود دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمریست از آتش محبت او بخاکستر نشسته اگر شمعست برافروخته
پرتو حسن اوست که میگرید و خندانست و اگر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی‌نالد و بریانست قادری که ید
صنعتش قصور بی قصور افلاک را از قنادیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان روز و شب در
التماس پرتو از وی‌اند صانعی که دست قدرتش خزانه بیکرانه خاک را از لآلی متلالی نفوس انبیا و اولیا و گوهر شفاف صدف
عبدمناف افروخته که مجالس گزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از وی‌اند یعنی رسول هاشمی و نبی الطحی صلی الله علیه
و آله و سلم محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز بزم اهل بینش که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب ذاتش در حساب
ذره بی بقا و تمامی مخلوقات با دریای بی منتهای صفاتش در شمار قطره کم بها نیند بشیری که با بعد نسب اشراق بوارق
رحمت الهی بجبهه قرب حبشش بلال را چون هلال انگشت نما و منافقین را ازین حسرت سوخته آتش حیرت و فنا ساخته و نذیری
که با قرب نسب التهاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد حبشش ابی لهب را شراره سیصلی نارا ذات لهب و امراته بجان
انداخته کما ورد فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبدا حبشیا و خلقت النار لمن عصانی ولو کان
سیدا قرشیا آن مجاور حرم انس که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف انبیای مکرم شده و آن مسافر عالم
...که بیت المقدس از یمن قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان مقرب گشته هم شب معراجش ملایک بفتح
...سموات مامور و بساط افلاک را از نور شموع کواکب افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم روز بعثتش شیاطین
از منع عروج بروج آسمانی مقهور و خرمن آمال شان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه
شهاب ثاقب هم انطفای آتشکده فارس از زلال معجز کمالش نشانه و هم انتفای لوث آثار دین مجوس از رشحات سحاب جلالش
ممنونه علیه من الصلوات اذکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی سیما امیر
البررة و قاتل الکفرة و قتیل الفجرة زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول علی انشاه از هر عالی اعلا
ولی الله از هر والی اولا که حدیث انا و علی من نور واحد در وصف او دلیلی است روشن که روز منکران از آن تیره است و چشم
منافقان از آن خیره یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره ولو کره الکافرون اما بعد
پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم بجز جلوه آفتاب جهانتاب جمال ازلی و ظهور
کوکب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و حضرت انسان نظر بقابلیت
قبول این امانت گردن بتحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد این نوع که از دل و جان طالب وصال جانان باشد

از طبقهٔ عالیهٔ محبان موافق و فرقهٔ ناجیهٔ عاشقان صادق محسوب و الا در مرتع اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا چریده در
بامون الم تر انهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه ازان جانب تا دست یار حبل المتین جذبهٔ الهی نباشد از سواد
غم بنیاد گل بفضای روح افزای دل نتوان رفت و همانا آیهٔ انک لا تهدی من احببت کنایه ازین مطلب است ازین طرف نیز تا پای
مردی عروة الوثقای شوق نامتناهی نباشد از حصار خون خوار تن بسرای دل آرای جان نتوان خرامید و غالبا منطوقهٔ والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بآن مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار نیفکند سنگ بمقداری که مشیمهٔ
کان تربیت کرده سر و تنش را با فسر لعلی و کمر یاقوتی بیاراید بالاتراب و رب الارباب و باران نیسان اگر خود را بدربار دریا نرساند
قطرهٔ نگونسار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را خلعت گوهری در بر پوشاند من طلب شیئا وجد وجد و من
قرع بابا و لج ولج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه خواجه شمس الدین محمد **حافظ** شیرازی میفرماید که

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسانست در خود یابد باید که ناچار
در طلب بذکری شتابد بالجمله درماندگان تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان سیه روز دشت حیرت را حسن طلعت دلارا
و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجات است چراکه شبهای تیره و تار وادی سبیل یاوگان بوادی جز جلوهٔ شرارهٔ آتشی نیست
و خضر طریق دورافتادگان قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه از شعلهٔ حسن تابان ماه سیماست که گمراهان
راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا افتاده را که
بکاروان مقصود خود میرساند که یکی موقوف بدیدنست و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگویم که دیدن آفتاب
جز با آفتاب خیالیست محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن بیرون از حیز احتمال غرض چنانکه جنس
از سایر اجناس بتشریف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص بامتیاز است و حیات
حیات حتمی بناهی از همه انبیا و الا معجزه یافته و نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاجماع
از اصناف سخن هم آنچه از عیب اطناب ممل و ایجاز مخل مخلی و بحلیهٔ فصاحت الفاظ حلاوت اکثر و بجانب معانی حکمت آمیز
محلی و در بیاض تقطیع میزان نظم سنجیده و بسمع کهنور سامعه در قالب وزن بخیده و ارباب شعور شعرش بنامند بسلیقهٔ مستقیم
اقرب و بطباع سلیمه انسب است چراکه معانی حکمت قرینش چراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحرآفرینش
خرمن شعبده بابلیان را سوخته کما ورد فی الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا اگرچه در سلسلهٔ سلیله و طایفهٔ
جلیلهٔ نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر الاوصیا علی ولی علیه السلام زبان معجز بیان بگفتن شعر آشنا
ساخته و از این مرحمت کردن مباهات شعرا گردون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال
قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوص که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه نسبت
مستقیم اغراض نفسانی و متابعت قوای شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا بهذلیات رکیکه

منظام

هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو و لعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیه وافی هدایه
والشعراء یتبعهم الغاوون مکتوب است و آنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام و شرح نعوت و مدایح انبیا
و اولیای کرام و عرض مواعظ و نصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون و ترغیب باعتصام دامان عشق ذوفنونست
اسمشان در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش و مفاتیحها السنة الشعراء مندرج است پس در اینصورت
گفتن اینمقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع و مقام آفرینش است نه محل نکوهش و دیگر در نظر تحقیق میان کلام منظوم
و منثور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام نثر نیز بطریق اولی متصورست
بسهولت والا فلا و از آیات و اخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نرسیده یعنی زبانی این سخن نگفته و گوشی
این حکایت نشنیده روزی ساده دلی و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و ما هو بشاعر و مجنون بعنوان محاجه بر من خواند
گفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر و شاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند و جناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقا خان متخلص باذر که اباعن جد از اویماق
بیگدلی و همواره سالک این طریقه انیقه یکدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را در باغ
وفا پرورده و از تردستی باران محبتم به نشو و نما آورده تا رفته رفته از دامان مادر بآغوش پدر ره یافتم و بحکم پدر بخدمت
استاد شتافتم تا از شفقت استاد چشمم از نامه روشنائی و دستم بنجامه آشنائی یافت ولی بنظر قسمت ازلی نه از نامه
بجز حرف آشنائی خواندم و نه از خامه بجز خط دوستی نوشتم نه زبانم بجز در بیان حسن و عشق حرفی گفت و نه گوشم بجز افسانه
پیوسته سالک طریقه   خدا نیکی دهد استاد ما را   بجز عشق بد خوبان نیاموخت   فغانی شنفت
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود   عشق میورزم و امید که این فن شریف   حافظ   بوده بلبل طبعم باین ترانه مترنم بود
و هر از غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری و بجز قیل و قال شعر که پرتو چراغ شوق است ذکری نداشتم اگرچه
در شمار اهل حال و در حساب اهل کمال نبودم اما مضمون شعر   پریشان هستی میگو پریشان   از ایشان نیستی میگو
از ایشان   روز و شب از جان بصحبت اهل دل مایل و صبح و شام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال سایل
بوده گاهی مطالعه کتب متقدمین را راغب و گاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه دل
میخواست بهره مند نبودم بجهة آنکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل و نقل کتب ایشان بهر جا متصور
نبود و اگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در اوقات متعذر و دل بخواندن
بعضی از آن کتب بتقریب نخواندن دیگری قانع نمیشد و خاطر از دیدن برخی از آن یاران بعلت ندیدن دیگری
خرسند نمیگشت لاجرم صورت اینحال در آئینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال و انتخاب اقوال این
طبقه علیه از متقدمین و معاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هریک از متقدمین غالب

در شهور سنه ... بعالم باقی شتافته این دو رباعی ازو است گویند رباعی ثانی را در حین نزع گفته است | خواهی که خدا

کار نکو با تو کند | ارواح ملک را همه رو با تو کنند
یا هرچه رضای آن در آن هست مکن | یا راضی شو بهرچه او با تو کند

وله

منکر که دل ابن یمین پرخون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد
مصحف بکف و چشم بره روی بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

سلطان ابویزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد این قطعه و رباعی ازو نوشته شد

مرا زین پیش بودی ای برادر | ذکر چون جره باز تیز چنگی
هر صیدی که می افکندم او را | نمیدادش مجالی و درنگی
کنون آن باز پریده است و مانده | بدستم تسمه و جفت زنگی

وله

از واقعه ترا خبر خواهم کرد | از آن بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

اتابک سعد زنگی از اتابک فارس است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابزری شعر آخر رباعی را گفته ابزر ملوکی است از ملوکات فارس و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فصحا باستادی مذکور

در رزم چو آتشم و در بزم چو موم | بر دوست صبا نسیم و بر دشمن سموم
از حضرت ما برند انصاف بشام | در هیبت ما برند زنار بروم

سلطان الب ارسلان خسرو دی نجاده عادل از صلب قطب الدین اوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی بوده در اول نظر بحرکت چند که مشعر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی کشید او تاب مقاومت نداشت در حال هزیمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد

مرا با ملک طاقت جنگ نیست | ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست
اگر باد پاست یکران شاه | کمیت مرا نیز پا لنگ نیست
ملک شهریار است و شاه جهان | گریزا چنین پادشه ننگ نیست
بخوارزم آید بسقسین و روم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان بوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید و اقران شد و آخر بمقام فنا در گذشت

احمد خان گیلانی نسب عالیش بامیر کیای ملاطی که از اجله سادات حسینی گیلان است منتهی میشود و میرزا علی کیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان بود آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم مجادله انجامید بعد از اشتعال نایره حرب دستگیر و در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان و بدولت عثمانی ملتجی و بنای عناد نهاده کرة اخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور و در آنجا با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل حسب الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خایف شده از آن دیار فرار نموده بنجف اشرف ساکن شده و در آنجا بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراتب نظم طبع خوشی داشته ازوست

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت

وله

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد | چشم بر خون مرا بیند و از خون گذرد

وله

نزاری همنشین بر گریه من خنده می‌آید | چو من کارت به بی‌رحمی نیفتاده است بیدردی

بیا ببوس تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

وله

بدگمانی ببین که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده آخر الامر در سنه ۹۴ در مشهد مقدس رضوی ازین دار فانی در گذشت و است

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال | برزم دشمن جانم ببزم دشمن مال

وله

چون پرده ز روی کارها برخیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه

در پرده بگرگ نفس یاریم همه | چون شیر درنده در شکاریم همه

امام قلیخان والی بخاراست از احوالش زیاده برین چیزی معلوم نشد این رباعی از وست

در عالم اگر سینه فگاریست منم | گر در ره اعتبار خواریست منم

در دیده من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباریست منم

اینسی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو و در هرات در خدمت علی نقی خان میبوده و بعد از قتل او از آنجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذو الفقار شکیبی اصفهانی بوده این چند بیت از وست

ما شیفته وفای خویشیم | ورنه ز که دل نمی‌توان کند

وله

وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

وله

من مست محبتم شرابم مدهید | در آتشم افکنید و آبم مدهید

گر شکوه کنم و گر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم مدهید

مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاده

چو گیرد صیدگاه عشق بنیاد | نه صید آنجا امان یابد نه صیاد
شه صاحبقران محمود غازی | برون آمد بعزم صیدبازی
بخون صید نا آلوده دامان | قرار این بود شه را با غلامان
که صیدی کو شود از پیش کس دور | بچنگش تا نیارد نیست معذور
برون جست از کمین شوخ غزالی | چو رخسار بتان پر خط و خالی
منقش پیکری طاوس زیبی | چو چشم دلبران عاشق فریبی
چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای | چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای
همانا رفته از تاثیر گردون | روان لیلی اندر جسم مجنون
چو آن صید از کمین شاه بگریخت | بقصدش شه سمند از جا برانگیخت
غزال از هیبت آن آهنین چنگ | نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ
بکوشش میرساند از همرکابان یاد | که صیاد تو صید دیگران باد
چو لختی رفت صید و شاه از پی | در آن وادی پدید آمد یکی حی
سیه خانه گروهی همچو عشاق | پدیدار گسان چون دیده مشتاق
غزال از بیم آن صیاد خونریز | سوی صحرانشینان شد سبک خیز
طلب کرد از درون صید حزین را | که آلاید بخون فتراک زین را
برافکندند از خرگه نقابی | عیان شد [illegible] شب آفتابی
جوانی کرد سر از خانه بیرون | چو گنجی کاید از ویرانه بیرون
رخی خالی ز خط آیینه کردار | قدی جا کرده در جانها الف وار
گشاده هندوی زلفش دکانی | بهر موئی نهاده نرخ جانی
بلا و فتنه چاوشان راهش | اجل قربان بر چشم سیاهش
نگشته سیر چشمش از شکر خواب | مگر دیدار خود میدید در خواب
بگفتا کلبه ما از بر افروز | شب ما تا شود از طلعت روز
درین غمخانه یکدم باش خوشنود | که آتش را گزیری نیست از دود
چو این صید از جفای صیدگیران | پناه آورد سوی ما اسیران

گزند از ما بر و آیین نباشد / مروت را تقاضا این نباشد / زهر خوبها از بره و میش / دهمت آنچه خواهی بیش از بیش

نظام هر عشوه در شیرین زبانی / ولی چشمش نهان در جانستانی / چو شد میل دلش ز اندازه بیرون / فرود آمد چو ماه از اوج گردون

عنان از کف رکاب از پا برون رفت / خرد از گوشه صحرا برون رفت / نشیمن کرد شهبازی بسروی / که صید خود کند رعنا تذروی

قضا را در کمینش بود صیاد / گذار باز در دام وی افتاد / چو پر زد تا خلاصی یابد از بند / برو پیچید از نو رشته چند

بر آن شد تا که بگشاید منقار / که هم بر گردنش پیچید تار / بر آورد آهی از جان غم اندوز / که چون من کیست در عالم سیه روز

پی صید آمدم با خاطر شاد / شدم آخر اسیر دست صیاد / گر این فکرم بخاطر نقش می بست / که صیاد دگر صیاد را هست

قدم ننهادمی هرگز درین باغ / بیاد صید دل گر کردمی داغ / سپاه آمد ز هر سو شاه جویان / چو در شبهای ظلمت ماه جویان

صف اندر صف ز هر سو ایستادند / شکار خویش کیک عرضه دادند / چو از درد گرفتاری خبر داشت / بفرمانش منادی بانگ برداشت

که نزد شاه آنان سرفرازند / که صید خویش را آزاد سازند / گرفتار محبت را نشانه است / که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

آهی از امرای الوس جغتای و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشته گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دال است بر این مطلب دارد و در سنه ۹۴۷ وفات یافت از وست

روز هجرت گفت بمیرم غم جانسوز را / دارم امید که نماید خدا آن روز را / وله / خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا / گر نمی‌دیدی مرا دلگیر نمی دیدی مرا

وله / افسانهٔ من تو معلوم چون شود که ترا / هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت / وله / میکنم گریه که چو شد خاک بکوی تو [illegible] / تا سیل شده‌ام ز سر کوی تو دور

وله / شب نه خواب از بید فریاد سگ کوی تو بند / ز پیش چشم مردم که ره جانب سوی تو [illegible] / وله / پیش شدم در طلب او و نمی پرسیدم / خبر او زکسی تا که بگوید دیدم

وله / ز تیر چشم تو دم بر دلت آمد گر این سخن / ندانستم اگر کردم گناهی بگذر از من / وله / نظر بر غیر داری کم قدم بر من گذار از تو / شدند با دوستان دشمن منم دشمن دوستان آه از تو

وله / امروز شد کشته غم ملول از خودی و / و در غم مرو ز من غم فردای / وله / گرفتم ترک آن چه من زمیلی سخن با او / بجمعیت نه او دارد دمی کاری نه من با او

رباعیات

گر با غم عشق ساز داری آید دل / بر مرا به آن سوار آید دل / گر دل بخود بگجا وطن ساز عشق

در عشق تو باشد چه ها آید دل / وله / گر چون قد تست سرو قبا پوش کو / ور چون لب تست غنچه گفتار کن / گیرم ببر زلف تو ماند سنبل

دلهای پریشان گرفتارش کو / وله / گفتم که مرا از نظر انداخته / گفتا که بغیر دیگران ساخته / گفتم که ترا شناختم بمهری

گفتا که مرا هنوز نشناخته

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزای بایقراست بعد از پدر مدتی با برادر کهتر مظفر حسین میرزای معارضات کرده آخر الامر بخدمت شاه اسمعیل رسیده چندی در تبریز و ری ساکن بوده تا با سلطان خوندگار بروم رفته در آنجا در سنه بمرض طاعون درگذشت در قتل پسرش محمد مومن میرزا مرثیه گفته از دست

وزید باد صبا بهم زدن تا شاخسار / شکستی این میان شاخ گل نو رسته را

بهرام میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی بجلادت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در سنه ۹۵۶ همای روحش بگلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام درین بهار چه پر شر و شور / تا کی بحیات خویش باشی مغرور / گر دوست درین بادیه چنبادیل / در هر قدمی هزار بهرام بگور

بیگدلی

بیخودی اصلش از زوملو و در بلده قزوین نشو و نما یافته و با عدم خط در وادی نظم شافته سلیقه خوشی داشته این یک شعر از قصیده او انتخاب شد

اگر ز مهابت تو بره ماند پیش شیر | بردارد از زمین و بدوش شبان دهد

بیرام خان بهارلوی از اویماق بیگدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان رفته آخر الامر در سفر مکه شهید شد از وست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او | اگر غلام علی نیست خاک بر سر او
محبت شه مردان مجو ز بی پدری | که دست غیر گرفته است پای مادر او

جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته است

اگر بیار من از من کسی دعا برساند | دعا کنم که خدا کس بمدعا برساند

جاهی تمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه بحکم شاه اسمعیل کشته شد

گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش است | زو پرس که شاید سخنی داشته باشد

ولـه

شنیده‌ام که چشم تو دارد گزیدگی | همانا که افتاده بر دردمندی

تا از چمن تو سنبل آمد بیرون | صد ناله ز من چو بلبل آمد بیرون

ولـه

پیوسته ز سبزه گل برون می‌آید | این طرفه که سبزه از گل آمد بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در آنجا مشهور بشجاعت شده طبع خوشی داشته این دو شعر از وست

من آن نیم که تقاصد دهم نشان بتی خویش | که ساز دشمن بی مدعا بهانه خویش

ولـه

بود در دست او دل آن نگار غیر چو مرغی | که اطفال مکتب از بیم معلم سر دهد زودش

جذوی اصلش از الوس جغتائی و در اصفهان نشو و نما یافته در سنه ۱۰۰۹ در آنجا فوت شد از وست

عاشق بنده اگر کشته دلم بامن خوشست | عاشقی بدنامئی دارد و ای کاری خوشست

جعفر بیک از اعاظم اویماق بیگدلی برادر محمد مؤمن خان وزیر علی جدامی سوانف از وست

مهر شکاف خرابه دهنی است | که معموره جهان خنده

جلال الدین ملک سلجوقی است وی خلف الصدق الب ارسلان از سلسله سلاطین سلاجقه است و تفصیل حالاتش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی از وست

بوسی زد یار دوش بر دیده من | ور رفت و از و بماند دیده من
زان داد برین دیده نگارم بوسه | کاو چهره خویش دید در دیده من

جلال الدین محمد اکبر بادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بر تخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب ظلم بر روی کافه انام بسته گاهی بنظم شعر پرداخته از وست

دوشینه بکوی میفروشان | پیمانه می بزر خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و درد سر خریدم

ولـه

من بنگ نمیخورم می آرید | من خنک نمیرم نی آرید

حالتی تمش قاسم بیک از طایفه ترکمانیه است در بلده طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب بیک بودن اسم خود را مصدر کار ساخته بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته صاحب دیوانست آنچه شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد

از تو وفا و عده نباشد هوس مرا | شادی وعده‌های وفای تو بس مرا

دل که دارد داغ دل این ناله سنج زار را | ولـه | بعد از این بسیار خواهد کرد یاد این شیر زار را

آواره که بهر تو از خانمان گذشت | ولـه | از غیر بهر خاطر او میتوان گذشت

توکی بوعده وفا کرده دلی حکیند | ولـه | بجویش اگر نه بدهد دل قرار آمدنت

حالتی سوخت دل خلق ز کر ناله مکن | ولـه | یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

از هجر دلبری که بعالم برابرست | ولـه | دارم بدل غمی که بصد غم برابرست

قاصد وقت سخن گفتن بسیار کجاست | ولـه | تا کجا همره یار آمده یار کجاست

چون ننالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست درین خانه که بیماری هست

شکسته بال ترا زمن در آشیان تو نیست — وله — دلم خوش است که نامم کبوتر حرمست

وله — بمن ز فرجدائی وعده‌ها کردی و ترسیدم — که آزرده باشد امتداد هجر از دست

هر که آمد غم کم عمری گل خورد بباغ — هیچکس رحم بمرغان گرفتار نکرد

وله — تو بطلب بخششی کام کسی رحم است — هر بیدلی که چون من ز تو طلب ندارد

وله — غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن آنهم بهانه باشد

وله — بعمری گفتگو کرد با من آن نامهربان گوید — نشنید با رقیبان عذرها از بهر آن گوید

وله — چه خوش باشد دو روزی یار گر از شهر گیرد — که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد

وله — تا نداند مرده‌ام باید بپرسش از رفیق — از سر بالین من برخیزد و فریادی کند

نهانم میکشی تا هر که میخواهی تهمت — وگرنه من که دارم آشکارا میتوان کشتن

شعر من باید است با نیکو — وله — اینهمه فکر چیست حیرانم

وله — تب دور ز جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا

وله — راضی نیم جدائیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت

وله — جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

وله — دلدار دگر بدام خویشم فکند — از تو گلی بر دل ریشم افکند

وله — امروز چه شد که مست جام گله — سرگرم بدادن پیام گله

وله — دلم از سینه بشکست خدایا برهان — هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

گندم وداع و در سر هوس سفر ندارد — وله — ز وداع خبرها کم مرض دگر ندارد

وله — در دلم دوش صبح چون بود که دلدار نکرد — دانست از من گله ده دل وا اظهار نکرد

برگشت مهی گر سفرش میل و من بود — وله — این از اثر طالع برگشته من بود

بوقت وعده دادن دلبر بسیار دان من — وله — بلطفم فریبم سید تا باور افتد

چه خوش است آنکه چندان ز تو خشم ناز باشد — وله — که اگر بشکوه آیم در عذر باز باشد

کردم بدگری پی رفع گمان غیر — وله — اظهار عشق و یار من بدگمان بماند

دیدم چشم سیاهت که میکشدم — وله — تا که میکنی آن چشم سیه میکشدم

بیک وعده ز در دادار هم میتوان کشتن — کمتر تو سید چون بید وارم میتوان کشتن

وله — گر بمجلس خواندم از بهر طرف اغیار را — پهلوی خود می‌نشاند تا نباشد جای من

وله — پا سر افراز کن بجا نرسیم — پا کلوش شکنند دندانم

وله — از بردن نام دشمنان خشم بابا — درد تو نصیب دوستانت بادا

وله — جور تو ز حد گذشت و آخر — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

وله — گوش تو شنیده‌ام که در دلی بد — درد دل من مگر بگوش تو رسید

وله — ترسم غلط ربوده باشد دلرا — بندید که دل من است پیشم افکند

وله — من چشم هزار عذرخواهی دارم — با من تو هنوز در مقام گله

حسن بیگ از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی بیک لوند لقب یافته از وست

سحر آمدم بکویت شبنا رفته بودی — تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و با عن جد بمناصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دار السرور هرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده گاهی نیز شعر میگفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شد از وست

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم — ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

وله — ایکه می بینی خموشم صد وداع دوستان — گر زبان شرم داری هر نگاهم آیه

حسینی اسم شریفش سلطان حسین میرزا خسرو عدل گستر و خدیو رعیت پرور در سلسله نسبش پنج پشت با میر تیمور گورگان میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و دقیقه صحبت اهل کمال بسر بردی گاهی شعر میگفته در سنه ۹۱۱ وفات یافته این شعر از و ملاحظه و ثبت شد

جانا جفا برای وفا میکشیم ما — ترک وفا

مکن که جفا میکشیم ما | ولہ | میرزا خاکی علی قلی خان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماسب بوده از وست

غمم که پیر عقل تدبیرش مرد بین میکند | مینفروشش جا پره در یک آبجو بردین میکند | خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتائی در خراسان روزگار میگذرانیده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق مضمون خوشی دارد شعر

یک شیشه می رسید ز ایران سبو تهی کن | تا خون جگر گوشه کاومین بنده ام

خطائی اسم شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد و احوال آن شیخ بزرگوار در کتب تواریخ و تذکرة الاولیا مذکور است و مقالات شیخ بر حقیقت حال آنجناب شاهد است و نسب آن بزرگوار بشانزده پشت بامام هفتم جناب سید الاکابر و امام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد و از جانب والده بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند و در سنه ۹۰۶ آنحضرت اراده جهان کشائی کرده اکثر ولایت آذربایجان و دار المرز و خراسان و عراق عرب و عجم و فارس را در بیست و پنج سال از تصرف سلاطین گردن کش برون آورده و در ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده و در سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقده کسوف اجل منکسف گردید تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر

بیستون ناله زارم چو شنید از جا شد | کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از وست

توئی و قوت یک ناله دگر دردی | نعوذ بالله اگر در دلش اثر نکند

ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه و در کاشان متوطن و در مراتب علمی از تلامذه میرزا جان شیرازی و در شعر طبع خوشی داشته چندی در خراسان و فارس و عراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبه لاهیجان در سنه بعالم بقا شتافته این شعر از وست

هم وصالیست که از پی شب هجران منست
بوداو اسر گرانیها که اکنون با منست
غم دل با که گویم همره غبار می آید
که خواهد بیشتر سوزد دلم در دوزخ هجرانش
همانا دل ز دستش برده باشد دلستان

ولہ

چه افتی تو ندانم که در جهان امروز
دی رقیب از تو جدا بود و دل آسوده
اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
آنچنان بیخود بزم از جام حسرت نیستم
گناهم را عذابی باید از دوزخ فزون هم
ز رشکم تا کشی با غیر میگوئی به پنهانی

ولہ

محبت تو دو کس با هم آشنا نکند
شاد گشتم که غم عشق تو چند آن منست
که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
کان تغافلهای پی در پی خبردارم کند
که سوزندم بداغ هجر فراقی است هم
حکایتها که او را آشکارا میتوان گفتن

ولہ

هم نشینم بخیال تو آسوده دلم
یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب
پس از عمری که بهر پرسش من یار می آید
من وقت جدائی مهربان ساخته ام
بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح

رحیمی اسمش محمد رحیم خان مشهور بخانخانان خلف بیرام خان بهرملوی ترکمان است که از دولت صفویه رو گردان شده و از قندهار بهندوستان رفته و محمد رحیم خان الحق جوان مستعدی بوده و اکثر اهل کمال از ایران بهندوستان میرفته از دولت او خوش میگذرانیده ممدوح اکثری از شعرا و صاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد

بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست | تو نیز بر

بر لب بامم آ که خوشم تماشائیست
نخوانده نامه مارا چو دوست پاره کند

ولہ

غمت مباد چه میپرسی از حکایت من
بهای خون من و خونبهای صد چو منست

دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد
که من بجنون طپم و قاتلم نظاره کند

ولہ

نشان یافتن صد هزار مضمون نیست
سرمایه عیش جاودانی غم تو

بهتر ز هزار شادمانی غم تو | گفتی که چنین واله شیدات که کرد | دانی غم تو ذکر ندانی غم تو | رهی همشیر سلطان علی

بیک زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست | آزادیم از دام تو شد فتنه تاراج | مرغان تبرک همه کنند پرم را

از خرابی بیکدشتم منزلم آمد بیاد | دست و پا گم کرده دیدم گلم آمد بیاد | وله | سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ساحری اصلش از اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از وست | ای آنکه دلت را خبری از من نیست

تا بنگری خود اثری از من نیست | جسمی بدلم کن منکر کاین دل کیست | انکار که هست از دیگری از من نیست | سالم همشیر محمود بیک از

ترکمانیه ساکن تبریز و مراتب علمی مربوط این اشعار از وست | ای خوش آن کز ستم عشق تو چون خون گریم | سبب گریه ز من پرسی و افزون گریم

بسیاری چون کنند خنجر نیغم بی جا زخم چشم | وله | بود طفل و چو بیند کشته ام ترسد از آن جسم | گویند مثنوی یوسف زلیخا گفته که حال در میان نیست

این چند بیت از آنجاست | تعالی الله زناز خوبرویان | مژه عاشق کش لب عذرگویان | کشیدن خنجر مژگان که برخیز

گشادن غنچه خندان که بگریز | ستم بر چشم و بر لب خنده را راه | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه | سامی اسم شریفش سام میرزا

خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بتحفه سامی بر اشعار معاصرین نوشته این یک شعر و رباعی از آن انتخاب شد

پابوس سگ یار که من هوسم نیست | وله | در دل هوسم هست ولی دسترسم نیست | رباعی | معشوقه چو عشوه را آواز کند | عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

با دست نصیحت کسان دگر ستم | اما با دیگر اشتم [illegible] کند | سامی همشیر لطفعلی بیک صاحب طبع بوده و بعضی از این [illegible]

شعری قابل از و بنظر نرسید و | تا [illegible] است [illegible] فلک [illegible] | در [illegible] این هر دو [illegible] هست دهد

با همت من [illegible] چو [illegible] | با آنکه [illegible] دست دهد | [illegible] از طایفه [illegible] الدین [illegible]

معاصر [illegible] معاملات [illegible] نوشته میشود | [illegible] | گویند که [illegible]

چون [illegible] همیشه [illegible] | [illegible] | [illegible] همشیر [illegible] است [illegible]

ساکن بوده صاحب دیوان است از وست | [illegible] زلف تا [illegible] | [illegible] باز [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | وله | [illegible] | [illegible]

[illegible] | وله | [illegible] | وله | [illegible] | [illegible]

[illegible] | وله | چون [illegible] | مثنوی در [illegible] گفته این سه بیت که [illegible]

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | وله | [illegible] | [illegible]

تا چند [illegible] | [illegible] شعر [illegible] | سهیلی همشیر میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده

بزرگ [illegible] چغتائی [illegible] جد [illegible] صاحب دیوانی [illegible] سلطانی

اکثر اوقات بصحبت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر نرسیده و در سنه ۹۷ وفات یافته این ابیات از و انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد مرا عاشق خسته حال را / سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را / بغربت کس ز حال من نمی‌پرسد که کار افتاد / ولہ / که پرسیدم ز حال غریبان دیار خود

گویند روز حشر بپایان نمی‌رسد / ولہ / صد روز آن بیک شب هجران نمی‌رسد / برو غم کسی خبر سائیه من نیست یار من / ولہ / دلی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

ز جیب زر لوای دولت افراشته گیر / ولہ / دنیا همه در زیر نگین داشته گیر / آفاق از آن خویش پنداشته گیر / آخر ز جهان رفته و بگذاشته گیر

مولانا ئی اصلش از اویماق تکلو بوده و گاهی در ری و گاهی در همدان روزگار میگذرانیده و در اشعار خود اعتقاد تمام داشته این اشعار از وست

هزار منتم از روزگار بر جان است / ولہ / بشکر آنکه مرا ز اهل روزگار نکرد / ز امتزاج عناصر مدار چشم وفا

که حاصلی ندهد اتفاق اهل نفاق / چو اعتماد نباشد اتفاق جمعی را / که هر یکیست بسر منزل دگر مشتاق / ای دل حیات خضر و ثبات جهان مخواه

اندوه بی‌زوال و غم بیکران مخواه / گر خود سکندری پی آب خضر مرو / ولہ / عمر ابد برای غم جاودان مخواه / از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن

افتاد ز دست یوسف پیغمبر آینه / ولہ / هرگز بسوی ما نگذاری ز عار پای / ما را بخواب بخت و ترا در نگار پای / تابوت من مگر ز دیارت برون نهند

در زندگی نمی‌رودم زان دیار پای / چون کشتی که موج بگرداندش افکند / ولہ / می‌آردم بکوی تو بی اختیار پای / ولہ / امروز توبه کردم و امشب پیاپی خم

آن طاقتم نماند که می در سبو کنم / ولہ / بیداد کن که ناله اگر ناله منست / از صد یکی بجانب گردون نمیرود / ولہ / بختم اگر تلافی شبهای غم کند

یکروز خوش بمردم عالم نمیرسد / ولہ / بسته مهری که ز جامم بگلو میریزد / بگلو نا شده از دیده فرو میریزد / ولہ / آزرده زیر تیغم و تا خون کند دلم

نه میکشد مرا و نه آزاد میکند / ولہ / بقتل خویش را آندل گران بود شاید / که او نماند و جورت بدیگران ماند / ولہ / یار آمد و هر کس بلای دل خود ماند

مشکل که بحال من محزون نظر کند / ولہ / بهر آغری که سوی ما بیند ز بیم غزکی یاران / بهر جانب نگاهی اضطراب آلود بنیندش / نخل قدرت ز ابر جود بی تلف شد حیف

سرو نازی بود نازنین تلف شد حیف حیف / ولہ / ز چشم همدمان تو خون میرود بیرون / زان گریه‌ها که من ز غمت دوش کرده‌ام

قطعه مطایبه

دی بحمام از پی غسل جماع / گشت رهبر طالع میمون من / کیسه مالی با سرین چون بلور / بهر مالش گشت پیرامون من

چون مرا بر رو فکند از اشتیاق / جمله شهوت گشت در تن خون من / طرفه کونی بر سر کیرم نهاد / کاش بودی کیر من در کون من

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از آنکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در این مخاصمه بشاه محمود برادر این رباعی را گفت

رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین / میکرد خصومت از پی تاج و نگین / کردیم دو بخش تا بیاساید ملک / او زیر زمین گرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات واقع شده این قطعه را شاه شجاع انشا کرده بسلطان اویس فرستاده

قطعه

غنیم که نوبت آوازه صلابت من / چو صیت همت من در بسیط خاک افتاد / ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان / که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد

بنیزه عجز بدرگاه هیچ مخلوقی / که در بنای توکل نهاده‌ام بنیاد / چو مهر تیغ گذارد چو صبح عالمگیر / چو عقل راه نما و چو شرع نیک نهاد

بهیچ کار جهان روی دل نیاوردم / که آسمان در دولت بروی من نگشاد

برو تو جان پدر همچو من مدبّر کوش | که چرخ کام ترا بر مراد خویش نهاد

سلطان اویس این قطعه را انشا کرد و در جواب قطعهٔ شاه شجاع ارسال داشته

ایا شهی که باوصاف عقل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد
بخوانده ایم فراوان درین مطهر عمر | کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد
بغیر تو ز بزرگان و فاضلان جهان | کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد
نخوانده و نشنیده ندیده ام شاهان | کسی که چشم پدر کور کرد و ماد کشاد

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که دانی در عالم فانی در سنهٔ ... چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود زین العابدین را با میر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفرنامه ثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی را از ترکان والی سیستان کرده و بگرفتن و کشتن ملک مامور ساخت بعد از تلاقی فئتین ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف ایلخانی مستظهر گشت بحضرت او شتافت هلاکو بازخواست کرد که چرا حاکم نمره را کشتی ملک معروض داشت که باین جهت که پادشاه این سوال از بنده خود نماید نه از ایلچی نیز این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز از آن دیار لوای حکومت افراشته از وست

با دشمن من چو دوست بسیار نشست | با دوست نشاید دگر باره نشست

در انکار شراب و وصف بنگ این دو رباعی از وست

در حقهٔ لعل از آن زمرد ریزم | تا دیدهٔ افعی غمم کور شود
با سبزخطان سبزه خورم در سبزه | زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم

ولهٔ

بپرهیز از آن عسل که با زهر آمیخت | بگریز از آن عسل که بر مار نشست
سبزخواره اگر غنی بود عور شود | وز عربده اش جهان پر از شور شود
هر گه که من از سبزه طربناک شوم | شایستهٔ سبز خنگ افلاک شوم

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی ازو نقل نکرده اند از وست

با رقیبان سخن آهسته بمن میگوید | کشتن این است که با غیر سخن میگوید

صادقی اتمس صادق بیک از جماعهٔ افشار است و صاحب دیوان است تذکرهٔ ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر بمهارت خطاطی و نقاشی در کتابخانهٔ دیوانی ملازم بود این دو بیت از و انتخاب شد بیت

گر کرده این و خواسته است روز حشر | از ما سلام روضهٔ دار السلام را
از جفا هر کس نصیحت میکند با من مرا | میرود بر من گمان شکوه دلدار را

امیر محمد صالح صالحش از چغتائی خلف امیر نور سعد و اجدادش امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنهٔ ۹۴۱ در بلاد بخارا فوت شد از وست

روز وصلت بکش تیغ و بکش زار مرا | بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

ولهٔ

هر چه داری شب نوروز بمن ساز کنی | غم فردا چه خوری وز نوروزی تو
اگر از چهره پرده برداری | بحقیقت کشد مجاز همه
ای بدرگاه تو نیاز همه | مهوشان مظهر جمال تو اند

ولهٔ

هر شب از محنت هجران تو میمیرم زار | میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

ولهٔ

کرم تست کارساز همه | بهر آن میکشیم ناز همه

ولهٔ

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی | کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید

صوفی اهلش از چغتائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال مینمود از وست

طغرل دوم آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری زمام امور مملکت را بکف کفایت دیگری گذاشته انزوا اختیار نمود که شاید دمی باستراحت زید از ناسازی آسمان همین معنی باعث کشتن او

رشته سلطنتش گردید و هم اتابیک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری
گشت و این رباعی ازوی ملاحظه و ثبت افتاد دیروز چنان وصال جان افروزی امروز چنین فراق عالم سوزی فریاد
که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد این را روزی طفیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا بایقرا است و
باوجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم اوست سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست
لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست هندوی زبان او چو سیاست نهد از کف خاقان گرفته بر سر قیصر شکست السلطان العادل شاه طهماسب
صفوی صیت عدالتش لرزه بر زنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب
تواریخ مضبوط و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت
گفته قلمی و ثبت گردید بیت زتبریزی بجز چیزی نه بینی همان بهتر که تبریزی نه بینی ولہ اصفهان خلقی است پر نعمت
اصفهانی در آن نمی باید ولہ سگ کاشی به از اکابر قم با وجودیکه سگ به از کاشی است این رباعی نیز باسم ایشان است
نوشته که در حال توبه از بنگ و شراب فرموده رباعی یکچند پی زمرد سوده شدیم یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم
آلودگی بود بهر رنگ که بود شستیم بآب توبه آسوده شدیم عادل اسم شیر نفس شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب
صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بجهة
تعیین ساعت جلوس یکسال تجاوز بر تخت سلطنت نشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش پا از حد خود بیرون
ننهاده تا باهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب او آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم
و سفاک و بدگمان و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را بیگناه از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از
انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در سنه ۹۸۲ پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بعروض مرضی شبی
در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از دست
شاه دم خدنگ تو که ناوک فکن است سوی هدف خویش نهانی نظری هست چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی گر زهر تو چون باد صبا در بدری هست
از خنده نهانی لعل تو توان یافت گر حال دل گمشده او خبری هست شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار
خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان
و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته وی بضرب شمشیر و به نیروی همت تدبیر
باز آورده و هم بشمشیر سرکشان را از پا در آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان سوید رایت
سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساتین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران
بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه ازو صادر شده
که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون

چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده کلاکبر سخافت رای منافی دولت سلاطین بعد بوده گرفتن سلطنت از تحت تصرف سلسلهٔ علیه متصور نبوده استغفر الله ذلک تقدیر العزیز العلیم بهر حال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر به استعداد فطری گاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه بدار الملک بقا شتافته و در نجف اشرف مدفون شد این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شده

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است | زنجیر از آن کمست که دیوانه پر شده است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از وست مطلع

بیاد قامتی پای سرو نالها کردیم | چو شمع کان رگ برگش را بآب دیده تر کردیم

عبید الله خان از شاهزادگان اوزبک است و در زمان شاه سلیمان صفوی پناه باین دولت آورده از وست

سینه یک رخنه شد از بس که زدم سنگ بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

عبد الله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیگ خان اوزبک است سلسله نسبش بچنگیز خان میرسد بشیوه شجاعت و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع ازو ملاحظه و ثبت شد مطلع

مبارکباد عید آمد دمی بنشین [illegible] | [illegible] مبارکباد گوید کسی [illegible]

عتابی اصلش از اویماق تکلو در مملکت ری نشو و نما یافته و بسفر هند و هندوستان رفته گویند خمسه بمقابل نظامی گفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از وست شعر

هر حرف خطش تا ز خط آفتاب گرفته | شهر همه خورد کاشانه آب گرفته
چشم مرا یاد دل ز فراقش | همچو در خانه خراب گرفته

ولد

ای شاه و شاه جهان خورشید اقبال | دی از پی سجده تو گردون چو هلال
ایام تو عید است و در آن روز حرم | بزم تو بهشت است و در آن باده حلال

عرشی تمش طهماسب قلی بیگ از اویماق تکلو در اوایل حال عهدی تخلص یافته بعد از آن به عهد جوانی نظر به بلندی طبع عرشی تخلص کرده و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از وست

هر کس [illegible] بیت نشان [illegible]

ولد

[illegible] چراغ [illegible] بیکسی | هر چند غیر از [illegible] محبت [illegible]

ولد

چیزی نگو [illegible] | مارا امید [illegible] جان [illegible]

ولد

ای [illegible] صبا چه کردی [illegible] | خوش آن کسی که [illegible] پیام

ولد

زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت | دانسته [illegible]
[illegible] قرار که بر قاصد اعتماد نکرد

گویند عرشی بیت کریه منظر داشته ظریفی آن بیت را دیده گفته مولانا این شعر را جهت مخدوم زاده گفته شعر

نتوانم [illegible] ز جا [illegible] | کاش [illegible] توان کرد دور

عماد لر از معارف عهد خود بوده گویند روزی با خواجه شمس الدین محمد شطرنج میباخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی مکرر میگفته ای کون فراخ زن این رباعی را بدیهه گفته

هر چند [illegible] | بشدار که با عماد [illegible]
عیب تو همین است که [illegible] شطرنج | ای کون زنت فراخ [illegible]

میر فخر الدین مسعود بن حسن [illegible] سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی رایت فصاحت و بلاغت می افراشته سوای این دو رباعی شعری ازو ملاحظه نشده

گر بنده [illegible] | هر کس [illegible]
این بنده [illegible] | خورشید برآمده است [illegible]

ای فرخ که عشق او دین من است | هم جان من است و هم جهان بین من است
از هر بالا عید خورشید [illegible] | بر بام برآمد و همی کرد نگاه

فرصت از تو بیگیان شاه عباس صفوی است اسمش

محمد بیک این شعر از وست

صبحدم صبح که تا کام تمنا بخشند | می با خنده بگل گریه بمینا بخشند

فنائی اسمش امیر علی شیر کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج بتوصیف نیست و در تاریخ و تذکره‌ها احوال او مشهور است در زبان ترکی نوائی تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این یک شعر از ایشان ثبت شد

ای که گفتی بر یزید و آل او لعنت مکن | زانکه شاید حق تعالی کرده باشد رحمتش

آنچه با آل نبی او کرد اگر بخشد خدا | هم ببخشاید خدا گر کرده باشی لعنتش

ولہ

ای شب غم چند روز از روی یارم میکشی | زنده میدارم ترا بهر چه کارم میکشی

قابلان بیک از قورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

در تنگ چینیت اگر بامنت سر جنگ است | بیا که شیشه ما نیز عاشق سنگ است

امیر قابوس و هو شمس الدین ابو المعالی مکارم اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین را مزعج بوده اما در ارتکاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر دفتر کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب بن عباد بخط او افتادی گفتی هذا خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کارزار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه اعیان لشکر را بگناه اندک بقتل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاق کرده او را از سلطنت خلع و بمحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بتخت حکومت نشانیدند قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام گفتند از بسکه افراط در خون امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نشدمی سلسله نسبش بارش که در زمان کیخسرو والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اشعار فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در آن زلف تو دارد مسکن | پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن

شش چیز دگر در دل من کرده وطن | عشق و غم و محنت و الم و رنج و حزن

فهمی اسمش قاسم بیک از میرزادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسجانی و بجهت او تدارک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سجانی را عرق حمیت بحرکت آمده و خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیاز سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده بهمان خنجر مهم او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بیت

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم | که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

ولہ

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند | من و شکایت آن بیوفا خدا نکند

ولہ

غمی آن صبر و شکیبی که بآن مینازی | مرا است سخت زبونی که بیوفا طلبست

تمام یم تو چون بکید و سه منزل برود | نمی شود که ترا نیز بیوفا نکند

ولہ

نه بجانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد | چکنم مگر بمیرم که دلم قرار گیرد

شاه کبود جامه کبود جامه حشمی است ما بین سبزاباد و خوارزم و نام او شاه نصر الدین است که پادشاه آن حشم بوده شهریاریست که ازرق پوشان خانقاه فلکی غاشیه طاعتش بر دوش کشیدندی گویند سلطان تکش یکی را بتعاقبش مامور ساخت آن شهریار باحسان او را بطمع انداخت که وی را زنده

بخدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان بر وی خشم کرد که چرا زنده آوردی در آنحال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد جبین او را بوسه داد از خون او درگذشته بخلعت

خاص سرافراز کرد رباعی | من خاک تو در چشم خرد می آرم | عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم | سر خواسته بدست کس نتوان داد
می آرم و برگردن خود می آرم | وله فی القصاید | از دل من که نه مهر دم آتشی خواستی | ز آب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گفتم زلف تو گر کرم که گیرد دستم | گفت بتوانستی آری سپهر اگر نعماستی | کار ما تا چون بود فردا ندانند هیچکس | کاشکی امروز بودی آنچه آن فرداستی
گر ز حال من بدانستی نگارین گلدسته | هم بجمشیدی مرا گر خود دلش خاراستی | جامه ظلام را ز سودای تو گشته کبود | ورنه نام جامه من اطلس و خاراستی

گرامی اسمش محمد حسین بیک از ترک است بیش ازین احوالش معلوم نشد ازوست | یار می آید و هنگام نثار است مرا | یکدم ایجان گرامی بدو کار است مرا

گرامی اسمش مهدی قلی بیک از ترک است و در کاشان متوطن بوده ازوست | شب چو ز دم بکوی او روز بهم بلا | همچو فلک نهان کنم آبله های پای را

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده
گفته خوب گفته چند بیتی ازو نوشته میشود بیت | کوهی کشیده سر بهم اندران گم کرده | تاریک چون بجان از گنه کرده چون شخص از غلل

درهم شکاف نغز خمی چون دهان از بهر سخی | هر جا از این چو ناخنی با ساق زانو در ل | غول از پس دیوارها در دشت پیچان بارها | دیوان در غارها هر یک پلنگی در بغل
بنشسته قومی اهرمن که روی شان مانده | بینی که بستند آدمی لیکن چو سیر جعل | دستارهاشان چون رسن در موی شان | شلوارهاشان چون کفن بی بند
چون خرس گمنجیده چون کاو کرد | هر یک چو میش و بخته شکل کون | بر سر ز عریانی زنان خالی شکمهاشان | وانگه زکیران عزبان ننهند سلطان جل
هر یک چو خر در زیر جل جلشان | رخسارشان پیسو از سبل شان | نایل اسمش قلیج خان بیک اصلش از او یماق گرامی است

طوایف شاملو است از اقربای علی قلی خان ایشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه الکای ری بوده و
تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند ازوست | نسیم صبح بر مجروح نیش است

حریر جامه بر بیمار بار است | نوا در گوش محزون بانگ نوحه است | شکر در کام غمگین زهر بار است | بهر در چشم محنت دیده سنگ است

سخن دریا می به گم کرده خار است | بد هوش اسمش سید مبارک خان از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده ازوست

عشق آن روز بسر حد کمال انجامید | که پدر عاشق فرزند شد و عاشق بود | مرتضی قلی بیک از غلامان خاصه شریفه و از نوابین ناظر

بیوتات است مطلع ازوست | زمیان چو رفته باشم بکنار خواهی آمد | چو بکار من نیائی بچه کار خواهی آمد | مرتضی قلی خان خلف حسن

خان شاملو است که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی و اوستاد شفیعا بوده این

چند شعر از و انتخاب شد | همیشه دولت وصل تو را طلبکارم | که بیخبر برسی با خبر چکار مرا | آنچنان منتظرم در ره شوق

که اگر زود بیائی دیر است | مسعود از ترک است و در دار المومنین قم بوده ازوست | مشتاقم و دور م غم جانکاهم از

مشتاق بمان دور تر اند هم از بن سنت | بلبلی چون در گریه خوابم می برد | خواب می بینم که آبم می برد | گویند مثنوی گفته این شعر

در تذکره از آنجا ملاحظه شد و آن مثنوی در میان ما نیست | نمکدانی بتنگی چون دل مور | نمک چندانکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه طهماسب صفوی خدمات شایسته کرده و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته از وست ؎

از رسته آمد و چه آراستنی | دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی
بنشست بمی خوردن و برخاست بقصد | هی هی چه نشستنی چه برخاستنی

معینی اسمش حسن بیگ شکر اوغلی از اولاد علی شکر بهارلوی ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار از وست ؎

نمیخواهم که چشم غیر بر جانان فتد
زبسکه گفته دروغ از زبان یار من
آیا چه شنیدند که خاموش شدند

ولہ
ندارد بی از هجر تو جان در قفسم
صد حیف که گلرخان کفن پوش شدند

که میدانم که درد اشتیاقت میکشد روزم
وز خاطر یکدگر فراموش شدند

ولہ
مرا افتاده در دل آتش از جایی که از غیرت
نهان میشود ز خجالت چو بینیدم قاصد
آنانکه بصد زبان سخن میگفتند

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان گورکانی جوانی آراسته و سرو نو خاسته بود گویند در هیجده سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد از آن که ایشان را دستگیر کرده محمد مومن میرزا را بقتلش در آورد و کان ذلک در سنه ۹۰۳ گویند چون محمد مومن میرزا اسیر سرپنجه تقدیر شد این مطلع را گفته ؎

منم که ضربت تیغم بشیشه خالی از غضنفر شد | ز بازی فلک ایدوستان بدو مظفر شد

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل آنجوان کرده این مطلع را گفته و خوانده موثر نیفتاد ؎

نا جوانمردی که بی جرمم درین سن میکشد | کافری آن گوز زاده کینه مومن میکشد

سیلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم شکفته و دلخواه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است له فی القصاید

درین خردسالی بنا شد مناسب
شود تا نزاع و من و غیر افزون
مرا میکشد غیرت اینکه با من
ز من گذشت و شد این غم که در دل
بسینه تیری ز غمزه خورده ام کاری
اجل که شیوه او بیگنه کشتن است کند
ز بیخودی شده ام گرم شکوه میخواهم
منم و دل خرابی تو می سپارم او را
چو با در سیم سخنها ز زبان غیر گویم
دلم ز دست تو آسوده است و سینه ام
با آنکه بپرسیدن ما آمده مردم

که باشی بهر با منا صاحب مصاحب
نگاهش رعایت کند هر دو جانب
سخن گوید و بنگرد در جواب
که داشت میل سخن گفتن و شد انجا بل
که بر نیایدم از دل گر نغم خواری
به پشت گرمی آن غمزه این ستمکاری
که هر چه میشنوی ناشنیده انگاری
بچه کار خواهد آمد که نگاه دارم او را
که با این بهانه شاید که نگاه دارم او را
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
کا یار که پرسیده ره خانه ما را

تو کم لطفی و من در بین غم که دشمن
دلش جمع گردیده گویا ز مرهم
دمیکه بگذرد از چشم آن سهی غزال
دشمنم گشت بصفر سوده تو
زبسکه غمزه او خوار و زار میکشدم
بچون خلق دلبری چنانکه در یکدم
برفتن تو دلم از کجا دهد تسکین
دم آخر است همدم نفسش گذارید دم
شب که بزم خوشتن دیدمن جا برا
چون کنی دورم نگاهی کن که غیر جابجا
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما

شود بر من آهسته آهسته غالب
که امروز که برگشتنم نیست ز غیب
نگه کند ز قفا تا شتابم از دنبال
دگر ایدوست چه میفرمایی
بعجز میطلبم هر دم از اجل یاری
هزار مرده توان کرد زنده بیداری
بهانه که پذیرفته ام بناچاری
که بصد هزار حسرت تو بسپارم او را
رفت برون ز مجلس و کرد بهانه خواب را
رشته می ببندند بر پا مرغ دست آموز را
آنرا که نداند ره کاشانه ما را

نسازد خموش تا من حسرت کشیده را / گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را

وله
تو با رقیبی و میل تغافلی داری / تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست

وله
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت / افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت

از بزم تا آمدن من چون رود / برخاست گرم و دامن جا را بهانه ساخت

وله
از بلا کم بهر دم اظهار پشیمانی کند / این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست

وله
سخت بدبین که میلی نکند غیر جفا / خردسالی که جفا از وفا نشناسد

زد بدین تو دلم لذتی برکه فلک / نعوذ بالله اگر فلک انتقام کند

به بسیط قتلی تا خوانده و چون آید بزم او / پی رفع خجالت همزبان هر که خواهد شد

ببزم او برسیدم ازین چه سود که من / خجل نشستم او شرمسار برخیزد

وله
کردم بدبگیری پی دفع نگاه غیر / اظهار عشق و یار من بدگمان بماند

به هزار وعده خلافی دیگر است / اگر از هزار وعده یکی را وفا کنند

وله
چنان به بیم رقیبان نظر بره دارم / که یک زبان نتواند مرا نگه دارد

نه گذارد که بیازارد چو نامه من برد / نه گذارد که نگذارم پیام من برد

وله
غیر او با شده افسرده که امروز زنی / هر دم به نامه و پیغام دگر می آید

وله
بی تقبا رپیش تو خلقی بجرم عشق / بیچاره وصلی از همه بی اعتبار تر

این غم کجا برم که من از جفای تو / شد غیر مهربان تو نامهربان هنوز

زبیش باچنین خواهی بخواهم زود خیزم / که بنده‌ام و گر نامم می خوشنود خیزم

وله
رقیبان در تماشا بوده اند و غافل / تغافلهای امروز کجا بوده است دانستم

وله
خوشدل از بزم او چنین می که من / هر جا غمی است همره خود می برم

وله
ز بدخوائی خود شرمسار خواهی شد / مباش اینهمه در بند امتحان من

تو میانی حیا در سخن من حجاب / تا چه سازند رقیبان به زبان من و تو

قرار صبر بخود داده باز ماندم از و / به این امید که تن در دهم به تنهائی

وله
بهر تو ماند به سر زانو هزار سر / تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

وله
چون کند غیر سخن بهر فریب دل من / رو مگردانی و خود را شنیدن بداری

وله
ناامیدم ببین که کلمن میدهم قرار / با من چو جنگ مصلحت آمیز میکنی

وله
تو بدگمانی و مرا نیست با تو راه سخن / چرا رقیب نسازد سخن میانه ما

وله
با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت / صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

تا از جفای او بر هم خون من بریخت / بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت

در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت / گویا ز نهان آمدن من خبری داشت

وله
غایت ناکسیم بین که با این رسوائی / اگر از یار بپرسند مرا نشناسد

چو همرهی بمن آن سرو خوشخرام کند / ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند

چو یار از من رمید آرام جان من کی خواهد شد / چو او نامهربان شد مهربان من کی خواهد شد

جفاکشی که ز بزم تو خار برخیزد / مرا به بیند و امیدوار برخیزد

وله
شوقم ببین که با همه غیرت به بزم او / پیغام غیر آمدم را بهانه شد

خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند / با ما باعتماد وفا تا جفا کنند

بسی خوشنودم آمد بسوی قاصد کوبا / که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد

وله
از خلاف وعده‌ام شد منفعل در مضطرب / رفت از یاد هم که باز هم وعده کرد

خاطرم جمع است زبد گوئی دشمن با / گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد

وله
بسکه هر دم بفریب از ره دگر آمدی / هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند

دانسته که مهر تو با جان عجین نبود / گر خاک کشتگان گذری سرگران هنوز

وله
غیر را یا فتم آزرده و او ساده دلی / راز ها گفتم و او بود گرفتار هنوز

پس عمر که در بزمش بصد تقریب بنشینم / سخن از مدعای من کنند تا زود برخیزم

وله
ظاهر نساختم تو وا رستگی هنوز / چون بر خود اعتماد تمامی نداشتم

وله
جفای یار چنان برده اعتبار من / که غیر آید و پرسد نشان یار ز من

تا نیاید میان راز نهان من و تو / غیر در بزم نشیند بمیان من و تو

وله
از بسکه نیست بجدائی بهانه جو / صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

فراق میکشدم این زبان دو میگوید / سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی

وله
به بزمش رفته‌ام ناخوانده و دیدم پشیمانش / نهان از من پی غیری فرستاده است پیغامی

وله
زود از بزم تو برخیزم چو یار من شوی / ترسم آید غیر آنجا شرمسار من شوی

وله
خواست گوید سخنی دید زبانی از پی / تا به بیند که نباشد نگرانی از پی

شوق نگر که به پیش آمیت آنکه بود
صبر از من و تردد غوغا از آن تو
طومار نظم و دفتر انشا از آن تو
هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو

ولہ

بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی
در خفیه استماع وصیت از آن من
آن لاشه شتران قطاری از آن من
آن مالها که مانده بدنیا از آن من

ولہ

صورت قسمت میراث بعنوان عطا
در نوحه همزبانی ماما از آن تو
آن بارکش خران توانا از آن تو
وان چیزها که کرده بعقبی از آن تو

همشیره خرج ماتم بابا از آن من
کهنه قلم دوات شکسته از آن من
یک هفته خرج مطرب و ساقی از آن من

اکثر اوقات در عراق بخدمت امرا بسر میبرد این رباعی از وست

دستی که بدامان وصالت زده بود
دیدم که نشسته بود بر سر میزد
آنکه بر جبینم کم دیدم و در کار نیست
در حقیقت نیست جز ننهان که بسیار است

نذری که ببزم وصل ساغر میزد

نذری از طایفه شاملو در
لافهمه یاری تو ستمگر میزد

ملا وارسته اسمش امام قلی بیک از طایفه چلبی حالش التخلص معلوم

وفائی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرده
و در گفتن رباعی میلی تمام داشته اشعار او ملاحظه و این یک رباعی از و انتخاب و ثبت افتاد رباعی

میگفتم یار و میدانستم کیست
گر عشق اینست کی توان با او بود
ور یار اینست کی توان با او زیست

و در شیراز نشو و نما یافته و هم در آنجا بدار باقی شتافته از وست

هرچه دارد ز نکوئی تو فزون داری از او
اینقدر هست که او از تو وفادارتر است

ولہ

شد عاشق و معشوق تو و از تر است
تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان

میگفتم عشق و میدانستم چیست
هلالی اصلش از اتراک
تو گرفتاری و او از تو گرفتارتر است
آمد از آن میانه مرا آنچه بود رفت

هلالی اصلش از اتراک جغتائی اما در استراباد متولد شده و در آنجا بتحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده صاحب دیوانست ملخص طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آخر الامر بحکم عبد الله خان اوزبک بگناه تشیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۳۹ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

تخت مرصع گرفت مرغ ملمع بدان
جیب مرقع درید شاهد گل پیرهن
شعبده ساز سپهر ز آتش پنهان مهر
بر صفت اژدها ریخت شرار از دهن
بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح
جلوه طاوس کرد طوطی شکر شکن
شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب
شعله در انجم فکند مشعل انجمن
گفت فلک نیست این بلکه در ایوان عیش
چتر سعادت زند بهر حسین حسن
شگفته باغ آن غنچه خضر الباس
سوخته داغ این لاله خونین کفن
زهره جبینان جلوه گر ره زکوه اوج
همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن

ولہ

هرچند که خوبان همه در راه تو خاکند
حیفست که بر خاک نهی آن کف پا را
من و بیداری شبها و شب تا روز یا ربها
نه بیند هیچکس در خواب یا رب اینچنین شبها
معلم غالبا امروز درس عشق میگوید
که در فریاد می بینم طفلان مکتبها

غزلیات

گر جان کنم بحسرت آن لب نمیکنم دل
دل کندن از لب تو جان کندنیست مشکل
ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح
پیکر پروانه سوخت شمع زمرد لگن
خاتم زرین که داد تخت سلیمان بباد
صبح دمید و فتاد از بغل اهرمن
ز آتش موسی نهاد بر کمر کوهسار
شعله بگردون رساند آه دل کوهکن
از خم طاق فلک شمع جهانتاب را
تیغ زبان تیز کرد گرم شد اندر سخن
هر دو براوج کمال همچو مه و آفتاب
هر دو بباغ جمال چون سمن و یاسمن
ناقه لیلی حلیم چون دل سلمی سلیم
مهره دل در مهار رشته جان در رسن
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را
بگذار که در روی تو بینیم خدا را
پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم
هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

ولہ

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از خوبان
که روز تیره را خورشید نباید که کوکبها
از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را
که روزی چند نشناسیم کس را کس نه ما را

گر سجده خاک راهت ز رشک میکنم گل
ایکه میپرسی ز من آنماه را منزل کجاست
در دل هجران خبر غم عالم غم نیست
راه وفا پیش گیر کان جفا خوشتر است
زان دل بجانب سگ کوی تو میکشید
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و من
نمیتوان تو شرح بلای هجران کرد
بحمد الله که جان بر باد رفت و خاک شد تن هم
از پی آن دلبر شیرین شمایل میروم
چنان از پا فکند امروزم از رفتار قامتش هم
مشکل غمیست غم که گفتن نتوان
عید نوروز است با مجلس افروز چنین
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم
بلبل بباغ وجد و ترانه ساخته
گر بلطف بخوانی و گر بقهر برانی
شنیده ام که تو ... همچو مسیح
یاران کهن که بند و بوده همه را
در عالم بی وفا کسی خرم نیست
امروز چه میکند دست فراق

ولہ غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا
منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست
از غم عشق تو مارا خبر از عالم نیست
ولہ گرچه جفایت خوشست لیک وفا خوشتر است
ولہ گردنم گرفته بسوی تو میکشد
ولہ زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
ولہ نشسته ام بامید که یار خواهی شد
فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد
ز پند دوست فارغ گشتم و از شعر من هم
ولہ دل پی او رفت و من هم از پی آن میروم
ولہ که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم
ولہ وین مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
ولہ سالها شد که خدا میخواستم روز چنین
ایکاش همچو روی تو میبود خوی تو
ولہ هر کس بقدر همت خود خانه ساخته
ولہ تو پادشاهی و ما بنده ایم تو دانی
تا این حدیث لب لعل روح پرور او
در بند وفای خود نبودم همه را
شادی و نشاط در جهانی دم نیست
وین شعله آه آتش فروز فراق

ولہ شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا امشب
بی تو مهر روز مرا ماهی هر شب سالی است
ولہ ناصحا بیهوده میگوئی که دل برگیر از او
هجر جانان ناخوشست سرزنش خلق نیز
ولہ روز عمرم چند یارب چون شب غم بگذرد
ولہ ناصح زبان گشوده که بشکیب دیده مرا
ولہ گر برون می آید آن بی رحم زارم میکشد
ولہ بلای هجر تو مشکل بود خوش آن بیدل
ولہ شکستی در دلم خاری و میگوئی برو آرام
ولہ هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
ولہ خواهم زنی تیر و به تیغم نوازی
ولہ دل خون شد از امید و نشد یار یار ما
ولہ سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو
ولہ ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو
ولہ خدا را سوی مشتاقان نگاهی
ولہ محمد عربی آبروی هر دو سرای
ولہ که من مدینه علمم علی درست مرا
ولہ زنهار وفا از کس مجوئید که من
ولہ آنکس که در این زمانه او را غم نیست
ولہ روز عجبی پیش من آمد یارب

ولہ اجل سویم چو روزی خنجر آمد گوییا امشب
شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالیست
ولہ من بهجران دلم کی الفت هجران تن است
دیدن روی رقیب از همه ناخوشتر است
ولہ عمر کم باد که تا روز چنین کم بگذرد
ولہ نام تو برد و باعث صد اضطراب شد
ولہ ور نمی آید برون از انتظارم میکشد
که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
تا این تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
ولہ باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
ولہ تا در دم مردن تو بنزدیک آیم
ولہ ای وای بر من و دل امیدوار من
تا بر قدم به دیده کشم خاک کوی تو
ولہ تا کی جفا کشم بامید وفای تو
ولہ بیا پی گر نباشد گاه گاهی
ولہ کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
عجب حجاب تنهائیست من سبب دارم
دیدم همه را و آزمودم همه را
یا آدم نیست یا درین عالم نیست
این روز قیامتست یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی است و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان رایت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیر خان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از آن حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش حسب الحکم آن پادشاه جم جاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرحناک را از لوث وجود آن طائفه ناپاک پاک کرده و نواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالی مقدار بصحبت شعرا مایل و خود گاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون نموده بخدمت شاه طهماسب فرستاد قطعه

روزگار سفله گندم نمای جوفروش | طوطی طبع مرا قانع بارزن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا با من کند | آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
پادشاها خسروا عنقای عالی همتم | قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
دشمنم شیر است عمری پشت بر من کرده بود | ایمنم از راه عداوت روی بر من کرده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد رباعی

دنیا که در آن ثبات کم می بینیم | در هر فرحش هزار غم می بینیم
چون کهنه رباطیست که از هر طرفش | راهی به بیابان عدم می بینیم

اخگر اول از مجمر اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آئین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران حفظ بالامن والامان باعتدال هوا و امتیاز آب ادراک اهل آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر و تواریخ باین مطلب ناطق است و حال چهل سال است که ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اولی در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منسوب باذربن ایرج بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذرباد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر را فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلزات برروی سینهٔ او گداخته متضرر نشده و این معنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شد و آبادانی آن ولایت از وست حدود دش اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شیروانات و موغان و کردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون ماند انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از ابنیهٔ کیخسرو سیاوش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیرالانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه گیلاس در آنجا نیکو می آید و از کوه سبلان که از جبال عظیمهٔ ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقعست قلعه مشهور بروئین دژ بوده که در وقت معارضهٔ کیخسرو و فریبرز در امر سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریبرز با طوس رفته و مایوس بازگشته بعد از آن کیخسرو با گیو در رفته آن قلعه را تسخیر و هم آنوقت طرح دارالارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده در حال خراب است جامی سوای آنکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

دار دادنم سر ما ترک ستم پرورها | که ز فتراک خود آویخته باشد سرها

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق را در بالین یافته این شعر از مطلع خاطرش تافته بعالم بقا شتافته مطلع

ای دل قرار گیر نه وقت طپیدنست | ای دیده خون مبارکه هنگام دیدنست
می در قدح کنید حریفان که گل بجیب | رسم عزای مانه گریبان دریدنست

محوی اسمش مولانا عبدالعلی در اوایل حال در سنهٔ در هندوستان رفته چیزی از و معلوم نشد

خواهم زبان شعله داغی بلبلی برد | صفیری سر نزد در هیچ حال از کنج قفس
وله
انیهم دل من بلیست که با من بگذارید | که در دام آمدم صیاد غافل از خبر دم
وله
رهی در پیش دارم کاخر عمرست انجامش | بهر جا میرسم آسایش دیدم منزل آرامش

اردوباد یکی از قصبات آن ولایت است و حال خراب و آبادیست

ندارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این است میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی سرافراز

شد از وست

ازان بر گرد سر پیوسته گردم پاسبانش را	که شاید فرصتی یابم ببوسم آستانش را

ضیائی گویند از وطن بهرات رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقا در آنجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امر ایشان بزبان ستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شده روزی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی بتو افتاده آنجوان بی باکانه عرض کرد بلی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است والا هر که میخواهد مایل باشد میرزا فرمودند که سبحان الله تعدا زبان ارباب غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد از آنکه تزلزل در بنای دولت گورکانیه راه یافت از خراسان باذربایجان شتافته و در تبریز در سنه ۹۲۰ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شطرنج گفته چند شعر از آن قصیده

و دیگر در غزل از وست

بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
خصم افکن و سپه شکن و صفدر آمده
لیکن ز یک پیاده گهی مضطر آمده
رقیبان حمله کریزند و من ماتم همین با و

ای دل کدام عرصه دلکشا آمده
هر یک دو اسپه رانده بجمع سپاه نگاه
در معرکه به پشتی هم کرده جنگها
سلطان حصر شاه فریب که دل بسیاه

از خیل روم و زنگ درین لشکر آمده
کانشان سپاه را بو غار هر آمده
وان جنگ اکثر از پی سیم و زر آمده
هر گوشه صد چو شاه جهان پرور آمده

وله

خیل غریب و قوم عجیبی که در مصاف
با شاه خویشتن همه یکرنگ و یکجهت
کر پر دلان و پیل تنان افکنده شاه
خوش آنساعت که آید ترک من سرکش بیاد

بیلقان از اقلیم پنجم طولش کد و عرضش له ده از ابنیه قباد بن فیروز ساسان و واقع در محال شیروان است هوایش گرم سیر است و مدتها میباشد که آثار شهریت در آنجا نیست شاعر آنجا همین یکنفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت عالی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده بمرتبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از اقارب خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی درمیانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک بانکه بدستیاری جان از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته بیماری فراق از نوازش معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بتبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیان مهربانیها دیده آخر الامر بعلت زیاده سریها هجوها گفته و شنیده و بعد از مراجعت در تبریز بعالم باقی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه از وست

لبش بناه بجرم چو غمش پای آن
گفته سایه ز تو بر دارم
شه قزل ارسلان که دست و پش

که ز دست حریص ست خانه پر کالا
سایه از خاک کی توان برداشت
از جهان نام بحر و کان برداشت

وله

فلک چراغ بر انگشت کرده میخواهد
دل ز عشق تو دل ز جان برداشت
تو فکندی مرا ز چشم ولیک
آنکه اول قدم ز روی زمین

که کنج خانه عمر ترا کند یغما
جان هم امید از جهان برداشت
کرم شاه کامران برداشت
فتنه آخر الزمان برداشت

چه دعا گویمش که عالم پیر | نقص از آن دولت جوان برداشت
نکهت نافه شکست یافت و مشک | اثر آه جگر سوخته همچو من است
بوی شیر از دهن سوسن از آن می آید | که بنوروش سر پستان صبا در دهن است
فی الجمله جهان همچو رباطی است مسدس | کز شهر وجود و عدم او را دو در آمد
ای کرده صبح صادق از رشک واکرده | روی چو آفتابت صد صبح شام کرده
گل صبحدم از شاخ بر آشفت و بریخت | با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
با بزم تو گل با می سوری در ساخت | با باده و گل نرد طرب باید باخت
ساقی که بیا می گلگون بر ریخت | مطرب که ز زخمه در مکنون بر ریخت
در کوی توام سینه و پرسوز افکند | وز روی توام دور بد آموز فکند
گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد | لعلی است مروت که از آن کان خیزد

ولـه
باد صبح است که مشاطه جعد سمنست | یاد دم عیسی چو نسیم چمن است
قفس خاک پر از زمزمه فاخته است | مجمر باغ پر از نکهت نسترن است
ده زبان است و نگوید سخن حق و لیست | با چنین عمر که او راست چه بی سخن است

ولـه
هرگز نخورد غم که ازین در که نشیند | هرگز نشود شاد کز آن در که در آید

ولـه
خون حرام ما را بر خود حلال دیده | وصل حلال خود را بر ما حرام کرده

ولـه
بدعهدی عمر بین که بشکفته ز شاخ | گل سر زد و غنچه کرد و بشکفت و بریخت

ولـه
بلبود گل از آه حسود تو فسرد | گل بود می از آتش روی تو گداخت

ولـه
فصاد و طبیب گشته بودند بهم | این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

ولـه
امید بود هم که باین سوز افتم | شبهای غمم تو ... فکند

ولـه
کی دانستم که اهل صفاهان کورند | با این همه سرمه کز صفاهان خیزد

دار السلطنت تبریز از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه زبیده منکوحه هارون عباسی دختر ابوجعفر منصور دوانقی است بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز بزلزله خراب شد و در عهد واثق عباسی ماشاء الله مصری آنجا را بطالع عقرب بنا نهاده و مدتی از زلزله امین بوده در این اواخر نیز زلزله شدیدی شده و جمعی بدیار عدم رفتند و چند سال نیز در سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا آنکه نادرشاه استرداد کرده چه در زمان از ظلم او و چه بعد از او الی الان که بیست سال متجاوز است بعلت استیلای طوایف مختلفه نهایت خرابی بآنجا راه یافته انشاء الله خدا آباد کند شهر وسیع بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و بساتین دلگشا در آنجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از اسمش میتوان یافت و احتیاج بتوصیف نیست شعرای آنجا بدین ترتیب است که منتخب اقوال و احوال آنها ثبت گردیده است امیر اسد الله از سادات دار السلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود اسم را مراعات نمود از وست این یک بیت که

چشمی که ز رویم بره لطف گشودی | خواهم که بآن چشم نه بینی همه کس را

خواجه امیر بیک از نژاد شیخ غیاث الدین محمد تبریزی و در نطنز من توابع صفهان متولد شده نظر باستعداد و باندک زمانی بخدمت دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبدالله خان اوزبک بخراسان نامه مشعون باین بیت بخواجه مذکور نوشت

خواجه مزبور این قطعه در جواب عبدالله خان گفته بدرگاه خانی فرستاد

وانکه بگو ز راه وفا آن گروه را | کای گشته کینه خواه شما خاص و عام ما
انخواجه بعد ازین طمع زر کی برد | زان رو که گشته سند خانی از آن ما
ای باد گر باهل خراسان گذر کنی | زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما
کلک غرور جهل شما ثبت کرده بود | در رقعه که بود در آن رقعه نام ما

کای خواجه بعد ازین طمع از زندگی ... زان رو که گشته مسند خالی از آن ما
باشد جواب دعوی خانی که کرده ... بینی که گفته حافظ شیرین کلام ما
اینک کان حضرت شاه ولایتم ... ثبت است بر جریده عالم دوام ما
ای مدعی مگر نشنیدی که میرسید ... شاه سوار خیل و سپهر احتشام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل آنجناب از خاک فرح انگیز سراب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف کمالات در خدمت شیخ صدر الدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده و حسب الحکم او بگیلان رفته آخر بهرات افتاد اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاهرخ پسر تیمور حکم باخراج سید کرده تغافل میورزیدند فرمان شاهرخی بسر حد مبالغه رسیده بایسنغر میرزا متعهد شد که بخدمت سید رسیده او را خیابان روانه کند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن بانمطلب کشید سید فرمودند پدرت بچه جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمایند

قاسم سخن کوتاه کن برخیز و عزم راه کن ... شکر بر طوطی فکن مردار پیش کرکسان

سید شاهزاده را وداع گفته بصوب سمرقند و بلخ رفته آخر الامر در جام مسکن کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسیده و در قصبه جام جرعه مرگ نوشیده در سنه مرقدش در آنجاست اشعار بطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این قطعه از ایشان ثبت شد

قضا شخصی است پنج انگشت دارد ... چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر چشمش نهد آنگه دو بر گوش ... یکی بر لب نهد گوید که خاموش

ملا عبد الباقی مردی صاحب مدرک درویش مسلک بوده و در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی را بر طاق بلند نهاده این شعر و رباعی از وست بذکفته ملت که

القدم نهاده هر که از دل قدم برون ... حیرتی دارم که چون در جا کرده
گر کام دلت نشد میسر مستیز ... از هر نیاز آمده ناز ملت

رباعی

در کوی بتان خنک و هوس ساز مکن ... خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

بدیعی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب اندیار بوده این چند بیت از و نوشته شد قطعه

کند منع با شیخ شهر از جوانان ... چگویم او را که پیریست جاهل
اگر گردون بلا بارد تو لی گردد فتنه ... و گر دریا گهر بخشد تو لی دریا که احسان
مرا از جوانان شیرین شمایل ... بجان منت است آنچه گرند دل

له

شهنشاهی که دایم از برای مرا و خیزد ... ترا از خاک و در آب و گل اغار و گهر ارکان
خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه ... فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات اندیار است و از علو همت از دست رنج خود میگذرانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینمود این چند بیت از وست له

از عتاب آلوده بردم سوی من این چه بود ... انگه در یاد من از ناز و تن با تن خود
مدعا آزردن من گر نبود تا رقیب ... آخر امید نیاز و باز پس دیدن چه بود

له

دو هم فریب که بر قاصد عتاب کرد ... دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود
راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود ... گر برا میلی نبود بسیر و کام از لبت

وله فی القطعه

او به نسل علی نقی ماند ... شاه بر نسل قنبر علی است
کان بجه حسین در محرم بود ... وین در رمضان بلی مهجبان حسین
نخل ماتم جنون آنچه ز صدق ... در جنبش نشان منقبلی است

دل

تبریز جو کربلاست پر شیون و شین ... فرقی که بود همین بود فیمابین

جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی کرد بوده اما از فطرت اصلی از شغل پدر اباء نموده و از اندیار بهندوستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در هرات

بخدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان ظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسب این قطعه از و نوشته شد

رود چو آب فرو بزمین بار گران | اگر کنار گذرد از زیر نخل سایه فکن
اگر که نرم برد مش ز کثرت ضعف | بسان رشته تواند گذشت از سوزن
نخورده کاه و نه دیده جو و نه گندم کیا | بغیر یال و بالش نیست در گردن
ز بار ضعف سر از جای بر نمیدارد | عنان ندارد اگر دست لطف از گردن

حقیری از شعرای معتبر اندیار است و رتبه شاعری او از این چند بیت آشکار گویند بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف بوده و طریق عاشقی را هم پرستی و دستی نموده از وست

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوش است | وله | وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد
صد نگه جائی که او باشد بهر سو میکنم | تا بتقریبی نگاهی جانب او میکنم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران | گویمت تا سخن خویش بنام دگران

دوش در مجلس حدیث آن سگ کوئی گذشت | من بخود فهمم بدانستم که خر چون گذشت
کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند | وله | بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
نوید وصل فرستد زبان نو باید | که تا بحسرت بسیار انتظار بمیرم
باوجود بیوفائیهای او | سوخت جانم ز آشنائیهای او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف تبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته و اکثر در سفر هندوستان و ایران بوده و وطن کم میرسیده از وست

تحمل آن قدر باید که آخر | شود پنبه کفن دوشاب حلوا
بدوشاب و به پنبه چون نویسد | برات قرض خواهان میر دانا

گویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت خواندن نیافته این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه

در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند | گفتم قصیده که بپسندید هر که دید
اما چو روزگار مددکار من نبود | ز انشاخ گل بهای دلم خار غم خلید
بودم ز آب دیده خود غرق بحر خون | کز غیب این ترانه بگوش دلم رسید
زانسان قصیده که بگاه تو بشنوش | آب حیات بر ورق از خامه میچکید
نشنید شاه عقده گشا مصرعی از آن | نگشوده قفل آرزوی من از آن کلید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بعد از استماع قطعه خلعت و صله یافته گویند اهالی از خازن مشاهده کرد تا نیافت این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته

مشکل دارم شها خواهم کنم پیش تو عرض | زانکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است
سیم و زر انعام کردی لیک از خازن بود | هم گرفتن مشکل و هم ناگرفتن مشکل است

وله

در کشور هند شادی و غم معلوم | در عالم غم خاطر خرم معلوم
جائی که بیک روپیه آدم بخرند | آدم معلوم و قدر آدم معلوم

خواری طبع خوشی داشته گویند از تلامذه لسانی شیرازیست و هم در اینجا در سنه وفات یافت از وست

مهرزبان جانی هند عاشق سر خود شام هجر | عشق خوابش برده پندارد که با کس بند نیست
منکه انگشت نما بودم از آن کوی رقیم | تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده بر خیزی شبی | ناله ام نشناسی و گوشی بفریادم کنی
خرجی که گیری از این کیسه ده | زنبیل کس مگیر و بنا کس بده

میر رهتی از سادات اندیار و در عهد شاه طهماسب صفوی محتسب آنجا بوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی از وست

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا | این از دل من برون نخواهد رفتن
تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن | در دل تو ز تن برون نخواهد رفتن
صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننویسند جوابست

راغب اسمش کلب حسین بیک است این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شریف از اواسط الناس بلد مذکوره تخلص باسم میکند طبع خوشی دارد اما گاه گاه باب خامه سیاه زبان هیچ لوح خاطر مردم را سیاه میداشته و از شاگردان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله حاجی رکیکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله تزریق تمام کرده مسمی بسهو اللسان گویند بعلت سوء ادب که بهادر از انجا بنیده در عنفوان شباب گلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه بتاراج خزان اجل رفت و در مراتب شاعری برغم فقیر بهتر از لسانی است این اشعار از وست

که همنفسی تا کنم اظهار غم دل / زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

کی غم عاشق بحسب باغ و صحرا میرود / عشق با ما و ست غم با وست هر جا میرود

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند / ور خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

مباد از سوز و گدازی که دارم که / برون افتد ز پرده رازی که دارم

میرود آه که مانع شود از قتل منش / آه اگر پیش تر از آه رسد تیغ تنش

محشر دامن آن طفل را گیرم گر از بیداد / بدامن پاکیش بخشد من آلوده دامان را

روزی که دهم جان و فغانی بکند کس / معلوم شود بیکسی با همه کس را

آخر عمر شریف است الصبا روشن باش / کو یک امروز شب هجران ببینید که فردا میرود

هر که را دیدم بر از عشق محرم ساختم / خویش را در عاشقی رسوای عالم ساختم

همین با منست با نازی که داری / که من با تو دارم نیازی که دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز ماند چشمم / ز تو بود چشم آنم که نظر کنی بکری

گویند شاه نعمت الله یزدی را در یزد مدح کرده صله لایق نیافتند این قطعه جهت او فرستاد

نعمت الله اختر برج سعادت شاه یزد / آنکه چرخش سر نمی پیچد ز طوق انقیاد

با وجود آنکه گفتم مدح او بیش از همه / از همه کمتر در انعام بر رویم گشاد

کاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ گفتمی / شاه یزدم دید و مدحش گفتم هیچم نداد

چون شنید که از ارباب سخن گشتند او / بر مراد خویش قادر حضرت شریف تام بود

گر چه محتاجم ولیکن بیش از آن همت است / کز عطاهای کمم گردد دل غمدیده شاد

مولانا شمس الدین از بزرگان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است و احوالش در نفحات بسوط نقل است چون مشهور است که اشعاری که تخلص ایشان مرقوم است از مولانا رومی است لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میبود و طبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده با همایون بهند رفت و در کابل وفات یافت از وست شعر

درد که فراق ناتوان ساخت مرا / بر بستر ناتوانی انداخت مرا

ترسم که ز حسرت جمالت میرم / محروم ز دولت وصالت میرم

خوبان که بلای عقل و دین اند همه / با اهل وفا بر سر کین اند همه

شوقی غم عشق دلستانی داری / گر پیر شدی عشق جوانی داری

بسکه بر سر خاک در کویش من مجنون کنم / در میان خلق نتوانم که سر بر زدم

از ضعف چنان شدم که با بسیم / صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

هر چند که باشم بخیالت زنده / میترسم از ان که در خیالت میرم

با ما نه چنانند که میباید بود / اما چه توان کرد چنین اند همه

شمشیر کشیده قصد جانها دارد / خود در ابر سان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد ایشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد صفهان مسکن داد غرض وی در صفهان متولد و هم در انجا کسب کمالات صوری و معنوی کرده صاحب خلاق حسنه بوده و سفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در صفهان محترم بود و از شاه عباس ثانی و شاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن گستری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با آنکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب بیکصد هزار بیت ملاحظه شده و بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد

امیدی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ / گنج خواهد ساخت جای باج از ملک خراب

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان مست است

خوشا صبح فیض صحبت رشید لان دست / اما دمی که باعث احیای عالمی است

ای برق سمیروت پا شمرده بگذر ‌‌ هر خار این بیابان رگ ریشه ایست

جائی نمیروی که دل بدگمان ما ‌‌ تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

مرا بر در قیامت غمی که هست این است ‌‌ که روی مردم عالم دوباره باید دید

اگر چه سنگ نیم خاک پای بیکانم ‌‌ عجب که تشنه نمانم سفال بیکانم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو ‌‌ عالم پر است از تو و خالی است جای تو

بحوالی دو چشمش حشم بلا نشسته ‌‌ چو قبیله گرد لیلی همه جا بجا نشسته

نسبت به بدان در چه شمارند نکویان ‌‌ دریا چه قدر آب گهر داشته باشد

مرا زیاد تو بردو ترا ز دیده من ‌‌ ستم نمانده ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز ‌‌ دست مرا ببین که گریبان چه میکند

خود را شگفته دار بهر حال که هست ‌‌ خونی که میخوری بدل روزگار کن

دلربا یا نه دگر بر سر ناز آمده ‌‌ از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

ضبوری ولد قادر بیک زرگر است خود ترقی کرده جواهر فروشی میکرد طبع خوشی داشته از وست

رحم است بنومیدی آنکس که بمحشر ‌‌ در نامه او حرف وفای تو نباشد

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد ‌‌ خواب ناکردن و صد خواب پریشان دیدن

از رشک که سوزم که نهان گیرمت آتش ‌‌ در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد

بقدر رنجش یک روزه تو ما را هم ‌‌ شکیب هست ولی روزگار میگذرد

طوفی در بلده مزبوره مشغول سراجی بوده آخر الامر بقصبه لاهیجان رفته و در آنجا سعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده والا از شعرا که خود را مستقیم السلیقه میدانند این خیالات بیجا که از قبیل صید عنقاست نمیکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از و انتخاب و درین تذکره ثبت شد

دوری نه بسی سخت بود سوختگان را ‌‌ سخت است جدائی هم آموختگان را

با آنکه نیست خلوت وصل تو بی رقیب ‌‌ شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چو افلاک خواهد غمی بر جهان باشادم برد ‌‌ آورد پیشم غمی را که آن غم ز یادم برد

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان برداشت ‌‌ که راز عشق تو از یکدگر نمی پوشند

ز وفا مکن حکایت که ندارم از تو باور ‌‌ بزبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد

تا کس نداند آمدن من بسوی تو ‌‌ هر بار از ره دگر آیم بکوی تو

کس باخبر ز حال دل غافل تو نیست ‌‌ تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

نشستی بر سر خاک شهیدان آه از غیرت ‌‌ که برخیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند

جدائی تو بناکام در دل اهل عشق ‌‌ چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

بتو عالمی است عاشق شده‌ام بدین تسلی ‌‌ که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

بمحشر مایه رشک دگر باشد رقیبان را ‌‌ که خواهند از تو ایشان داد من خلق تو خوشنودم

ناامیدم از وفای تو اکنون تغافلست ‌‌ گر بیوفائی تو ندارم شکایتی

ظهوری گویند استعداد اندیاری بوده است این شعر از و انتخاب شد

چه رشک میبری ای دل بکشتگان غمش ‌‌ تو هم بمقصد خود میرسی شتاب مکن

مجری اسمش حسن بیک گویند مرد خلیق و مهربان بوده این چند بیت از وست

شادم ز طعن خلق که مرغان باغ عشق ‌‌ شاخی که سنگ میرسدش آشیان کنند

مکن در صیدگاه عشق پای جستجو رنجه ‌‌ که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید

حدیث وصل از آن لب نمی‌کنم تسلیم ‌‌ ز بهر کینه‌ام کاری به بخت روزگار افتاد

غازی اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوچانیده باصفهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری بوده این مطلع از وست

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت ‌‌ گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی بجهت او مقرر بوده این رباعی را گفته

از دولت شاه ابوتراب قاضی ‌‌ مستقبل ما رشک برد بر ماضی

هر سال سری بود بصد من گندم ‌‌ سر صد شده امسال بیک من راضی

عصار اسمش ملا محمد از افاضل عصر و صنادید عهد خود بوده کلامش در نهایت رزانت و متانت و مثنوی بحر و مشتری باو منسوب است این بیت طلب در وصف قلعه در آن مثنوی گفته

ز سنگ انداز او سنگی که جستی
پس از قرنی سر کیوان شکستی

گفته قلمی شده و الحق خوب گفته

قطعه

رشته جو از برای دوختن دیدم و حال
هر مسش در کارگاه از بهر عیسی بافته
من چه حد دارم که پوشم جامهٔ کاندر او
آفتاب طلعت چندین پیمبر تافته

این قطعه در عذر نپوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی

جامهٔ بخشید شیخ الاسلام اعظم بنده را
وه مبارک جامهٔ سالی فراوان بافته
وانکه از منقول اشیم یافته پیغمبرش
فاطمه گشته رفوگر هر کجا بشکافته

عنوان اسمش محمد رضا از اهل اندیار است و این شعر از و یادگار است

بیا که بی تو سر مایهٔ حیات مرا
بدیده مانده نگاهی بر زبان سخنی

فردی از اهل اندیار خلد آثار است و این شعر از و یادگار است

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او
من شادمان که درد دلم را شنیده است

فسونی از اهل دفترخانه تبریز است و اشعارش متین و شوق انگیز حالش چون بختش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار از و انتخاب و نوشته شد

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست

رخت آسایش از آن دل که طپیدن دانست
خار غم در جگر از رشک خلیدن دانست
رفت در تاب چو در کوی کردید مرا
دلت آزرده ام بیا بدم کشت

کم لیاقتی یوسف غرور معشوقیست
وگرنه در پی مخروبی زلیخا نیست
که در عشق این کنه بخشیدنی نیست
دلم از گرمی خوبان دگر می ماند
عشق است ولا این همه امید چرائی

شاید شب با هم سحری داشته باشد
گر پی ریختن خون قفسش بگشایند
چه کند بیتر ازین با تو وفاداری من
تا دلش باز باز که خورسند کنی
بر گرد سر که گردم از برخیزم

هیهم از حسرت ذوق ال امرع ایر
بنو شکست تباهر گرفتاری من
گشته غیر از تو دل آزرده و من دادم
بر خاک ره که افتم از بنشینم

با وجو میر سه آسوده میشوم از دور
مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی
از دست جفای تو اگر بگریزم

و له ایضا

غنچه را که بزور نفسش بگشایند
ندیده حال مرا دقت بیقراری حیف
این نه حرفیست که کوی بهشکر چند کنی
دور از تو کو چه خاک بر سر ریزم

فصیحی گویند بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم میکند واکثر اوقات با فقرا و درویشان همصحبت بود و نخل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم باهل کمال داشته بیت اول شاهد همین مطلب است

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار
که اگر من نروم او بطلب می آید
گر روم بداغ عاشقی آید نشان ترا
گر من چو کم شوی شناسم آن ترا
دی قاصد یار آمد و مژگان تری داشت
از یار مگر بهر ملا کم خبری داشت
نقش پای بسر کوی تو دیدم دم
که چرا غیر من آنجا دگری می آید
بر سر کوی تو نالان ز پی داد آمدم
نالها کردم و نشنیدی بفریاد آمدم

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را
نگذرم از یار اگر باید همه از جان گذشت
جان چه باشد گر برای یار از آن باید گذشت
گفت آن دل جمع تو که در دست بتان بود
صد پاره و هر پاره آن راه دگری داشت
بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد
دل من است که اندوه عالمی دارد
غم مرسوای خود نبقدر هم نیست که تو
طعن خلقی برای چو نمی شنوی

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی و اترمذی و محمد عوفی بسیار ارباب تذکره او را تبریزی نوشته‌اند نظر بانکه ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارجح است لهذا درین دیار نوشته شد

[illegible] چو چشم عاشق ادکر بد ابر در گرداب
چو ناف خوبان در پیچ و آب در گرداب
فروغ ماه نه بینم همی بروز کسوف
شعاع مهر نه بینم همی بهیم زوال
که در وصال تو اندوه بود بیم فراق
که در فراق تو شادی بود امید وصال

چو دست داماد از روی نوعروس حجاب
همی فرو کشد از روی لاله باد نقاب
خیال روز فراق تابان بروز وصال
مرا که خسته دارد ز غم بسان هلال
حرام کردم بر خویشتن وصال صنم
حلال کردم بر خویشتن فراق حلال
هر آنزمان که من آهنگ راه خواهم کرد
بسوی من دود آن ماهروی مشکین خال

گشاده شکرشکرف زنگ را لعبت / نهاده نرگس زنگ ناز را سجال
کهی لال نهان کرده در میان عقیق / کهی عقیق نهان کرده در میان لال

ستاره پوشش از سیل قمر کون بادام / بنفشه رنگ گل از خم سلکون چنگال
که گر ز رفتن بال است رفتن تو مرو / که من ترا برسانم بگونه گون امثال

همت بچهره توانگر کنم بزر عیار / همت بدیده توانگر کنم بسیم حلال
ز زلف غالیه رنگی بعارض آینه گون / ز عشق مهر دو مار زرد روی ای نکوان

زمانه تا برخت چشم بد همی بستد / همی نویسد گردش بغالیه افسون
بر و بزم چو یوسف بود فراز سریر / بر وز رزم چو رستم بود فراز هیون

زمین ز جود کف او میان ز رنهان / هوا ز خوی خوشش ای بغالیه معجون

ولە در وصف اسب

ز بالا به پستی قضای الهی / ز پستی ببالا دعای پیمبر
خیال دشتها را بهم بر نوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر

و این شعر مشهور را که انوری باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست **قطعه**

من از مهر دیاری همی ازم اینجا / نه از تنگدستی هم از خیره رائی
از ایران نخواهم که هرگز کسی را / بود در دلم چرخ لفربان روائی
مرا ز شکستن چنان عار ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

کاظما اصلش از مردم اندیار است و همیشه اوقات در کاشان گذرانیده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

با کم زننگ نیست که متهم گرفته اند / داغم از آنکه شیشه ز دستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینه میتپد / آخر مرا از اینجا نه صیاد میبرد

شیخ محمود شبستری شبستر از قریه دیار فرح انگیز تبریز است شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن رازش رایحه فایحه کمالات آشکار است و خود در ان مثنوی معنوی مدعی این مطلب است که قبل ازین شعری نگفته دور نیست که این هم بکرامات شیخ حمل باید کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال مینماید و این مثنوی در جواب هفده سؤال امیر حسینی سادات گفته و بمثقب خیال گوهرهای تحقیق سفته و شروح بسیار دارد اما آنچه از متن میتوان فهمید در شرح نمیگنجد در سنه وفات یافت من مثنوی گلشن راز

معانی هرگز اندر حرف ناید / که بحر بیکران در ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بروی فزائیم

جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آمد آخر پیش می بین
حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب / ازان حیران بود در ذات واجب
ندارد ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان
دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست باش و خواه مخمور
درین تسبیح و تهلیل اند دایم / باین معنی همی باشند قایم

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست
بود تا وجه باقی غیر هالک / کجا گردد سلوک سیر سالک

چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بغیر از هستی واجب نماند
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت
هر آنچه کرد اندر حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا

تن تو چون زمین سر آسمان است / هوا هست انجم و خورشید جانست
چو کوه است استخوانهای که سخت است / نباتت موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن از زندان است | بلرزد چون زمین روز قیامت | دماغ آشفته جان چیره گردد | حواست همچو انجم تیره گردد

بهم پیچیده گردد ساق در ساق | همه جفتی شود از جفت خود طاق | چو روح تو از تن پاک جدا شد | زمینت قاع صفصف لا تری شد

بایمن منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می بینی دمادم | نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر | عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه را خویشاوند خوانی

مرا باری بگو کاین خال و عم چیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست | همه افسانه و افسون بند است | بجان خواجه کاینها ریشخند است

مسیحی از ارامنه اندبار است و مشغول تجارت میبوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست ای ولی

نفس تر سائی خواهم که به پیش من توبی ترس آئی که چشم ترم باستین خشک کنی که بر لب خشک من لب تر سائی مشکی اسمش میر محمود از سادات اندبار است و در آنجا دکان مشک فروشی داشته این مطلع از طبع رسیده و نوشته شد بفکر آمیان از مشب داغ ناتوان شد دل که یک بدست آمد دل من میان گم شد معروف از انجا ابی اندبار جعفش زیستی کوکب برای مایل این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد وقت حلم باله نه از رفتن جان نیست

زیاد جدا میشوم ازین ناله از آنست معلوم اسمش محمد حسین بیک از اهالی اندبار است زیاده از وی چیزی معلوم نشد از وست

جواب نامه از پیش جانان در پی مرگم | جوان که میرود قاصد بگوئید مرگ | مغربی از سلسله صوفیه است اسمش مولانا محمد شیرین و در زمان

شاه رخ ابن تیمور گورکانی در تبریز وفات یافته و هم در آنجا مدفون شد این رباعی از و ملاحظه شد نوشته شد تا بر ده تصحیح وفات شامی چند

نهاده برون خویشتن گامی چند | در کسوت خاص آمده عامی چند | ندانم گشته ز نکو نامی چند | مقیمی ولد ملا بهادر است که

با تبار برادره بعباس آباد اصفهان آمده این مطلع از وست | چو دریای رحمت تلاطم کند | آنکه صاحب خویش را گم کند

مقیمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت میر ابو آقا خان حاکم انجا میبوده و کمال محرومیت داشته سبب وسعت مشرب از نظاره حسن پسر کلر خان احتراز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خانی اکثر اوقات مشغول مزاح و کامرانی و بیدکان خانی مقرب ممنوع سفیر میبود و با وفا و فایده میکرد مروت خانی مانع آزار مولانا گشته بی تشویش مشغول صحبت می بوده تا چار طاقیه از حرم دوخته در مجالس و هنگام صحبت بر سر مولانا کشیده مولانا از این حرکت به تنگ آمده از تبریز فرار و بفارس رفته هم صحبت امام قلیخان حاکم شیراز گشته در آنجا تحصیل علم میکرد و در شده قصیده صلی ناف از وست

آتش عشق باین سوز ندیده است کسی | هر که پیدا شده بر روی زدودی خیزد | ای کاش چه کشتی بارمن را بشکسته | خوش باش که دریا نبرد خاک بشکسته

این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد که در عذر طاقیه بد گفته و

سوی نظامی ابر دی بیدنه بیا | کنج کدری جانب گنجینه بیا | تا از ره دیده دل نگرد مردم | در خلوت دل از در دزن سینه بیا

شائی مردی رسیده و حریفی جهاندیده شعر بسیار داشته و این چند شعر که نوشته شد از وست | فغان از آنکه بر من با نشسته طینه غیر

بنازش آید و من حبیب بر خیزد | ز رحم بر من سخیف دیدن تکلف بر طرف | من حریف قدر بی غبار هستم | وقوعی جوان درد مند نامراد

میبوده شعر بسیار گفته این سه شعر از و نوشته شد | چشمش از دیده دیده نهانست صیادم | همچو صیاد که بر وا ندک دل

در دیاری که توئی بودنم انجا کافیست | از تو هائی دگر غایت بی انصافیست
لب بستن او باعث بی تابی من شد | خاموشی گل پرده در مرغ چمن شد

همائی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از و نوشته شد ٭

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش | مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم | هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آن دیار حرکت از انجا بسیار دشوار است و شاعر انجا همین یکتن است که نوشته شد فنائی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابویزید خلخالی است در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در انجا در سنه بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از و ملاحظه و ثبت افتاد ٭

دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست | افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست
کار مشکل میشود بی یار با آن چمن | گر تو هم گل گوش بر فریاد بلبل میکنی

شیروان حد آن از آب کر تا باب الابواب دربند است که اسکندر ذو القرنین بانی آن بوده است از یک سمت بدیار گرجی و از یکطرف بمحال لکزی و صحرای ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش ملط از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در انحوالی است و بعلت تسنن اکثر از اهل انجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان ویران نشده بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویرانست هوایش گرم و آبش ناگوار است و شعرای انجا انچه بنظر رسیده بترتیب نوشته میشود حکیم خاقانی و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی گرانمایه و شاعری بلندپایه و در خدمت ابو العلای گنجوی اکتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه الب ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی حبس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهمراهی کاروان نیاز ره نورد بادیه حجاز گشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم درآورده و الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته گنجایش دارد و در سنه ۵۸۴ در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند آنمقام بمقبرة الشعرا مشهور شد و از اشعار ایشان آنچه بنظر رسید انتخاب و ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد | گفتمش این کیست گفت قاصد تیم آشنا
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم | که در میانه خارا کنی ز چنگ رها
جهان تو بوالعجبی تا کیت نماید لعب | بهفت مهره زرین و حقه مینا
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر | که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا
از سر زلف تو بوئی سر مهر آمد ما | جان باستقبال شد کامد جانها کجا
گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو | گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
بترش مو تلخ رضا ده بخوان گیتی بر | که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
ترا بحقه و مهره فریفتند زیرک | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا
ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنک | عروس بخت شگرفست و حجره نازیبا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنک — عیسی است دوست به که حواریش انبیا
توسن ولی و رایض تو قول لا اله — اعمی وشی و قاید تو شرع مصطفی
لطفش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
برنامده سپیده صبح ازل هنوز — کان بر سپیده سپید ازل بود مقتدا
آدم ازو برقع حرمت سپید روی — شیطان ازو سبلی حرمان سیه قفا

ولہ

فلک کژروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا
همین نامشفقند آبای علوی — چو عیسی زان ابا کردم ز آبا
چو راحت مرغ عیسی ز عیسی — که همسایه است با خورشید عذرا
چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است — که بر پاکی مادر هست گویا
سخن بر طبع بکر من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو مریم سرفکنده زیر از طعن — سرشکی چون دم عیسی مصفا
مرا انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم زان نیست یارا
نه از عباسیان خواهم تظلم — نه بر سلجوقیان دارم تولا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند — مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند — شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از چندین چله در عهد سی سال — شوم بتخانه گیرم آشکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند — چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی — گریزم بر در دیر سکوبا
نگردانم ز بیت الله قبله — به بیت المقدس محراب و اقصا
شوم ناقوس بوسم زین تحکم — شوم زنار بندم زین تعدا
چو ان عود الصلیب اندر طفل — صلیب آویزم اندر حلق عمدا
وگر حرمت ندارندم بابخاز — کنم زانجا بزراه روم پیدا
دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آیین مطران را مطرا
بدل سازم بزنار و برنس — ردای طیلسان چون پوسقا
مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا
کشیشا نز کشش منی و نوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا
مرا خوانند بطلیموس ثانی — مرا دانند فیلیقوس والا
بقسطنطین برانداز نوک کلکم — حنوط و غالیه موتی و احیا
بدست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی به بندم — رعاف جاثلیق ناشکیبا
سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان — بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل روزه — که مریم عور بود و روح تنها
هنوزان مهر درج رحم داشت — که جان افروز گوهر گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت صغا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص مرده احیا
وگر قیصر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
بگویم کان چه رمز است و چه تشبیه — کزان بازند و زند آمد مسما
بقسطاسی بسنجم راز موبد — که چون نکلش بود قسطالیقا
بنام قیصران سازم تصانیف — به از ارژنگ چین و تنگلوشا
پس ای خاقانی از سودای فاسد — که شیطان میکند تلقین سودا
رفیق دو ان چه اندیشید بعیسی — وزیر بد چه آموزد بدادا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان — بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد — تعالی من مقالاتی تعالی

ولہ

صدای شهپر جبریل و صور اسرافیل — غریو سبحه رضوان و صیحه حورا
لطافت حرکات فلک بگاه سماع — طراوت نغمات زبور گاه ادا
صریر خامه مصری میانه تو قمع — صهیل ابرش تازی میانه پیهی
نوازش لب جانان بشعر خاقانی — گدازش دم قمری بپرده عنقا
مدار نغمه اصوات انخوشی نرسد — که از دیار عزیزی رسد سلام وفا
حیانه ده هم بنرمت لبو بریکید — رسید نامه مصار الزمان [illegible]

درست گوی که صد رزن با سلیمان بود / صبا چو هدهد محنت سرای حسن صبا
بهار عام گذشت و بهار خاص رسید / دو نوبهار کز آن عقل طبع یافت نوا

بهار عام جهان راز اعتدال مزاج / بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم در جهان نغز رشید / که نظم و نثرش عیدی بود نشاط مرا

اگر بکوه رسیدی روایت سخنش / زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
برای رنج دل عیش بدگوارم ساخت / جوارشی ز تحیت مفرحی ز ثنا

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی / مفرح زر و یاقوت به برد سودا
بصد دقیقه ز آب درمنه تلخ ترم / بسنجره چشمه خضرم چو خواندن دیبا

حیات بخشا در خامی سخن منکر / که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما
شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم / که درمیانه خار افکنی ز دست رها

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود / چو غم بمرد بمرد آن همه فروغ و صفا
اگر غمی دمم از این معجزه زند که مراست / دمش به بند که خر کنک بهتر از گویا

گمان کرو همه کبر ان نمردان وقت / که جان مرغ خلیل اندر آورد ز هوا
اگر چه هر چه عیال منند خصم منند / دهم جواب الا انهم هم السفها

قوله

ز نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
بال فرو کوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانک برآورد کوس سفر کوفت خواب

صبح برآمد زکوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
نیزه کشید آفتاب حلقه مه در ربود / نیزه آن زر سرخ حلقه این سیم ناب

دوش نوازد کان دعوت نوخاست باغ / مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب
داد بهر یک چمن خلعتی از زر سرخ / حلقه نوازش صبا رنگ زرش تا به تاب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که گل / ساز داران که تلخ مایه شیرین لعاب
بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنک / شاخ جنیبت کش است گل شه والا جناب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به / کاندکی بادی کند گشته کلاه خراب
ساری گفتا که هست سرو چمن پالهنگ / لاله ازو به که کرد دشت بهشت العلاب

صلصل گفتا بصل لاله دو رنگست از آن / سوسن یکرنگ به چون خط اهل ثواب
تیهو گفتا است سبزه ز سوسن نکه / فاتحه صحف باغ اوست که فتح الباب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه / بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب
هدهد گفت از سمن نرگس تنها به است / کرسی جم ملک او کرسی افراسیاب

جمله بر این داوری بر در عنقا شدند / کوست خلیفه طیور داور ملک رقاب
صاحب سر زنهمه بانک بر ایشان بزد / کاین جم کبریاست بار بود تنگ تاب

فاخته گفت آدمی که خضر پاسوخت / صاحب این بارگو ورنه بسوزم حجاب
قمری گردش ندا کاشیده از علت / دانه انجیر زر دام گلوی غراب

مرغان پس در بنای عنقا در جلوه جاه / فاخته با پرده دار گرم شده در عتاب
حاجب حال این سخن چون بسوی عنقا رسید / آمد و در خواندشان کرد به پرسش خطاب

بلبل کرد از ثنا سجود گفت نعم الصباح / خود بجودی باز داد صبحک الله جواب
آنکه ز انصاف تو صورت عنقا که یکی / صورت معترض گشت بر پر و بال عقاب

ما بتو آورده ایم در دسر از چه پیا / در دسر روزگار برده ببوی گلاب
وانکه دو اسپه رسید موکب فصل ربیع / ده هر خرف باز یافت قوت فصل شباب

خیل ریاحین بسی است تا که رود و زیم / زنهمه شادی کراست کیست بر تو صواب
عنقا سر کرد و سر گفت کز این طایفه / دست یکی پر حناست پای یکی پر خضاب

گرچه همه دلکشند زان همه گل نغزتر / کان عرق مصطفی است این دگران خاک و آب
باج ستان ملوک تاج ده انبیا / کز ورد او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از طلبش ز حجم تیغ / تخت سلاطین کال کرده شیران کباب
بهر ملکان دین گرد سراب محیط / بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از پی تایید او وصف ملایک نزیل / رخنه شمشیر غیب یافته چون شیر غاب
جبهه زرین نمود چهره صبح از نقاب / عطسه شب گشت صبح خنده صبح از نقاب

غره اختر ببست خنده خیار صبح / سر مکتبی بشست گریه چشم سحاب
پنجه ساقی گرفت مرغ صراحی ام / ز آتش صبح او فتاد دانه دلها بتاب

روی چو صبحش مرا از الم دل رهاند / عیسی و آنکه الم جنبت و آنکه غدا
یوسف من کی کرد دست باده بکف صبح / وز دو لب باده رنگ سرکه فشان و عجاب

یافت درستی که من توبه نخواهم شکست
همتش بصبحی دل است که کارم مبر
صبحدمی دوش خضر بر درم آمد شتاب
گفت دمیدست صبح منشین خاقانیا
زهی ملک صبح خیز بخت عدو روز خسب
زهی به بست فلک ظل چو آفتاب حیم
ولی تو خصم تو مخصوص جنت و سقر
بعز عز مهین و بحق حق مهین
بسر عطسه آدم بسنت الحمد
به تخم بو البشر و خشک سال هفت هزار
بیار محرم غار و بمهر صاحب دلق
بعنکبوت و کبوتر که پیش ترس شدند
بگوسپندی گور کلیم بود شبان
بنردم و بنرم خز و بزم شاه سجود
نفسی در میان سیاحی بود
آمد آن مرغ نامه آور دوست
اژدها خفته بود بر پایم
پای خاقانی ار گشاد دستی
بگشاید صبا شمیمه شب
الصبوح آید که جان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
هر زری کز خاک پیری یافتم
این دو فصل بنهد و اندر چشمه چشم
بر جلال مجد مجد الدین خلیل
هر گهر کز کلک او دزدید صبح

گرد چو صبح نخست روی نهان در نقاب
زر و سر رنگ زمن سکه رخ بر مهتاب
گرد بآواز نرم ضحک الله خطاب
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب
شب روی از رستخیز آب فراسیاب
خهی بکلک زحل سیر چو مشتری تاب
که این ندای قد افلح شنید و آفتاب
بجان جان پیمبر بسر سر کتاب
بهیکلش که بدو بست سر شتاب
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بپیر گشته غوغا بشیر شرزه غاب
بهای بیضه دین زان بیضه خوار غراب
بگوسفندی کو ز خلیل شد قصاب
بگردم و خم خم بصدر خواجه تاب
آن سیاحی هم از میان برخاست
صبحگاهی ز آشیان برخاست
نتوانستم آن زمان برخاست
دانمی از سر جهان برخاست
طفل خونی بجاور اندازد
دست تهی جهان خواهم فشاند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند
بر سر این خاکدان خواهم فشاند
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
در مدحت بکران خواهم فشاند
هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

گفت چرا در صبوح باده نخواهی کنون
من بنوای زود سیر تشنه دیرینه ام
از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
زاده خاطر بیار کز دل شب زاد صبح
طبع دلش تا دمید عالم جان برنخاست

ولہ

بجان عاقله کائنات یعنی تو
بصدر شاه رسانند تا فلان بن فلان
بحق آنکه بد بچگان بستان را
بیک قیام و چهار اصل و چل صباح که هست
بهترین خلف و اربعین صفات پدر
به بوتراب که شاه بهشت و کوثر اوست
بدان سگی که وفا کرد و بد نام ابد
که بعد طاعت قرآن کعبه در سجده

ولہ

راحت از راه دل چنان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد
دید کز جای برنخاستمش
پای من زیر کوه آهن بود

ولہ

صبح چون زلف شب براندازد
منم آن مرغ کاذر افسر روزی

ولہ

دوستان چون از نفاق آکنده اند
کینه کز زندگی بر دو خستم
این کمی اکسیر نفس ناطقه
کس چه داند کاین نثار از بهر کیست
هر شکر کز لفظ او برچید سمع
خود کیم من ور سکان کیست جان

حجله برانداخت صبح چهره برافروخت خوب
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش در سراب
همچو ستاره بصبح خانه گرفت صفر آب
گرد درین سبز طشت خایه زرین غراب
جیفه نجوید هما پشه نگیرد عقاب
که کائنات فشوا است و حضرتت لباب
گذاشت طاعت این پادشاه روی خطاب
سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب
از آن سه معنی الف دال و میم لی الم آب
بصبح محشر و خمسین و الف روز حساب
فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب
به پشه که غزا کرد و برد گنج ثواب
پس از درود رسول و صحابه ز محراب
که دل اکنون ز بند جان برخاست
بام بنشست و آستان برخاست
تیره بنشست و دل گران برخاست
کوه بر پای چون توان برخاست
مرغ صبح از طرب سر اندازد
خویشتن را سر آندر اندازد
آستین بر دوستان خواهم فشاند
بر زمانه مهر زمان خواهم فشاند
بر سر صدر زمان خواهم فشاند
تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

کم هم تا بر سر بیت الحرام
آب دست پیلبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز کیا بافد شبان
بر سر تاج کیان خواهم فشاند

یا دم الحیضی که از خرگوش بخت
بر سر شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشهٔ دیو سفید
بر سوار سیستان خواهم فشاند

یا لعاب اژدهای خمیر سے
بر درفش کاویان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمهٔ خواهم چشید
بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند

وله

الصبوح الصبوح آخر کار
انتشار انتشار کامد یار
کاری از روشنی چو آب خزان
یاری از خوشدمی چو باد بهار

آفتاب ار سوار شد بر شیر
همت شیر آفتاب سوار
میکند در طبایع اربع
ظلمات ثلاثه را انوار

تدلی لهو راغمست انجام
باده نیک را بدست خمار
هر طرب را برابر است کرب
هر یمین را مقابلست یسار

هرچه زین روی کعبتین یک و دو
بر دگر روی او شش است و چهار
گاو عنبر فکن برهنه تن است
خر بربط بریشمین افسار

جام کنجیره وانست خاطر من
که کند راز کاینات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام
از حمیم حرام شو بیزار

فیض ابن القحاف خورچه صدف
حیض بنت العنب سجا مگذار
شیر پستان شیر خورد استی
حیض خرگوش پس مخور زنهار

دیده بانان این کبود حصار
روز کور اند یا اولی الابصار
کیست دنیا زنی است در خانه
چیست در خانه آن زن غدار

چون همین عمر شد چه باید کرد
عشوه از یار در دسر ز دیار
لاشه چون سم فکند کس نبرد
منت نعلبندی و بیطار

نقد عمر تو برد خاقانی
دهر نوکیسه کهن بازار
چون همین مایه‌ات ز دست فتد
هرچه سود آیدت زیان پندار

وله

العید لیجانها طاوس سینه پرور
بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر
گر باده می نگیرم بر من مگیر جانان
من چون ز غم رسم باده من غم خورم ساغر

دارنگون قفص بین طاوس آتشین پر
گز پر گشادن او آفاق بست زیور
حسن حرم ندیدی بر قصر شه نظر کن
صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر

پر چین باغ پروین پل بر نسر طایر
باشش فضای گردون یوار خط محور
کاریز برده کوثر در حوضهای باغ
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

هم آشیان عنقا در دامن یاجین
هم خوابگاه خورشید در سایه صنوبر
ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا
روح ملک مروق نوح فلک دروگر

خاقانیم نه والله خاقان نظم نوم
گویند کان عالم پیشم عیال مضطر
در غیبت من آید پیدا حسود م آری
چون زادن مخنث در مردن پیمبر

چون کلک عدل دیدم پر دشنه زرین
تا بوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نی
دود سیه حنوطش خاک کبود بستر

شاهان عصر خر تو هستند ظلم پیشه
اینجا سفید دستاند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد
پس ابلش بر آرد صورت شود مجدر

آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم
نی آخرش ز طاعون صورت شود مبتر
نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد
سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

تیر شب دیده روز بیچاره حشم خاقانی
تیغش کفر شوی قصار چشم قیصر
خنجر تیغ کفر شویش کاذرکه دیده تیر
خنجر تیر دیده روز زری که دیده صبر

وله

ده که بستان حسن خوش درافکند باز
پیش بهائی ز جان لعل بهائی بیار
زیر رکابش نگر حلقه بگوش آسمان
پیش عنانش ببین غاشیه کش روزگار

سرو ببالای سرو پنجه شیران نمود
لاله که آن دید ساخت گرد خود از خود حصار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون
سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار

خامه مانی است طبع چهره گشای جهان
نایب عیسی است ماه رنگ رز شاخسار
گشت ز پهلوی باد خاک سیه سبز پوش
گشت ز پستان ابر دهر خرف شیرخوار

شاه ریاحین بباغ خیمه زربفت زد
غنچه که آن دید ساخت گنبد مشکین بار
خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی
ژاله که آن دید ساخت شربت نیلوفر...

ز آتش روز ارغوان در خوی خونین نشست
گرچه ز بعد همه آمده در جهان
صبح پس شب رسید بر کمر آسمان
شیر علم را حیات هدیه دهی تا شود
مرگ شود بو العجب تیغ شود گندنا
چرخ چو لاله بدل چند خفقان ز صبح
امر تو هر کرد کارگاه ملکوت [illegible]
مشرق و مغرب سراست زیر در [illegible]

وله

مرا دل پر تعلیست من طفل زبان دانش
نخست از من سیاهی بستد که طفل اندر نوآموزی
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم
اگر میخواست نامرده شود نفس از شر تن
که خون کشتگان باشد چون اندر دیده سر شوی
سخن ران سلویم بنشاند و خوان چاشت [illegible]

وله

چو صبح تهنیت با عقل نه سر ماند نه دستارش
نترسی زین سگ ابلق که در بدست [illegible]
چو جان کاهد فرایت باغ قدر خواهشش
نه درویش است هر کس تاج سلطانی [illegible]
چو درویشی هر درویشان نظر بر کن [illegible]
میالا تا توانی دست زین آلایش گیتی
حذر کن راه خلوت که بنیاد است خوبانش
چو بینی داری اندر چه [illegible] سیاب آسیا

وله

رخسار صبح را که ز برقع زر نشان
مشرق بعود سوخته دامن [illegible]
با حلقه گوی از پی آن شد که روز عید

با او که اندیشه ساخت مروحه دست خیال
از همه یا برگزین بر همه کن افتخار
گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار
پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
گوش شود عندلیب خاک شود لاله زار
دهر چو نرگس بچشم در یرقان ماند زار
پند دهد روزگار کای ثقلین اعتبار
رشته ز شروان نهال رفته بعالم شمار

وله

دم تسلیم تعلیمش سر زانو دبستانش
نه چون [illegible]
ندانم کی رقم آموز خواهم شد [illegible]
دران بین هر چه پیدا شد [illegible]
ولیکن [illegible]
که اشکم چون نمک بود و رخ [illegible]

وله

چو دزد افتاد در بازی [illegible]
بسی شیران [illegible]
حواس [illegible]
که درویش آنکه سلطانی و درویشی [illegible]
بعریانان [illegible]
که دنیا ننگ [illegible]
تو خوش خفته [illegible] آید سیل [illegible]
که رستم [illegible]

وله

گر از دست شاه جائزه عید [illegible]
چون بوی عطر عید برآمد [illegible]
خسرو [illegible]

فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد
صورت مردان طلب کز در میدان بود
چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم
از خوی مردان شهاب وی نشوید نجوم
کرکس شیر فلک طعمه خوران ز مصاف
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
ساعت روز و شب است سال [illegible]
همه تلقینش ایمائی که خاموشی است [illegible]
چنان در بوته تلقین [illegible]
هنوزم عقل چون طفلان [illegible]
میان چار دیواری [illegible]
بر [illegible]
به تمهید [illegible]
فلک [illegible]
سلیمانی [illegible]
که خوش [illegible]
وگر صف [illegible]
سخا [illegible]
[illegible]
ز تعجیل قضای [illegible]
مخور باده [illegible]
گردون [illegible]
مه روزه دار بود [illegible]

وله

[illegible]

بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
نقش بر ایوان چه سود رستم و اسفندیار
از پس کرد و نبرد چرخ شود آشکار
در سم اسپان ثبات جبهه نهد بر عذار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
گنبد صوفی لباس رقص کند [illegible]
لاش کند مدح تو مایده کارزار
جمله ساعات هست [illegible]
همه با ویش اشکالی استاد [illegible]
که شیطان ماند و وسواس [illegible]
که این [illegible]
سر [illegible]
اشارت کرد دولت [illegible]
که خاک [illegible]
ز روز و شب [illegible]
مکن [illegible]
بماند [illegible]
که خاک پای درویشان [illegible]
که یک [illegible]
که هر که [illegible]
نجات [illegible]
زمین خورد [illegible]
صبح آتش لمع و شب [illegible]
تن چون هلال ماند [illegible]
چون [illegible] دیده [illegible]

از زعفران چهره بکر نشره کنم
کابستنی به بخت و ستردن بر آورم

از گشت و زار چرخ و زمین چون نکات وراست
بگو نیافتم که بخبر من در آورم

چون زال بسته قفسم نوحه زان کنم
تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم

چندی نفس بصفهٔ اهل صفا زدم
یکچند پی بدیر برهمن در آورم

چون کار عالمست شتر گربه من بکف
که سبحه گاه ساغر روشن در آورم

دشمن مرا شکست کند دوست وابیش
حاشا که من شکست بدشمن در آورم

تهدید تیغ میدهد آوخ کجاست تیغ
تا چون حلیلش دست بگردن در آورم

اسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند
نگذاردم که چشم بروغن در آورم

جان و دل و خرد برسانم بباغ خلد
آخر مثلثی بمثمن در آورم

نسرین دانه خوشه پروین ببرورند
تا من بخوان دو مرغ مشمن در آورم

مرد توکلم نزنم در که ملوک
حاشا که سر بخشش ذو المنن در آورم

انجم که داد جان بدهان طمع له
پس کفر باشد ار بدل این ظن در آورم

چون سوسیم شجره هم آتش چه حاجتست
کاتش زنه بوادی ایمن در آورم

زانغم که آفتاب گرم بر دبرق وار
شب زهره را چو رعد بشیون در آورم

زین پرده زن هنوز عروس کرم نزاد
پس سر چه خطبه این زن در آورم

وله

درخت وفا را کنون برگ ریزیست
ازین برگ ریز وفا میگریزم

که از سایه غیر سر سیر مانم
که از خود چو سایه جدا میگریزم

من آشکاره آنمی که داری
به پنهان مده کز ریا میگریزم

من از باده کو هم تو از توبه گوئی
مگو کز چنین با جرا میگریزم

حریف سبو هم نه سبوح خوانم
که از سبحهٔ پارسا میگریزم

هم از دوست آزرده هم هم ز دشمن
پس از هر دو تن در خدا میگریزم

به بزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب در پی کجا میگریزم

وله

مرغ شد اندر هوا رقص کنان صبحدم
بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم

پشکم طاوس صبح بیضهٔ زرین نهد
از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم

گوهری آتش است در دل بلبلش نجوان
مرغ صراحی گلست باد سحیش بدم

نایب گل چون توئی ساقی بلبل هم تو باش
جان بپیمانه بده بر چمن جان بجم

خون رزان ده که هست خون ظفر ان دو
صیقل زنگ هوس مرهم زخم ستم

تا همه بر فال عید جان فلک و غلبه
داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن غلام
خضر سکندر علوم شاه فریدون علم

ای لب و زلفین تو مهره و افعی هم
افعی تو دام دیو مهرهٔ تو مهر جم

درختنی روی تو حجلهٔ زنگی عروس
در یمنی جزع تو حجرهٔ بند و صنم

مریم آبستنست لعل تو از بوسه اش
تا نخدائی شود عیسی تو متهم

خاک توام سایه وار سایه بخش بلند
ناز نیم بر مجوس نار نیم بر حرم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی خونرا دهد شاه دهنها که هست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم

ابر صواعق نشان بحر جواهر میان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریاشکاف احمد جبریل دم

رشح نوالش برون از عرق ابر و بحر
شرح جلالش فزون از ورق کیف و کم

آتش تیغت چو تافت پنبه شود بو قبیس
باد تهمتن چو خاست پشه شود بو سلیم

شرع بدوران تو رستم گاه وجود
ظلم بفرمان تو بیژن چاه عدم

در عجم از داد تست بیشه ریاض النعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض النعم

عطسهٔ تست آفتاب دیر زی ای ظل حق
مسند تست آسمان تکیه ده ای محتشم

ملک خراسان تراست در کف اغیار عیب
موسی ملکت توئی گرگ شبان غنم

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدر فرش حاکم او بو الحکم

وله

خاقانی را توئی همه روز
روزی ده و راز دار و محرم

تاب و تب او ببین بظاهر
کاندر دلت آتشی است مدغم

جان داروی او بیار یعنی
خاک در قدوهٔ معظم

مختار عجم بهار دین آنک
منشور جلال اوست معجم

باجوش ضمیر و جنبش لطفش
مه شد زمن و عطارد ابکم

با لطف کفش گرفت تریاک
چون چشم گوزن و کام ارقم

ای کحل کفایت تو برده
گرچه شعرا بسی است امروز
مر خاتم را چه نقص اگر هست
فلسی شمر ممالک این سنبر بارگاه
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو
اسکندر و تیغم ملک و دور زعمر
خود باش این خود مطلب کس که بیلرا
درین پیروزه طشت از خون چشم

وله
چون یکی پاره پوست شهر تو اکی [illegible]
همت دانکه زغیر برگ و نوا ساختن

وله
دوش چو سلطان چرخ تافت بمغرب عنان
چون سپر زر بعهد گشت نهان بر کران
رست چو از آینه عکس خیال پری
نسخه اسرار غیب دفتر او برکنار
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشکبوی
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار
آتشینی کز هوا آب سر تیغ او
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم
برده بهنگامه زخم و رهسپید [illegible]
بد رسپهر کرم صدر کرام عجم
هم سبب امن را آفت تو گه قضا
ای زمهر تو دستکه تریاک

وله
چون زخروش ده صف و قت [illegible]
خلق تو از راه لطف جان هر یا خصم
سنگ و از خارای کان زر شده [illegible]

از دیده حشر الزمان نم
این طایفه را منم مقدم
انگشت کهین محل خاتم
صفری شمر فذالک این تیره خاکدان
فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان
خضر و شعار مفلسی عمر جاودان
هم گوش تیز از پی طاوس شهر ران
همه آفاق شد بسجاده معدن

وله
غبن بود در دکان کوزه دم آشتن

وله
علیسی و آنکه بوام نیل و تقم داشتن

وله
گشت ز تیر شهاب روی هوا پر سنان
تا رخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
قاسم ارزاق خلق خانه دو دربان
چنگ زن و باده نوش رقص کن شعر خوان
والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
گرد برآرد بحکم گاه و بال و قران
صاحب صدر زمان نور کون و مکان
حربه مبندی او حرمت تیغ یمان
صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان
هم اثر عدل رای تو نوشیروان
وی درد تو پا [illegible] درمان

وله
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین
چون حرکات فلک از نغمات حزین
نطفه ور ارحام خلق مضغه شده [illegible]

در وصف تو کی رسی بخاطر
هر چند درین دیار منحوس

وله
قحط و فاست در سنه آخر الزمان
جیحون آفت است برآن آبگینه پل
اول بیار شیر بهای عروس فقر
هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از آنک

وله
دلم آبستن خورسندی آمد
اگر نه سرنگونساری این طشت
دیگ امانی بتر تاب نیابد طمع

وله
صد هزاران بیت از شخص بها مرد کشد
شام شد و بعد نمود حقه ماه و لعب
منظر سرخ شفق ز ست هوا گرد شق
وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب
وز بر آن بارگاه بزمگهی بود خوش
وز بر آن بزمگاه نوبتی خسروی
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست
وز بر آن خیمه خوابگه خواجه
وز بر آن خوابگاه طارم پیروزه [illegible]
گشت زسیارگان رفعت [illegible]
تا خبر پاس او در ملکوت افتاد

وله
ای نایب عیسی از دم جان
جزع تو بغمزه برده جانها
کوس غبار سیاه طوطی صحرا [illegible]
بنده سخن تازه کرد آنچه کهن [illegible]
گرچه در این فن یکی است او [illegible]

بر عرش که بر شود بسلم

وله
بسته است مرا قضای مبرم
هان الحکیم بپرده غزلت بسازمان
که سایه بلاست بر آن غول دیده بان
وانگه ببر قبا به اقبال رایگان
نیلوفر از سراب ندادست کس نشان

وله
اگر شد مادر گیتی سترون
لبالب بودی از خون دل من
پیش خسان کفچه دار دست بخم داشتن
تا کند یک پوست اگر دد بدین [illegible]
مهره زرین مهر کرد نهان در دهان
پیکر حرم هلال گشت پدید از میان
ساکن آن حجره خواجه فاضل نکو بیان
خور وشی اندران غیرت حور جنان
همچو قضا کامکار همچو قدر کامران
خونی خنجر گذار صفدر آهن کمان
کاوست تاثیر سعد صورت [illegible]
همچو اجل دوربین همچو اجل جان ستان
بام خداوند راهست شب پاسبان
سبحه روح الامین هیبت مکر [illegible]

وله
وی کرده ز آتش آب حیوان
لعل تو ببوسه داده تاوان
خنجر خون سپاه آینه وحی [illegible]
کان همه جز مهره بود آینه در [illegible]
این مگس سگ بود آن مگس انگبین

از عدوی سگ صفت حلم تو صبح ومی
مهره نگر کو مباش افعی هر دم کزی
سلسله های فلک است آن دو زلف
حلقه از زلف تو کم کم شود
در ساحت زمانه نشادی نشان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخواه
گر درد دل قوی شود از آب تب فزای
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین
عید همایون فر که سیمرغ زرین پرگری
هر بی زکوثر شکری هر پرنی جو بکر پری
می آفتاب زرفشان جام ملوتر آسمان
آن آهوی شاخ من بار شکم سوی زمین
از سلیمانی شنو از مرغ روحانی شنو
جام می نگین بهم صبح و شفق باهم
عدلش بدین نشانها شه که اقلیمها یکسان شده
ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه
ای ناخدای ترس شو آینه پرست
شاهنشهی که بهر عروس جلال او
دل از تعلیم غم هیچ معاذ الله که نگذارم
بد سلطانیا کورا بود رنج دل آسوده
سخن گفتن که ختم است میدانی و می
ز قطران شب کافور روز جام صل آمید
غالیه سای آسمان شود برآنگون صدف
گر تیغ تیغ فلک چاک زند چو فندقش
تیغ فراسیاب چه خون سیاوشان کند

زانکه بحکم خدا نیست شیاطین زطین
نافه طلب کو مباش آهوی چین نستین
تا نکنی قصد سر شیر هان و هان
خاتم جم خواه تباد و ان آن
وله
ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
در سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
بیرون کاسه شکر مجوی و زنان روان مخواه
آن باده نو طغرا شهی امروز در کار آمده
ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
مهرخوی روش عنبری بر برگ گلنار آمده
مشرق کف ساقیش و آن مغرب لب یار آمده
افسونگر گستاخ بین لب بر لب یار آمده
اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
تخت جلال الدین بهم کیخسرو اینار آمده
سنقر مبندستان شده طوطی بلغار آمده
وله
ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
رنج دلم مخواه به بینه دل تو بر آینه
هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه
وله
که غم پیر دبستان منست و دل طفل دبستانی
خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
فلک زین گونه میگوید بخاقانی خاقانی
وله
گر انم دیده کافورست و زنیم خامه قطرانی
از پی سنقر خاکیان نخلهای عنبرین
بر سر ده فواره از مهره گند نساخرین
از قدح گلین نگر عکس گلاب عنبرین

هر که فردوس دید کی نگرد کیدان
وله
زلف تو شیطان ملایک فریب
زانکه جهان یکسره گردد خراب
در لب تو هست ز کوثر اثر
گر در دم نهنگ درآئی نفس مزن
وله
همت کفیل تست کفاف از جهان مجوی
عید است و پیش صبحدم مژده بجام آمده
کرده دراز حرم فضا صید گوزنان چیده
ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آورده
آن جام جم پرورده گو شاهد رخ زرد گو
مطرب چو طوطی بلهوس انگشت لب در کار بس
بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
چرخ از سموم کربلا زاده و با مهر چاشتگاه
شروانشه سلطان نشان افسرده گرگیلان
وله
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش
از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب
گر نه ردیف شعر مرا آمدی بکار
چه آزاد بند درویشان ز آسیب گرانباری
پیر از سی سال و نه گشت بر خاقانی همعنی
اگر بر احمد مختار خوانند این چنین شعری
وله
چشمه خضر ساز لب از لب جام گوهری
طفل شیشه زران نگر مشاطه خزان
زهره زر شکر خون دل در بن ناخن آورد
پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری

آنکه بدربار رسد کی طلبد بار کین
روی تو سلطان ممالک ستان
گر ببری سلسله آسمان
در دل خاقانی از آتش نشان
ور در دل محیط در افتی کران مخواه
دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
بر چرخ دوش از جام جم یکینه پیدا آمده
شاخ گوزن اندر هوا آنینک نگونسار آمده
قندیل زان ساغر شده تسبیح زنار آمده
آن عیسی پرورد گو تریاق بیمار آمده
از سینه بربط نفس در حلق مزمار آمده
ور در دزدان هر دمی در ناله زار آمده
دمع و بار جام شه یاقوت کردار آمده
شمس در جهان درفشان چون لعل دلدار آمده
عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
تو عاشق خودی ز تو عاشق تر آینه
ور روی او پذیرد زیب و فر آینه
ما ناکه خود نساختی اسکندر آینه
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی
نه صدرا وصد آید که فارغ هست حسانی
گر ظلمات رسته شد آینه سکندری
حامله بهار زان باد عقیم آزری
چون سر ناخلش کند بارگ خنک تستری
خیز مگر برقع می برقع صبح بردری

پیش که غمزه را شود چشم ستاره بی سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

روز برون تاز فلک نزل دو صبح بر سپید
صبح سپید کرد آن کف جام صبوحی آوری

آنکه غم جهان خورد کی ز حیات بر خورد
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خوری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه
او نزد از جام اگر ز آینه میر مدبری

در کف ساقیان بزم آب زرست کاورد
آتش موسوی ببین در تن گاو سامری

کرده بجلوه گردنش باد مسیح مریمی
کرده بنقش بتکش تا خلیل آزری

بربط انجمی صفت بسته بانش در دهن
از سر خمه ترجمان کرده تبازی دری

چنگ برهنه فرق پای پلاس پوش بین
خشک کشیده خون ناله کنان لاله زری

هرکه کبوتری کشد هم بصواب میرسد
خیز و ببر گلوی آن کاکنت کبوتری

ور بطواف کعبه اند از سر پای میدوان
ما و طواف دیر دل از سر ذل سربری

کعبه نزاهدان رسد دیر بما سبو کشان
بخشش اصل دان همه و توانگریان بری

خاطر خاقنی از آن کعبه شناس شد که او
در حرم خدایگان کز دو جهان مجاوری

عیسی خورد اگر کند تابش ماه دلکی
مریم عور را کند برگ درخت معجری

سیب چو مجمری زر خورده ز عود بستان
کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

نار همه دل و دهن دل همه چون عقیق شفتان
سیب همه رخ و ذقن رخ همه لعل بر آن

سار بشاخسار سبز نکی چار تاره زن
خنده زنان چو لعبتان ابر ز روی عنبری

گرچه درخت ریخت زر ورنه هوا فشاندش
هم نرسد بجود شان تا کف شه برابری

شاه معظم اخستان آنکه رضا و خشم او
نحس زحل شود سعد بپای مشتری

از فلکی شریف تر بدو شرف حسنی
از فلکی کرم تر با کرم منصوری

نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی
احمد عرش منتهی عیسی روح منظری

و جنبش بغلاه در کعبه کند رد
کعب لوث او شود کی فقد انصطری

ز انفس بسته شد آه جگر تاب
ای همنفسی نفسی نام از این باب

امید وفا دارم و هیهات که مرد
در کوه آدم بود این کوه زنایاب

آزرده جسم خسته تنم آرزوی کس
آری بزد و گرگ گزید از پی آب

گر مست و مهم چون نقش کوزه آتش
شکست دلم چون بهین کوزه سیماب

بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح بر کشد
این خشن هزار تیغ از سر چرخ چنبری

عمر پلیست رخنه گیر جاده سیل پل شکن
کوثر که نارسیده تند از پل رخنه بگذری

در ده از آن چکیده خون زانکه تن تیغ ارمن
کآبله رخ فلک برده عروس خاوری

ور بمنی خورد زمین خون حلال جاودان
بنجو زلیم خون زند تا برسد بکاوری

دختر آفتاب رز در تتق سپهر گون
گشته بزهره فلک حامله هم ز مشتری

مطرب سحر پیشه بین در صور سنی
آتش و آب دوگل کرده بهم ز ساحری

نای عروس حبش زه ختنی نه پیش و پس
تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری

ور سوی مشعر الحرام آمده اند محرمان
محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

سنگ فشان کنند خلق از پی دیو رجم ده
ما همه جان فشان کنیم از پی خم می خری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان
ما همه بوسه که کنیم آن سر زلف عنبری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داوراست
داور ما خدای بس اینهمه چیست داوری

شاخ چو مریم از صفت عیسی شکل منتهی
کرده بسان مریمش نفحه روح شوهری

میوه چو بانوی ختن در بن حجله بانی
زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

سه چو شاطکان زده بر رخ سید لیلها
سیب برهنه ناف بین نافه زدم انسهری

خم چو پری نهفته با فتنه صرع و کردیف
خنده شغران شده برگ زرد از عقری

بر سر سید بن عمر لشکر سور صف زده
از لوای شام بین موکب جام لشکری

خسرو ذی الجلالتین از ملکی و سلطنت
مستحق الخافقین از کلاه و شکری

ای که بجام نیلگون تافته ملک یوسفی
بر در مصر قاهری کوفته کوس قاهری

بدر ستاره موکبی مهد فلک جنیبتی
ابر درفش ماتی بحر نهنگ خنجری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت
زحمت تیغ کم کند ملک ترا سکندری

جان چو شکست سالم اگر پیش من آیی
ول روی نمایت دهم ارز روی تمالی

بی همنفسی چون تو از آن نیست سکنی
بید سست شتاو ز نوای ستغرقی

جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم
جز سایه کسی همره من نیست ز صحلب

امروز منم روز فرو رفته شبخیز
سرگشته تر از تب سیکمای کی از خواب

با اینهمه امید بهبود توان داشت
کان قطره تلخست که شد لؤلؤ خوشاب

از حادثه سوزم که برآورد ز من دود / در تابیه ام که فره برد ز من تاب / بیمارم و چون گل که نهی در ته کوزه / که در عرقم غرقه و که در تبم از تاب
چون نال ز طفلی شده ام پیر ز حدث / زانست که ره گرده خوانم و حباب / خورسندی من دان و هم گرند بد خلق / سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
کمزن در دونان چو بود صدف قناعت / منکر مه نخشب چو بود ماه جهانتاب / ایام بنقصان دهد ار کوشش ملبی / خورشید بسرطان و ترا پوشش سحاب
هان ای دل خاقانی اگر چه ستم دهر / مهر افتنی نیست مشو تافته برتاب / تحقیق سخن گوی نخیزد ز سخن دزد / تعلیق رسن باز نیاید ز رسن تاب
گوانکه سخندان مهین بود بحکمت / گوانکه هنربخش مهین بود به آداب / گوانکه ولی نعمت من بود و عم من / عم آنکه خداوند و پدر بود به هر باب
الخاتمه کار مرا خاتم دولت / آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب / ادریس قضا بینش و عیسی زبان بخش / داده لقبش دهر واضع القاب
دلهای ما قرار ده درد کرده / دار القرار بر دل ما سرد کرده / وله هان ای سپاه طیر ابابیل رنجها / کاصحاب فتنه هرچه توان کرد کرده اند
ای قبله جان نکات جویم / جانی و بجان هوات جویم / وله دی روز چو آفتاب بودی / امروز چو کیمیات جویم
ای در گران بهاتر از روح / چون عمر گران بهات جویم / دریا کنم اشک پس بدریا / در هر صدفی جدات جویم
دوشت همه آنچو بد دیدم / وامشب همه چون شهات جویم / ای بلبل جعد کشته وقتست / کز نوحه گری نوات جویم
خاقانیست آشنای عشق است / هم در دل آشنات جویم / وله هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان
یکره ز ره دجله منزل مداین کن / در دیده دوم دجله بر خاک مداین ران / دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر نه و اشکی دو سه هم بفشان / از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر / از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگرید / خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان / کسری و ترنج زر پرویز و به زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان / خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / زآب و گل پرویز است این خم که دهد دهقان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / زایشان شکم خاکست آبستن جاویدان / خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان / وله سلسله ابر گشت زلف گره سای او / قرصه خورشید شد گوی گریبان او
رنگ بسری زند چهره او را نگر / سوی برون داد رنگ پسته خندان او / عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا / یار عزیز است صعب جان تو و جان او
دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او / بی نمکی تعبیه ست در نمک خوان او / کو مهر خود را بدزد وز پی صندوق او / یوسف خود را برآر از چه زندان او
مادر گیتی وفا بیش ندارد از آنکه / هم رحمش بسته شد هم سر پستان او / گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات / شیخ مرا مکرمست بر دل ویران او
شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی / کاذر و اقلیدس اند عاجز برهان او / یوسف نجار کیست نوح در و گر بود / تا ز هنر دم زنند بر در دکان او
نوح نه بس علم داشت گر پدر من بدی / قطره هستی ز علم بر سر طوفان او / غایت سحر آمده است عاقبت جودش چنانکه / آفت بیشه شده تیشه بران او
مفلس دریادلست امی دانا ضمیر / مایه صد اولیاست ذره ایمان او / منت مبارک سحاب گر صدف دریائی / گوهری آرد چو من قطره نیسان او
روح طبیعیم گشت پاک تر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او / پیر خرد طفل وار میمکد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعا / اول او یا رب است آمین پایان او / عشق ببین کو مهیست که همه ارکان او / دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

نیست از اینخاک و گل آب و هوای دل
در بند چار آخور سنگین چه پاید
ای چرخ از آن ستاره رعنا چه خوشی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
دیده های بخت من بیدار باشی کنون
مقتدای حکمت و صدر زمن کز نعاد
مرا ای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم
این سر بمهر نامه تا آن مهربان رسان
این دردها که بر دل خاقانی آمده ست
چون مار قسمت جان تو وقت آسمان [illegible]
عیسی دم است یار و دم من نیفد سست
گر ز خوان سخن شکر مست بیاید
از سنگ شنید با هم چرخ
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مرده کامی و عشق می ورزی
خاقانی [illegible]
[illegible]
[illegible]

کاتش نازی کند شیرین تیار او
در زیر سقف آینه خود بین چه ماندهٔ
ای با دل از آن شکوفه رعنا چه خوشی
آخر ز گوشه جگر ما چه خوشی
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
گر زمین را چشم بودی بر زمین بگریستی
ولہ
بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
کس را خبر مکن که کجا منفر ستمت
ولہ
یک یک بکوی هر دو امید ستمت
کاندر درون گشنده و بیرون نقش است
ولہ
بیمار او شدم قدم از من دریغ داشت
ز رنج غمزه بازی شرم [illegible]
از یارب من یارب آمد
ولہ
پیراهنی ندوخت که آخر قبا کرد
بر دست تو [illegible] سپید
ولہ
گر عاقبتش [illegible]
بر پرده دوران [illegible]
ولہ
پشت پای خویش منه که بیند روی
ولہ
زین کاسه سر چون فیروز
واسوده تر نه رایت بخت شکست
ولہ
دانم که تو زان لبها جان و کرم بخشی
در رکاب و مشک می بوسیدی

دل که کنون سپید قیمت باشد که فرزین شود
ولہ
در کام افعی از لب دندان نه هر پاش
ولہ
ای زال مستحاضه که آبستنی ز شر
ولہ
گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی
آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی
کاشکی آدم رجعت در جهان باز آمدی
الصبح دم ببین بکجا منفر ستمت
جان بکنعش درنگ ندارد که شکستنی است
ولہ
پای گریز نیست که گردون کمانکش است
مرغی که تو آتش همای خوانی
ولہ
زبس خونها که میریزی بغمزه
ولہ
روزم به نیابت شب آمد
همسایه شنید یارب را
خونی که به تیر غمزه روزی
ولہ
نیمشب بی کم کنان تا کوی جانان آمدم
اینجا چه من تو چو فرستیم بسیار
بغداد جهان بهار و تو طراز و لهاهو تو
بس کز شور گفتن و ز خون ناحق ریختن
تا حلقهای زلف بهم بر شکسته
در هم شکسته دل خاقانی از جفا
بنجه و راه عشق می پوئی
ولہ
با امید تو بسا شب که بروز کردم از غم

چونکه به پایان رسد بهفت بیابان او
در آرزوی بوسه شیرین چه ماندهٔ
زان گوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی
تا بمرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی
ولہ
نزدیک آفتاب وفا منفر ستمت
ورنه باین شتاب چرا می ستمت
جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ولہ
چند است کز شبان ما جسته
شمار کشتگان ناید بیادت
جانم بزیارت لب آمد
خاقانی را ذکر شب آمد
ولہ
هم شکر تو بر زمین نوید
همچو جان بی سایه همچون سایه بی جان آمدم
شادی بفروشی و من غم بفروشم
ولہ
ول ال کنان بکوی تو چون خود فرادان بدم
ولہ
گر زبس تیمار آن گفتن فرسوده شد فنون تو
ولہ
بس تو بپای ما که بهم در شکسته
تا وان بده ز لعل که که مهر شکسته
ولہ
بچراغ آفتاب میجوئی
تو چرا سیمت از من سحر دریغ داری
زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
کو زهر بر دشمن و که مهره بر دوست
چون سنگ گزیده که ز باهمین گریخت

فی المقطعات

ای هیچ از ان خرد که ترا زد کمد زبون
جرم فلک پس آهنین کن بسخت

الیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
لرزان ستارکان چنانم حسام من

حرزیست کز قلادهٔ مهر من بیخت بگسست و در حمایل روح الامین بیخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیر اهرمن همچون سروش زمزم و صور پسین بیخت

ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
طفلیست تا مهر وی که از مار حمیری در ماه رایت سپه آتشین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر حادثات اندر پناه همت شمشیر این گریخت
پندار موری از فزع نیش سگ مگس اندر مشبک مگس انگبین گریخت

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل اندر حریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت
از من گریخت حادثه از اقبال او چنانکه علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

خطی مجهول دیدم در مدینه بدانستم که آن خط آشنا نیست
وله
در آن خط اولین سطری که نوشته که جز از نزد خورشید سما نیست

بجان پادشا سوگند خوردم که نزد پادشا جز پادشا نیست
وله
خاقانی از حدیث زمانه زبان ببند کز هر چه هست به ز زبان کوتهی نیست

گیرم ز روی عقل همه زیرش هست با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
هر چند آب زیر زمین گهست لیک از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

چون زمان عهد سنائی در نوشت آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک خاک شروان ساحری دیگر بزاد

بلبلی زین بقعهٔ خاکی گذشت طوطی زرین کهن منظر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل بود چون سر آمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر آفتاب از دامن خاور بزاد
در فلان تاریخ گویند از جهان چون برون شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون در بست رخت از قفا موسی پیغمبر بزاد
تهنیت باید که در باغ سخن چون شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد چرخ اختر گذشت ور ذبابی خورد خاک اخضر بزاد
این مثل خواندی که مرغ خانگی دانه بر خورد و بس گوهر بزاد

از بهر پاره پیر فلک زد بدست صبح دیو هزار تیغ زنش برکشیده اند
وله
اینک پی موافقت صف فیان صوف سفید بر تن مشرق دریده اند

دمشق تا آفتاب چنان جامه خرقه کرد کاواز خرق جامهٔ غرب شنیده اند
تا گنج را براه براهیم کعبه ساخت مردان کعبه گنج نشین زنده اند

من دیده ام که چند مقامات و کجاست آنان ندیده اند که کوته دیده اند
وله
خدایگان سپهر آستان نکو دانند که در جهان سخن بنده بی نظیر افتاد

بدان سبیل که زیست در کری زاد بلی خلیل پیمبر هم از در آزر زاد
بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

دهان دهر گوی آنچنان بیاکندم که رو نبود نفس را که لو دم فریاد

وله ایضاً

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز کان حرص آب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چو دید با آدمی مطالبه نان همی کند

پس سوز گاو بسپردن نان ریزه ها بی سوده گسان شود و جان بیان کند
انطفل بین که ماهیکان چو کند شکار بر سوزن خمیده چو گیپا فغان کند

از آدمی چه طرفه ماهی در آب تیز جان را ز حرص بر سر کار دهان کند
یک دو زایند آبستنان مادر دهر زمین نزاد به یکبار صد هزار پسر

یکان یکان حبشی چهره و یکانی اصل همه هلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سر و سه بعد و چهار ارکان امیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر بهت من دا کنون بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
که دختر که از ینان برادران از بر عروس و هوش خوانند بانوی کشور

اگر همیشه بماند بهشت بانو وگر بماند باشد مسیح را خواهر
اگر چه هست بدنیا خدای همی که دلش که گوهر بهتر و اما دو مر گرا شوهر

مرا از زادن دختر چه خرمی باشد که کاش مادر من هم نزادی مادر
وله
اهل بغداد را زنان بینی طبقات طبق زنان بینی

ها دیق سیم زعفران سائیده فارغ از دسته گران بینی
زعفران سا می کشته ها بنها تنگ چون تنگ زعفران بینی

حقهای بلور سیم افشان … هر دو حقه عقیق دان بینی
ماه بر رو فتاده وو بدو … همچو جوزا و فرقدان بینی
چون طبق بر طبق زنند فغان … در طبقهای آسمان بینی

وله

مائیم نظارگان غمناک … زین حقه سبز و مهره خاک
وقت است که وقت بر سر آید … سیلاب عدم ز در درآید
وقت است که مرکبان انجم … هم نعل بیفکنند و هم سم
یکسر شود امهات حیوان … بسته رحم و فسرده پستان
انصاف همان شد و وفا هم … هم خویش نماند و آشنا هم
از سهم تو در نقاب خضرا … مستوری صد هزار رعنا
دارد ز تو روی روسیاه آب … گیرد ز تو موی زنگیان تاب
زرپاش شوی گشاده گنجی … تب داری و ناکشیده رنجی
با آنکه برنجکی گزینی … زربفت دهی که در که بینی
با خلعه مده بزیر دستان … یا داده خویش باز ستان
در روز آن کسی فروزی … گر روز نشیب یافت روزی
آنکس که بر تو بست راهش … زر بنده شمر نه زر خدایش
از چیست خز آتش فسرده … خاک است که بیمار ملکه مرده
مرد از پی لعل و زر چو بیدل … طفلست که سرخ و زرد بوید
مرر شس زگیاستان گلستان

در مدح خواجه بزرگ

صدری متفرد از خلایق … عدلش بزبان خلق لایق
چون موکب او فروتر آمد … در زمین زمین ازین ندا بر آید
گفتم که ثبات ملک جسته است … عدل تو برات ظلم بشکست
گفتم که معلمی سخنوران … میلاد من از بلاد شروان
گفتم که در آن بلاد پر شور … تا کهنه شیرین و آبهاش شور
بختم سفر عراق فرمود … زان آب و هوای قحط فرسود
چون باسته مرد غم رسیده … از کنعان جسته مصر دیده

عار سمین سبزه پیراهن … در برش چشمه روان بینی
چارپایش چو نقره از پس و پیش … دو رقاده زبر پشیمان بینی
بس کن این هزل چیست خاقانی … که زهر آفت و زیان بینی
کاین حقه و مهره تا بجا نید … سر کیسه غیر میکشا نید
وقت است که این چهار حمال … بنهند مخافه مه و سال
از چرخ زنان بیفتد افلاک … در رقص آید مفاصل خاک
اینک ز علامتی که پیداست … از آدمیان حفاظ برخاست
ای مهر و ماه روزه داران … جان داروی علت بهاران
از فیض تو در دو گاهواره … دو هندوی طفل شیرخواره
دیباچه روم راز تو رنگ … آئینه زنگ راز تو زنگ
که کوثر عمر زای باشی … که آتش جانگزای باشی
هر ماه به پیک آسمانی … خلعت بدهی دو آسمانی
سیل تو بر وزغم چرا نیست … در روز غم آخر از دهانیست
آن نور که بیدریغ باری … از خاقانی دریغ داری
در کیسه هر که زر فرو ستم … چون کیسه طناب در گلو شد
اعلا ز چه شهرها و بیت خویش تک … خونیست فسرده در دل سنگ
خاک تیسیح طوطیا بخش … سنگش بکلیم کیمیا بخش
سنگ رش بهاند تو بفلستان
خیر سش ز جهان فرو گرفته … سادات رکاب او گرفته
با اشرف قدرک ای فلک قدر … با اشرف صدر کی جهان صدر
لقاء چو کسی و چیست نامت … اصلت ز کجا کجا مقامت
الف العراق چون فتادی … زان ناحیه چون برون فتادی
این خطه بدست قحط اسیر است … حاشی المجلس و فانه بر است
چون راه عراق در کشیدم … نعمن کده بهشت دیدم
می بوسم در جوار درگاه … بر بوی قبول حضرت شاه

پروانه خویش کن تو ما هم / تا راه دهد حبیب رکاهم
گفتا تو هنوز نا تمامی / برگرد نه مرد این مقامی
حجاب غیور کرد آگاه / تو بار طلب نغود بالله
گفتم سفر دراز کردم / حاصل چه برم چو باز گردم
اسمای مهین بر او نوشته / تریاق ببین در او سرشته است

وله

ای حافظ سحر و سحر حکمت / وی خازن کوه و کوه عصمت
جانها که جواهر قدیم اند / در عرصگه امید و بیم اند
از شش در روشش جهت توان رست / از پنجه پنج حس توان جست
این دایره کی نشیند از پای / وین نقطه چگونه خیزد از جای
رو کاین نه سئوال عارفانست / این خاره فغان افغانست
سرها بینی کلاه در پای / در مشهد مرتضی زمین سای
افلاک به پیش او حبابی / هر ذره ز خاکش آفتابی

وله

کس غار سفید استن یا هی دهدت / وز بالش نرم تکیه گاهی دهدت

وله

خاقانی سا س عمر کم خواهد بود / عمر و ستم فلک بهم خواهد بود
ای چرخ نه مهر از سفر باز آور / در راه دلش از زره بهره باز آور
ای راحت سینه سینه بی نور از تو / ای مرهم دیده دیده بی نور از تو

کان بار که ارچه معجز آرد / دارد همه چون منی ندارد
چندان من و من سخن فزودن / خود قبله راه خویش بودن
حجاب زبان بزند زنهار / این لاف زبان زبان نگهدار
گفت از زره کریه پای برگیر / این خاتم من بنقد بپذیر
این مهره شناس مهره کوش / وقت ابدیست بر تو مفروش
مار اخبری ده از فلک پی / کاین شیب و فراز از فنا کی
زان سوی به پل شدن توان شد / یا در پل آتشین بمانند
این بقعه پست نیلگون چیست / این چتر بلند سرنگون چیست
پس گفت که این چو دیو بوده است / کز پرده کج رهت نموده است
یا از سر انجدیث درنه / فلسی ز هزار فلسفی به
جانها بینی چو نخل در جوش / بر یاد امیر نحل مدهوش
تاثیر سمومش از عزیزی / دلکش چو حرارت عزیزی
دو قطره سیماب چو ریزی دردی / نه ماه شود چار ده ماهی دهدت
جانها ستم در آمد اول از تن / وآخر شود آن هم ستم خواهد بود
حالی ل من یک بیک از من بشنو / با او دو بدو بگو خبر باز آور
با دشمن من ساخته دور از من / از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذو الفقار و هو قوام الدین حسین بن صدر الدین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شعار مشهور است در زمان خوارزمشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد تستری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده که او بفرمان اباقا خان والی خوزستان کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تمام و قدرت مالا کلام داشته قصاید ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه و رشید وطواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و محتمل که سید مزبور مقنن آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نگارش ابیات حالیست و قصاید مصنوعه از اشکال خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشار الیه و امثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شد و در ۹ ... وفات یافته در مقبرة الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

اندران موضع که فرمان ترا باشد نصیب / واندران کشور که تهدید ترا باشد عتاب

اگر گدن بشاخ و بچنگل بود باز سفید
مار بی دندان و بی چنگال باشد شیر غاب

بس در همت ما ز حال از تو رتبت بسیر
بس شکست ما ز کار از تو رتبت سهل

جمشید بخت دولت که زمین پایش عدلش
از دزد و باج خواهد وامانده قوافل

اندر شرف میسر باشد بصد براهین
و اندر کرم مسلم آمد بصد دلایل

ای یاقوت لبت لعل بدخشان زرنگ
بر مه روی تو از زلف طلای شبرنگ

شاه جم مرتبه دارای جهان یوسف شاه
که بود بر در او شاه کواکب سرهنگ

ایکه از رسم نکو خواه تو فخر آرد فخر
ایکه از نام بداندیش تو ننگ آرد ننگ

وله

چه در قلب شتا خرم شده کان ستم و من
شمر شد آیین خفقان آمد آب و من تن

وله

جهان ز چادر سیماب بافد دشت ز نقره پوش
هوا ز خرده کافور سازد کوه را خرمن

باز چون رخسار خوبان گشت طرف بوستان
باز چون گیسوی دلبر شد هوا عنبر فشان

گر ز ابر دست تو در بحر را باشد نشان
ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان

رفعت ثالث سپهر و رفعت تاسع نشست
صولت ثامن جحیم و حشمت ثالث جهان

وله

با طره تو گویم گاهی پی بند زیرک
با گیسوی تو گویم گاهی دستگیر جانم

از آینه‌ام و گیسو شفته تا چه شد
آن یار رخت برابر این یا قد متعادل

ای نسخه ثنایت پیرایه مجامع
وی خطبه دعایت آرایش محافل

دست ترا ایادی قدر ترا معالی
طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل

پرتو روی تو آمیخته از آب آتش
پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شکرنک

آنکه از ناوک دلدوز هژبر افکن او
سینه ببر شود پیسه ترا زپشت پلنگ

نیست یم را بر انعام جهان بخش تو در
نیست کان را بر احسان گهربخش تو گو

[illegible] اکنون ژاله لولو [illegible]
کنون زیور کند شبنم گهر شاخ گل را

نعایم وار ماهی از جگر آمده طعمه
سمندر وار مرغابی در آتش ساخته مسکن

لاله نورسته را در دست باشد جام جم
نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان

گوهر شبتاب گردد ماه در جوف صدف
لعل رمانی شود خورشید در جگر کان

عز الدین از اکابر زمان خود بوده گویند مربی اهل فضل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابوالعلاء و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت که بیادگاری از ایشان ثبت افتاد

صبا چو غالیه افشان گذشت در گلزار
شده ز بوی ریاحین ز خواب خوش بیدار

گشاده گوی گریبان چو صبح از سینه
کشیده داغ صبوحی ز نیل بر رخسار

ز باده قامت مینا خمیده گشته میل
چنانکه شاخ گل از ضعف باد در گلزار

ز شکل لعلش پیدا بوقت خندیدن
مثال خاتم جمشید آسمان مقدار

دو چشم او که فلک دید بخوی تو فتاد
کشاکه بدین روز نکویی که فتاد

بگوشه چمنی با پیاله پر می
همیکند شب تکار رخ بصد هزار نگار

عرق گرفته ورا عارض از حرارت می
چو بر قطعه شبنم صحیفه گلنار

بر چو سیمش از آسیب پیرهن مجروح
لب لطیفش از آمد شد نفس افگار

ز عدل اوست در خانهای ظلم بنا
نهاده پشت فراغت بامن دیوار

بغمزه که دو چشم خوش او گفت نهان
مستان خزانه بر دو نا خشندت

فلکی از شعرای فصاحت آیین مشهور و اشعارش در کتب ارباب استعداد مسطور اسمش محمد مولدش شماخی و در اوایل حال بحوالی بر منجم زاده مایل و عاشق و بسبب ملاقات عاشقانه با حضرت معشوق در تحصیل علم نجوم مشغول و آخر الامر در آن فن سرآمد روزگار گشته و نظر باستعداد فطری میل بگفتن شعر هم رسانید و بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و بتعلیم خاقانی بخدمت ابوالعلاء گنجوی بتحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده گویند در وقتیکه ابوالعلا دختر خود را بخاقانی داد و نام او حقایقی نهاد این معنی بر خاطر فلکی گران آمده از استاد رنجیده و جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود دختری از آن ابتیاع کن بالجمله فلکی در خدمت منوچهرشاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او راتبه خوار بوده دیوانش بنظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در سنه ۵۸۹ وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان بناکهان سپه بهار زند / خسرو مهرگان علم بر سر کوهسار زد
زاغ سیاه بلبلیان خطبه خسرو جهان / خواند بنامش آنکه زان شاخ زرعیار زد

شاهیکه پای شاهان فرسوده زینش / آزرده حلق شیران از حلقه کمندش
شد توتیای دولت خاک در سرایش / شد گوشوار گردون نعل سم سمندش

سپهر مجد و معالی سواد نقطه علم / جهان جود و عوالی چراغ دوده آدم
زحل محل و فلک عز قدر مراد و قضا کین / شمال فیض و صبا فر مسیح دین ملک دم

عدو شکار چو رستم جهانگشای چو آرش / خرد پرست چو دستان بهر نما چو نیرم
سپهر مهر منوچهر کو چو مهر بچهره / زدوده دود و مظالم ز روی عالم مظلم

شهیکه ادهم گیتی به بند اوست مقید / شهیکه اشهب گردون بداغ اوست موسم
شده متابع رایش فلک برای مصفا / شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم

زهی بجاه تو جانرا محل و مرتبه عالی / زهی بداد تو تن را قرار و قاعده محکم
شده رقوم فضایل بنقش خط تو ثبت / بود حروف شمایل بنوک کلک تو معجم

رعایت تو ز تیهو گسسته چنگل شاهین / حمایت تو ز آهو شکسته پنجه ضیغم
در آنزمان که نباشد فراغ هیچکسی را / ز نام و ننگ تن خود بحال حال غم و غم

شود ز خون سواران تن زمانه ملبس / شود ز گرد ستوران سر ستاره معمم
قضا ز جستن تنها نه روی ماند و نه ره / قدر ز بردن جانها نه کیف ماند و نه کم

ز بسکه رنگ پذیرد هوا ز رنگ علمها / لباس ازرق گردون شود بلون معلم
تو بسته پرچم نصرت بقهر خصم و نهاده / چو طاس کاس بر الفتح بر سر پرچم

بذات خالق بیچون بجان احمد مرسل / بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم
بنور روضه سید بخاک مشهد حیدر / بسنگ خانه کعبه بآب چشمه زمزم

بمهد مولد زهرا بعهد مبعث احمد / بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم
بحق گذاری موسی بحق گزینی هارون / بپاک زادی عیسی به نیکنامی مریم

بعارفان محقق بزاهدان موحد / بانبیای مطهر باولیای مکرم
بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر / بخاک و خون شهیدان عشر ماه محرم

قسم بسیر سیارت که هست وقت سحرگاهان / یمین بیمن یمینت که هست گاه عطا یم
که این حدیث بخلوت جز آنکه پیش تو گفتم / نه نیک گفتم و نه بد نه بیش گفتم و نی کم

چه سود دیده بودن موافق غم عشقت / که طبع تو فلکیرا مخالفست و فلک هم
دوش چو کرد آسمان افسر زر بسر یله / ساخته ماه دختران یاره و عقد سلسله

سکل فلک خرس شد مهر چو دانه آتش سبله / عقده ز راس و اس شد ازلی کشت سنبله

گنجه از اقالیم پنجم طولش عرها و عرضش م لب شهری منزه و خطه دلگشاست و همین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار دلیلیست واضح شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود

ابو العلا از اهل آن دیار و از اساتید شعرای عالیمقدار است و متقدمین او را استاد الشعرا میگفته اند بجهت آنکه خاقانی و فلکی شروانی هر دو زانو زن کنج دبستان و ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده و فلکیرا نیز بجهت تسلی خاطر بیست هزار درم بخشیده و در عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده و آن ملوک نیکو سلوک چون شروانشاه و فرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل و کمال سعی بلیغ بجای آوردی و باین سبب آوازه کرم و صیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانچه در کتب دیوان ابو العلا و نظامی و خاقانی و فلکی و غیره ذکر محامد آن پادشاه دیجاه مسطور است و نام نامیشان تا قیامت در میان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد اردشیر بابکانست بالجمله چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراخت و پادشاه نیز او را منظور نظر ساخت گویا بجناب استاد غرور و نخوت ورزیده خاطر استاد از و رنجیده قطعات در هجو او گفته دیوانش بنظر رسید این چند بیت و چند قطعه دیده و نوشته شد

نرفته دست تو هرگز بتی بر دیگی / اگر بساقی در جام دادن صهبا / نه هیچ خلق بدید از تو بجز از خمی

مگر قلم که ببری سرش بکرد خطا
بگاه جود ترا بحر خواندمی گر بحر
بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا
نه رای تو بتهور نه عدل تو بنفاق
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا
خاقانیا اگرچه سخن نیک دانیا
یک نکته گویمت بشنو رایگانیا
هجو کسی مکن که ز تو مه بود بسن
شاید ترا پدر بود و تو ندانیا
عمری بچشم خویشتن از مردمی
جا دادمش که باشد از اغیار ناپدید
از آب دیده نخل قدش پرورش گرفت
چندانکه همچو سرو و گل از ناز سرکشید
چو طفل اشک عاقبت آن شوخ چشم
از چشم من برآمد و بر روی من دوید

ایضاً در هجو خاقانی گوید

من آنم که از مادر دهر زادم
بعلم و هنر در جهان اوستادم
مرا شصت سالست کز خاک ایران
بود شانزده تا بشروان فتادم
چو پیر ضعیفم ثناگوی خسرو
نگویم که کیخسرو و کیقبادم
تو ای افضل الدین اگر راست پرسی
بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قرة العین فرزندهائی
منت هم پدر خوانده هم اوستادم
چو رغبت نمودی بشاگردی من
بتو تحفه از وصله و سیم دادم
کمر را بتعلیم و شفقت ببستم
زبان تو بر شاعری بر گشادم
چو شاعر شدی بردمت نزد خاقان
بخاقانیت من لقب بر نهادم
بیزدان نگفتم که من کادم اول
اگر گفته ام نیست با تند بادم
تو هر دم بر من چه جوشی چو آتش
نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بجای یکی ره دو صد ره بگویم
نه کادم نه کادم نه کادم نه کادم

یوسف کوچه

از اهل قراباغست زیاده بر این
مطلع از و شعری ملاحظه نشد
خوش نشد دل من چو بشد این خوشی نبود
آن به که ز بیدل تو شد چو خوش نبود

مراغه

از اقلیم چهارست طولش از جزایر خالدات ه ل و عرضش از خط استوا و ع در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهر وسطی ست از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود

مولانا اوحدی فاضلیست کامل و عارفیست واصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار و در زمان ارغون خان دست شوق در دامن گیر او شده گریبان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرآمد عرفای آنزمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمت و مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جامها چه فایده چون میکنند گل
زین سروها چه سود که برما همی دمند
دستارها نه بر سر مردم کنند عبیر
آنخاک را که مردمش امروز برسرند
گرگ اجل یکایک ازین گله میبرد
وین گله را نگر که چه آسوده میچرند
همدمی نیست تا بگویم راز
خلوتی نیست تا بگریم زار
بلبل مستم اندرین بستان
غلغلی بستم اندرین گلزار
منم آن واله پریشان سیر
منم آن عاشق قلندروار
همه مستان در آمدند بهوش
مست ما خود نمیشود هشیار
اوحدی گر حکایتی داری
فرصتست این زمان بیاد بیار
میوه پخته است ریزشی میکن
ابر پیداست قطره میبار

وله

کمتر ز مور و مار شمار آن گروه را
کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
روزی امیر تخت نشین را نظر کنی
کز تخت بر گرفته بتابوت میبرند
سر بپیوند ما ندارد یار
چون توان شد ز وصل برخوردار
در خروشم ز صیت آن معشوق
در سماعم ز صوت آن مزمار
مطربم پرده ها همی سازد
که در آن پرده نیست کس را بار
گوش بر چنگ و چشم بر ساقی
جام در دست و جامه در خمار
همه پویندگان آن راه اند
همه جویندگان آن دیدار
سخنی زان رخ نهفته بگو
نفسی زین دل گرفته بر آر
نکته بازران از آن دفتر
اندکی باز گو از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش / داروئی ده که به شود بیمار

چیست این ناله و فغان در شهر / چیست این شور و فتنه در بازار

همه در جستجو و آن فارغ / همه در گفتگو و آن بیزار

راه بسیار شد مرنجان خر / درد همراه شد میفکن بار

خوشا آن عشرت و آن کامرانی / که ما را بود از ایام جوانی

ولہ

سفر کردم بامید غنیمت / غنیمت بود عمر و گشت فانی

بدادم عمر و درد دل خریدم / چه شاید گفت ازین بازرگانی

رخم گل بود و بالا تیر گردید / گلم نیلوفری تیرم کمانی

فراق دوستان بر جانم آن کرد / که در گلشن کند باد خزانی

ترا ای چرخ بسیار آزمودم / همانی و همانی و همانی

چو خواهد برد باد این لاله‌ها را / چه باید کرد اینجا باغبانی

وله ایضا

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند که بر دیگری کنند

ولہ

خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

نیست عیبی اندرین گوهر ولیکن کش کشانش / میدهم تا دیگری جز من خریدارش نباشد

فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان / کار جان سهل است تیر سرزنش مشکل

عشق و مستوری بهم دور است ای عشقبازی / انگشتی آسان رود کین شیشه در بارش نباشد

او عدی امیدوار است دارد چشم یاری / گر تو یار او نباشی هیچکس یارش نباشد

ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن / گل آب گردد و از دست باغبان بچکد

ولہ

ز حسرت رخت ای آفتاب در هر صبح / ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد

چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست / چو قطره نگذاری که رایگان بچکد

نگاه داشتن خون خود او عدی تاکی / بهل بهل که بر آن خاک آستان بچکد

ولہ

در ضمیر من نمی‌گنجد بغیر از دوست کس / هر دو عالم دشمن ما باش یار دوست بس

ولہ

وقتی علاج مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که نیایم دوای خویش

ولہ

من نخواهم برد جان از دست دل / ای مسلمانان فغان از دست دل

ولہ

شبی چو زلف و راز تو آزرده است مرا / که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم

بر گل از عنبر کمندی بسته / گرد ماه از مشک بندی بسته

ولہ

میوه وصلت بما کمتر رسد / زانکه بر شاخ بلندی بسته

ولہ

عارت آید از سوختی با کسی سخن گفتن / ترسی از وفا ورزی در شمار ما باشی

ولہ

گر بدانم که کجائی بسر از پیش تو آیم / ور بدانی که چه زارم بسرم باز نیائی

از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست / فاشش نتوان گفت و نهان هم نتوان خواست

ولہ

پرسش کردی ببیک زبانم شب دوش / وان عذر کنون به بزبان نتوان خواست

از تست فتاده در خلایق همه شور / در پیش تو درویش و توانگر همه عور

ولہ

ای با همه در حدیث و گوش همه کر / وی با همه در حضور و چشم همه کور

چون دوستی ره تو درزم نیاز / مگذار بدست دشمن دونم باز

ولہ

گر سوختنی است جان منهم تو بسوز / ور ساختنی است کار منهم تو بساز

ای آمده گریان و تو خندان همه کس / وز آمدن تو گشته شادان همه کس

ولہ

امروز چنان باش که فردا چو روی / خندان تو برون روی گریان همه کس

عارفی شد بخواب در فکری / دید دنیا چو دختر بکری

ولہ

گر دا زوی سؤال کای دختر / بکر چونی بااین همه شوهر

گفت دنیا که با تو گویم راست / که مرا هر که مرد بود نخواست

هر که نامرد بود خواست مرا / این بکارت از آن بجاست مرا

ولہ

پسری با پدر بزاری گفت / که مرا یار شو بهم سر و جفت

گفت بابا زنا کن و زن نه / پند گیر از خلایق از من نه

در زنا گر بگیردت عسسی / بهلد گو گرفت چون تو بسی

زن نخواهی ترا رها نکند / گر تو بگذاریش حیا نکند

از من و مادرت نگیری پند / چند بینی و باز بینی چند

آن رها کن که آب و هیمه نماند / ریش بابا بخر که نیمه نماند

آب کارت مبر که کردی پیر / کار این آب را تو سهل مگیر

بهترین میوه ز باغ تو اوست / راستی روشن چراغ تو اوست

این نمانَد چراغ تیره شود	خانه‌ات کند و چشم خیره شود	در سرت زو است عقل و درنج ننگ	در کمر سیم و در ترازو سنگ
آتش شهوتش بباد مدم	اینچنین آتشی بباد مدم	فرج کو راست اندران لحدی	صحبت او عذاب هر احدی
الت شهوت نوکورا افتاد			زنده زان بی کفن بگور افتاد

مقالهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حدودش از یکجانب
بتوران و از یک سمت بعراق و از یکطرف بدیار هند و از یکسو بطبرستان و چون ولایت نیمروز را در این شماره نوشته‌ام حدی
هم بولایت فارس و سواحل آن متصلست و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این است ابیورد داخل دشت خاوران و مسقط
الرأس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که فرود آنجا گشته شده در آنجا واقعست و از قلاع محکمه مشهور ایرانست
انوری وحید الدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عماد لر استاد خود
تغیر تخلص داده حکیمی خردمند و شاعریست پایه‌بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد بزعم فقیر از عهد دولت آل سامان
که دستاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی الان که یکهزار و یکصد و هشتاد هجریست چهار کس گوی فصاحت از همگنان بوده
هر یک بمفتاح زبان قفل از گنجینه سخنوری گشوده و در مدت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابو القاسم
فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سوم شیخ المشارق والمغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی
و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند بزعم فقیر این مقوله سؤال
ز نا شیر و رق الخیال است و الا باید که بطلان این تشکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان
نظمست و در فن قصیده گوئی دولتش بیش از بیش دولتشاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس
بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده تا در کمال هنر سکه رانید روزی موکب ابو الفرج سجزی که ملک الشعرای آن عصر
بوده در زاکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم کر بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسنجری دارد
گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محتشم بعز و جلال فی الحال
که بعد الیوم بشاعری که زدون مرتبه من است مشغول شوم و همدران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این است اگر دل
و دست بحر و کان باشد * دل و دست خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیدم
سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراقست و هر کس که بمراتب
سخن آشنا باشد میداند که بدون آنکه شخصی مدتی کار کرده باشد مشکل است یعنی محالست قصایدی باین متانت تواند انشا کرد گویند
در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرامد منجمین آنزمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق
افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی (ع) طوفان مائی شد جمعی ازین حکم
مخوف شده محکمه‌ها برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرده

ازفر

از غرایب امور این که آنشب انقدر نسیم حرکت نکرد که چراغ فرو نشینند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آنسال خرمنها از نوزیدن باد در صحراها مانده انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا هاجی رکیکه گفته چنانچه آخر الامر خواستند که او را تخته کلاه کنند قاضی حمید الدین که راس افاضل آندیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرا در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد گویند بازبدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را اشفته کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته

وله

گفت انوری که از اثر بادهای سخت / ویران شود سرای چه کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد / یا مرسل الریاح تو دانی و انوری

ظاهرا همدران شب قران که حکیم حکم کرده بود چنین گفته اند که جهان از اطلاع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در سنه ... در بلخ وفات یافته این اشعار از و انتخاب و در اینجا ثبت شد فی القصاید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیا را / نمونه گشت زمین مرغزار عقبا را
چه طعنهاست که طفلان باغ ... / بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه کرده باید / نگارخانه حسن و جمال لیلی را

وله

باز این چه جوانی و جمالست جهان را / وین حال که نو گشت زمین را و زمان را
هم حجره برآورد فرو برد نفس را / هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را
در لاله نورسته نوا فروخته شمعی است / روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
نی رمح بیاراست که در معرکه کردست / از خون دل دشمن شه لعل سنان را
گر ثور چو عقرب بنشد نای قص ... / در قبضه شمشیر نشاندی دبران را
از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ / قهر تو کرده داربند خفقان را
از ناصیه کاه ربا گر چه طبیعی است / سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
روزی که در آتش همه چون آهن و فولاد / بر باد نشینند هژبران جولان را
سر جفت کند افعی قربان چو آن دید / پر باز کند کرکس ترکش طیران را
گاهی ز فغان نعره کند راه گم / که نعره بلب در شکند نای فغان را
چشم زره اندر دل که دان بشمارد / بیواسطه دیدن شریان ضربان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دوام / گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جبان را / بلطایفه میراث خورد مرثیه خوان را
انصاف بده تا دل انصاف تو باز است / غمخواره تر از گرگ شبان نیست غنم را
با دایه عفو و سخطت خوی گرفتند / تا ناف بریدند شفا را و الم را
دو دیگه سر از مطبخ جود تو برآورد / آماده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آید بنوا بلبل سرمست / جز چغد زیارت نکند باغ ارم را
حصن هزار است گر چه برد زنگ / سد قاییست حصنهای حصین را

وله

کعبه و دهلیز شاه چو دید فصیلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آنکسی که ستوده است از تو مدح و ثنا
تشبیه شکل تو کرد دیگران ... / زمانه نیک شناسد ز مرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل خویش / که تا مقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم و گفتم که زیره و کران ... / همی چه گفتم و گفتم که بصره و خرما
انکه سپینم به بیدار ستیاریا ... / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عنا

وله

این منم یارب در مجلس کف جز ... / وین تویی یارب درین منزل که جام ...
ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب / خطت کشیده دایره شب بر آفتاب

وله

آنجا که زلف است همه یکسره شب است / آنجا که روی است همه یکسر آفتاب
تا نیست چهره تو که دارد ستاره ... / سرو یست قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری و بر سر گلستان / در لاله نبشتی ... و در عنبر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا / در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
غالیست برخ تو بنام ایزد ... / خواهد همی بخوبی از و نور آفتاب

وله

تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب — اگر محول حال جهانیان قضاست

گویی چنانکه در آینه تصویر است — کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد

دلم قرین غم است و دیده جفت سحاب — ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آن

وله

چین سر زلف تو و نوک غمزه شکست — لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست

نقطه خون خط خامه ابجست — خسرو پرویز شاه آنکه به رزم و بزم

کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست — جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت

وله

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه فرماید

دست انصاف تو بر بدعت سر اینو گلر — دست محمود است بر بتخانهای سومنات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از بون — هر کرا در جان وفای تست فارغ از ممات

وله ایضاً

روز عیش و طرب و بستان است — روز بازار گل و ریحان است

توده خاک عبیرآمیز است — دامن باد عبیرافشان است

لاله بر شاخ زمرد مشعل — قدحی بر شبه مرجان است

باز در پرده الحان بلبل — مطرب بزمگه بستان است

از پی تهنیت نوروزی — باغ را باد صبا مهمان است

ساعد شاخ ز مشاطه طبع — غرقه اندر گهر الوان است

چهره باغ ز نقاش بهار — به نکویی چو نگارستان است

روز نوروز و می اندر غم ماه — همه هشیار نه از خرمان است

کس دگر باره ندیدم نرسد — پس نگو گرچه مه شعبان است

سعد اگر بتحقیق نگری — مه شعبان و شعر یکسان است

همه کار کدامی کنه است — که فزون از کرم یزدان است

گویی که نوک خامه دستور پادشاه
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
نه صاحبا ملکا ز آرزوی خدمت تو
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست
جرعه جام لبت پرده عیسی درید
کی بود از روم و چین یک ظفر در سلد
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج افلاک
اعداد آن والی که بنیاد وجود از جود تو
گر حرم را چون حریم حرمت تو بودی شکوه

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
که رفتنم بسر بر نشستنم بقفاست
جرعه تو سرمست گشت ساغر عنبر شکست
از لشکر فزود پاسش لشکر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وی ز رشک دست تو نالیده موج اندر فرات
بر خلایق چون تو والی کس ندید اندر ولات
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

شیر با پاس تو بی چنگال است / گرگ با عدل تو بی دندان است
آن نه شیر است کنون روباه است / این نه گرگ است کنون چوپان است
ای ملک بهین بکن ترا کلک و زبیست / کلکش که قدر قدرت و سیاره سیرست
چه موج ستم اوج کشد کشتی تو حصنست / چون گرد بلا نشر کند ابر مطیرست
گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد

وله

شاه سنجر که کمترین خدمش / در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید / هرکه زابنای انس و جان باشد
آنکه با مهر خازنش روید / هرچه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بار زمین بخشم شود / امن بیرون آسمان باشد
قهرش ار سایه بر جهان فکند / زندگانی در آنجهان باشد
لطفش ار مایهٔ وجود شود / جسم را صورت روان باشد
با ستاره آنکه بر زمانه زند / گرگ بر سیرت شبان باشد
نبود خط روزئی مجرا / گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام / گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی واز جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان / گرد در کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایتهات / باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر علم ستان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت که آنزمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست / پای هستیش در گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت / نه همانا که در امان باشد
همعنان امل سبک کرده / هم رکاب اجل گران باشد
نبود هیچکس در آن ساعت / که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندران دو نفس / تیغ را با کفت قران باشد
عهد قربان وحش و طیر پس از آن / فلک از کشته میزبان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی / زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد / نه چنان کز پیش خزان باشد

وله

در براهین رویت ایزد / برترین حجتی جبین تو باد
مشکلی کان حکیم حل نکند / سخرهٔ دست و آستین تو باد

وله

خدایگانا سال نوت همایون باد / همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
مکبر و طالع سعدت که کعبهٔ ملکست / هزار دور طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتونست / زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر / صلوة جمعه بتکبیر صور مقرون باد

وله

ملک معمورست تا معمار آن تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
ز عمارتهای عالم گر تو خواهد شد تمام / هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
بارگاهت کعبهٔ مردم حاج و درگاهت حرم / مجلست فردوس و کوثر جام و ساقی حور باد
خبرت هست که از هر چه در آن خیر بود / در همه گیتی امروز نمانده است اثر

وله

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور
بر در دونان احرار حزین و حیران / در بر زندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع / خزان شد چون بهار از بس نوادر

وله

درخت مفلس از گنج بدیعت / توانگر شد بانواع جواهر
گرچه قومی در نظام کارها صورت کشند / کاسمان فرمان گذارست و زمین فرمان پذیر

وله

عاقلان دانند کاندر حل و عقد روزگار / کارکن بخت جوانست نه گردون پیر
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر / که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

وله

سواد او بمثل چون سپهر مینا رنگ / هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بجاهیست همه سنگش عقیق لؤلؤبار / بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی / هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله زترکان سیمتن خلخ / میان حجره زخوبان ماهرخ کشمر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب / بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید / بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ / کنار سبزه کند باد مسکن عنبر

شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب / بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بهار پر گل / بگاه بام همی آن بهار پر اختر

برنگ عارض خوبان ضحی در باغ / میان سبزه درخشان شود گل احمر
نوای بلبل و قمری خروش کبک بهار / خجل کنند همه نغمهای خنیاگر

بدین لطافت شهری من از برای امید / بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام ز صحن فلک نمود مرا / عروس چرخ که بنهفته روی در چادر

بدان صفت که شود غرق کشتی زرین / بطرف دریا چون بگسلد از لنگر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام / بسوک مهر بیفکنده نیلگون معجر

بدان مثال همی یافت راه کاهکشان / که در بنفشستان بر کشند صف عبهر
سپهر گوئی نقاش نقش بانی گشت / که هر زمان بنگارد هزار گونه صور

ز برج جدی همی تابید پیکر کیوان / بشکل شمع فروزنده در میان سمر
همی نمود درخشنده مشتری در حوت / چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر

ز طرف میزان میتافت صورت مریخ / بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در لقای جمال / همی تافت تیر درخشان و زهره ازهر

بسم جبهت یاران سپهر آینه رنگ / زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلک بلعبت مشغول و من توجه شاه / جهان ببازی مشغول و من بعزم سفر

درانزمان که خرامان نگار من برسید / بدان صفت که برآید ز کوه پیکر خور
فروگسسته نقاب عنبرین سنبل / فروشکسته بخوشاب بسته بر شکر

همی گرفت ز لؤلؤ عقیق در یاقوت / همی نهفت ببندق بنفشه در مرمر
سرشک نرگس او مینمود بر رخش / چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر

ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم / تنش چو شاخ سمن گشت و برگ نیلوفر
بطعنه گفت که عهد وفای عاشق این / بطنز گفت که مهر و وفای ستمگر

خدای گفت حضر هست بر مثال بهشت / رسول گفت سفر هست بر مثال سقر
درین دیار بحکمت نیامدت همتا / درین سواد بدانش نیامدت همسر

کمینه چاکر علمت هزار افلاطون / کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
تو آنکسیکه ز فضل تو فاضلان عراق / ز خاک پای تو روشن همی کنند بصر

جواب دادم کای ماه روی لاله نکو / بآب دیده مزن بر دل رهی آذر
فرا گیر ز ستارگان روزگار مکرر / صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر

مرا خرد تن من در بدین وداع و فراق / رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرده کردگار جهان / ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر

شبیه باد فلک در حضرت ناصر / بتعجیل باد ملک در سفر مرا یاور
وداع کرد بدلجوئی چو آن فتنه جهان / بسیم خام ببندید و دل ببند خضر

بشکل عارض گلرنگ او همی تابید / فروغ خسرو سیارگان بشیر فلک
غلام وار چو بنهادم کوچ قافله / سوار گشتم بر بارهٔ ستون پیکر

پلنگ سیاست نمر نهاد و گوزن سینه / عقاب طاعت و عنقا شکوه و طوطی پر
بگاه پویه هوا در دو پای او مدغم / بوقت حمله صبا در دو دست او مضمر

قوی قوایم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه بی سپری چون کلاغ حیلتگر

خروش او بشنیدی ز روم کاه بربر / خیال موی بدیدی ز هند تا کشمر
بدین نوید رسیدم در آن دیار و زمن / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

بدان سعادت عالی که صرف فرمود / بنام شاه سپهدار ختم کلی دفتر
هزار فضل در او لفظها همه یکسر / هزار عقد در و نکتها همه دلبر

بدان امید که شاه جهان شهنشه عجم / شوم بدولت او خوب و نیک اختر
بهر دو ماه بسازم ز علم تصنیفی / برای دولت منصور خسرو صفدر

بدینشان بود ... داد عیسی / بدین نما و بیوزند نام جم مشهر
بماند نام سکندر هزار و هفصد سال / مصنفات ارسطو بنام اسکندر

بدین فصاحت شعر ... خسرو / بدین عبارت نظمیکه گوش دارد بر
هزار سال اقبال باد شاه عالم را / که هست گردش گردون ملکرا محور

بر بید وقت سحر این نسیم باد شمال / همی رساند بارواح بوی عنبر تر
ملطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / نبود گوش دلت بر نصیحت کهتر
جواب دادم کای باد هر روی عنبر بوی / مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر
بمهر گفت که چون نیستت بکام جهان / در این هوس منشین وز کار خویش بمبر
بشرم گفتم طبعم نمیدهد یاری / ز گفته تو اگر مدحتی بود در خور
بمدح شاه بخواند این قصیده غرا / ز نظم خویشتن ای رشک لعبت آذر
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان / ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان / ز خنجر تو کند وقت کینه سر حذر
گزید سیف الدین بختیار ملک و شرف / ستوده عز الدین افتخار اهل هنر
سزد ز پیکر خورشید چتر انیز طوق / رسد ز شهپر سیمرغ تیر آنرا پر
رفیع همت آن کرده باستاره قران / بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن بهم / شرف گرفت باقبال عدل این قیصر
همیشه در شرف ملک شادمان شاهم / غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد / کنون بر سم رسن تاب سیر و دستیر
اگرچنانکه دهد شهریار دستوری / غلام وار دهم بوسه آستانه در
بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم / با یکدو آشنا هم از ابنای روزگار
اسبی چنانکه دانی زیر از میان زیر / در کاهلیکه بدنه سکتک نه راهوار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم از آن / وز فرط ضعف خواست که بر پشتش شود سوار
که طعنه از آنکه رکابش دراز کن / که بذله ازین که عنانش فرو گذار
تا طعنهٔ که میدهدم باز ترکی / تا بذله که میکندم باز شرمسار
تو کرم کرده اسب نظارهگاه عید / عید تو در وثاق نشسته در انتظار
گفتم کلید حجره بمن ده تو برنشین / این مرده رنگ را تو باهستگی بیار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم / آغوش باز کرد که این بوس و آن کنار
امروز روز عید تو در شهر تن زنو / فردا ترا چه گوید دستور و شهریار
لیکن ز بهر آنکه در این هفته بیشتر / شب در شراب بوده ام و روز در خمار

سرم بخواب گران شد من نمود بهوس / خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بگفتمت که کن بد نگاهی وصلت من / که هر کسیکه کند بد بدی برد کیفر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست / نمیکند بپرستندگان خویش نظر
بیک قصیده غرا بخواه دستوری / ز بارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بنام دولت مورود شاه بن زنگی / بیار دمدمی و دوستی بجا آور
زهی لقای تو دوران ملک را مفخر / خهی لقای تو بستان خلق را زیور
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو / سنان رمح تو همواره در دل کافر
دو شاهزاده که هستند [illegible] / مبارک و هنری کامران و نامآور
اسیر ناچخ آن گشته ژنده پیل مست / مطیع خنجر این گشته شرزه شیر نر
سخای آن شده ایام عدل را قانون / عطای این شده فرزند جود را مادر
مثال مملکت آن تاج ملکت و رای / نشان دولت این فخر دولت سنجر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ / نگاه حمله قدر در نیام این خنجر
خدایگانا امید داشت بنده همی / که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ز دخل نیست مثالی و خرج او بیحد / ز نفع نیست نشانی و قرض او بیمر
دی بامداد عید که بر صدر روزگار / هر روز عید باد بتایید کردگار
در سر خمار باده و بر لب نشاط می / در جان وفای صاحب و در دل هوای یار
در جست و خیز مانده همه عیدگاه / من گاه از و پیاده و گاهی برو سوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور / نه از زمین جسته برانگیختی غبار
من واله و خجل متحیر فرو شده / چشمی سوی منیم و گوشی سوی بیار
شاگردکی که داشتم از پی همیدوید / گفتم که خیر هست مرا گفت بازدار
عیدی چگونه عیدی چون بختها شکر / چه تنگها شکر که بخروارها نثار
القصه باز گشتم و آمد بخانه زود / در باز کرد و باز ببست از پس استوار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کردهام / گفتا ندامت که چگویم هزار بار
گفتم چگونهست که زین جو نه بستهست / ای ناگزیر عاشق و معشوق خوگوار
ترتیب خدمتی که بباید نکرده ام / کمتر بود ز تهنیتی بنگی سه چار

گفتا کرت نگفته خود قطعهٔ دهم
آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید
یکچند بی شبانی حزم تو بوده اند
قاید بحکم به همه کس تمام صفت
این چو پیکان بشارت بر شتابان رهروان
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک چینی است
باده خور زان خوش ... بهنگام صبوح
کلک تو قدرت آن ندارد چه مکنون بستان
عبارت تو چرا شد چو لؤلؤ منظوم
بر من آمد خورشید پیکران شبگیر
لطیفه ... بالین من فراز آمد
چه جای خواب و خمار است چند خسبی خیز
راستین داد دگر باره دولت دست بر زبان
زحل نحس نداری تو و مریخ سفیه
جان پاکیزه تر از قطره خوناب جنین
گر بیش از آنکه فاقه زده است
کرم ز غفلتش بد اندر جهت
ای سپاهت اظفر لشکرکش ...
چون ... تو ... عنان ...
ملک بخشا ... میدان ...
... بخشش و ...
... بد ... زر ...
... قوس و قزح
... نتوان ... لطف
هرچه ... نعت ...

مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
وانگاه چه روایت چون در شاهوار
گرگ ستم ... بره عافیت نزار
فایض ... همه خلق آفتاب وار
وان چو پیلان جواهرکش قطار اندر قطار
روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
تو به گردان مدام از می بهنگام بهار
که خلق را به اندر روزی مقدور
کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور
لقد چه مه و بلندی برخ چون بدر
مرحبا ای لعبت خواب و خمار دیده اسیر
بدیره شوال درآمد شهر موکب میر
فتنه در خواب کند پای دگرباره دراز
ماه تمام نداری تو و مهر غماز
دل ما تنگ تر از دیدهٔ ترکان طراز
ز ... ملا اندر فکند بفوق
که بنظاره رغبت احداق
نه تعیین بطول و عرض ...
روز هیجا ... سیاست انجم ...
چون خلافت ... بوده است ... فلک
ز حلم محکم او راوست سنگ جبال
و زین ... ستره ... پشت ماهی ...
درگهی ... فراشته تا اوج زحل
... اندیشه خواست ...
چیست کار من به تو روا نیست مگر ...

گفتم که این نخست خداوندی توست
کای کاینات را بوجود تو افتخار
ای ... تو مشکل امروز دیده‌ای
وله
باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار
گر نه ... خاک دشت از باد کافوری نسیم
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر ...
وله
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول
اگر نه طبع تو شاد نطق را دریا
تیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل
وله
نه در هوا ... رحمت رقیب و ...
لطیفه گفت زهی بی ثبات ...
باز گیرد پس از این ... ملک محمود
فلکی نه چه فلک باش که این یک نجم
یارب آنشب چه شبی بود که ...
وله
... نسخه و جود آمد
خون کانها بریخت کین ...
کم ... که کم ... شد
وله
... صد ...
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین
وله
ز حرص خدمت او ... همی ...
اگر ... و ... از عنایت تو ...
وله
... ساقی ...
...
نه خدایی و دید دست تو رزق ...
وله
جامه جاه ترا رنگ همی بست ...

ای انوریت بنده و چون انوری هزار
ای مبتدای آفرینش و کم ز آفریدگار
وی همت تو حاصل اسباب ...
ابر نوروزی علم بر افراخت از کوهسار
که مرصع سنگ که از بر مروارید بار
لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
مجاوران وقار تو همچو خاک صبور
اگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
خدای زنده ...
نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر
ز غفلت تو فغان و زعادت تو نفیر
و مهر شوریده تر و تیره تر از زلف نگار
... ماند و من بنده ...
... عزم حدیث ... کرد آغاز
راز کرده و آن در و خط ...
کوه ... یافت ...
طول و عرض هوا باستنشاق
کرده نعل مرکب صد رخنه بر پشت سمک
...
بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
وگر نه ... سیاست ...
همه ببسته ... و همه پوشیده ...
... در دستور ...
نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
و آسمان جامه خود رنگ همیداد به نیل

کوه اگر حلم ترا نام برد بی تعظیم / ابر اگر کف ترا یاد کند بی تعلیل
کوه از زلزله چون کبک فتد در شلوار / ابر از صاعقه چون سنگ فتد در قندیل

قبض ارواح کند نفس سموم سخطت / بجواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت / فارغ از مشغله صور و دم اسرافیل

خود وجود چو تویی بار دگر ممتنع است / ورنه نی فیض گسسته است و فیاض بخیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض / وی شده همت عمر تو ابد گشته طویل

خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد / ز انعایت چه ترا کم نکرا سعی جمیل
خواب خرگوش بداندیش تو چند است / کابن سیرین قضا دم نزند از تاویل

مومیایی همه دانند کز اخرج شود / هر کجا تیشه بپهلو زدن آید پابیل
انتقام تو نه آن خنجر اخگر شرر است / که در امعای شتر مرغ پذیرد تحلیل

کبش مغرور چراگاه شبست هنوز / باش تا داغ فدا بر نهدش اسمعیل
تا ببینند که در تربیت روح هنند / آبحیوانرا بر آتش دوزخ تفضیل

باد تاثیر حوادث باضافت با تو / آب دریا و کلیم آتش نمرود و خلیل

وله

دوش سلطان چرخ آینه فام / آنکه دستور شاه راست غلام
دیدم اندر سواد چارده شب / گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم این لعل خنک دستوییست / قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی هستی / که نهد خشک لب را بر کام
گفت ربی و ربک الله لوی / گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد / بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند اجتناب شراب / روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب / نوبت فاتحه است والانعام
ماه چون در حجاب می نوشد / از کنار سپهر مینا فام
مجمعی از مخدرات در و / همه آتش لباس و سیم اندام
می کشان مدام بی آغاز / ساکنان سپهر بی فرجام
جدی مقتون خوشه گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
در ترازوی چرخ چیزی نه / خرمهر لئام و غبن کرام
مهر ز[illegible] سپیر کلک شهاب / بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مشکو نرا / داری از راز روزگار اعلام
راست همچون سپیر کلک وزیر / که بدو ملک را قرار و نظام
صاحب آن ذو الجلالتین هست / برتر از ذو الجلال والاکرام
حسد نطق تو تر خاصیت آن صدف / نفس همی نزند بلبل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست بشکند دعای مسیح / غرامت قلمت بشکند عصای کلیم

وله

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن / فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از نسیم هوا / شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلک / منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من
نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق / ورای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم و گردون همی بحسن قبای / چنان نمود که انگشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر / یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در آن / مجاوری نه بد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم / دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد / نهاده تخته مینا و خامه آهن
وزو فروتر دیگر خواجه که ممکن بود / برای و رای منیر و تجلی و خلق حسن
خصال خویش چو روی دلبران نیکو / ضمیر پاکش چو رای بزرگان روشن
بپنجم اندر از ایشان ز نام کش ترکی / که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گرای / بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود از آن بدو منزل کنیزکی دیدم / بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن
رخش ز می شده چون لعل بربطی بکنار / که با نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم / که بود در همه فن همچو مردم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم / بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندر آن شب شبه گون / روان چو نور خرد در روان اهرمن

زبس ترا کرم انجم چنان نمود همی
به پیش دستش و طبعش که سخا و سخن
ز فر بخت تو دایم نشستش نتیجه خوب
اگرچه قارن دقیارون شود بزرگوال
چنین بخت مساعد که پس از چندین گاه
سال بر پانصد و سی و سه تاریخ عجم
آنکه من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم
تا بجایی که همی بود مرا هیچ کنش
رخت بربست آری بجیحون در جست
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم
آخرالامر چو کشتی بسلامت بگذشت
گفتم ای بخت بشستست سواد ترم
تا درین بودم کردی در شهر سنجاج
آمد القصه و آورد جنیبت چشم
بوسه دادم سم و زانو و رکابش هر سه
من همی گفتم او دست همی کوفت که نه
گفت ما را بدر شاه فراموش مکن
چون ز و حاجب بار بتبه مسکین گفت
این سخن من چو ... گفتم چو بگفت
نه همی ... گیری کم ...
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت
بخت بیدار ملک زانکه ...
از دست آنکه غیرت ... آفتاب
از کاه ... فلک چو گردی بدون تیغ
دنیا خراب و دین ... عدل تو

مجره از بر این گوژپشت پشت شکن
دفین دریا زیف زبان عقل الکن
ز بهر جشن تو آتش است تشش مسکن
مخالفت ز گزاف زمانه زمین

ولہ

صبحدمی کرد و رهم داد سوی حضرت شاه
گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
بشتابی که وداعم نه رهی کرد و نه راه
تا بجایی که همی داد خرم را جو و کاه
دست ندازان بگذشت بگیدم شبانه
چون دو یار و همه یارش من یار خجل
جستم از کشتی و آمد طلب کشتیگاه
گفت راضی مشو از روضه رضوان بگیاه
گفتم این چیست مرا گفت جنیبت که شاه
دیده من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه
گفتم ای روز براق از تو چه زنگ سیاه
ترک فرمان همه روی گناهست گناه
که چو ماهست کنون کرد رکابت پنجاه
آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
حالیا نیز بکرد ز رشتی گاه بگاه
نه غریزی قدرین حصر که گیری کم جاه
جان از رجعت فی الفور بر آورد به نفاه

ولہ

تا جهان هرگز زین خواب نکرد دگاه
در جهان ماه نو می چون قبا تاب خواه
فارغ از گردون گوژ نا کباب خواه
آباد کرد دهر و اکنون بهشت آنجاه

که روز بار ز میران و کهتران بزرگ
ازین یکی نتوان برد جود در اجسام
صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
بخاک در کندش همرهانه چو قارون

ولہ

اندر آمد ز در حجره من صبحدمی
چون ز وی راه تردد قضی الامر فهم
منتی داشتم از وی که ندارد مثل
چون بجیحون برسیدیم مرا هوش برفت
باز باز آمد و گفتا که بدیدی سلست
او چو شیری بیکی گوشه کشتی بنشست
عرصه دیدم چون جای جوانی بخوشی
باش تا شهر ببینی و در و بار ملک
آفرین کردم بر شاه که اندر دو جهان
استری دید سیه زیر مغرق بنی
بسعادت بسوی آخر خود باز خرام
متنبه شدم و قصد غناش کردم
در شد حاجب بطرب قصه کنان پیش بخت
حاجبش گفت معاذالله از و باز مگرد
چون ز ابرام لئیم دست ملک شد فارغ
تبکی چند بخوان لایق انجال و برو
پای بایسته پس دست مناجات پناه

ولہ

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه
وز خدا که قطره آسمان و برگ گل
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود
بعد از مستجاب نکرد دعای شاه

در سرای در و بارگاه صدر زمین
بر آن دگر نتوان بست بخل ازین
شجر بمیوه و خارا بزر و خار بمن
بباید در دهش هم سپهر چون قارن
روز بهمنجنه یعنی دوم از بهمن ماه
چه کنی نقش تخیل بلغ السیل زباه
اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
گفت لاحول و لا قوة الا بالله
در نشین خیز و مکن وقت گذشتن بیگاه
من سر اندر زن و بیرون زنج بی روباه
شادی افزای چو جان چو جوانی عکاه
باش تا قلعه ببینی و در و گرد سپاه
آفریننده ز هر حادثه اش باد پناه
رست چون نیزه شبی بسته بر و گیسه باه
که ترا پایه بلندست و مرا پا کوتاه
بخت آنجا من و پایه من کرد نگاه
گفتی اندر سر من هوش و توان نیز دراه
و بحک این رشته همه ساله چنین باد دراز
گفت بخیتم خنک کفش نیز موزه بخواه
سر غلامان ملک تنگ چه داری خرگاه
ای هستی تو بر هر چه و جود دستگاه
نزد ندیم و مطرب چنگ و باده خواه
تا گرد در رزمه بزدانی گلاب خواه
گردون بطعنه گوید ش از هیچ پناه
شاها دعای خویش به هیچ جا خواه

تخم غرض سخت تو بر خاره برسته
عاجزم در ثنای تو عاجز
ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری
آسمان در کشتی عمر من کند دایم دو لی
بر سر من بشکری کردی کلاه من گذشت
خیر خیرم کرد صاحب تمت اندر بحیح
هم نبوت در حسب هم پوشاهی نسب
من ندانم که این چنین سخن را نام چیست
در ثنای او اگر عاجز شوم معذورم
آن نمکی یم که در طی زبان آورده ام
جاودان بنده ام از آنکه بیزاری از
آنکه خار از دها دندان عقرب نیش را
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش
ای ز جود و در سرفرازی
روز هیجا که مرکبان گردند
آسمانت شکارگاه
و یک ابصورت تصور ساعی
جویبار تو که سیل شده دریاوار
شکن آب شمرهای تر رقص هوا
هین که آمد بدرت موکب میوفرن
همه غنچه پر از عود قماریست بسوز
قلمش معجزیست حادثه خوار
عدل تو راعی مسلمانان
جاه تو و قطار جهان یوسف زندان
در تموز و دی بسالی یکید و ما

مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
آه اگر این چنین بمانم آه
وز نفاق تیر و قصد ماه کید مشتری
وقت شادی باد با نی وقت انده چنبری
بگذر و بر طیلسانی نیز دو ره هجری
تا همی گویند کاو رفت نعمت آمد انوری
کو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری
نه نبوت می‌توانم گفتنش نه ساحری
تا کجا باشد تواند است حد شاعری
هجر ارکان نه دهن خالی بود از کافری
دست دربار جان بحر ثنا ... انوری
شحنگی داده است ترا اقطاع گلبرگ دری
وقف کرد ابلیس بر آستان بد بری
ملک ترکی و ملت تازی
زیر ران مبارزان تازی
اختران بازهای پروازی
یا بهشتیکه بدنیات فرستاده خدای
شاخسار تو صدف وار شده گوهر زای
سایه برگ درختان ترا فرهمای
هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای
هاون لاله پر از عنبر سارا است
خاصه در کارهای دیوانی
جاه تو حامی مسلمانی
ذات تو بتجویف فلک پوشی و ماهی
جانب شهر آمدی از طرف دشت

وله از خنصر چپ عقد ابا دیب گرفته
وله یک دلیری کنم فرزانه شکر
وله کار آب نافع اندر مشرب من آتش است
گر بخندم زان نه هر عمریست گوید زهرخند
روزگار چون ز عنقا می‌نیاسوز ثبات است
قبة الاسلام را بجو امیر مسلمانان گفت
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند
ساقیان لبچه او چون شراب اندر دهند
لاشه تا کی رسد آنجا که اسپ افکند
گر بخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش
آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل
آنکه نیل ادری بر چهرهٔ مریم کشید
وله بسر تیغ ملک بستانی
زلف پرچم نگار واندر چشم
مرگ در خون کشته غوطه خورد
وله که بعینه چو بهشتی نه جهانی نه جهان
بوده نقاش قضا در شجرت متواری
گفت با جمله زوار حریم در تو
بلب غنچه گل دست هما نوش بلب
تا چو گل در نفتد جام تمنی گفت
وله در جهان کف عجب مدار که چوب
وله ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی
وله در حد و دری یکی دیوانه بود
گفتی ای آنانکه تا ن آماده بود

اطفال در آنوقت که بهام بگیده
گفتم لا اله الا الله
شغل خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
ور بگریم زان نه هر روزیست گوید خون گری
چون زغن تا چند سالی با کی سالی نری
حاشا لله با الله ار گوید یهود خیبری
از میان هر دو بردار شکوهش داوری
هوش گوید گوش را هان شاعری کن ساحری
کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
یا چو آنکه گرگ از تهمت یوسف بری
دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
گفت می‌گوشمالی ده بدست عسکری
حفظ او بی آنکه شد باطل جمال دختری
بسر تازیانه در بازی
شکل حرارهای اهوازی
گر بآن گرو فر برون تازی
عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
مرحبا بر بگذر خواجه فرود آی در آی
بسر زلف صبا کرد رکابش بزدای
همچو نی باش کمر بسته و چون سر بر پای
از عصائی رسد بثعبانی
منشی فلک داده برین قول گواهی
سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
گاه قرب و بعد ازین رز نیه

قاقم و اطلس سپهر با پنج و شش
راحت هستی و رنج نیستی
گفت چون باشد گدا آنکو کلاهش ثمه
دو دو مروارید طوقش اشک اطفال است
خواستن کدیه است خواهی عشر دان خواهی خراج
اینجا چه درازیست رسیده است بجای
من و آن نفس که با قحبهٔ رعنای جهان
هر بلائی کز آسمان آید
نخجیده و ندیده از روی تغافر بنده را
معه رخسار ماه و عکس شهاب
معده دارد که سیر برادر او امید نیست
از نهیب معده او هر شبی تا بامداد
صاحبا یا رب خدای خیر باد خیر کن
یا کشش این کافران و سپهر آشکار
یا قصر ما اهل دیوان که تا این بنده را
آب رفته بجوی باز آید
آنکه دیگر خورد و مردی نه آهوت
احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت گزید
بنده را پیروز شاه احمد جهان پیوند
شکر یزدان را که شد آباد و خرم بخت
ای سخاوت صبح چو بسکا و بود
سه دیگر آنکه زبان را نگاه بد گفتن
بنده را با تو ز انوری نصیحت کرد
تو وزارت من سپاه رو
اوستادی نیمه اگر همچون آن

تو زری و کتان بکرباست و هشت
از شما بگذشت و از ما هم گذشت
صد چو ما را و شما را سالها برگ و نواست
لعل یاقوت سا مشرع انتام شماست
زانکه کرده نام باشد بحقیقت راه راست

وله
گر اهل سماوات بگوشت برسد دعوت

وله
بعد از این عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد

وله
گرچه سر دیگری قضا باشد
نقل اسبت خران در کوشش کردن کنند
که بار چون ز عضو خاصیت ملکوکی کنند
در علاج جوع کلبش گوه اگر معجون کنند
اهل شهر و روستا بر نان همی افسون کنند
کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند
پادشاهان از پی کم صاحبت بیرون کنند

وله
زانچه مجری هست آخر کفر و بنیاد کنند
کار بهتر از آنچه بود کنند

وله
در دور قمر که دشمن خون جگر خورد

وله
مدتی آنچه ببود نگشت نومیدی گزین
تا فرو بارید از هم همچو برگ اندر خزان
قبهٔ اسلام از این و قبلهٔ اسلام از آن
نه کیمیای آنرا بخشی و بخوری
نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

وله
ولی چه سود که خود غافلی بخبری

وله
مدحتی گویی تا عطا بستانی
نیمه را اوستادی کرد نقش ما بوی

گر شما را بانوائی بد چه شد
آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده ای
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواسته است
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی

وله
گر عمر تو چون قد تو بودی برابری

وله
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست

وله
بزمین تا رسیده میگوید
آفتاب رای و ابر دست کوه مهر با تو
بنده را شاگرد خوارزمیست شیطان بکلی
از نهیب و هنکام بخت خشکی کشند
حلاش ع لسد گر بماند یکدو مه بکری
یا غلامی چند را از بهر فعش گار
یا کموزن مشک گر عالم برآرد قحط گل

وله
همدمی گفت صبر کن زیرا که
گفتمش آب ار بجوی باز آید

وله
پیغام زنان میر و دیبای هنر پوش

وله
باز چون باز آمد از اقبال میمون کوکبش
باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت
چهار چیز شد آیین مردم هنری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی کو بجای تو بد کرد

وله
تو وزیری و منت مدحت گوی

وله
خانهٔ ز انقش میکردند نقاشان چین
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه

ور چه ما را بود بی برگی چه گشت
گفت این والی شهر ما گدای بی حیاست
آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
گر سبوئی تا بمغز استخوانش از نان ماست
هر که خواهد گر سلیمانست گر قارون گداست
تو زنده بمانی و بمیری ملک الدنیا
همت ناشدن هست ولقد بحمد
خانهٔ انوری کجا باشد
آز را از بی نیازی جاودان یاد کنند
کاسمانها بکل نه در کوه و نه در اسواق کنند
در شیاطین صورت معاشر چون کنند
آه واویلاه این شست ساکن چون کنند
تا شبیخون آورند و دفع این ملعون کنند
تا نسلی از حدود عالمش بیرون کنند
صبر کار تو خوب فزود کند
ماهی مرده را چه سود کند
با مسخر کی مسکن و حلوای شکر خورد
تازه شد چون در سحرگاهان
زنده شد بار دگر چون بصباح زندان
که مردم هنری زین چهار نیست بری
که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
چو عذر پیش تو آورد نام او نبری
دست من بی عطار و آهنی
بشنو همی گز این بیت چند بیتی نشنوی
بینی اندر نیمه دیگر چه اندر دیگری

ای برادر خویشتن را خانه دان همچنان

انوری را زنیست زانیه

دست زیر شکمش بردم و دیدم کیری

اگر بخت یاری دهد چون منی را

اگر سهلان نتیم نذر کرده است

دگر گاید مرا لشیا نزا و گوید

سیر بوبکر خالد از چه سبب

از تو باید دوست یک سئوال مرا

انوری نام هجو می نبرد

قاصد خویش را فرستادم

گر فرستی صراحی باده

چون خط بی خطای تو خواندم

حالی از لطف تحفه قلمت

تا توان هر سه را بخواهی گاد

کیر خر بان و بان تمام کنم

چیزکی بخش مرا و مترس

روزی از بهر تماشا سوی دشت

نر خری بر ماده خر رغبت نمود

که فرو میبرد و که بر میکشید

گر جماع اینست کاین خر میکند

نان خود را بکاخ خود بنشان

در آن کس باشد آب چشم مردم

ماهروئی هست مهمانم شرم ده لطف

چو قاضی حسن در امور قضا

خداوندا همیدانم که چیزی نیست در دستت

هم بسقف نیک عالی هم به بنیاد قوی

که از وی هر که در جهان زنیست

سه مکین گفتمش این حرزه ملعون منیست

جنیبت بدو شاه سنجر فرستد

که هر کس را که من گادم بگاید

که درسو کند تا ولی باید

ماهیست اندر محاق می افتد

بیریا و نفاق می افتد

گر تو آتش چشم بر عطاست هنوز

تو بهتر چپا ملکی دادم

بیقین دان که هر سه را گادم

غم گیتی بباد بر دادم

گره از طبع خویشتن بگشادم

من بعد این رسول را گادم

یا کیبا مرو زنبیر بگذارم

گر وبالی بود بگردن من

چند زان پیر و نشدند از قهرمان

بر مثال عاشقان با دلبران

تیز می افکند و میکرد غان غان

بر کس ما میرسند این شوهران

وان جلب را برون کن از خانه

چو در کون کردی آن کس شد برید

زان شرابم ده که پنجه بار پشیم داده

نیاید به از دختر شش ضیه

گرم چیزم ندادستی باین تقصیر معذوری

تا اگران نیمه پرنقش بتوانی شدن

ولہ تا جهانست کیر در کس او

ولہ گفت نه زانمنست گفتمش آن من گو

ولہ دو دستا و دو پای خر بتهمت

بگادن چون تواند خواهرش را

بگادن چون تواند خویشتن را

ولہ هر زنیرا که در نکاح آری

تو زن غر بعهد میخواهی

ولہ کیر خر نام می برد آما

ولہ سه حریفند میهمان رهی

ای بزرگی که از تو دلشادم

نامهٔ تو رسول چون آورد

شب تاریک هم بدست رسول

ولہ خواجه محمود کار از آن بگذشت

ولہ افتخار زمانه مجد الدین

چند گوئی که من توام تو منی

چون بصحرا ساقی ماندند دیر

با عمودی یک گز و نیم آبنوس

زان زنان بگزین چو آن گادن بد

ولہ نان تو پارساتر از زن لیست

حکیمان جهان گویند کیرک

کسی کو را نباشد آب در چشم

از شراب تو اگر این ماهرو گاده شود

فیا لیته کان فی غرله

ولیکن گر کسی پرسد چه دستی داری

جهد میکن تا مگر آن نیمه دیگر شوی

ای دریغا که آنجهان فانی است

گفت غمگین نشوی آن تو در کون منست

گرا و دوستانرا چنین خر فرستد

و یا باد که قتلش لازم آید

مگر بر علم ما علمی نیفزاید

گلرخ و سیم ساق می افتد

با چنین نفاق می افتد

می بگوید که در کجاست هنوز

که بدیدار هر سه شان شادم

شکر کردم که کرده یادم

سر و دل بر خط تو بنهادم

باده روشنت فرستادم

که من آزرم تو نگهدارم

ای پناه تو جاه و مسکن من

بر دوامی کیر در کس زن من

چند خر دیدند در صحرا چران

گادنی میکرد بر رسم خران

بر کشید آهی و گفت ای خواهران

کس ندیدش ز خویش و بیگانه

از کون چو سنه باشد تا بدید

یقین دانم که هستا و کون درید

همچنان دان کاین جماع خاص خویشم داده

و یا لیتها کانت القاضیه

که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

زعیم خیره رئیسی ست ابر کرد چو پالان / که گوئی عنکبوتی بر کس گاوی تنیدستی
بجای ناف چون دایه در اول سر بریدستی / دریغا گر بجای ناف او کونش بریدستی
این یکی دست خود نهد بر بن / وان یکی پای خود کند بهوا
رگ او همچو شاخ آهو سخت / بیخش از محکمی چو بیخ درخت
شکل او چون مناره مخروط / مفتی مشکلات امت لوط
ترسان ترسان بنظر کهتم / آن مایه ناز و دلبری را

ولہ
هست نزدیک خلق جرم من و تو دیده / من رخ تو دیده ام تو دل من برده

ولہ
گلها چو بباغ جلوه را ساز کنند / در غنچه نخست هفته ناز کنند

ولہ
ای شاه زمین دور زمان بی تو مباد / تا حشر سعود در قران بی تو مباد

ولہ
با گل گفتم ابر چه میگرید / ماتم زده نیست هر کجا میگرید

ولہ
تا کی ز غم تو رخ بخون شوید دل / آزار و جفای تو بجان جوید دل

ولہ
من دل بکسی جز تو بآسان ندهم / چیزیکه گران خریده ام ارزان ندهم

ولہ
ما نیست چو نوبهار از رنگ خزان / عیشی که همه با تو توان گفت از آن

ولہ
ای ساخته گشته از تو کار دگران / من یار غم تو و تو یار دگران

ولہ
دل درد تو یادگار دارد بی تو / و اندوه تو در کنار دارد بی تو

ولہ
سری دارد کل و هر جای موئی رسته از هم دور / تکس گوئی بر اطراف کدو خشک ریدستی
انوری راست دختر و پسری / هر یکی بر خلاف اهل دعا
چند اکیر قاضی کیر ننگ / آنکه دارد ز سنگ خار ننگ
آسمان ریش گاو گشته بدو / کیر خر عیده نوشته بدو

ولہ
از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آذری را
از بهر خدا بگو کرائی / گفتا بخدا که انوری را

ولہ
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه چاره دارد / غم بیقدر زنند کاخر تو یار مائی

ولہ
چون دیده بدیدار گلت باز کنند / از شرم رخت ریختن آغاز کنند

ولہ
آسایش جان بنشست جان بی تو مباد / مقصود جهان توئی جهان بی تو مباد

ولہ
گل گفت اگر راست همی باید گفت / از غم من و عهد شما میگرید

ولہ
بخشای که از آسمان میبارد جان / رحم آر که از زمین همی روید دل

ولہ
صد جان بدهم در آرزوی لب تو / وان دل که ترا خواست بعشقت ندهم

ولہ
یاران همه خشت زیان کردند / من در غم تو نشسته انگشت گزان

ولہ
من گرد کنار چون رخ دیده / از بهر تو و تو در کنار دگران

ولہ
با اینهمه من ز جان بجان آمده ام / تا در تن من چکار دارد بی تو

اسفراین از اقلیم چهارم بوفور شنوات مشهور و باغات و بساتین نیز بسیار دارد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسید درینجا نوشته شد

جالی اسمش مولانا محمد جناب سام میرزا او را از اهل سبزوار نوشته اما ارباب تذکره دیگر او را اسفراینی نوشته اند چند شعری از این قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه عظم حبیب الله گنج جود و ... / ساخت عالم دستان جاه و نوشیروان
هست دریا از گشتی کاسه چو من بغیب / دارد آهنگ کمدنی زحف کوه بر فشان
کوه ... ملک ما بین نظام ملک را / بزرگان جهان آصف ثانی سلیمان
ای برات ... / به صید مرغ جان ... پیکان
روح معقولان همه غرق مکارم گشته اند / جانب علوی شغل کاردانی کاربان
آورند از هر طرف پیش تو با قد دوتا / چون کمان گردنکشان را طوق بر گردن
ای حریم حرمت ات اعرش فرش آستان / وی ز رفعت ساخت هشتم هفت آسمان
نیست جز ذات و مکانی آیتی / این زبان بیدهان واند هان بی زبان
ای بشوکت چون سکندر ابروی بحر و بر / وی بحکمت چون سلیمان ابن جان انس جان
روز هیجا گر برای گرمی بازار حرب / بر فروزی آتش کین و غضب از هر کران
بسته گردد بر فلک راه دعا مظلوم را / بسکه گردد تیر بر گردون ز هی چون کمان
چون تبارک نید ظفر بر دشمنان غالب شوی / چون شه مردان بر اعداد مصاف نهد ...

بو حسن از اعزه و اهالی آن دیار و از مریدان جمال الدین ذاکر
در فارسی بو حسن و در ترکی حسن او علی تخلص میکند این دو بیت ازوست

روز روشن چو نمی بینم ایا ماه حیت / شب تاریک ستاره بشمارم چکنم

چون خدا روی نکو داد و حیا داد و دوست | من که بی‌روی حسن ام دوست ندارم چکنم

امیر همایون از بزرگ زادگان اندیار است در اوایل شباب از آنجا حرکت و تبریز رفته در آنجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از ملازمان سلطان یعقوب فریفته شده و میل گفتن شعر برده غزلش دلپذیر شعرای آنجا شده غرض طبعش خالی از امتیازی نیست گویند یکسال هر روز سر راه معشوق می‌نشست ملاقات واقع نمیشد تا یکی شخصی ولی بیک را ازین مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت التفات شعری ازو خواهش کرد تا آنکه در آنوقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از مطلع خاطرش تافته که قلمی میکرد

یکدم که با توام بسوی من نظر مکن | سیرت ندیده ام ز خودم بیخبر مکن

آخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش را سوخته آوازهٔ جنونش بسمع سلطان رسیده از آنجا که سلطان مرحوم مزبور نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشته اند او را طلبیده و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از موزونان و را دیده آثار عقل از صفحه احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند و این مطلع را نیز از و استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند

ز زنجیرم چو کرد ازبیقراری پاسبان من | دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

حضرت سلطان او را طلبیده لوازم اشفاق نسبت باو بعمل آورده از حاضرین مجلس خاص گردانید و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت ارباب ایشان ناچار از تبریز حرکت کردند چون شیخ ولی بیک در قریه از ملک من اعمال قم ساکن و در آن اوان با صوفی خلیل دم از مخالفت زده بود امیر مشار الیه خود را بآنجا رسانیده از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در آنجا بوده هم در آنجا در سنه ۹۰۲ جان بجان آفرین تسلیم کرد از وست

روز وصلت بکش ای تیغ و بکش زار مرا | شب هجر مکن باز گرفتار مرا
بدست آینه داد آنکه دلستان مرا | کی ده ساخت بلائی که بود جان مرا

بصد فسانه شب در خواب سازم پاسبانش را | روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
که جولان میدهد و آن سر میکشد بالا | که نتواند گرفتن دست ظلم عنانش را

نشستم تا کمر در خون شک لاله گون خود | تو چون ای دشمن شادی من هم کمر بستی بخون خود
غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد | دگرت ندیده باشد صفتت شنیده باشد

ز خراش سینه من بود آگهی کسی را | که ز نوک نیش خاری بجگر خلیده باشد
خواری کشان عشق من خوش کنند دل | من چه چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش | سری ننهادم و بگریستم بر پای بالایش
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم

خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز خود روم | با خود آیم پیشش استاده باز از خود روم

گویند حسب الوصیت بعد از وفات او این مطلع را بر سنگ مزار او نقش کردند

میا بر سر مرا روزی که میرم در وفای تو | که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو
من و خیال غزالی و چشم گریانی | گرفته وحشت صحبت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسانست و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل آنجناب از اندیار است اسمش طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است و یکی از سلاطین سبعه است این دو رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه ۲۶۲ بعالم بقا شتافته است

ای عشق تو کشته عارف و عامی را | سودای تو گم کرده نکونامی را | شوق لب میگون تو آورده برون | از صومعه بایزید بسطامی را
ما را همه ره بکوی بدنامی باد | از سوختگان نصیب ما خامی باد | ناکامی ما چو هست کام دل دوست | کام دل ما همیشه ناکامی باد

شیخ ابو الحسن اصل آنجناب از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقامات ایشان نیز در تذکرهٔ اولیا مسطور است این اشعار از ایشان است

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه بیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نه بینید چه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

تا کبر نشی با تو تنی یار نه بو
ور کبر نشی بهر تنی عار نه بو
انزا که میان بسته زنار نه بو
با منبچه وش عشق سزاوار نه بو

گویند در روز عید ضحی بسیر تو رسید از وکشته شده این رباعی گفته است

صد قره عین ذکرم بایستی
تا روز چنین بهر تو قربان کنمی
حاشا که من از حکم تو فغان کنمی
یا خود نفسی خلاف فرمان کنمی

تون و طبس هر دو قصبه معموری بوده و حال چند ابنا آبادی ندارند و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده اند و شعرا زست

مستانه میگذشت وصالی گوئی دست
انجا رسید و سستی پا را بهانه ساخت
پیش اغیار مجلس راند خوارم ببین
غیرت بازم میبری اعتبار بزرم ببین

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمه اطهار علیهم السلام و سیاحت معقولی کرده آخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنه ۹۶۱ این اشعار از وست

پرسید کسی ز بیتو زین قصه بتقریب

گفتم پری بود و فراق سری داشت
نامه قلم فرستد و نتواند خواند
بسکه رقیب از سر شتاب نویسد
نهادی بر سر بالین من پای

سرت بالین بیماری نه بیند
مرا کردی بدرد دل گرفتار
دلت در دگر فتاری نه بیند
بخاک رفتم و از هر چه بود در دل من

بغیر حسرت آن خاک آستانه من
مرا بسیار کم لطفت بدارید ترحم
هنوز آن لطف بسیار است با رکیه ترحم
میان خلق ستم بر من آشکار مکن

ملطف خود همه کس را امیدوار کن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از اندیار اما در سبزوار متوطن و در اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و آخر الامر خویشتن را از آن شغل معزول و سبب آن آنکه روزی براتی بر بیوه زنی نوشته آن عجوزه فریاد کنان دوید و گفت امیر داین برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین آن زن گفت نمیدانم حقیقتا نه در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد این سخن سلیمی را در دل نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که واللہ نه باللہ نه دوات و قلم خود را بسنگ زد بشکست و سوگند یاد کرد که دیگر مدت العمر گرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه ۹۲۲ وفات یافته در سبزوار مدفون شد این بیت

الهی باعزاز آن پنج تن
که هستند فخر زمین و زمن
یکی حاجتم را نمائی بکس
بر آرنده آن تو باشی و بس
که در دین و دنیا مرا هیچکار
دوم روز بیم را زجائی رسان
سوم چون بمرگم اشارت بود
بالا تتحفوا فوا البشارت بود
چهارم چنانم سپاری بخاک
که باشم ز آلایش خاک پاک
پنجم چو تن بگلاند کفن
رسانی تنم را بآن پنج تن

ابری بفضل خود ای کرده
که منت نباید کشید از کسان

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول محسوب اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه وفات یافت از وست

ز کرمی که سوای کهنه خسته
چه زحمت موکب پیغمبری را
نظاره جمال عروس نو میکنند
ز خاری که ز درخت شرک برید
ز دیده از دریچه این منظر افتاد
چه نقصان ذو الفقار حیدری را

کم نشین با بدان که صحبت بد | گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را | پاره ابر ناپدید کند

یکروز بسپر سید منوچهر پنهان لالا | کاندر همه عالم چه بپای سام نریمان
او داد جوابش که درین مرکز خاکی | گفتار حکیمان به و کردار کریمان

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو | قفل زدی روزگار بر در پیغمبری
هیچ شبی نگذرد تا نکشد زلف تو | قافله روز را سوی جهان دیگری

بر برگ گلت بنفشه ره خواهد کرد | از لاله بنفشه تکیه گه خواهد کرد
از آتش رخسار تو بر خواهد خاست | دودی که هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبد القادر از اهالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجوع این شعر در وصف طلوع صبح ازوست

یکی کرد بش چشم کرد آسمان | سیاهی نهان شد سپیدی عیان

مولانا علی اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده شاعر خوش سلیقه است در سنه ۹۲۵ وفات یافته ازوست

بسویم بیک نظر ناکرده دامن برکشید از من | نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

زاهد زغم زمانه محزون و فکار | ما از غم یار این چنین زار و نزار
شک نیست که هر دو را کشد آخر کار | او را غم روزگار و ما را غم یار

ترشیز از قصبات ولایت خراسانست و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **مولانا اهلی** از اهل اندیار است و هرگز اقلیم وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده در مراسم عاشقی بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده آخر الامر در تبریز بسرای جاوید نقل کرد گویند که روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاهی را بر در باغ موکل کردانید که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این دو شعر را هم در آنجا بدیهه گفته رقعه را در سیبی مجوف نهاده از ممر آب بعمارتی که مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود من بعد رخصت دخول یافته داخل آن مجلس ارم مونس شد

دو چشم فرش منزل کن که سازی جلوه گاه آنجا
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
یا رب ز که پرسم من بیدل خبر تو
جفا و جور تو کم شد اگر شدی آگاه

بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک ره آنجا | چه خوش بزمیست یکسر مجلس خاقان چه سود ما را | که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را | آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا | وه که خواهد گشت آخر آرزوی او روا
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید | مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید | مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
که من بجور و جفا نیز خوش شدم از تو | زمانه هر دم آبی که بتو داد مرا | با شک حسرتم از چشم تر برآورد

ظهوری اصلش از قصبه ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر تقارب مشهور بساقی نامه گفته که در نظر فقیر حسن زیادی ندارد اما بفصاحت مشهور شده دیوانش مطالعه و این اشعار را از انجا انتخاب و در این رساله ثبت افتاد

ایکه ما را نکرده یاد بس است | بطفلی خدمت پیری نکردیم | بپیری خدمت طفلی ضرور است | دیگران نامها ازو دارند
وصلی نبوده مشنو اینها حکایتیست | قصد خود میکنیم از خجلت قاصد هر دم | کاین چنین از نظر افتاده پیغام من است | ره کم نکرده ناقه و گلگون نپا نماند
بندش بگشا که بیگناه است | ترک همصحبتی اهل هوس میکنند | من ندانم چه بگویم که ترا درد کند | دشمن بغلط اسیر گشته است
که در ره تو برآید بسنگ پای کسی | یا فکر دل فگار میباید کرد | یا کشتنم اختیار میباید کند | نجاک بیزیم افتاده کار و تیر سیم
یک کار ازین دو کار میباید کرد | بهار است بی می حرامت نیست | بر احوال زهاد باید گریست | القصه ازین بیش ندارم طاقت
| | | بهار است رخت ورع کن کرد

می کهنه دارد شکون سال نو   صبا دم زد از معجز عیسوی   جهان کهن را مبارک نوی   کسی را مدد کرد بخت سعید
که چون سایه افتاد در پای بید   هوا سینه بر سینه گل نهاد   چو از جیب گل تکمه بگشاد باد   گریبان گل کو همه چاک دار
که سوزن ندارد قصد از خار   بروییم در خنده بستن چرا   ببستم بلب در شکفتن چرا   چه دنبال ابرو گره کرده
کمان سیه تو بزه کرده   بگوی ورع گر کشیدم سری   ندارد ز من توبه دشمن تری   زبان کرده این توبه خویش گل
چه باشد درین جرم بیچاره دل   زبان مرا نیک بر داشته است   بجان تو کر دل خبر داشته است   خطاب کو مستغنی و ماه وش
مرا نام بیچاره واه کش   ترا تو به خود از ستم میدهم   علاجی ندارم قسم میدهم   بعز قناعت نه دل طمع
بناموس رندی ننگ ورع   با فغان چنگ و خروش رباب   بسوز کباب و بسیار شراب   بتسبیح خوانان میخانه کرد
بگلگون سرشکان خسار زرد   بهم تلخی تیره روزان دهر   بهم چشمی خوش نگاهان شهر   بجان بازی مرد میدان عشق
بغمازی مشک دکان عشق   بحسن جهانسوز آتش مزاج   بعشق تهیدست بی احتیاج   بآن دل که برخیزد آهی ازو
بچشمیکه آید نگاهی ازو   بدستیکه بند قبائی گشاد   بمستی که بر خاک پائی فتاد   بخوئی که آتش بعالم زند
بگوشیکه از کربلا دم زند   بنقدی که طوبی عبارت ازوست   بچشمیکه در شهر غارت ازوست   ببیرحمی چاره ساز کسی
بعجز صبوری نیاز کسی   که دیگر مکن بر نگاهت جفا   بزنجیر نازش مفرسای پا   کسی چند باشد چنین تنگدل
سرت گردم ای ساقی سنگدل   اسیر خمارم شرابی کجاست   دلم در برم سوخت آبی کجاست   بیا ساقیا جان فدا میکنم
تو دشنام ده من دعا میکنم   مرا خوار کردی زهی اعتبار   ولی دل عزیز است خوارش مدار   دلست انکه عجز و نیاز آورد
ترا بر سر خشم و ناز آورد   اگر چشم زاهد نمیبود شور   بمیخانه میبردم او را بزور   مریضیم غریبیم مروت کجاست
مغنی و ساقی دوای شماست   دو انگشت بر نبض طنبور نه   تو یک شربت از آب انگور ده   بیا ساقی اندر بر آور ز درج
که مینا حصار است و پیمانه برج   بده تا کشم گرد خاطر حصار   که صف بسته خیل غم روزگار   بیا مطربا پرده ساز کن
طرب میرود دنیک آواز کن   غم و غصه چون تارک بنگال   ز رقص سهی قامتان پایمال   ز هر سو دلی مبتلا میکنند
بخاطر فریبی جفا میکنند   کمرها چو در پیچ و تاب آورند   چه دلها که در اضطراب آورند   بافشاندن دست مالند گوش
بهر چیدن پای دزدند هوش   شبها نزاهد و رست مشق شکار   که آید پی صید دلها بکار   خدیو فلک رتبه عباس شاه
که در برج شاهین نشاند بنده ماه   ز شیراز روزی آمین جهم   برون رفت دارای انجم حشم   ز صید افکنیهای شاه و سپاه
چو گردید خالی و پر صید گاه   باهنگ شهراز بیابان و دشت   سپه بر کنار دهی پیکد گذشت   فغان عجوزی سر ره گرفت
عنان نگاه شهنشه گرفت   نظر کرد شه دید بیچاره   سراپا فغان از ستمکاره   که از فرقه بازداران یکی
بجز دان شیما سر پا کی   زمین بیم باز تو مرغی ربود   که بیشم بصد قسر سیمرغ بود   بوده تیره بی سایه اش هم چمن
همائی بروان رفته از دام من   ز مرغان دامی فزون می طپیم   شد او بسمل و من بخون می طپیم   بخفتش بدین شکر افکن نظر

بچشم آیدت آن ستمگر نگر
ستمکش بپاسخ چنان لب گشود
که حالی در آن رستخیزم نبود
که ماند بیادم نشان کسی

بدانم چنین و چنان کسی
مشخص نه مجرم سپه بیشمار
فرو ماند او زر تدبیر کار
بدستش یکی نازنین باز بود

که از سینه سرمایه ناز بود
بچنگال قهرش سر از تن بکند
بخواریش از دست بر پا فکند
پس آنکه ز لشکر سر باز خواست

زهی شاه عادل زهی باز خواست
چه رحمست بر حال آن ناشکیب
که ملیبا یدش خورد از خود فریب
بدان ناتوان صید بیداد رفت

که در دام از یاد صیاد رفت
کم مسکنی یاد و زنیست درد
که بسیار خواهی مرا یاد کرد
شنیدم شهی از شهان زمن

نمیخواست از کشور خویش زن
که اینان امان پروران منند
همه دختران دختران منند

علی شهاب فاضلی است

اکابر منش و شاعریست افاضل روش در میان او و شیخ آذری مناظره و مشاعرهٔ بسیار واقع شده و در خدمت محمد جوکی بهادر

بن شاهرخ سلطان میبوده این قصیده که دو شعر از او نوشته میشود در مدح جوکی بهادر اوست

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری

بجان و دل کندت مشتری خریداری
غلام غمزه جادو و چشم خونریزت
جهان شعبده بازی فلک بخونخواری

کاتبی اسمش محمد در مرتبه

نظم از شاگردان مولانا سیمی است با آنکه ساغر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا بسیار

لاابالی و قصاید در مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و آخر در استراباد توقف نموده و هم در آنجا بعالم باقی شتافته از معاصران

سکندر بن قرا یوسف است این چند بیت از وست که گفته

ابراست رو قضا بکمان تو چون خدنگ
براتش تو چرخ مرصع دم پلنگ
از گوش بکش پنبه غفلت چو صراحی
تسبیح مشنو از دل پروانه بخور

ای زآتش جمال تو چون اخگر آینه
افکنده شمع روی تو آتش در آینه
مرغابیان جوهر دریای تیغ تو
هر یک بروز معرکه صیاد و نهنگ

خوش نیست گفتن دیرینه جرای پار
شبرها که نباشد در آمیان حکمی

جنابد از قصبات آن ولایتست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **السنی** اصلش از سادات آن دیار و فضایلش

بیرون از شمار گویند انقطاعش بمرتبه بود که روزی در آن زمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علیشیر بحجره ایشان در آمد چون دل

اهل حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع مایحتاج ایشان را سرانجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمودند که این حجره

من نیست و بحجرهٔ دیگر منزل گرفتند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل سرائیها شده قصاید در مدح ائمهٔ دین

بنظم در آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفرموده و در سنه ۸۲۵ در جنابد جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضهٔ رضوان

خرامید در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم اوست و در جاییکه میر حاج موزون نمیشده یای میر را حذف میکردند از وست که

نماز شام که چندین هزار مشعل نور
ز پردهٔ افق آورد آسمان بظهور
در آمدم متألم بمحنت آبادی
که در زمین بساطش فرح نکرده عبور

غنای من چو خطای زمانه بی پایان
بلای من چو جفای ستاره نامحصور
بنامرادی من بیدلی نگشته عیان
بدردمندی من عاشقی نکرده ظهور

بکوه غصه چو فرهاد بیژن بیمار
بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور
حجاب دیده من پردهٔ صباح و مسا
کمند گردن من رشته سنین و شهور

نه باده در سر من همچو باده سر آب
نه جام بر کف من همچو نرگس مخمور
نه دار محنتم از شمع اختران روشن
نه بیت عشرتم از دور آسمان معمور

ازین غمم نتواند رهاند هیچ کسی
مگر جناب رسول مؤید منصور
رسول هاشمی آن خواجه رفیع القدر
که هست خاطر او گنج علم را گنجور

باز این دل شکسته خیال محال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

زمانه دست مرا کر بدست یار دهد | خوش است کر همه عمرم نه انتظار دهد

ملا آنجو د در فن شهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چلتویان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و کشته خواهم شد پادشاه را خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است

دارم خرکی که وقت جستن | کاکل کند ستش تعاقب دم

تا جان نهنیش در برابر | آسان نه جهد ز جوی کندم

حزنی اوقات تجارت میگذرانیده و در شعر طبع خوشی داشته این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد | تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق

عهدی سالها علم مسافرت افراخته و مثنوی در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته از وست

زان پیش که قاصد خط آن سیمبر آرد | جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد

عار از من دیوانه سگ یار ندارد | ای من سگ یاری که ز من عار ندارد

ازآن با مجران پیوسته مجلس سخن گوید | که میترسد کسی با او حدیث درد من گوید

بر زبان دارم شب هجران پی تسکین دل | گفتگوهائیکه روز وصل با من کرده

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده والا ماده رباعی خالی از برودت نیست **رباعی**

آمد رمضان نه صاف دارم و نه درد | وز حیله من کرسکی رنگ ببرد

در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست | ای روزه برو ورنه ترا خواهم خورد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابد است شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی گوئی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه طهماسب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون که خطاب با ناقه لیلی کرده از وست

گلزار جهان تهی کن از خار | کان غیرت صد هزار گلزار

روزی که سبوی گل شود دست | خاری نزند بدامنش دست

شد ساعد سیم نازنینش | چون نال قلم در آستینش

شد همره پشت آن سمنبر | چون رشته در زند پی تا سر

قطبی گویند فقیر پیشه کار و اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بی وقوفست

اگر صد ره بکوی او نهادیده گذارم | دگر ره باز میگردم که شاید بینم اینبار

جاجرم از قرای آنولایتست و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اند درین کتاب ثبت میشود **بدر الدین** اصلش از آنولایت اما در صفهان نشو و نما یافته و شاگرد مجد همگر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم صفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته و در صنایع شعری پر ماهر بوده و این رباعی از وست

پرورده او که و مه و دون و وضیع | دولت نه بد خدای کس را غلط

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقط | پیوسته بگرد نقطه میگردد خط

گفتا سخن از چنین دهانی که مراست | گر نشکنمش چگونه بیرون آید

گفتم سخنت شکسته وش چون آید | با آنکه همه چو در مکنون آید

این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاء الدین گفته قطع نظر از اشکال و صنعت شاعری خوب گفته از وست

عماد عالم عادل سوار ساعد ملک | اساس عارم اسلام و سرور عالم

که کرد و کار کرم مرد وار در عالم | که کرد هاس مکارم مهد محکم

سرور اهل محامد ملاک عمر عدو | سر ملوک و دلارام ملک و اهل حکم

ملک علو عطارد علوم و مهر عطا | سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

کلام او همه سحر حلال در هر حال | مراد او همه اعطاء مال در هر دم

دم کرم او همدم کلام علوم — دل مطهر او سور صلاح امم
هم او و هم دل او دارد عدل اعمال — هم او و هم دم او درد ملکرا مرهم

طالب از کدخدازادکان آن دیار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوایل حال بشیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبد الله بن ابراهیم بن شاهرخ کورکان بنظم در آورده از وصله و نوازش یافته و هم در آنجا در ۸۵۴ بعالم باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفونست این یکشعر از وست حضرت بدگفته

رفتیم بکریستیم چندانکه آب از سر گذشت — زینپیش از نرد غمی ایم که پایم کل نشست

جوین از قصبات آنولایتست و شعرای آنجا بدین ترتیب اند

شیخ سعد الدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبر بیست رایض میدان دری و تازی چنین و ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین بعین و خاک پاکش از تربت جوینست مدت عمرش شصت و سه سال وفاتش در عید اضحی سنه تصانیف از مقوله سجنجل الارواح و غیره در تصوف دار و این رباعی از وست

باالجمله چنانکه چنان میباید — کس را چو تو محبوب نبوده است و نیست
با اینهمه غم تو نیز همان مرا — مسکن که جز این شکستگیها دارم
ای قد تو خندان که بالاو نیست — وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
در دل ز فراق خستگیها دارم — در کار ز چرخ بستگیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و از احوالش زیاده بر این چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و بنگفته است از وست

چون سرخ دلبر است ایام بهار — عیشم بچه دل باشد و شادی بچه کار
در باغ بجای سبزه کو تیغ بروی — وز ابر بجای قطره کو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مربی اهل حال و مراد اهل کمال بوده و همگی ارباب تاریخ او را بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده وی ناظم مناظم دولت اباقاخانست و آستانش مرجع امرا و ملجاء فقرا بوده پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقاخانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار بر کام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک هم در آن زودی بپاداش عمل خود گرفتار شد و خواجه مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از ایشانست

یا ترا من وفا بیاموزم — یا زتو من جفا بیاموزم
یا تو چندان وفا کنم صنما — کاین جفا نرا وفا بیاموزم
یا جفا یا وفا ازین دو یکی — یا بیاموز یا بیاموزم
یکدمین دعات خواهم یافت — که روم آن دعا بیاموزم

این رباعی را مجد الملک بوی فرستاده جوابی که وی گفته بعد از این رباعی قلمی میشود

یا غرقه شدن بگیری آوردن — خصمی تو بس قویست خواهم کردن
بس غصه روزگار باید خوردن — این کار که پای در میانش داری
در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن — یا سرخ کنم روی جهان گیردن
هم سرخ کنی روی بدان هم گردن — گر غو بر شاه چون نشاید بردن
این رباعی را نیز در جواب رباعی بدر الدین جاجرمی که در تحت اسم او نوشته شده گفت

از کله خاص ما نه از جای غلط — چوپان بد بد بدست دارند خط
گو از سیاهی نبود هیچ نقط — سیصد بره سفید چون بیضه بط

این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات او گفته

در ماتم تو چه سرخ آید بخروش — من در غم تو چگونه باشم خاموش
دور تو نبود بستدی جام پدر — ایجان پدر جام پدر کردی نوش

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و تاریخ ملکشاه جهانگشا از نتایج قلم معجز رقم اوست و سلسلهٔ ایشان
همه صاحب جاه و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطا الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوان خان تقرب تمام
حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را هفت پاره کرده و هر پاره را بسرحد فرستاده این رباعی عطا الملک در این مطلب است که گفته است

روزی دو سه سر دفتر تزویر شدی	جوینده ملک و مال و توفیر شدی	اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی	القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طولش صیده و عرضش لری و آبش از قنوات است و خاکش مزار ژنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای عالی مقام
نیکو فرجام است **ژنده پیل احمد جام** وهو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و احد اولیای نعم الاحترام است و در علم
تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکرة الاولیا مسطور است و در سنه ٥٣٢
بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست از وست

نه در میخانه کاین خمار خامست	میان مسجد و میخانه راهیست	غریبم عاشقم آن ره کدامست	نه در مسجد گذارندم که رندی
آیین که آن خودپرستی باقیست	گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار برستی باقیست	تا یک سر موی در تو هستی باقیست
بر هر مژه قطرهای خون آورده	لی لی بنظاره اش فراخ نشدم	از روزن دیده سر برون آورده	چشمم که سرشک لاله گون آورده
که آرزوی حیات پاینده کنی	آینده عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی	که ترک وجود غم فزاینده کنی

پور بها از معارف عارفان
دیار جام و از تلامذهٔ رکن الدین جنابدیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان بسر برده این شعر و رباعی از وست

یا رب بکین قطره خون که همی خواند دل	تا کی ز بیداد مه پایان ستم خواهد کشید	گر شد گهری ز درج سیمینت کم	در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت میتابد	گو باش ستاره زیر پرچینت کم		

مولانا جامی وهو نور الدین عبد الرحمان مولد آنجناب حوالی
جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته در اندک زمانی سر آمد فضلای زمان گردیده همت بلندش باین معنی قناعت نکرده دست ارادت
بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسلهٔ نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و مقامات
عالی و درجات متعالی یافته خیر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد بشوق ادراک صحبت ایشان
ترک دیار خود کرده بفیض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون سخنوری استاد است دیوان
غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسلک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی باین امتیاز نظم
نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شهزادگان وجودش مغتنم
و رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی بدینموجب نوشته که اکثر آنها در یکجلد بخط مولانای مزبور بنظر فقیر رسیده شواهد النبوة
نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمهٔ چهل حدیث مناقب مولوی جامی
انصار بهارستان شرح رسالهٔ مناسک حج رسالهٔ عروض و قافیه رسالهٔ موسیقی فواید ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رسالهٔ معما دیوان
قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و مکاتبات و سامی کتب سبعه بدینموجب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفة الاحرار سبحة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خردنامهٔ اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش هشتاد و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم
بقا خرامید و کان ذلک فی شهور سنه و اشعار ایشان اینست که نوشته میشود

میوه سیم آستانه قصر جلال تو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه
سلک جمعیت ما بیتو گسسته است زهم
ریزم زهره کوکب بمیاه رخت شبها
آنکه از حلقه زر گوش گرانست او را
گر زر دشد گیاهی ز خشکسال آسمان
سر نبه پا سر خود گیر که این وادی را
حدیث چتر مرصع بمیر قافله کوی
بگردش ار چه رسیدن نمیتوان باری
عیادت میکنی بیمار خود را
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم
کسی کش نیست طاقت گر قبا پیرهنت بیند
سرو من در سایه سنبل سمن میپرورد
ز هجرت بر لب آمد جان غمناک
نهانی هر شبی آیم بکویت
اگه بر زاری دل میکنی انکار بیا
کهن خیمهای گزین پیش دشت
در آرامگاه غزالان شوخ
نه پیداست ز آنخیمها جز نشان
ز آمد شد باد اطفا نشان
تماشای سا عذر هستین آندم که خوبی
گر چه بر دل زغم عشق تو باری دارم

در دیده اشک عذر تقصیر سلف
خط مشکین بتان بین که غبار ...
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها
چه غم از ناله خونین جگر بستۀ او را
بژمردگی مباد آن تازه از غوانرا
قوت زاغان همه زین عز الوالالباب
که سایبان زره ماندگان مغیلان است
کشم بدیده غبار رهی که او رفته است
مرا این آرزو بیمار کرده است
چو برخ خوب تو بینیم همه از یاد رود
هر چه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کجا تاب آورد گر پیرهن نازک تنت بیند
سبزه تر در کنار نسترن میپرورد
الا یا لیت شعری این القاک
گریبان دریده سینه چاک
گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
در آن سلمی و آل سلمی مقام
وطن کرده گوران ناگشته رام
نه باقیست از خیمگی غیر نام
گسسته زهم چون عمود و لیام
چو بخواهیم خون ریختن باری بتبع آمد دلم
نشد یکدم که یاری چو تو یاری دارم

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف
این کهن باغ که گل بهلوی خار است دروی
زیر گل تنگدل از غنچه رعنا چونی
بیتو در روی زمین تنگ شده بر جای
برای سحر بیابان جو دیگران ...
رحمی بده خدایا آن تنگدل جوانرا
وادی عشق که جز تشنه در آن نایابست
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی
بجانب سفر آن ترک تندخو رفته است
زیستنم با تو میسر مباد
چه دهم باد دلی را که خراب از دست کاردم
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل
جلوه شاهد گل بین سحر از حجله ناز
بهر جمعیتی وصل تو جویم
بحسرت با در و دیوار گویم
امروا علی بالبیات الخیام
درینجا که از دور گردون فتاد
قدمگاه کبک خرامان شده
ستونهای آنخیمها زیر خاک
کند جامی از جان و دل سوی شان
هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
کردم از نرخ مهر ای اشک که این عطر ...

بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
نیست یکدل که نه از خار فگار است درو
بیتو ما غرقه بخونیم تو بیما چونی
تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
که خلقی تشنه لب میزند بر اطراف چاهها
یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
رنجش از خوی دل تشنه لبان بی سببست
یا از زبان بحکس او گوید از زبانت
خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است
بیتو اگر زیستنم آرزوست
بچکار آید او را چو بکار من نیاید
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
بهر تسکین دل من سخنی میگوئید
نمیخواهد که دست هیچکس دامنت بیند
سلب ناله مرغان شب آهنگ سحر
لعل الله یجمعنی و ایاک
الا یا ابن سلمی این سلماک
وابکی علیها بکاء الغمام
چنان سلک جمعیتی ز انتظام
گذرگاه زاغان ناخوش خرام
زهم ریخته چون رمیم عظام
هزاران تحیت روان و السلام
صد بار از فروشی بگریزم و بیایم
یادگاری زسم رخش سواری دارم

سر بزانوی غم مانده خلقی بکمان
که چو ایشان کرد اندیشه کاری تمام

هرکس که ببیند آن لعل خندان
انگشت حیرت گیرد بدندان

بجائی کاطلس شاهان نه زیبد فرش درویشان
که راه قرب یابد تو کی دلآلوده درویشان

دلق سالوس مرا پردهٔ ناموس درید
جلوهٔ تنگ قبایان تنگ پیرهنان

میزدم حلقه در آمد ز در وان آیینه از
کای ترا خاتم دولت کرده هر منان

لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست
زیر این بار گران پشت همه پیلتنان

چون نیست بخت آنکه من کنم دمی همراز تو
با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

علی اکناف داد حل فیها
سعادة بالسعادة والسلامه

بسکه در جان فکار و چشم بیدارم توئی
هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

ظن میبردم که در فراقم بکشی
والله لقد فعلت ماکنت ظننت

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو
با قد خمیده بر سر بالینت

بس گبر که از کرم مسلمان کردی
یک گبر دگر کم مسلمان چه شود

هر چند بپا کذریم رشته دراز
چون رشته بدست تست می آیم باز

باشد که بگوید گل نورسته ز گل
با من سخنی زان گل نورفته بخاک

کلها همه سر ز خاک بیرون کردند
الا گل من که سر فرو برده بخاک

گر صورت حال من کند از تو سؤال
قل بات من الهجر علی اصعب حال

در راه طلب محرم رازم کردن
زانرو که بسوی تست بازم کردن

در مهر و وفش بجهان که فی عام کذا
قد مات فلان بن فلان بن فلان

خون شد دل ما ز دست ایشان یارب
زیشان نالیم یا ز خود یا از تو

چون تفرقه دلست حاصل ز همه
دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

از کلم سازیکی مرغ خدایا که پرم
سوی مرغان حرم گوشه بامش گیرم

نه زهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان
تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان

بر در پیر خرابات که خمخانه او
با دم محروس ز سنگ ستم خم شکنان

ساکن خانقه و مدرسه میباش که نیست
کنج میخانه با آخر وطن بوالهوسان

جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی پارس
حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

سلام الله ما ناحت حمامه
لفقد الالف او حادت غمامه

خوش آنکه وارهاند مارا ز مانی
روشن ضمیر پیری با خوبرو جوانی

فارقت ولا حبیب لی الا انت
احباب چنین کنند حیفت حیفت

بیتاب شد از تب ورق نسرینت
بی آب ز تبخاله لب شیرینت

یارب بر ما نیم ز حرمان چه شود
راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

گنجشک ضعیف تو ام ای مایه ناز
افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز

هر روز روم سوی گلستان غمناک
چون غنچه گریبان صبوری ده چاک

شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
دارم جگر کباب و چشم نمناک

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال
بر خاک درش بجای من دیده بمال

یارب ز دو کون بی نیازم گردان
وز افسر فقر سرفرازم گردان

تاریخ جهان که قصهٔ خرد و کلان
در جست در آن چشمه یار ... یلان

ای حسن بتان ماه سیما از تو
وی جانب شان میل دل ما از تو

ای در دل تو هزار مشکل ز همه
مشکل شود آسوده ترا دل ز همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معارف فرموده

لایحه ما سوای حق عز و علا در معرض زوال است و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودیست موهوم دیروز نه بود شیئی نه نمود امروز نمودیست بی بود پیداست که فردا ازوی چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد برین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بگسل و با خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه باشد و چهره بقایش از خار حدوث نخراشد

رباعی

هر صورت دلکش که ترا روی نمود
خواهد فلک از زود ز چشم تو ربود

رو دل بکسی ده که در اطوار وجود
بوده است همیشه با تو و خواهد بود

هاتفی اسمش مولانا عبدالله است از شعرای نامی و همشیره زاده مولانا عبدالرحمن جامی است و در فنون

نظم نظیر مثنویات مایل و چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند اولا با مولانا جامی مطارحه تطلیب کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب مقطعه حکیم ابوالقاسم فردوسی گفته

درختیکه تلخست او را سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت
وز جوی خلدش بهنگام آب / ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر ببار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

از هاتفی طلب فرموده هاتفی این قطعه را عرض نموده بدین گفته

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
دهی آبش از چشمه سلسبیل / بدان بیضه گردم دمد جبرئیل
بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
شود عاقبت بچه زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال هاتفی در قصبه خرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنامست چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا نشسته و رشته صحبت از نامحرمان گسسته تا در سنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکور بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بر در باغ مذکور رسیده در را بسته دید از شاخ درختی که از آن باغ سر بر آورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او بمنزل او قدم نهاد از کمال مراحم بر گلیم فقر او نشسته ماحضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او را بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا انگشت بر دیده نهاده بقدر بیست و یکهزار بیت بنظم در آورده کتاب حیاتش بختام اجل موعود مختوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از وقلمی میشود بدین گفته

نکته چند گویمت بشنو / ای سپهر جلال را مه نو
نستانی اگرچه جان بدهد / هر که چیزی برایگان بدهد
می مخور گرچه سلسبیل بود / تا رخت ساده و جمیل بود
هوس زینت و هوای شراب / سپر انداز کند و کار خراب
این چنین جامه ننگ مرد آمد / بهر زن جامه سرخ و زرد آمد
سررشته مردی و مردانگی / مثل در زمانه بفرزانگی
چو بر جدش آیین پیغمبری / بر او ختم شد آیت سروری
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه / ز خون دلیران و گرد سپاه
چو دلهای عشاق پرخون همه / بکله خودها کشته وارون همه
چو تاج خروسان جنگی بفرق / تبرزین بخود یلان گشته غرق
شتر ناتراشیده چون خارپشت / فتاده در آن پهن دشت درشت

وله

نروی رو گشاده بر سر کوی / تا نگردد نقاب روی تهی
همچو خاشاک خشک ز آتش تیز / لیکن از صحبت بدان پرهیز
از می سرخ رو سیاه شوند / پسرانی که باده خواه شوند
که بود می پرست و خودآرای / وای بر آن پسر هزاران وای
اشک گلگون و چهره زرد است / سرخ و زردی که لایق مرد است
دگر زن نیامد ازو در وجود / چه مردی که هر کس که نامش شنود
درم منتهی منتهای کرم / نمی آورد تاب بدنش درم
چو کشتی که افتد بدریای خون / سپرها فتاده همه واژگون
ز چشم زره خون تراوش گرفت / سر نیزه در سینه کاوش گرفت
چو با لاله لبدان پرحجم دل / نه از قتل کس نیزه ها منفعل

خبوشان یکی از قریهای آن ولایت و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

زین الدین صاعد کلید دار سلطان سکندر بوده این رباعی از وست مثبت شده است بدین گفته است که

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند | گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین پیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که نه در دمن دلالت درد کند

نوعی از اهل اندیار است و این چند شعر از غزلیات او یادگار نوشته شد

زدوست غیر خیالی ندیده ام ترسم | که دوست ببینم و گویم بدینم نتوانست

کسانکه موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش از اجل شتاب کنند

فرصت نداد جذبه شوقم که در رهت | خونی چکد ز ناخن و خاری بر آورد

نوای صحبت شبدیز خسرو گوش شیرین را | خوشست اما صدای تیشه فرهاد از آن خوشتر

خواف طولش صح ل و عرضش له لحد و ولایت باخرز وزوزن و سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مزبور بترتیب نوشته میشود **ابن حسام** از اهل خواف و طبعش موشکاف شعر بسیاری از هر مقوله از و ملاحظه شده اما بهمین دو بیت از اشعار او اکتفا رفت

بربود دل ز دستم بکرشمه گلستانی | صنمی سمن عذاری قمری شکر زبانی
بدو جرعه سحر سازی بدو لعل چو عنابی | بدو لاله دلنوازی بدو نافه جان بستانی

تاج الدین اسمعیل باخرزی از احوالش چیزی معلوم نشده و از افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطرار نوشته شد و بسیار بد فرموده

ایدوست اگر داد کنی ور بیداد | تن در همه شیوه ات در خواهم داد
جانم نشود مگر بدیدار تو شاد | روزی که ترا نبینم آن روز مباد

رهائی اسمش مولانا سعد الدین خوافیست و این مطلع از اشعار شکافی

نیست در عشق تو چون من دیدهٔ پر درد دگر | اینکه در دم ز امیدانی بود دردی دگر

شاه سنجان اسمش خواجه رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خوافست و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه ملازمت اصفیا را بسر پیمودی از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در سنه بعالم باقی شتافته این چند رباعی از و نوشته شد

مردان خدا سیل هستی بکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد | مپسند که کس ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

غواصی کن گوهرت که میباید | غواص از چار هنر میباید
سررشته بدست یار جانی که دهست | دم ناز دن و قدم ز سر میباید

گر برتر از آسمان بود منزل تو | ور کوثر اگر سرشته باشد گل تو
چون مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بی حاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار باخرز من توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک اربعین بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در سنه ۶۵۹ طایر روحش بسدره پرواز کرد و در تلقین میتی این رباعی را خوانده

گر من گنه جمله جهان کردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

تیغیست بدست اهل زن مهرآید | گر در تو رسد خون تو در گردن تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق آزردن تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن من توابع خواف و بعضی او را معاصر سلطان سنجر دانسته اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه ممدوحش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت شیخ نصیرا که دانسته واقع شده بود بوی منسوب داشته و تطبیق روایتین جز باین نتوان کرد که شاید دو زوزنی باشد بالجمله طبع خوشی داشته از دست

شکفته چون گل نوروز روز عید آنم | ببنده خانه خرامید بامداد پگاه
زجا می جستم و سویش دویده بر پایش | چه بوسها که زدم لا اله الا الله
چه گفت گفت چه شد روز وصل شب نامم | ز هجر پیش بسوزند پیش مکاه
فراق بود صواب از نه از من وصلم | شدی به آینه درد و در کار سود تباه

کنون بکرکه دو عید خطای بیکرود / یکی ز وصل من و دیگری ز خدمت شاه

قاسمی اسمش مولانا مجد الدین از فصحای دیار خواف و بمکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست که گفته است

ابلهی مروزی بشهر هری / سوی بازار برد لاشه خری
لاغر و سست و پیر و فرسوده / سم و دندان و استخوان سوده
جست دلال چست بر پشتش / کرد جنبان بسیخه و مشتش
گفت کای تاجران ره مروید / که خر دم بکی روان چون
مروزی گفت ای بجان یارم / گر چنین است پس نگهدارم

واین رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است

پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد / میکرد ز تلخکامی خود فریاد
جان داد و نیافت کام دل از شیرین / شیرین نه بگفت و جان شیرین میداد

ملک از اولاد ملک زوزنست و باین سبب ملک را تخلص خود قرار داده اسمش معلوم نیست سوای این شعر شعری خوب از وی بنظر نرسیده

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو / می و میخانه دگر جان کرد و جامه کرد

سبزوار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال از انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت در آن بلده مشهور نمانده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **اوحد** اسمش خواجه اوحد الدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آن دیار و در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بغیر از صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بهشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را بتاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت آمیز را بدو فرستاده

همدمی میگفت با اوحد ز تنهایی سخن / کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان
هم باستحقاق ملک فضل را مالک رقاب / هم باستعداد اقلیم سخن را قهرمان
مریم طبع که ز اینت چرا کرده است قطع / چون مسیحا رشته پیوند از بنای زنان
مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ / تا نه از زن بپیوندد چراغ خاندان
حیف باشد غنچه سان با جان خود بستن گره / چند روزی کاندرین باغیم چون گل میهمان
گفتمش ای یار نیکوخواه میدانم یقین / گر نکوخواهان نشاید بخت نیکی گمان
وصل زن هر چند باشد پیش مرد کارجوی / روح راحت را کفیل و عیش عشرت را ضمان
لیک با او شمع صحبت دلپذیر دارم / من سخن از آسمان میگویم او از ریسمان

میرزا بدیع الزمان از اهل آن دیار و از صاحب طبعان روزگار است و این سه شعر از وی بطریق یادگار نوشته شد

برند نعشم و گر بینید بکشایان باهم / که پی بسکه دها برده ایم بر دوشش
خلد را از کف بهای شرابی میدهیم / گر بهای داد آدم ما بآبی میدهیم
دوشم اندیشه مرگ آمد و هشیار شدم / یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم

میرزا حبیب الله از اعاظم آن ولایتست این دو شعر از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود الحق خوب گفته

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند / صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
گرم سازد تا رقیبان را بامید خویشتن / بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

حیدری گویند صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و بعلت عظم بینی مشهور به بینی گشته این چند شعر از وی بنظر رسیده در اینکتاب ثبت شد

نخواهمت تو چنان را غب اند دنیا / که دست بسته ز جام می رسند طفلان
چون بکویش کشته خواهم شد خوشم گر نکشی / کشته بگذارند شاید بکشیم در کوی او
نگویمت که بمن نیک باش و بد با غیر / همین بس است که نیک از بد بتا رکنی

رشکی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر بگیلان رفته مشغول ز حرف گوئی نظما و نثرا بوده این چند شعر از وست

بعیب بیوفائی تا نکرده متهم یارم / بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم
کار سؤال ما نه بهر دیگری جواب / حرفش تمام ناشده گویم جواب او

تیره بین که نشانی که فغان منست | بعد عمری غافل از کوششی بفریادم رسید

شاهی اسمش آقا ملک بن جمال الدین که از اولاد سربداران و در خدمت بایسنقر میرزا رتبهٔ منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران کار در ده گشته بود و چون در عهد شاهرخ سلطان فتنهٔ سربداران فرو نشسته روزی بایسنقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و میر شاهی بتنهائی در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده باو فرمود پدرت در هلاک دشمن فرصتی شامل امروز را از دست نگذاشتی وی متغیر شده گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او بجرم پدر نتوان گرفت ولا تزر وازرة وزر اخری من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانیده در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم بغزل سرائی راغب و هفتاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند این اشعار از او

از ما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی | گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
هر کرا چشم بر حبیب من است | گر بود چشم من رقیب من است

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد | همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
برنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم | که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

بشیر طی شد قتیل عشق شاهی | که فردا دامن قاتل بگیرد
تو شهریار جهان با غریب شهرم | وطن گذاشته بیجا نمانده بهر توام

گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته

شاها مدار چرخ فلک تا هزار سال | بجاست مجلس تو و دیگر بخلاف

چون من یگانه ننماید بصد هنر | گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم | آنجا لطیفه ایست بدانم من [illegible]
لولو بزیر باشد و خاشاک بر زبر | ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طرب سبزه آراسته گیر | وانگاه بران سبزه شبی چون شبنم
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلاستی نیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین باهل کمال مشهور بوده

شبها فکاری پیش از این [illegible] | گیرم شنید سنگدل تاثیر کو فریاد را
بجز رقیب که در آرزوی کشتن منست | کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
نظر بروی نکو کردن گناه خواهد بود | چه نامها که بحشر سیاه خواهد بود
یکدم غنیمت است فکاری وصال دوست | تا بسر از فراق چه آید دم دگر
فکاری هیچ دستانی نکردی یا [illegible] | که شبها با سگان کوی او فریاد میکردم

در امتحان مدعی ضایع مکن [illegible] | یکدم تغافل بس بود [illegible]
حمید دارم که غمت را نگذارم [illegible] | تا بداند که بغیر از دل من جائی نیست
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد | ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد
ای همنشین غمی ز دلم چون نمیبری | باری فزون مکن بملامت غمی دگر
چنین ز بزم تو خود خوار کرده [illegible] | ز بسکه در پی هر کس فتاده آمده ام

فنائی از اکابرزادگان سبزوار است و چندی در قزوین مسکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از وی بنظر رسیده نوشته شد

دامن کشید از من آن شوخ سرو قامت | وین حسرتم بدل ماند تا دامن قیامت

تامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند بصفی الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته و در سنه در هرات وفات یافته این دو شعر از وست نوشته شد

سوی گلشن رفتم از کوی تو آمدم آه آه | روی گل دیدم گل روی تو آمد یادم
آن روز یاد باد که با او نگه داشتم | بر آب وقت رفتن عکس خود افتاده
گر بدیدی شکایتی اندوز کار کرد | یا باغبان شربتی گل را آب داده

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال و اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه ای در دو [illegible]

نموده باتمام رسانید از بیتی طالع آخر نظر آن پادشاه دیباچه رسیده از وست
کند غیر از زبان من نصیحت آنجا جو را — با این تقریب میخواهد مرا دشمن کند او را
یار را احسان یا با التفات پار نیست — عشق بعشق است اما حیف یار آن یار نیست
چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست — که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

لالی همشیره میرخورد برادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده این دو شعر از وست
با این شادم که باشد یار بکر جانبین
که یادی میدهد از اعتماد من وفای من — او در حجاب از من و من منفعل از او
در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

میرزا محمد از سادات کسکن من محال سبزوار است و در غزل بسیار شیرین گفتار از وست
اول عشق است و از حیرت نه رسم ذوق وصل — مرغ دام افتاده خود چندی نخواهد دانه را
جور و بیداد غایتی دارد — بیوفائی نهایتی دارد
شهسوار کشیده داغ عنان — دردمندی حکایتی دارد
فریاد از آن کمین مستی که تو داری — آه از دل بیگانه پرستی که تو داری
ترسم که یکی ز اهل وفا زنده نماند — در کشتن این طایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل بخاک خراسانست این سه شاعر که بترتیب نوشته میشود از انجاست **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آندیار است و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده گویا معلم مزبور کتابی تا شکوه از بلادت متعلم مزبور میکرده آخر الامر چون **یمینی** گوش زد بندگان خانی شده امر بحبس معلم فرموده معلم بگفتن این رباعی از حبس خلاص یافته از وست
در حضرت شاه چون قوی شد پایم — گفتم که رکاب از زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من — در تاب شد و حلقه زد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکرة الاولیا مشروحا مذکور است
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزاده را — به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آندیار و در آنجا بمستوفی مشغول بوده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم والله اعلم این سه شعر از وست
صیدش طلبان ز بهر خلاصی نبد او — میر قصد از نشاط که صید کمند اوست
بسیار میل دل بارنگ هزار شود — هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود
هر خدنگ تو خواهم بسینه دگر — که دل کند تو از هر رهی نگاه دگر

سیستان از اقلیم سوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و از ابنیه گرشاسب و حدودش از محاذی کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هند است و آندیار را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست چون فقیر ندیده ام نظر بغرابت ننوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **ابو الفرج سنجری** استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری بوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سیمجور است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع برآمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو آل سبکتکین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاگرد او که ملک الشعرای سلطان بوده گناه او بعفو مقرون شد گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سجزی بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آندیار را سگزی میگفته اند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده اشعار او بتحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عنقای مغرب است درین دور خرمی | خاص از برای محنت و محنت برای من
هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است | کس را نداده اند برات مسلمی

قاضی احمد لاغر از مستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا این قطعه را گفته

فرستاد و بد گفته اند | شهنشها بجرم عذر بنده بپذیر
ز صحبت دو سه روزی اگر کناره کنم | ز باده منع تو نتوانم و نکویم نیست
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

طبعی از اکابرزادگان سیستان و این شعر از و در میانست

زود از برم چنین کله آلوده برمخیز
باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز

عاشقی مرد خوش طبع مجلس افروزی بوده اند و شعر از و انتخاب و در این رساله ثبت شد

بحیرتی که شب هجران دل خود شاد میکردم | جفاهائیکه بر من کرده بودی یاد میکردم
زمینسان که چه خاک در شب هجرت بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک بر کنم

فرخی وهو ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بوده اند و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهر اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آندیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله گندم میگرفته آخر الامر متاهل مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نمود جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست باین سرمایه نبایستی زن خواست حکیم ساکت و مضطرار اسراغ یاری میکرد و ممدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخ است در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرائی از منزهات بلخ بباز دید اسبان خود رفته گویند هجده هزار مادیان کره دار در ایلخی داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را واسطه مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آن شاعر ما هر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته متحیر گفت که امیر در داغگاه است و با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخر آن اسبان تازی نژاد را بداغ سلطان نشان میکند هرگاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی متمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده و بسیار مستحسن افتاده او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا عرض رسانید بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود رو و هر چند که خواهی مادیان کره از رمه بجبه خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دوید از عهده امر مزبور بر نیامده آخر الامر حصاری خراب دید تقدیر که توانست مادیان در آنجا جمع کرده خود از ماندگی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس سیاهی او نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کردند چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را با یراق و اسباب در خور او بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته از وست

تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار | پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک را چون ناف آهو مشک زاید بیقیاس | بید را چون پر طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد | حبذا باد شمال و فرخا بوی بهار
باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین | باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله | ارغوان لعل بدخشانی دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ گل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پرنگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندر و از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه بینی چون حصار اندر حصار
هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ و مطربان چربدست
خیمها با بانگ نوش و ساقیان میگسار
عاشقان بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب
مطربان رود و سرود و خفتگان خواب و خمار

بر در پرده سرای خسرو فیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار
برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنگ
هر یکی چون ناردانه گشته اندر زیر نار
ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بر باره دریا گذار
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار
همچو زلف نیکوان خورد ساله تاب خورد
همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شهریار شیرگیر و پادشاه شهریار
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار

هرچه را اندر کمند شصت تازی درفکند
گشت داغش بر سرین و شانه و روی نگار
هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد
شاعران را با لگام و زایران را با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در استادی کلامش شاهد ارباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تألیف نموده و در سنه وداع عالم فانی کرده گویند دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و بنظر نرسیده این ابیات از آنچه دیده انتخاب شده

درد رگ اندر تن و اندر دل و در چشم من
خواب و صبر و روح و خون را با هم افتاد انقلاب
رنج دارد جای خون و درد دارد جای روح
عشق دارد جای صبر و آب دارد جای خواب

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز
هر یکی زان هشت سوی فضل و داد آب
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر
لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتاب
تا چو شهریور درآید باز گردد عندلیب
تا چو فروردین درآید بشکند بانگ غراب

چار چیزش را مبادا جاودانه چار چیز
اینهمه تا نشکفت اگر گردد بساعت آفتاب
مدت او را کران و لشکر او را عدد
دولت او را زوال و نعمت او را حساب

درازتر ز غم مستمند سوخته دل
کشیده‌تر ز غم دردمند خسته جگر
وله
چو چشم شوخ همه چشمهای او بی آب
چو قول سفله همه پشتهای او بی بر

برفتن تیزتر چو فرمان سلطان
بخوردن ز خوبی چو عیش توانگر
نه چرخ است و اجزای او چون ستاره
نه ابر است و آواز او همچو تندر

هزار اسب فزون اند و هزار گرفت
همه را تر شده از خون خداوندان تنگ
که شکار شیر و آرد و برون آرد
ز کوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

بگاه کوشش بستاند و فرو نشمرد
ز دست شیران زور و ز روی مردان رنگ
شیر غرنده اگر پیش تو آید به نبرد
پیل آشفته اگر گرد نکو کرد بجدال

پیل هم خسته صمصام تو بلند اندام
شیر بیشه را اندام تو باید چنگال
چو زرد شدند زران ز چه ز هیبت خزان
بکینه گشت خزان را که با سپاه زران

بسیجیت که گل سوری چه ریخت برگ چرا
ز هجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان
مگر درخت شکوفه گناه آدم کرد
که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن بپوست برو گرد رشته لؤلؤ
چو گل ز گوش برآورد حلقه مرجان
هزار دستان امروز تا چه دستان ساخت
بمجلس ملک آنکه همی زند دستان

بمجلس ملک جنگجوی رزم آرای
بمجلس ملک شیرگیر و شهرستان
ز دل چه خواهد فضل و ز کف چه خواهد جود
دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد در و از این چه ریزد زر
سخا که ورزد این و خرد که ورزد آن
هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد
یکی بحجه بحسام و یکی بحجه لسان

بزرم ریزد ریزد چه چیز خون عدو
بتصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان
وله
همیداد گوئی دل من گوائی
که باشد مرا از تو روزی جدائی

بلی هر چه خواهد رسیدن بمن هم — دهد مهربانی بر و دل گوائی
من امروز زاد آتش چشم و زین غم — نبوده‌ست باروز من روشنائی

جدائی گمان برده بودم ولیکن — نه چندانکه یکسو نهی آشنائی
باین زودی از من چرا سیر گشتی — نگارا باین زود سیری چرائی

که دانست از تو مرا دید باید — بچندان وفا اینهمه بیوفائی
دریغا دریغا که آگه نبودم — که تو بیوفا در جفا تا بکجائی

همه دشمنی دیدم از تو ولیکن — نگویم که مر دوستی را نشائی
ز قدر من آنگاه آگاه گردی — که با من بدرگاه صاحب قرائی

گفتی ز من نرسد غم نه این هست — گفتی ترا جفا ننمایم نه این جفائی
میشنیدم ز صبا بوی تو آنهم عمریست — که در کلبهٔ خونین جگران نگشاید

لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود — خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود
سیراب اگر شود ز نوای ابر رحمت — در خشکسال هجر گیاهی چه میشود

گویم ز دل خویش دهانت کنم بها — گوئی نتوانکرد ز یکقطره دهانی
گفتم ز تن خویش میان سازم نشاید — گوئی نتوان ساخت ز یکموی میانی

جانیست مرا جان بدهد خرد از تن — وان نیز بتن بکند صبر زمانی
گر گوئی بفرست نگویم نفرستم — با دست تهی نتوان کرد سجانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمعکرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی از قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال را بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود اظهار نساخته یکقطعه را گفته علم براجعت بر افراخت و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از نزد خود داد

نظاره کردم در باغ و راغ و وادی و دشت — چو بود کیسه و جیب من از درم خالی — دلم ز صحن اهل فرش خرمی ننشست — همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم
شنیده بودم که ترکستنست جنت هشت — هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش — ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت — بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری
سر بریده بود در میان زر بهشت — چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود

طوس از اقلیم چهارم طولش لص و عرضش لن گویند جمشید پیشدادی آنجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش از کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثنا در آنجا شهید شده در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر هر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنخاک پاک کشیده و در آنجا خاک گشته و حال آن ولایت بعلت قرب جوار ازبکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او ازین سوانح مصون بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا اینست

آذری و هو حمزه بن عبد الملک طوسی پدرش سرداران اسفراین و سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات ننمودی و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سید نعمت الله یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده باشد

بشیخ داد که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران و سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدرخانه هیچکس نرفت سلطانزادهٔ اعظم سلطان محمد بن بایسنقر ادراک خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا مجاهد هندی که یکی از علمای آن عهد بوده آنجا حاضر بود گفت ایشیخ تو این را بر خود حرام کردی و خدا تعالی بر من حلال کرده تستی آن زر برداشت و سلطان خندان شد رساله سعی الصفار را در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از وست و جواهر اسرار که مجموعه ایست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد و فات شیخ در سنه واقع شد مرتفعه در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر از وست

شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم | که جرم ما بجوانان پارسا بخشند

ز هول روز شمار آن زمان چه پیش بری | تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

گویند همینای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ از و نرنجیده این قطعه گفت

دیوان بنده را که همینا سواد کرد | تنها درونه شعر مجدد نوشته است
هر جا که لفظ دید مثلا دید در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته است
از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده | اکنون شریک مهتر دیوان اوست نوشته است
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است | زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

اسدی از خاک پاک طوس طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت سلطان محمود می بوده اند گویند فردوسی اکتساب کمال سخنوری از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت چون زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون از این عالم بروم کسی نتواند بنظم آن پرداز و اسدی گفت ای فرزند غمین مباش اگر عمر من باقی بماند باتمامش رسانم فردوسی گفت تو پیری و این امر از تو مشکل بظهور پیوندد اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانید و صله تحسین از و یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و تعذر نیست چه در دو روز نتوان نوشت و ان نظم از استیلای عرب بر عجمست تا آخر شاهنامه

زمانا دم مرگ یکدم رهنت | اگر دم دراز است و گر کوته است
تن ما یکی خانه دان شوره ناک | که ویران شود اندک اندک بخاک
بلند ید دل در سرای سپنج | که انجام مرگست و آغاز رنج
بود مرده هر کس که نادان بود | که بیدانشی مردن جان بود
ز زخم سنان بتر زخم زبان | که این تن کند خسته و آن روان
هر آنکو بهر کار بیند ز پیش | پشیمان نگردد ز کردار خویش
دم پادشاهان امید است و بیم | یکی را سموم و یکی را نسیم
چنان کن که هر کس که نزدیک تست | برادر شود با تو دلسوز و دوست
منه پیش او در که خشم پای | چو خشم از تو دارد تو پوزش نمای
مزن فال بد پیشش از هیچ سان | بد و نیک را زش مگو با کسان

بهشتی بدی گیتی از رنگ و بوی | اگر مرگ و پیری نبودی درو
چه مردن چه کر جا چه در شهر خویش | سوی آنجهان ره یکی نیست بیش
چو دیوار فرسوده شد سر بسر | نباگاه روزی در آید بسر
ز دانش به اندر جهان هیچ نیست | تن مرده و جان نادان یکیست
اگر من نمانم در این روزگار | بماند ز من نام من یادگار
نبا آزموده مده دل نخست | که لنگ ایستاده نماید درست
کرت نیکی از روی کردار نیست | نکوگوی باری که دشوار نیست
چو رفتی بر شاه ترسنده باش | کمر بسته فرمانش را بنده باش
اگر چه نداری گنه نزد شاه | چنان رو به پیشش که مرد گناه
نباید شد از خنده شه دلیر | نه خنده است دندان نمودن شیر
کی شاه کردامنت تیره بخت | که تاجت بود گر کس و دار تخت

بروکت شب تیره کم باد راه — پست آتش و باد و پیش آب و چاه
بکاخ اندران بت بمجلس بهار — در ایوان نگار و بمیدان سوار
دو لب همچو لاله بگرد شکن عنبر — تو گفتی که حور است و داده شیر
چو هند و بتصریاند رانده روی — سیه جامه بر رخ فرو هشته موی
نشست از بر باره رهنمون — یکی باد پا کوه هامون هیون
شتابنده از پیش و رهبر ز پس — جهنده روان و گریزنده پس
شبه رنگ و که پیکر و مشک دم — پری پوی و آهو تک و گور سم
بمستی چو باد و ببالا چو ابر — شناور چو ماهی دلاور چو ببر
چو شب بود لیکن چو بشتافتی — تبک روز بگذشته دریافتی
پر از گرد شد روی ماه از نبرد — پر از خاک شد کام ماهی ز گرد
ز بانگ یلان مغز ها مو شکست — ز انبوه جان راه گردون ببست
ز گرد سپه خنجر جنگیان — همی تافت چون خنده زنگیان
نه پیدا بد از خون تن از سم گوش — که پولاد پوش است یا لعل پوش
گریزنده را تا بکابل فراز — سنان از قفا هیچ نخست باز
زبس خون که بر خاک پاشیده بود — زمین همچو روی خراشیده بود

یکی دختری داشت بود کز دلبری — پری را برخ کردی از دل بری
مهش مشکسای و شکر میفروش — دو نرگس کمان کش دو گل دیبه پوش
شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ — مه نو چو در دست زنگی چراغ
چنان تیره گیتی که از لب خروش — ز بس تیرگی ره نبردی بگوش
کم آسای و دمساز و هنجار جوی — سبکپای آسان دو و تیز پوی
یکی دشت پیمای پرنده راغ — بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ
که اندام و مه تازش و چرخ گرد — زمین کوب و دریا بر و ره نورد
ز اندیشهٔ دل سبکپوی تر — ز رای خردمند ره جوی تر
دو لشکر بهم در رسیدند تنگ — زده برکشیدند بر خاست جنگ
جهان گشت پر گرد ناورد جوی — ز خون خاست بر جای ناورد جوی
زمین همچو کشتی شد از موج خون — گهی راست جنبان گهی چپ نگون
زبس کشته کامد ز هر دو گروه — ز خون خاست دریا و از کشته کوه
درفش و نه خوار بگذاشتند — گریزان ز کین روی برگاشتند
از ایشان فکندند بسیار گرد — بجان آن کسی ستکش اسب برد

اصلی اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته خط نستعلیق را خوش می نوشته ازوست بد نگفته است

چو طفلیش بدیدم نمودم طن ... — که شود بلای جانها شما سپردم او را

اقدسی گوینده خود پسند و ناسازگار و بان علت اکثر اوقات بیکس و بی یار بوده ازوست

بیای ناقه خروشان دل شکسته کیست

که این صدا بصدای جرس نمی ماند — نیاسودم من از دور فلک یکدم ... بودم
به تبسم دهانی لب غنچه باز کردن — ستم قاتلی نازم که زکثرت ملایک
نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم — زغمت جهان چنان شد که صبا نمی تواند
بجنازه شهیدش نتوان گذر کردن

امینی از اهل مشهد رضوی در جودت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده ازوست

دل مرا کشته بغمزه پر فن هیچ است — للّه الحمد چنان شد که دل ...

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش — دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

ثنائی اسمش خواجه حسین پسر غیاث میرزاست دیوانش ... شد بر عمر ... بکسی فهم معنی کلام ایشان ندارد یا کلام ایشان معنی ندارد در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده ازوست بد نگفته است

زبان همه گیتی و شمن و داد ... مستغنی — مرا بر آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از غیظ ... دید — بدین بهانه که نشناختم نگه کردید
خو گرفته است بیداد و من اندر غم آن — که جفا بر که پس از مرگ من آغاز کند

حزنی اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بد گفته است

چو برو نبردم زیرش غم این گنج ... — که ز صحبتم مبادا الم کشیده باشد

الدوق

اگر وقت نظاره ات مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم
نگردد از توام عذرخواهی تسلی ببین کز جفایت چه آزرده بودم

دانش اسمش میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضویست از وست

وعده همصحبتان رفته روز محشر است دیر می آید قیامت کشته تنهایی مرا
بکویش رفتم و در پای دل خاری شکست امشب بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست امشب
باغ را از رخنه دیوار می بینیم صبا باغبان تا در گشاید موسم گل بگذرد
تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره می تا میتواند شد چرا گوهر شود
با امید وصالت در شب هجر نمیخواهم چو خون بیگناهان

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمده و در تکیه حیدری خانه چارباغ بسر میبرده زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشده از وست

اگر رفتمش بسر راهی سید و هیچ نگفت عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت
بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت
بهر که خواست دلت باده خوردی ای ساقی لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

صابر اصلش از مشهد مقدس اسمش محمد علی گویند بمراتب علمی مربوط بوده این سه شعر از وست

بطالعی نگر که همان را شنود و رفت هنگام شکر او بزبان شکوه گذشت
قاصد که بیا از تو دیگر خبری داشت گر کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد گویا که ز نا آمدن او خبری داشت

صالحی اسمش مولانا میرک از اولاد خواجه عبد الله مروارید کرمانیست و با عن جد بمناصب سلطانی سرافراز بوده اند از وست

ترسم فغان همدمان از خواب بیدارش کند نمیخواهم که بینم قاتل غیر تخجا جور را
ازان ترسم که روز حشر گیرد دامن او را کاش ای اجل مرگ مرا شب یقین و امهل
گریه کردم خنده زد بی اعتباری های من بزم خواهم از آن یک نگاه لطف آمیز
که غیر بیند و بی اختیار برخیزد درد دل گفتم تغافل کرد خواهم زین
ازین غیرت که پندارم باو راز نهانی ها بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم
داشت بیداری من خواب گران ای اجل مرا در بیخودی بیاد دل ده ناصح که بمیرم
زنهار چنان کنی که یارت بخشد همه شب در تمنایم که بینم وصل رویی
همه روز در امیدم که شبی بخواب آیی زان پیش ولا که هجر زارت بکشد
بر وعده او رساد کی دل بنهی کاری نکنی که انتظارت بکشد

طاهر در مشهد مقدس بعطاری مشغول بوده گویند در عهد شباب بعالم تقا رفت از وست

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

عبد العلی ورآندیار خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطایبات مایل این رباعی از وست بدیهه گفته است

یکاسه تو سیاه و دیگ تو سفید از آتش و آب هر دو ببریده امید
آن شسته نمیشود مگر در باران وین گرم نمیشود مگر از خورشید

غزالی گویند در شاهنامه کتاب چهل هزار بیت داشته اما هیچیک بنظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهندوستان رفته در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی منش و درویش روش بوده در هند ثروت کلی بهمرسانیده و هم در آگره بدار باقی شتافته از وست

بستر شده در کوی تو خاکستر من امشب یا سوخته ز آتش دل بستر من امشب
جان داده و فارغ شدم از محنت هجران یعنی که ز شبهای دگر بهتر من امشب
چون رد و قبول همه در پرده غیبست زنهار کسی را نکنی عیب که عیب است
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود آنهم چو بینم سوی او گردانده رو از من بیخود
با غم سبزه نو خیز دل نواز آمد عجب خطی ز حریفان رفته باز آمد
من بویرانه غم مرده و طفلان همه سو سنگ بر دست که دیوانه بیاید بیرون
در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت زنار و کعبه دیر است ترا
گر دل بتجلی است و ساکن بتکده خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
سلطان گوید که نقد گنجینه من صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من من دانم و من که چیست در سینه من

حکیم ابو القاسم فردوسی وهو حسن بن اسحاق بن شرف شاه طوسی گویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده
بعد از آن که نظر بفطرت اصلی بگفتن اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده یا بجهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار
متین وسخنان حکمت آئین گوش زد آن خسرو والا جاه کرد سلطان فرموده ای فردوسی مجلس ما را فردوس ساختی گویند بعد از تولد
او پدرش در واقعه دید که فردوسی بر بام رفته بر چهار جانب آواز داد و از هر جانب جواب شنید شیخ نجم الدین معبر چنین تعبیر کرد
و بهر حال بعد از بلوغ بسن تمیز مشغول تحصیل کمالات شده والحق شاهنامه بر وفور علم وحکمت او دلیلیست واضح و در مراتب
سخنوری رکن رکین ارکان اربعه سرای سخن است و سه رکن باستادی او قایلند کما قال الانوری فی شانه

آفرین بر روان فردوسی
آن همایون نژاد فرخنده
او نه استاد بود و ما شاگرد
او خداوند بود و ما بنده
کما قال السعدی فی شانه
سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس
که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است
کما قال النظامی فی شانه
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

هر چند تصاریف زمان و انقلاب دولت
و اختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت داشته باشد وجود ندارد و بعلت عدم ربط کتاب و نساخ چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت
در این کتاب شعری از فردوسی بدون تغییری باقی مانده است با آنچه مانده چندین مقابل اشعار فصیح فصحا و افکار بلیغ بلغاست در عالم شعر
خوب وسخن مرغوب دارد و در این هفتصد سال کسی از زمره شعراء نیامده که راه همچشمی او بسنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او بپیچد آورده اند
که آنجناب بعد از تحصیل علوم و تکمیل نفس و آداب رسوم همواره بمطالعه کتب مستانس بودی و در کنار جوی مسکنی داشتی که آب از آنجا بطوس آمدی
و از دیدن آب روان حظی فراوان یافتی و در هنگام وقوع سیل که سد آب بردی و آن جوی خشک شدی بسیار ملول و دلتنگ شدی پیوسته تمنای
او این بودی که چه بودی که این سد که بخاک و خاشاک می بندند بگچ و سنگ بسته شدی تا آب نبردی آخر الامر نظر بظلم و عدوان حاکم طوس جلای وطن
جسته با رو شکایت ظلم بغزنین باستان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهر در باغیکه برکنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا
با فرخی و عسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته در آن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب در کمال شوق که
بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او نه بشهریان بروستایان بود آن سه نفر استبعاد از همصحبتی او کرده گفتند باید بتدبیر دفع این مرد خشک کرد
که رونق محفل ما را خواهد برد و عیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفای طینت ایشان را منع کرده گفت با هر کس شاید پیری
ولا باید امتحان او بشعر کرد والحق طرفه محکیست اگر اهل حال باشد ندانستی نخواهیم

که گوهر فروش است یا پیله ور	کرم با چو در بسته باشد چه داند کسی

داشت والا عذر او خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادر ما سه کس از شاعران سلطانیم و در مجلس شعرا غیر شاعر مدخلی نیست ما هر یک مصرعی
میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی با هم صحبتی خواهیم داشت والا بر خود و بر ما مجلس را تنگ مگردان پس هر یک مصرعی گفتند عنصری
گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن فرخی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن یاران از حسن مقال او متعجب گشتند عنصری گفت خوب گفتی مگر تو از
تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی و تاریخ ایشان همراه دارم عنصری ویرا از ابیات مشکله و اشعار مغلقه آزمود و قادر یافت

گفت ای برادر مارا معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ
ملوک عجم مامور فرموده و این معنی بر و مشکل بود از فردوسی استفسار کرد که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری خرم
شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و بر تشرف بساط بوسی سلطان رسانید و بشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم
مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعرا در ان باغ گفتگوی چند فیما بین گذشته که از فردوسی صرفه نبردند آخر
الامر فردوسی از مجلس ایشان دل گران برخاسته روانه شهر شد اتفاقاً سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آنحالت بفردوسی برخورد
و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود آورد و از سرگذشتش
آگاهی یافت فردوسی از و مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در بقعه
حرب رستم و سهراب گفته سلطان از و محظوظ شده این معنی را ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را
قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است بوزن
و بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده فرمود که این لالی آبدار
در صدف خاطر کدام دریا دل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که منقط الراس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این شهر
شده و بحکم سابقه معرفت ازلی بنده را با او اساس دوستی مستحکم افتاد و چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان
بمن خواند که بسلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش ازین بنظم در آورده اند سلطان از وقت خوش شده باحضار او فرمان داد
بعد از استسعاد و بسعادت خدمت و استفسار حال او از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و
یاران او مستغنی خواهیم بود فردوسی برخاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داده و بالبدیهه این چند بیت که منتخب است از آن مدح گفته بعرض
سلطان رسانید و بسیار خوب فرمود

ز یزدان بر شاه باد آفرین — که نازد بدو تخت و تاج و نگین
جهاندار محمود شاه بزرگ — بآبشخور آرد همی میش و گرگ
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او مرزبانی نیامد پدید
بگیتی بکان اندرون زر نماند — که کشور نام و را بر بخواند
ز کشمیر تا پیش دریای چین — برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون شیر جنگ آزماست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریبم از اهل طوس و از لطمه روزگار و صدمه
ستمدیدان آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بزیر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدم
اینداستانرا خود بنظم در آورده بعرض رسانیدم سلطانرا بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از و استفسار کرد و از راه تلطف پرسید
که طوس از بناهای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کیخسرو
طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و تنزل طوس از غضب کیخسرو و طرح اقامت
در آن سامان ریختن و آن شهر را ساختن مفصلاً بگوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان بشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان نظم درآورده یاران از فصاحت او متعجب و او حسب الحکم پادشاه مطلع شد که باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک مدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت گیو و پشن از و استفسار کرد فردوسی آن داستان گیو و پشن را مفصلا در مجلس سلطان شرح کرده همگی بر او آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت و گذارش باغ هم در خاطر شریف و درج و جود شسن از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبعش از جواهر اوصاف با سازه و پیرایه بود بلب اذعان دست فردوسی را بوسیده اقرار باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان بتحسین وی کشاده بقدم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد و در خیال سلطان دو بیت در حسن خط ایاز از یاران التماس کرده ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید رباعی

شستت همی چشم تو و تیر بدست	بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست	گر پوشد عارضت زره عذرش هست	کز تیر بترسد همه کس خاصه ز شست

سلطان خشنود شد دیگر که مجلس با فردوس ساختی و در پهلوی خود جای بگشائی بجهة او سرانجام کرد بغیر ایاز و یکی و نفر خدمه دیگر کسی را بخلوت او راه نبود هر داستان که تمام میشد بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود هزار دینار طلا باو بدهند و درین مدت که خواجه میفرستاد فردوسی قبول نمیکرد که یکجا گرفته بمصرف آن بند طوس که همیشه در نظر داشت برساند تا آنکه کتاب باتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در دیباچه شاهنامه مذکور است و در تذکرها نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که ایاز شصت هزار درم نقره را در صرها بنظر او رسانیده اولا بتصور طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد و ثلث آنرا با ایاز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرده ثلث دیگر را بفقاعی در حمامه داده جام شربتی نوشید و رخت پوشیده با ایاز گفت آنچه دیدی بسلطان بگوی و برفت و خود در جائی مخفی داشت ایاز طلب که گوش زد سلطان شد متغیر گردیده از حاسدش باز خواست کرد که باین علت خست که شما مرا خود را هدف تیر طعن شعرا ساختم و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جوایز سلاطین قطع نظر از میت و کیفیت متمنای یکان است میبایست او قبول کند بمشمول عواطف خسروانی میشد چون قرمطی و رافضی است این مطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته بیت

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست	تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

سلطان بعد از استماع این مطلب غایبانه او را تهدید کرد و فرمود که او را در پای پیل پامال خواهم کرد چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راحله از غزنین مخفی بیرون آمد گویند ایاز نظر با خلاص نهانی که داشت زاد و راحله بجهت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را ببهانه از کتابدار طلبیده و ابیاتیکه در هجو سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار نماید آنکه این داستانرا گفته و با ایاز سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان گوش زد سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشورگشای	ز من گر نترسی بترس از خدای
که بددین و بدکیش خواندی مرا	منم شیر نر میش خواندی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل

ذنت ولد

نترسم که دارم ز روشن دلی   بدل مهر آل نبی و ولی
برین زاده ام هم برین بگذرم   ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
جهان از سخن کرده ام چون بهشت   کزین پیش تخم سخن کس نکشت
همه مرده از روزگار دراز   شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار   که ماند ز تو در جهان یادگار
نه اینگونه دادی مرا تو نوید   نه این بودم از شاه گیتی امید
بر پادشه صورتم زشت کرد   فروزنده اختر چو انگشت کرد
مرا در جهان شهریاری نواست   بسی بندگانم چو کیخسرو است
اگر شاه را شاه بودی پدر   بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود   نیارست نام بزرگان شنود
مرا زین جهان بی نیازی دهد   میان یلان سرفرازی دهد
ز بد اصل چشم بهی داشتن   بود خاک در دیده انباشتن
سر ناسزایان بر افراشتن   وز ایشان امید بهی داشتن
درختی که تلخست وی را سرشت   گرش بر نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد   همان میوه تلخ بار آورد
وگر تو شوی نزد انگشت گر   ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز ناپاک زاده مدارید امید   که زنگی بشستن نگردد سفید

اگر در کف پای پیلم کنی   تن ناتوان همچو نیلم کنی
بسی رنج بردم درین سال سی   عجم زنده کردم بدین پارسی
بسی تاجداران و گردنکشان   که دادم یکایک از ایشان نشان
چو عیسی من این مردگان را تمام   سراسر همه زنده کردم بنام
بیفکندم از نظم کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند
بد اندیش را روز نیکی مباد   سخنهای نیکم به بد کرد یاد
مرا گفت خسرو که بوده ست کیو   همان رستم و طوس و گودرز و گیو
بدانش نبد شاه را دستگاه   وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
وگر مادر شاه بانو بدی   مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو سی سال بردم بشهنامه رنج   که شاهم ببخشد بپاداش گنج
بپاداش من گنج را بر گشاد   بمن جز بهای فقاعی نداد
جبانرا چنین است آئین و ساز   که سازد فرومایه را سرفراز
سررشته خویش گم کردن است   بجیب اندرون مار پروردن است
ور از جوی خلدش بهنگام آب   بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
بعنبر فروشان اگر بگذری   شود جامه ات سر بسر عنبری
ز بد گوهران بد نباشد عجب   نشاید سیاهی ستردن ز شب
بزرگی سراسر بگفتار نیست   که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در انجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از انجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پدر نوشیروان بود و بعد از انعقاد صحبت هجو سلطان محمود را برو خواند گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بهر جهت احق از وئی شهریار او را بنواخت و گفت ای استاد صاحبان غرض سلطان را باین خست و امساک داشته این خار بخل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست کتاب را بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی تمام بتو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عنقریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای تو خواهد جست فردوسی قبول کرده از انتقام محمود در گذشته آن ابیات را بشهریار فرستاد و او آنرا بشست و سلطان بعد از اطلاع از آن تفقدات از شهریار منتها داشت گویند ناصر لک که فرمانفرمای قهستان و محتشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون با فردوسی

دوستی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصر او را استقبال کرد و اکرام بسیار بعمل آورد فردوسی همینی پیش نهاد خاطر داشت که گذارشش امر خود و سلطان و بخل و ظلم وزیر را داستانی بنظم در آورد که در روزگار بیادگار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از اینکار منع کرد که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه ذیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورد والتماس کرد که این سخنان را از دل و زبان و دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و از گفتهای سابق هر چه نوشته بود آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

		بغزنین مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداد آن شاه بیدادگر
کزان هیچ شد پنج سی ساله ام	شنیدند آسمان و زمین ناله ام	همی خواستم تا فغانها کنم	بگیتی از آن داستانها کنم
بگویم ز مادرش و نیز از پدرش	نترسم زکس جز خداوند عرش	کنمش آنچنان روسیاه از جنب	که نتواند آنرا بهیچ آب شست
چو دشمن نمیداند از دستان باز	بتیغ زبانش کشم پوست باز	ولیکن بفرمودهٔ محتشم	ندانم کزین بیش چون سر کشم
فرستاده ام را گفته و شتم	بنزدیک خود هیچ نگذاشتم	اگر باشد این گفتها ناصواب	بسوزان بآتش بشو این بآب
گذشتم ای سرور نیک رای	ازین داوری تا بدیگر سرای	رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بمحشر از او داد من

ناصر لک مبلغ صد هزار درهم نقره بجهت فردوسی فرستاد مخفی نماناد که با وجود این دو حکایت مذکور انتشار این داستان غرابتی دارد ظاهرا چون در غزنین و هم در طوس و هم در هرات این اشعار بمسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای آن مطلب نماید غرض ناصر نظر بمحرمیت خود و نیکخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روا نبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمه اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که الحق هیچ گنجی با او برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند آخرالامر سخن بداندیشان او را ناامید کرده اند و این قصه و حکایت بزبان خاص و عام و در مجلس سلاطین ایام مذکور شود و سوز و گداز فردوسی را مشروحا بعباراتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در آنجا نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضهٔ ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متالم شده و جمعی در شان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتندی در اینوقت یکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوشزد کردند که فی الواقع سخن ارباب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزا رسانید و نظر باین که در اینوقت بخل وجود حسن میمندی را از چمن بندگی تیشهٔ قهر از پا انداخته گویا مادهٔ این فساد او بوده خلافا للدولتشاه السمرقندی که ایاز را باعث بر آن بخل نوشته حاشا که آنچه از سیره و اخبار رسیده بمضمون الظاهر عنوان الباطن گویا که باکثر اوصاف و اخلاق حمیده متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین بخل و امساک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است شود با دولتخواهان سلطان کجا میسازد که بدنامی چنین را در دودمان سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور گردد و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت مراسله شرطیه درباب مصالحه مینوشت از منشی پرسید که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت گفت این شعر استاد ابوالقاسم فردوسی را

	اگر جز بکام من آید جواب		من و گرز و میدان افراسیاب

مدرسه سلطانی ۱۲

سلطان را حقوق خدمت چندین ساله فردوسی بخاطر آمد که آن بیچاره از دولت ما منتفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا با خلعتی شاهانه بجهت فردوسی بطوس برند علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفته او میخواند

اگر شاه را شاه بودی پدر	بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان آه زده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش بفردوس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازه او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم [illegible] رسید از او تنها دختری یا خواهری مانده بود انعام سلطان را بر او عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته عزم بستن بندیکه سابقا مذکور شد داشت اکنون تمشیت این امر اولیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنای فردوسی و وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند و حسب الحکم او آن امر باتمام رسیده و آنچه از آن زیاده مانده بود رباطی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابوالقاسم در شهور سنه اتفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفونست گویند شیخ ابوالقاسم کرکانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز نکرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همان شب او را در خواب دید که در غرفات جنان بمصاحبت حور و غلمانست ازو سؤال کرد که این مرتبه از کجا یافتی تا آنکه تمام عمر در راه باطل شتافتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی	ندانم چه هر چه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر تقارب برشته نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام باستادی ایشان گواهست و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بهم میرسد انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود و بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعر منتخب را مینوشت سلسله کلام از یکدیگر میگسست و اگر مراعات آن مطلب کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصله کتاب بر نمی‌تافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظران را بمطالعه اصل کتاب اشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده منتخب و نوشته شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد	برو بپرس که کسری ز روزگار چه برد
گر او گرفت ممالک بدیگران بگذاشت	و این نهاد خزاین بدیگران بسپرد

له

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم	ز گفتار تازی و از پهلوانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم	دریغ از جوانی دریغ از جوانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان	ندارم کنون از جوانی نشانی

له

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد	با دوست بخور که دشمنت خواهد خورد

له

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش	بنمودی طریق مردمی کردن خویش
جرمم همه عفو کرد و دستم بگرفت	خندان خندان فکند در گردن خویش

فطرت اسم شریفش میرزا معز الدین محمد از سادات عالی تبار آن دیار خلد آثار است و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسوی خان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که چند بیت از اول آن در این اوراق ثبت میشود خوب گفته است

بودم شب گذشته بجائی که کس مباد ‌ ‌ چون خار با سموم و چو دل با هوای یار
تا که ز بی ثباتی اطوار آسمان ‌ ‌ تا که ز بی نظامی اوضاع روزگار
آواز در برآمد و گفتم که کیستی ‌ ‌ گفت آنکه دارد از تو و از دیدن نگار
این مژده چون رسانْد بگوشم دلم ز شوق ‌ ‌ بیرون دویدم از خود و رفتم چنان که کار
[illegible] ‌ ‌ افتاد بلکه مشترک چند نعره وار
با خویشتن بس از نفس چند گام ‌ ‌ کردم چو دیده باز چه دیدم نشسته یار
چشمی سیه ز سرمه [illegible] ‌ ‌ هر عشوه اش بطرز دگر برده از نگار
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من ‌ ‌ بر خویش بسته راه سخن از حیا نگار
[illegible] عشق [illegible] ساز ناله را ‌ ‌ من در کمین که حسن [illegible]
خاموشیم گذشت ز اندازه پا برون ‌ ‌ پنهان نگاه کشت نگاهش بمن دو چار
گفت ای ستاده سوخته آتش فراق ‌ ‌ گفت ای خبر [illegible] داغ انتظار
احوال دل گذشت چنان در فراق دوست ‌ ‌ چون بود حال دیده جدا از جمال یار
گفتم [illegible] سلوک تو تعلیم آسمان ‌ ‌ گفتم [illegible] جفای تو [illegible]
کاری که کرد فرقت روی تو با دلم ‌ ‌ آتش نمیکند بخس و باد با غبار
هر ذره نامه [illegible] پیامی نه وعده ‌ ‌ اینجا نمان خراب کن جا [illegible] قرار
پیغام از زبان نگفتن بیکطرف ‌ ‌ لب را ببوسه باز نکردن بهیچ کار
هر عضو من ز دست تو دارد شکایتی ‌ ‌ چون ارغنون لبالبم از ناله های زار
پاسی دگر ز شب چو بدین گفتگو گذشت ‌ ‌ خمیازه کرد دست در آغوش آن نگار
دریافتم که وقت خمار است گفتمش ‌ ‌ دارم میی دو آتشه بهتر ز آب نار
آن لعل باده نوش دهد گر [illegible] ‌ ‌ آرم بزم و ریزم از آن طرح نو بهار
[illegible] صبح [illegible] ‌ ‌ برخیز و آن می شفقی شیشه بیار
رفتم دوان دوان همه جا تا بپای خم ‌ ‌ کردم قرابه پر از آن لعل آبدار
آورده [illegible] دوش [illegible] ‌ ‌ [illegible] اتفاقی هم بهم دو عیار
سعدین را قران شده در خانهٔ شرف ‌ ‌ کم دیده این چنین نظری چشم روزگار
القصه [illegible] ‌ ‌ [illegible] ساغری دو سه پیمانه [illegible]
گفت ای گدای صبح تو شاهان [illegible] ‌ ‌ با آنکه گشته شعر تو مشهور روزگار
[illegible] ‌ ‌ ننداده قصیده خود را بیاد کار
گفتم بآن نهال سرافراز باغ دل ‌ ‌ کای عندلیب گلشن حسنت چو من هزار
[illegible] ‌ ‌ [illegible] زمزمه شاعری چکار
این تهمتی است بر من و بر دو [illegible] ‌ ‌ زین بیشتر [illegible] زین شهر رستگار
[illegible] فطرت من [illegible] ‌ ‌ آورده است روح توفیق [illegible]
در مدح [illegible] جاروب [illegible] ‌ ‌ سازند طاق قیصر و خاقان [illegible]

قتالی اسمش میرزا اصغر [illegible] از سلسله نقبای مشهد مقدس و از جمله سادات آن ارض اقدس در بعضی از تذکرها ملاحظه شده که مشهدی تخلص [illegible] اول مشهدی بوده و [illegible] تخلص را تغییر داده با آنکه دو نفر با این [illegible]

[illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible] از فال داد

قتالی در آن ارض اقدس بعتابی مشغول بوده این رباعی از وست

چون صبح شود [illegible] ‌ ‌ [illegible]
هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد ‌ ‌ هر شب کنم اندیشه که دل تو برگیرم
[illegible] ‌ ‌ گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد

چون [illegible] نوشته شد از وست

قاسمعلی قصه خوانست

چو تو کی بوده به [illegible] وفا و مهربانی ‌ ‌ تو بیکس نماند تو بیکس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد جان [illegible] قدسی [illegible] بوده [illegible] از آن ولایت دلگیر شده بهندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار یافته و هم در هندوستان فوت شد استخوان او را بخراسان آوردند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از او نوشته شد

[illegible] ‌ ‌ [illegible] پیداست
بیگانه آشنا نما تو ‌ ‌ بیگانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان با تو میکشم دشوار — که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
ز چاک سینه ام دل میکند نظاره فتن — چو مرغی کز قفس بیند بحسرت آشیانش را

منکه شمع محفل قربم بسر پا سوختم — حال بیرون ماندگان بزم یارب چون شود
هر کز دل مستان غم آزار ندارد — تا باده بود غم بکسی کار ندارد

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان — آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
عیش این باغ باندازه یک تنگدلست — کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

دام خوش شد چو دیدم حلقه حلقه کشته گیسویش — کاش بودم که هر یک چشم حیرانست بر رویش
سحر طوم دارد فلک رانگاه — که از نقش پایش نقید بجاه

کام هم ز وصال دل ز غم سیر کنید — کام هم ز فراق جان پر از درد کنید
خاصیت آفتاب دارد سه من — خود سر بود و سر پاینده خود زنده کند

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت این مطلع از و ملاحظه شد

جائی که توئی نیست کسی اندر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

مانی در مشهد مقدس در اوایل مثل والد خود بشغل کاسه گری میگذرانید و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا مشرف و از بار یافتگان مجلس خاص ایشان شد این چند شعر از وست

شب عیش کامرانی بگذشت و روز ما شد — چه شبی تو ای شب غم که ز پی سحر نداری
نخندد گل چنین یار در مقابل ما — چگونه تازه نگردد جراحت دل ما

حدیث درد من کس نگفت فسانه کیست — وگر من هم نباشم در جهان دیوانه کیست
کسیکه بی تو میرد چه غمش باشد — که چون تو شاخ گلی نخل ماتمش باشد

مردم ز بیان کنند فریاد — فریاد ز بی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست این دو شعر از وست

حرف محبتم که جهانی از و پر است — زان نشنوی که گوش تو ز افسانه آن پر است
نخواهم مهربان با خویشتن در بزم اغیارش — که میترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

سید محمد جامه باف از عظمای سادات مشهد مقدس است و بنا بر دستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و تخلص او فکری نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۳ بعالم باقی شتافته این چند رباعی از وست

مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت
خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت
آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت

روز و شبم اندوه فزون خواهد شد
روزم همه خیال اینکه تا شب چه شود
شب در غم آنکه روز چون خواهد شد
تا کی جگرم ز غصه خون خواهد شد

دهقان اجل ز بخت جز تخم هلاک
چون دانه گندم همه را با دل چاک
از خاک برآمدند و رفتند بخاک
در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک

در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان روم که از رفتن من
بر خاطر ماندگان غباری نبود
چون گردش چرخ را مداری نبود

مردمی اسمش میر هاشم از سادات مشهد رضاست و مدتی در هرات همصحبت علی قلیخان شاملو بوده و در واقعه قتل علی قلی خان او نیز شربت شهادت چشیده از وست

آه از آن شهرت که چون وقت وداع از خود روم — با خود آیم با هزاران شوق و بینم یار نیست
کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو — که دیگری نکند پیش آشنائی تو

رسد چون غیر بیدردانه میپرسم نشان او — باین تقریب میخواهم شود رفع گمان او

مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از منشیان شاه عباس صفویست گویند در موسیقی ربط کاملی داشته و در زمان شاه صفی قصیده گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان یکی از وزرا مواجب او کم کرده بودند قطعه بنظم درآورده بایشان خواند فقیر انتخابی از و کرده در این اوراق مثبت نمودم این است

الصاحبا زمانه که امروز در جهان — از آسمان خطاب تو دستور اعظمست
بر خلق سایه قلمت ابر رحمتست — بر من سیاهی قلمت سم ارقمست

روز نخست آمدنم زخمها زدی — این التفات در عوض خیر مقدمست
کو جلدی زیاده ازین هیچکس نکرد — بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

چون کعبه خانهٔ تو مطاف ملایکست | اما سرشک شور غش آب زمزم است
گم کرده مواجب باز خان شاه | این شیوه در مقابل احسان حاتم است
تحسین شنیده زبزرگی در این امر | کو افرشته خوانی و دیو مجسم است
صوفی که درد در قدح دوستکی | صاف اعتقاد نیست اگر پور ادهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان تو بی باد | این منزلت نه پایهٔ فرزند آدم است
القصه پیش ازین بکن آثار بندگان | اکنون که مزرع املت بنده حرمت
این قطعه را در طلب کبک او بگفت | ای فلک قدری که از اقبال فلکیت
دامن مرکان بسو ساید همای خاوری | ناخن شاهین که بگشاید شهان خون غزال
داشت کبکی همچو مرغ روح دزدیک خبری | صبحگاهی در قفس چون شمع فانوس شبی
همچو قمری در غم او جامهٔ خاکستری | گشته تو مشتاق بال افشانی مرغی و من
بنده آزاد میسازی غلامی میخری | زکعبه آیم و رشک آیدم ز خوبانی
زجمت تشنگی روز قیامت خشند | میتوانستم شکایت کرد از و
کاش با خود خنجری میداشتم | آنرا که نعف یت قسم آید
ترسم که بخشش کمت تمام آید

حالا که بر مراد تو میگردد آسمان | چون دهر بر تو جنت و بر خصم جهنم است
ما در جهان ثنای تو بسیار گفته ایم | با ما اگر هزار چنین میکنی کم است
دیرینه همدمی که دلم زخم دار اوست | مارا مصاحبست ترا گر عجب چیست
آن نیستم که عجز کنم پیش هیچکس | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
این خود اشاره ایست که از دور روزگار | بر باد سیر و همه گرسنه چیست
شاید سپهر دور کند بر مراد ما | عالم بیک قرار نمانده است عالمست
باز میخارد بناخن سینه کبک دری | گر نشیند گرد در عهد تو بر بال عقاب
تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری | آنکه جانم را جگر گوشه است در چشم قفس
تا بچراغ او نسیمی کرد باد صرصری | زین الم بر خویش پوشیده است
سینه بر خاشاک میمالم ز بی بال و پری | گر فرستی هدیه ام کبکی که داری در قفس
که از زیارت دلهای خسته می آیم | یارب آنکس که دم تیغ ترا آبی داد
غیر او گر دیگری میداشتم | غیر را با یار دیدم مشرقی
عصیان دو کون را خریدار آید | زان پیش کنه کنم که صاحب کرمی

موسومی اسمش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع از وست بد گفته است

یار گفت زغیر با پوشان نظر کنم تیغ | و آنگهی در دیده و در دامن گرکنم تحسیم

تبلیغی از شعرای مشهد مقدس رضویست مدتی در محال آذربایجان ساکن بوده و آخر الامر در دار الارشاد اردبیل به خون کشته از جهت

غایب ز دیده ناشده جان داشتی | بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت
بسوخت گر کم آیم بر لبم نبود غبار ترا | که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار تو

سیر رفت و عالمی گرفتارش ولی کسی | رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
می بگیری زبان روز وصل می من | تا شب هجر سوزدم حسرت نگاه تو
در اول بوفاداشتمت ورنه بر این حسرت | چه میکردم اگر دل منیا دم بر وفای تو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست با تدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی گوی مسابقت از همگنان ربوده بعد از آن جهت تحصیل غرور شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه اختیار تمام مملکت باو مفوض بوده و او نیز بقدر استعداد گلشن آمال مردم را بزلال عطوفت خفیت و نظارت بخشیده و آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لائقه بسبب سعایت ترکان خاتون حلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کاردی از فدویان حسن صباح از پا افتاده در آنحال این قطعه که مصراع آخرش از زبانی پدر مغفرتیست گفته و خود وداع عالم فانی کرده

بیچاره اقبال تو شاه جوان بخت | خردستم ز جیره ایام ستردم
طغرای نکو نامی و نشانی سعادت | پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه — در قید نهاوند بیک کار دمم

بگذاشتم آنخدمت دیرینه بفرزند — او را بخدا و بخداوند سپردم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را بمرتبه وزارت رسانیده بفاصله بیست روز خود نیز مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی در این خصوص این قطعه گفته

رفته در یک مه بفردوس برین دستور پیر — شاه برنا از پی او رفت در ماه دگر

کرد ناگه عجز سلطان قهر یزدان آشکار — قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر

و سوای این شعر از وی ملاحظه نشد **نظیری** از اهالی آن ارض مقدس

بصحبت گل و بلبل از آن خوشست دلم — که آن برو ز ملاقات دوستان ماند

واقفی اسمش خواجه علی از مردم مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است و بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعت میکرده از وست

هر که حدیثی ز من آن دلنواز پرسد — عمدا کنم تغافل شاید که باز پرسد

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود — بهانه جوئیش از بهر رفتن من بود

این پیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستثنیست

اینک خوشم افتاده که در وقت نماز — پشتم بخلایق است و رویم بخداست

همدمی از اهل مشهد مقدس است در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده از وست

چو بحال خویشتنم اکنون هم زبان خود را — که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش لطه کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد خلقش نیز بدرشتی خو مشهور و بتندی طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا آنچه بنظر رسیدند ثبت میشود **جبلی** اسمش عبدالواسع مولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرامشاه رسیده بعد از آن شرف خدمت سلطان را دریافته و بعضی گویند در اول حال دهقان بوده چون سلطان سنجر بغرجستان وارد شد دید که شخصی در صحرا این کلمات را در منع شتران از پنبه زار میگوید

اشتر صراحی گردنا — دانم چه خواهی کردنا

گردن درازی میکنی — پنبه بخواهی خوردنا

سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت تا ممدوح اقران شد و در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فصاحتش را وسعتی و عرصه فضیلتش را فسحتی مالا کلام میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش رفیع در فن قصیده گوئی طرز خاصی داد که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرامشاه و مسعود شاه بوده است از وست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا — زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا

هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن — هر فاضلی بداهیه مانده مبتلا

و آنکس که گوید از ره دعوی که من همی — کاندر میان خلق ممیز چو من کجا

دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی نگزیند بر آشنا

عالیست همتم همه وقت چو نه فلک — صافیست نیتم همه نوع چون هوا

بر همت منست سخنهای من دلیل — بر نسبت منست هنرهای من گوا

هرگز ندیده و نشنیده است کس ز من — کردار ناستوده و گفتار ناسزا

در پای جاهلان نه پراکنده ام گهر — وز دست سفلگان نپذیرفته ام عطا

این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس — در شعر من مذمت و در نظم من هجا

ای کج دعوی چو دریا کاه معنی نسیج جو — چندین بگفتار آبادان و کردار خراب

گر مجازی نیست عشق تو تشویش باز کن — روی چون لاله ز خون و چشم چون نرگس ز آب

زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق عشق — ورنه از بیخ قفس بودی مسلم چون غراب

هر که باشد عاشق جانان نپرهیزد ز جان — هر که باشد طالب گوهر نیندیشد ز آب

چند باشم در دیار و منزل او غرق آب
آب چشم عاشقان نوحه گر در هجر بتان
که ز تنهائی درو دمساز کردم با سحور
تا روانا لاله چو سنبل دیده پر خون تذرو
سنبل چه بهار و نرگس خنجر گذار
هشت حیرم هشت حیدر غمش کند شتند
از خیال رمح و عکس تیغ او در بحر و بر
گر بود با دوستان تیغ کشف اتصال
بر سبیل رشوه آرد پیش تو کاه و طعن
اندران شهی که بتاب دلیران سپاه
هم به تصورت دهنه پاه متکلی کوه چون
تا نشاط آید و خان و نار آب آید بجا
صاحبی گز نیستاه مجمع فلکین الفظ
مور و کیک پیسه و روبه خوش آورند
از بری کاشتند نمیدانم هشت حیدر
ای دارد چون توئه عشق و نکار و چابک دلیر
ندارد غم و جور و جفا و نیچ تو ضالی
سر نگر تیغ دم صبح و حجت طاووس ال
دو بنا ریح لی باره و فرین شبشل آمد
وز دست غرقه کیش جلال و قدر او دارد
حضور اوست دولت تا ابد ستی حشمت
منینا زند مشی یم و قرنه و تیغ قدرت
باد رساندن جشن و گوش کریم بلیت
چین و روم و تراکم بند پشت ز ملتین
همیشه بود تیک و فتح و خلاف غمت

روز و شب گر بیند و نالنده چو بر عندلیب
گر چون جمع فغان نوحه آن را همه بجز خراب
که شیدائی در وی سحر را باشم با رباب
تا غفورم کردار ان کبک در نیابد بجا
تا له شکر فشان و سوسن عنبر نقاب
تا بر کلید شست آن شکر لب شیرین عتاب
وز نهیب گرز و بیم تیر زود در کوه و بیابان
ور بود با دشمنان تو صدف و اشتیاق
بر طریق جزیه آرد نزد تو تاه خراب
ساحت میدان شود چون بحر نقشه ر حساب
عالم نام ستوان آید اندر اضطراب
تا ز خاک آید در نکت تا ز باد آید شتاب
سال و مه باشند سعد و محل مستعد آفتاب
از بری همه زند یکان بسته نقاب
نحاف و آهو و زان بحر و جبل کان و سحاب
شکفته چون لاله روی گرش چشمه سر پیش
لب نیاد و سر ز خاک و تیغ از آب آزاد
کنم خدمت بر فرمان نهم در تن جان
انعام و حلم و رزم و بزم و عزم و حزم و خرد
سعادت تیغ بهمت شاخ ز نسب و ترا حشمت
اتقای اوست در عالم و جود اوست دشمن
مادر لعل و بیابان نهنگ و باران مهر و چوگان
ظفر یار دائم خاتم نهر حاتم شرف نور
حسین نعیم و روز جیبان و شهر خاقان و قیصر
دل تا نشود غم هجران شب وصل دلبر

تا حسن لیلی ان کش جدا مانده این با ید
کر وطن که ری کنون در پی صبا چلیپ
گوش من سوی سماع و گوش من سوی صبا
نرگسی در سیاه و سوسنی در اسپید
این چو روی من نکنم آن چو پشتش خم
تن قرار و دل مراد و جان نشاط و ایمن
تیر کرد چشم پلنگ و بعنبر دخون نهنگ
رزم خرد چون فنک پی پا سنگ گران
رنگ چشم و زاغ بال و گور سم و مار پوست
گوش چون عدو فرس چون برچنبر چون فرش
درع زنگاری تن آید شکسته عقیق
بد سگالان تیر اگر بدم زند خالی مباد
روضه خلد برین و چشمه ماء معین
گر زره ما از راز وادی چهره با از نرگس
شهد خالص مشک اذفر و در احمر قند مصفی
نباشد چو آن جبین و ابروان و خسار و بینی
بحسن و نکت بوی طعم و کلام ترا دیدم
که تو داری عزم و رزم لفظ و طلعت
جهانبخشی که دارد وقت جود و حرب و قمع
ز بخت و دولت و تایید و من همیشه
چو فعل شمس کردون چو صنع ابر نیسان
ز شکر و آفرین و مدح و نعت تو وزان
ترا زیبد که در جنگ و مصاف و حمله بجا
بر نیزه دو نیچه و ز دندان شاخ و زهره
مباد ابسته در دور روز و خالیست

ناز و فر لعبتان خویش نتی گشت آفتاب
در سخن گوئی کنون در وی صدا باشی جواب
چشم من سوی نگار و دست من سوی شراب
لاله دارد لطیف و سنبلی از تاب
این چو اشک من بلون آن چو بخت من بخواب
دست جام و طبع کام و روی رنگ چشم خواب
افکند بال شیر بر بلند بال عقاب
تیر گرد و چون خسک در کام این بیخ و آب
گرگ شاخ و پیل دندان شیر چنگ و ببر تاب
تیر چون باران خون چون سیل و سر چون حباب
تیغ مینائی رخ اندازید یاقوتی مذاب
سر ز خاک و لب با دو دل ز نار و چشم آب
نافه مشک تتار و دانه در خوشاب
زنده هیلا ز اما و شیر زره شیر از نقاب
در بیضا لعل روشن سیم صافی ناب
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
قد از سرو و بر از عاج خط از مشک و لب از شکر
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر
ز خار آذر نی شکر کان گوهر ریم عنبر
چو لطف نور در دیده چو کون روح در پیکر
زبان عاجز خرد حیران سخن قاصر قلم مضطر
فرین کردون کمر جوزا سپر کیوان علم محور
ز منبر بر پیل مست و گرگ تند و شیر نر
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

اگر داد ایزدت ملکی که آن از جملهٔ شاهان — طلب کردند و زان محروم ماندند از عجز شمار
محمد یافت مقصودی که عیسی جست از زنار — حیوان چون خضر خورد آبی کز ایزد جو سکندر

رخش او صرصر نشان از رمح او آذر فشان — تیغ او خاراشکاف و تیر او سندان گذار
کوه گشته زین ستوه و دیو کرده زین غریو — جبر دیده زان هنر بر و مار جسته زینهار

گرد قسم دوستان و بهرهٔ خصمان و — شانزده چیز مخالف خاصه لیل و نهار
گنج و رنج و عسر و یسر و لطف و عنف و گاه و جاه — باز و آز و ملک و خرمه و نرم و رزم و نور و نار

وحی کرد ایزد بنحل و کرم و آهو و صدف — تا ز بهر مجلس او پرورند این هر چهار
در دهن شهد لطیف و در بدن تیر و تیغ — در گلو در خوشاب و در شکم مشک تتار

این اشارتها که ظاهر شد ز فضل کردگار — وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار
یافت خواهد ملت از اندازه آن دستگاه — گشت خواهد دولت از آوازه آن پایدار

چون بباطل سر بر آوردند قومی از زرق — شد فریضه دفع شان بر پادشاه کامکار
وز برای قمع شان رایت منصور او — در زمستان کرد تحویل از خراسان اختیار

لشکری بودند چون عفریت و شیر و غول و خرس — تیره رای و تیره روی و عمرکاه و عمرکار
سربسر غافل ز تقدیر خدای مستعان — یافت یک غره باقبال جهان بست عار

خیل سلطان را سلامت باکرامت متصل — اهل عصیان از هزیمت بر عزیمت استوار
از هزاهز چون رخ معلول قرص آفتاب — وز زلازل چون تن مفلوج جرم کوهسار

بر زمین بر تیغ رنگ از روی بدخواهان تیغ — چون هوا شنگرف گون از خون گمراهان نگار
اسب تازان با دو شکل و گرز گردان بر دو صف — تیغ رخشان و سنان و کوس نالان بر عدو

گاه پیچش چون کمند و گاه کوشش همچو سمند — اژدهای بیقرار و آسمان بیمدار
موضعی با زینت البروج از تیغ و رمح — موقعی با هیبت یوم الخروج از گیر و دار

گاو پیچان در زمین از نعل اسب شیر زور — شیر پیچان بر سپهر از بیم گرز کاوسار
که چو گردون از تغیر گشته هامون با ثبات — که چو هامون از تحیر گشته گردون با وقار

وز فراوان خون اعدا آن مکان کین ریخته — در طرفهای جبال و در کنفهای سحاب
تا ابد یکباره زنگ و لعل گون از تیغ آهنگ داد — زین یکی در یتیم و زان یکی زر عیار

ایستاده پیش صف سلطان و زیران او — باره گردون تن و هامون تن و جیحون گذار
ماهی بر یاه اندامی که کردی هر زمان — پشت ماهی پر نعال و روی گردون پر نگار

ای دل طمع مبر که خدایست مستعان — وی تن جری مکن که جهان نیست مستعار
بازبستند مرگ و آدمیان بزد او ندش — با دلیت دهر و عالمیان پیش او غبار

گرچه ز اینک پای نهی بر سر جبال — ور چون نهنگ جای کنی در بن بحار
از طرف آن بر افکندست دور آسمان — وز قعر این بر آورد تب جور روزگار

دارم ز انتظار تو امیدها بس که دل — دارم ز اشتیاق تو التیه و بیمار
دل گرم و آه سرد و غم افزون و صبر کم — رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک و دیده تر

در رزم چون کشیده شود تیغت از غلاف — در بزم چون گشاده شود جوش ملک بر
قومی فکنند چو مار از نهیب پوست — جمعی بر آورند چو مور از نشاط پر

از بهر بخشش تو طبایع نهاده اند — بر مقتضای امر خداوند دادگر
در ناف کوه نقره و در کام سنگ لعل — در قعر آب گوهر و در جوف خاک زر

گنجشک و مور و پشه و وباه جلبله — گرد حریم جاه تو پایند مستقر
منقار باز حره و خرطوم پیل مست — دنبال مار گرزه و چنگال شیر نر

چیست آن مرغی که ناساید زمانی از صفیر — شخصش اندوده بزر و فرقش اندوده بقیر
با تن باریک و از فغان او دولت همین — با رخ تاریک و از آثار او ملت منیر

چون نباید جسم او جسمی نه گردد قوی — چون یکی با چشم او چشم ظفر گردد قدیر
گرچه بیگوش است باشد در همه حالی سمیع — در چه بیهوش است باشد از همه سری خبیر

سعی او بگشاید و تأثیر او بر هم زند — کشوری گاه تحرک لشکری وقت صریر
که ببارد همچو دست فتنه عالم کهن — که بر آرد همچو خصم مجلس عالی نفیر

هست چون برهان عیسی با نکو خواهان صلاح — هست چون ثعبان موسی با بداندیشان تیر
تا ترا حساد تو دیدند چون حاد تو — راندن شغل ولایت را نشسته بر سریر

هست با طبع جواد و همت والای تو — مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر
العارض تو چون گل و زلف تو چو سنبل — من شیفته و فتنه بر آن سنبل و آن گل

بر دانه لعلت ترا نقطهٔ عنبر — هر گوشه هست ترا خوشهٔ سنبل
تو سال و مه از غنچه خرامنده چو کبکی — من روز و شب از رنج خروشنده چو بلبل

صرصر تک و پویا درک و صاعقه انگیز
زعید داده خبر خلق را طلوع هلال
فتاده گوئی بر فرش نیلگون که رقص
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا
نه این فراز برد در هوا بان چنگل
بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده است
عسل ز خانه نحل و رطب ز باغ نخل
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین
طریقه‌اش بباریکی پل محشر
همی ز خاک فر تو رست برگ سمن
تکاوری که زمین از تحرک سم او
از دور آدم تا کنون اسبی کر دیده
باضطرار رسیده‌اند دام مسکن خویش
ز روزگار عزیز توان طمع دارم
حصه سپهر بلند اختر شه اندر روزگار
مهر گذران مهره اندر تارک مار شکنج
کینه تو زرد دیده و ورد خصم سوز [illegible]
با فروغ شیر سیاه از تیغ شان در مرغزار
چون سوی تو لک روانه لشکر منصور او
غوریان چون از قدوم لشکر او یافتند
مشتبه گردد سمای ملایک کاه مرغ
از شعاع تیغ هندی شان هامون شرار
آنکه وی خورد از خم تیغ بکشاده دهان
گرد [illegible] حجابان [illegible] خون [illegible] پیرهن
از نغال باره پاره خود را اندر کوهسار

گردون تن و عفریت تن و کوه تحمل
با چتر رمضان و پا از دل شوال
ز ساق لعبت رقاصه همه خلخال
نه طمع او ز مروت نه سمع او ز سؤال
نه آن دراز کند در زمین بر چنگال
مراسم علما با کفایت عمال
عنب ز سینه تاک و شکر ز شیر نهال
زمین ز رز عیار و جبل ز سیم زلال
مضیقه‌اش بتاریکی دل جهال
همی ز خار رهمین تو زاد آب زلال
بود چو نقطه سیماب دایم از زلزال
اگر نشد یک کس چو این قصه قسمت قلم
بود نتیجه غربت همه عذاب الیم
که دامن بستانی ز روزگار لئیم
هفت صد رنگ محضر شد اندر آسمان
لفسر در زین چهره اندر پیکر شیر ژیان
شیر جوشن درع پوش و تخت کش کارزار
با جرع با ز سفید از تیر شان در آشیان
کوتوال حصن او بهر برید امید از روان
آگهی یکباره دل بر داشتند از خان و مان
گر بود در عرصه محشر خلایق نیم آن
ور غبار بور تازی وی که گردون پرده [illegible]
از برای بند جان [illegible] بربسته میان
داده از قطران هوا را گرد تازی طیلسان
ور دما گشته گشته پشته همچون ارغوان

در معرکه اطراف زمین در حرکاتش
تبارک الله از آن طرفه صورتی کو راست
ابوالمعالی عبدالصمد که نماید
ز عدل او شده باز سفید جفت کلنگ
صفیر خامه تو لشکریست روز مصاف
چهار چیز برای تنعم تو مدام
چهار چیز شوند از چهار چیز تهی
شنیده بودم از این پیشتر که راه سرخس
چو در مصاحبت تو بدیدم آن ره را
مرا ز خاصه تو بود زیر ران فرسی
چو زنجیان پرهوس امین نخواهد بود کسی
مرا ز دست برفتست سیم و زر جمله
ز خاندان قدیم من و تو خود دانی
دولت پیروزروای و شمع بخت جوان
گرفته در بیشه و وادی که حرب و قتال
اندر آن مدت که او بر موجب فرمان شاه
با پیادگانی که وقت حرب هر یک جان بقصاص
نارسیده بانگ کوس او بدان اشیاء رخ حصار
قلعه بستد که هر کرکس بر آن جا ورنشد
از جوانب لشکری کردند جمع آنکه چنان
مرکبانی زیر زین عرینده چون پا بسبک
کوسها با صور اسرافیل گشته هم مثال
کوه بر هامون و دشت مضطرب یکبارگی
نفسها سیر از حیات [illegible] پاک از تن [illegible]
از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانکه

چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل
ز لاجورد بساط و ز کهربا سربال
چهار چیز بشستی هرگز ز چهار چیز ملال
ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
صریر خامه تو خنجریست گاه جدال
ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
چو دست تو کند آهنگ جود در نوال
بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
بتن چو کوه شمام و بتک چو باد شمال
می خورد باید به نفس خنیاگر می خورد غم
از آن شده است مرا روی سوی حضرت تو بیم
که واجبست مراعات خاندان قدیم
همت والا و عزم فرخ و امر روان
عکس پیکان و فروغ خنجر او ناگهان
از مهری شد سوی تو از سپاه بیکران
چیره دستانی بگاه جنگ هر یک جان ستان
تا فتاده عکس تیغ او بدان اسنخ سنگلاخ
از سلاطین گذشته و ز ملوک باستان
فیه و فانز اشمار آن نگنجد در زبان
سرکشانی وقت کین بینی چو کوه کوه گران
رو چها با دست عزرائیل گشته هم قران
نسر بر گردون ز حیرت محتجب [illegible] سنان
با پیاده و را ز رکاب و دستها فرد از عنان
از دم بادوزان یک نزدان [illegible] خزان

کرد ویران حصنهای غور تا سرحد چکچه
در زمین گیرد ایزد او را چون دو گم نهان
تنگ شد چون چشمه سوزن همی بر دشمنت
وز زاری شخص وی و روی سحاب پی نیسان

گر ترا بینند شیر و اژدها کین شب بخواب
با حسام آبدار و نیزه آتش فشان
آن نسیم او ببرید چون بوی گل جعل
وین عکس آن بسوزد چون نو رمه کیهان

ز قدومت بار حاصل شد هری چار و صف
تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان
حرمت بیت الحرام و بجت ذات العماد
رتبت سبع الطباق و زینت دار الجنان

تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار
تا شود سرد از دم باد خزانی بوستان
باد احباب ترا همواره سر سبز از هوا
باد اعدای ترا پیوسته رخ زرد از خزان

کوهری کوچو دانش یکی دشمن چو جان
عکس او خنجر نمای و فرق او عنبر فشان
باد گردش سیل هیبت برق سیما بحر جوش
صاعقه رخ ابر دم باران شرر تندر فغان

از شرار او شود پیوسته زرین فلک
ور شعاع او شود هر ذره سیمین جهان
روی او داده زمین را از شقایق پیرهن
فرق او کرده هوا را از بنفشه طیلسان

عکس او در یا درخشنده چو از کردون
نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان
که چو تابنده شهابی جرم او چون کهربا
که چو بارنده سحابی اشک او چون ارغوان

در دم مشکین او پیدا رخ رنگین او
چون عقیق سرخ کز کوه سیه کرده عیان
بسا شیران که در کین بسا پیلان که دون کیش
همه کوشنده چون آتش همه جوشیده چون طوفان

که کشتند از سر شمشیر و آسیب سنان تو
چو نقش پیل کی باید بشکل شیر شادروان
چو گردد تارک گردان شهاب تیغ او گردان
چو گردد ناوک پران سحاب گرد او باران

در آنموضع برآهیخته ز پیروزی یکی خنجر
در آنموضع برآورده ز بهر دشمنی یکی ثعبان
ز خنجر قوت هر خنجر تبارک سیل هر ناو
بکینه رای هر سینه به پیکر قصد هر پیکان

تو آئی در صف هیجا بکین دشمنان تیغ
گرفته نیزه اندر کف بشکل رستم دستان
ز گرد مرکبت بر خاک ره دی ماه بر گردون
ز نعل مرکبت بر پاره روی خاک در میدان

هوا پر صاعقه گردد ز تیغ شیر کش هیبت
زمین پر زلزله گردد ز شبدیزش که جولان
زمانه بر نهد بر گردن گردون کمر زان غل
اگر خیزد بر مراد او معاذالله کند دوران

چو در دشمن کمین آرد چو در هیجا کمان گیرد
چو نوشد باده در مجلس چو باز دگو تی میدان
سپهر او را سزد مرکب شهاب او را سزد ناوک
سهیل او را سزد ساغر هلال او را سزد چوگان

نساید زخم گرز او چو سرمه سنگ خارا
بسنبد نوک رمح او چو مهره تارک سندان
کرم بی طبع تو ناقص شرف بی ذات تو مهمل
سخا بی دست تو باطل سخن بی فکر تو هذیان

ایا حشمت مخالف را چو جمع عاد صرصر
ایا سهمت معادی را چو قوم نوح طوفان
الا تا بر فلک پروین نباید در شب تاری
الا تا در چمن نسرین دمد در مه نیسان

ز شادی طبع احباب چو نسرین باد پیوسته
ز زاری اشک عداوت چو پروین باد و جاویدان

وله

بر فلک روز و شب ز تیر غلامت بود
گاو را سفته سر و دم شیر را خسته سرین

گر ز پای مرکبش نعلی بیفتد کاه سیر
ور ز قلب لشکرش خیزد غباری روز کین
حلقه وار این انگشتش اندر کشد ذات البروج
سرمه وار آنرا بچشم اندر کشد روح الامین

زان زمین از زلزله که بجنبد کاندرو
مضطرب گردد ز بیم بند تیغ گنج و فین
گر نهند در بوستانی بد سگال تو قدم
در بهار از وی خنک روید بجای یاسمین

ور نشیند نحل در بام سرای دشمنت
در مزاج او شود چون زهر افعی انگبین
گردد از بیمش چو زندان و حصار و بند و غل
گر کند بر عزم جنگ اندر خراسان بپا زین

قصر خاقان ترک و تخت برادرای روم
طوق چیپال هند و تاج فغفور چین
ناصح او گر کند دست ز تار حریق
مادح او گر فشارد پای بر کوه حصین

آن چو ابراهیم نماید زان بجای گل
این چو اسمعیل بگشاید زبان با معین
پیوسته کند زلف تو نقاش کلبار
همواره کند جعد تو فراشی نسرین

آرام جهانی بد و یاقوت روان بخش
آشوب روانی بد و بارون جهان بین
در غمزه انیست بلای دل مهجور
در خنده آنست شفای من مسکین

شد باغ پر از شعله ز ناله بلبل
شد راغ پر از شعله از لاله رنگین
صدر کیه نر کست بر صاحب عادل
چون نبی در رسول قرشی صاحب صفین

هست این نبات یا سبط ازرقی که چو
بودان بسنا قابض ارواح که گیرین
چه چرخست این بر آورده سر از دریای سیماب افکن
که بود اندر دهان آتش سحر اندر کشان دو من

رخ کردون نیلوفر بعنبر کشته آلوده
دل ماموران بعشق او بجوهر کشته آبستن
بنالد سخت بعلت بجوشد تیان بکینه
بخندد و گرم بشادی بگرید ز ارسیون

چو ماه مردم ظلم جهان از چشم او تیره — چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن
زمانه از شرف او را عصابه بسته بر تارک — ستاره از فلک وی را قلاده کرده در گردن
کنون بنعت فرستادم عروسی سخن ورا — معانی هست پیرایه معالی هست پیراهن

ولہ

ز دست و نام مدیحش همی شرف یابند — یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان
ایا شهی که ز تو گر حاجتی یابند — یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان
اگر شوند سه شاعر بعهد تو زنده — یکی لبید و دوم نابغ و سوم حسان
کنند با تو همی عقل و دولت و اقبال — یکی وفا و دوم بیعت و سوم فرمان
بفر دولت دیدار او همی نازند — یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان
سفال و خاره و سندان ز لطف آیند — یکی عبیر و دوم عنبر و سوم ریحان
که مکاتبه و بزم و بار باشدت — یکی دبیر و دوم ساقی و سوم دربان
در آستین ثنا و مدیح تو کردند — یکی اسیر و دوم عاجز و سوم حیران

ولہ

بسته میان چو رمح و کشاده دهان چو چرخ — دل پر شرر چو تیغ و دوتا پشت چون کمان
در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک — از هیبتش زمانه و از همتش آسمان را

نزاری از اهل قهستان است حالش را خوب نقل کرده اند والله اعلم صاحب دیوان است بیست هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آنجا انتخاب و در این کتاب ثبت شد

ما در شفق بفسر زند خموش
بمیان این دو کشور تو کجا مقام گیری
که التیام نپذیرد بصنعت جراح
کار دگر است و عشق کار دگر است

ولہ

آوازه در افتاد که تایب شده ام من — مهتاب صبحی است من و توبه کجا کی
حبشی سفید نبود ختنی نمک ندارد — تو سفیدی و نهایت نمک تمام داری
در مذهب عاشقان قراری دگر است — در سر می عشق را خماری دگر است

زاری مسکن که شیر اندک دهد
ختنی است رنگ رویت حبشی است رنگ مویت
کرا جراحت عشق است گو امید مدار
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

غزنین از اقلیم سوم طولش صه و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در عهد سلطان محمود گویند هزار مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آنجا برخاسته اند از طبقهٔ شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و سمو حسب موصوف و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوهٔ عرفا و زبدهٔ ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد خلایق سر حلقهٔ احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ ایشان قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار از ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر را بسلطان بهرامشاه رسانیدند یکی از ندمای خاص را دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته هم در آن زودی از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت از آن سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه طایر روحش مرغ فضا بر ریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته از ابیات اوست

جهاندار شاه فرخ پی چنین باید چنین باید — که خلق از سایه عدلش بیاساید بیاساید
دلی را گر عطا باید عدو را گر خطا افتد — خدا و خلق داند گو ببخشاید ببخشاید
این منم یا رب که چرخم سوی چتر میکشد — چشمه روشن ز چاه تیره ام بر میکشد
در زمین هر لحظه چون قارون فرو میشدم — چون مسیحم مردم اکنون چرخ بر سر میکشد
این منم کآخر نصیب خاطری بر در نماند — باز هم اکنون هزاران باز در بر میکشد
یا ربم توفیق خدمت ده که بختم میدهد — پیش سلطان سلاطین شاه سنجر میکشد
آنکه از ضعفش منت بسجاده میبرد — وانکه از جود دستش من ابر گوهر میکشد
دُر تاجش را فلک در عقد انجم میبرد — باز چترش را ملک در زیر شهپر میکشد
از خداوندی قدم بر عتبه گردون نهد — وز جوانمردی قلم بر هفت کشور میکشد
بانگ کوششش حلقه اندر گوش نصرت میکند — گرد خیلش سرمه اندر چشم اختر میکشد
هفته دیگر بسعی ابر مروارید بار — آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه باد از عارض گلبن براندازد نقاب — گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه زنگارگون کند عیان در بوستان — لاله شنگرف رنگ آید پدید از کوهسار
خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست — گوشه باغ از شکوفه پر دُرر چون گوش یار

باد بیزد بخور و ابر بیزد گلاب — چرخ می آرد نوا بر شاخ میبارد نثار
همچو قارون پای لاله در گل ماند از بهر زر — زانکه گویی گشته از گل دست موسی آشکار

گلبنان صبحدم چون دلبران خندان و خوش — بلبلان هر نیمشب چون بیدلان نالند زار
غنچه را از خوشدلی در پوست کی ماند مجال — باده را از خرمی در جام کی ماند قرار

این از آن لکیبد آن زین زبانی بهر آنکه — رنگ و بو از یکدگر دارند هر دو مستعار
ماه اگر گشتی ز ماه رایت او بهره ور — مهر اگر بودی ز مهر طلعت او مایه دار

آن یکی زیر چرخ پنهان میشود هر مه دو شب — وین دگر در خاک غلطان میشود هر روز بار
چو ساخت در دل تنگم چنین مکان آتش — نیافت جای مگر در همه جهان آتش

بوعده دل من خوش کن ار چه نبود راست — بگفت آتش کی گیرد تن بجان آتش
گرم چو مشک دهی بیخیانتی بر باد — ورم چو عود زنی در میان جان آتش

بخوشدلی بکشم گرم و سرد تو که مرا — تو در بهار نسیمی و در خزان آتش
عجب که لاله ثنای حسود شاه بگفت — دعا که کرد که بادش در دهان آتش

بیمن دولت بهرامشه که اندر رزم — زبان خنجر او هست ترجمان آتش
عدو ترا ز تو همراه قلعت کانداز — بروز محشرش از ننگ بر کران آتش

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان — ناگه در او فتاد بدریای قیروان
من بر او سوی راه نهادم بفال سعد — امید خود بریدم از پیوند خان و مان

رهی چنانکه آید از آن چشم پر خلل — رهی چنانکه باشد از آن دهر زیان
در آب و سمک نرود جز بسلسله — بر کوه او ملک نرود جز بنردبان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب — علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان
ستاره جیش و زحل هیبت و سهیل کمین — شهاب رمح و سها ناوک و هلال کمان

ابوالمظفر بهرامشاه بن مسعود — که هست نامش بر نامه ظفر عنوان
گشاده دولت و دین چشم تا رود بر تخت — نهاده جان جهان گوش تا دهد فرمان

تبارک الله از این ساعت خجسته سعد — که باز گشت بظفر ز غزو هندستان
جهان بکام و فلک بنده و ملک داعی — امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

قوی دلت که مبادا سکب دریغ که شد — بهر دروغ بر این بنده ضعیف گران
بدان خدای که هر روز در حقیقت او — نموده روشن چون آفتاب صد برهان

درین دوازده منظر هزار شمع افروخت — که تا بصبح قیامت همی بود تابان
نشاند پیری در ترزد خانه هفتم — کز اوست هرچه که بوده است در همه کیهان

سپرد صدر ششم را بقاضی عادل — که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان
نقابت صف پنجم بپهلوانی داد — کز آب و آتش از تیغ او کند قربان

خجسته تخت چهارم بخسروی آراست — که روشن است بدو دیده زمین و زمان
طرب سرای سوم را بخوش نوائی داد — کز اوست عالم پر طوطی شکر دستان

درین رواق دوم کاتبی پدید آورد — که نقش خامه او هست حلیه دیوان
ز بهر گلشن اول گزید صباغی — کز اوست لاله و گل سرخ و سبز در بستان

بدان رسول که بر فرق آسمان ستیش — ملک تعالی تاجی نهاد از فرقان
براحت دم جانبخش عیسی مریم — ببسطت کف پرنور موسی عمران

بحسن نغمه داود و رفعت ادریس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان
بخوش نشینی عمر و بخوش حریفی بخت — بنقشبندی عقل و بدلگشائی جان

بدولت تو که بادا فزون و پاینده — بنعمت تو که باشد همی جاویدان
بخاکپایت کاندیده را بسر سرمه — ببله گرزت کان فتنه را بود طوفان

بساغر تو که او راست دو دهن بیده — بخنجر تو که او راست در شکم دندان
بگوش تو که از او گوش فتح شد آگاه — بچتر تو که از او چشم چرخ شد حیران

بخطبه که ز القاب تست تازنده — بخطبه که ز انصاف تست آبادان
بهمت تو که اندک از او شود بسیار — برحمت تو که دشوار از او شود آسان

بعهد تو که دراز است پیش او مدت — بعفو تو که فراخست پیش او میدان
که حق نعمت یکروزه ترا کان هست — فزون ز ریگ بیابان و قطره باران

بعمر خود نه فراموش کردم و نکنم — نه هیچ در دلم آید که هرگز این بتوان
خدایگانا گندم نخورده چو آدم — برون فتادم تا که ز روضه رضوان

شکفته گلشن دولت بصد هزار نگار
اگر ندارم دل در هوا چنان بادا
مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین
آخر دلم با آرزوی خویشتن رسید
بر آسمان و زمین همچو صبح و گل کبریز
هرچند گناه من بزرگست بشاه
سبحان الله هیچ ندانم امروز
یکره تو نجسته رضای دل من
عهدی کردم که نیز نارم بزبان
آنچه از تو ستد همین عوض کالبدست
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی
چشمی که بشب حلقه زند باید داری

دریغ بلبل صبحم اسیر خارستان
که موی در تن من گردد آتشین پیکان
کنون ذلیل بگردان بکفت و گوی گمان
وانچه از خدای خواسته بودم بمن رسید
که خنده زد که نه در حال خنده با مرید
دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
تا روی که دیده ام که ز تو دیده ام
امنیست و ازین بتر سزای دل من
جانی بیقین برای نانی بکان
یک مرتبه گو مباش چند اندیشی
دیدم همه را و آزمودم تو بهی
شکر ایزد را که هرچه باید داری

خدای عز و جل داند ای سلیمان قدر
وگر نبایم روا زو فا چنان بادا
عروس بخت ترا گر زیوری هست
دل رفته بود جان شده منت خدا را
ای شاه جهان گرچه خطر نیست ببخش
آرام که دل خرم سوی تو دیدم
ای کرده بسی بدی بجای دل من
در جستن لقمه که آتش به از آن
تا چند ز جان مستمند اندیشی
زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی
شاها ملکی که دیر باید داری

که همچو عنقا زین شرم گشته ام پنهان
که پوست بر تن من گردد آهنین زندان
درین نه حقه آئینه گون نیست
کان دل بسینه آمد و جانم بتن رسید
جرمی اگرم هست وگر نیست ببخش
بینائی دیده خاک کویت دیدیم
از عشق تو شد زجای پای دل من
عمرم بباد شد که جان و دو چه جان
تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
بختی که همه جهان گشاید داری

حکیم سنائی دلش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخست موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

ترک جوشی کرده ام من نیمخام	از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقتعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میگفته آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده و در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آگاهی آنجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده گفته و میخواسته که بگذراند سحری بعزم حمام از خانه برآمده و در گلخن آوازی شنید که لای شراب از سبو بپیاله میریزد و آن دیوانه میگوید که بیا بکوری چشم سلطان که کار اسلام را تمشیت نداده تسخیر ولایت کفر میرود و باز دیگر گفت که بیا بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغولست فردا که از و پرسند که بدرگاه احدیت چه آورده خواهد گفت مدح سلطان را آورده حال حکیم متغیر شده من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد اباکرد بسفر خیر اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علماء اهل یقین است رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست از ایشان است رحمه الله

قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا	مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا

بهر چه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

نکو مغرور غافل را برای امن و تکیه / مده مهر و رجا اهل را ز بهر طبع او حرما
نه حرف از بهر آن آمد که سوزی مهره در نرد / نه حرف از بهر آن آمد که دزدی جا در نیرا

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب / چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید / گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا

چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید / ازین سو شاه عریان و زانسو کوشک دیبا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده / ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نه بگذاری حرام از حرمت یزدان / ولیک از بهر تن مانی حلال از گفتهٔ ترسا
مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت / سوی خط و خدنگ برد عقل از خطهٔ اشیا

نخواهم لاجرم نعمت در دنیا نه در جنت / همی‌گویم بهر ساعت چه در سرّا چه در ضرّا
که یا رب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت / چنان کز وی برشک آید روان بوعلی سینا

نگردان عمر سر چون گل که در طفلی شوم کشته / مگردان چرخ صرصر چون گل که در پیری شوم برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم / بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

هر چه از اولیا گفتند از رفض و فقهی / هر چه از انبیا گفتند آمنا و صدقنا
ای بی سببی ز بر ما رفته باز آ / ای مانده ز آزار تو ما سوخته و زار

ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان / ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
ای خوی تو با بوی تو این آتش و آن عود / ای رنگ تو با جنگ تو این مهره و آن مار

از خندهٔ جان‌سازی وز غمزهٔ جان سوز / در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار
در لطف میان تو لطیفی است ستمکش / وز قهر میان تو ضعیفی است ستمکار

ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه / ترکی تو و هرگز نبود ترک وفادار
وز چنگ میازار دو گلنار سمن بوی / در زهر میالای دو یاقوت شکربار

ما ز فراق تو خرد هیچ نمانده‌ست / این بیخردیها همه معذور همیدار
در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن / بنگر سوی سلطان نکوخوی نکوکار

طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای شاهدان شیرین کار
تا کی از خانه هان ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار

زین سپس دست ما و دامن دوست / بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار
در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه‌ای و ما هشیار

چه روی با کلاه بر منبر / چه روی باز کام در گلزار
تر مزاجی کمر در سقلاب / خشک مغزی میوی در تاتار

رخت بردار ازین سرای که هست / بام سوراخ و ابر طوفان بار
خود کلاه و سرت حجاب تواند / تو میفزای بر کله دستار

کله آنگه نهی که در قدمت / ریگ در موزه کیک در شلوار
گرچه از مال و گندمت نه بچه / هم خزینه پر است و هم انبار

بر تفاخر مکن که اندر حشر / گندمت کژدمست و مالت مار
روده‌ها کرده از آسی کم / عز ندانسته از آنی خوار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم / کشته از عقل و جان و تن بیزار
نه بدان لعنت است بر ابلیس / که نداند همی یمین و یسار

زان بدان لعنت است کاندر دین / علم داند به علم نکند کار
همچو نمرود قصد چرخ مکن / با دو تا کرکس و دو تا مردار

گر ز دو بال سرکشی کرده نشد / هیچ طیار جعفر طیار
کی توان گفت حال عشق بعقل / کی توان سفت سنگ خاره بخار

هر که از چوب مرکبی سازد / مرکب آسوده دان و مانده سوار
سائق و قاید و صراط الله / به ز قرآن مدان و به ز اخبار

جز بدست و دل محمد نیست / حل و عقد خزینهٔ اسرار
بر خود آنرا که پادشاهی نیست / بر کسانش تو پادشه مشمار

تا نزاد او ز خمش نشد مریم / در نیامد مسیح در گفتار
افسری کان نه دین نهند بسر / خواهش افسر شمار و خواه فسار

نکند عشق نفس زنده قبول / نکند باز موش مرده شکار
هر چه از روی دین خری و خوری / در شمارت کشند روز شمار

بره و مرغ زاهدان درکشش
که بانسان رسند در مقدار

جز بدین ظلم باشد ار بکشد
بی نمازی مسبحی را زار

گرد دنیا مگرد و حکمت جوی
زانکه این اندکست و آن بسیار

خواجگان بوده اند پیش از ما
در عطا سخت مهر و سست مهار

وین بخیلان بخت ما همه دزد
راح خوارند و مستراح انبار

در بن چاه بین سر سرهنگ
بر سر دار بین تن بندار

تا نه بس روزگار خواهی دید
همه سپه مرده هم سپهسالار

در طریقت خود این دو باید ورد
اول الحمد و آخر استغفار

گر سنائی زیاد نا همتا
گله کرد از و شگفت مدار

آب را بین که چون همی نالد
هر دم از هم نشین ناهموار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرو ماند ز نطق
پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار

پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند
عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار

تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور
تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار

تنگ نایدتان شمار از این مکان پر فساد
دل نگیرد مر شما را زین جهان پر عیار

گر موافق خواهی ای مهدی درین امت تمام
ور مخالف خواهی ای دجال اینک سر بر آر

پرده دار عشق دان رسم ملامت بر فقیر
پاسبان در شناس این آب تیغ اندر بحار

ای بسا غبنا که اندر حشر خواهد بد ترا
هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار

عقل جزوی کی تواند گشت بر کیهان محیط
عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

کی شود ملکت دو عالم تا تو باشی ملک آز
کی بود اهل نثار آن کس که برچیند نثار

شاعر از اشعار را دیوان شمر که هست
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار

باش تا کل یابی آنها را که امروزند خرد
باش تا کل بینی آنها را که امروزند خار

گرچه پیوستست بس دورست جان با کالبد
گرچه نزدیکست بس دورست از آن شوی

حرص و شهوت در تو بیدار و تو خفته چون جنین
چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر یسار

مال داری نیک و زر است و مال مند
کشت کردی لیک میباشد نخ در کشت زار

تو همی گویی بده تا ده مکافاتت دهم
آن تجارت می دهی بس تا شتابی در شمار

ای نه شهره مومنی باشد که دارد ایمان تو
تو همین جا بین نه اندر خاک سرگین تو ار

خشم و شهوت مار و طاوس اند در ترکیب تو
نفس را این پایمزد و دیو را آن دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد
گر نبودی رهبر ابلیس را طاوس و مار

دلسا در که خلق همه زرق و فریبست و نهیب
کار در کار خداوند جهان مسکین و بس

هر که او نام کسی یافت از آن درگه یافت
ای برادر کس او نیست بلندیش کس

بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
روزها ایمنی از شحنه و شبها ز عسس

گرچه با طاعتی ز حضرت او ایمن
گرچه با معصیتی نذر او لا تیأس

گرچه خوبی بسوی زشت بخواری منگر
کاندرین ملک چو طاوس بکار است مگس

ای مدبر ای ضلالت در گرفتار آمده
زین برادر یک سخن بایست باور داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن
زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد
دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت
تا توانی خویشتن را ایمن از صرصر داشتن

شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام
تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن

مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد
حق حیدر بردن و دین پیمبر داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر
از ره معنی نیارد پاس قنبر داشتن

تا سلیمان وار باشد حیدر اندر مملکت
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن

جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند
یادگاری کو توان تا روز محشر داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا
تاج و تخت سلطنت را جز که سنجر داشتن

از پس سلطان دین پس چون روا داری همی
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن

بس که بشنیدی صفت روم و چین
خیز و بیا ملک سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل
تا همه جان بینی بی کبر و کین

پای نه و چرخ بزیر قدم
دست نه و ملک بزیر نگین

زر نه و کان ملکی زیر دست
خر نه و اسب فلکی زیر زین

گاه ولی گوید هست او چنان
گاه عدو گوید هست او چنین

او ز همه فارغ و آزاده خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است بر اعداش هیچ / چشم ندیده است برابرش چنین

برگ بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بویی پیش گیر / یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فکن

هرچه یابی جز هوا آن دین بود بر جان نگار / هرچه بینی جز خدا آن بت بود در هم شکن
چون دو عالم زیر پایت نطع شد پایی بکوب / چون دو کون اندر دو دستت جمع شد تیغی بزن

سر برآر از گلشن تحقیق تا در کوی دین / کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی بتیغ چون حسین / در دگر صف خستگان بینی بزهر چون حسن

در دو دین چون بوالعجب دو بیست کاندر کوی شمع / چون شمع ای بیمار بهتر گردمی از گردن زدن
هر کسی از رنگ گفتاری بدین جا کی رسد / درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن

قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن
هفتهها باید که تا یک پنبه از آب و گل / شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

روزها باید کشیدن انتظار بیشمار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست / یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن
دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن / یکجهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

بی طرب خوشدل طیور بلبلان جلباب صبا / بیدها خندان درخت و سبزهها گرد چمن
سوسن اینجا باز دیده در میان سبزهها / نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوشنوا / قرطهٔ کحلی بنفشه سیم سیمای سمن
بوی بر بنسود عطار از در آهو مشکبار / نقش بیرون سعی و نقاشان در آن شوخ مرد

من در این صحرای خوش با دل همی گفتم چنین / کاینت عقل افزای صحرا و نیت جان پرور چمن
باغ گفت از ره دیدی نهانی چون توئی / بر چنین آواز و رنگ و بوی گرد شیفتن

مجلس قاضی القضات و قاری جانش ببین / تا هم از خود فارغ آئی هم ز مل هم از زن
رنگ و بوی بیوفایان چند بنوی ای عقل / دل بدین تند و بیا هرگز نگردد مرتهن

سوی قاضی شو که خلق و خلق او را بنده اند / نقش بندان در خطا و مشک سایان در ختن
شمع ما اگر لگن کرده است چرخ از چوب و خاک / هست شمع گفت او را شمع هشیاران لگن

سوسن آزاده را بینی که بی تأیید او / گنگ مانده است از چه هستش ده زبان اندر دهن
شمع ساکت را ببین گویا بجز بان در لگن / در طریق این نگوید صد هزار الوان سخن

چون عروس حضرت او چهره بنماید ز بن / نعرههای طرقوا برخیزد از جان در بدن
ساکنی از علم او خیزد چو حزم از حلم / برتری از علم او زاید چو نصب از حرف لن

من چه گویم کز فردوسی سر تیزی این / گر تو خوشتر کیست گوید مجلس قاضی چنین
نجم را باغ این ثنا میگفت از شاخ چنار / فاخته کوکو کنان بینی که کو آن انجمن

شاد باش ای میتری کز بهر دفع چشم زخم / خرقه در بازد فقیر و بت سوزد برهمن
چون بمنبر بر شود والشمس خواند آفتاب / چون فرود آید از و والنجم خواند ذوالمنن

مدعی بسیار دارد اندرین صنعت ولیک / زیرکان دانند سر سوسن جان را ز تن
ای ز فتنه تو دین و ملک چنان / که جهان از فتنه فرو رود دین

لکن احسان خود بمن ضایع مکن / که زبانم تهی است در تحسین
من نگویم که این بد است ولیک / من نیم در خور چنین تمکین

پیش همچون من گرسنه ننهند / قرص خورشید و خوشهٔ پروین
گر دا کرام خود خلیل ولیک / نخورد جبرئیل عجل سمین

تا تو ای فخر عصر در شهری / بنده را غول همدست قرین
گاه بر سان مارم از سر کوه / گاه مانند مور زیر زمین

ای ز من خویش مر مکن ناخوش / که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا مرا مگذار / تا شوم زین پیاده کی فرزین

شهپر جبرئیل مرکب دست / چه کند جبرئیل مرکب زین
مسکن خود گذاشتم بشما / می چه خواهید از من مسکین

من بچشم شما کسی شده ام / ورنه کس نیستم بچشم یقین
گرچه صد کار داشتم در مرو / از برای تو رفتم از غزنین

حق بدست من و من از جهال ل
آری آری ز ضعف باشد اگر
روح عیسی ترا چه جوئی ریح
همه صفرای خواجگان سپرد
نی نی ملکی ملک به بیگانه نداده است
ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو
ز آتش و از آب و باد و خاک شان یاد کار
گر درخت صف زند لشکر دیو و پری
کاو را باور کنند اندر خدائی عاصیان
شگفت آید مرا بر دل از این زندان سلطانی
سرو زلف عروسان را چو شاخ نسترن بینی
گوئی که بعد ما چه کنند و کی زند
مال هست اندرون ای حق پن تب
گفتی بزد خواجه که آن غزنوی غربت
و یک خواجه ز گوشت دو شیر بست
با همه خلق جهان گرچه از آن
کسی کش خرد همنوست هرگز
که گر خود نفاقیست جان از کجا بد
وین مرا در راه سنی ند مخالب
هرزمان گویند دل در عهد گیر یار نیند
یا کند پر شکم خویش زنان
چه خوری چیزی گر خوردن نچیز نیز
ای همه توئی از چهار گوهر شده هست
در باغ خلافت نبی چهار به است
زنگ از دل عاشق تو کس نزداید

از ملامت چو صاحب صفین
گرد دوشیزه کم تند عنین
دم آدم ترا چه جوئی طین
ذوق انقطعه ترش شیرین
رود فر شاهان جهان جمله تو جوان
با رحکم نیکوان امر د باید مرد کو
یکفروغ و یک نسیم و یک نم و یک گرد
ملک سلیمان نخواستم که من انگشتری
تو چرا باور ندارند از پی پیغمبری
که در زندان سلطانان همه سلطان ندانی
رخ گلرنگ شاهان را ز رنگ زعفران بینی
فرزندگان و دختر گان یتیم ما
و زدرون با کسی چه روز و چه شب
تا از آن سبب مرا بری نزد خواجه آب
مصحف او ز دود پاکیزه است
بیشتر کمره و کمتر بر نهند
یکبتی ره و رسم الفت نه ورزند
و اگر تفاقی بهجران سر زند
او مرا این راه سنی ند شقار
پادشاهی کرده باشم پاسبانی چو حکیم
یا کند پشت خود از آب تهی
نی چون سرو نماید نظر سرو چونی
زینت ز تو در جهان معنی پیوست
وآن چار به لطیف دربار به است
نبد فلکی بجز فلک بگشاید

من ندانم کیم گزین درگاه
من چه دانم جمال حضرت تو
گرچه از خوی بنده گرم شوند
گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا
با دختر و ابن عم و داماد و فرزند
در زوایای خرابات جهان مردان هنوز
بر درختی کانچنان مرغان همی بینی نشست
از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی
یکی از چشم دل بنگر بدان زندان خاموشان
چه باید نازش و نالش باقبال و بادباری
خود یاد ناوری که چه کردند چو نشستند
از چنان آب کاب کشتی را
پروای پاسخ تو چو آن بنده راست
خواجه چون نان خورد در نمتع
آنچنان زی که بمیری برهی
که صحبت نفاقی است یا تفاقی
این جهان بر مثال مردار است
آخر الامر بر پرند همه
آدمی را دو بلا کرد رهی
بخند دانا هستی نخورد عاقل می
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
در چشم آبی و آتشی اندر دل
آن به که در او لست آن چار به است
گردون نچنان رود که باز آید

خلق در شادی اند و من غمگین
خر چه داند جمال حور العین
خواجگان عجول کبر آیین
میراث خلافت بفلان داد و به بهمان
میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان
چند گوئی مرد هست و مرد هست آنمرد کو
ز آن درخت امروز شاخ و بیخ و برگ بیدکو
زانکه نبود کار عامه جز خری یا خرخری
از این آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
که تا یاقوت گویا را تابوت از چسان بینی
که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی
آن مادران و آن پدران قدیم ما
از درون مرگ و از برون گب
هم لفظ غزنوی مصحف ترا جواب
مور را آرزوی نان ریزه هست
نه چنان زی که بمیری برهند
دل مرد دانا از این هر دو لرزد
گرکسان گرد او هزار هزار
وز همه باز ماند این مردار
واند از هر دو بلا ز و برهی
نبند مرد خردمند سوی مستی پی
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست
وان به که در خراست آنچار به است
آری چو بر دود رود چو آید آید

فریاد کنم ز جور آن زلف دراز
تا با رخ تو نگوید آن چندان راز
دست از رخ تو زلف تو کی دارد باز
وین وی تند رو گشت اینجا کل باز

بادی که درآئی به تنم همچو نفس
باری که دلم همی بسوزی به هوس
آنی که تو زنده توان بودن و بس
جائی که به تست بازگشت همه کس

هر عشوه که تو فروختی بخریدم
هر تلخ که بود در جهان بشنیدم
هر زرق و حیل که داشتم ورزیدم
تا دوری تو ببینم آخر دیدم

با ابر همیشه در عتابش بینم
چون بنده نور آفتابش بینم
گر مردمک دیده من نیست چرا
هر گه که نگه کنم در آبش بینم

بختی نکه با دوست درآمیزم من
عقلی نکه از عشق بپرهیزم من
دستی نکه با قضا درآویزم من
پائی نکه از میانه برخیزم من

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو
ور رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همیدهد قدمهای ترا
وان را شب و روز دست در گردن تو

کشتم ز غم فراق دیبادوزی
چون سوزن و در سینه سوزن سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی
چون سوزن خود بدست گیرد روزی

ای درون پرور برون آرای
ای خرد بخش بی خرد بخشای
کفر و دین در رهت همه پویان
وحده لاشریک له گویان

هرزه گوید روان بیننده
آفرین خرد بآفریننده
هست در وصف او بوقت دلیل
نطق تشبیه و خامشی تعطیل

نه ز عجز است زودی و دیرش
نه بصیرست خشم و دلگیرش
گر نکوئی بد و نکو نه بود
ور نکوئی تو باشی او نبود

آنچه فهم ترا درو ره نیست
غایت فهم تست الله نیست
با رخی کاندر آینه منقول
نوره اتحاد جو نه حلول

پیش آن کش بدل شکی نبود
صورت و آینه یکی نبود
نور خورشید در جهان فاش است
آفت از ضعف چشم خفاش است

احد است و شمار ازو معزول
صمد است و نیاز ازو مخذول
آن احد نه که حس شناسد و وهم
آن صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شک است
چو یکی کو چه دو که هر دو یک است
سپری احول از پدر پرسید
کای تو درهای بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو بیند چون
مر تو بینم از آنچه هست فزون
احول از هیچ گر شماریستی
مه که بر چرخ دو است چاریستی

پس غلط گفت آنکه این گفته است
کاحول ار طاق بنگرد جفت است
بد و نیک تو بر تو رانده اوست
تا بدانی که دشمنی یا دوست

کرده آخر خدای در هر فن
قوتی را بعقل آبستن
تا چه راه مشیمه بگشایند
زانچه گشتند حامل آن زایند

هرچه استاد بر نبشت و براند
طفل در مکتب آن تواند خواند
بند کان را که از قدر ضر است
آن نه زایشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جایت نیست
پای پس چون نهی که پایت نیست
خیر و شر نیست در جهان سخن
لقب خیر و شر بتست و بمن

سوی تو نام زشت و نام نکوست
ورنه محض عطاست هرچه ازوست
بد بجز جلف و بی خرد نکند
خود نکو کار هیچ بد نکند

هرچه در خلق سوزی و سازیست
اندر ان مر خدای را رازیست
مرگ هر چند بد نکوست ترا
مال و میراث جمله زو هست ترا

مرگ این را هلاک وانرا برگ
زهر این را غذا و آنرا مرگ
گرچه کژدم ز نیش بگزاید
داروی مرحمت بکار آید

مار اگرچه بخاصیت نه نکوست
پاسبان درخت صندل اوست
اژدها گرچه عمر کاهان است
هم نگهبان گنج شاهان است

آنچه مختار زیر پرده اوست
زانچه مجبور شده کرده در اوست
دست و پائی همی زن از جوی
چون بدر نارسی ز جوی مگوی

نقش بند برون گلها اوست

حکایت

نقش دان درون دلها اوست

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشت همه کجست چرا
گفت اشتر که اندرین پیکار عیب نقاش میکنی هشدار
درگذر من مکن بنقش نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه
لطف او بینوا نوازنده قهر او نازنین گدازنده
تا کسان را بلطف خود کس کرد خاک را قبله مقدس کرد
گر نبودی از او عنایت پاک کی شدی تا جدا ز رشتی خاک
رادمردی کریم پیش پسر داد چندین هزار بدره زر

حکایت

پسرش چون بدید بذل پدر ترزبان شد بعیب و عذل پدر
گفت بابا نصیبهٔ من کو گفت قسم تو از خزینه بهو
قسم تو بیوفی و بی احسان من بداو دادم او دهد تو باز
او بجز کارساز جانها نیست نکند با تو ظلم از آنها نیست
هر یکی را عوض دهد هفتاد چو دری بست بر تو ده بگشاد
گر ترا دانش و درم نبود او ترا هست هیچ غم نبود
تو خزانه تهی نه بینی باز من چو دادم باو دهد تو باز
که خدائی همه غم و هوس است که رها کن مرا خدای بس است
روزی تست نه علیم قدیر تو ز سیر و ز زیر چشم بگیر
ابر گرنم نداد یکسال است سخت شوریده و بنیم احوالت
زالکی کرد سر برون ز نهفت کشتک خویش خشک دید بگفت
کای هم آن تو و هم آن کهن رزق بر تست هرچه خواهی کن
آمد اندر جهان جان هرکس جان جانها محمد[ص] آمد و بس

در مدح خواجه کاینات صلعم

اندر آمد جبار گاه خدا دامن خواجگی کشان در پا
او سری بود عقل گردن او او دلی بود و انبیا تن او
همه شاگرد و او مدرس شان همه مزدور و او مهندسشان
غرض کن ز حکمت ازل او ست اول الف و آخر العمل او ست
تا بحمرای دل ثنا گفتی همه گفتی چو مصطفی[ص] گفتی
ای سنائی بقوت ایمان مدح حیدر[ع] بگو پس از عثمان
با مدیحش مدایح مطلق زهق الباطل است و جاء الحق

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

عشق را بحر بود و دل را کان شرع را دایه بود و دین را جان
او ز خصمان چو نام بود از ننگ او ز مردم چو لعل بود از سنگ
نام او کرده در ولایت علم علی[ع] از علم و بوتراب از حلم
تاج حلمش گذشته از پروین تخت علمش نهاده بر در دین
جانب هر که با علی[ع] نه نکوست هر که گو باش من ندارم دوست
تنگ از و شد بر او جهان سترک که بسر خرد بود و بمرد بزرگ
پدر آدم آن و بن آدم هست از آدم که زاد از مریم

در مدح حضرت آدم[ع]

تن که تن شد ز رنگ آدم شد جان که جان شد ز بوی آدم شد
هست تن همچو شهر بیشه در آن عقل دستور و دل در او سلطان
خشم شحنه است و آز عامل آن یکی ظالم آن دگر جاهل
عاقل از هیچ شرط نگذارد خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بد رود خطا کند او دل متوکل شود بروز خرد
گر بپایند زین که گفتم بهر خوش بود پادشاه خرم شهر
ورنه در مرد عقل و دل باشند همه هم خوار و هم خجل باشند
نفس چون رنگ دل گرفت تمام از خرد مطمئنه گیرد نام
دایم این جوهر پذیرنده اشیا از نور عقل گیرنده
هم دهنده است و هم پذیرنده هم پذیرنده هم رساننده
متوسط میان صورت و هوش شده زنبیان زبان ز نسیان گوش
نفس چون عقل را نیا بکند جرم و شکل سها چو ماه کند

پادشاهی شود ز رایهٔ عقل | آفتابی شود ز سایهٔ عقل
هرچه در زیر چرخ نیک و بدند | خوشه چینان خرمن خردند
در مصالح مدبر جان است | در ممالک دبیر یزدان است
ده هزار دگر سوال و جواب | هر کسی را بقدر عقل ثواب
بد بود تن چو دل تباه بود | ظلم فکر ضعیف شاه بود
اینکه دل نام کرده‌ای بمجاز | رو بنه پیش سگان او انداز
دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ | دل چو در آمده خرد چو چراغ
از تن و نفس و عقل و جان بگذر | در ره او دلی بدست آور
دل یکی منظریست ربانی | خانه دیوار را چه دل خوانی
علم را بر ثمر عمل ماده | ذهن و دولت بدو شد زاده
دانش آن بهتر است تا دانی | که شوی معرفت نباد لی

چار طبعش مرید و او پیر است | ده حواسش سپاه و او میر است
عقل سلطان قادر خوشخوست | اینکه گویند سایهٔ حق او ست
عقل کان رهنمای حیلهٔ تست | آن نه عقلست کان عقیلهٔ تست
دل آن کس که گشت بر تن شاه | بود آسوده ملک ازو و سپاه
پاره گوشت نام دل کردی | دل تحقیق را بحل کردی
از در تن چه صاحب کله است | تا در دل هزار ساله ره است
آفتابی ببایدت انجم سوز | بچراغ تو شب نگردد روز
آنچنان دل که وقت پیچاپیچ | اندر و جز خدا نیابی هیچ
از در نفس تا بکعبهٔ دل | عاشقان را هزار و یک منزل
کار بی علم تخم در شوره است | علم بیکار زنده در گور است
عشق با سر بریده گوید راز | زانکه جان میدهند و او باز

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید | که همی مرد و خوش همی خندید
گفتش آخر بوقت جان دادن | چیست این خنده و خوشی شاه این
گفت خوبان چو پرده برگیرند | عاشقان پیششان چنین میرند

حکایت

بچه بط اگر چه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

آن شنیدی که رفت نادانی | بعیادت پدر درونه نی
بر من این رنج کوه پولاد است | چون تو زان فارغی ترا باد است
کی شود مایهٔ نشاط بسر | هم در انگور شیرهٔ انگور
اگر از در بکوشی حاصل | بسلامت روی سوی ساحل
ور ز من پرسی ای برادر هم | با تو گویم صریح نه بهم
آنکه از معرفت بعالم راز | پس رسیدن بآستان نیاز
وان زمانی که راز مطلق گفت | بود منصور را انا الحق گفت
بد و نیکت ز بیم و امید است | شب و روز است خاک خورشید است
از تو بیم و امید دولت راند | چو تو رفتی امید و بیم نماند
هر که او تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش باز آرد
سالکان طلب معاینه اند | همچه سیماب روی آینه اند

گفت بادا سترین مباش حزین | گفت آری ولی نه نزد تو این
آدمی زیر طبع کی شاید | چار حمال مرده را باید
اندرین بحر بیکرانه چو غوک | دست و پائی بزن چو دانی کو
چیست این راه را نشاط و دلیل | این نشان از کلیم پرس و خلیل
رفتن از منزل سخن گوشان | بر نشستن بصدر خاموشان
پس از و حق نیاز نستاند | چون نیازش نماند حق ماند
نه ز بیهوده بود و نه یابانی | بایزید آنچه گفت سبحانی
تا تو که نیک باشی و که بد | همت از خود بود امید از خود
زین زمین خسی بچرخ کسی | شب و شبگیر کن مگر برسی
ملک ملک از کجا بدست آری | چون نهی شصت روز بیکاری
همه دست نهاده کن دارد | همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعوی زور و زر داری / دیده کور و گوش کر داری
در سخن در ببایدت سفتن / ورنه گنگی به از سخن گفتن

عدل کن زانکه در ولایت دل / در پیغمبری زند عادل
ای سپاریت عدو شکنان / سرنگون از دعای پیره زنان

همه خلق آنچه ماده آنچه نرند / از درون خازنان بحید کراند
گر دهی نیک نیک پیش آرند / ور کنی بد بدی نگه دارند

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود
فتنه بیدار شد که شاه نخفت / شاه هر خواب خوش نباید خفت

هر کس از خواب ازین حذر دارد / که همی پاسبان تاج و سر دارد
شه چو عادل بود ز قحط منال / عدل سلطان به از فراخی سال

ظلم صفرای ملک و دین آمد / تیغ رایش سکنجبین آمد
داشت لقمان یکی کریچی تنگ / چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ

بوالفضولی سؤال کرد از وی / چیست اینخانه شش بدست و نه پی
با دم سرد و چشم گریان پیر / گفت هذا لمن یموت کثیر

آن شنیدی که با خلیل چه گفت / وقت آتش بجبرئیل چو گفت
عصمت او دلیل من نه بس است / علم او جبرئیل من نه بس است

چون خلیل آن خویشتن بگذشت / آتش از فعل خویش دست بداشت
چند پرسی که بندگی چه بود / بندگی خرقه فکندگی چه بود

نشوی بنده تا نگردی حر / نتوان کرد ظرف پر از پر
آب نایافته گران باشد / چون بیابند رایگان باشد

آب چون کم بود بجان جویند / چون بیابند کون از آن شویند
اندرین منزلی که یکنفس است / بود و نابود و آمد و رفته است

بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذرانش بقوت روز بروز
صوفیانی که اهل اسرارند / در دل نار و بر سر دارند

تو بصفوت صفات صوفی باش / خواه بصری و خواه کوفی باش
صوفیان در دمی دو عید کنند / عنکبوتان مگس قدید کنند

آدمی را ز جاه بهتر چاه / کل فضولی شود چو یافت کلاه
دل که با جاه و مال دارد کار / این سگی دان و آن دگر مردار

زر نداری ترا چه کوید سیر / خر نداری چه ترسی از خرگیر
مور حرص اندرون سینه بلاست / زانکه این مور زود گردد مار

یار بی‌مزد خانه کن باشد / مور هم دزد و هم رسن باشد
از طمع چون سگان مرکبه پوی / ای کم از گربه دست و روی بشوی

گربه هم روی شوی و همدند است / لاجرم زانسرای بی مزد است
آب شور از در تو سفری / تشنه تر گردی ار چه بیش خوری

هیچ خود بین خدای بین نبود / هیچ خود دیده مرد دین نبود
اولین سدره در ره آدم / بود نای گلوی طبل شکم

طبل وفانیست هم فتنه و شر / هر دو بگذار خوار و خود بگذر
باش گمخوار تا مبانی دیر / که اجل گرسنه است و توش سیر

کسوت از بهر عورت عامه است / خواجه را خود بهر یکی جامه است
مرد را در لباس خلقان جوی / گنج در خانهای ویران جوی

دیده وقتی یکی پراکنده / زنده زیر جامه ژنده

حکایت

گفت کاینجامه سخت خلقان است / گفت هستت ز من چنین زشت است
چون نخواهم حرام و ندهم این / جامه لابد بنا شدم با زین

سنگ در تبان که اختر کان / نخستین گرستن آرد بار
شاهدان زمانه خرد و بزرگ / دیده را یوسفند دل را گرگ

باش درخنده شمع تا بنده / از درون سوز و از برون خنده
دوستان همچو آب ره سیراند / کان همه پا بپای یکدگراند

پیش کو گفته اند هشیاران / خانه را یار دیده را یاران
مردم از نیک نیک خو گردد / یار اگر بد بود چو او گردد

آب روز آب پشت بحر یزد / کاب پشت آب رو بها ریزد
هفده رکعت نماز از دام جان / ملک هجده هزار عالم دان
با رفیقان سفر سقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
یار بد را مکن بخشم تبر / بشکند شیشه کس رفو تبر
یار همکاسه است بسیاری / لیک همدرد کم بود یاری
از نعیمی دین طلب و ز غلاف / از صدف در طلب ز آهو ناف
در دهان دارشا بود خندان / چون گرانی کند بکنج ندان
گر نه همچو مه بنور کرو / همچو خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته یکسواره بود / ماه باشد که با ستاره بود
داشت زالی بروستای تکاو / مهستی نام دختری و سه گاو
زال گفتی همیشه با دختر / باد پیش تو مردن مادر
ماند چون پای مرده اندر ریک / آن سر مرده زنخش اندر دیگ
زال پنداشت هست عزرائیل / بانگ برداشت از پی تحویل
گر ترا مهستی همی باید / اینک او را ببر مرا شاید
تا بدانی که وقت پیچاپیچ / هیچکس مر ترا نباشد هیچ
هر شبی کان زمانه بر تو شمرد / روزی از زندگانی تو ببرد
بی غرض پند هیچو قند بود / با غرض پند پای بند بود
تا پدر زنده با تو همراز است / چون پدر مرد خصم و انباز است
آنکه عم تو آنکه خال تو اند / همه در قصد جان و مال تو اند
در سخاوت بجود کان ماند / بدهد زود و زود بستاند
دل ز دنیا و مهر او بگسل / زانکه جانرا سمست و دل را سل
در نگر از سر نظر یکدم / زین دو جنسی بعیسی و آدم
زر و زن پای بند مرد نشست / هر که زین هر دو رست مرد آن است
تشنه طلاقش بده ترا چو هست / زانکه این کنده پیرشوی کش است

هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یاد دوست بازی دان
پس مگو کاین حساب با کیست / هفده جا با سجده نزد کیست
بد کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد چون طومار
مر ترا آن رفیق یار بود / که به نیک و بدت بکار بود
دوست خواهی که تا بماند دوست / آن سخن گو که طبع و عادت اوست
آنچنین کز هیچ خواهی پر / از صدف مشک جو ز آهو در
من وفائی ندیده ام ز خسان / گر تو دیدی سلام من برسان
هر که مارا نخواهد از همه دل / گر همه دل بود از او بگسل
هرکجا داغ بایدت فرمود / چون تو مرهم نهی ندارد سود
نو عروسی چو سرو بن بالان / گشت روزی ز چشم بد نالان
از قضا گاو زال کز پی خورد / سر خود را بدیگی اندر کرد
گاو مانند دیوی از دوزخ / سوی زال آمد دوید از مطبخ
ملک الموت من نه مهستیم / من یکی پیرزال محنتیم
بی بلا نازنین شمر دا و را / چون بلا دید در سپر دا و را
عمر چندانکه عمر مور و مگس / امل افزون ز عمر ده کرکس
مجلس وعظ رفتنت هوس است / مرگ همسایه واعظ تو بس است
دوست جوی ز برادران بگسل / که برادر کند پر آزر دل
نه برادر بود نه نرم و درشت / گر برای شکم بود هم پشت
زود بخش و سبک ستان مهلک است / پیر با عقل کودکان فلک است
هست چون نیش کژدم دو لطف / نرم و رنگین و اندرون پر سم
آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان و تن ز عقبی دان
آن ز زهد آسمان گرفته بناز / وین شده خاک خورده از پی آز
این جهان در حلی و حله نهان / کنده پیر بیست زشت کنده ها
دون و دنیا بوند هر دو قرین / قحبه آن و قلتبانی این

مکن ای دوست در سرای عمل / عمر را خرج در غرور امل
چندت اندوه پیرهن باشد / تو کت آن پیرهن کفن باشد

تو بدرزی شده و پیرهنت / کار از آنجا گرفته گفت
داعیانی که زاده نه من اند / بیشتر در هوای خویشتن اند

دیو را فغ نشان خدا کرده / هر چه او گفته زان تبر کرده
ای روان همه تومندان / آرزو بخش آرزومندان

کسی از بد همی نداند به / آنچه دانی که آن به است آن به
نه بلا تا من از تو سیر شدم / نه بلا تقنطوا دلیر شدم

تو مرا دل ده و دلیری بین / رو به خویش خوان و شیری بین
ای رسول خدای ای همتا / از پی امت برای خدا

در مدینه ز خاک سر بردار / تا ببینی که کیست بر سر دار
وین فرو شان که رفته منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو

با قبول توای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
سخری زنگ و بوی دمدمه تو / از همه وار هانم ای همه تو

شهاب الدین وهو محمد رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی و رائض میدان نظم و نثر و مداح بهرام شاه بن مسعود خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور شنه حصاد اجل کشت حیاتش را درود ه بیت

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشند / براق خسرو سیاره در لجام کشند
همی برآید خورشید در ممالک شرق / چو خنجری که ز تیغش ز نیام کشند

چنان نماید اطراف لاجوردی سپهر / که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشند
گهی ز ماه براو تاج سپر سازند / گهی ز مهر براو نیزه و حسام کشند

کان دولت و بخشش هنوز نیم گشتند / جهان چو تیره شود راست گرم تا کشند
فلک فزود شتر شکوه نکایش ستاره زنند / زمین کم آید اگر دامن خیام کشند

ز عدل شاه همانا خبر نداشته اند / که صبح و شام ز کدیکیه انتقام کشند
ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود / که بار منتش از لشکر خاص عام کشند

ابر ی خوش است پرده بر آهنگ میکشند / دل سوی ساقیان سیم ساق میکشند
دستان مرغ پرده عشاق میدرد / غرت گرفته دامن عشاق میکشید

مینی که کر بچکد قطره بر روی بسام / بسوی بیشه رود مست شیر شاد روان
از آنکه غنچه بود بر شمال پیکانش / عدو ز بیم ستاره گذشت در بستان

بروز بزمش ناهید برد ولب شاد / نگاه رزمش مریخ بر سر پیکان
ای نار وار قد تو بازار نار دنا / دی تا فتن رسید ز زلف تو تا ختن

ساقی و سرین سینه و سیماو غبغبش / سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن

روزی شخصی چند دسته گل و نرگس بحضرت او فرستاده این قطعه را گفته

شاخکی چند نرگس رعنا / گلکی چند تازه و چیده
آن همه دیده‌های بی چهره / وین همه چهره‌های بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری گفته اند و بعضی او را عمادی شهریاری دانسته اند الله اعلم بالصواب از وست

چون چهره گشود صبح کافور عذار / شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار
گفتم که بیا ر بوسه گفتا که بگیر / گفتم که بگیر بر ده گفتا که بیار

کافرک اسمش جلال الدین ناصر از اهل آندیار است زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل طبعش و میل این دو قطعه از وست

پدرش گر نه نیش دست برد / پسرش گر نخوانش در نگرد
ببر در زود دستهای پدر / بخند چیست چشمهای پسر

آنچه سرهای نخل خوجه کند / همین دو دی درون و مه نکند
از نخلیکه دار دایرش را / کس نزن درون همه نکند

مختاری اسم وی عثمان در اوایل حال عثمان نیز تخلص میکرد آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش از روشنائی است بجمیع فنون نظم قادر و ابیات متین و اشعار دل پسند

از طبع وقادش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بوفور دانش در آن ممتاز و بامارت و مناصب سلطانی سرافراز بوده و در غزنین در سنه وفات یافته از اوست

روز کاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا
یاسمن در عنبر است و لاله در شکر ترا

جان من بستان و جانی ده مرا جان جان
تا دهم باز از برای بوسه دیگر ترا

در دل بسیج رفتن بسم بهیچ روی
با کس حدیث راه نگفتم بهیچ باب

بی مغفر پیمبر گفتی ز تیغ تو
نهای ریگ عنبر و شوراب‌ها گلاب

مرا بغربت بسیار و دوستان پیوند
بنامه رسن القوم را نیامد یاد

همیشه خصم تو در سایه همای بود
زبسکه بر سرش از بهر استخوان آید

نژند روی چو کون ضعیف حال چو کیر
سپست بوی چو قیر و سیاه چهره چو قار

سرش ز رشک چو بر پشم بیخته خشخاش
بغل زکند چو در گور سوخته مردار

سطبر خایه و تاریک روی چون گیتی
دراز ناخن و کوتاه موی چون کفتار

بکید و روز چنانست که در همان خانه
رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار

ز من بدیدی او بی بچه گفتی چنین
گهی بدیدی بر من نشسته گفتی مار

نکوش داشتم و شد نکو نکو داشت
چنانچه در خور بوس آمد و سزای کنار

گل بهشت شد و غیرت بتان بهشت
گل بهار شد و رشک بوستان بهار

چنان سرشتش اندر سرشته شیرینی
که شکر سهیش نام کرد زیرک سار

شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بمال
که پایکال غمست از تو این دل بیمار

که چون با حلیتانش کشیدم اندر بر
شدم ز مذهب المنع کفر برخوردار

چو من بخفتم و برخاست او بغیر تمام
بعنف بر در تعیین من نهاد خیار

چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم
غلام را بسر دنبه برنهاده خیار

از اندر شتی من سخت خشمش آمد و گفت
بمرده بودی کت در سپوختم صد بار

چه زار خایم و چندین چرا از ان خشم
تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار

ز زیر کیر یکی خواجه کای سرو حسبت
چنانکه فاعتبروا منه یا اولی الابصار

سیم داری ور دهان و سر دهان یاقوت سرخ
مار داری در گلو اندر دهان دندان مار

چون تو اندر جلوه آئی چون سپهر اندر نجوم
چون تو اندر خنده آئی چون نجم اندر نهار

مادرت را نیش در دم بوده و نوش اندر دهان
چون تو نیش اندر دهان داری و نوش اندر کنار

نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشق است
گر نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

بر جهت بسیار بندگی مالک الرقاب
نصر من الله آمد فال من از کتاب

راهی برونق چمن و باغ اندرون
همچون گل شکفته نشان پی ز رود آب

اندر دهان عقیق نهادم ز شنبلی
بر یاد بزم خسرو بگداخت چون شکر آب

نظیر خویش نکرد است و نکند شتابند
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

یکی غلامک زنگی خریدم از بازار
مدان بها که ز گفتار آنم آید عار

ز تنگ عیشی بی‌تاب و توش گشته چو مو
ز ناتوانی بی دست و پای مانده چو مار

بکف ستاره برآورده زانو از نوبار
بچشم خانه فرو برده دیده از ناهار

بخانه بردم و سر چرب کردم و موی سترد
کله خریدم و ببرید جامه و شلوار

شرابدار شد و جامه دار و مشرف و جل
وکیل خرج شد و کدخدا و خانسالار

چو سخت مشفق و تیمار دار او آمد
روا ندانستم آن ز اندر اشتن تیمار

ظریف بحرد و نکو نشین و زلف انداز
لطیف و چابک و خرم خرام و خدمتکار

شراب خوار و ترانه سرای و نادره گوی
نکو عبارت و معنی شناس و دعوی دار

دلم بکادن او میل کرد بر حق بود
که چند قطره شکر بود و صد هزار انگار

نهاد پای مرا در کنار خویش و ببست
چنان سفیری دلکش بکرد صوفی وار

بمهربانی مادر چگونه کاید تیغ
چنانش کادم زاند و ستد از صد بار

چنان بسان فرنجک فرو گرفته مرا
که بود مردنم آسان و دم زدن دشوار

خروش کردم و گفتم بهوش بای بایستا
منم مکن که مرا خسته کردی و افکار

چه سیر گشتی بیدار گشتی ای شیرم
ترش بود پس چه غنا و شرک استغفار

غلامکی که بچندین هزار حیله و فن
از آن مخنثکی رست و شد قوی قبار

ای نگار که با پیکر بت یاقوت سا
آتش عنبر و خانی عنبر آتش نگار

سلسله سنبلی اندر پای زرین ساخته
گرد دو مهری بر سر از یک پاره لعل آبدار

سوسن زرین برآری از دل یاسمن
تخت سیمین را کنی کاورسه زرین نثار

ورنشان دوست از لبان دلبران دارد نشان
مرکب از یاقوت بکرده و زبیجاده اندر تخت
دی غلامی دیدم اندر راه چون ماه منیر
پیکری بس دلستان و شاهدی بس دلربا
من بر او چشمی زدم چونانکه بشناسند
چون تو حورالعین که دارد چشمها پر سرمه
او جوابست از من همین جوابی در فغان
گفت رو تدبیر زر کن جان بده زیرا که هست
چو من بقوت اسلام و نصرت داور
بخواستم ز محشر جنازه آورد
بریده از دمش خوشهای مروارید
لسان ناقه صالح بکشت اندر کوه
فلک بود متحیر ز شورش عالم
در آفرینش ببریده بود خنجر تو
سخت باره بر کمان گذشت …
چنین تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن
خدایگانا در انتظار دولت تو
ز بهر بخشش همیشه‌های تو خورشید
حسود تو هر شب در خواب عاج بزر نهند
ابر گوهرهای گل بشگفت …
باغ چو میدان آئینه شد از نور
شب همه شب کبک نغز …
بسته سبزالعین دلربای که چه
آتشین مرغ و آتشین سرا و
از جود تو بحر و کان خراب …

چون می عشق از جان بیدلان دارد شعار
تا صبح از ایوان کیوان جا ستانند بلبلان
گر ز برون گل بود و مشک و از درون می‌شیر
نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر
او ز شرم آتش برافکند از بر بدر منیر
گفت حورالعین بدست دیو کی باشد اسیر
او نفورست از من و بیمن جوابی در نفیر
چون ترا از جان خداوند و مرا از زر گزیر
ز بهر خدمت بستم کمر بعزم سفر
پی هیونی صحرا نورد و که سپر
دمیده از بنفشه بر کمای سوسن بر
هزار بار برون آمد از میان حجر
زمین بود متحرک ز جنبش لشکر
نه تربیت ز فسون یافت نه ز انگشتر
بریده گشت شب و روز از یکدیگر
ز رحم از تو بسر چه موی چه مغفر
زمین جنین خود را نهاده بود نهان
کند بنام تو چون زر برویدند کان
که روزی کیر پیکان فیل شاه بر زندان
پاره الماس بود قطره باران
برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
روز همه روز از آن بگردد خندان
گشاده گره تکمه قبای که چه
نامه فتح بسته بر پر او
ای بحر بخت از تو و کان بعذاب

تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان
مرا مدح تو بر جانست وز آن دیگران لب
تن چو اندر آب شیر و رخ چو گل اندر چمن
دست و بازو چون بلور و عارض و دندان چو در
چون بیاید گفتم ای کرده دلم ریش …
خواجه دارم که گوش از نام او دارد نفور
گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد
گرت باید ستدن از بهر من زر کنی
مدیح بود مرا همسر و سخن پرور
سطبر گردن و افکنده ران و پهن قفا
چو باد پای بکوهان او در آورد دم
در آن مصاف که از حرص جنگ و کینه
ز خاک تیره کنی رزمگاه را بالین
العوذ بالله اگر نام او برد یأجوج
همی بدر قبر بر دم صفات ز نام ترا
چو شست بینی در حلق خود سنان تو خصم
کنون ز خاک بجای شکوفه زاید زر
خجل شد از تو که در صد هزار سال انباشت
شاخ گل یاقوت شد ز لاله نعمان
حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ
دامن خود برکشید سرو چو بلقیس
مروت تو مرا باز گرز من بخبر
ترا نیارد یک خانه زر بخانه من
او در آهن بدان شتاب و …
برده کف تو ز بحر و کان قیمت …

چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر جهان
که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر سر
لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر
زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
خوار باد آن کت همی بیرون فرستد فیر فیر
طلعتی دارد که چشم از دیدنش گردد خیر
گرت لعبر و شد بجان باشد روا جانم
دامن عثمان عبدالله اسمعیل کبیر
امید بود مرا همسر و خرد یاور
بلند قامت و بسیار موی کوچک سر
ز جای برجست آن بادپای کوه سیر
فرو نشیند گرز پدر مغز بسیر
ز خون تازه کنی جنگ جوی را بستر
بریده گرد و صد جای سد اسکندر
بر پرسیدم خون شد مداد و بر دفتر
اگرچه ماهی با درع زاید از مادر
بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان
بزر نهادن یکی ز ره بخشش تو توان
شاخ مرصع شد از جواهر الوان
کوه نشابور گشت و کان بدخشان
کاب برد گرد ز آبگینه میدان
گمر ز روی زمین زر دمد بجای گیاه
همی بخیره بگو بی در سرای که چه
که آهن اندر میان آب بزود
بحر از تو بکل رسید و کان از تو …

۱۰ مهر ۱۳۱۶

خواهم صنما همه جهان دشمن من	پیراهن تو یکی و پیراهن من
از بازوی من قلاده در گردن تو	وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهر آنجا آبنگرانست گویند در عهد خلافت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آن دیار بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عرابی بوده و تا زمان بهرام شاه غزنوی حکومت از انسلسله خارج نشده خلفای بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه آندیار قلعه خیار است گویند بغیر از سلیمان نبی کسی بفتح آن قلعه آسمان علو رفعت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هراتست شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود انشاء الله **میر حسینی** عمدهٔ **سادات** اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سوالاتیکه گلشن راز ازا شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته بشیخ منسوب است و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات از ین عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده

		این طرفه حکایت است بنگر	روزی ز قضا گذر سکندر
میرفت و همه سپاه با او	آن حشمت مال و جاه با او	تا که بخرابه گذر کرد	پیری ز خرابه سر بدر کرد
پیری که نه آفتاب پرنور	در چشم سکندر آمد از دور	پرسید که این چه شاید آخر	این کیست که مینماید آخر
در گوشهٔ این مغاک دلگیر	بیهوده نباشد اینچنین پیر	آمد بر آن مغاک پر نور	پیر از سر وقت خود نشد دور
چون باز نکرد سوی او چشم	پرسید سکندرش بصد خشم	گفت ای شده غول این گذرگاه	غافل چه نشسته در این راه
هر چه نکردی احترامم	آخر نه سکندر است نامم	دانی که منم به بخت فیروز	پشت همه روزنامه امروز
دریا دل و آفتاب رایم	فرق فلکست زیر پایم	پیر از سر وقت بانگ بر زد	گفت آنهمه نیم جو نیرزد
نی پشت و نه روی عالمی تو	یکدانه ز کشت آدمی تو	دوران فلک که بیشمار است	هر ساعتش از تو صد هزار است
نی غول و نه غافلم در این کوی	هشیار تر از توام بصد روی	از روز پسین چو آگهم من	چون منتظران در این رهم من
غافل تویی که برای بیشی	مغرور دو روزه عمر خویشی	چون آخر کار ما جدایی است	با خلق مرا چه آشنایی است
دو بندهٔ من که حرص و آزند	بر تو همه روز سرفرازند	با من چه برابری کنی تو	چون بندهٔ بندهٔ منی تو
گریان شد از این سخن سکندر	بفکند کلاه شاهی از سر	از خجلت خود نفیر میزد	سر بر کف پای پیر میزد
پیر از سر حال ره نمودش	کاندر همه وقت یار بودش	بخدا که زنده‌ام من ز غم فراق یارا	نه خلاف گو بدانکس که حکم کند خدا را
ای سایه تو مرد صحبت نور نه	رو تا نم خود بگیر کزین سور نه	اندیشهٔ وصل آفتاب نرسد	ملسیا ز این قدر که دور نه

ولایت قاین محلیست مشتمل بر قرا و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجاست سفید است و این جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیوفی** از اهل قاین است

بغیر از این رباعی شعری ازو ملاحظه نشده از وست

دارند ز ما موحد و مشرک ننگ	وین هر دو ز ننگ هستی ما دل تنگ

با طاعت ما هنوز گبر از یهود | با سبحهٔ ما هنوز زنار فرنگ

ولی از اهل رشت است بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده اشعار دیوانش یکدست است غرض بشیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بالطبع نقاد موصوف است از وست بذ گفته است

صبوری من و بیرحمی تو آتش و آب | دل من و غم عشق تو آینه و سنگ
ترحمی نه دلی دارم از جفای رقیب | چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ

نماز شام که زد ماه بر فلک خرگاه | در آمد آن مه شب‌گرد از درم ناگاه
بشیوه گرم تلافی بجلوه مایل صلح | بلب خرام تبسم بچشم مست نگاه

چه گفت گفت ز من تا بهم چه یافت خبر | چه گفت گفت ز درد دلم چو شد آگاه
چه برده‌ام که دلت شکوهٔ جفای مرا | بسان دعوی عشقت فکنده در افواه

چه دیدمش بسر وقت من نموده گذر | بگریه گفتمش ای غم‌فزای شادی‌کاه
بپرسشم دم مردن بیا که تا میرم | یقین شود که زجانم نبوده‌ای آگاه

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را | بگریه گفتم و خنداندم دل خود را
بدوری تو که یا رب نصیب دشمن باد | بدان رسیده که عادت دهم ...

و لب از رشک سؤالم نگشاید بسخن | من باین شاد که در فکر جوابست مرا
با منش تا وفا نباید کرد | بجفا هم نیازمود مرا

بوقت نامه دادن حسرتم از شوق افزون شد | که نا خوانده مکتوب مرا خواهد درید امشب
بتو صد جا دلم از داغ شکایت پر است | اینقدر هست که شکرم ز شکایت بیش است

عشرتی شب همه شب کرده دم صبح گذشت | آه تا باز چو روز سیهم در پیش است
هر کجا الذر نامم از غضب نشینی | ببین که نیم غرض کو چگونه پرده جاست

من آن نیم که توان حرفی از زبانم گفت | چگویم از تو چه دیدم چه بشنوم گفت
زبان بشکوه نبندم ولی با من حسابم | که هر که دیده مرا حرفی از زبانم گفت

تمنای تو ترک دو جهان کرد ولی | مهربانی تو هم خوار و بی پایست
من چه دانم از پی دل عشوه گری هست | دل بی طمعی نیست حریفان نظری هست

او شاد که جان داد ز غم شد پرید | من خوش که ز دردم او نه خبر است
چند اول از بخت فریب عجبی خورد | پنداشت ترا با من مسکین نظری هست

قسمت ز دام کرده بعشق و فریبش | پرسند که خبر ز تو ...
چون دیده ولی قاعده رحمت از دو | دانست که صد بار ز دشمن تبری هست

ز منع‌های مرا حاجت آن نیست | من با و صد ره دارم گر ز دور نگهیست
منسلکی ... ز ناله منع تا دهم | بخود قرار که گوش تو بر فغان منست

با من سخت نیست ولیکن با بشارت | چون سخن گفت که اغیار ...
نوید وعده مرا کشت شوق گر اینست | هنوز شادی روز وصال تا چه کند

با سگ کوی تو دلی نگفتند خوار رهایی | پیش مردم عبث باری ...
قاصد برم رفت که آرد خبر از یار | باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

چون مردنیست من سوخته خرمن ... | آه اگر بچه که گردم همه از من برسند
سبب ناله چه پرسی ز دل لاابالی تست | که ز نانم ز دکان باعث شیون ...

خبر ... شکوه ... | که هر که در حق من هرچه گفت باور کرد
ترا هزار جفا در دل و مرا غم این | که زود میرم و گوئی که بیوفایی کرد

خورسند ... | قاصد که رود جانب من زیر آید
منعم منکنی ز درش مدعی مکر | دانسته که غیرتم آواره میکند

... | از بسکه ... دیدن دگر
چون یکیست باعث صلحم چه میکنی | صلحیکه هست باعث رنجیدن دگر

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم | بتو صبرم چو همی بود چرا میرفتم
ز امتحان ناکردن اولی | مبادا مهربان ما نباشی

نومیدی من زان سبب افزونتر است هم | گر وعده ناکرده پشیمان شده باشی
تا چند ز من رمیده باشی | با غیر من آرمیده باشی

هر تو شنیده‌ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینه چاک من نخندی | گر پیرهنی دریده باشی

امی لقبی که انبیا اعلم بود | احمد نامی که سرور عالم بود
زان سایه نبود همره که باید | محرم جایی که سایه نامحرم بود

از یار دلا بسی ستم خواهی دید | خواری بسیار و لطف کم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد | ما در همه شهر بیوفائی تو داد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل | وز دیدن تو طمع بریدن مشکل
هرکس که رخش بدید جز خون نگریست | چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
اول تو چنان بدی که کس چون تو نبود | آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
گفتی که بمیر تا بوصلم برسی | مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا پیشتر از آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنوات است و هوایش بسیار سالم و با عتدال است طالع عمارتش را برج میزان ضبط کرده اند و مردمش ملایم و خوش شنود و ملوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از انطفاء فتنهٔ نادرشاه محل آرامی در آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمهٔ عناد بوده بعمل آورده و اهلش بعلت تردد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی بفقر گرفتار حال اگر چه رعایا از اهالی و اشراف الی دهاقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه اند امید که من بعد از آفات مصون باشد و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود **ابوبکر** چیزی از حالش معلوم نیست و بجز این رباعی شعری از و دیده نشد

در محنتم آنکه خوی جانسوز فکند | واندر غمم آنکه روی دل افروز فکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب | آن شب صنما مرا بدین روز فکند

شیخ ابوحامد از حال او چیزی معلوم نشد و این رباعی که بطریق عرفا گفته از و ملاحظه و ثبت افتاد بد نگفته است

هر چیز که آن نشان هستی دارد | یا پرتو روی اوست یا اوست ببین
دل مغز حقیقت است و تن پوست ببین | در کسوت پوست جلوهٔ دوست ببین

مولانا اوحدی از اکابر طبقهٔ صافیهٔ صوفیه است و بصحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در چله خانهٔ او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مراغهٔ دست ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان باشعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود و حضار را چاک زده سینه بسینهٔ کی نهادی تا تسلی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه ورود شیخ شنیده هوس حضور مجلس او کرد با و گفتند که طریقهٔ شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد درین صورت رفتن شما مناسب نیست آنجوان گفت از قرار تقریر شما آن کافر است آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربةً الی الله میکشم و بآن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصهٔ او را دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی را گفته و خواند خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در جرگ مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبیده و فاتش در سنه اتفاق افتاد و این رباعیات از ایشان است بد نفرموده

تو آمده که کافر بیرا کیشی | غازی چو توئی رواست کافر بودن
جز زلف و رخت کسی نشان می ندهد | یکشب که دراز تر ز ماهی باشد
سر تا سر آفاق بهیچم نخرند | یا رب چه متاعم که خریدارم نیست
گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق | صد خانه خراب است خرابی کم گیر

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
هر حلقهٔ زلف تو چو راهی باشد | هر تار بدست داد خواهی باشد
در مدرسها جواب گفتارم نیست | در بتکدها صلیب و زنارم نیست
گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر | گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت در صفت طلوع صبح از وست

چون غرهٔ صبح گشت غرا | شد طرهٔ آسمان مطرا | بربست فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانه دُری که در صدف دید

باقی اسمش میر عبد الباقی سلسله نسبش بحضرت شاه نور الدین نعمت الله منتهی از اجلهٔ سادات مکرم و در تهذیب اخلاق در میان همگنان مسلم مستجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا اهلی شیرازی و در زمان حضرت صاحب قران شغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن شعر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم شعر رغبت میفرموده و در جنگ چالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنه بدرجهٔ شهادت رسید از وست

با من چه شد که باز حکایت نمیکنی | سوی نظر بچشم عنایت نمیکنی | تنها نه من صریح بانوعم خویش گفت تو
مسکین شده کوچه ملامت مارا | ره میست بوادی سلامت مارا | در وشیانیم ترک عالم کرده
فعلی هنوز فهم کنایت نمیکنی
نیست طریق تا قیامت مارا

بیانی اسمش خواجه شهاب الدین عبد الله مشهور بمروارید خلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری بسفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آن شهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خصایل کتبی را بافضایل موروثی جمع کرده تا آنکه در دوحه اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا زینت یافته ترقیات عظیمه کرده و باصدارت در مجلس فرید بن میرزا که سررشته محبت فیما بین مستحکم بوده بنواختن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را دو قوفی در نواختن ارغنون مثل و نبوده با کمال عظمت و جلال مصاحبت فقرا و ارحال را از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیوی کرده منزوی میشده تا در هرات در سنه وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بده هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال بنظر فقیر نرسیده و گویند مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بحبت خسرو صاحب قران میگفته و توفیق اتمام نیافته و خط نسخ و نستعلیق خط یافت کرده از وست رحمة الله علیه

بسته دیوانه ان لعل سخندان باشد

که خورد سنگ همی بر سر و جبه باشد | هر که لطف لب و دندان تو دیده عجیب | در تعجب سر انگشت بدندان باشد | خلق را میشود از سجده رویت ناخن
زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد | خانه را طرح ستم زمان تحفه بناش | دو سه روزی که درین را و مهمان باشد | زهی نهای جان از بار علی کحکم
ترا ست ده سخن راست ملا اسلم | فضای باغ حیات از بهار خلق تو | هوای گلشن روح از نسیم لطف تو خرم | چو کوه قهر تو جنبد زجای رمضای
ز هول گرد او توسن سپهر قدم | سر سپاه عدو در سنان ستم | چنانکه در دم تیغ تو خون خصم و دم | شود ز لمعه سحر آنگه شعله آتش
شرار آلرافته نار قهر تو دم | مرا از زندگی دور از تو شرمندگی باشد | ولی در عذر خواهی این هم گر زندگی باشد | لکن ای بخت بگیره تنخواهم زیر دیو
که غونای سکان سیاه زمان می باشد | کس دور از آن شمع شب افروز مبادا | چون من بتو صال تو بد آموز مبادا | میسوزم و بر دل کس این سوز مبادا
روز نیست مرا کس بدین روز مبادا

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن اسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همای و همایون در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایرهٔ ارادت او نهاده

در سنهٔ ... وفات یافته این اشعار ازو در اینجا ثبت شد

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن / گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

کس نیست که در دل غم عشق ندارد / پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد

کاینها که غم عشق کسی نیست کسی نیست / عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوشنویس است و بافضیلت بخدمت دیوانی سرافراز بوده این رباعی ازو دیده و ثبت کردیده

نومید مباش و حلقه بر در زن / منشین ز طلب و من همت بر بند

ولندر ره دوست دیده بر بستر ان / کیرم بدرون خانه راهت ندهند

رفیع الدین گویند طبع دقیق بایش از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی ازو ملاحظه و ثبت شد

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن / وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن

در خاک زر و در آب دریا گوهر / ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن

سید و هو نورالدین شاه نعمت الله وصف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ازوست

ملک دو جهان مسخر اوست بلی / آن شاه که او قسیم نار است و جنان

از آتش نار گرفت او این سنان / در ملک و ملک صاحب سیف است و سنان

مولانا شرف الدین از اهل قصبهٔ بافق من اعمال کرمان بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سؤال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از ادراک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت بگفته است

از گرانی صدف نشد گوشم / قول شه را که بود در ثمین

نخواهم بلند سوی چمن پا ز گوش / مباد بوی او گیرد گل و غیری کند پوشیا

تن چلیپ ... دامن کبریای / این گرد ز دامن تو برخاسته به

جائی آن بود گر گرانی گوش / پا تا بسر فسرده روم بر زمین

نقصت بکمال دانش آراسته به / افزونی تن همین که تن کاسته به

طیان اصلش از قصبهٔ بم که از اعمال کرمان است بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار و ناخوش و قلعهٔ مستحکمی دارد مجملا وی در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده بر چیزی معلوم نیست این اشعار ازوست

حله باف بوستان شد باد نوروزی مگر / نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار

باغ از جنت صفت گشت و زمین گرد و اثر / عطرسائی میکند در گلستان باد سحر

اطراف باغ گشت ز آثار نامیه / شنگرف ریختند تو گوئی بگلستان

مینای لعل بود و دیبای زرنگار / زنگار ریختند تو گوئی بمرغزار

تا باغ برگرفت سر طبلهٔ حلی / بگشاد باد صبح در نافهٔ تتار

چون وصال دوست جان بخش و چون بوی تو خوش / چون جواب یار تلخ و چون لبش یاقوت فام

کسوت زربفت پوشیده است سیدار چمن / پرنیان سبز گسترده است گوئی بر سمن

که نسیم مشکبو از دشت می آرد عبیر / که سحاب نیلگون بر خاک میریزد گهر

سجاده گون همی شود از لاله بوستان / پیروزه رنگ میشود از سبزه جویبار

نسرین ز سیم خام بپوشید پیرهن / گلبن ز زر ریخته بر آورده گوشوار

آنزمان کز دوست پیغام آورد باد صبا / خاک در چشم غم افکن زاب آتش رنگ جام

شادی طبع جوان و زنغ اندوه پیر / آفت مال کرام و مایهٔ جود لئام

عماد فقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خانقاهش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس داشته از این خاکدان بهشت جاودان در سنه رفت

بر لوح جان نوشته ام از گفتهٔ پدر / روز ازل که تربت او باد عنبرین

گر در جهان دلی ز تو خرم نمی شود / باری چنان مکن که شود خاطری حزین

یارب بجز خدا نتوان خواستن عماد / یا مستعان علیک و ایاک نستعین

کای طفل اگر بصحبت افتاده رسی / شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین

بر شیر از آنشد ... که این سوار / کاهسته تر ز مور که گذشته ... زمین

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز / از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو شبی دست در آغوشش توان کرد — بیداد تو سهلست فراموش توان کرد
غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین — بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از قریه جلیس من اعمال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از وست

این معجزه کو شد آتش از تو گلشنت — آتش زده در خرمن صد حور سرشت
حوران همه هیزم کش آتشکده اش — رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

مظفر اصلش ازان دیار است و این رباعی از و یادگار زیاده برین از حالش اطلاعی بهم نرسیده از وست

یاران موافق همه از دست رفتند — آنانکه بهم نشسته بودیم همه
هریک به بهانه ز مجلس رفتند — افسوس که همدمان مونس رفتند

وحشی اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباد یزد بسر میبرده مشهور بیزدی شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش باین معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن اسرار مسمی بخلد برین بد نگفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که ناتمامست مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق اتمام می یافت نهایت امتیاز داشت گویند در مجلس باده پا بعالم بقا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار از وست بد نگفته

طرح نوی در سخن انداختم — طرح سخن نوع دگر ساختم
ساخته ام من بتمنای خویش — خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بهمسایگی — تا زنم طعنه ز همسایگی
بانی مخزن که نهاد این اساس — مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خدا داد داشت — عالمی از گنج خود آباد داشت
از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در او — آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که بهمسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — خیمه شهانه بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — کام درین ره بادب میزنم
کام من اینست که فیاض جود — انجمن آرای بساط وجود
مرحمت خویش کند یار من — کم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق گیتی نورد — گرم کن ذره آفاق گرد
غالیه سای حسن دلفروز — مجمره گردان گل عود سوز
رنگ زدای دل بشکستگان — قفل گشای در دربستگان
عقل که هست از همه آگاه تر — در ره او از همه گمراه تر
راه بکنهش نبرد عقل کس — معرفت الله همین است و بس
روی زمین زاهل هنر رفته اند — اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گلی از می گلرنگ ماند — کان تهی از لعل شد و سنگ ماند
پادشهی بود ملایک سپاه — بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری — اختر سعدی چه سعد اختری
زلف کجش حلقه کش گوش ماه — چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر — شمسه طاقش گل زرین مهر
بود بر آن غیرت بام سپهر — صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش — آمد از آن جلوه گری در خروش
تیر جگر دوزی از آن غمزه جست — بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه غوغای او — هر طرف افسانه سودای او
بیخودی او بمقامی کشید — کز همه بگذشت و بخسرو رسید
یافت چو شه حالت درویش را — خواند وزیر خرد اندیش را
گفت درین کار چه سازم علاج — هست بتدبیر توام احتیاج
گفت بحکم که دانا وزیر — کی تو زیبنده کلاه و سریر
هست درین کشتن و خون ریختن — سرزنشی بهر خود انگیختن

مرد تدبیر پیشه ارجمند
هرچه بیان کرد فتادش پسند
خواند گدا را بحریم حرم
گفت چو کردش ز کرم محترم

آنکه چو شمع است ترا سوز او
وانکه نشستی بچنین روز او
بستن عقدش بتو باشد فراغ
لیک بصد عقد در شب چراغ

گر مثل مهر صباح آوری
شاه که او را بنکاح آوری
مرد گداپیشه چو آن مژده یافت
رقص کنان جانب عمان شتافت

کاسه چوبین ز میان باز کرد
آب برون ریختن آغاز کرد
مردم آبی چو خبر یافتند
بهر تماشا همه بشتافتند

رفت یکی پیش که مقصود چیست
ور نه ز سوداست درین سود چیست
گفت برآنم که پی دُرّ ناب
گرد برانگیزم ازین بحر آب

جمله بگفتند که گر مدتی
دور سپهرت بدهد مهلتی
بسکه ازین بحر برون ریخت آب
عرصهٔ این بحر نماید سراب

همچو صدف در ته دریا شوند
عقد زمانی همه پیدا شوند
پر ز گهر ساخته کف چون صدف
بر لب دریا که فشاندن ز کف

بسکه فشانند در آن عرصه در
دامن صحرا ز گهر گشت پر
دید چو آن عاشق همت بلند
خاک پر از گوهر خاطرپسند

رفت و زر در کیسهٔ خود ساخت پی
آمد و بر تخت شه افشاند در
ز آمدنش گشت غمین شهریار
فکر بسی کرد ز تدبیر کار

فکرت او راه بجائی نیافت
از پی آن درد دوائی نیافت
مرد گداپیشه زمین بوسه داد
گفت که شاها فلکت بنده باد

همت چو ناکامی من کام شاه
نیست ز همت که شوم کام خواه
از مدد همت والای خویش
دست کشیدم ز تمنای خویش

دید چو بر همت او شهریار
کرد بر او عقد چو گوهر نثار
گفت توئی قابل پیوند من
هست سزاوار تو فرزند من

مرد گداپیشه چو آنجا رسید
از مدد همت والا رسید
همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

هیچ به از یار وفادار نیست
آنکه وفا نیست در او یار نیست
داری اگر یار نداری غمی
عالم یاریست عجب عالمی

یار دورنگت کند آخر هلاک
گرچه فتد پیش تو اول بخاک
یوز بر آهو چو کمین آورد
سینهٔ خود را بزمین آورد

رسم وفا از همه یاری مجو
دادن گل از همه خاری مجو
مس اگر از مهر علفی زر شدی
نرخ زر و خاک برابر شدی

الهی سینه ده آتش افروز
درون سینه دل آن زال همه سوز
هر آن گل را که سوزی نیست دل نیست
دل افسرده غیر از آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد
چکد گر آب ازو آبی ندارد
یکی را ساخت شیرین کار وطناز
که شیرینی تو شیرین باز کن باز

یکی را تیشه بر سر فرستاد
که جان مسکین تو فرهادی تو فرهاد
مبادا آنکه او کس را کند خوار
که خوار او شدن کاریست دشوار

گرت عزت دهد رو با مسکین
وگرنه چشم حسرت باز مسکین
یکی میلیست با هر ذره رقاص
کشان آن ذره را تا مقصد خاص

رساند گلشنی را تا بگلشن
دواند گلخنی را تا بگلخن
همین میلست کاهن را درآموخت
که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت

برون آورد مجنون را مشوش
بلیلی داد زنجیرش که میکش
ز گل بر بسته بلبل را پر و بال
شکسته خار در جانش که منال

غرض این میل چون گردد قوی پی
شود عشق و درآید در رگ و پی
اگر صد آب حیوان خورده باشی
چو عشقی در تو نبود مرده باشی

بمجنون گفت روزی عیب جوئی
که پیدا کن به از لیلی نکوئی
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست
بهر عضوی ز حسن او قصوریست

ز حرف عیب جو مجنون برآشفت
در آن آشفتگی خندان شد و گفت
اگر بر دیده مجنون نشینی
بغیر از خوبی لیلی نبینی

تو قد بینی و مجنون جلوهٔ ناز / تو چشم و او نگاه ناوک انداز
تو موی بینی و او پیچش موی / تو ابرو او اشارتهای ابرو

تو لب می بینی او دندان که چونست / دل مجنون ز شکر خنده خونست
اگر میبود لیلی بدخو بود / ترا بد گفتن او حد نمی بود

مزاج عشق بس مشکل پسند است / قبول عشق بر طاق بلند است
قبول عشق نبود هر هوسناک / نه بندد عشق هر صیدی به فتراک

عقاب آنجا که در پرواز باشد / کجا از صعوه صید انداز باشد
کو زنی بس قوی بنیاد باید / که بر روی شیر سیلی آزماید

الم با او که هر کو تر کند کام / ز آب جو نهنگ تشنه آشام
زبانداران رموز کیمیا کیست / اگر گویم حل و عقد کیمیا چیست

رسیدن با در آن امر محال است / که دلایات نقشش قیل و قال است
سخن در کیمیای جسم و جان است / که گر خود کیمیائی هست آن است

هویدا بین کیمیا زرگر هست را / غنی کردن وجود مفلسان را
غرض از کیمیا تاثیر عشق است / که اکسیر وجود اکسیر عشق است

صفات عشق را اندازه نیست / کجا گر عشق حرف تازه نیست
ملو توان دوباره زندگانی / اگر عشقت مدد بخشد توانی

ز لیلی را چه پیری توان کرد / بهش از دست فسرده خزان زرد
ز چشمش روشنائی برد ایام / نهادش بلکها بهم چو بادام

کمان پشتش ابروی کمان دار / خدنگ انداز غمزه قدش از کار
لبش را خشک شد سرچشمه نوش / گلی نوشخندش شد فراموش

در آن پیری که صد غم همنشین بود / هنوز اندوه یوسف در دلش بود
سر موئی ز عشق او نمی کاست / بجز یوسف نگفت و نمی خواست

میه ... / دوباره عشق او را زندگی داد
اگر میبایدت عمر دوباره / مکن پیوند عمر از عشق پاره

نیازی هست هر جا هست نازی / نباشد نازی گر نبود نیازی
نگاهی باید از مجنون در آغاز / که آید چشم لیلی بر سر ناز

... / دری از آشنائی هست تا روح
میان آن دو دل گاهی در بود باز / بود در راه دایم قاصد ناز

اگر عالم همه گردد دیدست / گمان این مبر کاندر توان بست
غرض گر آشنائیها جانها است / چه غم گر صد بیابان در میان است

که مجنون خواه در حی خواه در دشت / بجولانگاه لیلی میزند گشت
نهانی صحبت جانها بجانها / عجب قفلیست محکم بر زبانها

... / دلیران لشکر خانان و کلعداران
نکو نازک دو طبع اندر زمانه / که جویند از پی رنجش بهانه

ز طبع زود رنج پادشاهان / مهی بی مهر پس از دادخواهان
ز خوی دیر صلح فتنه سازان / بپرس از من بپرس از بی نیازان

... مشغول / بماند تا روان از عشوه ول
چو خسرو جست از شیرین جدائی / معطل ماند شغل پادشائی

... شیرین غمین ماند / ز آن پیر و نقی اندوه کمین ماند
ز بی یاری دلی بود ... جنگ / که بودی با در و دیوار در جنگ

دلش در تنهائی سینه خسته / لب جانان در خیمه دری نشسته
بجا سوسان سپرده راه پرویز / خبر دار از شمار گام شبدیز

که در بنگ خود ... / وز آن خوردن ... جستی انگبین
هنوز آثار گرمی در شهر بود / گران در مجلس شیرین خبر بود

خبر داند شیرین که خسرو / بشد در ... مجلس نو
از آن آن بدعهد و مسافر قدم بست / ترا و شبهای ... نشست

... / خیابان ... توان ...
کنی زنجا که عاشق میبد از دور / ز شمع خویش بزم غیر پرنور

... / ببیند تو گلی با بلبل خویش
چو شیرین را ز طبع غیرت اندوخت / شکست اندر دل این تیر جگر دوز

بر آن میبود کارد چاره پیش / که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد / دل خود را فزون تر ریش میکرد
نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت / که تا آن مهرش از دل بر تواند داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای / عجب دارم کز آن بیرون نهد پای
ز بیخ و بن درختی کی توان کند / گران بر جا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی / وگر گفتی عتاب آلوده گفتی
برنجش رفتن خسرو از آن کاخ / بر اهل حرم را داشت گستاخ
بآن گستاخ رویان سرائی / نبودش هیچ میل آشنائی
جدائی را بهانه ساز میکرد / بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
زهم پرواز مرغی گر فتد دور / قفس باشد بچشمش گلشن حور
گرش افتد بشاخ سرو پرواز / نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه / ارم باشد بر او صیاد خانه
شد گل زیر پا آزار خارش / نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که بر آزاده سروی / کند بازی بمنقار تذروی
دل شیرین که مرغ بسته پر بود / بپرش ساعت بساعت بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ / سر بستان خسرو چون قفس تنگ
دگر مرغان پرانداز پر نوا ساز / غم دل بسته برد ره پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ / بر آن شد تا پرد زان گوشه کاخ
رسد بر شاخسار آشیانه / شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بر دارد شماری / کند کاری که ماند یادگاری
بشغلی خویش را مشغول دارد / ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی را زین پرستاران خود خواند / کشید آهی و اشک از دیده افشاند
وفا تخمی است در آب و گل من / دلم گرد آنکه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان ها / خودش فرمود دیگر جا بمهمان
بیازارش گر خود کرد آهنگ / مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه پاس این در و دیوار دارم / همانا فرض تر زین کار دارم
بخسرو ماند این بستان سرایش / موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفا نیست / بچشم نرگس باغش حیا نیست
فقیر آن بلبل مسکین تذروی / که اینجا با گلی خو کرد سروی
نگو در تنگی خواهم شکفته / غزالی هر طرف بر سبزه خفته
ز نم سر چشمها پیوسته با نم / بساط سبزها گسترده از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ / گلش خوش رنگ و مرغانش خوش آهنگ
گزین مهمان نوازیهای بسیار / بسی شرمنده ام از روی آن یار
بآیین مهمانی و مهمان نوازی / توان صد سال کردن عشق بازی
بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت / چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی / که برخوردار باد از زندگانی
چه زهر آلوده شکرها که خوردیم / چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش نا صاحب سرائی / که آید در سرایش آشنائی
کند از خانه مهمان گر نه / گذارد خانه با مهمان خانه
خوشا جائی خوشا آب و هوائی / که افتد قابل طرح وفائی
عجب جائی بباید بهجت انگیز / که شیرین را سر آرد مهر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند / پرستاران جنیبتها کشیدند
بکوه و دشت میراندند بارش / رضای خاطر شیرین عنان کش
گر آهوئی بدیدندی براغی / گرفتندی از آن آهو سراغی
بجنگلی گر رسیدندی بدشتی / بپرسیدندی از وی سرگذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند / که تا آخر بدشتی برگذشتند
صفای نوخطان با سبزه زارش / صفای وقت و وقف چشمه سارش
هوایش اعتدال جان گرفته / نم از سرچشمه حیوان گرفته
ز نرگس گر سایه بر خاکش فتادی / ز جا جستی و برپا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی / گشادی سایه‌اش بال و پریدی

شنیدن آگهی دادند از آنجا
اگر بر سبزه دامش بوی عنبر سنگ
گشاده چشمه از قله کوه
خورد بر کوه کوه بد سنگ بر سنگ
لب لعلش در نقاب گل نهفته
اگر شیرین در آن بزم می نهد نو
که گویا بخت شیرین اند نهید
اگر سوی ارم شیرین نهد روی
کز دل خوش بود می خوشگوار است
کدامین دل که چنین خانه شاد
دو گلعذار جدا می شمار است
بود هر بلبلی گل آتشین داغ
زند [illegible] بن بوستانی
برآورد اشک از سینه ریش
[illegible] شاخساری
[illegible] پرستک [illegible] حکایت
[illegible]
اشارت [illegible] شنیدم
[illegible]
[illegible]
[illegible] دشت
[illegible] دیدم
[illegible] شیرین خودرای
زندی خوش زود بر آشنائی
تو را آغاز یاری بخت یاری

از آن آب و هوای غیرت فزا
سر بر کی نیابی زعفران رنگ
گل و سنبل بگرد چشمه انبوه
صدای او رود فرسنگ فرسنگ
گل و لاله ست کاندر هم شکفته
دگر ناید بیادش بزم خسرو
که بر وی این همه افسانه خوانند
ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی
شراب ناب در چشم زهر مارست
که آید از گل و از شبنم یاد
که دستی بر زند گلهای بهارست
کش افتد از قفس نظاره باغ
صدای غیبت هم آشیانی
خروشی چون جرس [illegible] دل خویش
نشد [illegible] و گل فرصت شماری
گل خوش لهجه سرو خوش حکایت
[illegible] نمک شیرین [illegible]
ز مشکو [illegible] هامون شنیدم
که [illegible] بشد [illegible] آنجا سر و کار
برون آمد ازین غمخانه تنگ
غلامان قوی دست قوی پشت
[illegible] خرم [illegible]
کش از ما چنین یکبارگی پی
گمان کاین نیست غیر از بیوفائی
ولی آخر عجب بی اعتباری

یکی صحراست پیش او گشاده
رسیده سبزه اش تا کمرگاه
فرو رفتید چو بر دامان کهسار
پر اندر پر زده مرغان بیابش
اگر گلگون در آن گرد و عنان کش
ز گنج چشم شیرین اشک غلطید
شکر تلخی ده از بخت شیرین
بباغ خلد اگر شیرین کند جای
غمی دارد که گر گیرم شمارش
یکی اطراف کوه و دامن دشت
یکی می خوش بود در دشت و کهسار
یکی صیاد مرغی بسته پر داشت
چو پر زد دید بال خویش بسته
که مرغی را چه ذوق از سرو شمشاد
که صیاد مرا با من شمارست
سر و سرکرده نازک مزاجان
[illegible]
برون آمد ز مشکو دل پر از جوش
ز هر چیزی که بست از ما دران بوی
که از ما بر عزیزان تنگ شد جای
درون رفتند و در ها بر گشادند
که ای سرخیل ما شیرین خوی
شدی خوش زود سیر از دوستداری
تو را آغاز یاری خوش دلیری
نبایستی مرادم آشنائی

فضای او صد اندر صد زیاده
درختانش زده بر سبزه خرگاه
رگ ابر است پنداری که هر بار
بجای موجه بر آب روانش
دگر آنجا بود نعلش در آتش
بوقت خود میان گریه خندید
زهی شیرین و جان سخت شیرین
نهد عیش از دگر بیرون پای
نیاید از حساب کار دیارش
بود خوش که بذوق دل نوا گشت
ولی باید که باشد یار که یار
به بستان هر دو نبد از پاش سر دشت
عدوی خانه در پهلو نشسته
که پروازش بود در دست صیاد
مرا هم با شکنج دام کاریست
رواج آموز کار [illegible]
[illegible] تنگ بسته را [illegible]
نهانش صد هزاران نیش در نوش
برون آید ازین در گشته مشکوی
نمی بینیم بودن را دگر رای
متاع خانها بیرون نهادند
شتاب از ما چنین یکبارگی روی
گمان کاین نیست جز بی اعتباری
ولی بسیار یار زود سیری
چو کردی چاپیت هم موجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو
شما گویا ندارید این مثل اید
اگر میسو علیمی بی وفائی
بخجبر و طعنه باید زد نه برین
زد نبال و داغ گریه آلود
بگوئیدش بعیش و ناز میباش
بچنبر و چنگ در پیوسته میرانند
بی آنرا که اندوه هست در پی
برفت القصه تا آن گذشت و کسای
لبش را عهد نو شد با شکرخند
ز هر یک در آن دشت شکفته
که اینجا خوش فرود آمد دل من
بنائی را که باشد حسن بانی
چو وقت آمد که در بندد که کام
بنای حسن را سنت است بنیاد
بنایش کاین چنین آباد ماندست
بدان صنعت گران دانش اندیش
بار من سکه شاهی بنامش
حریص گنج بنای گهرسنج
بمرد تیشه سخت بازو
بگفت اینکار فرهاد کرداست
وفا تخمی است رسته از گل او
چو شیرین خیمه زد بر طرف کهسار
صباحی از صبوح عشرت اندوز
هوای ابر و قطره قطره باران

اگر داری نصیب جان ما کو
که باشد در طبع آدمی زاد
نمی جست از شما خسرو جدائی
نمیدانستم اینها من درامن
فرو بارید اشک حسرت اندود
ولیکن گوش بر آواز میباش
گهی تند و گهی آهسته میراند
نمیداند که چون ره میکند طی
بجز من دید گل سنبل بخروار
که را تازه شد با غنچه پیوند
بیاری یافتی در خود نهفته
ازین جا گشت بیداری گل من
نهد اول پس بر مهربانی
شراب عیش باید ریخت در جام
اساس عشق یارب بی خلل باد
ز محکم کاری فرهاد ماندست
عیان کردند بنیان قصه خویش
همه شاهان بجان و دل غلامش
بگفت اینکار ممکن نیست بی گنج
چو زر کردند گوهر در ترازو
که از مستی همه کارش تمام است
فراموشی نمیداند دل او
بر آن گر غم شود لختی سبکبار
خمار شب شکسته جرعه روز
کدامین ابر ابر نوبهاران

شکرلب گفت آری اینچنین است
بجرم آنکه در طبعم وفا نیست
نه شیرین این بنا از نو نهادست
پس آنگه خیره او لب تنگ کرد
که ما رفتیم گویا در سر تو
چو لختی گفت اینها جست از جای
خود اندر پیش و آن پوشیده رویان
همین داند که افتد پیش راند
هوایش چون هوای طبع عاشق
اگر بر گل اگر بر لاله دیدی
بعشقش کاروان قند سر کرد
همیشه ساحت او جای من باد
بخیر و برش ساند پایه بانی
کشد یک خشت از بنیاد دستش
گذشته سالها از قصر شیرین
سبک کردی چو دست تیشه فرسا
که زیر پرده ماه اختر انیست
همایون پیکری طاوس تمثال
بگنج سیم و زر بنواختندش
ز کارگر فرمایان برآشفت
بگفتند آن بود شیرین پر شور
ز نام او بجان میلی در او
مدارا با مزاج خویش میکرد
شراب صبح و صبح شادمانی
جهان آشوب ماه برقع انداز

ولی گویا گناه این زمین است
که طبعم اینچنین گشتن روا نیست
که این آیین بد خسرو نهادست
چو پرسش لعل شیرین سر تنگ کرد
بیا منشین بعیش و از خسرو
نهاد اندر رکاب بارگی پای
سه اسپه زی پی تازان و پویان
ندانند تا که آمد یا که ماند
مزاجش را هوائی بس موافق
نهانی با خودش در ناله دیدی
همه زادان خود لب پر شکر کرد
بساط او نشاط افزای من باد
که گردد چون فلک عالی بنائی
کند ویران تراز و فر بخشش
همان بر جاست نام قصر شیرین
تراشیدی مگس از شهد پای
که چون پرویز را او هم عنانی است
بسی باز سفید از بر دنبال
بشغل خویش راضی ساختندش
گره در گوشه ابرو زد و گفت
گر او پرویز را در سر بود شور
چو میلی در پی سیلی در آید
حکیمانه علاج خویش میکرد
صلای عیش و عیش جاودانی
نگاکون پادزا آورد از سر ناز

بصحرا تاخت از دامان کهسار / نه مست و مست نه هشیار هشیار
گروهی دید از دور آشنا روی / بزد مهمیز و گلگون تاخت زان سوی
بگفت از اهل صنعت با که یارید / ز صنعت پیشگان با خود چه دارید
نخستین کاردان بنای پرکار / نمی جنباند از جا پای پرگار
بما از سنگ فرسا کار شد تنگ / که یکسان بود پیشش او زر و سنگ
تعجب کرد ماه مهر پرور / که چون خود این سخن باور نکرد
بگفت بیهوده جان در سخت کوشی / بود مستغنی از صنعت فروشی
تبسم گونه از لب برون زد / سخن را نشاه سحر و فسون زد
بگفتندش سخن بسیار باشد / که آنرا پرده در کار باشد
که میگفتیم ده چندین شرابم / که خواهی ساختن مست و خرابم
کنون از بیخودیها نخجالم / که از صد داستان حرفی ندانم
دمی کایم بحال خویشتن باز / ببینم چیست شرح و بسط این راز
بسوی مست ملای نو عنان داد / بهر رشش رخنه سر در ملک جان داد
خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام / همه ناکامی اش حاصل هر کام
چو دید از دور شیرین عاشق نو / سبک در تاخت گلگون سبک رو
از آنجانب شتابان تا که پیش آی / وزین سو خاکسا رها که تو پای
بگو تا چیست نامت از کجائی / که گویا سالها شد کاشنائی
بگفتا من ز چینم نام فرهاد / غلام تو ولی از خویش آزاد
بشیرین خنده شیرین شکرریز / بدو داد این فریب عشوه آمیز
بگفتش کای دل و جان عاشقت / وجودم عرصه غوغای عشقت
شکر لب گفت این میل از کجا خاست / بگفت از کید و حرف آشنا خاست
بگفتا میتوان از دوست پیوست / بگفت آری اگر از خود توان رست
ز مهر رشته شیرین عقده کشاد / یکی گوهر بر آن آویخت فرهاد
نگهبانان زهر سو در رسیدند / دو مرغ هم نوا دم در کشیدند
سخن را پرده نو باز کردند / ز پرده نغمه نو ساز کردند

ز بی تابان تابان سرخوش مست / یکی شیشه یکی پیمانه در دست
نگار نوش لب ماه شکرخند / عبارت را ز لشکر داد پیوند
بگفتند از فسون صنعت آگاه / دو صنعت پیشه آوردیم همراه
بر دوش گنج سیم و زر کشادیم / که تا با او قرار کار دادیم
غرور همتش را پایه زان بیش / که سنجد مزد کس با صنعت خویش
که مردی کش بود اینکار پیشه / که سنگ خاره فرساید به تیشه
بگفتندش سخن در پرده او چیست / تو اظهار آن با گروه اولیست
که خوشتر باید این در پرده گفتن / چه حرفست اینکه میباید نهفتن
مبتی داد تن شوخ فسون ساز / بساقی گفت لب پرخنده ناز
تو نا شنیده چندان تو فزودی / که عقلم بردی و هوشم ربودی
بدینسانم نمودی بیخود و مست / عنان هوشیاری دادم از دست
چنان دانکه بروی دشت گلگون / لبی پر خنده و چشمی پر افسون
چه پیمودم چه جای بیان است / بیان این سخن صد داستانست
اگرچه آتش است و آتش افروز / مبادا کم که خوش سوزیست این سوز
کشش بود از دو جانب سخت بازو / میان محبت هم ترازو
سخن را چاشنی داد از شکرخند / بگفتش خیر مقدم ای هنرمند
جوابش داد کای ماه قصب پوش / مبادت از خشن پوشان فراموش
بیا این بنده را در هیچ خویش آر / پشیمان گر شوی آزادش انگار
که ما را بنده باید وفادار / که تواند زدن پا در ره کار
مرا آزاد فن تا میتوانی / وفاداری به بین و سخت جانی
بگفتا نخل مشتاقی دهد بار / بگفت آری پس از هجران بسیار
بگفتا وصل به یا هجر از دوست / بگفتا آنچه میل خاطر اوست
چو حسن و عشق در جولانگه ناز / عنان دادند لختی در تک و تاز
حکایت ماند بر لب نیم گفته / شکسته شقب و در نیم سفته
نوای عشقبازان خوش نوائیست / که هر آهنگ او را ره بجائیست

اگرچه صد نوحه خیزد از بن چنگ
به آنکه جان بخش و جان ستان باشد
کبک را در پناه مرحمتش
تا ز آئینهٔ ایام برد زنگ ملال
دو زد از رشتهٔ باران بسر سوزن برق
چون منور نبود عرصهٔ گلزار که هست
گوئی از کشته شده پشته سراسر در دشت
شبه و مثل تو آن یافت نشد طلبکه بود
لرزه بر مهر فتد از اثر موی چه خوش
زلف چنین پای او بر خاک نساید جبین
ای شب خورشید پوست سنبل باغ بهشت
سر در خانه قدح نوشی را
زیباتر آنچه مانده ز بابا از آن تو
یا بوی ریسمان گسل پیچ کن ز من
این قیچ پ شاخ کج که زند شاخ از آن من
از صحن خانه تا لب بام از آن من
طی زمان کن نفلک وعدهٔ وصل یار را
دلم ربود از آن پیمان گسل امید یار رها
قصه می خوردن شبها و گشت ماهتاب
ز شبها می کردارم بدل غم بستر اشتیاق
گر غم گزد و فا سویم فرستد نامه این خوش
خود در بحم خود صلح کنم عادتم این است
چو نی از شاخ گلت رنگی و بوئی برسید
در طلسم دوستی کاندر توانش تأثیر نیست
فریاد که مهر طایر فرخنده که دیدم

چو پیکو نکهت می باشد یک آهنگ
لطف و قهر خدا یکسان باشد
شهپر باز سایبان باشد
آرد از قوس قزح ابر بهاری صیقل
ابر بر قامت اشجار بصد گونه حلل
بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل
از دم تیغ جهاندار به هنگام جدل
دیدهٔ عقل و بین چشم بصیرت احول
که مبادا شود این سقف مقرنس مختل
همچو هند و نگه پیش بت نهد سر بزمین
وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماء معین
رفتم و کردم التماس شراب
بدای برادر از من و اعلا از آن تو
مهمیز کله تیز سفلا از آن تو
غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو
از بام خانه تا به ثریا از آن تو
پاره از میان پیراهن شب انتظار را
نومیدی ملال شد آخر آن امیدوار رها
هم حریفان تو سگو نید پیش از آفتاب
وصیت میکنم باشید از من با خبر شب
کجا قاصد من گم نام را پیدا کند یارب
یک لحظه تحمل نکنم طاقتم این است
یا بابن خوش مسکنی خاطر که گلزار است
نسخها دارم بشارت کن اگر کار است
صیاد ز مرغان چو گرسنه ترش داشت

سالک ره راهبر س پای بر آبله
شاه طهماسب آنکه دست ویش
صعوه را در پناه معدلتش
در ته کاسه چرب پی نقاشی باغ
پنجه تاک ز سرمای سحر میلرزد
لاله سر بر زده از سنگ ز سر تا سر کوه
مسند آرای امامت علی عالی قدر
روز ناورد که افتد ز کمین گاه جدل
دامن فتنه اجل کرد و کو یدکه چه شد
زین خطایش بر سر بازار باید کند تیغ
غنچه و گل اشک بلبل گر نمیکردند پاک
شیشه لطف کرد ا ما بود
این طاس خالی از من و آن کوزه که بود
آن دیگ لب شکسته صابون نمی من
این استر خموش لگد زن از آن من
شمع مهر غیر نتوا نکرد یار خویش را
تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا
گوشه نا امیدیم داد صد بلا امان
مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیم شب
گر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
مریض طفل مزاجند عاشقان و رنه
میباید چند روزی شد که آزار است
عشقبازان را زداران همه دارند من میپرس
وصلم میسر است و لی بر مراد نیست
سر دلم که در دکش و داغدار نیست

کنج گهر بایدت در ته آن طلب
ضامن رزق انس و جان باشد
حلقه مار آشیان باشد
بسر انگشت کند غنچه رعنا ز رحل
لاله از بهر چمن کرده فروزان منقل
گل برون آمده از خاک ز سر تا سر تل
والی ملک و ملل پادشه دین و دول
در فلک زلزله از غلغله کوس جدل
کو یدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل
گر کند دعوی بزلفت نافهٔ آهوی چین
آستین آن چرا خونین شد و دامان این
چون حروف شراب نمی آب
پار ینه پر ز شهد مصفا از آن تو
آن چمچه حریسه و حلوا از آن تو
آن گربهٔ مصاحب بابا از آن تو
هر که بلبل دوست دارد و بسند خویش را
نغمه سنج تو مبارکباد دستان ترا
هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را
روز پنداری نمی بینم چشم نیم خواب
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
علاج درد تغافل دوروز پرهیز است
غالبا دل در کف خونخوار دستمکار است
همچو من همغزلی یا قدر و مقدار است
بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
داروی وصل باید و آن در دیار نیست

یکبار نام ما بغلط بر زبان نراند
بر پاره کاغذی دو سه خط میتوان کشید
بازم ز نو خم ابروی کسی در نظر است
از عهده چون آید برون که بر زمین تیر ستی
یاران چند پا بسوی او نگذرانید
منعش کنید از سفر و در میان منع
وحشی کار بین چه شنود وای بر شما
بلای هجر دارد انتظار پیر کنعانی
عشق جوان به پیر کسی حمله میآورد
از خمار تب اگر نه خفتم بی خبری
شب جای کم میکند اندیشه غمهای تو
ماه دو روزه دوری داد میکشد
بوی باغ مرغان همه ناله کشتند
ترک با خود دوری بر تو صحبت غیر تب
خوش نیست آن سه با اغیار آزمودم
هنیم گفت در ایمانی ندارد در مجبوری
جان رو که چنین وفا را خرد کسی
میخواست فلک که مکافاتم کشد
ای گل تازه که بوی وفا نیست ترا
ای اسیر غم وصال غم ما نیست ترا
وحشی چند تو ما زین همه آزار نکرد
این است معاد فرمی بر من بیکار نکرد

رفتی و نیست زلوتی تمنای این غلط است

ما ز شکایت از قلم مشکبار تست
دشنام هر چه هست غرض یادگار تست
سیلی ماه دگر و غمزه ماه دگر است
آن شبهای شب که او با مدعی ساغر زند
باشد کشی این خیال ز خاطر بدر کنید
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
از آتش زبانه کش او حذر کنید
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد
او نیش قوت بگریختن از پا جبر دارد
از من ره حریم تو پرسید شرح چه بود
روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
زهر بیست اینکه اندک و بسیار میکشد
بسکنج دام مرغی چکید که پر ندارد
یارم چون مستی با هر که خوبی باشد
من خوش نیست بسیار آزمودم
غلط میگفت خود را گشتم در نخچیرگه ما
نام متاع من بزبان آورد کسی
ناکرده می طرب بجامم نکشد
خبر از سینه ریش خار جفا نیست ترا
با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد
جان من سنگدلی تو دادن غلط است
حلوای شیرین تمنای تو دادن غلط است
مدتی شد که در آزارم و صیادی تو

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه
مجنون هزار ساله لیلی ز یاد داشت
فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
از حال ما چنانکه در او کارگر شود
گر خود شنید جان ز من و مژده از شما
چه ستمگر من با کسی جفا نکند
دعاهای سفر گویند بسیار است آری
خواب آور است افسانه عاشق
غم هجوم آورد میدانم که زارم میکشد
گفت خواهم کشت وحشی را بصد بیداد دوش
و گر امشب است آن شب که ز پی سحر ندارد
لیک وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
دل مست تو ترک چه برخاست نشنید
میان ما و تو صد گونه خشم شد بیجا
ایکه دل بردی دلدار من آزارش مکن
انتقام از من کشد مپسند بر من این ستم
بسپرد شحنه فراق تو مرا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من
چشم امید بروی تو گشادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
بکمند تو گرفتارم و صیادی تو

بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
وحشی همیشه یار فراموشکار تست
و آرزوی وصل مرغان چمن بسیار است
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ آید
آن تعجیل سفر کن ما را خبر کنید
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید
جفای او همه را میکشد چرا نکند
اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد
آن طرفه که هر کس شنود خواب ندارد
وین غم دگر که دور از روی یارم میکشد
دیر می آید مگر از انتظارم میکشد
من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
حاکم توئی در آمدن دیر و زود خویش
از گوشه بامی که پریدیم پریدیم
چنین مکن که مرا عیب میکنند و نترسم
آنچه او در کار من کرد است گذارش مکن
رخصت نظاره اش ده و منع دیدارش مکن
تا او عقوبت تمامم بکشد
التفاتی با اسیران بلا نیست ترا
جان من این همه بیباک نمی باید بود
هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد
مردم آزار مکش از پی آزردن من

چون شود خاک بر آنجا که گذرت شاید

از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو / داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو / از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز / از تو شرمنده بحرفی نبودم هرگز
دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / داستان غم پنهانی من گوش کنید / قصه بی سر و سامانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
شرح این قصه جانسوز نهفتن تا کی / سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی
روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم / ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم / دین و دل باخته دیوانه روئی بودیم / بسته سلسله سلسله موئی بودیم
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود
نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت / اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
اول آنکس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او / داد رسوائی من شهرت زیبائی او / بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او / شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد / کی سر برگ من بی سر و سامان دارد
چون چنین است پی کار دگر باشم به / مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به / عندلیب گل رخسار دگر باشم به / چند روزی پی دلدار دگر باشم به
نو گلی کو که شوم بلبل دستانسازش / سازم از تازه جوانان چمن ممتازش
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت / وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت / شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت / با لب پر گله از ناخوشی خوی تو رفت
حاش لله که وفای تو فراموش کنم / سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

هاشمی مشهور بجهانگیر گویند مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه و نوشته میشود

ای کرمت هم نفس بیکسان / جز تو کسی نیست کس بیکسان / بیکسم و همنفس من توئی / رو بکه آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارمست طولش از جزایر خالدات مرو عرضش از خط استوا لصرطه قلعه کهنه آنجا را طهمورث بنا کرد شهرستان را اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیزخان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله و دیگر بآبادی اول برنگشت گویند هزار هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا فی الجمله رونقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایت ایران بحلیه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان باز مثل سایر ولایت ایران ویرانست چند نفر از شعرای آن دیار که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکافی** نظر بفطرت اصلی شغل مزبور پشت پا زده بوادی کسب کمالات سر نهاده وی از تلامذه معلم ثانی است این قطعه از وست

بخور ای هم نشین بشادی و ناز / هر کجا نعمتی بچنگ آری / دهر در بردنش شتاب کند / گر تو در خوردنش درنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آن دیار است زیاده برین از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از و ثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از وست

دست صبا برگشاد روی عروس بهار / بر سر آن چشم ابر کرد ز لؤلؤ نثار
برق برآورد تیغ رعد فرو کوفت کوس / سرو علم برفراخت لشکر گل شد سوار / سر عماری گل کرد صبا پاره کرد / بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت است و کیفیت احوالش در جائی ملاحظه نشد و سوای این دو رباعی از و بنظر نرسید لهذا ثبت شد از وست

در عشق تو دل نکرد یاد از دگری — دیده بوفا نشان نداد از دگری — گرچه ستم از تو دید و داد از دگری — غمناک هم از تو به که شاد از دگری

یاقوت ز دیده ریختم تا چه کنی — در پای غم تو بختیم تا چه کنی — در هر که ز تو گریختم سود نکرد — از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی وهو عبدالعزیز بن منصور از رایح نظمش چون طلای صیرفی بپاکی و صافی مشهور و اسمش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی درمیان نیست از وست

زبس خونها که میریزی بغمزه — شمار کشتگان نامد بیادت — گر از خون ریختن شرمت نیاید — ز رنج غمزه باری شرمت باد

آن جسم پیاله بین بجان آبستن — همچون صنمی بارغوان آبستن — نی نی غلطم پیاله از غایت لطف — آبیست بآتش روان آبستن

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — در عشق بتان سیم غبغب توبه — در دل هوس شراب و بر لب توبه — زین توبه نادرست یارب توبه

کسائی وهو مجد الدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل و بلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد — درخت سبز علم گشت و خاک معظم شد — نسیم نیم شبان جبرئیل بود مگر — که بیخ و شاخ درختان چنگ مریم شد

ای گل فروش گل چه فروشی برای سیم — وز گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل — دستی از پرده برون آمد چون عاج سپید — گفتی از میغ همی تیغ زند زهره و ماه

پشت دستی مثل چون شکم قاقم نرم — چون دم قاقم سر کرده انگشت سیاه — جنازه تو ندانم کدام حادثه بود — که دیدها همه مصقول کرد [illegible]

ز آب دیده چو طوفان نوح شد همه — جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح — از خضاب من و از موی سیه کردن من — گر همی رنج خوری بیش خور و رنج مبر

غرض ز ناخن چو نیست تیر همه کرمن — خرد پیر چو چو بنید نباید کرد

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش سوای این لغز و لغز آن قصیده که بجهة بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما ازین چند بیت فصاحتش بر همکنان معلومست از وست

چیست آن پیکر خمیده چو نون — روز و شب با الف شده مقرون — چو بر صنایع مصالح ملک — ناقه وار آمده ز سنگ برون

سنگ در بر گرفته چون فرهاد — خم گرفته چو قامت مجنون — پیکر کوژ پشت صحرائی — در دهانش برآمده کف خون

اصلش از سنگ و همنشینش سنگ — سنگ موزون و پیکری موزون — گر کشف نیست سنگ پشت چرا — ورنه مارست حلقه چون شده چون

صورتش نون و مدتی جایش — بوده در تنگنای سینه نون — خاتمی ملکت سلیمانست — حافظ گنج خانه قارون

زرد رو نیست سرخ چشم ولی — نظر از عکس روی گلگون — چون هلالست جرم آن که بود — نسخه مشتری در آن مدفون

زیب انگشت کیقباد و قباد — زینت دست شاه افریدون — چون باینجا رسید گویم چیست — خاتم خاص فرخ خاتون

رونه و مهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دشت خاوران است حال رونه خراب و در مهنه آثار آبادی مانده و اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابوسعید** وهو فضل الله بن ابوالخیر بکلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الالسنه والافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطورست و خود می فرموده که روزی

بر در شهر سرخس سکذشتم لقمان مجنون را بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزد او رفتم چنان ایستادم که سایهٔ من بر سر او افتاد پارهٔ پوستین بر هم نهاد و گفت یا با سعید ترا باین پوستین دوختم و آن پارهٔ پوست را بهم دوخته برخاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ مرا بر روی من بوسه داده بنشانید و متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنکه شیخ سعید مدتی مدید و عهدی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش ابو الخیر آگاهی نداشت اتفاقا شبی ابو الخیر بیدار بود دید که شیخ ابو سعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابو الخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون در چاه آویخته مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح با روی نورانی چون ماه تخشب از آن چاه بیرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نشد مجملا از آنکه ریاضات میکشیده آخر جذبه باو رسید از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سرخار میخورد بالاخره بمهنه آمده مشغول عبادت میبود و جمعی کثیر و برخی غفیر هر روزه در خدمت او بسر میبرده از پرتو آفتاب ذاتش اقتباس نور هدایت میکردند گویند از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهارصد اسب با زین و لجام طلا جنیبت میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خارزار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد گویند مریدان او این شعر را که کلام اوست بر سر نعش او میخواندند

چیست از این خوبتر در همه آفاق کار ... دوست رسد نزد دوست یار بنزدیک یار

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست ... کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست ... کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله

سیمابی شد هوا و زنگاری دشت ... ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان ... ور عزم جفاداری اینک سر و دشت

وله

راه تو بهر قدم که پویند خوش است ... وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست ... نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

ای برهمن آن عارض چون لاله پرست ... رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری ... خورشید پرست شو نه گوساله پرست

وله

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست ... غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بآن کی ماند ... کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

وله

پیلی در گاو است و گاو در کهسار است ... ماهی بنشیمن بدریا بار است
نر در گو است و ثور در بلغار است ... زه کردن این کمان بسی دشوار است

وله

ای روی تو ماه عالم آرای همه ... وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن ... ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

نازار دلی را که تو جانش باشی ... معشوقه پیدا و نهانش باشی
زان میترسم که از دل آزاری تو ... دل خون شود و تو در میانش باشی

وله

آنی تو که حال دل نالان دانی ... احوال دل شکسته بالان دانی
گر خوانمت از سینه سوزان شنوی ... ور دم نزنم زبان لالان دانی

ابو الفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای عذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف و از بحر فضایش استضعاف کرده‌اند و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقه او بوده و گاهی تضمین مصارع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من محال دشت خاوران است وی در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم را سوء مزاجی با مسعود سعد سلمان بهم رسید او را حبس فرمود ابوالفرج خوفاً بنواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بهند کرّهٔ اخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس شاهزاده یافته و هم در آن ازمنه بعالم باقی شتافته این اشعار از و ثبت شد چنانچه فرموده

در سایهٔ منش بنشسته باز با تیهو / در ساحت عدلش ندرد گرگ غنم را

آب هنرش پست کند آتش فتنه / باد ظفرش روح دهد شیر علم را

چون تیر همی راست شود گردش ایام / تا بازوی عدلش بخم آورده کمان را

روزی که عمل بسته شود در طلب عمر / وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنان را

گیرد فزع روی ایران و سواران / گر دیده عدیل آمد کرد [illegible] قاآن را

از هیبت او [illegible] بی آگهی او / آویخته چون شیر علم شیر ژیان را

ابلیس کشف در روز آرد و کشف سر / چون صبر برآرد بکتف گرز گران را

وله

ابر مشیره مهد و عقد و نکاح / گشت حامل بلولو لالا

اینک از شرم آن همی فکند / لولوی نارسیده در صحرا

وله

که رحیل چو کند اشتر همی سراب / ز آب دیده همی گشت گرد من گرداب

چه روی من چو یکی باشه سنگ کشف / چه چشم من چو یکی خیمه گسسته طناب

برنده دهر صبورم چو مهره در ششدر / زننده چرخ عجولم چو گوی در طبطاب

نموده شکل من از نکبت مضطرب سیل / گرفته طبع من از نفرت حذر غراب

وله

تا روی بخار نهد رایت اسلام / تا پشت بعباس کند نسبت سفاح

دست تو و طبع تو شب و روز بسیال / با دستهٔ ریحان بود و با قدح راح

معلم شده از رایت او رایت مهدی / منسوخ شد از هیبت او فتنهٔ دجال

آموخته زید بچه شیر ز مادر / از عدل تو در بچه نهان در چنگال

روزی که همی خیزد اشخاص بارواح / روزی که همی خندند آجال بر آمال

بر خاک زمین وحش شد [illegible] / و ز باد هوا پاک کند خاک زمین ابل

که قفل پریشان شود از جرعهٔ شمشیر / که طبل خروشان شود از بچه طبال

دیوانم خشت تو برخشت زند سر / کوه از فزع گرز تو [illegible] شد دلیل

آفتابی گرد موکب گرد تو ساکن سپهر / آسمانی حرم مرکب زیر تو جنبان زمین

گر بختی با وجود بر آن فشاند [illegible] / و ز [illegible] نقش نامت بارنا وردی یمن

شیر در لطفت خورد گوئی همی ز آهو غرور / سنبل خلقت چرد گوئی همی آهوی چین

آب از آن شیر و حلاوت شیر را اندام آن / خون از آن سنبل پذیرد قیمت اندر ناف آن

نصرت اندر سایهٔ عدلش همی گیرد قرار / دولت اندر نعمت الوان تو گردد مکین

زنگ بسته تیغ حق [illegible] تو شود [illegible] / در فشاند و حصن [illegible]

وله

چون درخش نعما خندان شد هنگام [illegible] / و ز دم شمشیرها عطشان شود ماء معین

عدو ناخچ [illegible] های دردناک / نشسته ناوک [illegible] سهمگین

وله

از یمین تو برده ملک یسار / بر یسار تو خورده عدل یمین

[illegible] حزم تو فرود آید / برفشند این حصنهای حصین

هر که [illegible] تو نزار کند / بخندد رفق روز کار [illegible]

نیست با طول و عرض همت تو / نقطهٔ شب طول و عرض زمین

وله

بیاد گفتمای [illegible] / خیره دوستان دشمن [illegible] نکوست

جوابم [illegible] دشمن [illegible] نیست / تا شد دشمن دشمن کرد دوست

وله

و آن زمین که تو در چشم خلق خوار شوی / مکن درنگ در آنجا سبو بجای دگر

در حسرت [illegible] شده جای بکای / نه جواره کشیدی نه جفای تبر

وله

از درد فراق ای لب شکر یاب / نه در روز قرار و نه اندر شب خواب

دو [illegible] از تو دل و دیده [illegible] / صحرای پر آتش است و دریای پر آب

وله

سر بر سر روی نهاده کاین روی منست / و ز مشک زره ساخته کاین موی منست

از [illegible] / آتش بجهان در زده کاین خوی منست

وله

در عشق تو خوشدلی ز من بیزار است / ره شادی بنشین که سر مرادت کار است

تا گشتن من [illegible] / من وصل تو بجویم و آن دشوار است

وله

بادی که در آئی بتنم همچو نفس / ناری که بسوزی دل خلقی بهوس

[illegible] بس / آبی که بتن زنده توان بود و بس

وله

یکچند مرا بوعده مسخره سائی / یکچند دگر صبر همی فرمائی

آنکه که هر آنکه ستی از تنهائی | چه سود و زیان گدائی و گدائی

ناصری اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر است گاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از وست

از زود در فلتنت همه روز است ماتم | و ز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم | غمگین شوی از این غم و ناهیم غمی دگر

نسا یکی از قصبات تابع دشت خاورانست و نیکی آب و هوا معروفست و چون مردم نیک بسیار از آنجا برخاسته لشام کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین** عالمی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور بخیه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی از وست بدو گفته

دلدار همه کرد دل و دین گردد | و آنکه که برد خویشتن بین گردد
گفتم سخن تلخ مگو گفت خموش | چون بر لب من رسید شیرین گردد

قاضی مجد الدین زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل برکشید این رباعی را گفته خواند و بخفته

تعلیم حیاتم سبقی بیش نمانده | وز دفتر عمرم ورقی بیش نمانده
ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر | کز روح طبیعی رمقی بیش نمانده

ولـه

خواهی که میان خلق قاضی باشی | باقی باشی کهی که راضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر | آن با تو کنند کسی تو راضی باشی

همامی از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراءالنهر میبوده از وست

سوخت از رشک دلم کاش رسیدم | دل که در کوی تو میماند باو چون کنی

ولـه

من پیر کهن سالم و او نخل جوانی | من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی
خرا و زکسی جستم و گفتا دیدم | گر بهمیری مرا از شهر بیرون فکنی

نیشاپور از اقلیم چهارم طولش صر صط و عرضش صر ط از ابنیه طهمورث دیو بند است از بلاد قدیمه و مداین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست و در دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و عرب نیشاپور گفتند غرض آنجا دارالسلطنهٔ بنی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت اشعار شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **اشهری** و هو شاه شور بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیرالدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض باو بوده آخر الامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبرة الشعرا بکوه سرخاب مدفون شد از وست بدو گفته

عقیق از لبت آب در دهان باشد | خدنگ را ز قدت تاب در میان باشد
بنخل میل کند با همه کهن بخشی | اگر لب تو بدست خدایگان باشد

جناب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش خبری در میان نیست و از انقلاب زمانه تحلیل رفته این دو شعر از وست

می بینی آن دو زلف که با دشمن همبر است | گوئی که عاشقیست که هیچش قرار نیست
یا نه که دست حاجب سالار کشور است | کز دور مینماید کامروز بار نیست

خیام و هو عمر گویند با سلطان سنجر در یک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یکدبستان بوده و در آنجا شرطی در میان رفته که روزگار هر یک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن داعیه شراکت داشت بدعوی انجامید که مفصل آن در تواریخ مسطور است و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور از و راضی شده این رباعیات از وثبت شد و بسیار خوب فرموده اند

این دسته که بر گردن وی می بینی | دستیست که در گردن یاری بوده است

ولـه

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است | در بند سر زلف نگاری بوده است
در کارگه کوزه گری رفتم دوش | دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه که آن کوزه برآورده خروش
کو کوزه‌گر و کوزه‌خر و کوزه‌فروش
وله
تا هشیارم در طربم نقصانست
چون مست شوم خرد ز من پنهانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بندهٔ آنکه زندگانی آنست
وله
از من رمقی بسعی ساقی مانده‌ست
وز صحبت خلق بیوفائی مانده‌ست
از بادهٔ دوشین قدحی بیش نماند
وز عمر ندانم که چه باقی مانده‌ست
وله
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ
وله
یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته‌ای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
وله
آنانکه محیط فضل و آداب شدند
از جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند
وله
گر باده خورد گدا امیری برسد
ور روبهکی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد
ور زانکه جوان خورد به پیری برسد
وله
گر یک نفست ز زندگانی گذرد
مگذار که جز بشادمانی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
عمر است چنان کش گذرانی گذرد
وله
عمرت تا کی بخودپرستی گذرد
یا در غم نیستی و هستی گذرد
زنهار که سرمایهٔ عمرت بجهان
آن به که بخواب یا بمستی گذرد
وله
می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد
وله
تا زهره و مه در آسمان گشته پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
در حیرتم از باده‌فروشان کاینان
زان به که فروشند چه خواهند خرید
وله
گویند بهشت حور عین خواهد بود
و آنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود
وله
یک جام می از مملکت جم خوشتر
بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم خوشتر
وله
گر باده خوری تو با خردمندان خور
یا با صنم نوش‌لب خندان خور
بسیار مخور و رد مکن فاش مساز
اندک خور و گه‌گاه خور و پنهان خور
وله
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
وله
از حادثهٔ زمان آینده مترس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را بعشرت گذران
از رفته میندیش وز آینده مترس
وله
خیام اگر باده‌پرستی خوش باش
با لاله‌رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش
وله
با نفس همیشه در نبردم چه کنم
وز کردهٔ خویشتن بدردم چه کنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم
زین شرم که دانی که چه کردم چه کنم
وله
تا دست باتفاق بر هم نزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم نزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم
وله
من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بندهٔ آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم
وله
یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم‌پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله‌گیر من رحمت کن
وله
برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
وله
از تن چو برفت جان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو
وله
ناکرده گناه در جهان کیست بگو
آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو
وله
یاقوت می آن لعل بدخشانی کو
آن راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد
رو می خور و غم مخور مسلمانی کو
وله
آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو

صد سال بامتحان گنه خواهم کرد | یا جرم منست بیش یا رحمت تو | وله | تا کی غم این خورم که دارم یا نی | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی

پر کرده قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نی | وله | گر دست دهد ز مغز گندم نانی | وز می دو منی ز گوسفندی رانی

با لاله رخی نشسته در ویرانی | عیشی است که نیست حد هر سلطانی | وله | برگیر ز خود حساب اگر با خبری | کاول تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که میباید مرد | میباید مرد اگر خوری یا نخوری | وله | از دفتر عمر خود گرفتم فالی | ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی

میگفت خوشا کسیکه اندر بر او | یاریست چو ماهی و شبی چون سالی | وله | آورد باضطرارم اول بوجود | جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه ندانیم چه بود | زین آمدن و رفتن و بودن مقصود | وله | در راه چنان رو که قیامت نکنند | با خلق چنان زی که سلامت نکنند

مسجد اگر روی چنان رو که ترا | در پیش نخوانند و امامت نکنند | وله | ای مانده تیز و پر فربنده کمر | وز بهر دو روز عمر خود در تک و دو

گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت | می پیش من آر و هر کجا خواهی رو | وله | گر با خردی تو حرص را بنده مشو | در پای طمع خوار و سر افکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب روان | چون خاک بهر باد پراکنده مشو | وله | گر آمدنم بمن بدی نامدمی | ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

به زان نبدی که اندرین دیر فنا | نی آمدمی نی بدمی نی شدمی | وله | در دهر هر آنکه نیم نانی دارد | وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی | گو شاد بزی که خوش جهانی دارد | وله | ای بر سر سروران عالم فیروز | دانی که چه روز می بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه چهار | پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز | وله | هر سبزه که بر کنار جوئی رستست | گوئی ز لب فرشته خوئی رستست

تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی | کان سبزه ز خاک ماه روئی رستست | وله | خاکی که بزیر پای هر نادانیست | زلف صنمی و عارض جانانیست

هر خشت که بر کنگره ایوانیست | انگشت وزیری و سر سلطانیست | وله | در هر دشتی که لاله زاری بوده است | آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید | خالیست که بر رخ نگاری بوده است | وله | تا در هوس لعل لب و جام میی | یا در پی آواز دف و بانگ نئی

اینها همه حشو است خدا میداند | تا ترک تعلق نکنی مرد نئی

رضی الدین مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده

ونوازشات بسیار ازو دریافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بآنکه معشوق از خواص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا آنکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بود گذار کاروان به بیابانی هولناک خونخوار افتاده چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آن دشت خطرناک نیافته نفری را بر سر بالین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازد آن مرد نیز از شدت خوف باندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا آنکه سحر رضی الدین چشم گشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگر چه از وفور گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه مقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی درگذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم تا که دیدم که شخصی نورانی از برابر من پیدا شده و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شو تا هرگز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده رو نشد من از من وی در رفته از حال وی سؤال کردم گفت سلام من بمعین الدین حموی برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاده این بگفت و برفت چون صبح شد خود را صحیح یافته از قفای قافله شتافتم و باندک فرصتی بکاروان رسیدم ایشان همگی تعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر دولت سلاطین سلاجقه ازین عالم رفت و شعرا بسیار گفته است این چند بیت از وست

مهدی منتظر ازان که همی گفت فلک
که بیارم چو شود وقت همانا آورد

سپهر دولت و رفعت دگر باره شود آبستن
عروس ملک و ملت از رفعت ز زر و زیور

چو در محفل سخن رانی همه آن کس مستمع باشد
همه صدف گردد از مغز و شود در خوان [illegible]

اگر عالم همی گیری خداوندا چه [illegible]
[illegible] تو بهست ز بخت تو بس لشکر

الی رفت که اشک خلق اندر عهد ظلم او
همی شستی بهشت موج هر شب چهره

ز قرآن و خبر هرگز نبوده مرا ره یاد [illegible]
ز خشم و نشر هرگز آمده نزدیک او در

در ایام خلافش فتنه در فتنه [illegible]
[illegible] که مدار امی گشاده شده [illegible]

همی گفتم که در نعمت شوم چون آن [illegible]
چو دست قهر ایزد بر دانه عضوی هر بشود

دلا گفتم [illegible] خود را [illegible]
که دلبر [illegible] خود [illegible] قول مست عمل

هر طرف که نظر کردی ز غم او
[illegible] چو من و تو بود [illegible]

از آن [illegible]
ز عشق [illegible] تو [illegible] سوی کفل

جهان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]

نصیب من همه رنج و جهان [illegible]
[illegible] الله [illegible]

ز الفت [illegible] پشیمانم و [illegible]
[illegible] جهان [illegible] پریشان [illegible]

[illegible] آب [illegible] است [illegible]
[illegible] تو [illegible] جمع [illegible]

بارگاه تو بسیار گشت [illegible]
فسانه گریست کرده [illegible] کوتاه

[illegible] خطای تو [illegible] کم [illegible]
[illegible] قفای تو [illegible] کم کرده جاه

خدایگانا [illegible]
کلاه گوشه برین چرخ لاجوردی [illegible]

ادب [illegible]
[illegible] خوار [illegible] خلق [illegible]

همیشه [illegible] درد تو [illegible]
واندیشه تو در دل من [illegible] کند

سخنت پرورد و ظفر گستر [illegible]
چرخ آورد جهان را و ز زیبا آورد

عمر بدخواه تو زان گونه بتعجیل گذشت
که فلک او را پیش از دی فردا آورد

امامت گر شود ملکی در ملکی تو شاهنشه
شمامت گر شود دینی ز دینی تو تغییر

همانا کاو فرمش از برای عطر اخلاقت
نماده ست آتش حکم [illegible]

نمون گشتی و بگستی ز هول صرصر کینت
ازین کشتی ازرق راه شود ز حلم تو لنگر

ز موج شک مظلومانش هر دیده یکی دریا
ز تف آه محبوسانش پر اختر یکی اخگر

مدارس خالی و فارغ منابر از علل و عامل
ممالک ضایع و مهمل خلایق عاجز و مضطر

نه یک سنگ این عجب هرگز چنین [illegible]
که یک عضو تن جای خود بجنبد تا که محشر

بصد قسمش همی گردند [illegible] قضا آمد
از آن قسمت که [illegible] قیمت [illegible]

سخت دل تو ولی از غمش [illegible] ملک
سخت [illegible] ز جفاش [illegible] حاصل

ز چرخ دل بستانم لبش چه خطر
سنگ خوان [illegible] غمش [illegible]

بزرگوارا ازین عالم [illegible] شمس
[illegible] غم و درد [illegible]

تو گر به جز تو [illegible] که [illegible] دم
زبان بتحسین [illegible] دست [illegible]

من ندانم که سر شکم ز چه با تو ای شد
لیک دانم لب چون لعل [illegible]

خدایگان بزرگان [illegible] سیف الدین
که هست گرد سمند تو عبیر عارض ماه

بصیر دان خبر از سایلی همی گوید
نعوذ بالله اگر جود تو شود آگاه

صفای رای تو ظلمت چنان دود از [illegible]
که خبر کلیم رهی در جهان نماند سیاه

شنیده ام که جهان [illegible]
قدیم گنجی و وای از گفتش [illegible]

بجاست [illegible] همی [illegible]
[illegible] دشمن [illegible] برای ملک آرای

چو [illegible] سینا [illegible] گوئی کند
که نیز [illegible] تنها بجواب [illegible]

رحم آر که درد دل من [illegible]
روزی بچنین شبت گرفتار کنند

از خار چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون
گردند بنظاره عروسان چمن | سرها ز دریچهای خونین بیرون

سامی همش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست

ای در دولت هم و جهی ز عاشقان ازل ما | رنجند ز هم دوستان اما نه بمقدار ما

سیفی مداح تکش خان خوارزمشاهی شاعریست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر از قصیده که در هر مصراع آن التزام یک سنگ سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شده

ای نگار سنگدل وی لعبت سیمین عذار
مهر تو اندر دلم چون سیم در سنگ سیاه | من چو سنگ افتاده ام در پای تو سیمین نگار
همچو سیم از سنگ ناگاه بر رقیبی زکنار

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست

وعده وصل بفردا دهی و میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و رتبتش متعالی در اوایل حال مستوفی الکاء نیشاپور بوده آخر الامر شغل مزبور را بولد خود رجوع و خود منزوی و بعبادت الهی مشغول معاصر سلاطین خوارزمشاهی بوده این دو بیت از وست

گرد بدت روزگار دست و زبان بینها
دست درازی مجو چیره زبانی مکن | با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف
هرچه ندانی مگو هرچه توانی مکن

صفی همش میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه نشد این چند بیت از دو تذکره بنظر رسیده نوشته شد از وست

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | نشنیده یار ناله من را اثر نکرد
بردار نقاب از رخ و حیرانی من بین | بگشا گره از زلف و پریشانی من بین
ناز آخر بسوی آب رود | او بچون دریده ماند باز
سر آمد عمر و دل آواره گشت و کشته‌ام هم | رفیقان یک بیک رفتند و از پی میروم هم
شاعر دزد ماکیان باشد | که بزیر بغلش نهند بیضه غاز

شیخ عطار و هو ابوطالب فرید الدین محمد وی از جمله مشایخ عظام و از اعزه عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا ویرا سلیمان ثانی دانند جامع شریعت و حقیقت و طریقت روایح مسکیة الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطرآگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین دارد والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر جناب شیخ را تا متوجه آن شغل و درویش و توانگر را از اشربه و ادویه کوارا محظوظ و بهره‌مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جلی از جبین مبین او ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان شیخ آمده سوال کرد از کرم او بهره نیافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده بمطلب خود نرسیده همچنین تا چند بار آمده بامید خود واصل نشد تا بآخر شیخ با وی گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت میبینم با این علایق چگونه ازین عالم خواهی رفت شیخ با وی گفت شما چه نحو وداع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت الهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را بغارت داده سالک وادی طریقت گردید و بآنجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری وی را بهزار دینار میخرید شیخ گفت مفروش که قیمت من زیاده برین است بعد از آن مغولی دیگر او را بمشت کاهی خریدار شد شیخ گفت بده که ازین بیشتر نمی ارزم آن مغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالگی شهید کرد گویند چون گردن او را زد او بدو دست سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پرفتوحش بآشیانه

علیین پیدا کرده مذکور است که قاتل او با کمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود مادام حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد و انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر بنجاه هزار بیت او را ملاحظه کرده‌ام اسامی مثنویات او بدینموجب است الهی نامه و جوهر ذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشتر نامه و بیسر نامه و گل و بلبل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد از وست

ترسابچه‌ای از نو قصد دل و جانم کرد / سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد
دل دادم و بد کردم یکدره دل صد بندم / اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد

از سر خاک دوستان سبزه دمید خوکری / ماتم دوستان بگور رفتن خویشتن نگر
آنکه حریر و خز بسود از سر ناز بر زمین / چهره او ز خاک بین قالبش از کفن نگر

نظری بکن بحالم که ز دست رفت کارم / کرمی بکن جوانا که بجز تو کس ندارم
اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری

نمی‌بینم ترا آن مردی و زور / که بگردون روی یا رفته در گور
چرا در عالمی بندی دلت را / که آخر خشت خواهد زد گلت را

تو خامی این حدیث خوش نگیرد / که جز در سوخته آتش نیفتد
در کلاه فقر میباید سه ترک / ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک

این کلاه جبه‌ای نستانی پسر / کی دهندت تا تو میبازی بسر
شعر و عرش و شرع از هم خاستند / این دو عالم زین سه حرف آراستند

میروم گریان چو میغ از آمدن / آه ازین رفتن دریغ از آمدن
ترک دنیا گیر تا سلطان شوی / ورنه گرچه چرخی که سرگردان شوی

با چنین عمری که بیش از برق نیست / گر بخندی ور گری فرقی نیست
کار بیرون است از تصویر تو / چند جنبانم سر زنجیر تو

کاهلی گفتت نمی‌باید بسی / علم و حکمت تا شود گویا کسی
تا که باید عقل بیحد و قیاس / تا شود خاموش یک حکمت شناس

کرد حاتم را سؤال آن مرد خام / گر بجای آری تو هر روزی طعام
گفت حاتم تا که جان دارم سخای / هست قوت من ز انبار خدای

مرد گفتش تو بسان اوستی نیک / میکشی بار مسلمانان بچنگ
حاتمش گفتا که ای مرد عزیز / خورده‌ام زان تو هرگز هیچ چیز

گفت نه گفتا مسلمان پس نه‌ای / دم مزن چون بیخبر آن کس نه‌ای
سایلش گفتا که حجت برمیار / گفت حجت خواهد از ما کردگار

گفت میخواهی نه چون زن حق نیست / این خطا را از سخن آری تو راست
گفت از هفت آسمان آمد سخن / از خدا بر بند کان آمد سخن

مادرت چون شوهری در خلق یافت / شد حلال از یک سخن آغاز کار
گفت دایم پای در دامن ترا / در نیاید روزی از روزن ترا

گفت بودم در شکم نه ماه من / میبرد از روزن برو روزی من
سایلش گفتا که باید گشت زود / هیچکس نا کشته هرگز چون درود

سایلش گفتا عجب اکنون ستان / تا درآید روزی تو در دهان
گفت من قرب دو سال ای کم زمین / خفته در گهواره بودم اینچنین

حاتمش گفتا که ای سرگشته تن / موی سر می‌بدرود نا کشته تن
گفت ناپخته بخور تا بنگرم / گفت ناپخته چو مرغان چون خورم

گفت نه آب شور روزی طلب / گفت چون ماهی شوم نه عجب
مرد شد عاجز در آن حیران بماند / زان سخن انگشت بر دندان بماند

عاقبت بر دست حاتم تاب / توبه کرد و خادم و دمساز گشت
آب بسیار آن یکی در شیر کرد / حقتعالی کار او تقدیر کرد

تا بیامد سیل سوی آب برد / تا که دم زد گاو را سیلاب برد
آب چون در شیر بیش از بیش کرد / جمع گشت و گاو را در پیش کرد

ای دریغا هیچکس را نیست تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
بر سر خاکی زنی خوش میگریست / گفت مجنونیش کاین گریه چیست

گفت

گفت چشم تر دلم غمناک ماند … زین جوان من که زیر خاک ماند
گر بود در ماتمی صد نوحه گر … آه صاحب درد را باشد اثر
چون توانستم ندانستم چه سود … چونکه دانستم توانستم نبود
زانکه این علم لزج چون روغن زند … بیشتر راه دل آگه زند

ولہ

از خاموشیست بر دست شهان باز … که بلبل در قفس باشد ز آواز
سفر را گر نه این انجام بودی … فلک را یک نفس آرام بودی
اگر آلوده پالوده کردی … وگر پالوده آلوده کردی
هر آنچیزی دگر که نیست مهندم … بجز دشنام منت می نهندم
بدیشان گفت چون خر شد لگدکوب … چرا هست آنچنانش سر چوب
چو شد دیوانه زان معنی خبردار … بدیشان گفت کاین مشتی جگرخوار
شما را مغز خر داد است ایام … از آنست این سر خر بسته در دام

ولہ

مگر میرفت استاد مهینه … خری میبرد بارش آبگینه
چه دارم گفت دل پرپیچ دارم … اگر این خر بیفتد هیچ دارم
شنیدش گفت کسی کز زر خبر داشت … شکی نبود که او زر دوستر داشت
که با خویشتن در گور بردی … همه زر را رها کردی و مردی
فرو میریزد از غم خون بر ویم … ندانم این سخنها با که گویم
که گویا غافل از انجام کارید … که پا را بر سر ما میگذارید

ولہ

فلک را یک طبق از گرد برخاست … زمین را یک طبق از گرد برخاست
روا باشد انا الحق از درختی … چرا نبود روا از نیک بختی
از حال دل خویش خبر میخواهم … در خدمت تست دل تو دانی چو نیست
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی … آن من بودم که بتقارت کردم
جهانی مختصر خواهم که در وی … همین جای من و جای تو باشد

گفت تو در خاکی او در خاک نیست … او کنون جز نور جان پاک نیست
گر بود در حلقه صد غمزده … حلقه را باشد نگین ماتم زده
فای کفر ایدل تجلی المعرفه … خوشترم آید ز فای فلسفه

ولہ

تا کلاغی را کند پر حوصله … در بیابان کم کند ره قافله
نخستین قطره باران اثر کرد … وزان پس قعر دریا پر گهر کرد
هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون … نخواهد بود حالت از دو افزون

ولہ

یکی پرسید از آن شوریده ایام … که تو چه دوست داری گفت دشنام

ولہ

مگر دیوانه می شد براهی … سر خر دید در پالیز گاهی
چنین گفتند کای پرسنده راز … برای آنکه دارد چشم بد باز
گر آن سنتی که این خر زنده بودی … بسی زینکار را را خنده بودی
اگر آن زنده چوب از کون خود دور … چگونه مرده دارد چشم بد دور
یکی گفتش که بس آهسته کاری … با این آهستگی بر خر چه داری
سوالی کرد آن دیوانه شه را … که تو زر دوست داری یا گنه را
بدو گفتا چرا گر عقل داری … گناهت میبری زر میگذاری
بسی بر خفتگان رفتی بصد ناز … بسی بر تو روند آیندگان باز
چه میگوئید دانی هر کف خاک … بگوش راه پیمایان چالاک
در اول چون شما بودیم باهم … چو ما گردید در آخر شما هم

ولہ

اگر سیماب باریدی چو باران … بماندی بر سنان نیزه داران

ولہ

شوقم بتو از حد بیان بیرون است … در هر چه قلم شرح دهد افزون است

ولہ

گفتم دل و جان در سر کارت کردم … هر چیز که داشتم نثارت کردم

فوجی اسمش ملا مقیم از اقوام ملا نظیری است این شعر از وست

مولانا لطف الله فاضلی دانشمند است و در صنایع شعری مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید باعتقاد من این رباعی مولانا در مراعات النظیر ممتنع الجواب که چهار درد و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار گل در آن مندرج است و آن رباعی این است بدین فرموده اند

گل داد بزیر درع فیروزه چکاد … دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد
داد آب سمن خنجر مینا هر روز … یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

اما بزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج تفکر نیست چه جای آنکه قابل تحسین باشد و آنچه گفته است ملزم لزوم ما لا یلزم است بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است و الا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته و در مناقب سرور انبیا و شاه اولیا قصاید نیکو دارد و شعرا همه تتبع او کرده اند [illegible] و الا دستش در آخر عمر در قرامگاه ضامن ثامن در باغی منزوی و هم از آنجا بگلزار جنت خرامید این اشعار از وست

نعیم خزان و نسیم بهارش … الحجاب ره آمد جهان و مدارش … ازو تا غنیمت بدست بر مدارش … بیا دهی و تاب تیرش نیرزد

مکن منظر دیده در تیغ نیش … نه با راحت وصل او رنج هجرش … نه با نوش خرمای او نیش خارش … رخ دل بمعشوق دنیا بگردان

اگر چه داری دلکشی از عذارش … که هست و نبود روز و شب گشته … بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش … چو بینی یکی کنده بیرون طمع

جگر خوردن و جان گداختن کارش … همه غنج و رنج است فن و فریب … همه بوی و رنگست نقش و نگارش … که دل بردن و بیوفائیست خویش

[illegible] … [illegible] از میان تو آن [illegible] … که خواهی که گیری میان در کنارش … نماند ز دستان این زال امین

شه اولیا صاحب ذوالفقارش … [illegible] … بهر ور دگر گر نه بی اعتبارش … قبول خرد گر بدی زن نکردی

ز بیت تو [illegible] … سلام خدا و خداوند داور … برو باد و اولاد و آل و تبارش … ز جود تو خیزد اشیه با فرهنگ

وهمین گشعر ز [illegible] است … فروزنده [illegible] … تیری نشان زه کمان [illegible] … **لطفی** از اهل آن دیار است

[illegible] … [illegible] … ستاره و سپهری و [illegible] … **ندائی** اصلش از آن دیار است

[illegible] از وست که گفته است … بگوی او چو روی یا منه سجاک آنجا

که خاک ره شده بسیار [illegible] اینجا … [illegible] شمع جان [illegible] توصیف [illegible] … سوزم گر [illegible] … نزدیک [illegible] دور از آنجا که گفتم

[illegible]

نظیری نعمتی اول از اهل جوین نوشته اند اما چون مشهور به نیشاپوری است لهذا در اینجا نوشته میشود غرض در اوایل جوانی بعنوان تجارت از خراسان در آذربایجان آمده مقبول خاص و عام شده بعد از آن روانه هند و هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده مشمول عنایت بی غایت او گردیده الحق شاعری بی نظیر است و طبع خوشی دارد دیوانش ملاحظه شد از وست [illegible]

او تخیر آتش [illegible] سیل با همه ویرانی … آنچه ز ما شد خراب [illegible]

وادی [illegible] … دامن دل [illegible] خار مغیلان او … [illegible] عزیزان مصر مرده [illegible] … پیر شد در چاه صد یوسف [illegible]

[illegible] … [illegible] … خجل ز مردن خود [illegible] نبود الحق … که بر رخ تو چنان جان [illegible] هم با [illegible]

[illegible] دل از خویش … انداختم [illegible] خویش را … جرم ملامت پیش تو [illegible] … خود کرده ام [illegible] خریدار خویش

[illegible] … [illegible] … ز رشک دوش چنان [illegible] … ببزم وصل تو امشب بالتماس مرا

[illegible] … [illegible] … بسبب کردی آزارم خجل [illegible] … کرده ام خاطرنشان خویش صد تقصیر

[illegible] محبت دل [illegible] چه خبر … که گل بعیب [illegible] قبای تنگ ترا … خود از محبت جانان [illegible] … ز رشک غیر کنون [illegible]

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران میگریزد
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانی را
بهر برجی که میگیرند کالای وفا خوبست
نمیدانم نظیری کیست چون می آمد از کوی
ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی
نیش خاری نیست کز خون شکاری رنگ نیست
نظیری از تو بجان کنده نیست لب بگشا
شکر کز غم مردم و پیشت نگشتم سر سبک
آنکه صد نامه ما دید جوابی ننوشت
پایم به پیش از سر آن کو نمیرود
مردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی
دعا کنید بوقت شبها دهم او را
دلفریبیهای دشمن دیده
گویا تو بر دوان می روی از سینه که
من نخواهم رفت ما بهر تسکین دلش
تو گر برهم زنی سودای دل یار بی بدی
من آن صیدم که هر کس را نظر جانب افتد
نکشود قضا شست که آهی بکشیدم
نبدی در همه جا نام برآرم که میان
محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گردد
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم
ز دامنی که گشادیم ماهی دستان
چشمش براهی میرود مژگان نمیگیرد نگر
و همینکه زلف انداخته بر گردن من بین
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم

که بر مردم مسلمانی و دینداران شود پیدا
بقدر روز محشر طول دادی هجر یاران را
پس از عمری گذار افتاد بر ما کاروانی را
بجا ماندم که دیدم بر سر ره ناتوانی را
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
آفتی بود این شکار افکن که زین صحرا گذشت
با چنین قدر که گوئی بمیر خورسندست
حال خود هر چند میگفتم دلت باور نداشت
سطری از غیر نیابد که کتابی ننوشت
یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
مردمان از دور بنمائید کویش یا نیست
که آن نیست که دریای آن پایان یابد
جان سپاری بیای منظور نیست
جان دادن کس انچه دشوار نباشد
مه کجا بینید گویندش که فردا میرسد
هر سر مایه دنیا و دین یابد همیگردد
ز بس زخم دلم کاریست در دل بی نیاز افتد
بر دوستی خورد خدنگی که خطا گردد
خون من بریزی گوئید سزاوار نبود
چراغی را که دودی هست در سر زنده تر گردد
مبادا دیگری صید ترا از خاک برگیرد
تو میوه سر شاخ بلندی را چه خبر
در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر
خونیکه مژگان ریخته در دامن پاکش نگر
چو محتاجیکه گنجی یابد و ظاهر کند زودش

پشیمانی بکش از بیع من کاین سهل قیمت را
سوالی کن من امروز تا غوغا بشهر افتد
کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامست
گر این صف شکنان قصد ضعیفی بکنند
بغیر دل همه نقش و نگار بیمعنیست
نه عیب تست که بیگانه وار میگذری
جز محبت هرچه بردم سود در محشر نداشت
آنچه رحم آرد بدل تاثیر فریاد من است
خون ترا چه قدری آخر خموش باش
کز سر تو گشتن و مردن گناه من
اندکی زان ناله شب بی اثر می بینمت
دیده ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف
رسوا منم وگرنه تو صد بار دیدم
دولتی بود که مردیم بهنگام وداع
فریاد که هر کس سپری شد او را
در عرصه گلزار کنند ناله ز تنگی
من ملاحظه در گشتنم که روز جزا
باعث راندنم از بزم بجز عار نبود
تا ادا زهر رهائی نکند مرغ اسیر
پس از وارستگیها شیر گشتم گرفتارش
نظیری کوی عشقست این شکیبا باز بزن
گرچه میدانم قسم خوردن بجا خوب نیست
دلبر دو در دل یا حسن معشوق عاشق پیشه بین
شرمسارم از دل بی صبر ولی آرام خویش
گر در خدمتت عمر نیست می به چشم شد قدم

تو چون صاحب شوی ذوق خریداران شود پیدا
که اعجاز فلانی کرد گویا بیزبانی را
نخواندند تا ز حیرت آشنائی و بیگانگی را
که درین قافله گاهی قدر انداز بسیست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست
کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست
دین و دانش عرض کردم کس بخریداری نبود
آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
این بس که دعوی ظرف قاتل تو نیست
دیدن آنچنین و رحم نکردن گناه کیست
آنکه هر شب می شنید امشب اگر بیدار نیست
نام خوبان همه نقش است همین نام تو نیست
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
اینقدر زنده نماندیم که محمل برود
شرطست که از خویش و تن فرو شوند
مرغیکه بکنج قفسی سوخته باشد
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد
ورنه کس را بمن و بودن من کار نبود
خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود
چو صیدی جست صیاد تو از دل نخچیر گیرد
که گر بار دگر داد ز دست کس یار دگر گیرد
هم بکان تو که یادم نیست سوگند دگر
بگرفته در خون ریختن ما بردی حالا کنی نگر
خود بیا از بیقراری میبرم پیغام خویش
برهمن پیشه ام که همه زنار می بستم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید | خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم
چنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان ترا و جان را زهم امتیاز کردن
هرچند بی بهایم گنجشک این سرایم | قربان سر نیرزم بر گرد دام گردان
از گلستان گل ببازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده
تا تو کوتر شوی من مبتلاتر شوم | حسن ترا ره دربی درد مرا بهبود نه
هرجا خوش و ناخوشی است نکوست | یا شادی دوست یا غم اوست
در هجر تو مرگ همنشینم بادا | منظور دو دیده آستینم بادا

بوی یار من ازین سست وفا می‌آید | گلم از دست بگیرید که از کار شدم
ساقی صلای عامست برخیز و جام کردن | دامان غم فراخست دوری تمام کردن
بدل فگارم گله بی نهایت از تو | کدام امیدواری بکنم شکایت از تو
از خوی تند و سرگشته کس این و خوشنود | صد بار رنجیدی و ما از گناهی خود نه
ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت | بر دیگران باری مکن جوری که با ما کرده
ما خانه رسید کان ظلیم | پیغام خوش از دیار ما نیست
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی | یارب نفس بازپسینم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی اندیار است زیاده براین از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر ازین رباعی شعری ازو بنظر نرسیده لهذا ثبت گردید

ظالم که کباب از دل درویش خورد | چون درنگرد ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هرکه زان بیش خورد | خون افزاید تب آورد نیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش له م و عرضش لد م و طالع بنای آن برج ثور و اختلاف در بانی آن شده گویا نریمان و لهراسب و گشتاسب و بهمن و اسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان و احسن بقاع آن دیار خلد بنیانست و در وصف هوای آنجا گفته لو جمع تراب الاصفهان وشمال الهری وماء الخوارزم لا یموت الناس فیها ابدا و در زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود و هم اعیان دولت و عمارات منیعه و مدارس و خوانق رفیعه بنا نهاده و در عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا با خوانین شاملو بوده و ایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقی است و حال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا و اشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میگردد **ابو اسمعیل** هو عبدالله بن منصور محمد الانصاری از مریدان شیخ ابوالحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار و مولد و مدفنش همان دیار این دو رباعی از وست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست
من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور صفای تو کجاست

مقصود من از کعبه و بتخانه تویی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم

حکیم ازرقی اسمش ابوبکر بنال و جودش از آنخاک فرخناک برخاسته و ذات فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته و از مریدان خواجه عبدالله انصاریست و در عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت و مصاحبت یافته و رسالها بنام آن سلطان تصنیف کرده از آنجمله نقلست که سلطان را اندک ضعفی در باه بوده الفیه شلفیه را بنظم درآورده مقصود را بنظر رسانیده و مفید افتاده و اینمعنی هم باعث ازدیاد اعتبار و اختصاص او شده و بمنصب ملک الشعرائی سرافراز و از اقران ممتاز و در بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان با یکی نرد میباخته سه مهره در ششخانه داشته و حریف از ندما بود دو مهره در ششخانه و یک مهره در یک خانه داشته و نوبت با سلطان بوده و کعبتین را بدست مالیده دو شش خاست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بفر و رجوانی

و شکوه سلطانی سنجری متغیر شده که امرا از بیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را بمطرب رسانیده این رباعی را بدیهه گفت و مطرب آنرا بنغمهٔ خاص بگوش سلطان رسانیده ابیت

گر شاه دو شش خواست دو یک زخم فتاد   تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد   در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

نقلست که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ازرقی را بوسه داده دهانش از جواهر مملو ساخته و بالمره رفع کدورت او شد و دیوانش که تخمینا دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب آنرا نوشت و حکیم مذکور در شهور سنه ۵۲۱ در خطهٔ دلکشای هرات ازین عالم رخت بربست و بمسافران عدم پیوست ازوست

فی القصاید

یک نیمهٔ عمر خویش بسهو کی بباد   دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی   هر کس چنین نباشد هر کس چنین مباد
یا روزگار کینه کش از مرد دانش است   یا قسمت من از دانش من کمتر اوفتاد
وین طرفه تر که من قدری وام کرده‌ام   از مردک بخیل سبکبار بدنژاد
زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش   در خانه گیر دم بتقاضای بامداد
چون کوه بیستون بنشیند بپیش من   بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد
ناشسته روی تیره نشینم به پیش او   پر خشم از او چو کودک نافهم از اوستاد
گوید هر آنچه خواهد و من در جواب او   دارم بسی جواب نیارم جواب داد

وله

عروس باغ نوروزی چه کرد او دانه گوهر   که نورش ماه تابان بود و سعدش نجم ازهر
هزاران صورت رنگین نگارنده بر دیبا   هزاران پیکر طبعی برآورده از او آذر
کنون هر صورتی دارد ز [illegible] عنبرین جامه   کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا زیور
شمال زرفشان هر روز بر طاوس بیجاده   نهد زر چو به بر منقار و مالد عنبر اندر پر
سپهسالار دریا ابر سیاه و تیر باران آهن   خدنگش کرده مشکین سنانش برگ نیلوفر
شبه خفتان در پیکان که پرنده تیر او   پر از شمشاد و کمانش چالمی چون تن
بروی چشمهٔ خورشید هر دم تند بر بندد   سبک در دامن خفتان فلک در کوه مغفر
نیاید دیر تا گردد ز مشک آلوده درع او   هوا پر سیم پرنده زمین در زیر پا بر زر
تو گوئی چشمهٔ خورشید ازین گیرد نورانی   ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر
خداوندی که گر خواهد بیکساعت فرو بندد   خدنگش خانه بر خاقان سنانش تنگ بر قیصر

وله

بباغی خرامید خسرو که او را   بهار و بهشت است مولا و چاکر
درختانش از عود و برگ از زمرد   نباتش ز مینا و خاکش ز عنبر
یکی برکه ژرف در صحن بستان   چو جان خردمند و طبع سخنور
نهادش نه دریای کوثر و لیکن   ز ژرفی چو دریا بپاکی چو کوثر
روان اندرو ماهی سیم سیما   چو ماه نو اندر سپهر منور
برافراز آن چنبر چرخ کردار   سراپا ستبرا نیابد بچنبر
زبس نغزکاری چو کاخ سلیمان   زبس استواری چو سد سکندر
تصاویر آن دهشت طبع مانی   تماثیل آن حیرت جان آزر
سر کنگره کرد دیوار باغش   ببایدهمی پیکر اندر دو پیکر
بگردش نیارند گشتن بسالی   مهندس باندیشه عنقا بشهپر
بصفه درون پیکر پیل جنگی   نشسته درون صورت شاه صفدر
کسی کز سنان تو جان داده باشد   ز بیم سنان تو ناید بمحشر
ز تف سنان تو نازاده دشمن   چو سیماب بگریزد از ناف مادر
ز خنجر کنی چشمهٔ زندگانی   اگر نام خود بر نگاری بخنجر
شعاع درفش تو بر هر که تابد   نزاید ز اولاد آن دوده دختر
فلک سیر آن بارهٔ کوه پیکر   که با آب و آتش نپوید برابر
بهنگام تندی بهنگام نرمی   سبکتر ز کشتی گرانتر ز لنگر
بچشم و بموی و بتبسم و سرین او   چو جزع و چو مشک و چو لولو و مرمر
با آب اندرون همچو لولوی بیضا   با آتش درون همچو یاقوت احمر
خوش و نکوتر پی هم رسید عید و بهار   بسی نکوتر و خوشتر ز پار و از پیرار
یکی ز جشن عجم جشن خسرو افریدون   یکی ز دین عرب دین احمد مختار
گمان بری تو ز بس سبزی و ز بس سرخی   که سبزی خط یار است و سرخی لب یار

در دیده پیرهن سبز غنچه گل زرد
چنانکه طوطی در زعفران زند منقار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس
کشد سنان ترا سوی خویش در پیکار

ایا نبرد تو عاقل بلند و جاهل پست
و یا نبرد تو دانش عزیز و خواسته خوار

طربی در دل آن ماه نو ندیدن [illegible]
اثری در سر آن لعبت زیبا نگار

این همی گفت که رنگ من از او بردی
وان همی گفت که بوی من از آن موی بیار

گفتم ای یار غم عشق توان کردن
که نکرد دوست بدینگونه غم یار بیار

مر ترا سیم عزیز است و مرا بوسه عزیز
اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار

صفحهٔ دوست چنان [illegible]
که زند آتش غم در عدو خواجه شرار

گاه مینا زینت آرد زو نگار بوستان
گاه مرجان زیور آرد زو عروس مرغزار

درع قطران حلقه از دریا به پیش آسمان
ترک مرجان کوکب از خار ابر آرد کوهسار

باغ سبز و خرم و گلبوی [illegible]
خرمی از طبع پاک خواجه دارد مستعار

غلطان [illegible] تودهٔ گل شقایق است
[illegible] برده و معشوق [illegible]

زر سفید ابر فرو ریزد از دهن
مشک سیاه باد برافشاند از کنار

وله

دهان ابر بهاری همی فشاند در
گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ

چو ابر خندق همین برآمدن [illegible]
برآرد از دل فیروزه شکل همرنگ

بزخم نادره برق [illegible]
همی فشاند خون چون سنان شاه به جنگ

تویی که پیش تو شیر ژیان چنان بشد
که پیش شیر ژیان دست بسته روبه لنگ

وله

ز نور قبهٔ خورشید آسمان [illegible]
زمین شکفته فرو پوشد [illegible]

[illegible] چو لاله شود لعل و جسم صدف
چو آب موج زند سیم [illegible]

[illegible] آتش خورشید
همی فشاند آتش [illegible]

کمان بری که [illegible]
ز خشم شاه کند بر زمانه استعجال

هلال شکل ز نعل سمند [illegible]
از آن سبب خسوف [illegible] هلال

شده است [illegible]
چنانکه نقش نگین تو [illegible]

[illegible] بگذرد بر طریق لشکر تو
[illegible] کند [illegible] تو [illegible]

ز بهر کین زره تنگ حلقه در پوشد
بسان پوست [illegible] جام [illegible]

کمان بری که ز خم بازوی خسرو
سنان لعل ز خفتان سبز کرد گذار

اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی
نه بار روان خرد ستی نه بار زبان گفتار

وله

دی درآمد ز در آن لعبت زیبا چابک
چنان هست نهایت بنهایت هشیار

لاله با روی درافشان و پی اندر [illegible]
مشک با موی پریشان و پی اندر پیکار

آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم
که همی سرو روان یا مه تمام آرد بار

مرمرا گفت که ای عاشق زار ای مسکین
چون تو بسیار بدیدستم [illegible] عاشق زار

اندر اشعار [illegible] که تو خود [illegible]
من چه دانم که چه چیز است [illegible] اشعار

بار دگر بستان گلبن بی برگ بار
افسر زرین برآرد ابر مروارید بار

دست سوسن [illegible] پاکیزه دارد [illegible]
گوش گلبن لولوی ناسفته دارد گوشوار

از نسیم باد آرد غنچه بر عنبر [illegible]
وز سرشک ابر دارد لاله بر لولو کنار

وله

عید مبارک آمد و بربست روزه بار
زانگونه بست بار که [illegible]

که لب سوی باده تهی ست سوی گل
که گوش سوی مطرب که چشم سوی یار

سجاده حقه حقه فشاند بر بستان
پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار

ز شاخهای چمن مرغکان [illegible]
[illegible]

زمین ز [illegible] شد نگار چین
چمن ز شاخ سمن شد بهار خانهٔ تنگ

ایا [illegible] تاج تو چرخ [illegible] علو
ایا پایهٔ حلم تو خاک برده درنگ

خدنگ بر کشد اندر کمان [illegible]
زمین ندارد [illegible] فرسنگ

فروغ چتر سپهری [illegible] خورشید
[illegible] زلزله اندر فکنده گاه زوال

ز خیل [illegible] همی [illegible]
ز لاله سرخ نگردد همی [illegible] غزال

چو گرم کرد آب از هوای آتش طبع
[illegible] نرم شود [illegible] ماهی وال

طغانشاه بن محمد که خواندش هر دو [illegible]
خدایگان عجم شهریار خوب خصال

ایا شهی که بهنگام کین [illegible] اجل
ز خنجر تو برد روزنامهٔ آجال

اگر نه در ازل اشیاء حکم رزق [illegible]
بکین و تیغ ترا داد ایزد متعال

بدان [illegible] که چو شیران یلان آهن پوش
برون روند خروشان [illegible]

هوا چو تیشهٔ الماس گردد از شمشیر
زمین چو پیکر مفلوج گردد از زلزال

پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم / بخواب خوش چو در آرام مادران اطفال
ز عقد لولو دندان ببرگ لاله دهان / ز شاخ سنبل گیسو ز صاف نقره ذقن
مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی / مرا ز نقره تو زرد گشت سیمگه تن

وله

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان / تحویل کرده اند بباغ صدایگان
در دست باد غنچه بسان بیقیاس / در چشم ابر لولو شهوار بیکران
در زیر سرو نعره کبکان رود دران / بر شاخ بید نغمه مرغان شعرخوان
یاقوت تاک در کف او گشته آفتاب / مینای سرو در سر او تیه سایبان
بر کف نهاده لعل مثنی گر خیال او / اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
ساقی ز عکس رویش کوئی سنان و تیغ / کاتش بنا نهاده ساخته از بهر امتحان
با حلم او زمین گران چون هوا سبک / با طبع او هوای سبک چون زمین گران
شنگرف بارد از دل نگار چهره تیغ / بیجاده ریزد از سر پیروزه گون سنان

وله

ای شکسته تیره شب از روی روشن مشتری / تیره شب بر روی روشن مشتری دیدی مشتری
گر نه از بهر میان تو بیابیستی بنا این / نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری
گر بنالم زار بنشینی و گوئی زار نال / ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی خوش گری
پری رخی که ز شرمش نهان شد اهستی / پری مثال نهان گشت و شد ز مهر بری
پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر / پری که دید خرامنده تر ز کبک دری
نگار چینی ما با قبا و با کلهی / بهار کنگی ما با کمان و با کمری

وله

اندیشه بجستن همت ماند / خورشید بهمت بلندت ماند
فریاد ز رسم نیست نغیر از تو کسی / فریاد ز دست چون تو فریادرسی

وله

چهار چیز ترا از چهار چیز آمد / که هست هر یک از آن مادر زمین و زمن
مرا ز لولو و جزع تو گشت مروارید / مرا ز لاله تو شنبلید شد سوسن
اگر تو بیش جفا را دلم نشانه کنی / بجان خواجه فاضل نکوهمت که مزن
مرجان و عود و سوز در وشاخ نسترن / مینای مشک سای در و برگ ضیمران
زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن / رخسار لاله لولو آن کرده در دهان
جمشیدوار شاه نشسته میان باغ / بر بسته آدمی و پری پیش او میان
از صوت شعرخوان فلک چرخ زنان / وز زخمه رود زن سر خورشید پر فغان
گر بگذرد پری شب اندر شعاع او / از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوتر از عنبر و رنگین تر از عقیق / روشن تر از ستاره و صافی تر از روان
روزی که آب و آتش خیزد ز تیغ او / این لاله قطره باشد و آن ارغوان دخان
از هیبت استخوان هما ز رخیان شود / گر خوردنش همای کند قصد زعفران
از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ / در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری
بوسه بخشی در و صد بار بر گیری شمار / صد هزاران بد کنی روزی بیک بد نشمری
خوبی از ایوان شاهنشاه ایران بگذرد / چون تو در ایوان شاهنشاه ایران بگذری
پری که دید بنور مه چهارده شب / پری که دید بزیب ستاره سحری
ایا بت خزری قد کشمری بالا / توئی که فتنه کشمیر و قبله خزری

وله

پیچیدن افعی کمندت ماند / آتش ابسنان دیو بندت ماند

وله

تا من شده ام ز هوا قرین هوسی / جز ناله رسیده بر نیاید نفسی

وله

ای شمع که پیش نور دود آوردی / یعنی خطا رچه خوش نبود آوردی

اسمی گویند از شاعری تنها باسمی قناعت کرده و این مطلع از وست

میکنی جور و جفا مهر و وفا میگوئی / تو حیا میکنی ای شوخ و حیا میگوئی

آصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم و اعیان آن ولایت بوده و صاحب ذهن صافی و سلیقه وافی و همانا صاحب دیوانست و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید آصفی تخلص میکرده آخر الامر در سنه وفات یافت از وست

قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا / تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
ز تیل نیست بناگوش نازکت را خال / ز سایه در گوش تو شد که به دانجا
دست ترا طبیب گرفت از پی علاج / این دست را مباد بآن دست احتیاج
با من سخنت نیست ولی بهر تسلی / گویم بدل خود که بزبان تو سخنها

وله

سر بخت در دمی و محتسب ز پی گذشت / رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
چندان میش دهید که بیهوشی آورد / شاید که یاد ما بفراموشی آورد

مسوزای برق خار تربتم را | که دامن گیر جانان منست این
میطپد بهر تو در سینه دل تنگم | ای همه سیم تنان سنگ تو بر سینه ما

وله

زاهد چو تو در صومعه هشیاری نیست | چون من بحریم دیر خماری نیست

برون آور ز چاک سینه دل را | که خون آلوده پیکان منست این
بدشنام دگر امیدوارم | چه خواهی عذر پیغام گذشته
کار تو صلاح و کار ما رسوائی | ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آن دیار و از شعرای مشهور روزگار است و مداح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازیست اگر چه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد فقیر از برای او بسیار زیاد است در اصفهان در سنه فوت شد این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

ای غنچه نرگست همه مستی و هم خواب | وی لاله سلسلت همه پرچین و هم پرتاب

وله

غلام آن برم اگر شعله آب دو چشم | بزند رود برد تا باصفهان سیلاب

وله

دوش چون سر بزد از جیب افق بدر منیر | زورق زرین شتابان گشت بر دریای قیر
ماه مهر افروز من کاروان آورده ری | زلف دلبر چون کمان و غمزه و بالا چو تیر
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر صبوح | خط عبیر اندر گلستان و نقاب اندر عبیر
گفت کای در عشق من ثابت قدم و عهد سست | گفت کای در کار خود ثابت جان نخچیر
نرگسش از تحیر آب دل پروین فشان | فندقش از تعجب نظم پروین دستگیر
سحر در بادام و معجز در شکر | آب حیوان در لب و جان در دهن
نافه مشکش هراسان از صبا | نرگس مستش گریزان از چمن
جزع او سرمایه سحر حلال | لعل او پیرایه در عدن

وله

بنگر که پر ز خنجر الماس جوشن است | طرف چمن که بود پر از حله و حلی

ترک من پوشد ز آتش پرنیان بر روی آب | ماه من بند ز سنبل سایبان بر آفتاب
سلسلت خورشید سا و نرگست سحر آزما | غنچه‌ات یاقوت پیکر لاله‌ات عنبر نقاب
هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی | هم آنچنانکه ز من بشنود چنان برساند
طالع سعد و هوای مدح صاحب تیغ زن | راه کرمانم خوش و آسان بپای پا بگیر
زلف چون بر لاله سنبل خط چو بر آتش دخان | لب چو در یاقوت جان رخسار چون بر باده شیر
جوشن ماهی ز گرمی هوا در عین آب | همچنان سوزد که اندر شعله آتش حریر
گرد چون گیرد دم انفاس عذرهای خوش گوار | گشت چون گشتم بگرد نکته های دلپذیر
بر گل از نرگس روان کرده گلاب مشک بین | راندم از خون جگر سیلاب بر برگ زریر
دام شکنیش کمند آفتاب | سیم همنیش نهاد نسترن
زلفش اندر پرنیان حبه مشکان | خالش اندر گلستان کرده وطن
ماهش اندر مشک و روزش در شب است | شکنش اندر ماه و سنبل در سمن
بنا نشد ز حریف ظریف آنچنان حرف | کش خار گلبنی کند و زاغ بلبلی

گویند وقتی که امامی منصب قضای شیراز بوده مولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را باو فرستاده و بقطعه بعد از این قطعه مجاب شد

قطعه عماد الدین

محیط نقطه ملت مدار مرکز دین | خدایگان شریعت درین چه فرماید
ز روی حکم قصاص حاکم شرع | دو دست گربه گر از تن جدا کند شاید
بدانمت که که لیک اینقدر دانم | که از ضمیر تو آب حیات میزاید
خدایگان بنهر ار اگر درین فتوی | سخن گر به ز من رخصتی هم باید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهی | قرارگاه قفس را بلند فرماید

جواب

اگر چه گربه که بر قمری و کبوتر نشست | بضرب تیغه از تن اگر سر باید
ز بی شریف سوالی که هو همی گفته | بکاد نظم بدایع شکر همی خاید
ندیم اگر گربه بپید مست گربه صیاد | که مرغ بیند در شاخ پنجه بگشاید
چو گربه هیچ غرامت ندارد آن بهتر | که دست خویش بخون چنین نیالاید

وله

تا داروی درد تو مرا درمان شد | پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود | تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

بنائی پدرش در آن دیار خلد آثار معمار و خود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاطر

فضلای عمده و شعرای عصر شد گویند میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی ملای شاعرانست و شاعر ملایانست اما العلت شوخی طبع سخنان دلگزا جمیع ارنجانیده سیما علی شیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بیشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بجهة عذر سلف انشا کرده چون در دادن صله امیر توقفی و تغییر اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا کردانید و بتقریب رنجش آخرین امیر این قطعه را گفته ملتجا از هرات فرار و در ماوراء النهر در خدمت سلطان علی میرزا بسر میبرده آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده از نوازشها یافته ازوست

دخترانی که فکر بکر منند / مهر کیسیر اشوهری دادم
هر که کابین نداد عنین بود / زو گرفتم به بکری دادم

تا هنگامیکه نجم ثانی قصبه قرشی ماوراء النهر را قتل عام نمود در میان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی [illegible] دیوانست و در آخر بطرز شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات ایشان تمام کرده و در آنجا حالی تخلص قرار داده از اشعار او انچه بنظر رسید نبشته شد

بدا انجم لیلا فنجد الکواعب / فروزنده از حلقهای ذوائب
شب عقد زهره است خطبه گوئی / زو انجم چند آیت آورده خاطب
برآورده روشن چنین لعبتان را / ز صندوق بازی سپهر ملاعب
شبی اینچنین من ز فقد مقاصد / ز فقد مقاصد ز فرط مصائب
بروشن ضمیران علوی شناور / بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب
که تا چند سرگشته گردم ز گردون / پریشان بود خاطرم چون کواکب
بصد رشته در فارس پابست گشته / مگس وار در دام قید عناکب
بجمعی قرین گشته از اهل دنیا / همه بر سر جیفه با هم مناصب
بجنگ و جدل برده دست ضیاغم / بمکر و حیل برده سبق از ثعالب
گر آنجا بری قطعها از قصاید / وگر آوری نسخها از مذاهب
نگویند این قطعه نظمست یا نثر / نه بینند کاین نسخه فقهست یا طب
همه تلخ طینت چو سم افاعی / همه کج طبیعت چو دم عقارب

زهی شکسته ز رشک تو نرخ عنبر تر / تنگ آمده از تنگ شکر تو شکر
خطت شبست و عذار تو چون [illegible] / رخت خورست و دهان تو ذره در خور
بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت / دهان غنچه اگر بود پر ز لولوی تر
گرفته همه عالم بحسن عالمگیر / چو صیت عدل شهنشاه معدلت گستر
ابو المظفر یعقوب خان که هست او را / هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر
بروز رزم که گردان مثال دانه نار / فتند غرقه بخون بر فراز یکدیگر
بروی خون تن مردان ز خم خورده [illegible] / چو مست باده که افتد بلاله گون بستر

لاله رخ بنمود عالم را گلستان کرد باز / کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر گریبان تکمه یاقوت داشت / گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز
با عصای سبز آمد سبزه از طرف چمن / خضر پنداری هوای آب حیوان کرد باز
غنچه نرگس تاب گل نظر بر بست و گفت / در رخ خورشید رخشان دیده نتوان کرد باز
جام زر مانده است بر سمن طبق نرگس / خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد باز
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان / آنکه دست درفشان چون ابر نیسان کرد باز
تا ز عدلش باغ ایمن شد ز تاراج خزان / گل سپر انداخت از کف غنچه خفتان کرد باز
ای جهانگیری که گردون حلقه بر بام تو [illegible] / نامهای فتح را چون مهر عنوان کرد باز

نیست غیر از تو مراد دل بحاصل ما / گرچه حاصل نشود از تو مراد دل ما

ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا / چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

ازان در راه مشغول سخن میسازم آنمه را / که میخواهم بسوی خانه خود افکنم [illegible]

تا بوت من آهسته ز کویش گذرانید / چون نیست امیدی که بیایم دگر آنجا

که بر آشفت زلف یار مرا / که بر آشفت روزگار مرا

از خوردن می منع کنندم که حرامست / چیزیکه درین شهر حلالست گدائیست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل / بهتر ز دیدنست که بیهوشی آورد

بدیده گر نه دلم میبرد حسد ز چه رو / چو دیده روی تو بیند دل اضطراب کند

ز غیرت من که میمیرم ز میل دیگران با او / چه باشد حال من چون میل او با دیگران بینم

خیال میل دل دیوانه را سوی تو می‌بینم / که هر جا که شد او را بر سر کوی تو می‌بینم
از او برکندن دل ممکن اگر بودی / تمنای تو کی این همه جان میکندم
میکنم جا مه تو در ره چه نه کرید / که مرا جام می کهنه به از جام نو
شدم تا شهره در عشقت در بزم مرا بینم / که ملیح هم تقریب من آید خیال
یک چون دو قد پرست تجلی / برنیاید مگر بجان کندن

کنم غوغا به بیگانه چون در کوی او بینم / که چون آید برون بهر تماشا سوی او بینم
ز بدخوئی خیال بیگانه شد آن پری با من / که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا با من
از آن پیوسته میگویم سخن در انجمن با او / که میترسم که گوید دیگری حرف سخن با او
ز بس که در معدنست مسکن او / می برآید بسعی و کان کندن

حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اول حال در شهر بور بشغل کلیچه پزی میگذرانیده آخر الامر اساس شاعری چیده صاحب دیوانست و در سنه وفات یافت این چند شعر ازو ثبت شد

که میسر نشود بوسه زدن پایش را / هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شبیکه وصل ترا در خیال میگذرانم / خیال چو شمع که مگر در وصال میگذرانم
تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی / من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی
منم همه که بر گیرد صبا از کوی دلدار / مبادا توتیا را افکند در چشم بینائی

راه هجران بر لب آمد جان و تیمار آرزو دارد / که عمرم اندکی ماندست و بسیار آرزو دارم
پس از این بهر سر ره من و عرض مدعائی / که کنم دعا بجانت بهانهٔ گدائی

خالدی گویند در هرات قلندرانه بتحصیل علوم مشغول می‌بوده ازوست

رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانیست و درویش دلریش و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امرا و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان جرسی در مقابل دکان وی بوده لهذا مشغول بجراسی شده و گاهی طبعش بشعر مایل و گویند در خواب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی رجائی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آنوقت میرزا شرف جهان از اهل جهان [illegible] کرفته [illegible] بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا شرف جهان فرستاده و از قطعه دیگر جواب یافته و نسبت بلند [illegible] قطعه شعر [illegible] ملاحظه نشده

[illegible]
[illegible]
جهانی اوج [illegible] / ز فر سایه تو [illegible]
[illegible] / ز حسن خلق [illegible]
[illegible] / هوای صحبت جان پرور تو [illegible]
[illegible] / ز سبزه و گل این باغ غیر خار و خسی
[illegible] / [illegible]

قطعه
دلا تبیت غریبی [illegible] / که غرض این تو اگر جز تو کسی
نعیم او سه چشمی ز صاحبان نظر / نشسته در دل ما هیچکو نه ملتمسی
حریم گلشن کوینت نشد نشیمن ما / نیافتیم دریغ اعتبار خار و خسی
بصدق خاک در تو غاییانه میبوسم / بپای بوس سگانت چو نیست دسترسی
حکایتیست نهانی ز خلق با تو مرا / خدایا بشنو از من و مگو بکسی
چو غنچه گر نفسم تنگ میشود زانست / کسی نمانده که با او برآورم نفسی

زلالی شاعر روشن ضمیر گویند بقصیده از سایر فنون شعر مایل بوده و دیوانش دیده نشده در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر ازوست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

نخواهی [illegible] / هر روز که [illegible]
چشمی که بود لایق دیدار ندارم / دارم گله از چشم خود از یار ندارم
تو بجائی نشستی که رقیب نشست / جز دل مرکب تو جا کرده او [illegible]

شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز خوب گفته ازوست

صبوحی جغتای او را بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بود لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت هندوستان

رفته

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شده ثبت شد.

زیر لب دشنام اگر مهربان دادی مرا | کشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

چنان از ناز شب در دل نخسانم پا بنهاد | که برخیزد در و دیوار من از دستانش

فغان کز چشم آن مهربان آخوند اد | که هر از چشم او بر من عتابی داشت پیدا

فهمم از این دلبر من دل و دین کن | در خنده شد و گفت که نکری از این کن

ظاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بوده از تو

غزالی از موزونان اندیار و شاگرد حیدر کلیچه پز در خدمت والد ماجد بعنوان مصاحبت هندوستان رفته و در آنجا با مولانا غزالی مشهدی بتقریب تخلص مشاجرات کرده شاید شنیده است از وست

از یکان سیر کوی تو بسی منفعلم | که بهم صحبتی هیچ منی ساخته‌ام

همره دل شدم تو ویرانی ایم | شهر چه خراب است سلطان حجره‌ام

چشمت که بخونریزی عشاق بهر جا | می‌گشت چرا و نظر به دلبری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد | من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند

مولانا فخر الدین از شعرای آندیار روح پرور و ارند های

سلطان سنجر بوده زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست

در چشم من اشک چیست سیل غم او | در تن دل و جان اند مثل غم او

روش مده بود شادی دل زان | فهم چه کسی گفت تفصیل غم او

فصیحی از شعرای معتبر آندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان شاملو بسر برده و خط شکسته را خوب می‌نوشته اند و شعر از وست

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا | اگر بیاورم ما قسم بنام تو بود

خار ترم که تازه ز باغم دروده اند | محروم کوسه ماند و مردود آتشم

ایجد الکشته که دوری ز همنفسان | مادرین شهر این و تو در شهرستان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات اوقات بکتابت میگذرانیده **مظفر** دولتشاه سمرقندی گفته که وی را خاقانی ثانی گفته اند اما فقیر شعری از و ندیده‌ام که بآن شعر قابل این وصف باشد اما فاضل دانشمند بوده و بسیار بی‌تکلف مرتبت و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس چرکین پوشیدی و در تخلیه باطن کوشیدی و معاصر ملک معز الدین کرت بوده گویند روزی سلطان در حجره وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله شعر از من گرفته چرا گلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست نهصد دینار خریده‌ام بعد از جاروب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی‌تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روزه از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی‌اعتنائی با مور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال از ایشان اینچند بیت ملاحظه و ثبت شد

ای برهمن از رشک بعد از ده خالی | مسکین دل من گشته ز حال تو سجالی

مه بدر نماید چو ز خورشید شود دور | من گر ز تو شوم دور نمایم چو هلالی

ای از بر من دور بهمانا خبرت نیست | از موی چو موئی شدم از ناله چو نالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل حال بمشهد مقدس رضوی رفته در آنجا بشغل مزبور مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطرز رباعی گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل را بحسب الخواهش اهل خراسان جواب گفته از وست

رباعی کمال اسمعیل

زانگشت نمای مردمان در کویت | ترسم که نشان نماند اندر رویت

یا رب تو چه قبله که هست از هر سو | روی دل کافر و مسلمان سویت

جواب

آمد شد آن دو زلف عنبر بویت | آزرده همیشه گل خود رویت

محراب نشین و گوشه ابرویت | زنار پرست و حلقه گیسویت

از باد صبا دلم چه بوی تو گرفت | بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت

اکنون زمنش هیچ نمی آید یاد | بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت | بند از دل خود گشاده ام تا چه شود | سر از پی دل نهاده ام تا چه شود
سر در پی دلدار نهاده دل من | وز دست عنانش داده ام تا چه شود | جانا همه از تو تندخوئی آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من | با تست از تو هرچه گوئی آید | بوی گل و مل نوای مرغان بهار | حاضر همه و تو غایبی ای یار
آنجا که تو غایبی از ایهام چه حظ | وآنجا که تو حاضری بابهام چکار

ناظم ولد یار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بودند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل مثنوی یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده ابیاتی چند از افکار او انتخاب و ثبت شد و همچنین افکار خود نیز انتخاب نموده بود

از غلط بخشی ابنای زمان نیست عجب | گر گهر آب ستانند و بدر بخشند
دست از کرم بعد زرنگ بالکی مشوی | برگی و در آب کشتی صد مور میشود

و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنگام فرار یوسف از هفت خانه و تعاقب زلیخا و حرمانش گفته

که برگشتن ندارد عمر رفته | سحرگاهان که فرزندان انجم | شدند از چشم یعقوب فلک گم | نمیدانست آن غفلت گرفته
دم گرگی نمود و گله رم کرد | فلک ترکانه قصد این حشم کرد

اصفی از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع در تذکرها بنام او ملاحظه و نوشته شد

بخویش گویم و خود در سکت خیال کنم | چو با سکت نتوانم که عرض حال کنم

شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان

از استراباد و جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران **استراباد** از اقلیم چهارم طولش مط و عرضش لط از ابنیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود **بازاری** اسمش خواجه علی احوالش از این که قبول این تخلص کرده میتوان یافت و بغیر این رباعی شعر خوبی از و ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود

با دل گفتم که ای دل احوال تو چیست | دل دیده پرآب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو از پی مراد دگری باید زیست

برقی اسمش خواجه غیاث الدین محمد است گویند مرد شوخ طبعی بوده و هم در آنجا مقتول شد و گویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از وست بد نگفته است

جانا غم تنگ خواه میباید داشت | فکر دل بیگناه میباید داشت | دل از کف عاشقان چون آوردن | سهلست ولی نگاه میباید داشت
نایم بجائی که گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند | از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

حزینی اسمش سید حسن قاضی در هرات بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از وست

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن | ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

روغنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقباحت اعمال خود قایل با طبع خوشی داشته این دو شعر از و دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست

از جفای او نمی نالم که میترسم رقیب | داند از تاثیر فریادم که از بیداد اوست
بود چون خسی در خاک راه و دل کم | که بر دارد بنازی خصل از دست ناکسی بیش

داعی از حالش چیزی معلوم نیست و سوای این مطلع شعری قابل از و ملاحظه نشده

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

سحابی از جمله ارباب صلاح و اصحاب فلاحست و مدتی سالک طریق نظم بوده آخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و

وتهذیب اخلاق حسنه موافق بسیار دارد واز وست بد نگفته است

عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم شیر است به بازی مگیر

در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست — کو خواسته و ساخته حضرت اوست

عالم بخروش لا اله الا هوست — غافل بگمان که دشمن است این یا دوست

گفتم همه بیداد نمی باید کرد — گفتا که زخود یاد نمی باید کرد

با عشق هوس یار نخواهد بودن — ور باشد بسیار نخواهد بودن

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه — دور از تو و نزدیک ترا حال تباه

بصیری در آنند یار با مر پشمینه سازی مشغول میبود و از وست

زخم کاری من از لذت تیغت گویم — کارم از زخم دگر ساز که این کاری نیست

زاز روخط مشکبو دبرخاست — آتش نشست و دود برخاست

نمود روی تو گلهای باغ را چکنم — چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

بر بی سر و سامانی من عیب مکن — شاید که مرا دوست چنین خواهد دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد — خس پندارد که این کشاکش با اوست

گفتم که چنان گوی سخن تا شنوم — خندید که فریاد نمی باید کرد

با مرغ هوا مرغ سر اگر بپرد — پیش از سر و پا نخواهد بودن

کس نیست که از تو جان تواند بردن — این است تغافل کشی آن زانبگاه

از سکان تو جدائی ز وفاداری نیست — ترک ارباب وفا قاعده یاری نیست

صاحب اسمش فصیح الدین اصلش از ولایت کبود جامه من اعمال استراباد است گویند بسیار خوش صحبت و حریف ظریف و عاشق پیشه بوده مدتی در خدمت امیر علی شیر و سلطان حسین میرزا بسر میبرده در سنه در استراباد وفات یافته از وست

دوستان تا کی بگوشم منع از رفتن کنید — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

صدقی از فضلای استراباد و اسمش سلطان محمد است و در فن قصیده گوئی استاد بوده آخر الامر در دار المومنین کاشان وفات یافته این شعر از وست

باز گرسنه چشم بد و رعد است — کنجشک را نجانه چشم این دهد

میر عبد الحق طبعش خوش و محاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر استدعای قضای آن ولایت کرده خری بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه را فرموده

همی گشت در شهر شخصی ز جرجان — که قاضی شود صدر راضی نمی شد

برشوت خری داد تا گشت قاضی — اگر خر نمیبود قاضی نمی شد

غیاثی سیاحی جهاندیده و مردی خوش صحبت و آرمیده از اشعارش غیر این دو بیت و قطعه شعری قابل نوشتن ندیده از وست

نامت ز رشک پیش کسی چون نمیبرم — ای ساربان از که کنم منزل ترا

شرمسارم ز رفیق شب هجران تا کی — او گریبان مرا دوزد و من پیرهنم

سهی قدی که برای ادای فرض صلوة — بروی هیچ مصلی نمی نهاد جبین

بخانقاه محمد حسین مستوفی — نهاد عاقبت اعضای سبعه را بزمین

فارغی گویند حریفی ظریف و رفیقی الیف بوده و اهل اندیار بصحبت او مایل از اشعار او این چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد

پی نظاره ستاده ست جهانی بر پاش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

بهر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر — کیست که تا کند دگر گوش بداد خواهیش

خواهمش از دل بیاد دیگران بیرون کنم — دیگری یادم نمی آید بیادم چون کنم

فدائی اسمش میر عماد الدین محمد از سادات آندیار و این شعر از و یادگار است بد نگفته

بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون — نیلوفری بپای گلی کرده سرنگون

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام و شعرای کرام انتظام داشته و اکثر اوقات بمدح جوانان شیرین شمایل مایل قصاید بسیار در مدح ائمه ابرار پرداخته و خود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد و الا آنچه از قصایدشان مسموع شد امتیاز

گلی نداشت از و بهشت نه — بچشمم نهادی قدم خیر مقدم
چو زخمم زدی لطف فرما بمرهم — خدا را ولی و نبی را ابن عم

زهی قامتت سرو گلزار عالم — زبار غم آن زلف خم شد قد من
اگر نه برم داوری پیش شاهی

گلستان حسن از جمال تو خرم — که بر عارضت حلقه زد زلف پرخم
که ز آنش سبب شد به ایجاد عالم

بجانم گرفتی وطن با کمالهند — بدشنامم راندی از سوی من نیا
امام بحق مرتضی کز جلالت

مولانا میر ابوالقاسم فندرسکی

فندرسک قریه‌ایست از اعمال استرآباد و آنجناب در مراتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که افاداتی نوشته غرض کسی را از متأخرین در حکمت مرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هندوستان در حضرتش مقبول القول و صاحب اذعان بوده با آنکه نزد سلاطین هر دو ولایت کمال احترام داشته بنا بر پاکی طینت با فقرا محشور و از دنیا و اهل دنیا متنفر بوده اکثر اوقات عمر در بلاد هند بسر برده آخر در اصفهان بهشت نشان انتقال نموده گاهی شعر میگفته از این قصیده که در مقابل قصیده حکیم ناصر خسرو علوی اصفهانی گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعری تمام داشت انتخاب و در این نسخه مثبت گردید رحمة الله علیه

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی — صورتی در زیر دارد هرچه بر بالاستی
صورت زیرین اگر با نردبان معرفت — بر رود بالا رود با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — گر ابونصرستی و گر بوعلی سیناستی
جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن — این بدنها نیز دائم زنده و برپاستی
هرچه عارض باشد او را جوهری باید نخست — عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی
میتوانی تو ز خورشید این صفتها کسب کرد — روشنست و بر همه تابان و خود یکتاستی
صورت عقلی که بی‌پایان و جاویدان بود — با همه و بی همه مجموعه و یکتاستی
جان عالم گویمش گر ربط جان دانی به تن — در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق — هفت در از جانب دنیا سوی عقباستی
میتوانی از رهی آسان شدن بر آسمان — راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
ره نیابد بر دری ز آسمان نادیده پیت — ورنه بجنبانید بر در چه پا در هواستی
هر که فانی شد بدو یابد حیات جاودان — ور بخود افتاد کارش بیشک از موتاستی
این که در صورت نیابی پیشتر نقشه عدم — پا بدر بر رضا هر که به او داناستی
این سخن بگذار کاین مهجور اهل عالمست — راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی
هرچه جز وصلست ذاتت را نیاید سودمند — خویش را کی ساز گر مرد راه و راستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را — نی برون از ما و نی با ما و نی بی‌ماستی
قول زیبا هست کردار زیبا سودمند — قول با کردار زیبا لایق زیباستی
گفتن نیکو به نیکویی چون نیکو بود — نام حلوا بر زبان راندن نه چون حلواستی
در میان و در میان چیزی نه پر خوان اهم — در میان بود و نبودن چیز یکی آیاستی
سلب و ایجاب است و نیز و جمله تدبیر اوست — در میان سلب و ایجاب این جهان پیداستی
در هویت نیست سلب و ایجاب و نفی — زانکه پیدا و نهان همه آن یکی چون بالاستی
نیست آنجا زیر و بالا و نه ایجاب و سلب — در چنین جا هم گر گوئی کی بود یا راستی
این جهان و آنجهان و بی جهان و با جهان — هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی
ساحل آنی مرکبی به کنار او چو ب — گفته دانا بدین گفتار ما گویاستی
نفس چون بندد ز بکسیخت باید نام عقل — چون به بالی بندد ای سی بند دکبریاستی
گفت دانا نفس ما را بعد ازین حشر است و نیست — هر عمل کامروز کرد او را جزا فرداستی
نفس را نتوان ستود او را ستودن مشکلست — نفس بنده عاشق و معشوق او مولاستی
گفت دانا نفس را بعد از بدن باشد وجود — در جزا و در عمل آزاد و بی‌همتاستی
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود — گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
گفت دانا نفس را ماضی و حال استقبال — آتش و آب و هوا و سفل و اعلیستی
گفت دانا نفس را نیست بعد از ما وجود — مینماید بعد ما نفسی که او ماراستی

گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجا بود — گفت دانا نفس نی با جا و نی بیجا ستی
گفت دانا نفس را وضعی نیابم هیچ گفت — زانکه بر طی نباشد نه شهر طلا ستی
این سخنها گفت دانا هر کسی از وهم خویش — در نیابد این سخن را این معما ها ستی
هر یکی بر دیگری دارد دلیل از گفته — در میان بحث و نزاع و شورش و غوغا ستی
بیشکی از تو معین آمد در استشهاد این — گرچه در باب دگر هم لائق اینجا ستی
هر کسی چیزی همیگوید بطبع و رای خویش — تا گمان آید که او قسطای بن لوقا ستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام — تا خلاف تمامان از میان برخاستی
نفس را این رز و در بند دارد در جهان — تا ببند آرزوئی بندش اندر پا ستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پیست — خواهشی باید که بعد از وی نباشد خواهشی

اینچند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این سفینه ثبت افتاد

بسپرانه پیشم آئی پدرانه بوسمت رخ — چکنی پدر نداری چکنم پسر ندارم
شرب مدام شد چو میسر مدام به — چون می حرام گشت بماه حرام به

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از آنجا حرکت و در تبریز فوت شد این شعر از وست بگذشته

گفتم از وصل کنی شادم ز نگاه کشتی — این نشد ترسم از آن نیز که هم نشود

میر محمد مؤمن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع الدرجات آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده و آخر بهندوستان رفت ازوست

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند — کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده اند

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آن دیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی سلیمان و بلقیس از افکار اوست و در استراباد فوت شد ازوست

دی چو گرداب چرخ زد زورق تن طوفان — غرقه شد از موج آن چاست ز هر جانب
وحدت گزین که صافی خاطر ز وحدتست — از امتزاج خاک بود گل که بی صفاست
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت — دلم بدست غمت گشت از میانه اسیر
تیرت ز شست هجران بر جان و دل نشسته — گویم برآرم از جان اما کویم از دل
ناب بحر ترا خاره نیست و گنجینه — نجوم چرخ ترا لشکر است و لشکرگاه
زآفت دور آسمان مهر بخاک شد نهان — از پی ماتمش جهان سوخت لباس عنبری
فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در ته دامن — نشستش ز تف آن صد هزاران جمره خضرا
با صد هزار دیده بگرد جهان سپهر — جویای آدمیست ولی آدمی کجاست
بر سم تحفه دهم جان بگیر و خورده مگیر — جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر
تیرت گذشت از دل و جان کرد قصد او — جانا بیفت راحت اما کار دلست مشکل
خدایا بعهد تو میزان عدل شد طیار — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
دی چو گذشت شامگه لشکر شاه خاوری — عرصه روزگار شد تیره ز گرد لشکری

گویند چون مولانای مزبور در استراباد فوت شد یکی از برادران او در طلب سنگ قبر وی این قطعه را منظوم و بخواجه سیف الدین فرستاد

شهریار نظام سحر کلام — داشت در دل بسی محبت تو
در زمان حیات خود نکشید — منت از دیگران بدولت تو
از چه رو مانده خاک او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو
در زمان وفات هم آن به — که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش [illegible] و عرضش [illegible] از ابنیه اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بگور سرخست آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

[illegible] وهو شمس الدین محمد عجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بغزلی لطیف گفته که از آن نوشته میشود

چیست آن قصر سبز بی روزن — خیره رو پیکر سهیل یمن
شکل او همچو هیات گردون — شخص او همچو کوکب روشن
تن او شادی دلست و غم او — کس ندیده است ده دل و یک تن
دهن و ناف اوست بر سر و پای — زین عجب تر کسی ندیده بدن

خجل از ناف پر ز سنبل اوست — نافه آهوی ختا و ختن

گشته همخانه شراب و سماع — بوده همشیره گل و سوسن

خنجر شاه را اگر بد گفت — تیر او خورد بر میان دهن

ناف او گر چه چشمه طربست — لیک مانند هستی بچاه ذقن

حسته اندر دهان او تیری — بر مثال زمرّدین سوسن

نگارا تو گل سرخی و من زرد — تو از شادی شکفتی و من از درد

فخر الدین اسعد از فصحای آن دیار است و این دو شعر از وی یادگار است

مرا مادر دعا کرده است گوئی — که از تو دور باد آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان و ظهورش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد از آن مدتی در آنجا توقف و سرآمد امثال و اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیده لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد الحق بسیار طبع خوشی داشته آخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار از وست

چون رفیقی را اثر کو دارد از لیلی خبر — واندگر زین منزل قمر کی رفت و کی مد رحل

سهمش چو سهم او به صد بیم در مهر و به — اعجاز نخل خاویه دیوار و باشش مثل

از نیست آنجا فلک رفت اندرو چون شد خشک — خاک اندرو چون شد نمک آب اندرو چون شد وحل

بانک پلنک آید همی فریاد زنک آید همی — آشوب سنک آید همی چون گاه زلزال از جبل

آن بارک چون خلاق حر چشم از فریب بار بر — زیر لب شیرین بش در چون در گل شکفته ملل

شد دم عماری بر سیوان آیم از تیغ این سبل — گیرد بویران اندرون کر جا بی کرچه جعل

از زیر بیابان بگذرم رنج سفر بر بندم — از تخم کشته بر خورم کرد و شر بکسر عسل

قاصد از آنکه بی هنا درو می سعادت ز نبا — آواز دیوانش غنا بانک غزالانش غزل

بنج محاسن بوالحسن پی پی مکارمش بن — چشم علومش بوالحسن چشم بر وشن جعل

با خط او گه نقط خطها بی تیغ نقط — برگ غذشاهش خط چون نقش حبشی جمل

تا خواجه سوی ره دم شد پولاد روی حشم — تنجی نما سعد دم شد نه اوالات ذند نه میل

در کف تو با آب زر بیت کسوانی خود — در معرکه شعر گر گاهی سریع گه رمل

هست این دیار یار اگر شاید فرود انجم — تر شم رباب و عدل احال از رسوم از ملل

بی آب مانده منبعش بی یار مانده مربعش — در رقعهای مقعش حیل شاهین مدار محل

گروه نما منهم دیوان عزیز مقتدر — الا یا مرقد قدر نتوان چنانکه عمل

تا من رفتم زین چمن نه سرو ماند نه سمن — بودی همانا اشک من آنکه نهانش از امل

گوئی کجا رفت انضمم کو بود در عالم علم — خورده دم عذرا بدم برده دل از مقتبل

رخساره زلفش را عرب در شعر خوانده شیفته — رنگینش رخ شیرینش لب تنکش آمین کفل

نی عکس آرد موج خون آن تن بسا قرن — چون مرد راه افسون آب از نصر بوی بصل

مشکین دم باغ ارم بر چتر و خرگاه صنم — از طبع سنجوق علم چون در که جمشید ایل

انجمها گاه نشان چون بر جبال آسمان — چون ثور و جوزا زیمان آن نحر که عین الثعل

عمرش چون عمر اید بهفتاد چندانش مدد — بر عمر او عاشق ابد بر دولت و عزش ازل

با مشک بر گل نخجیه با شب ز روز نکخنه — با بر ثریا نخجیه جرم عطارد کرده حل

تا همره او عام آورد او خاص و الا آورد — تا او اشمام آورد چون چند چون از باب

دستت همه با بر هفته مغزت همه با معرفه — ذهنت همه با فلسفه نکو سفه را هست حل

تا منو است ماه روی مه شهر صیام — من جمله مانده ام از دیدن آن نماه تمام

آن جهانکه میان من و آن غالیه لیف — بود طعم که شنیده است مگر خواجه عمید

نزد خواجه سخنی چند فرستادم من — واندران چند سخن در سرتش بکنم

چون غلام آمد و پرسیدم گفتم که چه — خواجه آن خط زیبا که فرستادم من

گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید من — گفتم این بار نشانی جاز آنش بدهم

کز کجا آمدم اینجا بچه افتادم من — منم آن لامعی شاعر کار من مدیح

هست فکر آباد از گرکان جایی وطنم — زان نکو شهر و زان فرخ بنیادم من

فضل من خادم من هر روز در یادم من — اتیاد او ز تو در پرسش و استادم من

هست آباد و گرانمایه یکی کوی در آن — هست شادانکه بسیم و زر از وو دم من

واندران کوی گرانمایه آباد دم من

۲۰۵

جد من بهمن سمعیل و محمد پدرم
سال عمرم نرسیده است بهفتاد هنوز
مرا مر خواجه بزرگ از پی آن بخشد ل
ور نشانی بدین خواهی تا شرح دهم
یک قوم ز زنار کمر بر بستند تاج
اندوه چهره گفتی طین را نعامیه
گفتی کنند خلق بخاکستر اندرون
مارند بطلقات گفتی همه سیا
بود آسمان چو حلقه انگشتری تو صف
کاوی فتاده کاخ زمرد ورا مکان
چون بیخ ی حور عین شب و ماه نو اندر
سیمین قنینه شامی بگرفته در شمال
گردان بنات نعش همه شب بر آسمان
آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید
با روی خویش کرد بچنگ ارغنا هم آنکه
سن چون بماه تشرین بگرفته عفران
او رفت سوی روضه و سن بی او به
تهران ایوان که فروردین آمد بوی گل نسرین
سوی طارم خرام از زر بر آتش بر عود تر
کنون معشوق و می باید نوا نای تا
ملکزاده شهنشاهی نکو گوئی نکو خواهی
عقیقت آن لب رنگین چو پیراستن بر سیمین
بدیده غلط ار بنج و بعارض بجراحت
نه بیند خلق هرگز در که وی خالی از زائر
به مر بزم او گر بیند در رزم و لشکرگاه گلشن

بو الحسن ابن سلیمان پدر داماد من
بد و پنج افزون از نیمه بهفتاد من
که سخندانم و در شاعری استاد من
گرچه خوردم می امروز کرا داد من

وله

یک قوم را چو مهر ببستند بر جبین
انگو بجبل گفت بود غالیه ز طین
امشب ز سپهر فرود آتش همین وفین
دیوند خشیجان گفتی همه لعین
مانده یکی صفت میانش اندرون زمین
شیری ستاده قبه مینا و زعرین
چون موی بند زرین بر موی حور عین
زرین قدح میانی بگرفته در مین
پیوان درشده سوار بنا ورد گاه کین
سروی چو او بکاشغر لعبتی بچین
هنگام لهو کردی با چنگ راستین
و چون بماه نیسان یکدسته یاسمین

وله

او در بلای فرقت و من در عنای این
بد و کانون دو تشرین کنند آغاز همین در بران
سمور نرم پوش و خرنجانی توزی و کتان
سرود و رودکی باید خزین وقت فخر ابان
که شیری کم زر و باهی بچشم او که جولان
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان
بغمزه خلق را درد و ببوسه درد را درمان
بیابد خلق هرگز خانه وی خالی از مهمان
شود در پیروی این تخت و خیمه شیر بوان

مر مرا هست اسد طالع و زاد در خویش
هم ببغداد شناسند مرا هم بدمشق
مهر نشانی که مرا بود بدادم تمام

وله

چون از ملک گرفت هزیمت سپاه چین
گم گشت روشنی و فزون گشت تیرگی
مهر از چهارمین فلک اندر فتاد پست
از شخص دیو چشم دلیران ز خیال
کردم سوی زمین و سوی آسمان نگاه
زانگونه صورتم آمد همی شگفت
نه جای آنکه گاو زند شیر را سرون
پروین ز حد شام سهیل از حد یمن
خواهند خورد گفتی هر دو بهم شراب
چون گرد و اژگونه فلک زین و سراب
از زلف برده چین و فکنده بر ابروان
که لام را گسست همی از بر الف
کشتیم دور عاقبت از کید بکر بدر

وله

زمستان اندر آمد ناگه و بگذشت تابستان
بجای لاله در مجلس کنون نرگس بود بوستان
زمستان زا بنه توشه مکن بیرون بسر از خود
همی گیری که اندر کف قدح بر بانگ دف و
ببست آن تا گل حمرا بجست این تا بهار آن
ذقن چون گوی از کافور و زلف از مشک چوگان
عمید مملکت بو نصر منصور آنکه از هوش
بجای هر سه گوئی شرم کردش دایه در
گداز دمغز و خون کرده ز بیم کارزار

روز آدینه بماه رمضان زاد من
گرچه نه از شهر دمشق و نه ز بغداد من
قدم از خط ادب بهم برون ننهاد من
آورد شاه زنگ برون لشکر از کمین
بر سیاه جام چهره شده بور آبتین
سست و ضعیف گشت بدو پای هفتمین
وز بانگ غول گوش ستر گاو پاسبان زین
تا گردد مگر صفت هر دو این یقین
کا فزود اربعین بعدش خمس اربعین
نه بیم آنکه شیر گزد گاو را سرین
این روی سوی آن کند آن روی سوی این
گر آسمان کندشان یکبارگی قرین
من خواستم نگاه و نهادم بر سپاه زین
زان پیشتر که بودی در زلفکانش چین
که سیم را بجست کرانه همی بسین
صد بهر دو را دریده گریبان و آستین
در آمد طالع تشرین فرو شد کوکب نیسان
سر رنگ و بوی یک نرگس از صد لاله نعمان
چو خورشید آید از خوشه بسر سوی سر میزان
همیخوانی که از مصحف مدیح میر نوشروان
گل آکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان
ورا از برگ گل در سیم صافی ساخته پیدا
سر بر رزم کرد و بر تن بدخواه چوگان
بجای شیر گوئی حلم دادش مادر از پستان
بر روم اندر سر قیصر بچین اندر دل خاقان

شد ز رشکش بدار اندر جهان ششش چهر پریوار | که خیره بادی ثنای اکبر این ششش چهره کیهان
وفای ایرج و فرهنگ سلم و فر فریدون | زبان زال و سهم سام و دست رستم دستان
نه هرگز لاجرم بر درگهش بینی یکی بنده | نه هرگز لاجرم بر تنش بینی جامه خلقان
بود در روضه دانش همیشه فصل وی سوسن | بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

وله

آمد گشاده روی بر من نگار من | چون مه مرا بدید گسسته دل از وطن
بسته ز خنده لب بگرستن گشاده چشم | ابرو ز ور دو پر گره و زلف پر شکن
دو پای رقص کن بگل اندر ز آب چشم | دو دست زود زن جفا کشته تر زدی تن
پوشیده من سلاح و نهاده بر اسب زین | چون کرده وقت کین و عرب گاه خفتن
بگشاد چون بدید بنا این زبان | بر من بگفتنی و بنا گفتنی سخن
گفت آن وفا نمودن تو بود سر بسر | زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن
برداشتی دل از من و بگذاشتی مرا | بر تو دل من آید و مهر گزیند وطن
زین روی چون شقایق و بالای همچو سرو | زین موی چون بنفشه و اندام چون سمن
گیرد ز چون تو شکیبی و چون باشد عجب | عیش ترا حلاوت و خشم ترا و من
ای در خلل چیست ترا و گله ز که | از شهریار خانه ز من باز خویشتن
بر راحت حضر چه گزینی همی سفر | بر شادی طرب چه گزینی همی حزن
گفتم که بس از این محروش و مباش تنگ | رو آستین بچشم نه و دست بر دهن
هست این ولیکن به طلعت وزیر | هر شادی بود غم و هر راحتی محن
جستم ره فراق و زدم بانگ بر براق | برگشتم از قرین و کشیدم سر از قرن
پیش آمدم چو ماه و به سهم و ادلی | موزه شکاف خارش و خاکش دمم شکن
نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی | نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن
غول اندرو قدم ننهد ور نهد بود | درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن
راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه | کرده فرشته یله گیتی با هرمن
پروین درو چو ماهی سیم اندر آبگیر | بر سینه نعت دانه ورا در بر شمن
با حلقهای یاسمین بر سفرهٔ کبود | یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن
همرنگ شب نورد من اندر یکی عزب | همتر زنده پیل و قوی تر ز کرگدن
قارح ترا ز غراب و دلاور ترا ز عقاب | هشیارتر ز قفس و چابکتر از زغن
غرق دو دم و گاو و سرین و غزال چشم | پیل زره گردن و کوه هیون بدن
مخروط ساعدی که نیابی درو عوج | آگنده پهلوی که نه بینی درو عکن
حسان بدامن از قدم او فشانده گرد | پیلی بآتنیش سترده و لب از بن
بسته چنان میان که گه کارزار مرد | و ریخته موی چو کاه عتاب ازین

مسعود سعد سلمان بعضی وی را همدانی دانند و چون مشهور بجرجانیت در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که مدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و نهال قابلیتش در چمن دولت آل سبکتگین نشو و نما یافته و باکثر مناصب بلند سرافراز و آخر الامر نظر بستی طالع پادشاه در حق او بدگمان و گویا بفساد ابوالفرج رونی او را در قلعه نای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی مأیوس ماند بعد از فوت آن پادشاه مستخلص شده و باز بعلت دیگر بحبس افتاده بعد از خلاصی از قید چندین ساله بغزنین مراجعت و از صحبت سلطان و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی پا بدامن کشیده و نزد اکثر سالکان مسالک و عارفان معارف اعتبار تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا شرف ارادت و تعلیم وی اختصاص یافتند در آخر سنه رو بزاویه عدم آورده در بهشت برین ساکن گردید دیوانش بعدد پنجهزار بیت بنظر رسیده منتخب آن ثبت شد از وست

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا | نثار لولوی لالا بصحرا برد از دریا
الهی مانده خلق نگاه از سر فرو گرنده | شده تا زنده اندر مرغزار خرم
نسیم باغ شد بیزان هستان عنبر اشهب | نگار سحر شد بیزان بصحرا لولوی لالا
چو فردوس شد بی خیر و سهم شد بیشانش | ز روی مرغزار بدی گنبد مینا
چو گردون گشت باغ و بوستان از بس نیسانی | گل از گلبن همی بدبستان چهره زهرا

از آن پر مشک شد گیتی و زان پر سیم شد عالم
ازین پر عطر شد بستان و زین پر نور شد صحرا

فلک در سندس نیلی هوا در حلهٔ کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حلهٔ خضرا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش گوناگون
کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا

زمین چون روی مهرویان برنگ دیبهٔ رومی
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

ز پستی لاله شد خندان چو روی دلبر کرخی
ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا

ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو گیتی
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ملک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
که هستش حشمت جمشید و قدر و قوت دارا

ابا شاه جهانگیری خداوند جهانداری
که گشته همت تو آسمان عالم علیا

ببرد تیغ تو خار از دو زد تیر تو خفتان
نه خفتان پیش آن خفتان نه خارا پیش آن خارا

تو با وی شادمان دایم مباد ا دهر از تو خالی
نه گوش از نغمهٔ رود و نه دست از ساغر صهبا

اگر مواجه آید عدو ترا شناسی
که هیچ روی ندیدی وراگر بقفا

باده گر جان حور شد شاید
زانکه انگور دیده حور است

گلبن باغ پیش ازین گفتی
تاج کسری و تخت فغفور است

بوستانها ز برگها اکنون
پر طبقهای زر و سیفور است

گرد برد و دباغ بلبل از آنچه
مر چمن را ز برف ناطور است

دل ببانگ قمری و بلبل
نغمهٔ چنگ و لحن طنبور است

زنده شد لهو و شادی از پی آنچه
نعرهٔ رعد نفخهٔ صور است

برگ و بار یک شاخ پنداری
پر طوطی و ساق عصفور است

چهرهٔ سیب سرخ شد گوئی
روی زوار خواجه منصور است

کلک او شد کلید غیب گزو
رازهای فلک نه مستور است

کان دُر است و می فشاند دُر
گاه گنجست و گاه گنجور است

ای بزرگی که بر سپهر شرف
روی تو آفتاب مشهور است

گر چنین است پس چرا همه سال
روز من چون شبان دیجور است

شده است قامت و دیدار آن کشمیر
یکی ز سرو بلند و یکی ز بدر منیر

بتی که هست رخ و زلف او برنگ و بوی
یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر

دل در برش بچه ماند بنرمی و سختی
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر

ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر

دل و تنم شد از آن تا جدا شدم من ازو
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

دو چیز دانم اصل نشاط و راحت خویش
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر

امیر غازی محمود کان دو چیز وراست
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
یکی ز زهره از مهر یکی ز تیر دبیر

معین اوست فلک چون شهنشه او است جلی
یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر

همیشه دولت و اقبال باد با تو بهم
یکی است با تو ندیم و یکیست با تو وزیر

همیشه باد سر و دیده بد اندیشت
یکی بریده تیغ و یکی خلیده تیر

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار

گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
نموده روح و فرح روی چون بهار نگار

درین بشارت مطرب نوای نغمه زن
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار

که بازگشت به پیروزی از جهاد و غزا
علای دولت مسعود شاه دولتیار

موید که زمین را برای کرد آباد
مظفری که جهان را بتیغ داد قرار

بسوی مهرش زاید همی ز آتش گل
بیاد کینش خیزد همی ز آتش شرار

کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
گشاده چتر همایونش آسمان کردار

فلک ز رایت منصور او کلاه شکست
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

براند سخت بیاموخت باد را اندر
برفت مسرع و بنمود آب را رفتار

صدای کوشش غازی فکنده در هر کوه
بشکل تیغش سیلی گشاده از مه غار

فکنده ناخج در مغز کفر تا دسته
نشانده ملک در چشم شرک تا سوفار

هند شاه و قنوج بود دار الملک
که کافری همه بر قطب او گرفته قرار

بقلعه که از و باد کم رود بیرون
بتبته که درو دیو بد بر دبیجار

ز دور چون خبر تیغ بشنود او فرقت
فرار کرد بنارست جسته راه فرار

بجست بیشتر و ز بیم جان چنان بنشست
که هست افعی پیچانش بر میان زنار

بخورد یکشب خواب و نخورد یکروز آب ندید یک تن همراه و نیافت یک تن یار

از معشوق حور آئین و از محبوب مهرآسا وزان خوشخوی گل عارض وزان زیبای [illegible]

بخدمت پیش روی او میان بسته [illegible] ز حشمت پیش زلف او سر افکنده است سنبل تار

تا تو نافذ حکم مطلق دست گشتی در عمل بنشین یکساعت ندید از برای کارزار

زان نهنگ کوه شخص وزان هژبر چرخ دوز زان همیون ابر سیر و زان عقاب باد سار

داستان رزمهای تو همی باطل کنند در زمانه داستان رستم و اسفندیار

کوهها در هم شکسته آبها بر هم زدند تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

چون علمهای گشاده گنبدهای سبز گل با سنانهای کشیده شاخهای تیز خار

شخصها شان برده از خلقت نهاد نارون مغزها شان خورده از غفلت شراب کوکنار

صبحدم ناگه چو با تکبیر بگشادی عنان خاست از هر سو خروش گیر گیر و دار دار

بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ در مضیق غارها ماندند یکساعت فشار

چاشتگه ناگشته و نابسته زان بقعت نماند یکسره یک تاجور و یکتن زنار دار

چون همین [illegible] کند زین پس [illegible] دشتها را که ز خون کرده چون لاله‌زار

[illegible] یکبار لختی آمدند از سوار و از پیاده فتنه جوی نیزه‌دار

رفته و خسته ز هول و سهم تیغ و تیر و [illegible] در کشش هر یک به [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] بانگ کوس [illegible] نعره [illegible] از جواب مرحبا

زیر ران [illegible] در کف اژدر شکاف عمر خوار [illegible]

عمر و مرگ [illegible] چون [illegible] اسب گر آمیخته با یکدگر چون پود و تار

آتش خنجر [illegible] آب داده [illegible] تو چه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار

کشته [illegible] پنج فرسنگ کشیده طول و عرض [illegible]

[illegible] سطوتی [illegible] هیبت لشکر [illegible]

[illegible] نه صبا [illegible] از اقبال تو راه فرار

[illegible] خنگ [illegible] در هزیمت خویش را در زد با آب [illegible]

جان او [illegible] زخم شمشیر تو بود هر شب اندر [illegible] و اندر خواب دیدی [illegible]

زین پس آب [illegible] چون [illegible] از سپاه خود شمرد [illegible]

نخواه آن طبع را قوت نخواه آن کلک را لذت نخواه از چشم را لاله نخواه از مغز را عنبر

نی گر ز تن زلف و رخ کشید و برد هوش از دل نه چون او لعبتی دلکش نه چون او صورتی دلبر

عزم تو در گرم خیزی آتشین وار سپاه حزم تو در هر مقامی آهنین وار حصار

[illegible] مضیق خود با تیغ غلاف تیغها جنس نیام و مرکبان [illegible]

کوه با مغز کفیده چرخ با بروی سیاه ابر با پر شکسته باد با پای فکار

یکشب از دهکان [illegible] چون زمانه زود رسنده و چون قضا [illegible] گذار

پویه کردند از رگ باریک شمشیر تیز غوطه خوردند از شب تاریک در دریای قار

لشکری با جوج زحمت ساخته بر کوهها داشت چون سد سکندر حصنهای استوار

آب خورده با شهیران [illegible] خواب کرده با پلنگان بر سر کهسارها

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس [illegible] [illegible] زنهار ندهد خنجر تو [illegible]

تو در آن بقعه پراگندی یکساعت سپاه تو از آن نهضت برآوردی یکلحظه دمار

از برای آنکه در پیکار که روی هوا [illegible] ستاره آسمانی گردی از دود و شرار

ره گوشتی فتح و نصرت [illegible] بازگشتی بخت و دولت بر یمین و بر یسار

از سپاه [illegible] تا شده [illegible] مرکبان را هوار

[illegible] و ترا توفیق یزدان [illegible] جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار

چون پدید آمد مصاف دشمن [illegible] تو زجا انگیختی نعره زنان با سی هزار

خاسته در کوشش از رمح گران [illegible] ساخته در حمله با تیغ تنک جسم نزار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری تیر پران عمرهای گردنان را خواستار

تیغ هندی چون [illegible] نیزه خطی ز سرهای سران آورده بار

[illegible] رزم ساز [illegible] اینت سعی بخت و عون ایزد و فضل کردگار

دشمنی مرگ تلخ اندر سر [illegible] دوستی عمر شیرین [illegible]

منحرف شد چون میان جستن [illegible] گرد آب [illegible] بر آتش تیغ [illegible]

آب داده گردنش [illegible] تا سنگ مالک روانش را به دوزخ کرد [illegible]

من چنان دانم که او این [illegible] زانکه بر [illegible] عذاب [illegible]

کمترین بنده منم و اندک‌ترین [illegible] تو با این عدت [illegible] دیدی [illegible]

پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
تا در قلعه من از گشته بوستانم زمین
تا لب زاده من از برده بپیوند قطار

نشسته بودم دوش از فراق آن نگارین
بطبع لؤلؤ سنج و بدیده لؤلؤ بار
چو ز فکانش کرده ز زخم کف سینه
چو عارضینش کرده ز خون دیده کنار

درآمد از در حجره بصد هزار خوشی
فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
هزار گونه گلنار در مه و پروین
هزار سلسله مشک بر گل و گلنار

بروی کرده همه حجره بوستان ارم
ز زلف کرده همه خانه کلبه عطار
هزار بوسه همیخواستم من از وی گفت
بده هزار و لیکن فزون مده زنهار

در آنمیان که همی بوسه دادمش بر لب
هزار بار غلط کردم از میانه شمار
گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
گهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار

چو باده دادم او را بخواندمی پیشش
بمدح شاه جهان خسرو صغار و کبار

وله

روز وداع از در اندر آمد دلبر
لب ز لف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو نرگس سوسن
تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
لاله رویش گرفته زردی عبهر

بر گلش از زخم دست کاشته خیری
بر مهش از آب چشم ریخته اختر
کرده زمین را ز رنگ روی منقش
کرده هوا را ز بوی زلف معطر

گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
در سفری و نهاده دل بسفر بر
ملکت جوئی همی مگر چو سلیمان
گیتی گردی همی مگر چو سکندر

دلبر مه روی همبر است بغزنین
زود نهی دل بماه روی دگر بر
گفتمش ای روی تو عزیزتر از جان
دیدن روی تو زندگانی خوشتر

شرطی کردم که تا بر تو نیایم
بوسه نه بدهم بر آن عقیق چو شکر
می نه نیوشم ز رود سازان نغمه
می نستانم ز میگساران ساغر

حرمت روی ترا نه بینم لاله
حشمت زلف ترا نه بویم عنبر
همچو مه اندر کنارم آمد و ماندیم
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشت بناخن چو پیرهنش مرا روی
شد بطپانچه مرا چو معجر او بر
شبی چو روز فراق بتان سیاه و دراز
درازتر ز امید و سیاه‌تر ز نیاز

من و جهان متحیر ز نکه کز مهر و
پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ خیز
و را ز آمدن آن سپهر لؤلؤ ساز

دلا چه داری انده ز شادکامی
تبار غم چه گدازی بناز و لهو گداز
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
لسان خسرو مسعود شاه بنده نواز
خدایگانا گر برکشند حلم ترا
زمین و چرخ نه بنده نباشدش پاسنگ

غبار خنگ تو بر دیده پلنگ شکست
ازین سبب شکر بود همیشه پلنگ
طبع هوا بگشت و دگرگونه شد جهان
حال زمین دگر شد و از گشت آسمان

گوئی که کاروانی از زعفران تر
آمد بباغ و باد بدر راه کاروان
باد صبا همی جهد اکنون از آن نشاط
کش هست بیکرانه ولی وزن غضبان

نه از جنبشش ملال نه از سیر ماندگی
گوئی که هست مرکب شاهنشه جهان
تیغش بروز کوشش مانند صاعقه است
ذکرش بعالم اندر گشتست داستان

چرخیست پر ستاره و ابریست پر شکر
آبیست بی تحرک و ناریست بی دخان
جاه تو بی تغیر و قدر تو مستقیم
عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران

ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
ز خشم تو شرری گشت آذر برزین
اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
سزد که هیبت تو جان برد ز شیر عرین

حسد ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ بار
مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آگین
ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین

سه هفته پیش شنودم بملک هندستان
اگر چه بود بخوبی چو روی حور العین
زهی گذاشته ام گر نهیب و حشت آن
بسوی دوزخ تازد همیشه دیو لعین

ز تنگ چشمه او کم برون شدی نخجیر
فکند هیبت تو بد بر آمدی شاهین
عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
همی کشند مرا تا بحضرت غزنین

دعات کردم پیوسته با دل تحقیق
ثنات گویم همواره بر سر تحسین
سزد ز خالق و الله که مستجاب آن
سزد ز خلقان حقا که مستحب است این

شب سیاه چو برچید از هوا دامن
ز دوده گشت زمین از قمر پیراهن
اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریا
بمانده خیره در آن درج هر دو دیده من
حقیقتم شد چون کرد من سواد ز بیش
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
بفهم شعرش بشتافتم ز دوری آری
ز دور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
بدیده برنتوانستمش نهاد از آب
که تر همی شد از او آستین و پیراهن
بشعر تنها بپذیرید عذر من که مرا
زمانه سخت حرونست و بخت توسن
دو سر مرا و را در رهبری نی بار
گرفته هر سر او ساق پای من آهن
محصور شد مصالح کار جهانیان
بر جیب و بند این تن رنجور ناتوان
هر ده نشسته بر در و بر بام سمج من
با یکدگر دمادم گویند هر زمان
آیم که ساخته شوم از بهر کارزار
بیرون جهم ز گوشه این سمج ناگهان
پس من سلاح جنگ چگونه کنم مگر
من سینه را سپر کنم و پشت را کمان
من کیستم چه دارم چندم چه قیمتم
کم بر زبان رساند گردون حکایتی
دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی
کز موی چو موئی شدم از ناله چو نالی
بشکست بهجوی دلم در حصار نای
پستی گرفت همت من زین بلند جای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بودی
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
از رنج تن تمام نتانم نهاد گام
وز درد دل تمام نیارم کشید وای
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان
ای دل غمین مشو که سپنجی است این سرای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان
بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
وی آسیای چرخ تنم تنگتر بسای
آسان گذار کار جهان گذرا را
زیرا که خردمند جهان جمله جهانی
گر خسته فندت بدیده سال
سوی انگس نگر که نابیناست
امروز بیقین دلم ناسم ز عمر خویش
دانم که چند رفت ندانم که چند ماند
از قصد بدسگالان وز عمر جاسکال
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
تا نپرسند همی باش گنگ
تا نخوانند همی باش لنگ

نسیم روح فزا آمد از طریق وداد
بمن سپرد یکی درج پر ز در عدن
یکی بر مزحه که بیم قصیده دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
بتیغ تیز قلم شاعر بلند سخن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
زهی چو زور جوانی گزیده در هر باب
خهی چو دانش پیری ستوده در هر فن
نه دشمن آید زی من نه من روم بر تاب
که اژدهائی دارم نهفته در دهن
گزند کرد نیارد مرا که چون گردن
همی بخوانم بردی مدیح شاه زمن
در حبس و بند نیز ندارندم استوار
تا گرد من نمانند ده تن نگاهبان
هین بر جهید زود که حیلت گریست این
گر آفتاب حل کند از سایه نردبان
با چند کس بر آیم در قلعه کرده من
شیری شوم ژیان و پیلی شوم دمان
زیرا که سخت گشتست از رنج اندهان
چونانکه جعبه گشتست از بار محنت آن
ای نعمتی مرا که ببخشم خزانه
ای عدتی مرا که بگیرم ولایتی
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
در هر نظر از چشم تو غنجی و دلالی
آرد هوای تو مرا نالهای زار
چون نالهای زار که آرد نوای نی
از دیده گاه پاشم من در قیمتی
وز طبع که خرامم در باغ دلگشای
چون پشت بینم از همه مردان بر حصار
ممکن بود که سایه کنم بر سر همای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
وی دولت ار نه باد شدی لحظه بپای
ای بی‌هنر زمانه مرا پاک در نورد
وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
ای دیده سعادت تاریک شو مبین
ای مادر امید سترون شو و مزای
زین حمله باک نیست که نومید نیستم
از عفو شاه عادل و از خدمت خدای
جانست زبانست زبان دشمن جانست
گر جانت بکار است نگه دار زبان را
پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
فهرست عمر من همه در رنج و بند بود
از حبس ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند
شد ز مردم تهی کنار جهان
خاک را پر نشد هنوز شکم

یکان

ای خدمت تو فرض دگرها　　در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس او نگشاید　　کلک تو کند عالیها سافلها

گر زر کردی جفا عیار تو بود　　ور گل کردی برگ خار تو بود
ای دشمن آنکه دوستدار تو بود　　بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کآئینهٔ بخت تو نزداید کس　　روزیت نکاهد و نه افزاید کس
با آنچه کند خدای بر ناید کس　　آن در که خدای بست نگشاید کس

با همت باز باش و باکبر پلنگ　　زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ　　کانجا همه آوازست و اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو نی بر گیرم　　سوی تو کنم گذر چو پی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم　　با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم

نه هست مرا شادئی نه دسترسی　　نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی　　در من نگرید و شکر گوئید بسی

آن قوم که ایشان ره احرار سپردند　　احوال جهان باطل و بازیچه شمردند
محنت زدگانرا بکرم دست گرفتند　　چون دست گرفتند بر و پای فشردند

ایشان همه رفتند جهان جمله بشتی　　زین ناکس و نامردم و نامرد سپردند
هنگام طمع شوخ تر از گربه و کرکند　　در وقت کرم شوم تر از غرچه و کردند

قومی همه نوکیسه و نو کاسه که از بخل　　نام کرم از نامهٔ هستی بستردند
زانقوم که من دیده ام امروز کسی نیست　　کوئی که بیکبار همه پاک بمردند

وین نیز عجبتر که هم از بخت بد ما　　با خود همه چیزی چو بمردند ببردند

یوسف از موزونان آندیار است و باسم تخلص میکند این شعر ازوست

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی　　قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

گیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چندیست که محدود با ذربایجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است و ارض آنجا اکثر اشجار و جریان انهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آندیار بوده و حال رشت و لاهیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسید تحریر یافته شد

مولانا جامی اسمش محمد از کدخدایان کوصفهانست ازوست

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت　　زین سینهٔ ما کرم بود پا نگذاشت

شهودی اصلش از لاهیجانست و مصاحب سلطان یعقوبست مدتی با یکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرمودند که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد و در اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق گلاب بر روی مولانا فشانده او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی ازوست

دل آتش غم بر سر خود بیخته اید　　بر برگ سمن سنبل تر ریختهٔ
در کوی تو صد هزار خون ریخته دید　　از آب حیات آتش انگیختهٔ

در زلف تو رفت تا قراری طلبد　　زنهار مده بباد آن زلف سیاه
آنجا دو هزار چون خود آویخته دید　　کز هر تارش دلی در آویختهٔ

طالب اصلش از لاهیجان در خدمت احمد خان بوده و در سنه در قزوین وفات یافته ازوست

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند　　صد نگه بیدلی سوی دشمن میکند

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیار دیلمانست و در مراسم سخن پردازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کردی و بنهایت عزت داشتی و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه ازینعالم رخت بربسته این چند بیت از قطعهٔ که در هزل گفته نوشته شد ازوست بدگفته

خواجه بلغزد ولیکن بروزم　　گشت مشغول ولیکن بشکم
میزبان بود ولیکن برباط　　نانم آورد ولیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول / دل تهی کرد ولیکن بکرم
بس حریص است ولیکن بحرام / بس جواد است ولیکن بجرم
جاودان باد ولیکن بسفر / سالها باد ولیکن بحجرم

فدائی مشهور بشیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی اعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته و آخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی نیز شعر میگفته و تخصیص رباعی خوب میگفته در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

طالع نگر ای شوخ که چون در سخن آئی / بیخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم
و دگر تو غم خویش نهفتن نتوانم / وز بیم رقیبان بتو گفتن نتوانم
شوخی دل و دین بغارت زدهٔ / وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

وز دار بقا فتاده در دار عذاب / آدم به یک گندم و ما بهر شراب
مرغان بهشتیم عجب نیست اگر / او از پی دانه رفت و ما از پی آب

گر چشم گشایم بخیال تو خوش است / ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست / وان نیز بامید وصال تو خوش است

خواهم که چو پیراهن گل قربیات / در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
که بوسه زنم چو آستین بر دستت / که سر بنهم چو دامن اندر پایت

در موسم نوروز زبان شد همه بید / از آمدنت بگلستان داد نوید
گشتند درختان ز شکوفه همه چشم / اندر ره انتظار کردند سفید

در جستن آن نگار با حیله و جنگ / گشتیم سراپای جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار / این سکه بسر زدیم و آن سکه بسنگ

هرگاه که دل بوصل شادان کردیم / دیدیم که خاطرت پریشان کردیم
ناچار شدیم و خو بهجران کردیم / بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم

بازآی که با سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

میر مغفور از سادات موزونان لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی یزدی متردد شده در هند مغفور تخلص کرده و مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیم است این ابیات از و انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه بلبلیم در این بوستان هنوز / نشنیده است ناله ما باغبان هنوز
متاع دوستی نادر متاعی است / چه حاصل چون بدشمن میفروشم
بشوق کوی تو آیم چنان ز خانه خویش / که مرغ از قفس آید بآشیانه خویش
گمان رفتن جان شد مرا یقین که رفتی / نعوذ بالله اگر جان رود چنانکه رفتی

فیاض اصل آنجناب از لاهیجان است چون در اوایل عمر بدار المؤمنین قم آمده در آنجا ساکن بوده بقمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل روحانی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تألیفات او کتاب گوهر مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار دیوانی دارد مشتمل بر چهار هزار بیت این دو شعر و رباعی از وست

تو بره کوچه خرامان و من از رشک هلاک / که نه بستست کسی چشم تماشائی را
وقت است که ترک پیر و استاد دهیم / آموختها را همه از یاد دهیم

قتل همه کن حرام بر خویش / تا خون منت حلال باشد
با جام می دو ساله در میکده ها / تا هوس هزار ساله بر باد دهیم

قاسمی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامه بوده شعرا خوش است حاجت باظهار نیست از وست که

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج / بسیار هم گذشته که رویت ندیده‌ام

قراری اصلش از گیلان در خدمت احمد خان رتق و فتق امور مهمان بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده اسمش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد و بد گفته

مگر از خانه برون آید که شب در کوبش
تا ورد تاب و داغ عشق دل بیتاب بیکانش
از امتداد هجران شادم که میتوان کرد
آنکه من از همه دشمن‌تر است

هیچ ذوقم ز نگاه در و دیوار نبود
که نهان یار بسفر بندد و غافل برود
بیگانه وار با او آغاز آشنائی
کاش ز من دوست‌تری داشتی

مردم از نومیدی و شادم که نومیدیست
از آن چون صید ناوک خورده در پیش
من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم
ناله من گر اثری داشتی

سنجی جان کنم امیدواران ترا
که شاید شغل صیدم فارغت از دیگران دارد
که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
یار ز حالم خبری داشتی

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش چیزی معلوم فقیر نشده این مطلع ازوست

برلب بام از فغان من ناکام آمدی
برلب آمد جان من تا برلب بام آمدی

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر میبرده که حاکم فارس بوده روزی شخصی باو گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون رسم است که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب مینویسند مخفی نماناد لهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشده بد نگفته

مخفیا دختران خطه رشت
چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار
سند تنبان بدست میگردند

نادم اصلش از لاهیجان در اوایل حال بهندوستان رفته بیشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری و تمتع صحبت و ثروت ازو یافته

بیچاره‌تر ز ماست برو رحم کن ای حبیب
کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی
بر مراد دوست با صد مدعی سر میکنیم

هرکس که گوید از خوشی و زکار ما
هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست
بهر یک بت سجده بکشد کافر میکنیم

هر طرف که فروهشته زلف سحر ما
گر بمرگ ما خوشی نخرام بر بالین ما
نام من هرکه برد با عتب نامی نیست

گمان برند که صیاد دام بر دوش است
دیرتر میرو چو حسرت بدل بیمار
رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما در تبریز بحلوا فروشی میگذرانید و از شهد کلام کام خاص و عام را شیرین ساخته و آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا رفت این چند بیت ازو ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد

شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب
آزرده دلی دیدم و جانم ز کمان جست
خوش آنکه دور افتاده تا که بیاد خود رسد
جمعی سر زلف که مبادا روی بزم

کاش تا روز قیامت نشود روز امشب
کازرده مبادا که آزار تو باشد
دستی که بر سر میزند بر گردن یار آورد
خلقی بسبره که کی از خانه برآئی

وقت کشتن این قاتل بدست آمد مرا
همین وفای توام بس که گفته ز رقیب
شبها تو خفته من بدعا که تو در یاد
دل پیش تو دیده بسوی دگرانم
بسیار میل وصل مکن زانکه این شراب

آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا
که هیچکس بوفاداری فلانی نیست
آه کسان که بهر تو در خون نشسته‌اند
تا خلق نگویند بسویت نگرانم
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادرزاده قاضی عبدالله مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه بمنصب کتابداری سرافراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت ازوست

درد دل من نهفتنی نیست
وین درد دگر که گفتنی نیست
بگذشت بهار و وا نشد دل
این غنچه مگر شکفتنی نیست

ای همنفسان رسید هم امروز نشانی
عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد
جام و سبو شکسته ام اگر می‌طلبی
لقینی بس کن چند مستم نتوانم این زبانکش

فردا چو شوم کشته نهان قاتلم اینست
همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
یا مزد خدمتکاریم یا جرم نافرمانیم

پشت خم سوی سفید اشک دمادم بچکید
باورم نیست که هرچند وفادار شد
آخر سر خود در ره آن ماه نهادم
خوش آمدم که کمال آشنائیها مر لقینی

تو با این همه بیهات اگر عشق تو رزی چه شود
کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
اول قدم است اینکه در این راه نهادم
که گذر پیش من دم بعد از این بیگانه وار از من

لقینی اسمش قاضی عبد الله و اصلش از اهالی لاهیجان و آنجا شهادت یافت سوای این دو شعر از و ملاحظه نشده از وست

به غم من توئی با دشمنانم یار و من تنها
اینچنین امشبها که با افسانه میلی داشتی

وفادار دو هیم ما تو با اغیار و من با تو
درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

یک سخن نشنیده از آن لب بسیم ناگمی
هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم

مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار و انهار و قرب دریای خزر با محال گیلان مساوات دارد سوای آنکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیع درجات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت آنجا دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر آن ولایت بنا نهاده باتمام رسانیده که هریک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه جنانست و باین سبب مزیت بر گیلان میدارد و اعظم بلاد آن آمل بوده که طولش ... و عرضش ... و حال اعظم بلاد آن بارفروش است و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه مور است که در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و توران باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری انداخته شود و هرجا که آن تیر بزمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد گویند آرش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار رود جیحون بزمین آمده بود هرچند قبول کردن این سخن خارج از حیز احتمالست نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته باز مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست که

از نغمهای پی در پی بخود یار نیستم
پابه بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

بسر کعبه و دیرم گاه اینجا و گاه آنجا
چه مطلب جستجو نیست خواه اینجا و خواه آنجا

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبش ببلال قدس سره میرسد وقتی مفتی ... مازندران بوده آخر الامر در سنه ... در اصفهان بسرای جاوید انتقال یافت این یک شعر از و ثبت شد نکته

بیمارم تا شیلی بعد از ما کلم مکذرد
گر زخوم نگذرد باری بکام مکذرد

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان در خدمت شاه سلیم از معتبرین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح میست دارد بعد از مطالعه دیوان او این چند بیت انتخاب و ثبت کرده شد از وست

صاحب بجای دو کری ز شان فکند
از شفق شام و حجره دید و چیت تماشا
حسن و شیا عاشق ... افکند بیند

چوان بگذرد که با کله ماهیان بود
و عالمیم که نه شام و نه سحر ماند
گر ای یوسف دیده کی گردد بگردد کو

هستند فی المثل گله گوسفند خلق
چمن بتکلیف خندان گل و غنچه
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت

کاو رقفای صاحب و راعی شبان بود
پریشان بیابهای سرو دستهای که
که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد

غم نامه هجر گر نویسد بر دوست
پرواز ز مرغ نامه بر میگذرد

دارم سر ایام کی فتنه که باز
ابروی کمان میجهد و چشم زده

عاشق ز شب هجر سحر میزند دو
وز ناله نیم شب اثر میزند دو

شوریست فتاده مرحمه در شهر و چنا
بر قوس قزح زبانه میزند زره

قمری اسمش سراج الدین و در اصل و مولدش خلاف کرده اند و بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی و بعضی آملی دانسته اند اما آنچه بصدق اقربست اینست که مولد او خطه آمل بوده غرض از تلامذه امام فخر رازیست و حکمت را ازو اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانی و عماد شهریاریست چه از قصاید همگی ایشان اشعار مشعر براین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده اند گویند میل بشریش بر زهد و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین ملکشاه خوارزمشاهیست که استادش فخر رازیست لطایف غیاثی را بنام او نوشته و اینکه دولتشاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چنگیزی دانسته نقلیکه هم ازو کرده در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بود بزهد موصوف و بترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بوده اتفاقا فیقرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده در بین صرف طعام فیقرات تمنا گفته که طعام نخورده بی بی را بمن دهید سراج الدین گفت که اگر رغبت دارید تمام خورده بی بی را دارم فیقرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دستار او را شکسته از مجلس راند سراج الدین بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود نیز تخیل که سراج الدین دیگر بوده باشد چرا که از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید چنگیزی یکصد و پنجاه سال تخمینا فاصله میباشد این اشعار از و انتخاب و ثبت شد از وست

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با باده
سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما

زهی آوازه لطف و سخای تو شنیده گیر
خهی اندازه قدر و جلالت دیده بینا

ز عدلت اینکه شد افراشته ایطاح و منیع
ز لطفت اینکه شد آراسته این چرخ چون مینا

مزن تیغ مبارک را بخز بر تارک دشمن
منه پای مبارک را بجز بر دیده اعدا

جرم قدح از پرتو او همچو سهیل است
روی زمی از چهره او همچو ادیم است

هر چند که هست ام خبائث می ناب
بی صحبت او مادر لذات عقیمست

گر باده خوری و گر نخوری اینهمه فرصت
اصل همه چو سابقه حکم قدیمست

چون روی روز شد چو شیم عنبرین عذار
آمد بهم چو صبح دو دیده ستاره بار

بشستت و گفت کای بوفا سخت سست کوش
در بوته وفا کرم لیک بد عیار

یکبار جانم از تو بیاسود لیک هست
بر جان من نهاده ز عشقت هزار بار

سرافشان تیغ او در رزم همچو شمع قندیلی
زرافشان دست او در بزم همچو شاخ نسترن

برمح همچو مار گرزه تنها را کند مکین
بتیغ چون زبان مار کین را کند تنها

همیشه تا توانی عدل فرما که توبره
همیشه تا توانی لطف کن با پیر و با برنا

بحمد الله که ملکت بست و قدرت نیز دو ایام
ببر از شاخ و بن از عدل و برکن بیخ کج از جان

نو کن طرب امروز که نوروز قیامتست
زان لاله مجلس که دمش روح نسیمیست

چون آتش افروخته لیکن نشنیدم
آتش که در و لذت جنات نعیمست

گویند جحیم است سرای دل میخوار
تا خوردن می نیز علی النقد جحیم است

ای باز ظفر در کف تو کرده نشیمن
طاوس سلب قمری از آن خود ز غنیمت

بر باد داده زلف چو مشک رعنای که
برکنده ام دل از وطن خویش ناگوار

بشیر رم ترز دیده نرگس هزار ره
بد عهد تر ز دور شکوفه هزار بار

آخر چگونه دل دهمت گر چو من کسی
دل برکنی تو خاصه در ایام نوبهار

توکم نه ز بلبل و من کم نیم ز گل
هرگز ز اشتیاق تو سر بر نیارمی
بر تافتم عنان سوی راه رفیق من
گردون چو خاک خاک چو گردون همی نمود
رهی چنین و بیم از آنسان که گفته‌اند
کوه احد بر وز گرانی شده نسیم
ای از تو بقاع خیر معمور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع
رسوای کف تو هر چه در سنگ
خدایگان ملوک جهان که بر عدو شاه
سواد طره زلفش مرکب است شام
زهی نتیجه حشمت خلقتی من
همیشه تا که ز تاثیر فرد و شمس و دنیا
شود ز خون عزیزان جهان تو بخین
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری
کش پس اوج و بلندی جاه منش
ملک نهد در انجمن و زوستیزه
با چنان شهر سقی الله دوزخ
سنگ بستی ماند که نیمی
ز آفتاب پیش نور بخش که هست
همچون مه و آفتاب و دریا ست
خواهم که شود میان هستی
فولاد قلم ز استواری
ای در صدری چو بنده یک تیغ
امروز که رونق جوانی هست

با هم چگونه اند ببین هر دو سازگار
گر کار ها بدی همه بر وفق اختیار
خوف شب و مشقت راه و فراق یار
از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار
از کاهلی که بود نه سنگ سنگ نه راهوار
سد سکندر آمده با زور او غبار
گردون مطیع و دهر مامور
از فیض تو ابر بحر مسجور
از زاده معدنست مستور
فلک گشاده کمان و جهان گشاده کمین
قبای قامت ملکش به تیغ است از چین
زهی بعیبه حلمت خلقته من طین
یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین
اگر بدست خود این خاک را بیفشاری
سزد که مردم دیده بخون دهی آغاز
سرنگونساری و بی آبی بود
بر آتش جهنم از اعدای او سپند
با چنین قوم عفی الله ابلیس
رو انگشت است و نیمی در توقف
مشرق او شر آنجا نه تو
روی تو و دست تو گشاده
همچون زن دشمن تو گاده
سیماب سرین ز بیقراری
عنقا تنجبری و طوطی بخطاب
نتیجه اهم از آن که شادمانی هست

گفتم که ای دولت روی ز رخ طلعت
لیکن حقوق خدمت صاحب گذارین
راه دراز و تیره چو گیسوی این پسر
صحرای او فراخ تر از عرصه امید
اسبی که دام اسب خری چه سگ و نه سنگ
در راه آنچه دیده ام از روزگار دون
هم رایت خوبی از تو مشروح
محفوظ دل تو هر چه در لوح
صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین
عجاله ایست ز عزمش همه شتاب فلک
سماع خوشتر او بانگ اسب روز نبرد
فلک بایستد از هیبت تو گویی آن
طرب نصیب دل دوستت بود دایم
هر آنچه خورده زمین گر به آب باز دهد
کوزه دولاب را ماند همی
شاه هست شیرزاده که خون عدو ریزد او
این چه شهریست سراسر آشوب
خداوندا شها انعام عامت
روز عیشم زمانه مظلم کرد
مخدوم رهی مهذب الدین
امروز به پیش بنده ما هست
چون گاده بکام ما نگردد
از نقش سمش لب سنگ خال
از باده لطفی فرست مه قمری
عیش کنید گر چه لخت خوش است

در وصف حسن گل شده در باغ کامکار
کاریست بی ضرورت و من بنده جگر
لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
فرسنگ او دراز تر از روز انتظار
سنگ ابر و شرف بود از راه افتخار
باد النصیب دشمن و دستور روزگار
هم رایت مردی از تو منصور
از نقش ضمایر است مسطور
زمین جاه و جلال ملک جلال الدین
فضاله ایست ز حزمش همه درنگ زمین
شراب خوشتر او خون خصم روز کین
زمین بخنبد اگر حشمت تو گوید هین
غم از درون عدوت جدا مباد همی
ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
هر که زیر چرخ دولابی بود
در ریختن حلال تو از خون گوسفند
وین چه تو منند سراپا تلبیس
گر و ماند است و شمن در تشف
وین غریب است در زمانه تو
اید ست تو داد جود داد
کافلاک چو او یکی نزاده
الا بیکی سبوی باده
شد چشمه زیبق آشکارا
چون چشم خروس در شبی همچو زاغ
تلخ است از آنکه زندگانی هست

ای آب روان سرو برآورده تست | وی سرو چمان چمن سراپرده تست | ای غنچه عروس باغ پرورده تست | ای باد صبا این همه آورده تست

آنها که مه و مهر همی خوانندت | انصاف بده که خوب نمیدانندت | تو جان منی ولیک تیر سهم از تنه | روزی ز من رشده بشناسندت

شراره رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب و چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیر المؤمنین علیؑ بن ابیطالب و بعضی از ائمه عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله بغداد **بغداد** معظم بلاد عراق عرب از ابنیه منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم هنگامیکه مداین را تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و در برابر آن شهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهری نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شد نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از او نوشته شد بگفته

فرصتی کی شد که آرم دامن وصلش بکف | از گریبان دست تا به دیهم بر سر زدم

شمس الدین محمد المؤید المعروف بنجاله از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر بوده سجده در پای نظام الملک این رباعی را گفته است

گر در کنده پای فلک فرسایت | سر نیست در آن عرصه کنم بر پایت

چون از سر دشمنت بجان آمده بد | آمد بتظلم که فتد در پایت

فضولی از مشاهیر ارباب کمال بغداد است و ترکی و فارسی و عربی شعر میگفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بدو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

هرگز ز من دلشده ات یاد نیامد | تا در دلت اندیشه بیداد نیامد

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد | به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

آسوده کربلا بهر حال که هست | گر خاک شود نمیشود قدرش پست

بر میدارند سبحه اش بسیارند | میگردانندش از شرف دست بدست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهندوستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از وست

ای یاد تو ام سلسله جنبان جنون | دور از تو و بزم تو چه نم و چه لون

چون شمع ستاده تا بزانو در اشک | چون جام نشسته تا بگردن در خون

شیخ محمد اصلش از اهالی جبل آمل ملقب بنجاتون چون از جماعت اعرابست و مدتی در عراق میبوده النسب این بود که در اینجا نوشته شود این شعر از وست

هست ریش حضرت قاضی [illegible] | چون بر وخسید نهالی چون [illegible]

شعاع دوم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار بلغای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایتی است از اقلیم سوم و چهارم و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یک طرف بآذربایجان و یکسمت بفارس و از یک جانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب مشتمل است بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان بنا بصحیح اقوال از اقلیم چهارم و سومست طولش [illegible] و عرضش [illegible] از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

که اول سلاطین کیانست انجا را دار الملک ساخته و عمارات نیکو در انجا پرداخته و در اصل چهار ده بوده باب الدشت و باب القصر
و جوباره و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند نمی از وصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال و آبش
زنده رود است که از جبال شامخه برمیخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند
و از غلات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فور بعمل می آید و در تاریخ
اصفهان مسطور است که مرکز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست سبب آنکه حسب الحکم نمرود مردود سی نفر
از اصفهان هیمه های منجنیق ابراهیم ع حاضر شده و از سطوت نمرودی نه اندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم ع کردند و اهلش سابقا
بشجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر حیثیات احسن البلادش
میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بانجا راه یافته و باز بحلیه آبادی در آمده و در آخر دولت صفویه آبادی انجا بحدی رسیده بود که دوازده
هزار خانوار بنا در اصل شهر قطع نظر از دهات و توابع بقلم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که
حقتعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی در آن پوشد و صحت و ثروت و امنیت باهل انجا عنایت فرماید شعرای

شعرای انجا هست **آصفی** گویند اوقات بمکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از اوست
میان ما و سگ یار فرق بسیار است
چرا که ما سگ اویم و او سگ یار است

ابدال اول حال در ولایت عطاری میکرد و آخر الامر سر از گریبان فقر و فنا بیرون آورده
و چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون بغیر نقیا و یکباره نامقید شده در تبریز سر و پا برهنه میبوده عاقبت از معاصی
توبه کرده از دو شعری و میان نیست این یک شعر میتوان یافت
گبران همه گرد من چو خویشانند
من گبر توام میان ایشان

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است از اشعار اوست
بس که میترسم از جدائیها
میگریزم ز آشنائیها

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد و وجه تسمیه ایشان بداماد آنکه میر شمس الدین محمد والد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی
عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان را بغایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی
از همصحبتان پادشاه دیجاه بوده و این رباعی تیمنا نوشته شد
ای خوش نژاد هرچه بادا بادا
خواهم ز تو داد هرچه بادا بادا
دل میطپد به سینه ام تا چه شود
دور است مباد هرچه بادا بادا

میرزا امین از نجبای اندیار خلد آثار مولدش قریه
نصرآباد ماربین و باکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی درین رباعی که بتتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است
و در یک مصرع نام یک جوهر و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از دست اوست
پوشید پی گل زره ز آتش زر
روی تو بجوشن سمن زد خنجر
آب یاقوت خورده لاله است امروز
فردا خاکست نرگس نیم سپر

امیر بیک در انشهر
مشغول بقصابی بوده خود میگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری شد
روزی بشب برم بصد اندوه سینه سوز
شب را سحر کنم بامید کدام روز

اوحدی اصلش از نطنز من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست
قابل ماتم نیم اما بر غم آسمان
گر همه از گریه شادیست چشمی تر کنید

میرزا باقر اصلش از سادات نطنز و در اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرفراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد بد نگفته است

انکه دل بردار تو یارب جبش افزون شود | هیچ میدانی چها اسیر و قامت میکنی
رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده | میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاء الدین محمد اصلش از جبل آمل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سر آمد زمان خود بوده مولفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون آنجا را وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آن زمان بجنت خرامید پیکر شریفش در بین جبلی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رو بیت که ز باده لاله میرویدازو | از تاب شراب ژاله میرویدازو
دستیکه پیاله از دست تو گرفت | گر خاک شود پیاله میرویدازو

مولانا ملا شاه پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اردستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید بآب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر میر مرتضی در اردستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لآلی و گهر نبود تیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

کی بو که سر زلف ترا چنگ زنم | صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را | در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

تاثیر اسمش میرزا محمد محسن اجداد ایشان را شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنا نموده مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپاره خدمات دیوانی مفتخر و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شده باوجود انکه تخلصش تاثیرست تخلص بی تاثیر است سعی تمام این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

مایل تر بغیر نگاهم و گر بمن | بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست
هر شکوه که بشنید از نهم حکایتی شد | هر شکوه که کردم آخر حکایتی شد

امیر نقی الشهیر درکانی بعد از اکتساب کمالات بهندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از آن اراده سفر بیت الله کرده و آن سفر بسفر عقبی رفت از وست

لطف با غیر غایتی دارد | جور با ما نهایتی دارد
گوشش بحرف مدعی تا چند | هر که بینی حکایتی دارد

آقا نقی خلف آقا ملک معروف در عهد جهانگیر پادشاه بهندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز میبوده این دو شعر از وست

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من | با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست
فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم | آن خون دل فشاند و این خون دل خورد

خواجه جلال درکانی درکان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ظهیر الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای معتبر قزل ارسلان و در شعر شناسی خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب آوردی مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخراسان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

ز گرد شیر شکارش هنوز تا کرمان | لبان پیرهن یوسفست خون آلود
مگر که موکب سلطان گل رسید از راه | که ساکنان چمن را فزود رونق و جاه
نسیم صبح که مشاطه ریاحین است | چو از قدوم عروسان باغ آگاه
گرفت کردن شاخ از شکوفه در زر و بور | نهفت روی زمین از بنفشه درع سیاه

سمن بران گلستان و گلرخان چمن | بزیر غنچه بصد چشم میکند نگاه | بچشم عبرت وضع خدا ببین و بگو | زهی بدایع او لا اله الا الله

کمند زلف چو بر بام آسمان فکنی | ستاره را ز زمین بر خویش بازآری

خواجه جمال منشی بعضی او را کرمانی نوشته اند اما اصفهانیست وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و دیوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده گوئی استاد است و در آذربایجان در سنه وفات یافت از وست

جواد کفی عادل ولی که قسمت | ز بخل و ظلم نیاید نصیب او الا | که جام باده لبالب دهد بدست تهی

نسیب غمزه جادو فریب تو کرده سحر | هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن | دراز کرده بآهنگ جان من انگشت

بتیغ سر بزند کلک را اگر کرده خطا

خضاب کرده بخون جگر انگشت

جمال الدین و هو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان ظهورش در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شیروانی و مجیر الدین بیلقانیست و در قصیده گوئی طبع قادری داشته و در سخنوری رایت شهرت افراشته و در سنه بمقصد معهود شتافته این اشعار از وست

گردنده مطبع دختر شد چو خم شب | سرد افکن ضعیف و سبک قیمت و
که خوار و که عزیز شمی نیست و که بلند | که تیره گاه صافی که درد و که دوا
که همعنان باد صبا گشته در سفر | که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود | مانده خضر ز شربت او دایم ابتلا
ز و سرفراز گشته همه چیز در جهان | ز و سر نشیب چون عدو صد مقتدا
ز جور اوست هر صد حکایت اندر بیخ | ز درد اوست هر صد شکایت اندر بیخ
بیشه شیران در تاب تب از کرسی | شد در ردیف سلاطین بطوق زر کلا
عجب مدار اگر ز و خسی کسی گردد | در آن نگر که بر دارد از رخ بزرگان آب
فراق جستم و غافل بخت رنج و فراق | سفر گزیدم و دانا سفر نه جز خواب
بجای نغمه و الحان مطربان لطیف | کسی گزید آواز بوم و بانگ غراب
باد و عنبر بار چمن گزرد فته خود آمده است | ابر گوهر باش چمن ز چشمه نور آمده است
از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود | لاله رخشان که چو آتش ز طور آمده است
بلبل اندر باغ چون من نعره زنان آمده | گل بحسن خویشتن همچون تو مغرور آمده است
غنچه گل بر نمط شد لیک فرود آمده | خیز و استقبال او کن که ز ره دور آمده است
غافل مشو ای خفته که از ظلم تو مردم | در حضرت ایزد چو تو در سجده بنزند
باری ز خدا هم تو بترسی که در حشر | این گفته و این کرده همی بر تو شمارند
گویند صبر کن که شود خون از مشک | آری شود ولیک ز خون جگر شود

انجم پاک چیست چو ارواح انبیا | چون روح با لطافت چون عقل با صفا
خالی ز نقش رنگ و چو صوفی کبود پوش | فارغ ز رنگ و بوی چو پیران با ریا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین | و ز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب | مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
گاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز بر | گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
از شکایت گویم ز چرخ نیست صواب | دگر عتاب کنم بر فلک چه سود عتاب
از و همی گل صد برگ خفته اندر خاک | ببید سپید هر آنگاه جامه سنجاب
هر که نقطه چو لولو شد آب خوش ندهد | و ز و برد صدف گنگ مهره خوشاب
شود عزم که جویم ز دوستان دوری | ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را | عوض ز کاس و تاق و کوا عیب اتراب
بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم | مرا بصحبت نا جنس میکنند عذاب
از نسیم آن هوا پر مشک و پر عنبر شده است | و ز سر شک این جهان پر در منثور آمده است
گر عبادت میکنی در باغ شو از بهر آنکه | نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمده است
لاله دانی سر که میخند میان بوستان | نرگسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است
باز پس اگر رمت گذرانست باور نیست | که هم انصاف تو گوید که فلان سحر خیز
گیرم که کسی شرم نداری و نترسی | تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند
این بار و تنعم که تو در پیش گرفتی | سنگ نیست که خویش میکند دگر گلزار
از پی تقرش ز نگار خورد دود ز دل | مرا بکام بد اندیش چند باید بود

باده ازین قفس اکنون برآرم کرد
ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
نه پای غیرت من عرصه امید سپرد
بد اشتهای که در خوان پادشاهی او
نه از تواضع باشد زبون دونان بودن
کیست که پیغام من بشهر شروان برد
کسی بدین پایه علم دعوی دانش کند
شعر فرستادنت دانی ماند بچه
یا نه چنان گو که هست سحر حلال سخن
بمسجد اندر سگان هیچ خرد بیست
نیدگان هستند اندر عراق
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری
من و تو باری کشیم ز شاعران جهان
اینهمه طیبت والله اگر مثل تو
مایه برد هر کسی از تو و بس سعی تو
ایکار سلطنت بمکان تو مستقیم
دور از من و تو دنیا در نزع او فتاد
اینک کبود گشت بن ناخنان کوه
مفلوج گشته آتش و مسلول گشته باد
شد خاکها بخیل و نروید از و نبات
مرغان ز حرص دانه چو ازرن سیاه پیت
وان هم که بر قرص ست و تنور دوستند
وین از پی گیاهی با خر بجنگ وی
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی
ایشان شدند و نیز مبادا نشان

باشک ازین کره آتشین برآرم دود
بده دوازده سال اندرین دیار و حدود
نه دست همت من دامن مراد بسود
چنینم پشه رسد کاسه سر نمرود
نه ظلم باشد خوردن قفا ز دست یهود
یک سخن از من بدان مرد سخندان برد
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد
سحر کسی خود بر موسی عمران برد
بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد
کسی بباید که نان هر دو بزندان برد
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد
شعر فرستد چنان که گل بگلستان برد
وی حصن مملکت بوجود تو استوار
این چند پسین دمست آخر رسید کار
اینک سیاه شد در و دیوار روزگار
هم خاک با عفونت و هم آب ناگوار
شد شاخها عقیم و نزاید از و ثمار
ماهی ز شوق آب فلک را شمر شمار
وین همچو ابر قرص در انبان و شکبار
وان بهر استخوانی با سگ بکارزار
نه هیچ پایمرد مگر لطف کردگار
تا دامن قیامت از ین قوم یادگار

برغم دشمن بدخواه پیش دشمن و دوست
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
حسود گو شده تا فضل من بپوشد لیک
که نزد همت من بس تفاوتی نکند
چو کرم پیله ز من اطلسی طمع دارند
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست
تحفه فرستی ز شعر سوی عراقست جهل
نظم که گیر تو گفته خود سر بسر
کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
زشت بود روز عید چونکه پی چابکی
یکی ز شیان منم طی چو کنم را نظم
ساحر زرگر منم شاعر در گر تو ئی
وه که چه خنده زنند بر سخن تو کودکان
نتایج فکر تو زینت جنت و هم
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
دانی که بی تو حال صفاهان چگونه شد
زانروی گشت زرد چشم چشمه خشک
بنگر دریده جامه عشاقان صبحدم
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب
از آتش تموز در بی آبی جهان
قومی ز تاب گرسنگی از حیات سیر
فرزند همچو سگ شده مادر گزای شوخ
نمود روی تازه همی سوسن و سمن
حشو عوام خود نتوان بر شمرد لیک
یکی دریای گوهر بخش موج انگیز پنهاور

چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود
که یک کریم نمی‌آید از عدم بوجود
کجا تواند خورشید را بگل اندود
از آنچه چرخ بمن داد یا ز من بربود
اگر دهند بعمری منیم برگ ار دود
نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
کس گهر از بهر سود جانب عمان برد
کس نه بر ماهتاب خلعت کتان برد
پیرزنی خر سوار گوی ز میدان برد
ز دست من ار شاعری جان برد
کیست که باد بروت ز ما کشنخوان برد
اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
معانی بکر تو زیور بستان برد
که بوی پیراهنی بپیر کنعان برد
بشنو ز من بشرح که نظیمست چون نگار
عرق اهل ضعیف و تن عافیت فکار
بنگر بریده موی عروسان شاخسار
وز رنج فقر و فاقه مردم در اضطرار
شد تا بهای ماهی بر صحن چو بیابر
قومی ز ضعف تشنه بخون گشته تیغ وار
مادر چو گربه کشته جگر خای و بچه خوار
بگشود لب بخنده همی پسته و انار
ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و معبر

نجات را و همه عطر و زمین را و همه مرجان
درخت او همه شد نابتات و همه نور
صدفهائی کزو زاید بگوهر جمله آبستن
نهنگانی بگیرد و خیزد بصورت اژدها پیکر

اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه
وگر دری برانداز و جهان زین بود زیور
شناور اندرو عقلست و غواص اندرو حکمت
ز ظلمت اندرو کشتی حلمست اندرو لنگر

تو این لشکر گران دانی تو این کشتی گران خوانی
جز این بحر سخا پرور جز این ابر سخا گستر
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه مدح او
یکی بحر است پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر

از دو یک لفظ و صد معنی از دو یک قول و صد بیان
از دو یک بیت و صد دیوان از دو یک حرف و صد دفتر
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی بود آید
چنین دان کش نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
این عجب دستان نگر فرقی نشد جانان بطول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار

عرصه‌ها دلگشاد و بقعه‌ها دلپسند
فرصه‌ها ناسودمند و تربتها ناسازگار
مرگ در روی حاکم و آفات در روی پادشاه
ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی پیشکار

امن در روی مستحیل و عدل در روی ناپدید
کام در روی نادر و راحت در روی ناپایدار
ماه را زانک محاق و مهر را نقص کسوف
خاک را عیب از زلازل چرخ را رنج دوار

نرگسش بیمار بینی لاله اش دلسوخته
غنچه اش تنگ دلی و بنفشه سوگوار
شیر را از سوء قصد خصم پیغ انصاف چنان
پیل را از پشه صد رنج اینت عدل روزگار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
جهل را بر دست تیغ و عقل را در پای خار
از پی قصد سر تو موش گشت ... پلنگ
از پی قتل من و تو آب و آهن گشته یار

ای تو محسود فلک هم از کشتی آسیب
ای تو مسجود ملک هم بو را کشتی بیکار
زیر تو گردست و بالا دود دیگر زیر آسمان
پیش از آن کز دود و گردت دیده گردد تنگ و تار

تو چنین بی‌برگ در غربت بخواری تن بداده
در برای قدمت روحانیان در انتظار
در گشاده بار داده خوان نهاده ... تو
تو چنین اعراض کرده زین همه بیگانه وار

خوشدلی خواهی نه بینی در سر چنگال شیر
عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو
تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

بوده ملتقط در آب و پیر شده ... خاک
در میانه چیست این آشوب و چندین کار زار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان چه ...
همدم موری نه پیشانی شیران مخار

لطمهٔ زشیر مرگ زین پیکان جمدان
قطره اکه بحر ... وزین پنهان صد هزار
از تو میگویند هر روزی دریغا جور ...
از تو میگویند هر سالی عفی الله علیم یار

روبها گشته است بوالعباس و دلها ...
زانکه سرها ز دو ... پست و پا نهاد و العقاب
ظلم صورت می‌نبندد در قیامت ...
گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار

کار این مختصر آباد ندارد وزنی
گر همه ملک تو گردد چنین ملک ستان
حیف نبود چنین رای کفایت که ترست
کنده پیری گلف آری نهر آن نهار

ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست زوال
دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
ماه منجوق تو در ساعد جوزا یاره
نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال

پیش از آن کادم منشور خلافت بستد
تو در آن عهد ملک بودی و دم ...
ایکه هرگز نبود علم تو مشغول جواب
وی که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال

تو بجز مدح که از بیم عطا این کردن
نام شعر و شعرا نیک نداند ...
بطالم چون نخانه زند تو مصحف
محروم چون زچشمه حیوان سکندرم

نی هیچ دستگیر درین غم مساعدم
نه هیچ پایمرد درین کار دیاورم
بخشت کو نه باغ از نهیب باد خزان
ببرد باد خزان برگ شاخ و آب روان

بحر را اندر خشین زباد اکنون
بجواه مجر و ... جوهر خشان
گر او ستاج سر شمع و نور چشم چراغ
بدو ست رونق خرگاه و زینت ایوان

بد و بود همه حال نازش از زند دشت
وز و بود همه حال قبله و ...
شعاع جسم لطیفش میان ظلمت و نور
عبان جان فرشته است در تن شیطان

بلبد عارض نور خیش ترا کم دود
چو زلف یافته برگرد عارض جانان
ز دو نغامه تنقل کند بصحرا در
وزو سمندر رقص آورد بتابستان

همیشه در تب و لرزه است ... خورد چنین
از آن سبب که مراد است ... زیان
مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنکه
نهاد بر سر خاکستر و نشست در آن

عزیز همچو حیات و حبیب همچو اجل
شریف همچون عقل و لطیف همچون جان
چو فهم دانا تیز و چو طبع بر تاخته
چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

همیشه تا بچمن در فشاند ابر بهار
همیشه تا بچمن زر کرامت باد خزان
چو در نوردد فراش لشکر شبگون
سرای پردهٔ سیماب رنگ آینه گون
نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
فلک بسر بر داد و از شغل کون و فساد
قمر بسر بر راه و راد عاد کالعرجون
نه صبح بندد بر سر عمامهای قصب
نه شام گیرد مهر هفت حله اکسون
ز روی چرخ بریزد قرابههای نجوم
ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون
طلاق جو نبیند ارواح از مشیمه خاک
از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
بنفخ صور شود مضطرب فنا شوم
بنقص و ضرب بانقاع کوبها مأذون
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم
که مانده بود بطمورهٔ عدم مسجون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
چو در دمند بناقوس لشکر ارواح
چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
پس آنکهی ثواب و عقاب حکم کنند
بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون
هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل
دگر حکیم ارسطالیس است و افلاطون
بهار عمر تو باد از خزان مرگ امین
جهان بکام و فلک رام و بنده دهر زبون
مخدرات سماوی تتق براندازند
بجای مانند این هفت غرفهٔ مدهون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس
فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
مکونات همه داغ نیستی گیرند
که کس نماند ز ضربت زوال مصئون
چهار با در کون از قضا عقیم شوند
بصلب بعث پدر در سلاله گردد خون
چهار قابله شش باشطه سه طفل حدث
سبک گریزند از رخنه عدم بیرون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف
نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدا
قدیم قادر حی مدبر بیچون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده
که چند خواب فنا گر نخورده اید افیون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون
همه مفاصل اجزای خود شود مجموع
همه قوالب اعضای خود شود مشحون
بقصر جسم درآرند باز هودج روح
سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد
یکی بسبق قضا هالک عذاب الهون

چه خوش است آنکه شکایت کنم ز عشق تو با او
یعنی اینکار مرا با دگری افتاده است

بر نرگس تو رفتم بزار زار گفتم
دل برده باز پس ده که دل دگر ندارم

مرد در عالم نه دل بستن است
وین عجب شبهای محنت زای او

یک وجب هستی و پنداری
که ز سرت تا باسمان وجبی ست

نزدی آن حلب تو قلبتانرا
جهان از نکبت تو رسته بودی

وای بر عاشقان بیچاره
اگر این حسن را بقا بودی

ازآنکه توئی یار چه باک از کس است
دانا که توئی دوست چه دشمن کم کاست

دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم
گفتا نه تو و نه دل جوابش نکرید

گفتم که نکل سال دگر بار آرد
وآدینه بهر هفته یکی خواهد بود

آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان میترسیم

مرادی بد گذشت از چرخ و امروز
ز دی بدتر گذشت ای وای فردا

بشرط آن دلم در کوی او شد
که تا جان بر نیاید بر نیاید

سوی الف کرد اشارت که بجای خنجر
گر او ببرده باشد من از و خبر ندارم

تو بدین کوتهی و مختصری
اینهمه کبر و عجب بو العجبی است

اگر شلوار بند مادر تو را
چو بند سفره تو بسته بودی

چیست گر نکوئی که نیست ترا
ای دریغا گرت وفا بودی

در راه دلم ز عشق تو صد داغ است
امید من سوخته دل این خاست

آن سنبل بست بر زبانش نگرید
وان نرگس مست نیمخوابش نگرید

گفتم می جوشش کو ایش آی ور زود
گفتا شب آدینه نخواهی آسود

در هجر تو گفتم که ز جان میترسم
وصل آمد و من هم آنچنان میترسم

جلبتی اسمش زین الدین اصلش از قریه جزاست گویند شعر بسیاری گفته و توفیق ترتیب نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنامه از وست بسیار خوب گفته است در این مختصر ثبت افتاد

بیا تا سوی شهر آریم پرواز / که با شهبازکان باشیم دمساز

بشبها شمع کافوری گدازیم / بروزان با شهان نخجیر بازیم

جوابش داد آن بازنکورای / گدای نادان دون همت سراپای

تمام عمر اگر در کوهساران / جفای برف بینی جور باران

کشی در هر نفس صد گونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری

بسی بهتر که در تخت زراندود / دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم و صلاح آراسته زیاده ازین از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این رباعی ازوست

دوشینه که یار بر سر یاری بود / وان نرگس مست در وفاداری بود

در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز / ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

در چمن بود زلیخا و بحسرت میگفت

حزنی طبعش نیک و شعرش مایل بنزدیک و همشیره زاده ملانیکی است این اشعار ازو نوشته شد

یاد زندان که درو انجمن آرائی هست / مدعی حاضر و این روز چرا ها حزنی / میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست / حزنی ساده دل امروز دگر چون بوزن

سخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت / غمی کز مرگ دشمن دارم این است / که ترسم در غم او مرده باشد / زمن رنجیده یار و رنجش از اغیار هم دارد

مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده می آید / که عاشق گشت چشم مرحمت از یار هم دارد / هزار لطف اگر هر زمان کنی با من / نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

با من بگو که دل چه شکایت کند ز تو / شرمنده انکه ام وفای تو سازمش / بدگمانی بین که با هرکس حکایت میکنم / بسکه مشتاقم بان حرمان که می بینی هنوز

از سخن سازان حدیث دل روایت میکنم / کاش آن محرم نمی پرسید آمد در کجاست / یک سخن گفتی و باز از صد گمانم سوختی / دیدی بغیر او نشد آگه خجل شدی

دیدی که اگرم من ازین منفعل شدی / گرچه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی / هرچه یاد آباد یاد میکنم در دلی / چون [illegible] غم آن کند [illegible]

که ز صحبتم بهبادا والی کشیده باشی

حسابی اسمش میرزا سلمان از اهالی قصبه نطنز در کمالات ظاهری هموار کلامش عبارتش ظاهر و در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته بنظر نرسیده این ازوست

آن شب کسی بحال من ناتوان نبود / احوال اگر پرسی دو میان نبود / کینه میورزند با حسرت کشان دیگر کرد / بخشد انصافی خدا پهلو نشینان ترا

ز فریب وعده امشب نزدم چشم بهم / که شب امیدواری در خانه باز باشد / چه خوش است از تو خشمگین که برون نیاز باشد / که بعجز چون درآیم در صلح باز باشد

بر جا بی رشک دارد [illegible] / رشک میبود است بر حسرت کش [illegible] / بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش / که مست بودم و کردم گمان خانه خویش

حلمی از اهل آنولایتست سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد ازوست

نخوهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش / که پندارم ز پا افتاده افتاده در پایش

بارها گفتم بخود کز دل غمش بیرون کنم / دل نمیخواهد که باشد بیغم او چون کنم

نقد بالین شده ام شبهای هجران دیده ام بگذر / که این دریای آتش و دست اندم [illegible]

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر ازو دیده نوشته شد

داعی اسمش ملا میرک ولد ملا ضمیری در اول حال شعر میگفته و بکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر میل بشعر بهم رسانید و داعی تخلص نموده گویند در حال هشیاری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته ازوست

که تواند دوسه گام از پی قاتل برود / ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم / که از برت بکدامی بهانه برخیزم / زخم کاریست مرا وقت شهید [illegible]

شود مجلس تهی از غیر و من مانم همین با او / خوش آن شبها که همچون شمع با شمع همنشین [illegible]

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبدالله است که از اجله سادات عالی درجات اصفهان بوده و عشقی تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضهٔ رضویه سرافراز و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعرا مشغول و خود نیز صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از تمامی

دیوان وی انتخاب گشت و باسم تخلص میکند از وست واین شعر نیز از قصیده اوست که در مذمت دنیا گفته بد نگفته

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند — دارد و برخ این فخر کز اره دلها کی

بیچیزم که سراغ وصالت از که بگیرم — اشک تیمانش زرک خون شهیدانش

ذوقی اصلش از قصبه اردستان و خالی از ذوق محبتی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد و این چند شعر از و انتخاب و نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه چیزم که دهقان بهر کار کشت مارا

مرا در پیشه می پرورد عشق — که آنجا شیر از آهو میگریزد

آخر مهر و محبت نه همین سخن است — تا چها بر سر خاکستر پروانه رود

بی تو شب تنهائی زین ذوق که آئی — تا کی من سودائی خیزم و بنشینم

لیکن تغافل از این بیشتر که میترسم — گمان برند که این بنده بخدا و بدست

هزار نکته بر من غمناک بشنفند — تیر بیست نگاه تو که بر خاک بیفکند

پیوند دوستداری آن یار بکنیم — تا باز بنده ام و تو بنز دیگر شوم

راضی همش زمانه نقاش اصفهانیست گویند اول حال انور تخلص میکرده آخر الامر براضی شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

قصد قتلم گر کنی بدنامی خواهی کشید — زانکه تا خنجر برآری انتظارم میکشد

خود زنگیسو نقش نامی سیکار در عین — وز دگر جانب کنیزان امیر بیاید شب

نشسته و جز شمع کسی پیش نیست — پروانه بیا که روز روز من است

هیچند چو گل نازم بود دین باغ — چیدند مرا غنچه و آنهم زمیان رفت

خواجه چون خواهد که در دل جا کند — تا نباشد اهل بینش آن بی عذاب

امشب که رخش بزم فروز من است — خوش باش ای دل که وقت سوز من است

رجائی همش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الدین

صنوبر قد من که نازش بود بر — سر و بسته ام دل چو بار صنوبر

از آن سو تقسیم سیح پروانه دارد — زهی رتبه عشق الله اکبر

بخانه بر دمش و مست بیخودش کردم — بخفت و گفت کنون نیست وقت مستان

ز روی بندگی و عجز گفتم ای جان و تن — چرا تو میل بداری بروی افتادن

بخنده گفت که آری بهانه میجوئی — زن کار بر قزوین بچون توان کادن

سر بیچ بچون عاشقان گلگون کرد — چون شاخ گلی که غنچها بیرون کند

از خدا قرب خود از روز که بینم نصیب — کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

شد زین دو سه روز رنجش تو — از ما دل روزگار خالی

اسمعیل میر سید اقوالش بی نظیر و افعالش دلپذیر دیوانش بنظر رسید این چند بیت از و

مگر مرغ روح خلیلست بلبل — که هر چند گلبن بر او فروزد آذر

شبی مرا زن قزوینی بدست افتاد — بکار برده بسی عود و عنبر و لادن

چو در کشش نکرستم مرا دریغ آمد — میان خار و خسی نازکی فرستادن

که من لطف تو بر تخت عاج بنشینم — رسیم هر دو من از مردمی توان زادن

شوخی که دل اهل وفا را خون کرد — خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

رضی از اهل اندیار خلد آثار است این چند بیت از و یادگار است

بجان آمد دلم از ناصبوری — نصیب جان دوری باد دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جدادش مشهور شد گاهی شعر میگفته واین دو بیت از و مسموع شد

اشکم سحر ز دیده چه بیتاب میرود — تا چشم کار میکند این آب میرود

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند — خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد و باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته واز تاثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد آخر الامر معزول در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند توایم — فکر ما را از این نکوتر کن

دو رسیقیم مختلف اوضاع — وضع ما را بهم برابر کن

یا بیا موز مردمی او را ‖ یا مرا نیز مثل او خر کن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه ایست از اربعین اعمال دار السلطنه اصفهان اسمش عبد العزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود جمال الدین عبد الرزاق کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شفروه مباحثه و مناظره داشته خود را افضل از ایشان میپنداشته گویند در جوانی وداع زندگانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار از وست

گفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن ‖ گفتا کنون چه سود که تیر از کمان بجست
بستان ز چشم مست کمان از که خون من ‖ زلف تو ریخت است و بچشمت گمان برند
خدای عزوجل در جهان چو فرمان داد ‖ ترا کلاه فریدون و تخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد ‖ از آن سپس که ترا ملکت سلیمان داد
نسیم لطفت تهنیت چمن هر روز ‖ بدست باد صبا دستهای ریحان داد
چو شمع زرنگار روز گرد از دو دیر اهرمن ‖ ز کوههای روحانی چو مریم گشت آبستن
تو گوئی شب همان آبستن ست کاندر شکم انجم ‖ همیش باز چتر شه فشاند دانه اندر آن
جانم ز عشقت ای بت نامهربان برفت ‖ اکنون بقای عشق تو بادا که جان برفت
مشاطگان باغ بآرایش چمن ‖ از عارض تو رنگ گل ارغوان برند
بخواه جان گرامی که از تو نیست دریغ ‖ هر آنچه نرگس مستت نظر بر آن فکند
هنوز گوی عدم در فلک نمیگردید ‖ که او بدست جهانداری تو چوگان داد
خصایصی که ملک را بود ز صورت خوب ‖ در آفرینش ذاتت بنوع انسان داد
خبر دلم چه پرسی که بجان رسید کارش ‖ سخن کسی چه گوئی که بغمزه کشتی یش
شفق تر ساحل نیل روان آسمان گوئی ‖ خیال آتش موسی است اندر وادی ایمن
پناه خسروان محمود قطب الدین ملک آن ‖ که صد چون عنصری دارد کمین مدیح
گر وعده دوزخ ست گر خلد شاد باش ‖ بیرون نمیبرند ترا از دیار دوست

زینت اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجاست از وست

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اول حال بنا بوده و بنا بر تمطر نفیها ملازمت داروغگی اصفهان از قبول و روز بروز کوکب طالعش بلندی گرفته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی بمنصب وزارت سرفراز و بسبب رذالت نسب کسی تحمل مزاحات ظریفانه او نکشیدند تا عاقبت الامر از دست مهتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کاه ذلک فی شهور سنه گاهی شعر میگفته این چند شعر از وست

بعد از عمری که دیدمت جا ‖ با خویش بکام دل تر امن
از ما و تو یک کدام ناچار ‖ بیمهر و وفاست یا تو یا من
جستجوی دلی داشت چو پرسیدم از او ‖ منفعل گشت و به من گفت ترا میجویم
از شرم فکنده سر تو در پیش ‖ سوی تو ندیده از حیا من

سالک از اهل انولاتیست و بغیر از این شعر چیزی از و مسموع نشد

سپهری اصلش از مدینة السادات زواره اردستان در اصفهان بسر میبرده گویند شعر بسیاری از هر مقوله میگفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با آن زبان تحقیقات در مثنوی آورده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست این شعر از وست

اگر ز عمر شمارند روز هجران را ‖ ز خضر عمر فزونست عشقبازان را

سراج حکاک گویند در شغل مزبور صاحب وقوف و بحسن اخلاق معروف و این شعر از وست که گفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد ‖ از گریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

سعدا از موزونان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی از وست که گفته است

ای بعد معنی شاهان جهانت برتری ‖ بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی بعضی علوم مربوط و بصحبت شعر و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی بوزارت رسیده

در همان زمان در عین اعتبار به تیغ امرای قزلباش رشته حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدرترم گرچه وفادارترم / آزرده‌ترم گرچه کم آزارترم
آن کوزه‌ام عزیزتر نیست کسی / سبحان الله بچشم او خوارترم

شاهی اصلش از قریه دنانست و دنان معظم قرای ماربین که یکی از بلوک تسعه اصفهانست و بغیر این رباعی شعری ازو ملاحظه نشد

عشقی داریم و سینهٔ سوزانی / دردی داریم و دیدهٔ حیرانی
عشقی و چه عشق عشق عالم سوزی / دردی و چه درد درد بی‌درمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع در حوالی قمشه من توابع اصفهان بهندوستان رفته بعد از مراجعت بحوش نقش نام فاخر مال بعد از تصرف ازید نفشی بمرض فقر مبتلا و در آن فقر و فنا بدار البقا انتقال یافت بر طبع غیورش این رباعی شاهد است

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ / یا او تن ما بدار سازد آونگ
القصه درین سرا چه پر نیرنگ / یکمرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دار السلطنه مزبوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضا از وست

نیست بشکلم گرچه می‌بینید در رعنائیی / کانچه من می‌بینم از رویش نمی‌بینید کسی

شرف الدین فضل الله شفروه از اقران جمال الدین عبد الرزاق و رفیع الدین لنبانی بوده و شاهد بر فضیلتش رساله اطباق الذهب کافیست که در مقابل طواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند و موعظه و شرح حالات اصناف خلایق نوشته در روزگار اتابک شیرگیر او را ملک الشعرا نوشته‌اند وقتیکه مجیر الدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان هاجی گریکه گشوده از وست

گل چو در جلوه آمد از سر شاخ / رنگ و روی نسیم باد آمد
رشک جنت شاهان خلد را / برکنار حوض کوثر سوخته
آه سرا پوشیده‌ام هر نیمشب / آسمان را هفت چادر سوخته
پیش سلطان شد در فرمان پری / آدمی و وحشی و دیو و پری
دلم بربود ناگه دلستانی / بت سنگین دلی نامهربانی
شدم چون چنگ نالان در فراقش / کشیده پوستی بر استخوانی
حرامت باد بی ما عیش و مستی / دل و جانت فدا هر جا که هستی
کس بر در عشق اینهمه ننهاد که من / یا از تو باین درد دل افتاد که من

دی که پایش شکسته باد برفت / گل که عمرش دراز باد آمد
ای جمالت راحت هر سوخته / در هوایت مرغ جان پر سوخته
آتش عشقت فتاده در جهان / رخت درویش و توانگر سوخته
عشق چون عود است دل مجمر ولیک / عود با سود است و مجمر سوخته
مطرب و طباخ و پیک و خادمش / زهره و خورشید و ماه و مشتری
جفاجوئی که پندارد روا نیست / ازو آسوده گردد گر روانی
لبش بوسی بجانی میفروشد / نه حیفی میرود جانی بجانی
من اینک از پیت افتان و خیزان / تو پنداری که دل بردی و رستی
ز آنکه میان ما جدائی افکند / دشنام نمیدهم همه جان باد که من

شعیب وی از اهل قریه میمه من قرای جوشقانست که از توابع دار السلطنه اصفهان محسوب میشود مثنوی و امق و عذرا گفته از وست

تا نگردی خجل از کرده خود میخواهم / که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند
او خلاف وعده کرده سوی من از خجلت بلا / میکشد از خجلتم کر وعده دیگر کند

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما مجلسش دشمن جان بیمار و شاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس صفوی رتبه ندادیمت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از وست

درین گلشن بود خاکم نه آخر نغمه پیرائی [؟] / که هر ساعت بگلزاری گشاند شاهزاده [؟]
شفائی آه بیتابانه زود است / که محمل تا در دروازه رفته است

بدوستی تو خصمند عالمی با من / هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است
بحشرم وعده دیدار اگر دادی نمیرنجم / وصال چون توئی را صبر بمقدار باید
باز این چه نوید التفاتست / آهسته که آسمان نداند
این جور دیگر است که آزار عاشقان / چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را / چندان امان نداد که شب را سحر کند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری / مگر آهم از این پهلو بآن پهلو بگرداند
غم عالم پریشانم نمی کرد / سر زلف پریشان آفریدند
از رد و قبول دگرانش چه تفاوت / آن بنده که در چشم خریدار در آید
آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت / مست است بمسجد که ره خانه نیابد
بنا امیدی آنچنان شدم که چرخ نیافت / بهانه که توان از من انتقام کشید
نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من / که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو می‌آید
مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند / صد ره ز روز وصل ز شب هجران درازتر
خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود / چشم لطف از تو باندازه حسرت دارم
گر سام نریمانی و گر رستم گرد / جلاب مرا مفت نتوانی برد
ای آنکه بحسن در لطافت ماهی / هر چند که کوتاه قدی دلخواهی

زکرد باد به این همرهی نمی آید / غبار کیست که دنبال محمل افتاده است
مرغی چه همای دل من کشته اسیرت / شکرانه این صید نهی کن قفسی چند
از تو میخواهد بگیرد دل فریب دیگرم / رشک معشوقی چه شد نگذارد تسخیرم کنند
گفتم کنم بحیله وارسته کیش رام / سودی چنان نکرد دم و داد بدان ماند
پای صبا ببند و سر شیشه باز کن / از بزم ما مباد بجائی خبر دهد
بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی / عاشق این بخت ندارد و همی ساخته‌اند
نمیترسید از دوزخ شفائی / غم جانسوز هجران آفریدند
ما در دل گشائیم بروی همه کس / آن دل نیست که در وی همه کس میگنجد
گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت / رسم کهنی بود بعهد تو برافتاد
میراندم از ناز چو مرغی که بباری / پایش گشایند و پریدن نگذارند
شفائیرا تمامی عمر در راه تو می‌بینم / نگو بت میرود یا از سر کوی تو می‌آید
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی / از رشک نخواهد که بمجنون نگرد کس

این رباعی بمیر لیضی نوشته

یا قیمت آنچه خورده باید داد / یا در عوض آنچه ریده باید خورد
شاخ گلی از پستی خود عار مدار / عمر منی از بهر همین کوتاهی

شکیبی اصلش از اندیار گویند در جوانی ادعای میری با عدم استطاعت داعیه امیری داشته و آخر الامر مضطر از هر دو در گذشته از وست

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم / ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
من کیستم از خویش تنگ آمده / دیوانه با خرد بجنگ آمده
دوشینه بکوی یار از شکم گشت / نالیدن‌های دل بتنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بارتکاب جمیع مناهی مایل چنانچه در مرتبه ثانی بهند رفته با پسری اراده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از وی در مختصر ثبت شد

دیدی از دور مرو دانسته تغافل کردی / خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم
شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم بتنهائی من کن

صادق قای گاو خادم مسجد جامع قدیم صفاهان بصادق قای گاو مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خاقانی گفته است شعری از وی بنظر نرسیده

الصادق تمسمان که طریق تو میروند / ایشان خرند و خر روش گاو ز وست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو / کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از ابنیه زواره برادر بستم دستان از توابع ملک دار دستانست این شعر از وی ثبت شد

ز بسکه خاک بسر کردم از غمت شکل / که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میر صبری اسمش روزبهان در اوایل حال فارسی تخلص بوده آخر الامر بیستاری ابلیس همه از توسن غرور فرو آمده تغییر تخلص داده و بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب می‌گفته

و اهل عراق او را در عهد خود شاهی ثانی میدانستند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه باقی مانده ترجیع او بر شاهی مینماید خلاصه در عهد ملک شاه طهماسب صفوی بقزوین میبوده و وی نیز در آنجا بعشق و عاشقی و شعر و شاعری میگذرانیده آخر بوطن رفت از وست که گفته

منم و دلی که دایم بد دوست داده‌ام او را / اگرش نگاه داری تو می‌سپارم او را

یارب دل شکسته من از کجا شنید / بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست / کدورتی اگر امروز هست فردا نیست

ای دل بخواه عذر خود از پاسبان دوست / مائیم امشب دگر و آستان دوست

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم / وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست

خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم / فرشته‌خوی من آیا ستمگری داند

کسی از تو شب حکایت دل فگار من کند / غمی از تو داشت در دل چه بروزگار من کند

بتو بی‌وفا گمان دل مهربان ندارم / تو کجا و مهربانی بتو این گمان ندارم

رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم / من خود در آتشم چه غم دیگران خورم

دوشینه دل اسیری در هجر روی یاران / میگفت و اشک حسرت میریخت همچو باران

ز وصال یار روزی نه رسیده‌ام بکامی / که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

اظهار دوستی‌های کجا شده است / ای سنگدل بترس کسی در دل تو هست

این بس خرابی کشتن صبر که روز حشر / حسرت همیکشد که چرا بسمل تو نیست

چه دلخوشی ز وصال تو ام همان کیم / که حاضری و مرا جرأت تماشا نیست

بیرحم چنین را ز خدا میطلبیدم / آنکس که سزای دل من بود همانست

هرگز بمهر کس نشود آشنا دلت / فارغ ز قید مهر و وفائی خوشا دلت

من پیشش درد دل گویم بصد امید و او / منتظر کاین گفتگوی من بپایان کی رسد

تو با این گمان نبودی که بمن چنین توان بست / بجفا چنین دلیرت دل بیقرار من کند

بغیرش گرم می‌بینم همان بتقریب گرمی مجلس / بهر دم تا مرا بیطاقتی بنمود برخیزم

از ما مپرس حال دل ما که یکزمان / خود در انجمن پیش تو خاموش کرده‌ام

دور از تو گر بمردم صد عذر دارم اما / دانی چگونه باشد عذر گناه کاران

صوفی اسمش ملا محمد از اهل اندیارست و بعضی او را خالوی ملا جامی دانسته‌اند والله اعلم حالش بتخلص معلوم است از وست

ز من بگذشت چون باد بهاری / مرا بگذاشت چون ابر بهاران

بخواری در رهش افتاده بودم / سحر که آن قمر با بیقراران

صندوق خود و کاسه درویشان / خالی کن و پر کن که همین میماند

ای شاه نه تخت و نه نگین میماند / آخر تو بگو که غیر زین میماند

ضمیری اسمش کمال الدین حسین ظریفی خوش صحبت و حریفی بلند همت اشعار نمکینش عاشقانرا مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفانرا راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان شاعری گشوده و در زمان حیات داد شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایت دیگر بکثرت شعر و شاعری بنامده اما اکثر آنها چون نه باتمام بتحلیل رفته غرض منتخب هر یک را هرجا دیده جمع و در این نسخه ثبت نمود باعتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده‌اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر میبود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و وامق و عذرا و حسنة الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است آنچه تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال و کنز الاقوال عتیق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و صنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و عیون الزلال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی مروی و خجسته فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفراینی و هدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و

و معشوق لایزال در برابر امیر خسرو دهلوی و حسن و دال در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً وقف خواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم والعهدة علی الراوی این اشعار از وست

از آن نالم نخواهم سوی خود آن شوخ بدخو را — که ترسم زین هوس هر سو کسی در پی فتد او را
ز بس بحسن وی افزود غم گداخت مرا — نه من شناختمش او را نه او شناخت مرا
ز تعلیم کرم میپرسد ز من پرسیده گویا — ز خود شرمنده اش دیدم از و رنجیده گویا
سیلاب سرشک از در او میبردم آه — عمری اثر گریه بجا صلم این است
هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو — چون گوش میکنم ز بانم دعائیست
میخواست رستخیز ز عالم بر آورد — آن باغبان که تربیت این نهال کرد
شادم که داده وعده بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمی‌شود
بجرد خاطرم تخوش دلی چه میکردی — کدام روز مرا با تو آشنائی بود
سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو — ترسم ز جور یار بعالم خبر برد
نومید چنانم بسر کوی تو گویم — امید که این بار چو هر بار نباشد
علاج درد ضمیری نشد نمیدانم — که گفته بود که دردش دوا پذیر نباشد
مرا نهانم جان و دل جز این بود غم دیگر — که چون برم غمت خواهد کشتن غم دیگر
فراموشم ز یادش بخت آنم کو که بد گوئی — کند تحریک آن آزرده از من هم بیادش
بامید یکه پرسد یار حال خویشتن گویم — روم چون پیش او با او بزیر لب سخن گویم
فریب بین که فرستد نوید وصل و دام — باین خیال که شاید در انتظار بمیرم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مهجوری — غلط میگفت خود را کشتم و درمان خود کردم
دگر از حال خود با یار میدانم چه میگویم — باو گر میرسم این بار میدانم چه میگویم
بکن مهر زده دلم گوش ورنه شهریار — زا ... درد کند درد دل شنیدن تو
بجز این نه نخواهم که ز خشم گاه گاهی — کند از دم نگاه طرفغان دادخواهی

گر نه رقیب وعده روز جزا بود ز تو — سوی بدن که آورد جان گریزپای را
نالم ز بهر است تأثیری تیم که زود — بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا
مشکل شده کارم ز تو در دلم نیست — آنکه نه از درد دلم مشکلم این است
بیگانه بودی از من و میسوختم کنون — میسوزم از برای کسی کآشنای تست
چو دیدم غیر را با محرم او سوختم از غم — چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد
رود با دیگران در خشم و بر من دامن افشاند — غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند
غمت وداع همه کرد و رو بما آورد — وفا که وعده تو کردی غمت بجا آورد
دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم ازین دورتر برد
چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید — فریبی کاول از وی خورده بودم یادم آید
فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ — پرسد ز من و قوت گفتارم نباشد
هر دو عالم را باول دیدن از چشمم فکند — این زمان خود اندک اندک در دلم جا میکند
گویا همه در کشتن من قاتلم امروز — گویا که رسیده است بدر دلم امروز
زپیام من جوابی نشنیده است قاصد — دیدم بابی تسلی که ندیده ام هنوزش
فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم — از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم
نداده وعده وصلم بروز حشر ضمیری — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم
چو برخیزد ز خواب ناز بیند سوی خود دیدم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
باو گر میرسم اظهار رنجش میکنم اما — نمیرسم بلبش بسیار میدانم چه میگویم
نه غمیست از تو در دل که باو رسیده باشی — نه مراست چاره از غم که ز کس شنیده باشی

ضیا اسمش میرزا نور الله از قریه کفران رود شتین من بلوکات نسعه اصفهان از جمله اکابر آن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته باکثر کمالات موصوف بوده است

ضیا بخدمت مستوفی الممالک عهد
لو چیانو نفی میرسد بقضیه

اگر رسی ز منش هیچ درد سر مرسان — که هرچه بشنوی از وی بمن خبر مرسان
که من گذشته ام از نفع و ضر مرسان — همین بس است که گوئی ز خیر و شر با او
ورا و گند که از من بخاکپای بتان — مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی / وی برآورده سر برسوائی / هرزه گردی و باده پیمائی / عاقبت میکشد برسوائی

پس که گفتم زبان من فرسود / چکنم پند من ندارد سود

گرچه درپاکی تو نیست شکی / این ندانند از هزار یکی / شب اگر با مسیح در فلکی / مورد تهمتی اگر ملکی

لب بدگو نمیتوان بستن / از بد او نمیتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار / ننگ و ناموس را نهی یکبار / همه جا روشوی و باده گسار / ساده روئی ترا بباده چکار

یار هرکس مشو زبیمغزی / کج منه پا وگرنه میلغزی

من بیچاره مردم از وسواس / که تو خود را چرا ندانی پاس / حسن خود را زکس مگیر قیاس / گفتمت قدر خویشتن بشناس

که اگر با فرشته مقرونی / صرفهٔ او مبر دو مغبونی

آنکه پیشت نشسته شام و سحر / که منم پاکباز و پاک نظر / نکنی عشق پاک او باور / که هوس پیشه است و افسونگر

این همه سعی نیست بیغرضی / هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم / در تماشای صنع بیچونم / من درین شیوه از دوی افزونم / اگر این راستست ملعونم

در خواهش بروی او وا کن / قدرت ایزدی تماشا کن

این هوس پیشگان کام طلب / همه دوشاب دل تو شکرلب / با گروهی چنین ببزم طرب / میکشی ام باده شب همه شب

همه آلوده اند و دامن چاک / چون توان کرد حفظ دامن پاک

شب که در بزم غیر بنشستی / همه کس را برون فرستادی / می کشیدی و مست افتادی / خویشتن را بدست او دادی

با تو آن بی ادب چها که نکرد / هرچه میخواست از کجا که نکرد

با چنین کامجوی مطلب دوست / رفتن و می کشیدنت نه نکوست / ورنه چون باده رفت در رگ و پوست / بیقین آنچنانکه عادت اوست

داروی بیهشی بکار کند / من ندانم دگر چکار کند

تو که میخوارهٔ و باده پرست / چه روی چون پیاله دست بدست / نقل و می در طاق با هم هست / میتوان خفت پیش با هم مست

غیرت عشق رفت جانم ده / رخ زمی برفروز و کامم ده

آنچه میگفتمت نه پذرفتی / چون گل از تاب باده بشکفتی / با خس و خار در چمن خفتی / ننگ و ناموس را دعا گفتی

همه جا این زمان فسانهٔ تست / گوشها جمله بر ترانهٔ تست

در فضای چمن بشبانهٔ نی / با حریفان سفله نوشی می / غافلی از خود ای تهمتن تا کی / واقف خویش باش گفتم هی

گلپنگ پوشکان میدانی / در کمین تو اند میدانی

باکسی باده در ایاغ مکن / مرو و سیر جا بباغ مکن / ور روی زیر پل سراغ مکن / جگرا چو لاله داغ مکن

زیر پل منزل خطرناکست / باکس آنجا مرو که مهلکتست / رفتن چون توئی در آن جلست
مسکن لوطیان بی باکست / غنچه کانجا رود چو گل چاکست / دگر آنجا حسابها پاکست
مکن آنجا باستراحت میل / منشکن بار خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن / ور کنی میل جام و باده مکن / در داد و ستد گشاده مکن / از تو عیبست این اراده مکن
تو کجا دلبران شهر کجا / نه که راضی شوی باین سودا
گر ضیا خاطر ترا آزرد / این درشتی و نرمی از حد برد / بیش ازین غم نمیتواند خورد / رفت و یوسف بدست گرگ سپرد
آنچه کردی اگر هنوز کمست / هر چه خواهی بکن مرا چه غمست

طاهر اصلش از قصبهٔ نائین من توابع اصفهانست این مطلع از وست

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد / کاشکی می آمد و امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شده

دلدار ز چهره پرده بگشود بروز / صد روز دگر از آن در افزود بروز
در زلف رخش نمود خورشید بشب / در خنده لبش ستاره بنمود بروز
در زیر کلاله اش گل و لاله ببین / زیر هر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی / ماهی که بود دوازده ساله ببین

عشرتی اسمش آقا علی از اهالی قریهٔ فردشان ناربین اصفهانست و با آنکه علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده در مشهد وفات یافت

ای آنکه ندیده مرد هرگز تو شخصی / هرچند که در کشور اندیشه دویدم
یک لطف نمایان تو در حق من بود / گز دغدغهٔ تریاک زتریاک بریدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست ایکن در بلدهٔ سمنان متوطن بوده و طبع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق بوده است

جز ای که شب هجران کرده ما یزد / سوی بهشت بر مه فرو سلمانرا
زمانه چون تو ستمکاره تند آورد / عجب که یکدلی آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید / بگذرید که دیوانه قراری گیرد

فصیحی اصلش از اردستان که ابنیهٔ رستم دستان من توابع اصفهانست

گهی برات از دیگری غباری هست / اگر نسیم طرف آید که خاکساری هست
و کیفیت سایر احوالش از نظر نگذشته است این دو مطلع از وست
کدام دل که بروز خمی از خدنگ تو نیست / تو صلح اگر بکنی که حریف جنگ تو نیست

فرید الدین احول از جملهٔ شعرای معروف اصفهان و در زمان سلاطین سامانیه ظهور یافته و اقتران نامی همردی بود و بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ولایت دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته و مرجع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از وی انتخاب و ثبت شد

یوسف رخ و هارون خرد جعفر خلوت / موسی کف و عیسی دم و داودی الحان است / حاتم کف جم فر کم و بهرام سپاه است / رستم دل و سهراب تن و گیو سنان است
با طلعت افروخته خورشید زمین است / با رایت افراخته جمشید زمان است / دوش پرسید نی ز چنگ که از بهر چرا ست / شکل قد من و تو چون الف و گوژ دو تاست
پیر گشتی بر پای چه کنی موی خضاب / پشت پیران سر زلف سیاه از سودا ست / چنگ گفتا ز برای سر زده سودائی / بسته زناری و غمازی و چشمانت ضعیف است
من اگر چه گرم راستی راه تمنا / در چه پیرم سر ز نشهٔ جوانی برنا ست / نی بدو گفت تو بر بسته و من بسته / فرق بر بسته و بربسته کجا تا بکجاست
من تیم شاخ نبات و شکر از من خیزد / لب فی زن لب چون شکرم بوسه با ست / راه من راه نهاوند و عراقست و حجاز / آه من ناله عشاق حسینی نو است

چنگ کهتا نه بسازی که مخالف شده
تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی
نقطه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
هر کجا بارید ژاله لاله بالید از زمین
تا که نشنید غبار از روی میدان هوا
کرده باز از نرگس چشم کوئی در بهشت
هفت رنگ است از حیا قوس و قزح را نو قبا
سحر خیز و خوش خوان و حریص و ذاکر
خموشی گزینید که شام و خفتن
چه گوهر کی گوهر اندر میانش
چو دنبال طوطی ترا دم معقوس
بقوت عقابی بصولت چو شاهین
شهنشاه عادل خداوندزاده
وفاق تو جنت خلاف تو دوزخ
بهر فتح باد اسپاهت مقدم
فلک ز عدل تو شاکر ملک نه گر بود کم
ای در چمن حسن رخت تازه تر از گل
صد غنچه جگر بخته است از رخ تو مهر
زین بیش مکن جور بر آنکس که مدارا
نه از بقای آدم ذات ترا قوام
ماهی بری و بحری کار از بهر عنبر
سیم و زر در خطا هر دو از وطن بسی در الیکبا
منور چلیپت نمه روی گل خسار گلشن
که تصویر فارس را بود در ظهرا و مادی
اگر بو بشنود نی برنخ شود چنین خس کلکانی

نشنیدی که مخالف نزند پرده راست
من نزنم سخنم گوش کن و حکم مراست
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
هر کجا خاک و سراب بد شراب آمد پدید
آب از خرطوم پیلان سحاب آمد پدید
قاصرات الطرف از آب ز شراب آمد پدید
طاق و ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
سخی طبع و دلدار و بیخواب و کم خور
و گرنه کشد یار خنجر بخنجر
بیک جای جمع آمده سیم با زر
مگر دار بد بنر تاج بر سر
بسایه همای و بالفت کبوتر
پناه جهان پادشاه مظفر
عطای تو بحید سخای تو بیمر
ز مهر دور باد ازمانت تا حشر
سخا بدست تو فاخر کرم ز طبع تو مشتق
جان یافته از غایت لعل لب تو گل
بر گردن سه بر مه از آن روی نهد غل
امروز ندبر کاه امیر است توسل
نه از فنای عالم ملک ترا خلل
عنبر سارا دبا کافور امیزد بهم
بر تن او میت چون پشت ماهی مکدم
چو شب بگروی آن تاریک چو نروز آمد که روشن
که تعلیم طوطی را بود در بطن و مسکن
و گر آهش گشتی برنخ شود چون شرح اهریمن

چند گوئی تو اگر راه زنی لاجرم است
گر بسازی و رسولی کنی امشب با من
ربع مسکون گشت چون اسطرلاب از نقوش
ای عجب گر فندق سیمین ژاله بشکند
از صبا در جام ان برگ گل لعل او فتاد
بر لب آهو و بر ابروی آهو دنبال
چو مرغست در طبع او جود مضمر
رفیق دل زن سحر که دو بالش
چو با جفت خود جمع گردد بر زودی
زهی افسرت غیرت تاج کسری
بیابان بود از وجود تو خالی
چنین خوش که تو میسرائی سحرگه
ابا شهریاری که نازنده از تو
همی تا نگردد مؤخر مقدم
جهان بحکم تو راضی زمان بعهد تو خرم
شمایل تو حمیده خصایل تو گزیده
خط تو چو بالاله بر آمیخته سبزه
در چشم من از فرقت تو دانه پلپل
آدم بروی تو شده بیمار و پسر
چلیست ماهی که بر شیاست ساقی قدم
سر محرف تن مطول دم معقوس ستاچون
جسم او بس لاغر است و این عجب پهلو ملکی
همی خندند خوبانش بروز بزم بر چهره
وز آن غلمان بو و افزون جو تر کان چینی
شود گر دم زنی رویش سیه چون چراغ ارباب

سر و پا هر دو ببرند که در شرع رواست
حاجی ما بار که پادشه بحر عطاست
تا ز احکام منجم فتح باب آمد پدید
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید
وز هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید
چو شاهانش بر سر ز یاقوت افسر
ز تسبیل مؤذن ز الله اکبر
نزاید ز جفتش یکی طرفه گوهر
زهی رفعتت رشک رفتار قیصر
بود در بیابان نوای تو رهبر
مگر مدح خسرو همی خوانی از بر
سریر سلیمان و ملک سکندر
همی تا نباشد مؤنث مذکر
طرب ببزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق
مخالف تو معذب موافق تو موفق
زلف تو چو از سر و در آویخته سنبل
در گوش تو از ناله من نغمه بلبل
مریم ز نفخ تو شده بشوهری حمل
تو امان با عقل و از سوداش سرگشته قدم
ماهی ندیدن که دارد مار سیمین در شکم
میکند فربه مدد مخزالوری صدرالامم
همی بندند سر داش بعزم رزم بر جوشن
وز آن خوبان برخ گلگون چو ارسند در گلشن
شود گر بنگری رویش چو چشم از دم بستن

مرا او را حلقه در گوش لیکن گوش بیش پیش / سر او راست پشت و روی لیکن پشتش کج
تیازی پا پسین نامش از آن اسم زنان آمد / که مشاطه است و نتواند کسی مشاطگی جز این

چو مردم موسم همین بهر ساخته خرکه / ولیکن روی او روشن بسان قبله بهمن
یکی چینی که بر روی تیغ هندی کار کرد / یکی هندی که دارد دوست سوم زنگ از دشمن

برو هرچند ناید تیغ هندی کار لیکن / مشبک کرده از پیکان تیر شه چو پرویزن
خداوند جهان سعدان فریدون فر رستم دل / ز عیشش جیش او باشد نصیب و سپاه ای

ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری / پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و بهمن
در شجاعت که از جا سهار سد بر آن لشکر / در آنحالت که از خونها بر وید بر زمین روین

بصد دل هر کسی کو ر ندارد دوست چون لاله / اگر خود صد زبان دارد بماند لال چون سوسن
بپوشند اندر آن ساعت بجز از درع در عهد / ندارند اندر آن حالت بجز پولاد پیراهن

زبان خنجر بران چون آرد سر خنجر / میان مغفر گردان فرو گوید چو پاروین
چو سقا از آهنین مغیست پای جان پر تیر / که هر چند کواکب را ز روی چرخ ایرین

رسندان بکند تیغت چو تیغ و او زانها / نهفتان در شود تیرت چو اندر پایه سوزن
اگر چه سبز خنگ چرخ نعل از ماه نو دارد / نگاه سیر در جنبش کهن بشکست نعل افکن

بزیران تو آند هم نگاه و مرکبی باشد / که تا بر هم زنی دیده رود از مکه تا برین
از نور ما را اندوخته امار نور افروخته / فرهاد وش دلسوخته دور از لب شیرین چو من

دو شینه اندر مجلسی تا روز بد شب تا این / ار شمع زاد و شاهدی انجم نما در انجمن
تا جش بسر بر چون نگین تن قابل نعش نگین / قدش چو سرو راستین استاده در صحن چمن

در شب تجلی داده بد تجلی بپا استاده بد / آری ز نحل زاده بد شغلی چکان از لب بن
تا بنده چون اختر شود و ز گریه روشن تر شود / گر ز آب دیده تر شود و کرده مشعل پیرهن

شب از نورش تابنا و ز دیده آن آبها / تا روز در محرابها سوسن دل او سوسن
شب بر لبش خنده بود روزش که گریه بود / هر تن بجان زنده بود زنده است جان او تن

آبیخته تیغ آتشین بگشاده بر ظلمت کمین / چون در شبیخون روز کین تیغ آتشی شکن
گل یوسف مصرش چمن پاشش دیده پیرهن / ابر از هوا چون چشم من اشک از نسیم ریخته

نمارشام کز امواج این دریای والا / فرو شد زورق زرین آمد گشت سیمای
از اوج موج امید برآید صد هزار انجم / چو بر روی محیط کل شناور خیل مرغابی

پیوستن دوستان بسی آن آیت / دشوار گسستن است و آخر آن آیت
شیرینی وصل را نخواهم هرگز / از غایت تلخی که در هجر بهشت

و در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر ازو ثبت شد

زنکین رفتن تا بتو هم از کوی تو میرسم / که باید مدعی رازی که در دل اشعری
خوش منصب که همان بکجکیی این / شود عیان و در آئی بعذر خواهی من

فکری اسمش محمد رضا نیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات

تو همزانوی غیر و من ز غیرت / بخون دیده تا زانو نشسته

قاسمی اصلش از اردستان است و در اصفهان وداع زندگانی کرده

میر شاه قوام الدین از سادات آن بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده ازوست

روز اگر با هم نشینان غم ز دل بیرون کنم / شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

میرزا ابو القاسم کابلی اصلش از سادات گلستانه یکی از اجداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته بار دو پیوسته مورد الطاف شاهی شده همه جا در اردو بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان اورنگ زیب پادشاه هندوستان رفته با کمال اعتبار پادشاهی دامن از صحبت مردم بر چیده جویای صحبت فقرا گردیده و خیال شعر میکرد

زبان بر سینهٔ من خنجری چند / ز رحمت بر دلم بگشا دری چند
وفا ناید ولا از تنگ چشمان / مسلمانی مخواه از کافری چند

خواهم که چرخ ... گل من سبو کنند / چون بشکند سفال سگ کوی او کنند
چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی / شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

چشمه که ... از این خاکدان / اشک مقیمان دل خاکدان
نرگس شهلا نبود هر بهار / ... بر دمید لب جویبار

چشم تابان است که گرد دو دهن | بر سر چوب آورد از گل بدن

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر از آن نحو که بود از خود راضی میداشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات گلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تختگاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال داشته در آن بین مولانا را بخاطر رسیده که خوش آمدی بسید بگوید اتفاقاً مهتر ملک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون مقرر است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسید مشارالیه گفته که مهتر با شما هست یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مناسبت بتقریب [illegible] اقبال قبول کرده روز دیگر بمهتر برخورده و عذر بسیار از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خوبان کردن از غم هجرانت جان نشان | فریاد از آن زمان که بوصل تو جا کنند

نه از هستی ست ایل هر طرف قد همچو شمشادش | گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از صنادید مشهور و اماجد معروف و آبا و اجداد ایشان محترم بودند مادح خاندان صاعدیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل اصفهان رنجیده این قطعه را گفته

ای خداوند هفت سیاره | پادشاهی فرست خونخواره

تا در و دشت را چو دشت کند | جوی خون آورد ز جو باره

عدد مردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقاً سخن ایشان تاثیر کرده عنقریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیز خان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او نیز در آن اوان شربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین ورود لشکر مغول کمال ملبس بلباس فقر شد در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در آن زاویه در چاهی پنهان کرده اتفاقاً مغول بچه بکمان گروهه سنگی بمرغی انداخته زهگیر از دست او غلطان بچاه افتاد و جهت برآوردن زهگیر بچاه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبه ما بقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشتند و کان ذلک فی سنه [illegible] گویند در وقت شهادت این رباعی را گفته

دل خون شد و شرط جان گدازی این است | در حضرت تو کمینه بازی این است

با این همه هیچ دم نمی آرم زد | شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین دارد این اشعار از آنجا انتخاب شد

خرمنی بود و دگر بار چو قسمت کردند | خرمن آن قحبه زنان را بشد و باد مرا

خازن شد ابن مقله و من در [illegible] | و اکنون نظر نمیکند اندر خط و کتاب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم | هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

چیست انجم منور سال و مه اندر شتاب | شهسوار پر دل و پیروز جنگ کامیاب

روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق | شب چو دزد نقب زن بر زمین اندر نقاب

قرص صابونت نپنداری که شست آن گرم | تا بدان گرد و فرج شوید ز زلف شب خضاب

آنکه بوسد بامدادان آستان خواجه کیست | روشن است این آفتاب است آفتاب

اندرین مزرعه یکجا عدد دیدم منکر | که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا

گویند اشک ناب شود خون ز [illegible] | دیدم بچشم خویش که شد اشک خون ناب

در اندرون چشم زلالی مختلف | همچون بهشت و جوی شراب است و شیر و آب

کوری خود همی بدعا خواستم ز درد | منت خدای را نشد آن نیز مستجاب

گاه اندر دلو چون یوسف بود او را مقام | که بسطرنج چون یونس بود او را مآب

پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن | هیات او چشمه و آن چشمه اندر التهاب

از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن | وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

منه روی من بخواست بعزم شکار اسب | خیز غلام چیست و بزین اندر آر اسب

گفتم که تنگ مستی و مخمور از شراب
آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب

برداشت باز و گفت برای شکار زنگ
نحسی بتاخت خواهم در کوهسار اسب

صد جان شکار در چنگل باز دو زلف او
کو زیر ران کشید ز بهر شکار اسب

میراند او و عقل همی گفت از پیش
کاخر برای سپیده زمانی بدار اسب

نشنید این حدیث همی راند چون ظفر
اندر رکاب صدر و سر روزگار اسب

گر زانکه نبرد کرد دون سد شرار
رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب

در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ
چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب

سر بر نمیت از فرع تیغ تو عدو
گوید بمرگ خویش سکندر بنار اسب

صدرا باین قصیده که بهت آسمان بیزد
گر تا بروز حشر کند افتخار اسب

از اهل فضل و ضیع میدان این ضعیف
هرگز نرانده بود بگی تا مدار اسب

جز من که رام کردم خاطر برای خیابکه
رایض کنند زر روی هنر راهوار اسب

لیکن چه فایده که زبخت بدم مدام
مهمل بگرد عالم چون نی سوار اسب

دانش چو خوار باشد ناید بکار فضل
میدان چو تنگ باشد ناید بکار اسب

تا در نشاط آید و شادی کند بطبع
در سبزه چون چرد دو وقت بهار اسب

برنافه سنت بخته ام از روزگار دست
زانم همی رسد بسر زلف یار دست

آرام برده آن زشکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بدو زلف نگار دست

پیکان تیر غمزه تو در دل من ست
ور نیست باورت زمن اکنون بیار دست

جهان زپیری بیچاره بر سر آمده بود
بدست گیری امید دولت جوان برخاست

درخت پیر که موی سرش نخته بود
از آن سپس که دوتا گشت استوار گرفت

دم مبارک باد صبا بدو پیوست
جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت

بگله چمن اندر بقرب یک هفته
عروس گشت و شوهر رسید و یار گرفت

اساس قصر نه زین خوب تر توان افکند
که دست همت این صدر کامران افکند

نخست پایه که اقبال بر گردونش
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

شب سیاه فروغ بیاض نوازش
موذنان را از صبح در گمان افکند

علو کنگره آن بدان مقام رسید
که آسمان از چشم اختران افکند

چه خشت عرصه آن داشت رنگ پیروزه
فلک بمغلطه خود را در آن آسمان افکند

بر آسمان چکند خاک گر نه آستی
که پیش خرج چه فلک خاک بر زبان افکند

سپیده دم که نسیم بهار می آمد
نگاه کردم و دیدم که یار می آمد

شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز
چنین میانه شرم و خمار می آمد

زخش چو شاخ درخت شکفته گلزار
که می بچیدم و دیگر بیار می آمد

ز بسکه داشت دل خسته بسته بر فتراک
چنان نمود مرا کز شکار می آمد

بشوخ چشمی با او عنان به دادم
ز همرهی نفسش گرچه عار می آمد

عنان کشیده همی داشت در رنگ سپهی
بشرم در شده بی اختیار می آمد

گرفتمش همه ره در حدیث و گرکه
بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد

مرا آن فریب که از عشوه بست در کارم
مرا نساده ولی استوار می آمد

مرا غرور که تشریف میدهد با او خود
برای خدمت صدر کبار می آمد

شکسته گشت نه نیچه کفایت او
حوادثی که گسسته مهار می آمد

سریکه از سپهر نهاد آشتی قضا
با سنهیان فکر تو اندر میان نهاد

بر عرصه وجود بنای فلک نبود
کاقبال رخت خویش در این خاندان نهاد

قدرت زپای خاست در آورد چرخ را
لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که تشریف دادی ناگاه
که یاد شاد زمن رنجور ناتوان آورد

نشان هستی من زان جهان همی دادند
امید وصل تو بازم در این جهان آورد

دلم نبود داشتی از نه بدادمی برحال
بانکه مژده وصل تو ناگمان آورد

کنون وصال تو می آورد من جان را
اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

فراخنه دو سه جو جور بر روزگار دراز
بسوی کاتش خورشید در نهان آورد

گوش چو تو تا که حدیث کان سیه
که بسته همت تو تا حقن بکان آورد

سپهر کیست گدای ز کوی همت تو
که همچو من طمع او را بسر و دان آورد

دو قرص واردان بسکه خوست بدانش
هزار بار فرو برد و باز بخوان آورد

محاسبان نه نگرد تخته خاک
همه زبهر حساب چنین دو نان آورد

همرهان نازنینم از سفر باز آمدند
چون ندیدم از میان کاروان معشوق خویش
او مگر از نازکی آهسته تر میراند اسب
دوستان و یارکان از بهر استقبال او
بر نشاط روی او همسایگان کوی او
نازنین خویش را با بار و خر کردم نگاه
چیست آن سیاح کاو رهست در دریا کند
اعتماد اهل دنیا بر وی و وی بی ثبات
میرود بر سینه همچون مار و دستش نه پای
واژگونه خانه دیوار و در مانند هم
طرفه تر او راست کاو زندگی چند ساله
در همه یکری بود جایش گر اندر بحر
مهابت توانگر با کمر بر زبانه زند
الصاحب معظم و دستور بی نظیر
آنها که بر من از ستم چرخ میرود
حقا که با غلام خود اندر سر اخوی نیا
با چون منی خطاب بسر سنگ گر کند
از آن من کسی کند از بهر مهر خری
ز فیسان تنور دولت تو گرم هر کرم
ستوارم چو موش بسوراخ خانه در
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک رود
سرهنگ هفت رنگ که اجزای آسمان
گر بر خیال وای کند شکل شان کند ر
رنگی میان آتش موئی شکل دود
اکنون که شد وظیفه دو سرهنگ سهمناک

بدگمانم تا چرا بی آن سپه باز آمدند
گفتم آیا از چه اینها زودتر باز آمدند
یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند
همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند
مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند
باز ماند آن نازنینم بار و خر باز آمدند
مرغکی کاو سال و مه بی پای شد در سفر
آب دریا تا کمرگاه وی و وی بی خطر
وانگهی مانند کژدم دم بر آورده بسر
سقف او در زیر پا پست و ستون بر زبر
کاب را در اندرون او پدید آید ممر
بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر
قطار هفته و ایام بگسلند مهار
وی اهل فضل را بهمه حال دستگیر
نی با کبیر میرود انجم نه با صغیر
نی از قلیل یارم گفتن نه از کثیر
هرگز کسی ببارهٔ بر دجانهٔ حریر
کو کردکس گزینید بر توده عبیر
پخته نسند ز آتش انعام تو فطیر
بی آنکه یافتم متمثل بوی ز بیر
خالی ز سهمشان بجز یزد ز خانه تیر
زرنیخ و نیل باشد و شنگرف و نفط و قیر
کودک ز بیمشان نبرد لب بسوی شیر
رنگی چو رنگ زنگ طبرخون و بوی سیر
هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

در معانی حنظل آورند و صبر بهر ما
شرط همراهی نبد کان سایه پرورد ما
قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
آه از آن ساعت که همراهان او با چشم تر
یارب او را بهره ور گردان ز سود آن سفر
رهبر خلقست و او را خود نه چشمست و نه گوش
در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب
حاش لله گر بر آید پای او در ریگ سنگ
ساکنان او نه اندیشند از طوفان نوح
باد او را تازیانه خاک او را آخته
امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار
چنان بر آرد گرزت ز استخوانها مغز
چون دانش است خدمت درگاه فرخت
شد از جهان من متعین از این دیار
ترسم بدر که آید و در حال میرود
در چشم نرگسین چه کند میل آتشین
حرمان من چراست ز انعام شاملت
دست ایادی تو اگر برکشد مرا
جفتی جوان یگانه من سر فرا کنند
پرخاش گفتشان بدرد زهرهٔ حیات
چون آتش اند مضطرب و تیز و سبک
چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ
با اینچنین حریف همانا که بعد ازین
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل

گر چه خود با تنگهای قند و شکر باز آمدند
باز پس ماندند و خود با شور و شر باز آمدند
در بیابانی و خود با یکدیگر باز آمدند
جامه بر بریده چو صبح اندر سحر باز آمدند
بی برادر خون چکان از دیده باز آمدند
گر رفیقانش ز دنیا بهره ور باز آمدند
نام او طیار و او را خود نه بال است و نه پر
باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
پشت خلقی بشکند از بیم مال و بیم سر
وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
آتش او را خصم جان و آب او را پیچ پیچ
که در دیار کرم نیست ز آدمی دیار
که از درخت بر آرد شکوفه باد بهار
پیرایهٔ توانگر و سرمایهٔ فقیر
از فرط بیعنایتی صاحب کبیر
مجهولکی که خواجه مرا گفت رو بگیر
با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
چون نیست در ممالک سلطان مرا نظیر
آیم برون ز حادثه چون موی از خمیر
هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
زان یک نفس نباشد از خوردشان گریز
قدی چو تیر گشتی و ریشی چو بادگیر
شاعر درین دیار نشاید زدن نفیر
چو نیست کاین وظیفه نگردد خلل پذیر

هرکس ز تو وظیفه تقاضا همی کند — لطفی بکن وظیفه ز من بنده بازگیر
عروس طبع مرا لطف تو چو خلعت کرد — بگویمت که چه بوده است موجب تأخیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده — مپرس خود که چه فریاد کرد و بانگ نفیر
اگرچه بود درین باب حق بدست خرد — ز امتثال اشارت همین نبود گزیر
بخدمت تو فرستادمش کنون سازان — چنانکه نقد دغل پیش نقادان بصیر
محفه ز قصب وازنی قلم کردم — ستوق ز کله اکنون و بسترش ز حریر
میان بسته بلالائیش چو صد لولو — زبان گشاده بچاوشیش زبان جریر
توقعست ز مشاطه کرم که کنون — بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر
نه چشم کابین دارد ز تو نه گوش نثار — برایگانش تو از بهر بنده کی بپذیر
حلال زادگی و اصل پاک گوهر بین — سیه مکن بسیه چردگی و شکل زریر
کنون چه گیسوی مشکین مرا چه سیاه — کنون چه شعله آتش مرا چه شمع طراز
دریغ دیده که برهم نهاده‌ام پیدا — کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
نصیحه هنر زبان گشت در زمره سیری — که این نه جای قرارست خیز و جا پرداز
چو جلوه گاه حوصل شد آشیانه زاغ — مکن تبه بهوس این هوای دل پرواز
زمیش خود و لعبت انچه در شهر و کنه — که کم شود ز تو هر چیز از تو ماند باز
عروس کان نه ده بر منبه دیده بست — برای هیزم دوزخ همه کشیده جهاز
رها مکن که سر دیو و میان باشد — بچاوشی که ترا با خدای باشد راز
چنین نشسته مدحیات هم نبایدم — با خشم خود مثال احرام برخیز
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و خجل — نشرم آنکه بدست مست و در شکنش
مدست بخت جوان تو نهفته ز چرخ — چنانکه مهره گهواره پیش طفل رضیع
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست — اجرام کوهها ست نهان زیر برف
اگرچه سپید کرد همه خان و مان — یارب سیاه باد همه خان و مان برف
همه زان دگونه ست و زر در همه دیده شیرا — هم مطربی که برزند از داستان برف
آنجا که ساز عیش مهنیان مهیاست — ملیاش کو فلان و فلان برف
مرکز قمر ندیدی قرص آفتاب — بر بام چرخ رفتی از نردبان برف

زبان عذر ندارم ازانکه بس خجلم — ز نوع نوع صنایع ز گونه گون تقصیر
سبک برفتم و با عقل مشورت کردم — که اوست عاقله خلق و مستشار و مشیر
که این چه لایق حضرتست شرمت نیست — که دیو را بر طاوس بر نهی بسریر
میان مبتهم چون زلف و نفس لو هم — چو چشم خوبان بسکر و هر دمم تفسیر
بنام نیکش ترکیب من بدادم هم — چنانکه لایق من بود از قلیل و کثیر
ز اشک چهره من غرقه در زر و گوهر — ز خط خامه من در میان مشک و عبیر
بکردم انیمه و عاقبت همیدانم — که از ثنای تو هم خورد باید تشویر
اگرچه زشت و گرانست نازنین منست — بچشم مهر نگر سوی نازنین اسیر
نیاز دار جگر گوشه ضمیر مرا — که من بخون دلش پرورید هام بشیر
تبارک الله ازان میل سوی نکو — تبارک الله از آن قصد من بلفظ دراز
دریغ جان گرامی که رفت در سر تن — دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ و غم که پس از شصت و پنج سال عمر — ز ناگهان بسفر میبرم نه برگ و نه ساز
فرو شدست کل اسباب ضعف با کینی — برآمدت ز گریبان عجز سر مفراز
برون ز کنج قناعت منه قدم بطلب — که مرغ خانگی ایمن بود ز چنگل باز
بعشقبازی این کنده پیر هر دو جهان — بباد دادی و با تو نمی‌شود انباز
توانشی بکن اسلام را که گشت غریب — نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
چه داری ای دل ازین منزل ستم برخیز — چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
ولی ندید کسی تند مست نقش را — ز عهد آنکه خوش آمد سخت عهد شکنش
کله ز بهر چه بر خاک میزند لاله — گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
هرگز کسی نداد مدنیان نشان برف — گوئی که لقمه ایست زمین همه دهان برف
از بسکه سه یخانه هر کس فرو برد — سرد و گران تو بیمزه شد سیهان برف
وقتی چنین نشاط کسی را نه مست — کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
معشوقه مرکب ز اضداد مختلف — باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
نه هیچ من که پیش باز دهد — پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
از کیسه سخای تو دردیده کرد بر — سیمی که خرج میکند اکنون کان برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان وزد
خورشید جودت ار فکند پشت گرمئی
جز با دم سخن روح فزای تو نیست تب
حاسدت گشت چو موی از غم هجای تو نیز
سرعت عزم ترا دید حذر شد دل فلک
مثلث ار بسر زبر چرخ بود اهم توئی آن
سوسن بسان عیسی یکروزه گشت ناطق
زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی
خیر مقدم زکجا پر منت ای باد شمال
گرچه بر دوش کشی هودج خاتون سخن
جلوه دادند مرا از تو مشک سیاه
سر انگشت ادب تعجبشان بخشودم
نو عروسان همه دوشیزه و پاکیزه بدند
جامه شان تنگ گشت از بسکه نهادم بر چشم
گر کسی شعر تو بر صورت بیجا خواند
قلمت میکند احیای شب قدر از انجم
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد
آمدم با سخنی چند گران پیش شدم
وانکه او از خری تو بره باید بر سر
نان خود میخورم و منتشان میکشم
ای برادر چو فتادیم بروزی که در آن
هجو را نیز اگر وقتی و تاثیری بود
افسوس کافتاب هنر رفت و من عجز
بستان عقل نهفت این شخص نازکم
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب

برگ سمن پراکند از باد با برف
سر افکند شمار من از شمکان برف
دست نقاش صور صورت در در صدف
زانکه هستی تو هنگام سخن موی شکاف
جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف
زانکه هست آینه پیکر گردون شفاف
غنچه بسان مریم دوشیزه گشت حامل
خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل
کش خرامیدی و خوبی و چه داری چو دل
از تو پیروزتر انصاف ندیدم حمال
دختران صنعت غیرت از جمال
لعبتان دیدم سرتا قدم از لطف و جمال
زهره شان گوی گریبان و مه نو خلخال
خود بود آفت خوبان همه زین کمال
جا نو کرد دار خاصیت و تمثال
همه کامش بداده ست خدای متعال
گاه در سجده همیکرد همچون دال
تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال
فلکش لعل بداین ده و زر بجوال
پس هم انشا نزا از من طمع امثال
نیست ممدوحی کزو با بحر و مدح بال
این زمانش اثری نیست بجز در دو بال
افتاده همچو سایه برین صحن عزم
بستان عرش کلو روح مطهرم
بیدار خفته منتظر صبح محشرم

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن
ایکه با کشف ضمیرت متعذر باشد
جز بعون نفحات نفست آهو را
بوی از خلق تو بشنید گل رنگ آمیز
خاطر عیب نمایت بکه سرعت نظم
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحرگه
ای مرده آب حیوان پیش لب دو مهنت
تف سموم قهرت گر بر زبانه افتد
ناتوان شکل همی بینم و گرد آلوده
شعر رکن الدین دائم چو ترا همره بود
سی و شش حوری سر بر زده از پیرهنی
خواهرانی همه با یک قد و یک اندازه
دست ادراک چو بازند بدیشان فرصت
شاد باش ای سخن قدوه ارباب سخن
تا فرو رفت بگنج سخنت پای نظر
منزل روح از آنست سواد خط تو
مدح اگر در خور معنی تو میباید گفت
میدهد دست فلک نعمت صحت بمن
ملکه تا لم زکسانی که زافراط طمع
با چنین رونق بازار سخن وای بر آنکه
خود بیا تا پس ازین مدحت خود میگویم
کانکه مقصود بود دگر و هم صد دشنام
دی دیدمش بخواب مرا گفت کای پسر
حشو و ساده ام پر طاووس قدسیم
فردا سلام من به یاران رسان

زان بینوا که هست کنون بنیان برف
مانده دختر اسرار پس ستر عفاف
نشود خون جگر مشک معطر در ناف
در سر غنچه ازین شرم کشیده ست لحاف
نقطه نون برباید ز خم چنبر کاف
باد صبا بدو خواند یا ایها المزمل
وی مانده عقل حیران ز آن شکل و زان شمایل
چو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
دم بر افتاده و دست از اثر مستعجل
منزل لنت بود همه راه سرابت لال
همه آمین تن و شیرین سخن و مشکین خال
که سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
خود چه گویم که چها کردند از غنج و دلال
که حرامست بجز بر قلمت سحر حلال
مردم چشم غنی گشت ببن غصه آل
که سواد خط تو از شب قدر است مثال
پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
مگر وهی که ندانند یمین را ز شمال
مگدائی نگذارند گدائی و سؤال
بر سر بینی یکروز نوشتست که حال
حیف از ممدوح توقع نبود جود و نوال
آتش خوشتر که نشانم من از آن مشتعل
خوشدار دل که خوشدل از انصاف داورم
از حلهای معدن عدلست ستبرم
گوای لقای بوی شما بوده معخرم

آنم که دوش تیغ زبان سخنورم
چیست آن دریا که دارد در دل گشتی عام
عقد ها گوهر برون آرد ز غوص فکر
آفتابست آن ولیکن بعضی وی منکسف
آهوی نباشد چاه زنخدان تیابان
گر زنی ز رخش نی و کنی قصه سر بسر
از سیاهی صورتی فقرست گوئی و نکو
از سویدای دل آن زنده جان ملکت [illegible]
وین عجب کاشتغال گوی و شی خورد مذ زبان
اگر فشاند صد ز عشق الفاظت
[illegible] رحمت برزبان قلم
چو تو همی زنی خشک شود [illegible]
[illegible] خورد آب [illegible]
چه تحفهای برو [illegible] وجود
لی شد [illegible] هیچ [illegible]
شب [illegible] پاسبان [illegible]
خراب [illegible] دریای هستی [illegible]
شکال [illegible] شد [illegible]
رحی [illegible] عشق [illegible]
[illegible] که پژمرده شد [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
نشسته است [illegible] جهان [illegible]
[illegible] داری و [illegible]
ز بالای چرخ هست نام تو کرچه
سجدهای جهاندیش او زو [illegible]

آفاق فضل داشت بکیره مسخرم
ماهی بر خشک لیکن جرو مدش بر دوام
چون صدف فکر قطره باید از فیروز فام
روزکاران مرکب صورتش از صبح و شام
یا چو مشکین مرهمی در طاسکی از خام
با کمال حال سیاهی دور باشد از تمام
بهره مند از شیح طبعش هم خواص و هم عوام
و ز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام
هم بر آرد خط مشکین هم در آید در کلام
سبز [illegible] و رسن از کوه عدان [illegible]
سیاه روح قدس دمبدم [illegible]
عجب نباشد از چوب زرد ها کردن
عنان [illegible] زبان [illegible]
[illegible] و [illegible] رسیده بدرود
غبار دل [illegible] رسیده [illegible]
[illegible] روز دیده [illegible]
[illegible] باد خاک [illegible]
[illegible] از دست [illegible] گشوده
بسی که هم ز خویش [illegible] زرد بود
گل باغ دولت بروز جوانی
بقصر از جهان جوانی ستانی
تو غایب چرائی همانا ندانی
گزین نوبت اندر سفر دیر مانی
ز زیر زمین سید هند تا شانی
ز چنگال مرگ ار برستن توانی

وامروز با شهامت و مردانگی خویش
قعر این دریا کل تیره است و آب او سیاه
از ترش رویست ور نه ادب شاخ شکر
پاره از ریش فرعونست در دست کلیم
یا دل اهرمن است اندر تن مین او
معجزات نقطه او چون قلم را جان دهد
عنبرین لعبت و سیمین تن کمر سماعت سیند
چون سیه دار دو سر پستان خود زان سجه
قصهٔ حال دل خود بر سر لب میکند
نسیم خلق تو چون بدل من آویزد
چرا ز تیغ زبانت که همی بارد
اما [illegible] تو چو کرد دو سوار جو مه فلک
اگر چه مرغ نفس اندر سراید ز سرعت
چه شمعهای لفروز را بباد اجل
سر عنان پی روی به خراشیده
جهان بخواب عدم در شدند کان
تن ملوک جهان بین در آرد و کفن
چه کرد آنچه سیم نعایت آورده
زبان تیغ لب روی این نخاید
جهانا ترا شرم باید که بی او
چرا مانده سرو آلکوتا چه بودت
نه یکران آسوده را بنشینی
تو بس چابکی در سواری ولیکن
نبالید او بوستان و بکرید
چه شادی بمرگش که آخر تراهم

چون زن بوی این فلک سبز جام
دندان هم به جان خلق هم ابهیدم
آن سیه کارست و زان شد حلقه او طعام
سنفذی از دوده دوزخ کرده بر السلام
یا گشاده چشمه قیر از دل سنگ رخام
عقل گوید آنزمان سجان من یحیی العظام
عاشقان زرد سیما از دهان او بکام
چون کنند پستان سفید آنکه بود وقت فطام
تا دهد در دست دستور جهان جا نظام
بسیر نش جگر نافه ختن سخنورم
که ز تیغ چه مشکل توان جدا کردن
ز خط علتش نتواند عرض ابا کردن
بود به دولت تو امین از خطا کردن
جهان گشته و اندوده بر رخش
سم سمند بکی پشت گاو فرسوده
که شد ز هستی ایشان وجود پالوده
ز خاک خوار ترا فتاده توده بر توده
که خورد آنچه ز رونی و ربوده
دهان تنگ پر و بال آن بیالوده
کنی قصد شهر با کل بوستانی
که امروز کرد چمن ناچمانی
نه جعد پژولیده را برفشانی
چو چوبین بود مرکب چیمن بعانی
بر آن طلعت خوب و فر کیانی
و ده دور گردون از زین و مکانی

بحمد الله اگر چه ستاره فروشد   بجالیست خورشید چرخ معانی
امام جهان رکن الدین صدر عالم   سرافراز ایام نعمان ثانی

چو بر جا بود کعبه باطل نگردد   ز نقصان نگشتست رکن یمانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت   شده روشن از مهر دو چشم امانی

میان سما خاک چون حایل آمد   قمر منخسف شد تو جاویدانی
کلید کام تو در آستین خویشتن است   ولی چه سود تو با خویش بر نمی آئی

بدست خویش نه میکنی تو صورت خویش   وگرنه ساخته اندت چنانکه میبائی
دلا بکوش که باقی عمر در یابی   که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی

تو گر ز خویش برائی و در جهان نگری   اگر چه عرش مجیداست مختصر یابی
ز مهر چه جستن او میکند بر اشغال   فراغت تو از آن بهتر است اگر یابی

بهرزه بانگ چه داری چو در منبر   تو درد جوی که درمانش بر اثر یابی
چو شیر مادر خون بهر حلال کنی   بکاه کینه اگر دست بر پدر یابی

چنان بر عالم صورت دلت برآشفتست   که در عالم معنی بسی صور یابی
چو مطمح نظر تو جهان قدس بود   وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش   بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر   که فتنه دل از آمد شد نظر یابی

طواف گاه تو بر گرد عالم صورت   چو القدر طلبی لایق القدر یابی
ترا ملک ابد تهنیت کنم روزی   گر تو مردی بر خویشتن ظفر یابی

بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود   فرو برش که از آن لذت شکر یابی
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات   ز پیروی بزرگان رهبر یابی

ازین بزرگان امروز در زمانه یکی است   که مثل آن نه همانا بحر و بر یابی
شهاب دین عمر شهروردی آن رهبر   که از مسالک آن دیو بر حذر یابی

آمد رهی بخدمت تا دیرگه نشست   وانگه ندیده چهرهٔ مخدوم بازگشت
راهی دراز بود ز تاثیر آفتاب   چون سنگ بود کامد چون موم بازگشت

آمد بدر که هست تظلم ز روزگار   دادش نداد دولت و مظلوم بازگشت
تا آن زمان نشست که سلطان نیمروز   از ترک تا ز مملکت روم بازگشت

ای پرده دار لطف کن و خواجه را بگوی   کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت
صدرا روا مدار که زانعام خود مرا   محروم مانده داری و آنرا نهایه هیچ

هر روز بامداد کنم رو بدرگهت   یکدل پر از امید و پس آنکه شبانه هیچ
چندین هزار تیر معانی شکسته طبع   گر دم گشاده ماند از آن بر نشانه هیچ

پنجاه سال خدمت بتخانه کرده ام   امروز نیست همره من جز فسانه هیچ
گر هست حق هیچ نیم من بدین هنر   پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ

از طالعست اینکه من آفتاب چرخ   مشهور عالمیم و بر آن آستانه هیچ
زانم امیدهی که ترا در خزانه نیست   یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ

لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان   اندر میان نعمت من بر کرانه هیچ
بر منهج امید من از وعدهای تو   دامن ز بس شکرف و در آن دام دانه هیچ

در رشته قبول تو بازار من درست   لیکن چه حاصلست چو بارم نه هیچ
شد چون دهان دلبر من وعده نیز هیچ   سرچشمهٔ حیات و خود اندر میانه هیچ

تو گفته که این بنده زاده خود را   که داغ بندگی از جد و از پدر دارد
بشرط بندگی از من قبول فرماید   بنده خانه خاصش ز لطف بسپارد

ز باغبان چو درخت کهن ز پا افتاد   بتربیت نظری بر نهال نگمارد
مدحتی گفتمت که چون زیور   در همه مجلسی کنند پدید

خلعتی دادیم که چون عورت   از همه کس ببایدم پوشید
صدر ملت که دعاگوئی تو   از سر صدق و صفا باید کرد

ور چه عالی نظری از سر لطف   نظری هم بسوی ما باید کرد
ما حسرائیست دعاگوی ترا   که بناچار روا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد   لاجرم ترک حیا باید کرد
چه حیا ترک حیات اولی تر   زانکه مرسوم رها باید کرد

داده وعده تشریف رهی   لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه ساله کنی   ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آتینه‌ها داد خود باشد
بر آن کرده باید گریست کزین پا
بر آن شاعری کو نباشد هجاگو
چو نفرین بود بولهب را بزد
حروف هجا گر نخوانند زوال
تنگدل گشتم از زد خبرش
که شنیدم که او بوقت وفات
در جهان وقت اینچنین توفیق
ختم شد بر [illegible] اصطبلک
مستحق [illegible] سب من نبود
دی مرا گفت دوستی که مرا
حلوتی آنچنان که اندر [illegible]
[illegible] نهیب [illegible] سوس
[illegible] من [illegible]
[illegible] دوست من
نیست [illegible] و خروس [illegible]
[illegible] چون [illegible]
[illegible] خوردن [illegible]
[illegible] دست [illegible]
گشت [illegible]
[illegible]
من چو [illegible] نشسته [illegible]
[illegible] نشسته [illegible]
نسبت [illegible]
کردم اندیشه تا [illegible]

آن گذشته قضا باید کرد
حکایت اگر کرم روزگار گویند
چو شیر است چنگال و دندان ندارد
مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
کس اندر جهان خود زبستان ندارد
که جوان بود و زیرک و استاد
بوصیت لب و دهان بگشاد
همه جان تو خدای بداد
زان قوی بارگیر خوب نژاد
گر وصیت همی کنی افتاد
با فلان خواجه از پی دو شه
هیچ مخلوق را نباشد [illegible]
دی تو [illegible] و حاسدت [illegible]
دین [illegible] بخت و [illegible]
[illegible] معشوق کن و [illegible] محبوس
[illegible] سلسلات [illegible] دماغ
هست چون [illegible]
سوخته [illegible] دماغ
که [illegible] شد چو [illegible]
پشت [illegible] چو [illegible]
[illegible]
همچو محدث فراز بیت فراغ
[illegible] حرفت تو همچو کلاغ
همچنان [illegible] اندر خاک
خواجه باشد مرا [illegible] خاک

چه عادتست که ابنای وقت در عهد
هجا گفتن ار چه پسندیده نبود
خداوند امساک [illegible] و [illegible]
رسول الجحیم داد فرمان بجان
دوش خربنده کرد پیشم یاد
گرچه غمگین شدم ز واقعه‌اش
از چه [illegible] کاه و از جل و افسار
واجبم گشت تعزیت نامه
بر تو فرض است حق گذاری او
هیچ [illegible] خبر
سخنی چند هست وان پی آن
گفتم این فرصت ار توانی یافت
مدتی رفت تا مرا کرمست
لکن البعد [illegible] من [illegible]
ای ز انعامهای گوناگونت
سر فراز از جل مرکب خویش
قطره خون از و بعید [illegible]
خشک ریشش چو شمع تو بر تو
موی بر روی او نرسته جز که نمد
گرد دانه [illegible] منزل
نیست یک لحظه فارغ و خالی
سیر و [illegible] و سلیمان وار
غله [illegible] سال داد خواجه مرا
خاک مردم خورند بشنستم
آدمی را چو خاک سیر کند

کرم بلاف ز عهد گذشته واگویند
مباد کسی که الف آن ندارد
که آلا هجا هیچ درمان ندارد
در و هیچ مداح فرمان ندارد
کاسبک خواجه زندگی نبو داد
گشتم الحق ازین یکی دلشاد
هر چه بد در وجوه خیر نهاد
نتوانی سرور کریم نهاد
زانکه در خدمتت بسی استاد
زود تعجیل کن که خیرت باد
حلوتی می ببایدم ناچار
وقت نان خوردنش که میدار
نه مطعوم داد و نه ملبوس
مسکن بیش ازین مرا منوس
گرده جو دست [illegible] فضل ایاغ
لاغر آورده‌ام ظریف چو لاغ
برنیارد ز لاغری سر آغ
[illegible] فتیله همچو چراغ
پوست بر روی نمانده خر که جناغ
خبر [illegible] خود ابلاغ
شکم و پشت او ز استفراغ
بر سرم صف کشیده باشد زاغ
کرنند حمله بود اکثر خاک
که خورد مردمی سراد ز خاک
گرد و چه غذای من بر خاک

زمرد فانی باور کنم اگر گوید
ولی زممسکی آنگاه مال خویش خورد
گفتمش خواه سیر و خواه ممیر
خورد و درهم شکسته ای بی
میوهٔ آن درخت نار بود
مرکب تند و تیز آتش را
تر و خشک آنچه در سرای اهلست
ما نیکی او بخیلی گفتیم
هرچه با سگ نتوان کردن کسی
ابا حری که دستت کاه بخشش
ولیک از شرم روئی مینماید
فتوحی گر زوی گردد میسر
تا بدین حد نیم احمق دانی
وشاقانی چو مروارید خوش آب
همه ثابت قدم هنگام کوشش
بهر کاری که فرمودم بدیشان
همه بیمغز و سست و کند و کاهل
همی جنبند و زوری نیست در پای
سه شعر رسم بود شاعران طامع را
آبیست در این جهان و نانی
اسمیست جدا از آن مسمی
دانی که کدام نان و آبست
گفت زوری نیست برکس بوسه طرح
هیچ انداز دمن تیری کنم در دیده نهان
از چشم تیغ آب تو امروز روشنست

که من بخانه خود میخورم طعام حلال
گر اضطرار مرا و را شود حرام حلال
گر من این لقمه را فرو بردم
دشت و پا بیت نزار میخواهم
و انکه من خون نار میخواهم
علفی خوشگوار میخواهم
خالی از انتظار میخواهم
تا هر دو دروغ گفته باشیم
شیر مرد آنکه گرگ بر آهو مفکن
چو ابر همتست از سیم باشی
از آن کارگه خود دانی تحاشی
چنان باشد که تو خود داده باشی
که بود پاسخ من خاموشی
سمن دیدار و خندان و شکرخای
همه پاکیزه روی و چهره آرای
پی گردن بجنبند ندی از جای
نفرسوده ز چرخ عمر فرسای
نه در پایان نه اندر کار فرمای
کی هیچ و دوم قطعه تقاضای
از دیده مردمان نهانی
لفظی است از او و بی معانی
نان تو و آب زندگانی
هر کرا دل میکشد می آید و جان میدهد
مدانکه از پی آن تیر تیر دیگر اندازد
آن نالها که از غم تو دوش کرده ایم

نه آنکه مال حلالست مرد فانی را
بدهن نان خواجه چون بر دم
من بی برگ از تو این یکبار
زان درختی که در زمستانها
وین هم از غایت خری نیست
در سرای من ار چه هست عزیز
شخصی بدنام بخیلی سگفت
ما نه مردان سرپنجه و بازوی توایم
گر هی کمان بسه سالت شود از ابروی ما
شکاری کرده ام امروز زیبا
گرم تو یک صراحی می فرستی
سخت کوشیدم در خدمت تو
مراسیی و دو خدمتکار بودند
همه سر تیز و سخت و چست و چالاک
اگر خود فی المثل یک لقمه بودی
کنون بعضی از ایشان خود نماندند
سه و راز دو دانم رنج و فریاد
منم اکنون و این یک لقمه گوشت
اگر بدادی سوم شکر و زندی بجا
نی گرسنه دیده روی او سیر
این را صفتی است لاید و نون
گفتمش بوسی بجانی میفروشد لعل تو
زمستان راست اندازی ندارد چشم هر گز نیست
چندین هزار گلبن شادی در این جهان
بر چرخ میرسید خروش ار انر فراق

کدام مال که او دارد و کدام حلال
خواجه گفت که آه من چه دم
شاخ بی برگ و بار میخواهم
میوه آرد ببار میخواهم
که زگلزار خار میخواهم
صلتی سخت خوار میخواهم
ما از بد خود منجر اشتیم
کار ما با جدل و قوت بازو نکنند
بد و چشمت که بیکلحظه برابر فکن
چنان کز سیم سر وی بر تر اشی
ز روی دوستی و خواجه تاشی
در حقم سست چرا میکوشی
همه یک خانه و یک روی یکرای
همه در وقت راحت لذت افزای
نخوردندی مگر با هم بیکجای
ز آسیب سپهر حادثه زای
بشب از رنج ایشان ناله و وای
خداوندا بر این تنها ببخشای
از این سه من دو بگفتم و گر چه در ما نی
نه تشنه از او دهد نشانی
و این را اسمیست لن ترانی
تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
گر چشمش که چو نشد مست ناوک تیر اندازد
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
او را بوعده های تو خاموش کرده ایم

دوش بگذشتم و دشنام همیداد مرا
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
گویند رستخیز بهم بر زند جهان
دردیست اجل که نیست درمان او را
کارم همه ناله و خروش است همه شب
دی اسپ مرا گفت که در این چه شکیبست
نرگس سوی آنجا که آمد سرمست
گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست
وقتست که بلبل آشوب کند
خورشید اگرچه در جهان فرد بود
هر شب مه نو سوی فزونی آرد
بر یاد فوت دل [illegible] کند
بر چنین [illegible] پنهان [illegible] بیا
ای فتنه شده ز زلف سیاهت [illegible]
بگذشت و مرا اشک روان [illegible]
با سرو قدی [illegible]
از سر [illegible]
شد دیده و [illegible] همچون دل من
بر جنس و مخور غم جهان [illegible]
ای روی تو [illegible]
می آمد [illegible] وز عرق تر گشته
گر ناف [illegible] خوش [illegible]
آگاه ز حال من [illegible] گشته
باز آمد و دوش [illegible] مهمانی
در دیده [illegible] نم باشی

خدمتش کردم و شنیدانست که بشنیدم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
این باز بیت خود که تو صید یار کرد
بر شاه و وزیر هست فرمان او را
نه صبر پدید است و نه هوش است امشب
کاصطبل تو از زاد و بهای فلکست
چون غمزه خود تیر و کمانی در دست
چون دلبر من رنگ و بو باشد و نیست
فراش چمن ز باد جاروب کند
زآمد شدنش دلی پر از درد بود
تا هیچ جمال تو جمالی سازد
چون مرغ که بر سرو [illegible] کند
وان باد [illegible] گلرنگ [illegible]
خود می نشود نرگس مستت بیدار
واندر تن من باقی جان [illegible] هنوز
از دست مده جام می و دهن گل
زانو پس پشت رفته همچون [illegible]
تا کرد پر از غصه درون دل من
بنشین و دمی بشادمانی گذران
پیغمبر [illegible] شو [illegible]
چوگان [illegible] و خوش [illegible]
[illegible] وفا و عهد نکوست [illegible]
گر عشق چو من [illegible]
هر چیز که گفتم نکرد [illegible]
یا با غم او [illegible] باشی

گرچه لعلش بسر با خوشی آشنا گفت
دراز دیدم سر تو زبان بدگویان
مرا مصلحت نیست لیکن همان به
شاهی که بحکم دوش گردان [illegible]
دوشم خوش بود بساغی [illegible]
نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو
هر تیر که چون [illegible]
صد روی فراهم آورد هر سالی
گل پیرهن دریده خون آلود
هم وقت بر آمدن دمش سرد بود
در چار ده هم شب چو بخود پردازد
گویند مکن ناله و این غم که مراست
معجون مفرح [illegible] آری سازی
زنهار روا مدار هر شب تا روز
می گفت و مرا گوش بر آن بود هنوز
زان پیش که ناگه شود از یاد اجل
خم گشته ام آنچنانکه [illegible]
زنهار اگر دلم نماند روزی
در طبع جهان اگر وفائی بودی
ترسم که تو دین [illegible]
واندر خم زلف [illegible] آلودش
زین نادره تر که از برای تو مرا
[illegible] چو روز را اگر دانی [illegible]
می خورد و بخفت و مست [illegible]
با ما به غم [illegible] باشی

من از او خوشتر از این هیچ سخن نشنیدم
برای مصلحتی گفته و پروانه دور شدم
که در پرده باشی و بیرون نیائی
امروز همیخورند کرمان او را
کفار ز خوشدلی دو شست امشب
این جای ستور نیست جای ملکست
[illegible] ز غفلت [illegible] گذشت
باشد که یکی چو روی او باشد و نیست
از دست رخ تو بر سر چوب کند
هم وقت فرو شدن رخش زرد بود
لیکن چو تو نیست خود ز غم بگدازد
بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند
یاقوت می و بریشم چنگ بیار
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار
[illegible] فلانیست جوان بود هنوز
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل
کس سوی [illegible] زنخم
از دیده طلب کنید خون دل من
نوبت بتو خود نیامدی از دگران
من [illegible] محمدی [illegible]
شهری دل خسته خاک بر سر کرده
شهری همه دشمنند و تو دوست
شکرانه این که روز بر گشته نه
وانگاه باده چه کرده باشم دانی
یا عمر باندازه غم باشی

[illegible]

گر باز آگهی دلم بمن باز آری
بوسم بسر و دان متین بازاری
جانی که ز تن رفته اگر رای کنی
از نیم رهش بیک سخن باز آری

هردم زدنی بجورش آهنگ کنی
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو سنگ زنی بر سر و من شکر کنم
من بوسه زنم برلب و تو جنگ کنی

مدامی اسم و رسم او بهیچوجه مشخص نگردیده این شعر از و ملاحظه شد

انتظاری داشتم کامروز نازم میکشید
وه که پیدا نیست یار و انتظارم میکشید

مصاحب از قصبهٔ نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد متجاوز بوده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته از وست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر
فتاده در ره من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم
چو آفتاب نمودار شد یکی دختر

بگوشه‌ای بنشستم دو چشم خون پالا
گهی ستون زنخ دست و گه ز ابرو تر
ببیرزالی زین قصه ماجرا گفتم
که دختر از آنکه دایه بود و که مادر

نهانش کافر کیش و عیانش طاعت دوست
لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود
چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر

چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه
چو ابر گشت بیکدم نقاب چهره خور
بصد هزار فسون وعدهٔ از و بگرفت
که بامداد دهد کلبه مرا زیور

بشادی آن شب تا وقت صبح نغنودم
گهی بدست صراحی و گه بلب ساغر
رسید زال سحر چون کلاغ از پی او
دو هفته ماه چو طاوس مست چادر در

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه
گشاده از سر هر موشمامه عنبر
بخانه بردمش القصه چون گل اندر بر
نشاندمش بسر توشک و ببستم در

چو بکید و جام لبالب کشید از پی هم
ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر
چه گفت گفت که از بوسه شو ز من قانع
خدا برا ز سر کوچه حیا مگذر

قسم بخورد که با من نکرده کس کاری
بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر
برای لذت خود عرض من بباد مده
بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

وگر چه سیر شدی کام دل از زالی جو
ترا چکار بدین دختران سیمین بر
جواب دادم کای آفتاب کشور حسن
گرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسان ای بهانه جو تا کی
تو رخ بباده کنی لعل و من بخون جگر
ز بس که کردم زاری و لابه شد خاموش
فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ
نشست و سوی من آورد حقهٔ مرمر
چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور
مثال خرمن نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول
بمن سپرد در دکان گز و برازم سر
چو گشت آمد و شد گرم اندر آن مستی
درست برگ مخصوص او زدم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بخشم
گهی طپانچه برخ برزد و گهی بر سر
بگریه گفت که ای روسیاه بد صنعت
بناله گفت که ای تیره بخت بد گوهر

شده ز شامت تو روی یک قبیله سیاه
شد از نحوست تو خون این ضعیفه هدر
چه چاره سازم پیش برادران غیور
چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن ماه
گهی چو لاله شد و گشت روی که چو نیلوفر
چو دیدمش بچنین حال گفتمش حاشا
درین معامله از من نزد گناهی سر

ببرد دست بسوی گل شکفته چون
بلعل ناب بیالود گوهرین معجر
نمود فعل بد من برابر چشمم
چو عاصی که در آید بعرصهٔ محشر

طپانچه زد بسر خویش زال و من حیران
بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر
مرا چو دید بآنحال رحم بر من کرد
دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دو دیده و عارض او ز اشک گلگون شست
رسید و جامهٔ خونینش بر کشید از بر
سر شکستهٔ من خود بر نهاد در آغوش
بگفتمش ای مه و مهرت غلام فرمانبر

بریسمان فریب و بسوزن حیله
رفوگری کنم این پرده را بدست هنر
خموش باش مصاحب که در دیار هوس
ازین بطایبه شد کام مرد و زن خوشتر

حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد
اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

مفلح از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از وست

بهشت آنجاست کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد

ملولی اسمش خلیفه اسدالله اصلش از سادات رفیع الدرجات

بازندران را چه نسبت در صفهان بوده جد خلیفه سلطان است او را | طرفه حالیست که آتش ز شرر سوزان برم | دود در سر آنچه بر دود پیشترم میسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حساب نگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت صورت آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریعان عمر مشغوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سر تنزیلات سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ما در نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بتعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر تتبع نجوم و هیات و رمل و اقلیدس و مجسطی نمودم و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع صغیر و کبیر تصنیف امام اعلم و ازکی اقدم محمد بن حسن شیبانی و کلیات مسایل که جدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثنا تصنیف کرده یاد گرفتم سهل تفاوتی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بهفتصد تفسیر بعضی بتمامه و برخی بمطالعه گذشتم و در سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توریة و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بر افاضل این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب تا فکر کردم و بعد از رسوخ در ادیان اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و منطق کبری و حکم جاماسبی آصفی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام در روز قلع در خیبر حفظ نموده و تعالیم او را حاصل نموده بپرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا بآخر همه را فرا گرفتم و کتاب تنکلوشا که از حضرت عیسی م شنیده بودم کشف نمودم و بتحقیق آن رسیدم و بعد از آن کار بجایی رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشد آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجای خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن مرا تعلقی بزن پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم بنوعیکه در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و تعلقات او محروم نبودم و مضمون این مقال بمسامع آن مه سپهر اقبال میرسانیدم

عشقها ترا بباده راه دادیم   بر خاک تو عجز و نیاز آوردیم
ناگه غمت در دل ما کرد نزول   جان پیش کشش بهشتاد آوردیم

و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من متفق شدند و نسبت کردند و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی بسوختند و ملک مصر سخن ایشان را بجان و دل آمده انقیاد دلیل ایشان نموده قصد من کرد پسرش که نزد من چیزی میخواند و شاگردی من میکرد مرا ازین معنی خبردار کرد القصه کار بجایی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و عیال و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته با برادر خود ابا سعید بن خسرو علوی با دل حزین و خاطر اندوهگین بیزار و از حیله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می پیمودم تا آنکه ببغداد رسیدیم و در آن ایام دولت القادر بالله بود خدمتش را ملازمت بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادر ابا سعید بجیلان رسیدم ملک ملاحده بدان بود که خواهان و جویای من بوده است و با خلیفه ضمنا باغی و در مقام خلاف من از این معنی غافل چون بر باز

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه ام پرسید گفتم ناصر از این سؤال و سخنش بترسیدم
بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود زیرک و عاقل و پرفهم و نیکو رای خوشخوی گفت ای پسر خسرو علوی
نیستی جواب گفتم بلی او مرد حکیم دانشمند است او را برسالت چکار گفت تو بسیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم حالی از حکمی نجوم
بود فرمود کتابی آوردند و مرا گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند یاری تو نظر کن چون
کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من
از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم مرا گفت مگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما با این سهلست ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که
نزد من در بابل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره بزد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت در تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس
بهوش آمد پادشاه از او پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت ای شهریار این حکیم ناصر خسرو علویست چون رئیس
ملاحده این را بشنید برخاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید
که آن شخص کیست گفتم برادر من ابوسعید خسرو علویست و او نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه
نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آن حال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همه روز جمیع امور ملکی و مالی خود را بمن گذاشت
و بنوعی با من سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون غیبت من دور و دراز کشید خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون
رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما ترا اعتقاد نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو را بخدمت تو نخواهیم فرستاد
چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی داد بغایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه
چون دانست که حکیم نیاید قرار بر این داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی بر آمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب
من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمود و گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میخواستم و بجان طالب تو بودم و همان وزارت او بمن
بود و پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرد و گفت ای حکیم
فاضل تفسیری میخواهم از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در بیان آن امر ملجأ و مجبور
بودم و از خوف تلف نفس خود برخصت شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت حق سبحانه و تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه
نسخه آن را باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت
مینمودند و عجب از ایشان که نظر برخصت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی بر حال من مطلع است که بصحبت او
راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دلگیر و آزرده خاطر
بودم تا آخر پرسیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با وی صحبتی توان داشت گفتند آری در این حوالی بزرگواری هست که او را فاریابی میگویند
اگر او را طلب نمائی شاید فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد
بعد از چند گاهی خبر آوردند که او بجوار رحمت الهی پیوسته است از این رهگذر بسیار اندوهگین گشتم زیرا که در آنطور جائی آنطور دوستی بس غنیمت بود

القصه بطریق اضطرار در میان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بروزگاران تحصیل
کرده‌ٔ درمانده طلسم عظیم بساز و روحانیان را تسخیر و شر این کافر را از خود دور کن آنگاه بفکر دور و دراز افتادم و سخن او را قبول کردم
بعد از آن بخدمت آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمامست امیدوارم که وزارت در تق و فتق امور دولت را از من
بازگرفته با و تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هرکه خواهی
بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر گذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان را مسخر کردم حاجت خود عرض
نمودم و التماس نمودم که در آن دو روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم
گفتم نه او را بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچکس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم در همان
روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلب کرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم مثل
این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را نتوانستند کرد چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی عجبی
او را حرکت داد که از هیبت آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از و سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون
نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیان را حواله کردی تا از ایشان
کار من باینجا رسید بعد از آن گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و تو هیچ آزار بمن مرسان اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی زنجیره از مملکت
من برو که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من معامله ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسان و لرزان بخانه
رفتم و برادر خود ابوسعید را طلبیده گفتم آن ظالم کشته شد و ما از این شهر باید بیرون رفت چون شب در آمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان
او بجه تا سخن بگوید روحانی زبان او را گرفت بعد از آن بخاطر گذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر
ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از
ضروریات در کار داشتم برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند
حکیم ناصر را مگذارید برود که ملک را او کشته بالفعل گریخته میرود پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود و عاقبت
سه صد نفر همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون بیست و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید
نزد من آمد گفت چرا بمریخ التجا نمیبری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر بمریخ التجا بردم چون شب شد مریخ فرود آمد آن ملحدان را بقتل آورد
بنوعیکه یک نفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار به نیشاپور رسیدیم با شاگردی بود حکیم فاضل و دانشمند در تمام
شهر نیشاپور هیچکس ما را نمی‌شناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه مجمعی که میگذشتم مرا لعنت
میکردند و کافر و زندیق نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دیده شناخت
نزد من آمد گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس هیبت او مکر رفتم و بحرفش مشغول ساختم و بمنزل آوردم و گفتم
هزار مثقال طلا بستان و این راز را آشکار مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته با و دادم و از منزل خود بیرون

کردم من با ابوسعید ببازار آمده بدر دکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار
غوغا برخاست و موزه دوز بر اثر آن روانشد بعد از ساعتی بازگشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بود
و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا درین شهر از جمله شاگردان ناصرخسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه
کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجوید و از اشعار ناصرخسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت ثواب
او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند موزه دوز را
گفتم موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصرخسرو را خوانند نمیتوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نیشاپور بیرون آمدم و اندوه و حسرت
بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتیم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت
فخر آل رسول علیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم و او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصر و بغداد از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک ملاحده
نوشتم تا بآن دیار رسیده حکیم نصرالله سادری مردی بود فاضل و دانشمند در آن دیار بکرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار
اکثر مذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا بنا بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت مینمود القصه
بخدمت ملک رفت و بر آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی داد و من مضطرب شده از اندیار بطریق فرار شب بیرون آمدم
در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمگان بدخشان رسیدم و اهالی آنجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر آنجا رسیدم
و حال خود را اظهار کردم او مرا بعزت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل و دنیا از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده
عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از برای دفع
ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنجسال در آن غار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت
نفس را بجائی رسانیدم که در شبانه روزی یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد از ینکه جور فلک و عداوت علما و جبر فقها مشاهده
کردم دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه کلانتر آنجا بخدمت من میرسید و بانفاس من کسب می
جست و من او را بعدل و داد ترغیب می نمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال
رسیده است و قوی در غایت انحطاط شد و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته درینحال هاتف غیب آواز داد و زوال
حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حقسبحانه و تعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی از لطف او حیات بی
اندازه یافتی و راه تمام مذاهب را پیمودی و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفس نفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل
و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری
باشد یا اخ السعید روح من از بدن مفارقت خواهد کرد و در روز جمعه در ماه ربیع الاول در غار یمگان بدخشان در هنگامی که
شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون بدانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

الی رتبه راضیه مرضیه در رسید این رساله با اهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر
بر حقست و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حقند و نشر خلایق و حشر او خالق
جزء کل است و نزول جبرئیل و پرواز نامها در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه
واله وسلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و اشجع و سرخیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه
الصلوة والسلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراقی که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشور در زمانی که میگفت اگر
قیامت حق بودی اینقدر تاخیر در وی نمیشد من گفتم هرگاه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد
و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست انچه در کلام الهی واقع شده عمل خواهد آمد فاریابی در آنوقت بمن گفت از چه
ظاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه واله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن مکابره است
چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه بدعوت نبوت جمع
شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که یکروز و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من از جناب
الهی مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم
که آبروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنابر آنچه خود فرموده انا لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیات
است یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیچکس را خبردار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ
خاره در میان حقیقی این غار بکن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو
حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت مکن که تا در این مصیبت
یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و علما و فضلا برو و بگو برادر
بزرگ من رحلت کرد تحی اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آنها
دو رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا مدفون کنی
ساری آن کتاب من که در علم بویا نیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد هست بسوزان اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم
مرا نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگر را
مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهت شاه بن کیومکانی ده و باقی
منسوبات مرا بتصرف کن انچه خواهی بده بهرکه دانی و بعد از من درین قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بردار
و از آن که در روی بر در غار شکل سبزه و در سینه طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را
ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار هر جا که دولت خواهد برد و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان بذکر و اعتصام بحبل المتین حقست
و من بر نفس خود ترسانم بجهت بدی احوال و قلت طاعت و تضاعف درجات و این زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیر

المومنین

المؤمنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و
حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت ارزانی داشتی و بعد از آن براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که منافی
رضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من اندازی امید دارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاوارتری الهی اگر چه مستحق
رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابو سعید برادرش نقل میکرد که چون مناجاتش باتمام رسید دست مرا گرفت و گفت
توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود و من در کار
بودم که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در آن
ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای
پروردگار که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و من التفات میکرد و روی خود را
در قدمش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچو قطره
میغلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ای جان برادر با برادر تنها مانده حرفی
بگو که نزدیک است که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد آنچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت الهی رفته است چون این
حالت مشاهده کردم بیهوش شدم بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار
آمدم و در فکر کندن قبر در آن سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بمن سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور
رسانیدند بنوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت
اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیشست صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند
و در آنطور زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند و من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود
و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در مندیل مصری که دو مرتبه
همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از آن بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من از هر کس
چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جهانشاه که پادشاه آن ولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار
گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشهر آرند من گفتم این امر کفایت شده بروی کار
گذارید رئیس علما گفت الحکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیستی اما آنحضرت صلعم از غار بیرون
آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت اوست
دفن کنم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که
همه آنها از عنایت الهی است آنگاه جماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما

سیخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز عذر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را گرفتم و چنان مرا تصرف
داده بود حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر او رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را که وصیت کرده
بود برگرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو حبشی همه جا با من رفیق بودند پس ایشان را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان
داده بود برگرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما میدانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم
عرض آن غار صد و شصت و پنج ذراع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده
شکل سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را بر آن شکستم در ساعت در غار بهم بر آمده با سایر اجزای کوه یکسان شد غرض
اینست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب این رساله از اشکالی نیست مجمل که بعضی از آن کنایه باشد بهر حال آنچه
از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده آنچه در سایر
کتب تذکره دیده و از آنجا آنچه قطعه از انتخاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشیاء بسیار دارد از اوست آنست که گفته اند

آن زرد تن لاغر گل خوار سیه سار — زرد است و نزار است چنین باشد گل خوار
تا سرش نبری نخندد میان بر رفتن — چون سرش ببری برود زود و نگونسار
هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است — گرچه سخن خلق سیاهست بگفتار
مرغیست ولیکن عجبی بی پر از اینک — خوردش همه قار آمد و رفتنش بمنقار
تیریست که سوفارش در رفتن پیشست — هر چند که هر تیر پس دارد سوفار
دشوار بود بانگ تو از خانه بلند — و آسان بود آوای وی از بلخ ببلغار
راز دل من باری بکس همه باد است — زیرا که امین است و سخندان و نی آزار
من نقش همی بندم تو جامه همی باف — الفیست مرا با تو همه کار و بیادار
چون لؤلؤ شهواره نباشد که گرچند — چو زاکر نشید خز بر لؤلؤ شهوار
بدیبا بپوشید نور وز رویش — بلؤلؤ نشستا بر گرد عذارش
گر ارژنگ خواهی به بستان نظر کن — که بر نقش چین شد سیاه نگارش
نگه کن به این کاروان هوائی — که پیروزه نابست یکرویه بارش
که دیدست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش
چو جوزا که آراست این پیره زنرا — همان کس که آراست پیرار و پارش
چون آسیاست منیم انجم آسیائی — خود سوده می نگردی ما را همی بسائی
هرگز قدیم باشد جنبنده مکانی — زین قول می بجنبد شهری و روستائی

همواره سیه سرش ببندد از برگ — هم صورت مار است ببرند سر مار
چون آتش و دود است سیه زرد و لیکن — این از آب شود زنده و زآتش مردار
انگشت چو شد ماند گویا چو نگشت است — زیرا که جدا نیست رفتارش ز گفتار
مرغی که چو در دست تو جنبد و ببینید — در جنبش و عقل ترا مردم هشیار
اقرار تو باشد سخنش گرچه زردانیست — در این که کسی از کس دیگر کند اقرار
در دست خردمند همه حکمت گوید — جز زار نشخاید همه در دست سبکبار
ای مرکب علم و سخن حکمتی لیکن — انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
در پای تو بسیار به از دیبه رومی — هر چند که دیبای ترا نیست خریدار
جهان خود دگرگونه شد در بهارش — بر آن مهربان گشت صورتنگارش
بد میسان همی فوطه سبز پوشید — درختی که تا آن برون کرد از آرش
بصحرا گستر دنیسان بساطی — که یاقوت بوده است و پیروزه تارش
سوی بوستانش فرستاد دریا — بدست صبا داده گردون مهارش
بسال نوایدون شد امسال خوده — که بر جاست از هر سوئی خواستارش
کناره کند زو خردمند هر دم — نگیرد بجز جاهل اندر کنارش
بسیار گشت دورت نامرد بی تفکر — گوید مگر گریبی بجد و منتهائی
روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست — از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست

از راستی بال منی کرد و چنین گفت
امروز همه روی زمین زیر پر ماست

چو من که تواند پرد از همه عالم
جز کرکس و چه قفنس و سیمرغ که عنقاست

بر اوج چو پرواز کنم از نظر تیز
بینم سر موئی همه گر در ته دریاست

گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد
آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید
بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست

ناگه ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه
تیری ز قضا و قدر انداخت بر او راست

بر بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز
وز عالم علویش به سفلیش فرو کاست

بر خاک بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش گشود از چپ و از راست

اینش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن
این تندی و تیزی و پریدن بکجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ناصر تو منی را ز سر خویش برون کن
بنگر که عقابی که منی کرد چها خواست

خدایا راست گویم فتنه از تست
ولی کس هیچ نتواند چخیدن

لب و دندان ترکان ختا را
بدین خوبی نبایست آفریدن

که از دست لب و دندان ایشان
بدندان دست و لب باید گزیدن

ناصر خسرو براهی میگذشت
مست و لایعقل نه چون میخوارگان

دید قبرستان و مبرز روبرو
بانگ بر زد گفت کای نظارگان

نعمت دنیا و نعمت خواره بین
اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

چند کردی گرد این بیچارگان
ناکسا تا جوئی از بس ناکسی

تا توانستی ربودی چون عقاب
چون شدی عاجز گرفتی کرکسی

فاسقی بودی بوقت دسترس
پارسا گشتی کنون از مفلسی

بار خدایا اگر ز روی خدائی
طینت انسان همه جمیل سرشتی

طلعت رومی و چهره حبشی را
آلت خولی چه بود و علت زشتی

چهره هندوی و روی ترک چرا شد
همچو دل دوزخی و روی بهشتی

از چه سعید اوفتاده از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی

علت خلاف اندر آفرینش عالم
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی

فرصت غنیمت است حریفان در این چمن
فرداست همچو گل همه بر باد رفته‌ایم

ناطق سوای آنکه از اهل آن دیار خلد آثار است چیز دیگر از او معلوم نیست

نجات اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتابخانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب مینوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای بمزد موزون کرده و چون در آن زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید مشار الیه درین فن سرآمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهر حال از ایشان چند شعر خالی از قبایح که بنظر رسیده درین دفتر ثبت شد ازوست

آنقدر رها که یاد ما نکنی
آنقدر یاد کرده‌ایم ترا
زگریه شب همه شب خلق را ز خواب برآرم

برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
بمرد یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد
من کیستم و گناه من چیست

تا در خور رحمت تو باشد
آسوده جان نشدم بدم پسین نجات
آخر کشید آن نفسی که خواستند دل

نوری اصلش از اصفهان شاعری نادر گوی و مرد خوش‌خوی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت ابیاتش مشاهده اوصاف اوست

این چند شعر از ایشان است
دمی که جسم تو در خانه کمان آید
شکست در صف چندین هزار جان آید
تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی

اگر چه تیر تو بیجاست بر نشان آید
بناخن از تن خود استخوان برون آرم
که ناوک تو مبادا بر استخوان آید
در سر انگشتم چو با تو می‌نوشتم

اگر فرشته رحمت ز آسمان آید
اگر چه بر سر بازار عشق رسوائی
مرا همیشه زبان بر سر زبان آید
گشوده‌ام در دکان جان و منتظرم

که بد معامله بر در دکان آید
مریض عشق تو ز مرحل خطا پیچ نشد
که از تصور او آب در دهان آید
ده بدیده من خاک آستان تو نور

ولی دریغم از آنجا که تیغ آن آید
که زر ز ذوق سخای تو بر زبان آید
که جان ز تابش مهر و تن کمان آید
علم نمونه از شاخ ارغوان آید
ز خاک معرکه جاوید بوی جان آید
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال
کرم و بخشش مراد دل اصحاب دهند
[illegible]
در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب وصل غیر چشمم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] که میباشی که [illegible] مستی

چنانکه کشور دلرا گشوده لشکر عشق
ز عدل اوست که امروز گرگ [illegible]
گهی که عرصه کین تنگ بوستان [illegible]
دلیر چون بمیان مبارزان آئی
جهانیان [illegible] اگر [illegible]
آصفا قاعده مردم شاعر نیست
[illegible] این بیت که لب تشنه [illegible]
[illegible] این شعر از غزلیات ایشان است
[illegible] چنانکه اگر روز [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در کجائی [illegible] که [illegible] مستی

گشاده کشور چرخ از خدایگان آید
بروی صحرا بی رخصت شبان آید
اجل ز نخل طرازی چو باغبان آید
چنانکه باد بهاری ببوستان آید
ز کرد کار جهان زندگانی تو [illegible]
که بآئین طرب رحمت حباب دهند
نگذارند که سال دگرش آب دهند
جای ترحمست من که جنون عشق
خوار تر از آنم که گویم دشمنی دارم ولی
از تو عجیبای محبت عجبی نیست
از ما نگلی لیک مباد آنهمه بیداد
چنانکه آمد و ترسم که نبود از ی رحمت
مهجور م و افسوس که سلطان [illegible]
حسرت نکشد تا همه مرغان چمن
فریاد که در دل خود پیش تو خلقی
[illegible]
[illegible]
هر چند که [illegible]
[illegible]
کسی که [illegible] زلف تو [illegible]

جهان گشای جهان بخش شاه اسمعیل
فضای مملکت عدلش آن [illegible]
هزار زخم رسد بر تن سپر چو [illegible]
چو برگ گل بزمین [illegible]
کسی بعهد سخای تو بر [illegible]
در بزرگان روش آن است که [illegible]
بعد ازین لطف تو با من [illegible]
منع خواهم از تو آنچه [illegible]
هر که چشمش بر تو افتاد [illegible]
[illegible]
در حوصله حلم خداوند نگنجد
چنانکه [illegible] در سرای کافری بینید
زان بنده که [illegible]
آنچه [illegible] از گوشه بامش قفسی [illegible]
گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند
[illegible]
فغان ز بلبلان [illegible]
آن بیت که [illegible]
چو [illegible] که تازه رسد [illegible]
که روز کار مراد دیگری [illegible]

[illegible] مردی نیک و حریفی بدل نزدیک همشیرزادهٔ زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و بتجارت روزگار میگذرانیده و اکثر اوقات بسیاحت مشغول میبوده و طبع خوشی داشته اما بسیار باشعار خود معتقد بوده و خالی از دو قوفی نیست گویند مثنوی در برابر مخزن الاسرار [illegible] گفته بنظر نرسیده این چند شعر از غزلیات وی که دیده و منتخب شد الحق طبع خوشی داشته

خوش [illegible] که با [illegible]
جانفشا [illegible]

[illegible] و سازم بهانه [illegible]
[illegible] که [illegible] و در دل [illegible]

دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را
[illegible] و گوش [illegible] بستم [illegible]

شبل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
[illegible] اگر خوشتر ازین جائی هست

مارا ز دست هجرت ای شوخ سرو قامت / چاکیست در گریبان تا دامن قیامت
یار هر جا که رود میرود از پی یکی / کس ندیدست که صید از پی صیاد رود
پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ / میخواستی از شادی بسیار بمیرم
دامن به بدآموزی دشمن مکش از من / دست من و دامان تو دامن مکش از من
شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز / ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور / که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو / هر روز پرسشش من بیمار میکنید
چنان ز عشق تو بر چشم خلق خوار شدم / که هر که جانب من دید شرمسار شدم
ستم کشید که از زخم نهانی دارم / هم جانی به تن و آفت جانی از پی
حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود / مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از جمله سادات و نقبای آنديارست و مدتی به تمشیت امور شرعی گیلان و مشهد مقدس مشغول و دران شغل بکم طمعی و احقاق حق مشهور بوده از وست

مست نازی و سر خانه خرابی داری / از در خانه ما میگذری خوش باشد

ای نور دیده رفتی بی نور دیده ماند / مژگان چو آشیانه مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو / فرشته ز انکه ندارم بگرد خانه تو

واهب اسمش میرزا حسن اصلش از آل میرمن محلات کوهگیلویه و در اصفهان تربیت یافته و آخر الامر وزیر دار العباد یزد گردید هم آنجا وفات یافت

آتش افسرده ام از کاروان وامانده ام / همرهانم رفت و خاکستر نشینم کرده اند
ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد / دوش در میخانه یکجام شرابم زنده کرد

هنگامیکه شاه عباس صفوی در صفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این مصرع ماده تاریخ است شد در کعبه در صفاهان باز گویند جناب میرزا وقتی بسمت علاقه بکودکی زاغی نام بهم رسانیده و بهیچ وجه در وصل بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکبار بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از مهربانان او گفته که آه نیم شب تو معشوقه را بآتش عجیبی انداخته و بیکی از فواحش مسماة بکوهی زرد لعبتکی او تمام بهم رسانیده میرزا این مطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده اینست

پنجه در سینه شاهین قضا بند کند / زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر
تو اگر باغ گلی او چمن یاسمن است / در گلستان جهان هر دو ندارید نظیر
شب که مستانه به بزم تو قدم میگذارد / سجده شکر کن و در قدمش رو بمیر
نار پستان تو فرداست که بر نخل قدت / بطبر نقیست که بر شاخ بخشکد انجیر
عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد / بود در طالع حسنت که شود عالمگیر
میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار / میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر

اگه صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر / باخبر باش که صیدش نشوی سهل مگیر
عطر زلف تو اگر برده دل عالم را / او هم از نکهت خط کرده جهانی تسخیر
شما چین جبین تا بربائی دل او / دام عنقا نتوان بافتن از موج حصیر
نگاهی که اسیرانه کند چشمش بوس / به نیازیکه فقیرانه کند دستش گیر
تیغ ابروت به ابروی کمانش نرسد / کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر
بصفای نظر مهر و محبت سوگند / که اگر آینه اش از تو شود زنگ پذیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد رضاست گویند مرد خوش خلقی بوده از وست

بس گرفته است دلم خانه صیادم به / کاش سدی قفسم جانب صحرا میبرد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک با او بوده و آخر الامر بهندوستان رفته بمناصب بلند سرفراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که درین عالمست / واسطه شو خوش نما هست منفعت کرم ز آستین

جرفادقان از اقالیم چهارم طولش طه و عرضش طه از ابنیه های بهمن ابن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوارا است و در پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محل است مشتمل بر قرای چند مسمی بکمره و هوایش سرد و سیر از آنجاست و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست مسمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل بر اشجار متراکمه و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گزانگبین نیکو هر ساله بعمل می آید موزونان این سه محل بترتیب نوشته میشود **سیری جرفادقانی** مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در هزالی اشعار نیکو دارد این شعر از آن جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه و سینه بسینه
گر کام گذشتن روش عشق تمناست

گویا در عهد میرزا فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن در بحری موزون بود و قطعه در این باب گفته بمیرزا فصیحی فرستاده و آخر الامر توفیق توبه یافته از وست که گفته

ای آنکه ببازار سخن طبع تو میرت
بگشوده بهم چشمی خورشید دکان را
نیک از نفاقش همه از روی مسخر
گویند که این بیت بلند است فلان را
در کوتهی آن مصرع جان پرور جبره
چون روز وصالست دل غمزدگان را
هیچ از پی تلچیدن آن غنچه چمن کرد
دامن شده تن جبه گل لعل فشان را
بازی تو بهانش تر از روی طبیعت
بر سنج که کوتاه کنند از تو زبان را
بیتی ز تو افتاده در افواه خلایق
کان بیت دهد چاشنی قند دهان را
کم مصرع او چون شب هجران بدرازی
نه بست گلوی خرد و گردن جان را
آن بیت گرانمایه همین است که گرداست
پیدا دو گهر گوش زمین را و زمان را
میزان که اندر نتوان تفرقه کردن
در لحظه سبک سنگی اندیشه گران را

غزالی از اهل آنجاست گویند طبعش بمزاح مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و بیصبری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته و حقیقت همین است

جمعی که بهم گرسنگی میخوردیم
با هم جگر تشنگی بسر می بردیم
چون سیر شدند دوری از ما کردند
ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

حبیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر نرسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد که گفته

جمال روی ترا زلف تست دامن گیر
وگر نه میبری از آفتاب تابان دست
دراز موی کنار تو خفته ام شبها
در آن خیال که یکشب بجای این دو ...
بلند قد ادانی که هیچ وقت ندید
بنظم و نثر سخن کسی بدانسان بست
بدین قصیده هر دم جهانیان را ...
نه اصفهان ز جمله خراسان بست
ز روی این چمن آنکه چون پدید آمد
هزار لاله سیراب و نرگس مخمور
ز غصه ورق چرخ در جوانی آنجا
هلال عید چو نونی ز آب زر مسطور
بمبدعی که چو آغاز آفرینش ...
نهفته در ... وجود شد مهجور
بخاکپای تو گر غنچه سر
اگر بهشت شود تو تیای دیده حور
دماغ عقل بد بوانی شود مایل
اگر تو سلسله زلف را بجنبانی
هزار یوسف گم گشته را توانی یافت
سر آستین جمال خود ار بجنبانی
رسید روز جوانی بشب ولی نزدم
شبی بدامن وصل تو در شبستانست
اگر چه طایفه کردند از اهل هنر
ردیف شعر از این پیش در صفاهان بست
منم که بلبل طبعم چو در نوا آید
ز لحن خویش شود هزار دستان بست
بر آسمان شعبده بازی فلک گردان
ز زیر حقه خورشید حقهای بلور
سپهر هشت چو منشور شاه تو گوئی
ز زر کانچه طغراست بر سر منشور
بهشت تو آن بیکرانه دریائی است
که نیست در روی اندیشه زبان عبور
که نعمت تو برین سند دگر قیاس کنم
بود چو مدت دوران سپهر محصور
بسر گرفته جهان را فسانه تو یمن
حدیث یوسف مصری و پیر کنعانی
حدیث لعل تو میرفت در عدن
عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی

جهان پناها دانی که آن گدا منم | که نیست در همه اقلیم چارمم ثانی

عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای | که شاهد سخنم یوسفی است زندانی

هر جا که منم هیچ در نمی باید | جز اینکه نیست مرا کیمیای حق فانی

تصنیفی از اهل خوانسار در فن معارف بی مشرب بی صافی در فن موسیقی بهره داشته تخلصش شاه این حال و این رباعی از او گواه استمقالست بد نگفته

در دایره حلقه بگوشان توایم | گر بنوازی بجان خردشان توایم

ور بنوازی هم از خموشان توایم | چون دایره ما زپوست پوشان توایم

آقا حسین اصل انتخاب از اهالی خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضلای روزگار خود بود و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او مبین العلما مستند اول است از وست

ای باد صبا طرب فزا می آئی | از طوف کدامین کف پا می آئی

از کوی که برخواسته راست بگوی | ای گرد بچشم آشنا می آئی

خضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و بسعی تمام اشعار او را رد و خضری قزوینی و لاری بر آورده باسم او نوشت و این سه بیت از وست که نقل شد

سوی زنجیر زلف توام تا گرفتار شد | در حشر همین باعث آمرزش من شد

زرفتن تو دلی باز پس نمی ماند | تو میروی و درین شهر کس نمی ماند

همی کند اجلم قصد جان و میگوید | که روزگار ز حسرت کشان همی دارد

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما بصحت و سقم شعر مربوط نبوده گویند روزی مسوده خیالات خود را بملا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و باین شعر که در وصف اسب گفته خط باطل کشیده

زجستن جستن اسب سایه در دشت | چو مرغ آشیان گم گشته میگشت

چون ملا غروری سبب پرسید گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد و بهر حال بیشتر اوقات را صرف مثنوی کرده و هفت مثنوی دارد محمود و ایاز آذر و سمندر شعله دیدار میخانه ذره و خورشید حسن گلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ عبد الحسین کمره در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن که بنظر حقیر رسید انتخاب و ثبت شد بد نگفته است

ایاز آن نوشخند عشوه پرداز | نمکدان بر جراحت سرنگون ساز

چو چشم از ناتوانی باز میکرد | نگاهش تکیه بر ناز میکرد

مئی چون اشک شمع آسمانی | پدر زردشتی و مادر یمانی

مئی گر زوی خرد بی برگ گردد | غم از یک جرعه شادی مرگ گردد

نسیم آمد بطرف باغ سرمست | سر پنجه موج آب در دست

نسیمی گر خراشش غم نخیزد | بمرز و گل ولی شبنم نریزد

که دل خود قطره اشکی سرنگون است | چو عاشق بلبشو دریای خون است

ز بهر پیل مستی را کشادند | تل خاکستری بر باد دادند

شوخی از اهل آن دیار و بدهقانی روزگار میگذرانید و باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد گذشته و در سنه وفات یافته از وست بد نگفته

پیری که بعاشقان نشانست منم | در عشق تو مشهور جهانست منم

هر جا که جوانیست بود پیر دیر | آن پیر که پیر و هم جوانست منم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر در وصف صفهان از وست

چه شهری وسعت بیرون از گمان | نگین دان وی فیروزه آسمان

شیخ علی نقی باسم تخلص میکند اصلش از محل کمره اما مدتی در کاشان نشو نما یافته و تحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب وقوف بوده و از وست

ای مرغ چمن بخروش کامد بچمن غنچه
وای بر جان خلایق اگر آرند بمحشر
دست و پائی میتوان زد نیداگر بر دست و پاست
ای اجل روز فراق آمده دلسوزی نیست
رقیب را ز در خویش رانده و رفتن او
رحمی بحال خویش کن که این شکایت
با خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم میشود
ریخته بشنوم سخن خجل و نیکر
با غبار خصمت لطف تو را ندوست
الفت آنچه تو گفت بروم چو تو نیافت
امروز دلبر پرسش من کرده نصیب
دل خود تنگ نخواهم که درون
آرام بلبش بجام جمع ای سر پر سر
و دام می نوازد تا دگر دلها بدام آرند
داده فریاد مرا بدو رفته چو زاری چو گشتم
... بر زلف و بروی گل داشتم
مشکل پشت ... زدم فریاد و بیرون قسم خود
گردی کرد خاک من که غم بعد از ما آن
تو ق نباز افراخته من تن هجر ناخسته
جز سوی گریبان تقی راه نداند
ای پای دل رفته دل ... نداده
می سوختی و ای وا جان و تن آدم

شد غنچه گل و گل نیز بر وند بد مینها
عوض روز قیامت شب تنهایی را
وای بر جان گرفتاری که نبندش بر دل آن ست
من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست
دریغ و درد که موقوف غیر گشتت نیست
رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت
آنچنان یاری بعاشق اینچنین هم میشود
بلکه مراد تست یک نگاه بر آید
ساده لوحی بین که کلهان نشان هم میکند
گرد آنچه تو اگر دبجانم چو تو کرد
کاین خسته الرد ... شام میبرد
هیچ هم بجز جای تو باشد
ظلم نمیبرد و بتو پس این گمان نبود
چو آن مرغی که دارد از برای صید دیش
بردن فرمان غلط تا بردن فرمان غلط
ه فرم یک ذره گر مهر تو در دل داشتم
صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
چو مرغ آشیان گم کرده دارد گرد خاک من
مانند سرو و فر خسته بالیده تو لیکن من
آن دست تظلم که بدامن نبرد راه
سیلی غم نخورده می شنوی حکایتی
اکنون ... بر آتشم و دامن هم

منال بر در من انکثرت رقیب نقی
از سر کویش تا بسامی گذشتن مشکلست
مختلف دانی چرا خار و گل از گلزار جهانیست
تا خلاز خشش سر زد بامن سخنش نیست
گفتی چسان گذشت شب غم ندیده
ای کبوتر تو که سر پنجه شاهینت نیست
چنان بر هم زدی هنگامه روز قیامت
غیر را همدم مرا گو نه زبان هم میکند
در عشق تو بیتاب و توانم چه بگوید
ای وای بر آن مرغ گرفتار که از دی
کشتی هر روز عاشق را که هم خود
تو بر گل میخرامی جام می بر کف چو بید
معلوم خواهد شد آن آخر وفای غیر
میکنم منعش غلط هم میکند جانان غلط
گفته جانی شکایت کرده از جور نمی
خو میخرام دیگر آنجا گاه گاهی میکشت
راست گویم عشق دلدار دگر دانستم
بر من کسی نگزیده تو بر تو کسی نگزیده من
رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت
ای که نکرده در دلت سوز محبتی اثر
لیست در عشق دل شاد ندیده کی چو ...
دارم سخنی راست بگویم یا نه

بلبلی نتوان واد یک گلستانرا
ای رفیق آهسته تر کاینجا مرا پا در گلست
از گل معشوق گل از خاک عاشق خار رخاست
چندان بجو انقیاد که پروای من نیست
هرگز چنان شبی که بگویم چنان گذشت
پر حذر باش که آواز پری می آید
که اگر نامه اعمال مردم آن این کشد
از در دروازه منع پاسبان هم میکند
دوری ز تو کردن نتوانم چو تو کرد
صیاد شود غافل و در دام بمیرد
شفاعت خواه فردای تو باشد
که حال تهی دستان پا در گل چه میداند
گو رانگر دو بجفا آتشی ... هستون
شکوه من خود او هم این غلط هم آن غلط
حاش بند در کجا کذب افترا بهتان غلط
زان سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم
ای همچو من پر دیده تو دهی هیچ تو کم کرده
ماتم زده گیجند بشیون نبرد راه
هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی
پادشاهی ز غلامی بدری از سپری
با من تو چنان شد که بودی منهم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بانی آنجا اختلاف کرده اند بعضی هوشنگ و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست ولایت مزبوره چندین بار بقتل عام و زلزله خراب شده از قرار تحقیق خواجه احمد الله مستوفی قزوینی هشت بار هزار و ششصد و نود و شش خانه

مسکون داشت درکمال آراستگی و اهلش در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنهٔ چنگیزخان از ری که مسقط الراس اوست هفتصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رنگ آبادی نگرفته و امروز شهرستان آندیار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبد العظیم که از احفاد حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا واقعست و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تر است و بائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رودخانه کرج که آبش درکمال گوارندگی است از آن حوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران کمست آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا امیدی** از شهر طهران و اسمش ارجاسب است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذهٔ مولانا جلال الدین دوانی و مراتب تحصیل علوم شعری بیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامهٔ گفته هرچند بسیار مختصر است اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آن ولایت است چندان اصرار لازم نبود گویا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آن ولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه بتحریک قوام الدین نوربخشی بجهت مزرعه در همان جا بناحق شهید شد و افضل طهرانی که از تلامذهٔ اوست این قطعه را در شهادت او گفته بدیهه گفته است

نادر عصر امیدی مظلوم / کو بناحق شهید شد ناگاه
شب بخواب من آمد و فرمود / کای ز حال درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس / آه از خون ناحق من آه

زهی طلعتت بر فراز کواکب / فروزان چو در آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان در حواشی / جناب ترا قدسیان در جوانب
ببزم تو جمعند خورشید رویان / چو در خانهٔ مه قران کواکب
فغان مرا ساکنان جنابت / اگر نشنوند از علو مراتب
عجب نیست خیل سلیمان چو دانند / که موری شود پایمال مراکب
کنون کز سر سرو پای صنوبر / کشد مرغ مرغوله و لاله ساغر
حریفان همه کف زنان پایکوبان / مرا پا بگل مانده و دست بر سر
ز آلودگیهاست طبعم منزه / درت نیست این دعوی از بنده باور
گواهی دهد زادهٔ فکر بکرم / چو عیسی مریم بپاکی مادر
رواق مدرسه گر سرنگون شود بهلند / قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور
بنای مدرسه از جنس عالی و سافل / خراب گشت و خرابات همچنان معمور
آن سعادت دهان تو که هنگام سخن / چون گشایش برون آید از آنجا گوهر
ز آمدن پای تو گرد آبله پا بهر نثار / مردم چشم منت ریخته بر پا گوهر
دو وقت وقت نشاطست جام می برگیر / دو وقت وقت حیاتست وقت را خوش دار
نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه / سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که هنگامهٔ سخن سنجی است / نشسته اهل هنر صف صف از یمین و یسار
من این قصیده که آورده ام از آن مانند / که برده زیره بکرمان و در بدریا بار
به بزم عیش تو از بوستان خاطر من / که هست پرده سرای عرایس افکار
مخدرات سخن دیده دیر از آن زانند / که خار خار کشان کرده پاشبان افکار

تبارک الله از آن تیغ و سنان عیان — تبارک الله از آن برق و سنان فتار

سپهر گفت که برقست در این سحاب — ستاره گفت که باد است در درو تغیار

تو پا نهی بمیدان من دست شوم ز [illegible] — تو خون چکانی از تیغ من خون فشانم ازل

کو بخت آنکه گیرم دستش ز خانه زین — و بنها عدل طور بین در گردنم حمایل

مدحم چو شد طی بشنو حکایت ری — ویرانه که در روی دیوانه‌ایست عاقل

دیوانه‌ایست بر فن [illegible] — از وی مباش ایمن از من مباش غافل

منعم ز هر که بودی گوی بخت بردی — لیکن اگر نبودی زر خانه‌ام محصل

گنجی که [illegible] — کمتر گردد و گلزار ده سیمین جلاجل

چمن آرای گلستان جهان جاه جلال — چهره پر ز نقصان و پیراز غم و جل

بال افشانی تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوه [illegible]

نجم ثانی که نباشد [illegible] — در دگر جا بود الله تعالی اعلم

که مهیا بودش [illegible] مهمانی — گر سلیمان برسد با سپه خیل و حشم

مرغ [illegible] — تخت در تخت تصرف ملک [illegible]

سنجر و طغرل تکین [illegible] — [illegible]

[illegible] — چند مدحی قبول طبع ممدوحی چنین

زان خرد [illegible] مردم چشم — تا [illegible] دولت تحف [illegible]

[illegible] — نه به فسون شعر و مداحی

[illegible] — چو نیست [illegible] بازی

[illegible] — و گر کنی برای مجوس [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] که مستغنی

[illegible] — نظر بر آن تن نازک کنی [illegible]

[illegible] — تو دست کوته [illegible]

شب قصه هجران [illegible] — روز [illegible] وصل [illegible]

و این اشعار از ساقی نامه او شان است بد نگفته اند

نگاه تو به سپهر و ستاره دیدگاه او — رفتار کرد و بر نگینت [illegible]

تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کار تو از من ستاندن کام من از تو مشکل

و بنال آمنا فراز ضعف ناتوانی — بر خیزم و نشینم چون نگردد تا منزل

خنجر کشی و ساغر اهل وفا سر آمد — خون خورده در برابر جان داده در مقابل

دیوانه که تدبیر در روی نکرده تاثیر — دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل

بردار سخندان این نکته نیست پنهان — کاندیشه پریشان نبود شعر مایل

شب که بر تخت زمرد چو گل افتی [illegible] — وزد و باز و فکنی بر سر بازو هیکل

ننشاندست نهالی چو تو در باغ وجود — نکشیده است مثالی چو تو در کلک ازل

از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم — الغی تاج سر و سر حلقه مرغان حرم

مژده‌ها آوری از غیب بکاشانه ما — همچو جبرئیل که آیات در آرد بحرم

ای کریمی که بهر جشن تو برمی‌چیند — آنقدر ریزه نان مور چه‌ها زیر قدم

دشمن آتش نهاد باد پیماکو بیا — بر سر برکامرانی چون سلیمان نشین بیا

گرچه سلمان ندیم پادشاه و مداح بود — انوری بگفت مدح سنجر و طغرل تکین

[illegible] در دست به بودی [illegible] — شعر [illegible] در چشم به بودی اشعار این

با وجود [illegible] — ای گرامی ترم ز بینائی

پسران حسن یوسفی دارند — دختران طلعت زلیخائی

[illegible] چو خویش چهره کاهی — که ز شراب حریفان سفله گلناری

اگر [illegible] دهی همچو یوسفم [illegible] — که کنی [illegible] جهان خریداری

[illegible] — [illegible] دشواری

کتاب [illegible] آب [illegible] — که زلفی سر انگشت و صفحه [illegible]

شب [illegible] — تا نه بیند روز [illegible]

تو با کدامی [illegible] — عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

ای جغد [illegible] — ترسم که تو هم با من دیوانه سازی

القصه که دور از تو [illegible] — روزی شب آرم و شبی روز کنم

بیا ساقی آن تلخ شیرین گوار — که شیرین کند تلخی روزگار

بمن ده که محنت ایام من / زایام من تلخ تر کام من
بمن ده که دوران گیتی دم ام / ز دستی بدستی رود همچو جام
بمن ده که ایام گردون دون / فتادم درین خاکدان سرنگون
بمن ده که بیهوشیم آرزوست / بمستان هم آغوشیم آرزوست
بیا تا قدحهای پر می کشیم / لبالب کنیم و پیاپی کشیم
روان کن که در جویبار روان / بروید گل و بشکفد ارغوان
برآور ز برج خم لعل فام / که عمر آفتابیست بر طرف بام
بمن ده که شد روزگارم تباه / خلاصم کن از گردش مهر و ماه
بمن ده بگلبانگ رود و سرود / که نتوان ازین بیش شرب بیهود
تو کین ساز پر سوز دلکش زنی / توانی که آبی بر آتش زنی
دریغا که در صحن این کهنه باغ / چرا وای قمری چه غوغای زاغ
خروس سحر چون برآرد خروش / چرا بلبل مست گردد خموش

بیا ساقی آن جام گیتی نما / که از جم رسیده است دورش بما
بیا ساقی آن موسیائی خاص / که آرد یکی قطره اش صد خواص
بیا ساقی آن آفت عقل و هوش / بیا ساقی آن لعبت لعل پوش
بیا ساقی آخر بیا سا دمی / دم بیغمی بهتر از عالمی
بیا ساقی آنچشمهٔ لعل ناب / که سیمین زمین است و زرین حباب
بیا ساقی آن آفتاب منیر / که در خانه پرورد دهقان پیر
بیا ساقی آن جام گیتی فروز / چراغ شب و روشنائی روز
بیا ساقی آن آب یاقوت فام / ملامت گر اهل ناموس و نام
مغنی تو هم بر گران گیر عود / که این آتش از من برآورد دود
فغان کاندرین لاجوردی قفس / چو من بلبلی را گرفته نفس
چو شد باده با باده گویان بلند / امیدی لب از گفته سنجی ببند

کمال الدین بیدار اصلش از قهستان ری و مداح مجد الدوله دیلمی بوده و اسماعیل ابن صاحب ابن عباد در تربیت او کوشیده خواجه ظهیر فاریابی شعر او را ستوده هرچند دیوانی از او در این ملک نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده گویند بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر دارد این رباعی از وست الحق خوب گفته است

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست / روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود / روزیکه قضا نیست درآن مرگ روا نیست

با بط بگفت ماهی در تب و تاب / باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت چو من فدیه گشتم تو کباب / دنیا پس مرگ من چه دریا چه سراب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از جمله سادات آنجایست و بعد از وفات پدرش والده اش در زمان سلطان میرزا بهرات رفته اند در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در جوانی بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر با فرزندان در آنجا بحکم امیرخان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض گردید این مطلع از وست بد نگفته الحق خوب گفته است

سگ تو ایم ولی دور از آستانه تو / ز خیل اهل وفائیم در زمانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نوربخش بوده اینچند بیت از وی انتخاب و در این اوراق بیادگار ثبت شد بد نگفته

سر و زر وصلت از آن خاطر غمین دارم / که دشمنی چه فراق تو در کمین دارم
ندارم پای رفتن گرچه از سر پا نشیند / که باشد کو بدیم ملحظه نشین در حریم
مشو تا با تو عشق هر کسی معلوم در مجلس / بر هم هر ساعتی نام تو و در آن او تلخیم

سایل اصلش از ولایت منهور اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند و خالی از حالی نبوده و دایم در وجد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و منحا صمه و شاعره

زیاده با شعرای عهد خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده هرکس بکلام او دخل و تصرفی کردی او کمال
حقارت رنجیدی و از آن منزل رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از منسوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی او را
برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون معشوق او را ندیده بشکار رفته
و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته مهمان منی خواهی مولانا جان نثار به سر راه
پیش دویده و خدمت کرده بی محل تا روز بصحبت گذرانید گویند بعلت استیلای سودا شخصان باده شکفته اخراج مردم شد در بیرون
جز داغ بر سر خود نهاده و جان داده از اشعار است

ستم از هجر تو چون بنشین دل — دور از رو ساخته در خون منزل

در غمش دست فرو شسته بخون — در رهش پای فرو رفته به گل
نه شکیبی که نشینم خاموش — نه انیسی که بگویم غم دل

یار بد مهر و رقیبان بدخو — عمر کوتاه و اجل مستعجل
از من فغان و تظلم دشوار — از تو اظهار ترحم مشکل

هرکه بینم بدرت گر همه سایل باشد — رشکم آید که مبادا بتو مایل باشد
کدام شب که ز هجر تو خون نمیگریم — کدام روز که از شب فزون نمیگریم

دی در سر زلف بتقبیل زهره جبین — گر زانکه فتادی شود عیب تو زین
تو برگ گلی و اسب تو باد صبا است — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی طهرانیست دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر باسم تخلص کرده طبع خوشی
داشته و دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امرای عظام خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه حسنت
یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن مالوف بدار البقا شتافته این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد بگاه گوشه که گذاریم ما — ما غم او را بیاد او دل ما را بما
چو ناله سحری قفلم از زبان برداشت — خروش و غرش و فریاد من فغان برداشت

دامنت نرسد بدست کس چو خاک تو — ترا به بام فلک بر دو نیر دامن برداشت
تو میخرامی و من از پیت نمیدانم — ز اضطراب زنم بوسه بر کدام زمین

نمیگویم که از زندان هجر آزادکن ما را — اگر جای گرفتاری ببینی یاد کن ما را
در چمن بودم سر کوی تو بیاد آمد مرا — روی گل دیدم گل روی تو بیاد آمد مرا

نمیدانم تو خواهی بود یار کز دوش همدمم — که دامنگیر گردد خون من صحرای ما را
ناله میشنوم سخت غریبانه مگر — مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده است

در بادیه آن جا که من ریخته سر کم — گر حادثه مرغی به پناهم نگریزد
گلشن سوی که بوی وفا می آید — ز گلبنی که در او بلبل آشیان نکند

صفت دل عاشق روشن ترینه — صد جان اگر از کس جاوید نستاند
دلدار نداند دل یار از دل اغیار — داند که دل است آنکه دل کس نستاند

از دلم حسرت پرواز گلستان نرود — زین جهت که گل قفس از چمن ساخته‌اند
زینگونه که می دوست زند با قیس لیلی غبطه — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آرد

اگر دهد تو بیرون رود از سینه دم — در شهر کسی یکی کیسه نماند
اگر دلدار همه دست بهم غرق ترا آرم — که او رفت از نظر من نه خواهم قد بنیاد

در او تیغ فلک دل ما شاد نکردیم — خود رفتم و او از غم آزاد نکردیم
دشمن خود خواندم و با آنکه او را دوست — آنقدر گفتم که خود را از زبان انداختم

مجنون فراموش کرده پیش نخست — بیا که کار تو با دو اسیر دام
غبار اندیشه افکنی زمن هنوز کجا است — گمان به جاذبه عشق پیش از این داریم

میسند همه جان و زلفت پیکان کج همه — هر چه دارم سینه وشم هر چه دارم سینه
شاپور گوش تا غمی از دل بدر کنیم — از تو حدیث و دوری ما ز ما گریستیم

همدم ... فرشته بود — شرم و شفقت بد گمان بودن
ببینید چه غیری سوی تو همه خبر بیاد کنیم — ز مهر بی گمان دوستی نیز همی که گفتیم

صابر از شعرای ری و خطابت آن دیار مخصوص وی این مطلع از وی ملاحظه شد بگفته

الهی که تیر ترا از دل رسیده کشم

بدین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود انزوا اختیار کرده بشرف بیت الله مشرف گردید و از آنجا مراجعت نموده اینچند بیت از وی ملاحظه و نوشته شد

اینانکه بصد زبان سخن میگفتند
آیا چه شنیدند که خاموش شدند
روزی صد بار بیشتر میکشیدم
نادیدن آن برادر و دیدن این
سررشته کار خود بکند از صفی
زنهار صفی هزار زنهار صفی

افسوس که اهل خرد و هوش شدند
از خاطر همرهان فراموش شدند
با من دو برادری که بودند قرین
او رفت بمهر و این یکی با دکین
هرگز دل هیچکس میازار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی

میر صیدی از سادات بلده طهران هزار بیت دیوانش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی آخر الامر بهندوستان رفته و در آنجا فوت شد اینچند بیت از وی انتخاب گردید

ای شاخ گل ببال که امروز روزگار
هر بلبلی که دست ندارد شکسته نیست
منکر عشق از سلامت عجب نیست
دهر مکافات این گناه ندارد
در جهان بود نشاطی و ازین بیش کنون
ما مکافات کش عشرت آن ایامیم

در فصل گل هر چه داری بمی ده
مبادا که دیگر بهاری نیاید
دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم
تا گوش تو از گریه و آزار نشاید
گلزار جهان آن بلبل شوریده حالم
که بعد از گل بباغ آورده تشبیهای قالم

استاد عطاء الله از اهل آن دیار و استادی و شگفتگی طبعش از اینچند بیت آشکار است چون شعر دیگر از وی بنظر نرسیده باین چند بیت از وی اکتفا نمود

زیر این سیم کوثر و تسنیم
ان ربی لکیدهن عظیم
زیر خط زبرجدش صد سیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
زیر زلف معنبرش صد جیم
بر من از میم او جهان چون میم
زیر این جیم طوبی و فردوس
چشمکانش چنانکه یوسف گفت

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال اهل خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خواندکار روم این قطعه را بنظم در آورده بگفته

پادشه روم و شه کامکار
صلح چو کردند بهم اختیار
منهی اقبال درین کهنه دیر
غلغله افکند که الصلح خیر
از پی تاریخ گرفتم قلم
تازه از کلک هنوز این رقم

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحد الدین انوری است و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و در سنه وفات نموده و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند گویا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هرکو دو بیت بد بهم آرد چو بابتش
در سلسله عدوی تو گیتی تبر برد
گر لطف تو چو من شرف جاودان دهد
زان گربه که شیشه گر اندر دکان برد
فرشته ایست درین بام لاجورد اندود
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
از سر دلسوزگی فاخته آمد برمن
وادی من از سخن شربت اندوه وار
گفت مگوئی که چیست با تو دل آزارم
گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار

از صد هزار طفل که شان بر دکند پدید
سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
هم از نهان خنک شد گر جهان بهم شکوید
خنک آنکس درین بهر مقام اندر سفر
دی بتمنای دوست خیمه بباغی زدم
تا بکف آرم گلی از رخ او یادگار
گفت با حوال خویش سخت فرو مانده
گفتم تدبیر گفت سست نبود بکار
پیش شکوفه شدم رنگین آغاز کرد
گفتم این چیست گفت قاعده روزگار

نسترن اندر عرق از رنگ او — گفتم شتاب گفت فتاده پریشان
بلبل مسکین سخن اندر آواز خوان — گفتم مقصود گفت یافتن عکسان
خسرو کرده ومن کمینه شاه جهان ایلیان — آنکه کند کوه را ز هیبت او بیکسان
مهر تو در سینه رفتنی نیست — با درد تو دیده خفتنی نیست
دردی که مرا از رخ نکوست ببین — وین خسته دلم که بسته اوست ببین
خاکی و ترا مشک ختن دانستم — خاری و ترا گل چمن دانستم
چو وحشی که بغمت مرا گشت صید — بزنجیر شکرش درآور بقید

لاله بیکبار شد ز رنگ تو چون شقیق — گفتم چه نیست گفت رنجیده بیطار
گشت خجل سنبله و اشک نسیم بهشت — گفتم مشکست گفت خاکی شهریار
مرا ز شکستن چنان درد ناید — که از ناکسان خواستن مومیائی
حالی که مرا بود ز عشق است — دانستنی است و گفتنی نیست
اندیشه من اگر بکام خویشم خواهی — برخیز و بیا و کرده دوستان بین
درداکه من آنم که تو میدانستی — افسوس تو آن نه که من دانستم
کاین آهو آنکه که حسب انگند — ندیدم که بازش گذارند بند

ابو یزید غضایری از شعرای عراق و اعظم فضلای آفاقست و بعضی غضایری تصحیح کرده اند که پدر وی کاسه گر بوده که غضاره بمعنی کاسه گراست دیوانش تحلیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده سلطان چندان زر باو داد که محسود شعرای آنزمان گشته و از و چیزی بنظر رسیده و اینچند شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته شد الحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

من آن کسم که فغانم بچرخ و مهر رسید — ز جود آن ملکی کو زمال دارد مال
روا بود که زبس با شکر نعمت شاه — فغان کنم که ملالم گرفت از این اموال
بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم — بس ای ملک که نه گوهر فروختی بجوال
بس ای ملک که نه گوهر بسر ح گشت سخن — نه کیمیاست که هیچکس بدید مثال
بس ای ملک که ضیاع من بجای مرا — به آفتاب مساحت کنند یا بشمال
بس ای ملک که ترا صد هزار ساله حیات — قیاس کی دو نقد شیان نجیب مال
همان منم که بمن چشم برنخورد حبیب — بیا ز قربت من مرا امید وصال
صلات تو بمه و ستان سیتیغ — همیشه تا صلوات است بر محمد و آل
وگرنه مهر و جبان کف تو بخشیدی — امید نبده نماندی بایزد متعال
که براحوال زارمن نگریست — که براحوال زار من نگریست

حال ری است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بدیهه

اگر مراد بجا دانداست جاه جلال — مرا به بین که به بینی مراد کیال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند — که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
چو شعر شکر فرستم ازین سپس شاه — چرا که خواهم گفتن زکبر و غنج و دلال
بس ای ملک که پس از شاعری شعرمرا — ملک فریب نخواهند جادوی محتال
بس ای ملک که من اندر توان همی شنوم — که از مسیح شنیدم ز صله جبال
بس ای ملک که زمانه غبار همت تست — من رهی که رسند نیمه یا بخیال
بس ای ملک که جهان سربسر خدیت تست — میان جاسد و با حاسدم همیشه جدال
کنون همی به پسندم بفر دولت شاه — کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر همال

فهمی اصلش از قریه طرش و در آنجا اوقات میگذرانیده اشعار و است

فکری اصلش از دماوند است که از بلاد قدیمه ایران بوده و

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم — رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

قاصری اسمش ابو المفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و بسیار کمالات بشیار و از استادان شمرده میشود و در روزگار دولت سلطان غیاث الدین محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر رسیده این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف نیر اعظم از خیالات اوست الحق خوب گفته است

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن — اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرهن

صفحه صندوق چرخ گشت نگونسار از / گرد برون بار صبح مهره مار از دهن

بر فلک و بر هوا ریخته و بیخته / لؤلؤ لالا بکیل عنبر سارا بمن

زهره چو خاتون صبح خنده زنان در نقاب / ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن

و فحول شعرا متعرض جواب گشته باین متانت نگفته اند صاحب تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه بهنگام رفتن ساحت ری را مضرب خیام کرده بود لشکریان مزارع و باغات آن دیار را پایمال سم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را بخدمت سلطان فرستاد لهذا لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند

ای خسرو که پایه تابش حکم تو بر فلک / برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است

بر تخت ری تو ساکن و در حکم نافذت / در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است

باران عدل بار که انجا کسانهاست / تا بر امید وعده باران نشسته است

لطفت به آستین کرم پاک میکند / گردی که بر صحیفه دوران نشسته است

شاها سپاه تو که چو موراست خود ملخ / بر گرد خیل دانه دهقان نشسته است

امام فخر و هو ابو عبد الله محمد د تحیلی القرشی البکری در ۵۵۴ سنه متولد شده و در سنه از عالم رفت از جمله فضلا صمت فضیلتش جهانگیر و در وقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل آفتاب دانش آن خواجه روشن ضمیر بی نور مانده و این اشعار از وست بدنگفته است

هرگز دل من ز علم محروم نشد / کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتاد و دو سال عمر حاصل کردم / معلومم شد که هیچ معلوم نشد

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست / تو میباید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد مخراش و مخروش / توکل کن بلطف بی نیازی

وگرنه چند روزی صبر فرما / نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قربی اصلش از دماوند مردی آهسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار نیک بسیار داشته گاهی شعری میگفته این فرد از وست

میفرستم بر او قاصد و میگوید رشک / سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

لطفی در طهران به کسب صرافی مشغول بوده این مطلع ازو ملاحظه شده بدنگفته است

آه کز دیدن او گریه برآورد مرا / آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرد و هم در آنوقت مایل محمود نام مغنی پسری شده و روز بروز حسن روزافزون اختیار از دستش بیرون کرده از تمامی امور او را بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و بترتیب دیوان اشعار مشغول هفت هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در ۹۱۴ سنه دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت

روز در رهگذرش بینم و گویم چه کسست / تا کسی ره نبرد کو بنسیم همنفس است

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند / دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون / عشق آن ذرگر اینهمه دشوار نبود

شیخ مجد الدین مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را بشیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و این بحر الحقایق از مصنفات اوست و در ۶۵۴ سنه در بغداد وفات یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شده

دشمن ما را سعادت یار باد / در جهان از عمر برخوردار باد

هرکه خاری مینهد در راه ما

خار ما در راه او گل زار باد / هر که چاهی میکند در راه ما / چاه ما در راه او هموار باد / ایکمالت منزه از نقصان

ای جمالت مقدس از تقصیر / از خطائیکه کرده‌ام همه عمر / ما فتاده به بندگی تقصیر / چون تو رانی که آن همه زائل

در حق بنده کرده تقدیر / کرمت عذرخواه من کردان / که بدست قضات بودم اسیر / این دو رباعی را هم بد گفته‌اند

هر سبزه که در کنار جوئی رسته است / گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است / تا بر سر لاله پا بخواری ننهی / کان لاله ز خاک ماهروئی رسته است

صحرا به گل و لاله بیاراسته‌اند / در عیش فزوده و ز غم کاسته‌اند / در خاک عروسان چمن خفته بدند / امروز قیامتست و برخاسته‌اند

هجری آتش محمد شریف از اقارب مولانا امیدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در صفهان بخدمت [illegible] مامور گردید در خوش هجوی و شیرین زبانی بین الاقران مشهور و در صفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری در مدح [illegible] گذرانیده و هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبود و این مطلع العنوان شوخی بجهه ایشان گفته الحق خوب گفته است

دو چیز است بدتر ز تیغ حرامی / کلام سلامی سلام کلامی

آخر الامر در شهور سنه [illegible] برحمت الهی پیوست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد

چنان با رخت ماه کرد مقابل / که با قدت سرو شد برابر / سری شد آن پیش روی تو بی تن / تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

سمنان شهریست

خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا متصل بخاک خراسانست و از شعرای آن دیار چند تن بنظر رسیده **رکن الدین صاین** از قاضی زادگان آندیارست و در عهد طغیان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور که پیشتر [illegible] بلادت متعلم مذکور میکرد بالاخره چون این معنی گوش زد بندگان خانی شده او را بجلس متعلم کرده معلم این رباعی را گفته است

در حضرت شاه چون قوی شده‌ایم / لعلیم که رکاب از زر فرمائیم / آهن چو شنید این حکایت از ما / ور تاب شد و حلقه بزد بر در ما

شاه علاء الدوله از اکابر سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد و احوالش در تذکره اولیا مذکور است مدتی گفته است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی / به زان نبود که خاطری شاد کنی / گر بنده کنی ز لطف آزادی را / بهتر که هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آندیار و در آنجا بتجارت مشغول و خود میگفت که من از خاک شیرازم و این سه شعر از وست که ثبت شد بیت

صیدش چنان به هر خلاصی بند او / میر قصد از نشاط که صید کند او

تیر باران ای دل ز تیغ یار شود / بیا ز میل دل ما هزار بار شود / به هر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر / که دل کند تنوار هر در نگاه دگر

ساوه از اقلیم **چهارم** طولش له با و عرضش له با از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه ازان باقی مانده و بعضی آنجا را از ابنیه طهمورث نوشته‌اند و طالع بنای آن برج جوزاست و مذکور است که در کنار آن بلده بحری بود که در شب ولادت محمدی صلعم خشک شد مشهور است که آن شهر ساز کار دواب نیست چنانچه گویند کاه قم بهتر از جو ساوه است هوایش مایل بگرمی و اغلبه از ملوک مزدقان می‌آید می‌شناسند و آب قنوات صاف زراعت میشود و ربع محصولش نیکو است

وازفواکه انارش خوب میشود و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده اشعارشان ثبت افتاد **افقالی** غیر ازآنکه از اهل اندیار است از حالش اطلاعی حاصل نیست

بیماری من چو جان سبب پرسش او شد
بمیرم از این غم که چرا بهترم امروز

جعفری اصلش از ساوه و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرده و این بیت گفته است

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش
ظلم از حد بگذرد امروز که فردائی هست

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر از این دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده و این سه بیت ثبت شد

به پیش شمع اگر پروانه سوزد نیست پروائی
چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش

ربوده صبر ز دل جان ز تن جدائی تو
جدائی تو چها کرد با جدائی تو

بگیرم که توبه از می گلگون کند کسی
با آن دو لعل توبه شکستن چون کند کسی

حرفی گویند مردی جهان دیده و از جهان گذشته و از کمال سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

امیر زنده دل دیوانه وش و بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از این بیش معلوم نیست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

سوزی اصلش از بلده مذکوره و مدتی در صفهان میبوده و باین علت بعضی او را اصفهانی نوشته اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته بهر حال اسمش مشغلی و در اوایل حال جفاکش تخلص میکرده آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و اکثر در مدرسه بیرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آن ولایت محترم بوده و گویند بیست سی هزار شعر گفته و حال دیوان شعری از ایشان در میان نیست و در سنه [illegible] در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمة الله الحق بد نگفته

به بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم
فردا اگر آئی از سر کوی تو می برد
ز هر چشمی که نگاه دل فکار خود کند
کنم نگاه بحسرت بر آن گریبانی
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری

نسخه همدم جانی که خواهد بود او را
فریاد ناتوان تو امروز دیگر است
بر ندارد چشم از تو تا ز هر کار خود کند
که از جفای تو زین بیش کرده ام جا کنش
دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم

راز دلی که میکنم از خویشتن نهان
سوزی بروز قتل تو از اضطراب بر
سوزی این کار فردا از جفا چه میبایدت
دم آخر است همدم جو روی بجستجوش
سوزی چو مرگ مطلبی از خدا که نیست

میبایدم ز تیغ تو صد بار آموزده گفت
معلوم شد که کس بحرارت قاتل تو نیست
تا تواند عشق در زیدین مسلمان کر
مگذار تا بماند بدل من آرزویش
آسوده کی نصیب تو در زیر خاک هم

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که [illegible] سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده گوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در آخر عمر استغفار کرده و حسب الحکم سلطان اویس ولایت ری و ساوه او را سیورغال داده بودند در سنه [illegible] از این خاکدان به بهشت جاودان نقل فرموده از و صنعت الحق قصیده را خوب میگفته

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب
و رقش بنقش سپاه حبش را
ز فقدان مراد و جفاهای زمانه
فلک را همیگفتم از جور دورت

شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب
روان در رکاب از کواکب مواکب
ز بعد دیار و فراق مصاحب
چرا اختر طالعم گشت غائب

فلک زانکه هر مرصع حواشی
در این حال با من فلک در شکایت
ز تزویرهای جهان مزور
چرا گشت با من زمانه مخالف

هوا را بعنبر آستر جوانب
ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز بازیچه های سپهر ملاعب
چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون پنج ماه است تا من اسیرم
به بغداد و اندر بلاد مصایب
پریشان جمعی و جمعی پریشان
گرفتار قومی و قومی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی
نه روی و یارم ز طعن اقارب
فلک چون شنید این عتاب و شکایت
مرا گفت بس کن که طال المعاتب

اگرچه ترا هست جای شکایت
ولی هست شکرانات نیز واجب
که داری چو درگاه صاحب پناهی
مقر مقاصد محل مآرب

فلک با من اندر شکایت که ناگه
برآمد ز که رایت صبح کاذب
قمر چهره کان شبستان گردون
کشیدند رخ در نقاب مغارب

رهی پیشم آمد که از هیبت آن
بینداختی پنجه شیر محارب
سموم غمومش ور اندر صحاری
حمیم جحیمش روان در مشارب

گهی در فرازی که نعل سه نو
همی سود در دست و پای کواکب
گهی در نشستی که اموال قارون
همی برگذشت از رکاب رکائب

بگیرد ز زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نوبهار دست
عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی
گر باز تازه میکنی اکنون بیار دست

لغزد خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
سودائیست ورنه چرا میکنید دراز
زلفت بعهد معدلت شهریار دست

در معرضی که موج زند فوج موکبت
انجم بدیده باز نهند از غبار دست
در درج بر عقیق لبت قفل جان نهاد
جنس نفیس بود بجای نهان نهاد

قفلی ز درج بر در آن لعل زد لبت
خالت ز غیرت آمد و مهری بر آن نهاد
سلطان اویس ناور دین کز کمال عدل
در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون برگذشت در کف آن نوجوان نهاد
نصرت که مرغ بیضهٔ فولاد تیغ اوست
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

چو نصبهٔ آیین جهانش کشیده دید
چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد
بنای روزگار که این خشت زرنگار
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
برکند مهر از وی و بر این آستان نهاد
هر بره که گرگ بعهد تو باز یافت
در دم گرفت و برده به پیش شبان نهاد

در دور دولت تو که باد دوران آن
هر وضع را که گفت چنین و چنان نهاد
اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است
جز وضع من که بهتر ازین میتوان نهاد

در بوستان نباید دهان تو غنچه را
هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
بر چهره لاله کارم و بر زعفران نهاد

خود دل کرا دهد که دهد دل بسوی ما
یاری چو دل بدلبر نامهربان دهد
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
کس خنجر کشیده بمستی چنان دهد

چترت مظله ایست که سایه ش بخیر را
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
شبگیر رسد نسیم که در چشمهٔ حیات
ور خود بدین امید همه عمر جان دهد

مگر جای نسیم دماغ باغ معطر
بیا که باغ بشمع شکوفه گشت منور
هوا ز عکس شقایق شکوفه ایست ملون
زبان ز رنگ حدایق کنایه ایست مصور

دهان غنچه چو عنبر گشاده گشت بیاض
خط بنفشه چو زلف معنبر است سراسر
درخت شد پر طاوس و غنچه شد پر هدهد
ز حلق بلبله باید گشاد خون کبوتر

نمود صورت بادام در نقاب شکوفه
چنانچه دیده خوبان ز طرف معجر
برون کشید جهان از قفا زبان بنفشه
مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر

سپهر مرتبه دلشاد شاه جم که از آن
ز خسروان جهان بر سر آمده است چو افسر
هزار بار بروزی شکسته از سر تمکین
شکوه مقنعهٔ او کلاه گوشهٔ قیصر

طراوتیست جهان را ز فر فرودین
که هر زمان ز خجالت آسمان بر زمین
سریر سبز چمن شد شکوفه را بستر
کنار برگ سمن شد بنفشه را بالین

درخت میوه چو بشاخ نوبهار گشته
چو برج ثور برآورد زهره و پروین
چنان بعهد تو میزان عدل شد طیار
که میل سوی کبوتر نمی کند شاهین

ازان گذشته که در روزگار حیات
برای رزق کسی غم خورد بکار چنین
مرا لقصور مدحت چنان بود که بود
شکسته پر کسی را هوای علیین

سخن دراز کشیدم کنون زبان بدعا
که جبرئیل امین هست بر زبان آمین
همیشه تا متولد شود ز ذکور
مدام تا متزاید شود شهور و سنین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد
بگوئی یار مرا خانه ایست یارب نو
نشاید بکر باده را در حرم نشاط کش
اگر شمار درم میکنند یا دشمنان
شهانا مرا اسبی موعود کرده بودی
آن اسب باز دادم تا دیگری ستانم
خدایگانا چو لشند اشارتت که رهی
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند
بسا زکار من امروز زانکه میترسم
کنون بتصور آن میکنند که برناید
ای وزیری که ملک و جاه تراست
چون روا باشد ای خلاصه عصر
نخورده هیچ چیز الا غم
جوانی و پیری بهار است و دی
کجا آن جوانان نوخواسته
شکوفه چو نازک تنی سیم بر
برانم که سوسن بر بیاده است
بر آن گل رخان نوحه گر شد سحاب
اجل بر سمن خاک کشان بیخته
شنیدم که پروانه با بلبلی
ز من عاشقی باید آموختن
ترا بخت یار است و دولت رهی
بباید بران زنده بگریستن
ببین تا از آن مایه سروری
اگر خواجه در امیری اجل

شهور آنهمه از دی بهشت و فروردین
بعافیت همه کس با نجامان برسان
بسن مسیح سعدی بن جامله اش بیغمری
تو آن شهی که عدم را بهیچ لشماری
در قول پادشاهان فعلی مکر نباشد
بر صورتی که کس را زان سر خبر نباشد
بملک فارس بتحصیل وجه زر برود
چو هست حکم قضا گو بدان قدر برود
که گرد در روز بجانم یکی دگر برود
بسوی ساوه عنان عزیمتت بغداد
از سموات اد ارض افزون عرض
کی سزا باشد ای خلیفه ارض
نکند هیچ کار الا فرض
نه آندی که باشد بهارش ز پی
کجا آن عروسان آراسته
ز صندوق چوبین برآورده سر
زبان آوری خوب و آزاده است
بر ایشان همی ریزد از دیده آب
چو گل نازک اندامشان ریخته
همی کرد در عشق گل غلغلی
که هرگز نمی نالم از سوختن
که در پای معشوق جان میدهی
که بی یار خود باید از تن گسستن
چو بردند ایشان تو هم آن بری
رهائی نیابی ز تیر اجل

ملوک ملک و ملک داعی مطیع رهی
عارض صبح ساقیا پرده شب دریده تو
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز
خواهم که بان تازه گل از زر نفیصی
اسبی سیاه و پیرم دادند و من برانم
اسب سیاه خود رفت رنگ و کر بیامد
گمان بنده نبود آنکه بود چندین گاه
بخاک پای عزیزت که گرباب سیاه
الا عکی و دسته زین بیش دشت بند غلو
پیاده رخ بره آورده مانم از حیرت
از زمانه شکایتی دارم
که در ایام دولت تو کسی
درختم بر آورد بر جای سیب
از انجز عه ماند از ان نیز درد
سراپرده بردند در زیر خاک
بنفشه چو مشکین سر زلف یار
زبان دارد اما ز راز کهن
کجا آن رخ ناز پروردشان
شبی وقت گل بودم اندر چمن
همیگفت کین بانگ و فریاد چیست
برو زمن و حال من کس مباد
بروز من و حال من کس مباز
نگویم که سلمان توئی کم زکم
اگر شیر با ازدهائی بزور
من خراباتیم و باده پرست

خدای عز و جل حافظ و نصیر و معین
ز آن رخ آفتاب وش پرده صبح میدری
نگردم که زدست تو میکند خاری
گویند که با هر حسن و خاری ننشیند
کاندر جهان سپاهی زو پیرتر نباشد
آری کس از سپاهی رنگ و کر نباشد
ز درگهت بچنین کار مختصر برود
اشارت تو بود چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک بقرض خواهان داد
تو شهسواری و اسبی بمات باید داد
بر ضمیر تو گرد خواهم عرض
که دعای تو باشد او را فرض
ز بالا نهادم سر اندر نشیب
همه صاف چون عمر ایام برد
صبا کرد چون پرده خاک چاک
بریده زبان خودش روزگار
اجازت ندارد که گوید سخن
بیا اینزمان بین رخ زردشان
گل و شمع بودند شب یار من
ز بیداد معشوق اندوه چیست
گر من تیره روزم توئی بخت شاد
که یارم رود پیش چشمم بباد
گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
سرانجام خواهی شدن صید مور
در خرابات مغان عاشق و مست

میشکستم چو سبو دوش بدوش / مست بندم چو قدح دست بدست

تا توانی مده از کف به بهار ای ساقی / لب جام و لب جوی و لب یار ای ساقی

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما / کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت / گرد خط او دامن کوثر بگرفت

ای ابر بهار خوار پرورده تست / ای خار درون غنچه خونخورده تست

هرچند ترا جامه ما پوشیدن / عیب است ولی لطف کن این عیب بپوش

من بر سر بسترت بخوابانم و تو / آن نرگس مست را بخوابانی و من

دیروز بتوبه بشکستم ساغر / امروز بساغری شکستم توبه

ما از در او دور چنین از در و بامش / باد سحری میگذرد باد حرامش

نو بهار است و گل و باده و ما عمر عزیز / بیگذاریم به غفلت مگذار ای ساقی

برخیز که پر کنیم پیمانهٔ می / زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وانها همه در چاه زنخدان انداخت / وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای غنچه عروس در پرورده تست / ای باد صبا این همه آورده تست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بزمی و در آن بزم تو و امانی من

از بسکه شکست و باز بستم توبه / فریاد همی کند ز دستم توبه

میر شوقی از سادات آنجا است اما رطب و یابس در کلامش بسیار است اجیندی بهند رفته بعد از مراجعت ببلای تزویج مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا مقید در پریشانی خود گفته این دو بیت از اوست

روز و شب از نظاره اطفال خویشتن / اشک تمام شورم و آه مشوشم

چون برق میدوند برهنه بسوی من / من همچو ابر شان تبه خرقه در کشم

غرض از بسیار کشید تا آخر الامر طالعش مدد نموده فوت شد المقالش بهندوستان رفتند **صرفی** اسمش صلاح الدین گویند نسبش بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه بوده

میکشتم ابهمه از دیدن دلها دیدن تو / چو زرفتن تو مردم تو نشاد کن که برز

براو خاطر خود به ازین سفر نکردی

گر دشمنان برکه تو خرم شود کسی / مردم از رشک که آیا که گذشت از تو بهشت

با تو زرشکم کشند و بی تو جدائی بکشم / صرفی ز عشق دوست بنوعی نمرده

شب که غوغای سگان تو نگوشم آمد

ظریفی از مریدان حریفی است این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد در شاعری طبعی داشته گویند که از خواتین شعر دیگران باسم خود مضایقه نداشته از دوست بنگفت

نگر التهاب نکش کردی آن تندخو امن / که دوری میکند امروز نزدیکان از من

خرم زبانی از کوی آن ماه / تابوت ما را با ناله و آه

بچه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی / چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

دم آخر است بنشین که رخ تو بینم / که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

گر از دشمنانم تیغ برکش قصد جانم کن / دگر از دوستانم چاره درد نهانم کن

یاران و همدم آرند و گویند / الحکم لله الحکم لله

قاضی مسیح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در آنجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک ترکمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالیمقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی باین معنی محو بوده از آنجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعد از آن این معنی را بعرض سلطان رسانیدند و چون پاکی عمل و دیده قاضی حد کمال وضوح بود سلطان بر مراتب او افزوده چنان در مراعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و جناب قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرون است گویند سلطانی مثل او مراعات اهل فضل و هنر

نکرده

نکرده امیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان تزئین بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و ایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشار الیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس طلا بر مردان حرام است و تغیر و منع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل او را کشت و کان ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود و مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب مخاطب اوست و

آرزومی دل مشتاق بسوی تو مرا / میکشد هر دم و رهی نیست بکوی تو مرا
سفر است سوی من جز خویش کامدم / من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا
دل دشمن من است و بخود داده ام رهش / زانرو میان ما و تو دوری فتاده است
سوی بغض خبر برید که عیسی بلا کشید / کو را بمهر بالی من آزمون کنید
چو نتوانم از و جستن وفا از بیم خوی او / حکایت از وفاداری دلدار دگر گویم

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد / گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
هرگز نبود از تو گمان جفا مرا / دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
شبی که آمده بمیهمانی همنشین منست / ستاره وار بسی دیده در کمین منست
نیارم بر زبان نامش ولی چون دیر دور گویم / همه دانند کز بیداد آن بیمان گسل گویم

مقصدی از شعرای آنجا و در علم طب مشهور آن ولایت بوده طبع خوشی داشته گویا صاحب دیوان است اما بنظر نرسیده آنچه از اشعار او ملاحظه شد اینست

دارم هوس اما چکنم دست رسم نیست / خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید
وگرنه سهل باشد کار این بیجان که من دارم / زناحق کشتگان چو من بسی داری و میترسم
بسیار ناتوان شده ام جان نمیبرم / برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن

اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست / پابوس سگان تو نگویم هوسم نیست
گر نگذارد ترا با من کسی در قیامت هم / تو کاری کن که مردم آفت جان بهانه خوانندت
اگر خاری بگیرد دامنت را یاد من میکن / من جان ز ناتوانی هجران نمیبرم

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شد و مهر وزارت بالای مهر ملکی و زر از ده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب بسیار علاقه داشته چند روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دلنوازی و کوچک دلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و بجهتی زود تر از معمول حرکت در آنحال این غزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان بزیر شمشیر

زبیم طعنه اغیار یار از غار ننشیند / صبوحی کرده مست آمد ببالین خسته خود را
کرستی را بهانه سازد و بسیار بنشیند / نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند
جزای همدم کز افتاد آتشی در خانه ام / حبابه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام

دار السلطنت قزوین از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش طه از بلاد قدیمه ایران است معرب کزوین اول شاپور ذو الاکتاف بعد از آنکه از مجلس قیصر بامداد کنیزکی فرار کرده و تا آنجا یا رجائی مکث نکرده چون بلشکرگاه خود رسید در آنجا در طالع جوزا آن شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده و روایات دیگر در بانیان آنجا مسموع شد بهر حال آبش بسیار کم است و هوایش خالی از انقلابی نیست و الا شهر خوشی است و خواجه حمد الله مستوفی نظر بحسب وطن در نزهت القلوب پاره احادیث انجا نقل میکند غرض از فواکه هندوانه و فستق و انگور آنجا خوب میشود و از غرایب آنکه انگور آنجا در سالی یکبار آب میخورد و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک بسیار از آنجا برخواسته از شعرا و موزونان آنجا آنچه بنظر رسید منتخب اشعار ایشان درین کتاب ثبت شد

ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از آن استعفا کرده بلباس فقر آمده تا آخر حیات بان طور میزیسته

این رباعی ازو نوشته شد

بیچاره دلم چو محرم راز نیافت — واندر قفس جهان هم آواز نیافت

در سایهٔ زلف خوبرویان گم شد — تاریک شبی بود کسش باز نیافت

میرزا احمد از طایفهٔ دیالمه و خود را از اولاد مالک اشتر میدانسته گویند عمرش تمام بکشیدن جام و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر ازو انتخاب شد

میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را — که از خویشان نه‌ایم است و از بیگانگان [illegible]

پس از عمری نشیند گر دمی پیش من آن بدخو — نه بینم در خشش ترسم که ناگه زود برخیزد

قاضی احمد غفاری زیاده برین شعر شعری ازو مسموع نشد

ادهم بیک ولد خواجه امیر بیک گویند در زمان چنگیز خان آبا عن جد در آن ولایت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده آخر الامر خبطی در دماغ رسانیده ازوست

دل سوی لبت راه نمیبرد و سر من — سرزد خط سبز تو و شد خضر ره من

میرزا اسعد بیک گویند بسیار با اهل صحبت فصحا و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر ازو ملاحظه و نوشته شد

آنقدر صبر که دارد که تو اش یاد کنی — [illegible] حجابانه ببزم تو گرآیم چکنم

هر نیزه گل بکنارم که یاد میدهدم — که پاره‌های جگر بر کنار داشتمی

امیری اسمش امیر قاضی خلف قاضی مسعود است از سادات آندیار و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظماً و نثراً مشهور و دستور الانشا از ایشان است

قاصد مرا برفتن کویش بهانه ساخت — آخر باین بهانه در آنکوی خانه ساخت

به این فریب که آئی برون گرفتارت — زمان زمان زره انتظار برخیزد

شیخ امین از اهالی آندیار گویند صاحب کمالات بوده ازوست

همین تاثیر تنها ماندم بس — که او را از درم تنها برآورد

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر ازو ملاحظه شد

ندارم سر دوستی با کسی — که از دوستان کشته باشد بسی

بخشی اسمش حاجی اسمعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب خلق باین تخلص مشهور شد این چند شعر ازوست

فلک طاقت یک دیدن تو نتواند — هزار سال اگر فکر انتقام کند

دیگو خوش آنست که از بهر هلاک دیگران — تیغ بر کف از پی آید و جانباز شود

صد شکایت ز تو ام در دل [illegible] — چون نظر در تو فکند غیر دعا نتوان کرد

قیاس شوق تنم زین میتوان که با همه شک — ز بر از پی دشمن فتاده آمده ام

چو خواهری سبب غمازم اول کن لطفی — که وقت گفتگو چون او را بیاد آرم خجل گردم

قزوینی همشیره‌زاده نرگسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر از ولایت قدیمه ایران از ابنیهٔ کیخسرو بن سیاوش است و دارای بن داراب در آنجا قلعه ساخته و سکندر باتمام آن پرداخته بعضی آنجا را از ابنیهٔ شاپور میدانند و مولانا در اکثر اوقات بهندوستان میبوده و هم در آنجا شهید شده از هر مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسید گویا به ایران نیامده نظر باین شعر که در وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوشی داشته

در شبهٔ صبح آتش افتاد — خاکستر شام رفت بر باد

میرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان پادشاه [illegible] هندوستان آصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان نهادن جا بر نداشته و شعر را نیکو میگفته ازوست

نگاهی که همه احوال نهان میداند — چشمم برد و [illegible] که زبان میداند

باد صبا بوی کسی هست که یعقوب — چشمی که ندارد بره قافله دارد

خوشتر تهمتی جعفری ولی او هم — باین خوشست که همچون تو تهمتی دارد

جعفر سر کوی یار رواست — مشکل که دیگر زیارتش بیند

کسی که خون حریفان خود شراب نخورد — برغبتی که تو خون بخوری کس آن نخورد

زبدگمانی او یافتم که عاشق را — ز جور تا نکشند ترک امتحان نکند

سنجری از اهل آندیار فرح یار و طبعی خوش داشته و فقیر بقدر مقدور سعی در تفریق اشعار و از جعفری لاری و خوان ساری

وشعر کای تخلص کرده ازوست

از شرم گریه روی بدیوار داشتم
که بهر طرف کنی رو بتوان نماز کردن

نامد ز من گناهی و شرمنده ام که تو
در بزم او کسی ببدی هم نبرد نام
ز نا امیدیم آگاه نمیشوی روزی

پر میل جنگ داری و صحبت بهانه ایست
هر چند گوش در پس دیوار داشتم
که انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جا در انجمن یار داشتم
سر کوی یار حضری بحریم کعبه ماند

درویش دهکی اسمش عزیز الله در قزوین بجولانی و خشت مالی مشغول آخر الامر بتقریب شعری از ندمای مجلس سلطان یعقوب شد از و نوازشات یافته چنانچه امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دهکی نمیشنوم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم نداشته یا در همین گفتگو غرضی داشته غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد

گرچه با بنا بدندان ماند و پوشید ز غبغبها
چه نیکو میرود با آنکه پیکانست در پا نیز
شما دانید کار عشق او من کار خود کردم

مباد احتیاج درویش یارب دلت کرد
ز شصت دوست تیر اگر بر جگر زدم
رفتی بسوی غربت و این بود رای تو

که در روز بلا جوید مغروران دعا گو را
نی رویدم ز سینه وز آن نیشکر خورم
گر رفتن تو جان دهم ای جان فدای تو

ستان چون آن ذقن بینند شکر خنده ها
به از پیکان دود هر سو خدنگ راه پیمایش
ترا با عقل و جان اول قضا آیا چه خود کردم

دیلمی از اهل آندیار بوده طبع شگفته داشته این قطعه را در تقاضای قبا گفته خوب گفته بیش ازین از احوالش چیزی معلوم نشد ازوست

بر دست می گرفته و بر گل نهاده پا
دیدی سهیل در قدح و ماه در قبای
جزوی همه تو بخشی و کلی همه خدای

نو بهار یافته از دست او نبید
کبک جرس بر سینه و کور سمن سرین
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون

بوی بهشت یافته از پای او سرای
سرد شراب خواره و ماه غزلسرای
تا او ترا بقا دهد و تو مرا قبای

برنگ می لبانش و برنگ گل قبا
آمد لبان ما دمی آورد چون سهیل
کل و جزوی از تو در مستی هر چه هست

رافعی اسمش ابو سعید بابویه شاعری بی‌عدیل و مداح خاقانی برا مطلب دلیلست این یک شعر و یکقطعه از و نوشته شد و دیگر از و در میان نیست

وصل شد و هجر باز حیف که در باغ عشق
خارهٔ بهری سید کل بجوانی بمرد
که از ننگ نادانی آگاه نیست

طلب کردن علم از آن فرض شد
که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن

سالک اسمش محمد ابراهیم و مدرسی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاهجهان بهندوستان رفته و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته ازوست

چین بر جبین ز جنبش هر خس نمیزند
دریا دلان چو آب گهر آرمیده اند

سایلی اسمش سعد الملک از سادات حسینی در جامع مسجد امامت میکرده تخلص معلوم است بد نگفته

شد فاش راز عشق من و گلرزان نشست
کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

شرف اسمش میرزا شرف جهان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف و از سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در صفتش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان نواده سید سیف الدین که در زمان اولجایتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور تحصیل و اکثر اوقات علما و شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار یافته و در مراتب سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی را مجال بطلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سرآمد معاصرین زمان خود بوده آخر الامر منزوی و از آن در سنه بخلوت معهود رفت بطریق جزی و امثال آن شعر شگفته و هزار بیت دیوان ترتیب داده بعد از ملاحظه اشعار ایشان منتخب شد

میدمد مشکبار باد بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار

خوش بود باده خاصه موسم گل
که برد در حریم میخانه
جا نکیر گفته بر ناموس
در میانم گرفته بدنامان
گرچه شهری بگفتگوی من است
ای شرف مست عشقی و ترسم
دریغا ز یاران خاکی نهاد
همه روز در بوستان یار هم
یکی نیست زان غمگساران همه
بر آن خاک فریاد کردم بسی
پس و پیش این راه چون اندکیست
ز اندیشه خون شد جگرها بسی
بس ده که عقلش نگاهبان دهم
کو باده تا بشیشه گردون زنیم سنگ
مست صد منت بجان از غیبت کو مرا
کار از نگاره او چندان فتاد ز پا
کو باده‌ام شرف نفسی دور لب داد زو
تا کی کشد منت از نیم کو نفس
سر گران با غرور با خود مهربان با همه
فغان که بخت من اکنون نداد ره بکوی او
یاران یکی ترک من زار گرفتند
از نوای بعهد ترک آشنائی زود بود
بعد ازین نامه مولیسه بسر خشتی که نشنوی
از کوی با امید و با من سخن نگو
خوش آن زمان که عزیز منت همزبان نبود

خوش بود عیش خاصه فصل بهار
چون شوم گرم باده و مزمار
بر سر چارسوی این بازار
ننگنامی ز من گزید کنار
ور چه شهره شدم بشهر و دیار
که کنی راز خویشتن اظهار
که رفتند ازین خاکدان هیچ یاد
چو گلها شکفته بدیدار هم
من و غم که رفتند یاران همه
بگوشم نیامد جواب کسی
رونده اگر پیش اگر پس یکیست
ولی حل نکرد این معما کسی
ازین کوزه چند جهاندار هم
تا کی زمانه سنگ زند بر سبوی ما
چون با این تقریب می آرد بیاد او مرا
کز حال خود بیا مرحرفی بیاد او را
یارب که باشد آن نفس واپسین مرا
آمد بر من و برادم بنود و رفت
پیش ازین با من چنان بودی که جان من است
کسی حال هم من یار بیجان شکیفت
گو با همگی خوی بد یار گرفتند
و در بابا آشنا کشتی جدائی زود بود
نکرد هیچ دو صد جا چه دست یار نبود
نیارم تاب آن یک حرف هم آنهم من
راز دلی که داشتی از من نهان نبود

منم آن رند لاابالی مست
ساقی از من بجرعه خرقه
بر ضمیرم همه محبت دوست
گاه پوشیده دلق رسوائی
کس نداند کرا گزیدم دوست
چند کوئی سرود ازین پرده
بصحبت همه شمع مجلس فروز
دریغا کزین دیده خون فشان
دریغا که پرده نشینان راز
گذشته چنان شد که گفتی نبود
ندانم ازینجا کجا میرویم
بیا ساقی آن بکر پر شور را
غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا
امشب این خواری که دیدم از تو بایم کشتنم
عزم سفر نموده و ترسم که بر دو زن
از دشمنی رقیب نبود همنشین مرا
آمد به پرسش من و در دم فزوده و رفت
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد
خوش آن دم که رقیبان با من آن بد سخن میگفتند
شدم خوشدل بسی چشم بینا بیش خود را بمجلس
از بسکه ز هجران تو دشوار دهم جان
بجانان نامه کز عاشق اظهار نبود
گر سوی همه با من دشنام بکشند
نمیخواهم که آن یار از غیری سخن بشنود
میگفت اگر گله بود از تو ام

منم العاشق قلندروار
مطرب از من بنغمه دستار
بر زبانم همه حکایت یار
که سر و پا برهنه در بازار
کس ندانند کرا گرفتم یار
پرده خویش میدری هشدار
چو انجم شب آورده با هم بروز
نمی بینید اکنون از ایشان نشان
نرفتند جائی که آیند باز
رود و نیز آینده چون رفته زود
چرا آمدیم و چرا میرویم
بیا ساقی آن مست مستور را
بهر رقیب میکشد این میکشد مرا
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
ساز دلبخش شهره شهر دیگر مرا
آهی کشد بیاد منش و سازد غمین مرا
صبر که من نداشتم آنهم ربود و رفت
اسم دعا برادم عالم نمود و رفت
بد من بر چه میگفتند در خلوت بمن میگفت
بی دفع گمان دیگری با من سخن میگفته
صد بار غرای من بیمار گرفتند
بدان بیطاقتی یک حرف از صد دل نبود
درکنی اظهار لطف از رشک ام
که از عزت و هم جان گرچه دانم
کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شدی / این بدگمانی از تو مرا در گمان نبود

هست آنکه را مه برسیدن بیمار خویش / ای اجل با من بساز امروز و فردای دگر

از رقیب این تیم هر چند رفت انکوی او / زانکه پیغامش بکوی یار می آید هنوز

نه بودی پیش از این هرگز جز از غیر اعتنایش / زبس مردم گمانهای غلط کردم خبردارش

جدل قرار جفای تو داده آمده ام / بهر جفا که کنی دل نهاده آمده ام

رقیب تا نه بر دلی بوادی وصلت / بجای پا همه جا سر نهاده آمده ام

نشاند با نکورویان ببزم خویشتن یارم / که گر بینیم بسوی دیگری سازد گنهکارم

نباز میگذرد تا حکایتی نکنم / کند ز من گله تا من شکایتی نکنم

بهر کشتن خود بکوی آن بت بدخو رویم / او بسوی ما نیاید ما بسوی او رویم

پی ترتیب بزم خاص مجلس بی بهانه برهم / اگر من هم در آن مجلس بخواهم بود برخیزم

جفائی بینم و تا بزنگوید هیچکس او را / بهر کس میرسم عذر جفای یار میگویم

چنان گوید جواب من گران گردد رقیب آگه / بمجلس گر من بیدل از او حرفی نهان پرسم

لطف تو دانسته ام با غیر از خشم مرنج / تو نگفت این با من از جای دگر دانسته ام

خوشا آنشب که ما را با رقیبان گفتگوئی شد / تو هم مستی و از بزم با ما آمدی بیرون

نکردم همزبان باد که میترسم شود آگه / ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من

با جفاهای رقیبان خوش شدم در کوی تو / ما بتقریب شکایت بردم آیم سوی تو

ای همنشین رقیب من زار بوده / من غافل و تو نیز گرفتار بوده

رحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب / ما به نمی شویم و تو بدنام می شوی

اینکه با من کرده بودم غیر غوغای دگر / خواهم آنکه بشنود نه از من بجائی دگر

شعر فراق میخواندی شب از لطف / خود از بیطاقتی می آمدم امروز

تو لی چو شهره خوبی حکایت که کند کس / تو میکشی همه کس را شکایت که کند کس

رسیدی همنشین تا بنگرم یکلحظه دیدارش / بگو حرفی بتقریب سخن بگذر نگهدارش

جز ز صحبت گرم رقیب یافته ام / ز رشک بر دلم آتش فتاده آمده ام

هر نگاهش بمن سوخته دل روز وصال / در شب هجر بلائی است که من میدانم

نه از پای ره سر رسد غیر حالم بهر آن آمد / که گوید ز التفات یار و از غیرت کشد زارم

خوش آنساعت که بیند حال من گوید بمن گریه / ندارم طاقت خود نیز حرفی در میان گویم

ز رشک غیر ترسم بخود بیها سر زند از من / ز بزم او همان بهتر که امشب زود برخیزم

چو من پیغام خود با قاصد دلدار میگویم / ز بیم آنکه از یادش رود صد بار میگویم

میخواستم نظاره آن دلربا کنم / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

چه برده بر آن شوخ نامم ای بدگو / هر آنچه در حق من گفته سهل کردم

پی نبردم گرچه از روی طبع نازکت / نیستی با من چو اول آنقدر دانسته ام

ز عشقش در زبان دارند شهری گفتگوی من / روم زین شهر تا نشنید ترک تندخو من

ز شادی مردم آنساعت که از بیم نگهبانان / نهانی گفت با من حرفی و بگذشت زود از من

بهیچکس نشنوم هم سخن از آن ترسم / که بیخبر روم و بر زبان حکایت تو

کنون دور از برش گر بینیم نشناسد از خواری / کسی کو پیش از این در کوی یارم محترم دیده

دی این چه سخن بود که از ناز نگفتی / رفتی که بکوی من و باز نگفتی

بیمار ترا کار رسیده است بجائی / بجستجوی تو شرمنده گشته ام همه جا

شرمی گویند جوان نامرادی بوده طبع بدی نداشته اینچند بیت از اشعار او منتخب شده درین سفینه ثبت افتاد

چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته اند / بنگر که بی تو تنگدلان چون نشسته اند

گر مردن او بیکس از پرده نباشد

زبسکه سر زده رفتم بمنزل همه کس

شهابی اسمش ملا عبد الله از خانه زادان میرزا حبیب الله حسینی است این شعر از او است

در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران / اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

شیخ شهاب الدین سهروردی سهرورد و سجاس در اول دو شهر معمور بوده اند و در فتنه مغول خراب شده بقدر دهی از آنها باقیست سردسیر است و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا است و مناقبش زیاده از تحریر و حیز است شیخ شهاب الدین مقتول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد است این رباعی از اوست

جز خوردن اندوه تو کارش نبود / از عشق تو حالتیش باشد که در آن

هم با تو و هم بی تو قرارش نبود / بخشایی بآنکه محبت یارش نبود

صبوری ولد مولانا ملک دیلمی

این شعر از و قلمی شد | زپیام من جوابی نشنیده قاصد اما | دیدم باین تسلی که بدیده ام شنودش | ضیا اسمش میرزا یوسف مدتی

وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتاب دفترخانه سلاطین صفویه شد این شعر از و ست | فغان که مردم و یار دل این و یار نیست

نشان پای کسی بر سر مزارم نیست | طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی بوده | تنها بدیده می نتوان دگریه داد

چون ابر باید آن همه اعضا گریستن | عبید از زاکان من اعمال قزوین رایج است فاضل عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام

شاه ابو اسحق المحمود تصنیف کرده خواست بگذارند میسر نشد قصیده نیز گفته فایده بر احوالش مرتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی

خیالات دارد که خالی از حسنی نیست چون نوشتن آنها موجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد | نفحات نسیم عنبربار

میکند باز جلوه در گلزار | دست موسی است در طلیعه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار | سرو و سوسن ز عطف باد سحر

شمایل نه مست نه هشیار | لاله بشگفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار | شد ز آواز طوطی و دراج

گشت از نغمه چکاوک و مسار | باغ بر پرده های موسیقی | زاغ پر لحنهای موسیقار | بلبل از شاخ گل بصد دستان

مدح سلطان همی کند تکرار | پیش ازین از فلک هر سال مرا | حزوه از هر کناری آمدی | در و ثاقم نان خشک و تره

در میان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی باده هم حاضر شدی | گر بدی با نگاری آمدی | نیست در دستم کنون از خشک و تر

زانچه وقتی در شماری آمدی | جز من در خانه ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی | رباعی در مطایبه گفته

ای بر دل هر کس از تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | رفتی بسفر عظیم نیکو کردی | از روز مبادا که تو یکبار دگر

دل در پی عشق دلبرانست هنوز | وز عمر گذشته در گمانست هنوز | گفتم که ما و او بهم پیر شویم | ما پیر شدیم و او جوانست هنوز

چون کیر همیشه سر نگونت بینم | آگنده دهن بگه چو کونت بینم | چون خایه ز هر دری برونت بینم | چون کس که به حیض غرقه خونت بینم

عزیزی در تبریز بپوستین دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و در این کتاب قلمی شد | غریب مردم و از من نکرد یاد کسی

به بیکسی و غریبی من مباد کسی | خوشم بدرد غریبی و بیکسی زدن | که بی غمین نشود از مردمی نه شاد کسی | فارغی ولد میر سعد الملک تخلص

مبادا این شعر از و است | در وفای وعده چون گویند چو میدانند کرده | میشوم راضی که باز م وعده دیگر دهد | فروغی از او سط الناس آنجا بابت

گویند از جهل ذاتی خود پسند بوده آخر الامر بهند رفته تحصیلی کرده و بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست | بیچه مشغول کنم دیده دل را که مدام

دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد | کاکا ظاهر از او باش و باطنا مردی آدمی معاش لیکن بهجو مایل طبعش خالی از مستانی و اشعارش خالی از خوبی

نیست و نقد کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از و دیده نوشته شد | وعده قتلم بفردا آن پری میکرد دهد

باز میترسم که فردا وعده دیگر دهد | مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از و ملاحظه

شده و درین اوراق ثبت افتاد | مهر خوبیم اول دام و فا نهاد | پای دلم چو بستی دست جفا گشاد | ملا مراد مرد درویشی و مستجاب

الدعوة بوده گویند دعای بد بهر کس که میکرد البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان قلمی می شود | آمد زنی بدر صومعه چون شیخ نفتیم

جز غیبت ندان نشنیدیم کرامت | ای مولوی از کبر دماغت کنده | آگاهی که کنند بر تو سلام این بنده | حیفا ان حرمت نکنی که از روی قیاس

معلوم شود که مرده یا زنده
مسرور اسمش آقا رضی طبعش خالی از امتیازی نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی تعلقی و وارستگی محبوب القلوب بوده از وست

فیض عجبی یافتم از صبح سپید
این جاده روشن ره میخانه نباشد
مرا هر روز در هجر ابد تو امشبانی فزون باشد

فراغت عمر افزون میکند وصل تو چون باشد
ای ساکنان کوی خرابات همتی
من میروم بکعبه شمار دعا کنم

میرزا مقیم از اهالی آن ولایت است
این شعر در خانه ساختن زلیخا از نی در سر راه یوسف از وست
بر راهش خانه از نی بنا کرد
در آن خانه بسان ناله جا کرد

نرگسی از شیخ زادگان ابهر عراق چندی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بکاه موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این دو شعر از وست

از نوای ناله بر شکلیم که در غایت شوق
بیشتر بر سر آن کوی سیدی زما
چند ای دل فکر در دسید وای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین از اعاظم آن دیار و در مراسم پند و نصیحت تحریرا و تقریرا سرآمد اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهد بیست صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب بهفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلام ایشان بطریق استادان وقعی ندارد از وست

آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده ام
ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
بزمین برد فرو خجلت محتاجانم

وحید نامش میرزا محمد طاهر از اهالی بلده مذکوره و در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلا بوده و بعد از آن بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی برتبه وزارت دیوانی مباهی مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و مراتب علمی مربوط و نود هزار بیت از ایشان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر از شعرای زمان شنیده بزعم فقیر اگر دفع منصب نبوده از هیچکس تحسین نمی شنود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد دبنیه قوی داشته و جوع را شهها نپذیرفته و بعد از مدت مزبوره بدرود این عالم کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بسیار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شده

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار
خانه صیاد عشرتگاه صید لاغر است
پیش من در طلب یار تحسر ره روش است
باز آن سنت که بر سم نرگسی یار کجاست

سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما
بخود آهسته میگویم که یارب خبر باشد
زیاران کینه هرگز در دل یاران نمیماند
بروی آب جای قطره باران نمیماند

از مهر علی طینت هر کس که سرشت
هر چند بود همیشه در دیر و کنشت
در دوزخ اگر در آورندش مثل
جا گرم نکرده میبرندش به بهشت

یارک از طبیب زادگان بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند بکرم و حسن خلق موصوف آن دیار بوده این چند شعر از و انتخاب شد

شکستن از راه وفا از پی ما می آید
سنگ او نیم که از راه وفا می آید
چو عندلیب برد گل باشیانه خویش
بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این شعر از وست
چه کوتاه است شبهای وصال دلبران یارب
خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

دار المؤمنین **قم** از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزاست صاحب هفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی او هم دخلی در آبادی آنجا دارد و الا از اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمد الله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رودخانه جرفادقان است و آب چاهها که در زمستان آنجا آب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود همان آب است جمع نیکان در آن خاک پاک مدفون شد و لا سیما سیده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم ع و اخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر باحادیث

ثابت است و غله در اینجا نیکو می آید و از فواکه انار و انجیر سرخ و خربزه بسیار خوب میشود و گویند درخت سرو آنجا خوب میشود و گویا قد معشوق و باز آبادی یافته امید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد بفضل الهی باز تعمیر پذیر شود و اهلش خالی از تدارک نیستند و بزرگان از آن ولایت برخاسته اند آنچه از فصحای آن ولایت بنظر رسیده انتخاب اشعار ایشان ثبت می شود **میر اصلی** نامش میر محمود و اصلش از سادات بلوک جاسب است و جاسب بلوکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از و نوشته میشود

نیاز عاشقان معشوق را نازنده میدارد تو سرتا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم
گویند دل تا آن بت نامهربان ببرد دل از زنان ربود که نامهربان نبود

انصاری از اهل اندیار است زیاده برین از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست

چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو که در نظاره باشم از بیم خوی تو

ثابت اصلش از محال تفرش است و اسمش فخرالدین است این دو شعر از وست بدگفته

چاره مرگست اگر کار بناکس فتد مشکل اینست که کارم بکسی [illegible]

جلال جعفر اصلش از فراهان است و فراهان از توابع قم میوه دهی مرد کریم از اهل مروت و فتوت بوده و همواره در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع خوشی داشته گویند دیوانی دارد بنظر نرسیده و دولتشاه سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است اینها از آن کتاب نوشته شد

بلبلکی داشت یکی تازه باغ لاله درخشنده درو چون چراغ
نرگس سرمست بطرف چمن عربده جو با سمن و یاسمن
بر سر هر شاخ سراینده‌ای عقل بری هوش ربا بنده‌ای
صاحب بستان چو بگشتی بپیل از هوس اندر بغل آورد بیل
آب روان کرد بهر گوشه‌ای توشه جان داد بهر خوشه‌ای
گرد گذر بر طرف میوه زار دید یکی مرغک دیوانه وار
چنگل و منقار کشیده دراز هر چه بدید همه کرده باز
بدرگ از کینه چنان برفروخت کاتش خشمش همه عالم بسوخت
دانه بغیشیده تله برنهاد مرغک غافل بتله درفتاد
مرد چو دیوی که بگیتی بجست زد دو سه گام و بسرش برنشست
دام برافکند و برآهیخت تیغ تا ببرد گردن او بی دریغ
مرغک بیچاره بنالید زار گفت جوان مردا جان زینهار
دست ز خون ریختن من بدار تا سه نصیحت دهمت یادگار
پند نخست آنکه محال سخن هر که بگوید تو باور مکن
پند دوم آنکه ز غم در گذر مال ز دستت نشود غم مخور
پند سوم آنکه مرغ ار بری در پی چیزیکه نیابی مپوی
گوش کن این پند که بالی ز رنج این نصیحت که بهست از سه گنج
مرد جوان کرم آباد کرد از پی آزادیش آزاد کرد
مرغک دانا بگفت باغبان جست چو تیری که جهد از کمان
بر سر شاخی شد و آواز کرد درد دل مرد دگر ساز کرد
گفت ندانی که چه گنجی بجیب بود ترا هیچ و لیکن حیف
بر صفت خایه بط گوهری در شکمم بود به از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری در همه عمر خود از آن برخوری
مرد پشیمان شد از آزادیش غصه و غم کشت همه شادیش
گفت ای مرغ اسیر اندر کمند صحبت تو به ز هزاران گهر
مونس من باش و دلارام من تازه کن از وصل خود ایام من
تا چو دل و دیده نگه داشتت گر خورم خون که بیازارمت
مرغ بخندید و درآمد بزار گفت زهی ابله نیک ساز
نشنیده ندانی احوال ما خون مرا داشته بودی حلال
چون که شنیدی خبر مال من در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدم ای کینه جوی
مرغ که از بیضه نه افزون بود
مال که خود نیست وگر نیز هست

با تو که چیز که نیابی بسوی
در شکمش بیضه بگو چون بود
غم چه خوری چونکه برفتت ز دست

از چه شدی طالب پیوند من
این چه محالست که شد باورت

زود فراموش شدت پند من
هوش و خرد نیست مگر باورت

حسن اسمش میرزا ابوالحسن است و اصل او از فراهان است

دیوانش ملاحظه شده تخمیناً دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد این اشعار از وست

که کف بریدن بیگانگان نگار
دل از سنگ بود طاقت شنیدن نیست
غمی بقصد من از هر کنار برخیزد
مرا به بیند و بی اختیار برخیزد
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید
برای بیوفائی میکنم ترک وفاداری
در قیامت عزیز نگذارد که کرم دامنی
نشوی به که کنی گوش و فراموش کنی
اما نه بروز من که آنروز مباد

ایکه میگوئی شبت از روز نمی‌پاید است تا
نا امیدم گرچه دارد گوش بر فریاد من
تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا
نمیخواهم کسی جز من بیارین سخن گوید
تو مرا سوزی و من سوزم ازین غم که چرا
تا بگلشن رفته بلبل بفریاد آمده
خوشم که با لب او آشنا نشد سخنی
بی روی تو جان محنت اندوز مباد

روز من از پی نیاید هر چه می‌آید بیاید
زانکه میدانم نمیداند که فریاد من است
چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد
اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
باد بیرون بردار کوی تو خاکستر من
کانکه گل را بیوفائی میدهد یاد آمده
کیم که رنجه کند لب بحرف هیچ منی
عالم بی آن شمع شب افروز مباد

گمان مبر که ملامت چنان گران آید
خوشم بسنگ لبهای او که در دم را
چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
به بزم غیر از آن میروم که آن بدخو
ز مرغ نامه بر خوانده قاصد و بلبل
مرا بیگانه بیگانه میکرد انداز یاران
ز رسم این الفت که دارد با گریبان دامن
شادی که ره دم اگر در دلم گوش کنی
روی تو بروز ماند از نیکوئی

رباعی

میر حضوری از اعزه سادات آندیار اسمش عزیز الله طبعش شگفته و عالی و شعرش عاشقانه و عالی صاحب دیوان است گویند با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و بشرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض آن دولت مطمئنا در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست بد نگفته

گلشت از جفا ... که هی چه سود از آنها
ازین حسرت بمردن ساختی مایل جهانی را
این آن در مرگ تقصیر منت ... نیست
زاد شدهش غبار ملالی که بود رفت
انجمن حرفی که یاد از صحبت پنهان ...
بعد از نا امیدی حسرت بسیار هم دارد
هر کس میرسد حال من بیمار پرسد
پس از عمری که در بزمش نشینم زود برخیزم
تا بگردم دمی بگرد سرش

از محرم تو بسر تسلی خویشتن که
بجرم آنکه مرا دم زند ز ... در وصال
در خود خاطرنشان او حضوری ... کنم
شادم که گشت باعث نومیدی رقیب
هر که بروی ز غم عشق تو پیدا ...
سر حضوری فراق خونچکان بیند
حضوری یار میخواهد که از شکم گشد ...
دوش پروانه گفت با فانوس
شرح سوز دلم مکن با رسی

پرسم زمان زبان سخنان شنوده
فراق آنچه من میکند سزای من است
درد تنهائی من بسیار و او شبها کم است
با آنکه دیر آمد و ننشست و زود رفت
حال من بیند و حال خودش از یاد رود
هوای دیدن جا یک سوار من کنید
ز من بهر چه راه خانه اغیار میپرسید
کای سرای نشاط را تو عروس
تو که پیراهن تن یاریی

بر بزمش کجا نسوده مرغ عجز بر زینها
ببالین آمدی در وقت مردن بازم ...
گفت قاصد یار را پروای این بیمار نیست
آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت
مضطرب زانم که گوید از زبان او رقیب
حضوری میرود با چشم گریان از سر کویش
رقیب آزار زودی ... که از مرگم خبر یابد
با میدیکه شاید غیر هم برخیزد از مجلس
چو گل را اسم نمیدهی بر بزمش که

حکیم سعید خان از اهالی آن دیار و باکثر مراتب حکمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک

بوده چند الامرا از ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوانست بد نگفته

چه غم از فلک بیا تا می نهشت ما را | سر خم سلامت روزی که کنند خشت ما را
گر محتسبان زنند از غم جان غم مخور | جان شادان از تو و مردان جان از غم مخور
خاکی که دی فلک ستاقمش | واجب نبود واجب خیر امش
هر گاه که بر فلک زدی موج | ماهی کشتی باده هم اوج
موجش که نشان کهکشان داشت | سیاره ز چشم ماهیان داشت
آبی که ستاده در روانست | شمشیر شهنشه زمانست
تیری که نه صاف جنبش از خنگ | زنگ نشست چون یک سنگ
این کاسه اگر چه سرنگونست | غافل نشوی که پر ز خونست

ناله عاشق بگوشش مردم دنیا | بانگ مسلمانی و دیار فرنگست
هر چه بود و هر چه هست از عالم آوردیم | یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
پشت تو ندیده کس بمردی | جز پشت که بر زمانه کردی
موجش بفلک رسانده کف را | شسته ز عذار مه کلف را
بر هر سر موج او نهنگی | این کوه نمودی آن پلنگی
در معرکه تیغ ظلم شولیش | آبی است گلوی خصم خویش
در جام فلک می وفا نیست | در دیده اخترش حیا نیست

حیرانی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی دانند گویند چهار مثنوی گفته اگر چه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان [illegible] بجوانی داده و باین جهت قاضی مسعود الیه کاشان حکم باخراج مولانای مشار الیه نموده و او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده و از آنجا روانه همدان گردیده و در سنه [illegible] بعالم بقا شتافت این چند شعر از و بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته برغم فقیر بتقصیر همان قصیده مستحق اخراج بوده از اوست

[illegible] | دوش آتشی که بر سر کویش بلند بود
[illegible] | آتش نبود آه من مستمند بود
[illegible] بر سر [illegible] ادن شب بحجب آن | چنان گرد دود آهم خانه تاریکست روز هم
ای جوامت چراغ [illegible] خانه | شمع و صد هزار پروانه

بجرم عشق خواهم روز محشر دست خود بسته | صباح عید کز من دست آن نازک بدن بسته

داعی اصل وی از قریه [illegible] است [illegible] این چند بیت از انتخاب نوشته شد بد نگفته

آمدی رفت ز خود دل کنارم منشین | منشین تا نتوانم بسپارم منشین
منشین [illegible] | [illegible]
تا آن سر زلف تا بدارش زد دست | او را چه زنی که روزگارش زده است

دری صاحب دیوانست [illegible] این چند بیت از انتخاب نوشته شد

تنگ از سوختن آمد چراغم داد از شیشه | نه یاری حلقه بر در زد نه هیچ خنده بیداد
شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد | اگر نگهدار من آنست که من میدانم
[illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] که بدنام [illegible]

قاضی رکن الدین دعویدار اصلش از دار المؤمنین قم سلسله [illegible] بانواع فضایل آراسته و با کمال فضل خوب مینوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده و در زمان [illegible] مدح شاهان گفته و از طرف [illegible] منصب قضای قم و نوشتن فتوی با مقرر بوده و آخر در تبریز وفات یافت

[illegible] | گشته روان [illegible] سر خنجرش
[illegible] | [illegible] شده از کف با بکرش
صورت دنبال کرکس نقش علم ساخته | گشته رمان چون مه خیل نجوم از برش
همه سکندر صفت از ظلمات آمده | صبح چو پیری شکل میشود لشکرش

صبح چو بازارگان بر سر چه پا بست | مهر چو یوسف در آن سبد لو اندر نشست

سعادت تو فغان عندلیبان برد | مگر نحوست از این روی گشت کیوانی

دلم بردی و دلداری نکردی | مرا غم خورد و غمخواری نکردی

صبح چو یوسف ز چاه آمده بر تخت زر | مه چو برادر به پیش منکسر چو صاع زرش

شرم باد ای خون من در گردنت | یا ز خود یا از خدا یا از منت

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی بوده گویند کمال باطن و ظاهر مجلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

فغان که مایه بیداری هزار شب است | حکایتی که از آن لب شنیده‌ام امروز

آن دل که بعیش سرفرازی میکرد | هر بحر نظر به ترکتازی میکرد

شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا | روز جزا میان شهیدان نشانه‌ات

خاک کوئیت دم مردن همه در چشم | تا بر کم نفشاند دگری بر سر خویش

دی در خم اندو زلف بر تاب و خمش | دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر تقی تقی اوحدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفة العراقین خاقانی گفته از وهبت بدگفته

دریا نه که عالمی پر از موج | کاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخی فسرده | یکتابوت هزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین مزبور فاضلی است نیک رای و خوشخوی و شاعریست نکته سنج و بذله گوی در هجو یکی از معاصرین گفته

پیراهن دزدی چو تن چسپانیده شد | از کون برهنه دو سه شلوار بدزدد

در سوی مزاری رود از بهر زیارت | از مرده کفن وز کفن اهار بدزدد

در خدمت الصدر فلک مرتبه دزدیست | کو زهره سحر از دهن مار بدزدد

عیار ز دیناری حبه رباید | او خود ز یکی حبه دو دینار بدزدد

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در خدمت او عمری خویش گذرانیده و بعد فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان شد و روزی چند در صحبت مولانا عبد الرحمن جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده بتخصیص جامی عنایت بسیار از وی بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای بایقرا التفات بسیار نسبت با وی آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهندوستان رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشیده و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست

سر کوی که گیرد همچو مرغ خونین دلی آنجا | کجا آید بکف همچون دلم مشت گلی آنجا

از دل گم گشته‌ام بسیار میپرسی خبر | گر به پیش تست این پرسیدن بسیار چیست

ساغری که ز دست دگری می‌نوشی | خوردن خون شهیدیست که عزیز دست

شکایت از تو جفا جو کجا برم حکیم | تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهد

مزن بر جان من آتش مبادا دامنت گیرد | ز خون دل بنفشان زلف رسم که گیرد

چنان امیرشی کرده است با غیر | که هرگز در دلم یاد او نیاید

گمان بی شک میبرم که بود در نظارش | بسر رهش سواری چو عنان کشیده بینم

مینخلد بر جان من خاری از آن گل چه کنم | خار خار جان چو خار پاست تا بیرون کنم

بجان کندن تمام عمر در یکدم حاصل | مدار ما نهان همه حاصل عمر دراز

تو برانی که نکوخواه منی ناصح | من برانم که مرا همچو تو بدخواهی نیست

خنجر کین قاتل من زدن او از سر ناز | دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است

متهم خلق شهیدی تو نهان کشته | مگر چه دارد با تو پیدا شو بگو کار منست

ز حسرت مردم و هر چند کس میرفت و می‌آمد | ببالینم نیامد تا نفس میرفت و می‌آمد

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم | ز مردمی که درین شهر از دیار من اند

بر روی مادری ز قفس می‌توان شنود | با هم ز آشیان همیدی پریده‌ایم

حسدم کشد که ترسم ز پیش دیده باشد | بر هش بروی هر کس چو نظر فتد ببینم

دم مردن چنین اضطراب از بهر آن دارم | تو بر بالین و این اضطراب از بهر آن دارم

ز دام از دست لیلی در بیابانی فتد کاری | سر خود گیر و بر مجنون سر کردن نداری

نتوان بتو از بیم بدآموز نشستن — آواره شدن به که با این ننشستن

دشوار بسکه جان دهم از هجر هر دو روز — آوازه فتد بجهان از هلاک من

تنها بی از همه یکسان چو خورشیدی که میکردی — سرای غیر روشن خانهٔ عاشق تباه از تو

خاک بر سر کرده هر جا داد خوبی حکم — میرم از حسرت که بر سر کرده ای خاک دگر

دم برابر زده پیش تو بکار رسیده ایم — تر از این جنس بمقدار بسیار است سیدایم

هر کس بکسی همنفس و من بتو نامم — پهلوی کسی زین دل پرشور نشستن

به بیدردان نشینی کی قدر بدانی کار از تو — نه در حسن بیدانی نه درد عشق آه از تو

غمهای دل اکنون بتو گفتن چه نتیجه — طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو

صغیر اسمش شمشاد در آن بلده فاخره میبوده اند و شعر از و ملاحظه نشده

دور نه که تا کنم شکوه ز درد دوریت — آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اول سن در بلدة الایمان کاشان در افاده و اشعار مشغول میبوده و جمعی از فضلا و فقرا ظاهرا و باطنا ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشار الیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر اصرار بجایی رسانیده بودند که بنحو ناخوشی رقم صادر و دوستان مشیر از ورود در قم او را آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در ترویج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را باستان عرش اعیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از ایشان است رحمة الله

باز وقتست که بر قبهٔ قصابی فلک — افکند بر سر ایوان چمن گل تو شک

ساختی خانه معمور فلک را ویران — بر سر پل سحاب ار نزدی برق کجک

هر کجا کی که نه ایمن بود از نقص زوال — باشد آن در نظر همت دانا اندک

سبب این ستمدیده ایام خزان — سازد از شیشهٔ سخ شیشه گردی عینک

ان چمن گلشن مدح شه عالیقدر است — گر فلک بهر طواف درش آید ملک

او با غیار جفا پیشه چه نسبت دارد — می شناسیم حریفان دو گر را یکیک

انکه پیش تو دانش تو — حکمت فلسفه بازی و ارسطو کودک

ظاهر ذات خصیمان تو آورده نیاه — فکر اولی که ان هن النار ملک

محمل چو ... بستان حمل — لاله فانوس برافروزد و نرگس مشعل

کرده ... دستان آلهی — شوید از ناصیه اش بر بهار صندل

... گلستان دل رو — حضرت شاه فلک رتبت خورشید محل

... تاریخ شاهان پیشین — گر پس دیده زینت بسته محمل

... هیچ ... جسنی — بلک ... از پی ... فل

... جمیع البیان عاشی — در اقسام حکمت نوشتی رسایل

بر سر شکوفه صبح شبیخون آرند — تنگ چشمان شکوفه چو سپاه ازبک

شاهد باغ لطیفست ولی خوش بودی — گر گشتی ز دی این حسن و لطافت منفک

عجیب است که چو بگذرد ایام خزان — میزند بر در دروازه گلشن چو بلبل

عاقل آن به که کند عزم طواف چمن — که خزان را نتوان برد بدانجا یک تک

مرتضی پادشه صورت و معنی که دهد — نشاه رابطه صوری و معنی یکیک

عدل بتقدیری تقدیر عدالت غلط است — زانکه این مسئله معلوم شد از غصب فدک

هر کسی را بکسی دست توسل محکم — لیس والله سوی حبک لی مستمسک

دست گیرش زره لطف که نار و جحیم — بلکه کوب معاصی نبود مستهلک

گل چو خورشید برآید سحر از مطلع شاخ — چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل

شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ — قاصد باد صبا سوی ریاحین مرسل

نوبهار چمن فضل الهی که شکفت — از نسیم کرمش غنچه امید و امل

کی شد فریدون فرخنده سیرت — کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل

... کز فیض فضل آلهی — شدی بهره مند از فنون فضایل

زدی تکیه بر مسند فضل و دانش — نهادند نام تو صدر الا فاضل

بقیه حاشیه

چه حاصل که از صوت تحقیق دوری
ما هیچ میکنیم و تو اندازه چه فایده
دنیا همه سربسر خیالست خیال
بی شعله آه لب زهم نگشودیم
روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز

نبز دلیل دانا بچندین مراحل
ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی
هر چیز خیال میکنی میگذرد
بی قطره اشک چشم برهم نزدیم
تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

شاها زخانه از پی ایذای شاعران
گر کسب کمال میکنی میگذرد
مائیم که هرگز دمی بغم نزدیم

بیرون میا که شهرهٔ ایام میشوی
ور فکر محال میکنی میگذرد
خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم

عارضی سوای آنکه از اهل اندیار است دیگر از حالش چیزی معلوم نیست

علائی آشتیانی مرد فاضلی بوده گویند بازی گنجفه باش
اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل یزدجرد میدانند از وست بد نگفته

مقاصش در دل و درد و الم از پنهانیها
دیروز پریشانی خود را بتو گفتم

که با دل در میان ننهاده ام راز نهانش را
امروز پریشان ترا زانم که توان گفت

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است
نه صبر میتوان ازین بیشتر توان کردن

دارم غمی که باعث شادی عالم است
نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

غضنفر اصلش از قریه کلجار من قرای دارالمؤمنین قم و اکثر اوقات در کاشان بسر میبرده این اشعار از وست بد نگفته

امروز هر که بود در ما سر گران گذشت
بهر قتل من که میگوید که خشم آلوده باش
یار و رقیب را بهم این همه الفت از چه شد
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند
افتاده میان ما و او کشتی شعر
شنیدی گوش میبرند و مبینی
ای کز بر من برد دل آگاه هست

دوشت مگر زما گله بر زبان گذشت
میکشد صد چون مرا عشقت تو آسوده باش
شرم رقیب بر طرف تندی خوی یار بین
بردند برادرانه قسمت کردند
لیکن نتوان نهاد سر بر سر او
اگر بینی نداری گوش داری
سوی سفری که بود خاطر خواهست

من بیداغ در دل ترا قصد دل آزاری
ترا دیدم رسید این مژده از با سحرگاهی
وحشی و برادرش چه خلوت کردند
وحشی که گرفته شوره گرد سر او
شهاب کنده مبنی پرحذر باش

آن دل که وقتی داشتم دارم تو نپذیری هنوز
که دارد بعد ازین شبهای هجران روز کوتاهی
در ملک سخن ترک خصومت کردند
دایم ز سر کل است شوره و شر او
ز خوی پادشاه ار هوش داری

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات تفرش است این رباعی از و ملاحظه نوشته شد

از غایت رشک بود در پیش نظر
رفتی و نگفتیم خدا همراه است

فرقتی اسمش ابوتراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر
بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد هزار بیت بوده این سه بیت بعد
مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بد نگفته

هر که می چیند گلی از باغ و بر سر میزند
مرغ روح بلبلی گرد سرش پر میزند

سیاه بختی ازین بیشتر نمیباشد
زبیتابی بسی شب کرد کوته تا سحر گشتم
یک ناله مستانه زجائی نشنیدیم

که مجلس دگران روشن از چراغ منست
سحر که چون دعای بی اثر نومید برگشتم
ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

کاظم میر آقا صادق صدقی از نجبای قم و از شاگردان حکیم سعید خان است از وست

کلخنی اصلش از دارالمؤمنین قم مرد مستعدی بوده همشیره زاده بابا شهیدی است و در نهایت تندخوئی در عراق و آذربایجان و فارس
مشهور بد رشت گوئی و با وجود این از وست

گرچه گفتیم که از بزمت برون کنند
بجست جوی دل چون از پی آن دلستان رفتیم

دیدن بسوی غیر کم از گفتنی نبود
رود در خنده بلند بازش تا در گمان افتم

شب تنک از ناله ام خلقی که افغان چیست
امید دکان ز خاک یکی سر بدر کنید
هر چند شب آزرده ترا از کوی تو آییم

زنهان یکی کس نپرسد که از بیداد کیست
بر حال زنده تر از خود نظر کنید
پیش از همه کس روز دگر سوی تو آییم

شب یلدای نخشبت را چرخ	چه شود گرد دم صبوح دهد
یا ترا با چنین کرم گردان	مرگ یا توبه نصوح دهد
یا مرا بر امید وعده تو	صبر ایوب و عمر نوح دهد

لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی تکیه حیدری خانه چهار باغ باو تفویض بوده دو قطعه از و بنظر رسیده

بهر تحصیل نان و کسب هنر	از حضر رخت بست سوی سفر
چند که راه بادیه بسپرید	تا بیک روزه از وطن برسید
چون بخوردن نشست آن سره مرد	عربی در رسید بادیه گرد
داد او را جواب و گفت که ای	پیش من ایستاده بهر چه
گفت از خیل من خبر داری	بدوی در جواب گفت آری
گفت از فضل و رحمت یزدان	باغ حسن است خرم و خندان
گفت چونست قصر و ایوانم	کز غمش بر فلک شد افغانم
گفت آن بارکش شتر چونست	کز غمش در تنم چو جیحون است
گفت چونست آن سگ ورزن	که بود به شیر نر بر من
چون عرب قصه را شنید تمام	با دل جمع کرد میل طعام
بدوی چون خسانست و دنی	بر خوردن دریغ جوع می چپید
بدوی چون بدید آهو را	از دل خسته جست آه او را
گفت زین بود کان سگ تو	گر نمیکشت صدقه سر تو
گفت ای وای آن سگک چون شد	گفت از آنکه خون اشتر خورد
گفت کشتند اشتر بت	که دهند آب و آتش همره تو
گفت آنکه بکوفت سر بزمین	از غم فوت احمد مسکین
چون عرب قصه فوت شنید	خاک بر سر فشاند جامه درید
ای لوائی تو نیز چون بدوی	دهان مرج هیچ کس نشوی

عربی در میان مکه و شام	کسب اسباب مینمود مدام
مدتی سیر کرد و هیچ نیافت	باز سوی مکان خویش شتافت
از کمر باز کرد انبانی	که درو بود نخی و نانی
بدوی چون شنید بوی طعام	پیش رفت و ستاده کرد سلام
گفت من چاکر سرای توام	دشت پیمای از برای توام
گفت چونست احمد آن پسرم	که زهجرش کباب شد جگرم
گفت چونست مادر احمد	گفت صد چون برابر احمد
گفت آن قصر دلکش و ایوان	داغ رشک است بر دل کیوان
گفت بادی که فربه است چنان	که مساوی است پشت با کوهان
گفت او خاک آستانه تست	روز و شب پاسبان خانه تست
خورد چندانکه سیر گشت این	بدوی را نداد و بست انبان
ناگهان دید کز کناره دشت	آهوئی در رسید و تند گذشت
چون عرب آه دردناک شنود	گفت با وی که آه بهر چه بود
آهوک را نمیگذاشت کنون	که ازین دشت جان برد بیرون
گفت خون شتر که ریخت بگو	خاک بر فرق من که ریخت بگو
گفت ای وای زوجه ام چون شد	رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت ای وای چون شد احمد	گفت قصرش بسر فرود آمد
بعد از آن راه خیل خویش گرفت	بدوی نان و لوت پیش گرفت
که اگر مدتعات بر نیاید	از زبان بدت نیاساید

متخلص اسمش میرزا محمد و اصلش از قریه فارق شعرش موزون است اما چون شیوه موزونان این سلطان غیر طریقه شعرای فصاحت شعاری است اگرچه صاحب دیوانست اما شعر ممتاز بسلیقه ام ندارد این شعر از وست

تشنه بوسی یا خود ستا غنچه ها	گل احسان و تو نسبت ده کسی
تو شمع آفتابی و او شعله حسی	عندلیب و گل سرو قامت را با هم عشق باخته
گفتی که از من آنچه شنیدی مکن مگو	

من همه ... وقت با کسی

مشرقی در اندیار نوکری میکرده آخرالامر از آن شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاده از وست

کردند شهیدان تو چون روز جزا جمع
معلوم شود وسعت صحرای قیامت

میر مقبول از سادات اندیار است گویند که در سن صبی باختلاط شعر میل نموده و آخر الامر تاب مقاومت منع و دعوای اقربا نیاورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر بطاعت و عبادت متصف گشته در سنه در کاشان وفات یافت از وست بدیهه گفته

مقصودش آنکه دانم در بزم یار بوده است
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگارم
باد این سخن بگوشت ما مرده و تو زنده

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید
از بسکه تند خوئی با هیچکه نیکی باهم

نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید
پشتت در اضطراب هم بیش از گناهکاران

گوید رقیب کامشب یاد تو کرد امروز
پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبارم
خواهی شدن پشیمان ای شوخ قتل بنده

ملک اصلش از دار المؤمنین مزبور دیوانش ملاحظه شد و بعد از زحمت بسیار این چند بیت از دیوانش پیدا کرده در بیاض ثبت شد

دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد
دوش کردی جدا ز هم نفسیهای ملک
از آن لب وعده وصلم امیدوار کند
گرچه میدانم یقین کاو قصد جانم میکند

چندین هزار خرقه پرهیزگار را
خوب کردی که عجب سینه سوزانی داشت
که آنچه هجر بکرد دوست انتظار کند
میدهد دل را تسلی کامتحانم میکند

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه
رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر
کله پرداز تو یا رب کله سنج چکند
زمن تا چند بگریزی تو بس آخر زمانی ساعت

نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست
یکلحظه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
ورنه کس نشنود این قصه که باور نکند
که چون پیدا شوی از دور من هم از تو پنهانم

ملک طیفور برادر مهتر ملا داعی ابجدی است و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مغز است و اول حال کسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهندوستان رفته بود جمعی این شعر را باو اسناد میدادند ملک طیفوری قاصدی بانخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی حجتی بسیار کرده مدعیان را ساکت ساخته و شعر را مالک شد این است

خونچکان است ملک تیغ ستم میترسم
که پی آخر بدر خانه قاتل برود

نافع بنقابی مشغول بوده آخر الامر طبعش باین راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده اید و شعر از و ملاحظه و نوشته شد

کردی تو بمن آنچه سزاوار مرا بود
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد
با هرکه حرف دوستی آغاز میکنیم
خوابیده دشمنی است که بیدار میکنیم

خواجه نصیر و هو نصیر الملة والدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و همدران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت از تلامذه بهمنیار و او بلاواسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینا است و در اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر صد کلمه بطلمیوس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان او الی الآن نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و رفع اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شد چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسمعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده تا در استیلای ایلخان از حبس خلاصی یافته ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استصواب در اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل معتصم بالله خلیفه عباسی کرده تن شریفش هفتاد و هفت سال روز

بوده و هم بوصیت او در ۲۰۲ هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کاظمین علیه السلام دفن شده اینچند شعر تیمنا

از ایشان ثبت افتاد رحمه الله | منم آنکه ز مدحت تو کنم و نتوانم | تویی آنکه چاره من نکنی و نتوانی | دل من کجا پذیرد بدل تو یاد دیگر
بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی | نظام بی نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب را نبود فروغی | مسلمان خوانمش زیرا که نبود
سزاوار دروغی جز دروغی | موجود بحق واحد اول باشد | باقی همه موهوم و مخیل باشد | هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دومین چشم احول باشد

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید اصل آنجناب از خاک پاک تفرش است که از اعمال قم شمرده میشود و او با والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و آنجناب در آنجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

نظامی ز گنجینه بگشای بند | گرفتاری گنجه تا چند چند
چو در گرچه در بحر گنجه گمم | ولی از قهستان شهر قمم

اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک بابی فرح بنجانی منتهی میشود گویند از اول عهد شباب تا آخر عمر بر شتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه اتابک قزل ارسلان بقصد امتحان بزاویه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته بتجمل کوکبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیر ضعیفی بر پاره نمدی بر سر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را درباره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در مرتبه شاعری از آنجا نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از آنکه در سنه همای روح مطهرش باشیان قدس پرواز کرده فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده مسمی بخمسه نمودند که یکی از آن باشد های صاحب تاج و سریر منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده اگر چه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب خمسی از آن صحیح نمانده اما باز گنجی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را از این خزاین جواهر رنگین کرده و سکندر و مثنوی حکایت ویسه در امین را بعضی بشیخ و بعضی بنظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلامش هنوز پختگی بهم نرسانیده بود گفته بهر حال نظر به خمسه شیخ را احتیاج بآن مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزارکثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل است بجهة آنکه واقع هر کاه ابیات منبد آنرا نویسند از حوصله آن کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیگر خواهد بود اگر از هر کتابش چند بیتی بعنوان نمونه نگارد از انصاف بیرون نهاده دیدن آنرا بمطالعه آن کتاب باز گذاشت گویند بیست هزار بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

هم جرس جنبید و هم جنبش آمد رین | کوچ کن زین خیل خانه سوی الملک جان | شحنه ما دانش آنکه حرص در همسایگی | رستم ما زنده آنکه دیو در مازندران
هم زمین با خلاق تو با سوی شد پیچ | هم فلک با کوکب نا منتسب قران | زین قران امین شیء ای چون جنگ در قران نی | مهر قرآن جوی کامد مهد آخر زمان
هر چه بر قرآن طرازی قربان آن استین | هر چه سزا کان سالهای در نور درد آن آستان | فرقها باشد میان آدمی و آدمی | گر یکی این نعل اندازی یکی دیگر سنان

اصل هند و دریا هی یک نسبت آرد و یک
هندوئی را دزدبانی هندوئی را پاسبانی

چنداز این سلطان و سلطان بنده و از تو بنده
بنده او شو که او شد صاحب سلطان نشانی

ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت
سفر عاشر زاد در مساحت چاه باشد زندانی

چونکه آب دیده داری از ضعیفی پاک بنشین
زانکه مروارید را بارگیست بهر سمان

تا نجز من خار یابی بر کلاه نیز و جبر
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان

سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
قلم جهان نوردم علم جهانستانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی
طبقات آسمانرا منم آب و آبادانی

مهم و چو مه بگیرم کلف سیاه روئی
درم و چو درندارم برص سفید رانی

اگر این نشانه گو هر نفحات بس نباشد
که زند در مغنی که خورد می مغانی

ولد از ناست حاسد منم آنکه خوبترین
ولدالزنا کش آمد چو ستاره یمانی

شبهی چو در خزینه حکیم گهر فشانی
گهری نه در خریطه حکیم صدف دهانی

ملکا و پادشاها ره شیئی گرهتم کن
که بدان روش بکردم زند بی بدگمانی

رو دیم ملکن که خردم خللم مبین که خاکم
بدان نهاد طبعم و دلی و دو زبانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
تو که واجب الوجودی ابدالآبد بمانی

اگر از نظامی آمد گنهیش عفو کردن
که کس امینی ندارد ز قضای آسمانی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود

پاسی از شب بگذشت مشترک یا کمتر
رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این خرابات مغانست در او رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان نبری
خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

نظامی این چه اسرار است کز خاطر تو می زاید
کسی مرت ببیند اند زبان درکش زبان درکش

دل ما تو برآویزم که آمیخته با جان
جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم

امید دولت سر مستم هشیار شود روزی
وین بخت گران خوابم بیدار شود روزی

در مرقعهای خاک آلوده یابی روشنی
سپهر از زرین روی گرد آتش بخاک تیره نان

دست عدلی گه آری بر سر یکبر زیر دست
در لحد خورشید یابی در قیامت میزبان

گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور
ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوران

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود
با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

چند گوئی کعبه را کانیک سجدت سرم
چون نخوانندت هنوز از دور خدمت میکنان

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی
زمی و زمان گرفته بمثال آسمانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
بر چشمم گذشته زیر بند گور خانی

غزلم سمعها در چو سماع ارغنونی
نکنم بند و قبا در چو شراب ارغوانی

نزنم بنجیره طبلی چو نزنم نوبه عروسی
نکنم بخطبه لحنی چو کنم نوای اغانی

با جازت لب من دل خلق باز خندد
چو شکوفه ریاحین بهوای مهرگانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زادم
ز حرام زاده دورم شب و روز در نهانی

سر آن جریده برنه در آن قصیده بکشا
که برند نقعه نقعه فضلا به ارمغانی

دل و دین شکسته و انکه هوسم زبانگوئی
سر و پا برهنه و انکه سخنم رمز ربانی

حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش
که فرشته با شیاطین بکند هم آشیانی

ز گناه عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
بنجاتی که بینی بضرورتی که دانی

بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
چو نباشد این سعادت نه من و نه زندگانی

تو رساندیش با دل بسعادت وجودش
چو نفس بآخر آید بشهادتش رسانی

بابند هیچکس از باده فروشان بیدار
یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود

گفت خیرست درینوقت که میخواهی
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بکشایند
که تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
سومن وارثی دگبر و نصاری و یهود

سر راهش بقدم میرو جمالش بنظر می بین
حدیثش بر زبان مگو سرش پیدا مکش

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم
چون روز برآرد سر رفته تو ز سر گیرم

شب تنهائی بکوی دوست نادان روز
سکینا ما نر امسلم نیست تنها آمدن

هم بازر شود امید رهم روز شود این شب
دلبر نه چنین ماند دلدار شود روزی

خصمی که بر غم او امروز نوازندش — در چشم عزیز و هم خوار شود روزی
آنرا که غمی بود که نتواند گفت — غم از دل خود نگفت و نتواند رفت
آن دانه دُر ای صنم حور نژاد — کز درج تو بر بود زمانه بکه داد

کافر شدم از دستش باشد که بتان بینی — زلفش بمیانم بر زنار شود روزی
این طرفه گلی است کان ز باغ تو شکفت — هر رنگ توان نمود نه بوی نهفت
مانا که سر و بیش در پای نهاد — بنمود و باو که در چنین باید زاد

میر والهی سیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهور به نسب نامه در هجو گفته از وست

من نمی‌گویم که چشمم بی نصیب است از رخت — میکند گاهی نگاهی اما بحسرت میکند
سرشک از زخم پاک کردن چه حاصل — علاجی کن که از زخم خون نیاید
از چاک دلم به دل پر خون نظری کن — نظاره صد بار ز من خسته تری را
ای گشته ز ارباب وفا بیگانه — ای برده ز هم صد آشنا بیگانه

من آن ز قافله وامانده‌ام گم کرده رنگ — بدان غبار که دنبال محمل افتاده است
برت تا رقیب بر افسون نیاید — ز کنج لبت خنده بیرون نیاید
میروم از سر راه تو ولی ناکام — گاهی نگهی از سر حسرت کردم
غافل ز فردای حشر امروز چون میمیریم — آه از امروز من فریاد از فردای تو
این شیوه نکو نیست که با ما ترا — دلها همه آشنا و ما بیگانه
کسی لاف وفاداری زند با شوخی چند — که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود
هر چند کعبه‌ها پای تو نوش لب منت است — با هاشمی بروز آر کشب هزار شب است
مانده ننگی که آنجا دگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو
پیمانه هر که پر شود میمیرد — پیمانه من چو شد تهی میمیرم

وکیل سوائی که از اهل اندیار است بحر موزون بود از احوالش معلوم نشد

هاشمی از سادات اندیار و بزهد و تقوی معروف و محکمه شرع شریف معمور بوده

هجری از اهل اندیار و صاحب طبع و خبر بود از اشعارش و شغلش معلوم نشد

ساقی گرم می ندهی می میرم — در ساغر من گر نکنی می میرم

کاشان از اقلیم چهارم طولش ... و عرضش ... زبیده خاتون بکوه ... روان خلیفه بطالع سنبله الحجار را بنا نهاده هوایش گرم است ما اعتدال تعلیت رطوبت سلامت و آبش از قنوات است و در یک فرسخی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمه فین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته‌اند که نهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل به بیابان است و جنوبش کوهستان و سرد سیرات و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انگور و انجیر در آن بلده فاخره نیکو می‌آید و برکه‌های وسیع در آنجا ساخته‌اند که در زمستان از آب قرو پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن ولایت هموار و ملایم و غریب دوست و اکثر بصنف نساجی معروف‌اند و اقمشه ابریشمی از آنجا باطراف می‌برند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته‌اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و قلمی میشود **ادهم** اصلش از مدینة المؤمنین کاشان و اکثر اوقات در بغداد و تبریز بسر برده دیوانش دیده شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خط سبزت که آیت خوبی است — آیتی در نهایت خوبی است
کس نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — آنهم چو بینم سوی او گردانم از من بیخود
دی گذشت از بر من چشم سیاه عجبی — او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

نگاهیش مهربان نه ورنه — همه چیزت بغایت خوبی است
غم دنیا مخور چندین که این غمخانه دنیا — نمی‌ماند بکس بسیار و از بسیار کس ماند
مشید آنشاه بتان لشکر دلها در پیش — پادشاه عجبی بود و سپاه عجبی

گویند در تبریز ایام جوانی شده یکشبی در کوچه بهم خورده آن جوان تیغ بکشد ضربتی بر او زده در حالت نزع این رباعی گفته

دوشینه سحر یتیم تبریزی من / آمد سر راه بخون ریزی من
عریان ز لباس عاریت ساخت مرا / این بود نتیجه سحرخیزی من

قاضی اسد گویند مولدش قریه بدرمن قهپایه ساوه و چون در کاشان سالها بوده لهذا بکاشی مشهور است غرض از ارباب اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مومن مشهدی یا شیخ کمال استرآبادی سبزواری یا از هر دو داشته بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن صفات خرق عادات جمعی کردن بطوق ارادت او در آورده و هم در کاشان بریاض جنان خرامید مرقدش زیارتگاه شده گویند در حال وجد و سماع گاهی رباعی میگفته این رباعی از وست که گفته

ای آنکه توئی محرم راز همه کس / شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر لطف تواند / از بهر تو میکشیم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان الحق فاضلی گرانمایه و عارفی بلند پایه بوده گویند خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتقادی که بفضل او داشته اند و بیت را تا آنکه خود مسلم مخالف و موالف است در صف ایشان نگاشته

گر عرض دهد سپهر اعلی / فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح / آواز آید که افضل افضل

پاره از رسائل حکمت آمیزش اگر چه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخ است و اهل زمانه بعضی گرفتار طلسم حیرانی و تتمه اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداولست حقا که هر یک کلید مخزن علوم است گویند خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکوخان قتل و غارت بلاد ایران نظر باخلاصی که بآنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتاً که از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند رباعی در تحقیق مسئله گفته و بجواب بهره مند شده

اجزای پیاله در هم پیوست / بشکستن آن روا نمیدارد دست
چندین سر و پای نازنین سر و دست / از بهر چه ساخت و برای چه شکست

در اکثر از علمای اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقوله شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی غیرهم و سبب انقطاع آنجناب گویند آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر گشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان او در باب مسجدی نشسته حیران صفت صورت آفرین بوده حجاب انشا نژاد ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت سخن گشته تا آنکه روزی بابا بدکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن نوجوان پر حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسیر باغ مشغولند بابا از و نهانی بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن فصاحت میکرد که هر یک از ایشان سخنی از اسیران محبت خود میگفتند تا آنکه معشوق آنجناب گفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من مینشیند همانا که راه عشق من می پیماید و من با او در مدت مکالمه نکرده ام بجهت آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم از آواز پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی را فراق منتهی و الم مفارقت جانکاه است آن الم را برو روا نداشته از راه محبت در صحبت ظاهری بروی بسته ام بابا افضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده وی را شناختند و معشوق خود را بر قدمش انداخته اخلاص کیشان گردیدند و همین سبب انقطاع آن بزرگوار شد گاه طبع شریفش میل رباعی داشته چند رباعی از ایشانست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

ای جمله خلق را ز بالا و ز پست / آورده ز فضل خویش از نیست به هست
بر درگه عدل تو چه درویش چه شاه / در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور ببین که در جهان افتادست
خلق از پی سود در زیان افتادست
به زان نبود که ما کناری گیریم
ای وای سر آنکه در میان افتادست

بدمست گدا چو خواجه گردد نه نکوست
مغرور شوند از دشمن و دوست
گر دایره کوزه ز گوهر سازند
از کوزه همان برون تراود که دروست

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست
خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت
از ما تو هر آنچه دیده‌ای پایه تست

بر هر که حسد بری اسیر تو شود
وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

دنیا مطلب تا همه دنیت باشد
دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین از بر کن
از زیر زمین روی زمینت باشد

آن روز که مرکب فلک زین کردند
وز انجم مهر و ماه و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا
چه توان کردن نصیب ما این کردند

برخیز که عاشقان بشب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب در بندند
الا در دوست را که شب باز کنند

ای ذات تو بر کل ممالک شده فرد
سر بر خط فرمان تو دارد زن و مرد
گر جمله کاینات کافر گردند
بر دامن کبریات ننشیند گرد

کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
دادند دو گوش و یک زبانت ز آغاز
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابرزادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از احوال و اقوالش معلوم نشد این چند شعر بقطعه ایست

مقدم پر خون شد [illegible]
که گردم نثار از [illegible]
از آن داغم نهان در دیده [illegible]
کزین غم هزاران سوز که پیش [illegible]

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو
دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل ز هر حلقه زلف
گفتا دل خود بجوی و بردار و برو

باقر مشهور بباقر خورده اصلش از کاشان است از آنجا بهندوستان رفته و هم در آنجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوانست اما بنظر رسیده و از وست

شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد
هیچ ره گرفتار گرفتاری من شد

گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و خجل معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله معقول یافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل شده این رباعی را گفته بخدمت آن پادشاه فرستاده جایزه یافت

بیجا صله بردند ظهوری و حسن
بیجایزه ماند شعر فرد سخن من
خوارند دو جا بدهر ارباب سخن
نزد شه غزنین و شهنشاه دکن

باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده سعی بسیار این بیت

باقی چمنی نیست چو گلزار محبت
خاری که از آن گل تو انجم چیند

تو کشتی باده تجلی و آه
آتش آنجا بلند و دود اینجا

رفتست ز بید ذنو جور فلک از [illegible]
مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

از دیوانش استخراج کرده اند از مقالاتش سوای فن فطرتی ربطی معلوم نشد

تجلی در اوایل شباب بهندوستان رفته در گجرات با ملا نظیری رفاقت داشته از وست

تنها همین نه از شوق دم رد [illegible]
چندین هزار چشم براهست دام را

بر مزار ما غریبان نه چراغی نه گلی
هر طرف پروانه در طوف [illegible]

گویند بهاری شد و گل آمد و گل رفت
ما مست ندانیم که کی آمد و کی رفت

تسلیمی از سادات اندیار است و بغیر از این مطلع شعری از و ملاحظه نشد

تسلیمی از سادات دار المومنین مزبور است اسمش میرزا علی اکبر گویند با حسن صورت لعلیت عجب در نظرها کم واقع شده بهندوستان رفته در آنجا بار تهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر حشمتی ازو تشریف خسروان پوشیده دیوانش بنظر رسیده چند بیت از و انتخاب و قلمی شد

بیدل کشی هوای [illegible]
تا در این سودای [illegible] خود کشد

دو دست [illegible]
به زیارت آمد بر تربت شهیدان

گچه پیش من [illegible]
یارب دگر چه دارد با آمیده چنید

بیک یار اگر نسبت اغیار کنم | این جفائی است که نسبت بسگ یار کنم
شکرت ای ضعف چگویم که در آن کو شبها | پی آسایش او راه فغانم بستی

حاتم اصلش از انولایت و اسمش هدایت الله و شغلش شمساری و در اول حال بهدایت تخلص میکرده بعد از آن بعزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برده آخرالامر گویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغییر اسم بحاتم داده دیوانش ملاحظه

و این چند بیت از آنجا انتخاب شد
سرت گردم چه خوابی گفتا من هم همانگویم

فتاده از نظر هر که بود در عالم | هنوز چشم بد اندیش در قفای منست
کردی تنم دو نیم ز تیغ جفای تو | مردن کنم بهانه و افتم بپای تو

چه در محشر سر سندت که حاتم از چه کشتی
بکس از زبان رنجش نکنم شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دارالمؤمنین کاشان است سوای این رباعی شعری از و بنظر نرسیده از وست بد نگفته است

بوسی اگر از لبت ربودیم چه شد | وردست بر اندام تو سودیم چه شد
خود را بکشی اگر ز مردم شنوی | انشب که من و تو مست بودیم چه شد

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت داراشکوه میبوده از آنجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته این شعر از وست بد نگفته

ما را که در عشق ز اغیار نباشد | از یار برنجیم اگر یار نباشد

خیالی در آن دیار سقا بوده و بسبب تخلص همین شغل است و در هند وفات یافته از وست

فغان که رنجش جانان بانتقام کشید | که هر که کرد گنه از من انتقام کشید
کاش گویند همین قدر از من | آنکه در بزم یار ره وا د

بجور او خوشیم اما چه دانی که یار
کار غلطی کردم گر یار جدا گشتم
که اگر میکشد مرا بکشد

باعث لطف رقیبان بساز دار امرا
ایکاش که میمردم ایکار میکردم
یا ازین بهترم نکه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر گذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده مشار الیه امتثالا للامر تاج بر سر گذاشت لهذا باین لقب مشهور گشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر خوشی صحبتی او هست بد نگفته

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا | مرده جان بخشند اما این کجا و آن کجا

از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیگر گفته در عالم مزاح ترکیب کرده خالی از حلاوتی نیست بد نگفته است

چه تیره شود مرد را روزگار | رود کدخدائی کند اختیار
پس انگه بزیر لحاف فرود | همه آن کند کش نباید بکار

خصالی اصلش از مدینه طیبه مزبور و از تلامذه مولانا محتشم طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده اینده و شعر از و ملاحظه و نوشته شد بد نگفته الحق خوب گفته است

لاف قرب تو از این شرح بیانم | که کرم ور کنی باعث خجلت نشود
لکن منع من بیدل ز لبیا آمدن است | که گر صد بار دارم آرزو یکبار میآیم

خیالی اصلش از آن دیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میگذرانیده اراده گفتن خمسه نموده با تمام نرسیده دیوانی از و بنظر نرسیده از وست

قدر آن یار وفادار خدا میداند | که جفا میکشد از یار و وفا میداند
مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی | من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای مدینة المومنین مزبوره بوده بسیار کریه المنظر بوده اینده و شعر و قطعه از و قلمی شد

بود روزی که از غم رسته باشیم | چو ابرو بیت بهم پیوسته باشیم
نظر را خواب میتو حاش لله | که تو بیرون و ما در بسته باشیم

گویند در خراسان کسی را مدح گفته گویا ممدوح او گفته که قصیده

بمعنی است این قطعه را گفته فرستاد — در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع — او غلط فهمید گفتا مدح ما معنی نداشت — گفتمش بسیار نیکو گفتی این انصاف بود

بنده هم دانسته ام مدح شما معنی نداشت

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و اجلهٔ عرفای دار المؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانی ازو ملاحظه نشد

اینچند بیت دیده ازو نوشته شد — یا غیر از کوی تو آواره میکنم — یا میکنم دل از تو و یکبار میکشم — یا میستانم از تو خط بنده پروری

یا خط بندگی ترا پاره می کنم — رنجیم با غیر اگر خو کنی — تو با ما چه کردی که با او کنی

رضائی مشار الیه از اهل

اندیار است و طبعش خالی از لطفی نیست این اشعار از و نیز دیده — نرسیده است سرم بر سر بالین ستم — الیشب اول تو گواهی بدهی و رقیبان

دل نخوانم تشنه و دلبر بقتلم مایل است — وای بر جانم که آنم دلبر و اینم دست — با او نگویم حال دل هر چند او زاری کند — از رشک خواهم مرد اگر با او وفاداری کند

دیگر شکایت از تو ستمگر نمیکنم — کارم ز شکوه بد شد و بد تر نمیکنم — هر روز یکقدم ز درت دور تر روم — باشد که رفته رفته ز کویت بدر روم

چون بیکشیم ز دو بخش چند بدم — از بهر شفاعت نظر انداز و کرم

رمزی اسمش محمد هادی از اوسط الناس آن شهر است این

رباعی ازو ملاحظه و نوشته شد — آنم که نه حاصل و نه کشتی دارم — نه کار بکار خوب و زشتی دارم — از من همه سیر مند یاران وطن

در دوزخم و طرفه بهشتی دارم

رشحی اسمش میر حیدر معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معما سر آمد روزگار خود بود و نزد سلاطین ایران و هندوستان محترم و بزیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخر الامر در کاشان و بیراحل تاریخ وفاتش

نوشته و هو ان ذلک فی سنه از و هست مدنکفته بیار خوب گفته — ستم مکن بعلامی که بار با او را — فروختند بحبیب کریز پا شیبا

مرشد سود و لبها که شبها — میاد که شبها می شد لبهای آن — شب یاد جفاهای تو میکردم و دو آه — آورد بیاد آنچه مرا یاد حبیبا

نهانی بخشش روزه رسی میان شد — بسی بهتر از صلحی که یاری دیدن باشد — همین بس کو بکن با همه دوری که آن بشد — بر افروزد رخ شیرین و خسرو مضطر شد

دل نهی ز اندیشه آن نازنین همکیم — ازبسی خوبان که گشتم فکر انیم میکنم — عزم سفر کرد یار ما صبا اینچه بیم — دو الار ز شهر رفت ما زجهان بیروم

در آغاز محبت کز پشیمانی چو با من — که منهم دل بمهرت بر کنم تا کی تمنایم — سکش با رقیب ساده لوحی آشنا کردم — کنون شایان هم یاری چنین سنگ پشیمانم

گذشته هیچ و غیر از آمد بیاد چه من — گرفته دست یک دیگر از تو و کردم — زهد بردی جفا نیست بغیر و مردم زغیرت — که بر مهر وفای او کمال اعتماد این است

مرا از تو غم یار که من و دیدن و — که تو را همه نیست وفاداری او — کرده اند ده مراکت نکرده است چنان — که توان کرد شکایت ز دل آزاری او

گر و بسیار ستم ایک چنان یاری نیست — که بود یاری او کم ز ستمکاری او — این الزام صحبت که تو آزرده کردی — گذشت با تو بگویم که تو میل او نکردی

دل خسته ندیدی نمید صید بندی — که حسد بران بردی طمع و زنو کردی — من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی غیر او را — الرا که نباشد او نظر سوی من اندازی

مال و منال حضرت بابا مراد را — یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من — من آن نیم که گویم از این جنسها که هست — جنسی که باشد از همه بهتر از آن من

جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است — بد هست هر چه جان برادر از آن من — قرض پدر که از همه بیش است از آن تو — وحشی که هست از همه کمتر از آن من

دانی که شیر داده بیابان از آن تو — تا وی که نوست خوان ال او از آن من — آن جار باغ خرم و هامون از آن تو — آن یک دو باغ کهنه بید از آن من

ملک خصیص فیما اصمه شهد از آن تو — املاک هیچ نفع نباشد از آن من — آن مادیان که داشته صد کره از تو — آن اشتران بارکش نر از آن من

از بام خانه تا به ثریا از آن تو — از فرش خانه تا لب بام از آن من — این طاس خالی از من و آن کاسه که پر — یا رنیه پر ز شهد مصفا از آن من

ا م ا سه بیادی

یا بوی پیمان گسل بیخ کن زمن
چون هیچ نشد ز مدح حاصل
ای برهنه سر بی فوطه که گفتی از تو
گر این میگذری کهنه قبائی دارم

ان گربه مصاحب بابا آن تو
بعد از همه فکر و حکمت و اصلاح
فوطه میخواهم و این فوطه که بر سر داری
کاندکی بهتر از آنست که در بر دارم

آن دیگ لب شکسته صابون پزی من
باید خندید و بعد از آن رسید
بنده را نیست بجز این فوطه که بر سر دارم

همیر کله تیز مطلا از آن تو
امانه همین بر ریش مداح
تو هم و من تو شوم گر ز سرم برداری

سالک اسمش میر محمد تقی اصلش مردم کاشان است

شعری از و سوای این رباعی بنظر نرسیده است رباعی

تو جای دگر گرفته خانه و من
بهر تو سفید کرده ام خانه چشم
یکلحظه غم تو بیوفائی نکند
تا او باشد از و جدائی نکند
نشد این رباعی از و است

بی رو تیوای مردم کاشانه چشم
پر باده حسرتست پیمانه چشم

سالم اسمش عبد الغفار زیاده برین از حالش چیزی معلوم

با تیر دل من آشنائی نکند
غم با دل خون گرفته عهدی که بسته

سرمد اسمش سعید گویند از دین یهود میل بکیش اسلام کرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت بهندوستان افتاده از قید تکلف عاری چون رندان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و در اشکوه دم از ارادت او میزد بالاخره بفتوای علما مثل منصور حلاج پا بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد بقصاص رسیده

هیچ و دور افتاده کار خریدار خود برسید
یا تن برضا بدوست میبایست داد
بیهوده چرا در طلبش میگردی

دست تا در گردن من کرد عشق حوصلیت
یا قطع نظر ز یار می باید کرد
بنشین اگر او خداست خود می آید

سرمد گله اختصار میباید کرد
سرمد اگرش وفاست خود می آید

یک کار ازین دو کار میباید کرد
گر آمدنش روا است خود می آید

سنجر اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیعی صاحب دیوانست خالی از سلاستی نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از و است

اختیار خود داری هر چه میکنی یارا
زلفش چوار او بکذر بر سر
تو چون خنجر کشی قزاک جویان
در طالع من نیست بر افشاندن پای
دم و اپسین نخی بهمین ترانه سر زد

اگر بر همه تابان نجشی و گر کشی سبحان
که ترسم باقیش دیده باشد
سرمد خواه بر بالین بسند ند
از دام چو پرواز کنم در قفس افتم
که سجده به محبت پیمبر از پدر گرفتم

اکشوده ام از کفر زنار و بر دندار این بندن
غریب شهر تو ام من بکش مرا و مترس
متاع کفر و دین بی مشتری نیست
من آن نیم که شمیم کام فریب دهد
حبذا جاذبه عشق زلیخی که نه هشت

اگر کاوش کنم از جیب د بیداران شو پیدا
که هیچکس بد یار من این خبر نبرد
گروهی آن گروهی این پسندند
همزبانی بلبل مگر بباغ روم
یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

شجاع اصلش از بلده طیبه مذکوره بجودت طبع و حسن مقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نیز نبوده گویند از ملاهی و مناهی چندان احتراز نمیکرده گویا ضعفی در باصره داشته از و است

شجاع امشب که وصل یار داری جا بدیده نها
تو این جور که با من میکنی در لطف پنداری
من از نگاه تو محروم انتظاره تو
چند گوئی که میاد مروا زود چه ما

علاج محنت هجران فرو دامن و نیست شب
بچشم من خوشست اما به بیرون که چه میکوید
تو چشم بر من و من چشم بر زمین دارم
میروم راه من است این تو کاری دارم

از رشک ما چو میرود از شهر یار ما
تاب نظر کردنم بر در و دیوار او
میخواستی زنجیر تو تا حشر بشوم
نعیر از تو شکایت کنم خدا نکند
گفتمت دم مزن از عشق دلا نشنیدی

میرویم تا نرود شهر یار ما
نیست هما ناکسی در پس دیوار هست
بیداد تو نگذاشت که کام تو بر آید
که من چنین سخنی گویم و باد گویم
این همان خاطر خرم نه تو داری و من

کلیم از دست بیداد که نالیم — بکشت ما گذار لشکر افتاد

جائی ننشستیم که ز انجا نرمیدیم — چندیم درین شهر که ویرانه ندارد

ما طفل بوده ایم و شب جمعه دیده ایم — هرگز بصبح شنبه ستان نمیرسید

با این دو دیده حسنت چه میتوان دیدن — هزار دیده نداریم صد هزار افسوس

خنده بر بخت زنم یا بوفاداری دوست — گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو — بوعده انتظار بهر رهگذر کشم

این همسفران پشت بمقصود روانند — شاید که بمانم قدمی پیشتر افتم

ای گوشه عزلت ز تو آب رخم افزود — نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم

قمری ریخته بالم به پناه که روم — تا کی سرکشی اسیر و خرامان ازین

دلی شکفته نمانده است در جهان ز ... — گلی است چیدنش از یاد باغبان رفته

بناله ام دل صد مرغ میکشید آنجا — مرا برای چه از دام خود رها کردی

ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد — که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری

چنان بلطف خاصیش باهر من است — که هر بنده گوید خدای من است

جدا کار هر یک چنان ساخته — که گویا بغیری نپرداخته

مالی از سادات دارالمؤمنین مزبور و بشیوه صلاح مشهور و آخر الامر از مرتاضین گشته و درسنه هم در کاشان وفات یافت.

انیمی نیست که هرگز تو مرادار دوست — وانم امید دوست که گوئی تو مرا دوست

مولانا محتشم از اهل اندیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار آن روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی است و در اکثر فنون نظم کمال مهارت داشته خصوصاً در قصیده و در فن غزل نیز قطعه‌های عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بجلالیه و دیوانی مسمی بنقل عشاق تمام کرده که نظماً و نثراً کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن هر دو کتاب مفصلاً قلمی داشته و از اوایل عمر تا تمام مراسم سخن گستری بوده چند دیوان ترتیب داده به نسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه موسوم ساخته و مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخاص والعام مشهور است و عمر معقولی دریافته غرض از بس اوقات صرف لفاظی کرده و بهنجار استادی پرداخته دور نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشند مثنوی و رباعی از ایشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقیر اینست که بغیر از شعر خوب چشم از سایر اشعار به پوشم از یاد غزل و قصیده‌های مولانا نتوان گذشت این اشعار از وست

شاه طهماسب آنکه در سپهش — همچو سنجر هزار خان باشد

در بعزل قدر دهد فرمان — اقتضای قضا چنان باشد

دائماً از هیبت سیاست او — گرگ راعی سگ شبان باشد

دزدنی که از هجوم سپاه — رستخیز از دو سو عیان باشد

که بسهم خدنگ هر دو روح — مرغ گم کرده آشیان باشد

چون عنان فرس بجنبانی — رعشه در جسم انس و جان باشد

هم شتاب تو تیزبان بحرب — فتح اعمه جاودان باشد

ای بسنان قضا قدر فرمان — خود بغیر مار واجه سان باشد

تا بدان دست شاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد

گر برقع قضا نوید حکم — اهتمام قدر در آن باشد

آنکه از صدمت عدالت او — دزد چاوش کاروان باشد

روز هیجا همای تیر ترا — طعمه از مغز استخوان باشد

که ز دست یلان تیرانداز — لرزه در پیکر کمان باشد

هرچه در خاطر اجل گذرد — تیغ را بر سر زبان باشد

اولین حمله ترا در پی — فتنه آخر الزمان باشد

هم درنگ تو گلیان ز خدنگ — مهلت صد هزار جان باشد

که حجر رونق گهر شاند — لولوا از آن خزف گران باشد

من چنان شمع معنی افروزم
محتشم رخش شکوه کرم مران
تازه آمد شد خزان و بهار
ز آهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
ز آه سرد من لرزد دل مجنون بر آن کاکل
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر
شکیبی تنان طهماسب آن کز بیم رزمش
کران قدر که دانش با وجود آن که کرد بیها
بپرورش دز دگر دگار وان که دو چا دو شد
ز تحریک طبیعت تا در گریبان جنبش
دهنده گل بگل نکهت و بگل جان داد
دو گلشنی متساوی اساس را در تحیر
نقد سرو روان داد حبشی تعلیم
بچشمهای سیه شیوه ناز آموخت
غیاث ملت و دین آفتاب دولت
برف طرحی باغ از شحات تمکین
برف گستر دو بساطی که ز وحشت بنهند
مستقر خود از آسیب هوا کرده با
آفتاب عرب ترک عجم کهف ملک
حکم محکم نهجش قوس قضا را قبضه
ای سخایی که درین دایره کم برکار
گر کند امر سکون نهی تو در تسبیح طبل
از درت کی بدر غیر رود هر که کند
داده فرمان فلک نسب زمان زمین
بارگه رفعتش کرد فلک چون بنا

کانوری را ستیز از آن باشد
کآتش آتش دخان دخان باشد
باغ که پیر و که جوان باشد
که عکس سنبل اندر آب زباد وزان لرزد
چه مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد
دلم چون برگ بید از بیم آن نازک میان لرزد
تن پیل دمان کامد دل شیر ژیان لرزد
بهیبت گر نهد پا بر زمین هفت آسمان لرزد
بعهدش گرگ را پیش از آنکه شبان لرزد
تن سیماب گه فتاده است در بطن کان لرزد
بهر که هر چه سزا بود حکمتش آن داد
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
که هر که خواست ز آن شیوه دل بدیشان داد
ز خاک عرش صفا تا بعرش یزدان داد
آنچنان کرده که میبارد از شحات نمک
پا بصحن چمن اطفال ریاحین یکیک
مهره کاتش دارو شن چاند تنفک
پادشاه طبقات بشر و جن و ملک
امر جاری نسقش تیر قدر را بیلک
درک ذات تو بکنه آمده فوق المدرک
تا دم صبح نشور ابلق چرخ ملک
فهم لذات جهان درک عقوبات کبد
پایه امن و امان میر محمد امین
پایه اول نهاد بر فلک هشتمین

دیگران را مجلس انور
تو بی اکنون خروس عرش سخن
با دولت جوان دولت پیر
خرامان چون شوی گردد تنت سیم اندام تا لرزان
جوانی جان من نبید غلام سر خود بشنو
نبید نشید زخون مدیم آنگه کان مگر آرام
اگر فغفور چین آید بقصد آستان بوسش
چو تیرش پر گشاید دو حشت اندرون...
بمیدان جنگ سیمین تنک ز رنگ چون پرانی
تن دشمن که اکنون میطپد بر روی خاک از تو
بعرش رتبه عالی بفرش پایه پست
دو سالک متشابه سلوک را در عشق
ز باغ حسن بنرگس چو چشم نکهت
چو پادشاهی اقلیم و صورت معنی
باز نوبت زن دی بر افق کاخ فلک
آب گرمابه چنان گشته مزاجش کآب
شده آنوقت که از خوف ملاحت حجا
رجعتش نیست ملیمیر مگر از دسیبی
وانکه بعد از دگران تیغ بعدم بنهاد
پیش طفل ادب آموز دبستان تو بست
در زمان سبق علم آدم بوده
نه شد آب ز رفتار و نه باد از جنبش
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار
آنکه ز شاهنشهان آمده صاحبقران
ای ملک ملک جود کرپی حجت خورد

سایه و شش با تو اقران باشد
چه گزندت ز ناکسان باشد
تا ز پیر و جوان نشان باشد
میان گلبنی کز نازکی گلها بر آن لرزد
کمان کارکیه از دست دل پیر و جوان لرزد
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
ز چین ابروی دربان آن برستان لرزد
چو تیغش جان ستاند انس و جان از جسم جان لرزد
ز هیبت چون حسین دل در بر روئین تنان لرزد
بزیر خاک نیز از صولتت سیماب سان لرزد
ز روی مصلحت و رای مصلحت دان داد
یکی نوید بوصل و یکی بهجران داد
تا آب لبهای سیه خضر می چو شکر داد
زیاده دید ز شاهان بمیر میران داد
میزند نوبت من ادرکه البر و ملک
شود آن تا ابد انگیخت سخا را زاهک
بصید شیون نشود و دود ز آتش شفک
از ریاح چمن شوکت مولا بمک
آسمان اهل ظفر گوفت که النصرة لک
با کمال ازلی عیسی مریم کودک
خوش سخنگوی و تو آیینه آدم ملک
نه فتد مرغ ز رفتار و نه آهو از تک
از سر انگشت تاسف نهدش در هر رگ
وانکه چو فرمان او آمده شوکت دین
کای تو بسیارت قسم هم به یمنیت یمین

هر که بد امن چو گل رفته تر آستین / ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
هست کمی در جهان از تو کرم پیشه‌تر / لیک نرنجی که نیست غیر جهان آفرین

بجز تو اندر زند لاف سخا با کفت / وقت کرم کز زموج چین فکند بر جبین
سالک راه ترا دوش فلک تخته کش / خرمن جاه ترا دست ملک خوشه‌چین

شاه عادل شاه اسمعیل کز روز ازل / دست عدلش بخیه زد بر تارک [illegible]
تیغ زن تارک شکن جوشن گسل مغفر شکاف / شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی کمین

ستیزه‌گر فلکا از جفا و جور تو داد / نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد

در مرثیه عبدالغنی برادر خود گوید که

مرا نه ساغر عیشی و نه شربتی دادی / که تا قیامتم از مرگ یاد خواهد داد
مرا نگوش رسانیدی از جفا حرفی / که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد

نه مشفقی که شود بر هلاک من باعث / نه مونسی که کند بر فنای من امداد
نه قاصدی که ز مرغ شکسته بال دلم / برد سلام بآن سرو بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم خبری / ببر ز عالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گمشده من بجو ز خرد و بزرگ / سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد

بجلوه‌گاه جوانان پارسا چو رسی / ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی / ز روی درد بر آر از زبان من فریاد

بگو برادر تا ای نور دیده داد پیام / که ای ممات تو بر من حرام کرده حرام
دلم که شد ز فراق دوری تو هلاک / تو خود بگو که هلاک تو چون کند ادراک

تو خورده ضربت مرگ و مرا ز آه جان / تو کرده زهر اجل نوش و من ز درد هلاک
اجل چه جامه جانم نمی‌درد بی تو / ازین هوس بعبث می‌کنم گریبان چاک

شبی نمی‌گذرد کز غمت نمی‌سوزد / شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
روا نبود که تو در زیر خاک باشی و من / سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک

چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من / چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا / چرا بمصر فنا بی برادران رفتی

درین قضیه ترا نیست حسرتی که مراست / اگر چه با دل پر حسرت از جهان رفتی
مرا هست غم که شدم ساکن جحیم فراق / ترا چه غم که بسوی روضهٔ جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم / سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
کجائی ای گل گلزار زندگانی من / کجائی ای ثمر نخل شادمانی من

ز دوری تو مرا دم چه لاف می‌زدم / که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چو مرگ همچو توئی دیدم و ندادم جان / زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که همره جان ز تن زنده چون تو نبود / چراغ مرده فروزنده چون تو نبود
امید بود که روز اجل رود بر خاک / با اهتمام تو جسم ستم کشیده من

فغان که چرخ بصد اهتمام مشو من / غبار قبر تو اکنون آب دیده من
سیاه باد زبانم که همچو مار آند / زبان مرثیه‌ات کلک سر بریده من

نشوره گل صبر همره از چمن / طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده / زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

باز این چه شورش است که در خلق عالم است / باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین / بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب / کآشوب در تمامی ذرات عالم است
گر خوانمش قیامت دنیا بعید نیست / این رستخیز عام که نامش محرم است

در بارگاه قدس که جای ملال نیست / سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است
جن و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند / گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین / پرورده کنار رسول خدا حسین
کشتی شکست خورده طوفان کربلا / در خاک و خون فتاده میدان کربلا

گر چشم روزگار بر او فاش می‌گریست / خون می‌گذشت از سر ایوان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان / خوش داشتند حرمت مهمان کربلا

بودند دیو و دد همه سیراب و می‌مکید / خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم / کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد / کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی / وین خیمه بلند ستون بی‌ستون شدی

کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک / جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست / عالم تمام غرقه دریای خون شدی
این انتقام اگر نفتادی به روز حشر / با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند / ارکان عرش را به تزلزل درآورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند / اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید / زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها / افروختند و در حسن مجتبی زدند
وانگه سرادقی که فلک محرمش نبود / کندند از مدینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان / بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید / بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم دریده گریبان گشاده مو / فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده به زانو سر حجاب / تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید / جوش از زمین به ذروه عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند / طوفان به آسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون به مزار نبی رساند / گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون به نیل زد / چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش / از انبیا به حضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار / تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال / او در دل است و هیچ دلی نیست بی ملال

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند / یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر / دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدرآید ز آستین / چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمی که با کفن خونچکان ز خاک / آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت / گلگون کفن به عرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا / در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز / آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل / شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار / خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه / ابری به بارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن / گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آن زمان به لرزه درآمد که چرخ پیر / افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
با آنکه سر زد این عمل از امت نبی / روح الامین ز روح نبی گشت شرمسار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل / گشتند بی عماری و محمل شترسوار
وانگه ز کوفه خیل الم رو به شام کرد / نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد / شور و نشور و واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند / هم گریه بر ملایک هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید / هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
هرچند بر تن شهدا چشم کار کرد / بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان / بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین از او / سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة الرسول / رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول

این کشته فتاده به هامون حسین تست / این صید دست و پا زده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی / دود از زمین رسانده به گردون حسین تست
این ماهی فتاده به دریای خون که هست / زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت / از موج خون او شده گلگون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات / کز خون او زمین شده جیحون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه / خرگاه ازین جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین / شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس روی در بقیع به زهرا خطاب کرد / وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین / ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
وان تن که بود پرورشش در کنار تو
نی نی در آ چو ابر خروشان بکربلا
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده
کام یزید داده از کشتن حسین
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
ترسم دمی ترا که بمحشر در آورند
[illegible] بادآن سرخیل عشق پادشاه [illegible]
بخلوتگه چو [illegible] ز دست [illegible]
مباش ای محتشم نومید [illegible]
رو بصبا و بالش و پا بدامن کوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
رو [illegible] چو [illegible] نگرید

سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
وز کین چها درین ستم آباد کرده
بنگر کز این قتل که دلشاد کرده
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده
از آتش تو دود بمحشر بر آورند
سر کج افسران تاج سرزرین کلاه‌ها
[illegible]
[illegible]
که از پی تو گشتن [illegible]
[illegible]
عجب شبی [illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible]
[illegible] با دل کی هست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چشم [illegible] نگرید

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
یا بضعة البتول ز ابن زیاد داد
ای زاده زیاد نکرده است هیچکس
هر خسی که هیچ درخت شقاوتست
در طعنت این بس است که با عترت رسول
سپهر ما به بازیچه خود کرده پنداری
که سلطان حرم دل چو از مشغولی عشرت
چو چشم کم حجاب [illegible] خود بینی [illegible]
شوم [illegible] چو غنچه [illegible]
شوق درون بسوی [illegible] میکشد مرا
محتشم شکسته دل [illegible]
شب ما تو سیه کرده و [illegible] روز
چو [illegible] مردم [illegible] بود
[illegible]
رموز ناله بلبل که داند
هر سخن محتشم [illegible]
[illegible]
چه غافل [illegible]
[illegible]
[illegible]
شب محتشم [illegible] آفتاب جهان
مهربان یاری هوای دشنام میکند
محتشم [illegible]
نگهش با من و چشمش با غیر

یک نیزه‌اش ز دوش مخالف قضا ببین
اندر جهان مصائب ما بر ملا ببین
کاو خاک اهل بیت رسالت بباد داد
نمرود این عمل که تو شداد کرده
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده
که باز از گریه‌ام در خنده دارد [illegible]
[illegible]
نگه‌های حجاب آلود پر حسرت نگاه‌ها را
که دانم آشتی در پی است جنگ ترا
من خود نمیروم دگری میکشد مرا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در این گلشن که مرغ [illegible]
[illegible]
با صد هزار ساله جدائی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شبی کاش آید و از روزن چشمم [illegible]
[illegible]
بهترین دوستداران قصد جانم میکند
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند
غلط انداز نگاهش نگرید

عذرخواهی کنندم بعد از قتل / عذر بدتر ز گناهش نگرید

الهی تا ز باغ حسن خیزد نخل استغنا / تذرو عصمت از برترین شاخ این شاخسار باشد

تهی رفت از این شهر و شور شهر گرفت / که از طلوع و غروبش شود زبر و زبر شهر

دل که باشد بکمند سر زلفت صید است / که بدام آمده و نیست خبر از پیوند

توان صیاد لاقیدی که از قیدم رها کردی / من بتقیدم که هر جا میروم صیاد دام

بدور گردی من از غرور می‌خندد / حریف سخت کمانی که در کمین دارم

بصلح یار در هر انجمن خوانند عیارم / فتد تا در زبانها کز نظر افتاده یارم

تو خود دانستی کز بهر من هیچ سبکی / نمائی ز رگ غبار و ز بکرزگی شوی دارم

بمن خندان گناه از بیگناهی بیند / که منهم ز گمان افتاده پیدا رم گنهکارم

کسی کز بیم من در صحبت والا نبود کینه / زبان گیر داشت پیدا دار ز ننگ نصیحت هم

بدوستان که ز عین مخفی نکرد / سرت ز ناز گرانست وای بر دگران

اگر عمرم نمانده است ای پسر یاد بقا تو / وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدا من

مدعی در مجلسم تا میدهد پهلو بتو / تا شود آگاه اگر تا که به بینم سوی تو

آنچه در آئینه روی تو من می‌بینم / گر به بیند همه کس وای بمن وای همه

گذری باز دگوی چه باز دل گرانی / ز چه غل گران باشم که تو یار دگرانی

هر گل که بباغ آمد میبویم و میگویم / در پای تو میرم من تو بوی کسی داری

چو شرح حال تو پرسند محرمان باشناسا / بگو که قاصدم از جانب فلان که تو دانی

اگر بخنده لب کام بخش خود گشاید / از و بگریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی / ببین برای که ای بیوفا گذاشتی

الهی تا ز حسن و عشق در عالم نشان باشد / بکام عشقبازان شاهد حسن کامران باشد

ساربانا پرستاران یار از منزل مبند / این خرابم من یک امروز دگر محمل مبند

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی / کاری به بلبلان بلند آشیان مدار

صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم / ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم

ز بس که مهر تو با این و آن یقین دارم / بدوستی تو با کائنات کین دارم

تو واقف خود و من واقف نگاه رقیب / تو پاس خود و من پاس چشم چین دارم

اگر می‌بینمت با غیر غیرت میکشد زارم / وگر چشم از تو می‌پوشم بمردن میرسد کارم

مرا هم نیست این بیغیرتی شاید تو هم دانی / که چون بینم ترا با دگری دیده بگذارم

چو او بیند بسوی من بسوی غیر بیندم / حذر کردن از و خاطر نشان میکردم

تو کشتی گمان و مرا هوس که رقیبان هم / بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

اگر خواهی دعای من کنی بر مدعی من / بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من

چو آئی بر سر خاکم بگو از خاک سر بر کن / وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من

وز خطائی که کنم باز در پهلوی خویش / تا بتقریب سخن چشم فکنم بر روی تو

دلا از وی بریدی خاطرت آسوده دیدی / دگر با او سر و کارت نخواهد بود دیدی

نه همزبانی نه گزبانی با دشمنم غمگسارم / نه میخواهی که گاه گاهی رسد بر من غم گذاری

رد صبا بسوی السرو دلستان که تو دانی / زمین ببوس بخدمت در آن زمان که تو دانی

پس از نیاز بر و عرضه کن چنانکه بسنجد / حکایتی ز زبانم بدان زبان که تو دانی

وگر بگوشه ابرو گره زند بکرشمه / گره گشائی آن کار کن چنانکه تو دانی

چو من هلاک شوم از طبیب شهر بپرس / که در گذشت مرا با تو بیوفا گشتی

مسیح اسمش رکن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده این مطلع را گفته از ایران بهندوستان رفته بد نگفته است

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش / شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

و در آن ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در آنجا به بهشت جاودان رفت از وست

چشمم شود خشک گر زمانی به سر آستانه / فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد برخیزد / که آه این مرده سنگین میرود پر زود واداد

فلک هم با اسیران کینه آن تند خو دارد / کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

اگر بیتو بگذرد روز صبوری عجب مدار / چون شاخ نو بریده ندارم خبر ز خویش

بیا مشو بخیال وصل خود در آستان کین | انقدر یار کدورت بدلم آمده جمع
لنگ لنگان در دروازه هستی برم | که من بر سر تیر نزدیک هم شمارم منم
چنان باید کزندم بر دل از وی | که کوبد حلقه بر در آشنائی
شب با سگ کویت چو هم آغوش باشم | من نالم و تهمت سگ کوی تو کشد

که اگر پا بم ازین پیچ بخم آید بیرون
زبس کز آشنایان زخم خوردم | زند کر حلقه کردم اژدهائی
دل جانب گلشنم بسوی تو کشد | گل بیند و آرزوی روی تو کشد

مشفقی در آن دیار کرباس فروشی اوقات میگذرانید و بسیار نیک ذات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته

قاصدم مژده بیماری اغیار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعری فرموده این یک شعر و دو رباعی از وست که گفته

زاهد گرم ترا چو آشنا باشد | بیگانه ترا چو آشنا باشد
از فیض بهار شد گلستان همه گل | دامان همه گل شد و گریبان همه گل

خوشیم با ناتوانی گرچه هر ساعت فتیم | که وقت رفتن از کویش چو بر خیزیم افتیم
گفتی که مکن کنه بلندیش ز من | این را بکسی گو که ترا نشناسد
با خون جگر خوریم و یاران همه می | ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی سوای این حاصل نشده اند و شعر و یک رباعی از وست

گویند مپیچ سر ز هر چه کس گرید | از یار بیگریزم شاید که پشیم آید
اینجا چه که از عقل بمجنون نرسی | مرو و اگر شوی بگرد دون نرسی

تو زنجیر داری طوق من از آهن می ی | سیلی سرو تو بر حمت یا سر من ای قمری
زنهار فرو مرو بدنیا که اگر | صد سال فرو روی بقعرش نرسی

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و بشرف حج بیت الله و زیارت عتبات در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الامر در دار العباد یزد در سنه در جامه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد که گفته

رفتم ز راست این سیاه ... | اما بدل نرفتم این عذر خواهم بس
شب وصل است گو کر شو مرغ سحر | پاسی از شب نگذشت چه فریاد است این

من گفتم که مقصود نمی آید هیچ | دوست باشد به ازین است که دشمن باشد
صبا دارد بکف چوگان زلف غنچه و ... | بیاری میزند بر لحظه بر کوی ...

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان بن سام بن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که از بناهای جمشید است بطالع حمل و هوایش بغایت سرد است و در تابستان طرفش بحسب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده هزار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک باغستان جنانست و انیده یار با توابع چون مدتی در حیطه ضبط علیشکر بیگ بهارلوی ترکمان بوده باین علت مشهور بقلمرو علیشکر بیک است اهلش اندک درشت گو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد **اثیر الدین اومانی** اسمش عبدالله است فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر در اوایل عمر در صفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعرها بادی کرده که صفهانیان

هجوی

تصدیق بر قابلیت او کرده‌اند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریادل خواجه نصیر طوسی کرده و مداح یکی از امرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آن دیار منصوب بوده و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته‌اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجد الدین همدانی را هجو و در سن کهولت گویند بنفرین قاضی مذکور در سنه پدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر از دو جهان اینقدر است

می حرامست ولی اهل خرد را نسزد — ترک چیزی که بکیش عیب و هنر بیش تر است

نفس باد صبا عنبر افشان است — موسم جام مل و فصل گل و ریحانست

تیرباران سحابست از غنچه و گل — اینهمه بر سپر است آنهمه بر پیکانست

یارب این قاعده شعر بگیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیر و کینش مباد

ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست — هان و هان تا نکنی تکیه برین بی‌بنیاد

گفتنش کندن جانست و نوشتن غم بر — محنت خواندنش آن به که از آن باد آید

خود از آنکس چه بکاهد که تو گوئیش بخیل — یا بر آنکس چه فزاید که تواش خوانی راد

کاغذی پر کنی از حشو و فرستی بکسی — پس برنجی که مرا کاغذ زر نفرستاد

این سخن خود حجت شرعی خط و نوا نیست — این نه آن خط است که چیزیش چرا باید داد

وین چه زراست دگر باره که بیاید پخت — گر بود هفت فرستی بتقاضا بهشتاد

پس بانعام نشوی قانع و از بی‌طمعی — بسوی خانه ممدوح چو تیری گشاد

همچو آئینه نهی بر رخ او پیشانی — او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد

این سخن نشنوی از کس که فلانشخص بشعر — از فلان شاه بخروار زر و سیم نهاد

کان پی مصلحت خویش اگر گفتند — که بسود زند طمع و حرص آزاد

ورنه با جود طبیعی پی راحت خلق — من بر آنم که کس از مادر ایام نزاد

ور کسی را و بسختی مثل از روی بهی — چرخ هر بد بکجا از نسل و نژاد

آنچه مقصود ز شعر است چو در طبعی نیست — شاعرانرا همه زین کار رضا توبه بداد

سنگ نهاد و سنگ بگیر سنگی دارم — که سنگ سخت ستمکیش برنجاید

ز تاب گرسنگی زیر لب بغیبت من — از آنکه کاه و جوش نیست از تنگی آید

چو شکل داس شد است استخوان پهلویش — بود که شاخ گیاهی از و نفرساید

بپای گاو و گل آخر آنچنان بپاید — که خاک آخر آب دهن بیالاید

بطنز گفت مرا دوش کی فلان چه سبب — ولیک شفقت من هیچگونه نگراید

هزار بار بدو دشت کشیده ام خرم — ترا خود از رخ من هیچ شرم می‌آید

سکاه شخص مرا بیش ازین نکاهی — که کاهش تن من جز غمت نفزاید

ثواب کن نظری و شوم بدیگری مرود — صیام روز و قیام شبم نفرماید

وگرنه حال تبا هم بخواجه عرض نمای — که زنگ غم ز دلم جز کفش نزداید

چنین که بسته در رزق بر من است ... — گره ز جوع جز انبار خواجه نگشاید

نژاد مادر طبعم چو دختری فی الحال — بدست تربیت مهر پروری همش

سپر ورم چو جگر گوشگان بخو ولش — بآن امید که روزی بهمسری دهمش

بدست لطف برآمیش چنان که و باد — گران بها اگر خود بکشوری دهمش

چو از سراچه طبع آرش برون ببر — سپیده پاک چو کافور جاودر دهمش

بقدر لایق آنکه خواهمش کابین — بهر طریق که باشد بدیگری دهمش

در او نه در خور خود آمدش عیب ... — گردش بارز ستانم بدیگری دهمش

دگر باز آمد آن موسم که در باغ — نشیند غنچه گل در عماری

چو لاله جام می آنکه نه از دست — چو گل برافشانی انچه ولدی

چشمم که زغم چو ابر بهمن گرید — در ماتم تو اشک [illegible] من گرید

سبزه باد و نه بدکسی که گرید بر ما — من بر تو گریستم که بر من گرید

ای چرخ ز گردش تو خورسند نیم — آزادم کن که لایق بند نیم

ور میل تو با بیخرد و نااهلست — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

خواجه اقبالی از اکابر همدان و بالذات کریم و با طبع سلیم بود

و در فنون شعر بیشتر برباعی مایل بوده این رباعی ازو انتخاب شد

بی یاد سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و بغم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد باری

آگهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بیشتر عمر را در هند بسر برد دیوانی از و بنظر رسیده این دو رباعی از و نوشته می شود

رخسار تو آب در رخ گل بگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل بگذاشت

تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل بگذاشت

از دور رسیدنای تازه گل باغ مراد | چون غنچه چیده خنده ام رفته بباد

گریان چو پیاله بی تو در کف مستان | نالان چو سبوی خالیم در ره باد

انوار در انوار ولایت مولویت مشهور و اسید و بیت از و در تذکرها مسطور است اگر بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی تو دوست | الکعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست

ز من بطفل بدخو میگریزد | غلام او منم او میگریزد

ترمی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده برین از حال او اطلاعی نگشته اسید و شعر از و انتخاب و درین کتاب ثبت شد

ای کاش غم یار ببازار فروشند | تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند

رحمت بر آن بلبل شوریده که گلها | بینید که بچینند و ببازار فروشند

رشکی اسمش محسن بیک و در فن علاقه بندی ممتاز اما بسیار هرزه گرد و بی پروا و غماز بوده بحدیکه آخر الامر در تبریز عسس گشته و هم در آنجا کشته شد از وست

رفتم و اندوه هجران تو بردم بخاک | تا به بینم بتو حال خفتگان خاک چیست

شاید بمدعای تو گویم حکایتی | یکبار عرض حال من میتوان شنید

رشکی دلش پرست ز راز نگفتن | تا حرف سرزنی که بنیاد میکند

آخر بهیچ خاطرش آزرده شد ز من | رشکی ببین که طالع دشمن چه میکنیم

قاصد ز حال من آن به که فراموش کند | کان حرف نیست که گویند و گوشش کند

چه حالتست که شبها ترا بخواب کند | فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شب هجر عاشقی را که جان رسیده بلب | بسحر در دم مرده باشد که ترا نمیدید تا شب

تو غافل از آتش خانه رشکی چه سپری | به بین از دور تا دود از کدامین خانه خیزد

توان نه کسی بنده در جهان بندی | یقین که نوبت من میرسد تا جفا دارد

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن | ترسم که به تنگ آیی و من زنده بمانم

دو بیست که آزردگی داشتم ز یار | امروز بند دیده نگاهی کند ز دم

رفتم از کوی تو انجو جفا کرده بکو | صرف اوقات بآنکه خواهی کردن

امیدی گفت در آن لحظه که رشکی میرفت | کای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رشکی بعید چون تو لی عمدا نمی آیی | شاید بمدامی و فتی از اینان بگریزد

خواجه رشید الدین محمد وزیریست با همت و عالیمقدار و وزیریست پر تدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تنقیح نوشته نشد و عمارات عالیه از وی مانده آخر الامر بوزارت رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت بامارت جمع کرده و آخر الامر بافساد خواجه علی شاه وی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند گویند اعضای ایشان را باقالیم سبعه فرستادند از وست

پیرم ولی چو بخت دمساز آید | هنگام وصال و طرب باز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم | بر گردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال تویسرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بوده تخلص باسم میکند تخمینا مساوی یک هزار شعر لطیف از وهست که گفته

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرگی نوید مرگ دگر میدهد مرا

تا قر چنین مباد ندانم رضی ترا | دو دو دل کدام مسلمان گرفته است

دین و دلی داشتم خاطر جمعی | زلف پریشان و چشم مست تو بلا

بگیرید زنجیرم ای دوستان | که پیلم کند یاد هندوستان
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب نشب مانده باقی کجاست
بشورید کان کرشمی سر کنی | وزان می که مستند لب تر کنی

دماغم پریشان شد از بوی می | فرو نایدم سر بکاووس کی
بزن هر قدر خواهیم پا بسر | سرمست از پا بندار جم سر
جمال محالی که حاشا کنی | به بندی دو چشم و تماشا کنی
حرفت از شوق زبن با همه کس میگویم | با تو کرمی خورم اول بعبث میگویم

رونقی از اهل آندیار است سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده

زکی جوانی نامراد و از تعلیم گری مدارس میگذرانیده دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده و اکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک می بوده از وست

زرخنه تا بگلستانی افکنم خود را | چه شد اگر پر من بسته پای من باز است
آخر کشد بکنج قفس سیر گلشنم | در هیچ باغ نیست که راهی ام بست
تنم هنوز نفرسوده در رهش پایم | غبار کیست که دنبال محمل افتاده است
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا | بروی دوست گشادند و از جهان بستند
عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد | میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
گر دل از غرض بنازم بمرادی برسید | آنقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم
دیروز بخاک خفته بودم تا شب | امشب در خون نشسته بودم تا روز
امشب در عیش بسته بودم تا روز | وز تیغ فراق خسته بودم تا روز

صیرفی گویند در همدان بشغل صرافی مشغول میبوده و شعر بسیاری گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست

جائی که تو با کسی نشینی | کس یاد دگری چرا نشیند

صیقلی اصلش از قصبه نزد جرد است و سبب تخلص اینکه در صنعت شمشیرگری قابل بوده از وست

روز وصال مدعی هیچ نشد سبیل | سر ستاره را چه شد گردش روزگار

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقف است غریق بحر لقا و معارج کمالات را در ارتقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شده

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
چو خود کردند سر خویشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند
غمت هر لحظه جائی خواهد از من | چه انصاف است چندین جان که دارد
مرا گویند فردا روز وصل است | دگر نه طاقت هجران که دارد
عراقی طالب درد است دائم | برای آنکه درمانش تو باشی
عالم زلباس شادیم عریان رفت | با دیده پر خون و دل بریان رفت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت
افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم | کز جوی من آب زندگانی بگذشت

عریان اسمش باباطاهر دیوانه ایست از همدان و فرزانه ایست همه دان احوالش در پاره کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور عاشقی شید او سوزش جان از اشعارش هویدا و بزبان راجی بوزن خاصی دو بیتی بسیار گفته که اکثر از آنها امتیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شده

اگر شیر و پلنگی ایدل ایدل | بموذیم بجنگی ایدل ایدل
با این بی آشیانی بر کیا نشتم | با این بیجان و مانی بر کیا بشم
اگر دستم فتی خونت وریزم | بوینیم تا چه رنگی ایدل ایدل
همم از دربرانن سوته آیم | ته کم از دربرانی بر کیا نشتم

سوته دلهای بوره تا بنالیم
ز عشق آن گل رعنا بنالیم
نشیم با بلبل شیدا بگلشن
اگر بلبل ننالد ما بنالیم

اگر مستان مستیم از ته ایمان
وگر بی پا و دستیم از ته ایمان
اگر گبریم و هندو ور مسلمان
بهر ملت که هستیم از ته ایمان

خرم آنان که هر دم مان ته وینن
سخن ها ته کرن وا ته نشینن
گرم دستی نی کایم ته وینم
بشیم آنان بوینیم که ته وینن

توای ناله دلم و ته زده نو
عبار زر خالص بوته زد نو
بوره سوته دلان با هم بنالیم
که قدر سوته دل دل سوته زد نو

دلی دارم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم سودش نمیبو
بیادش میدهم نش میبرد باد
بر آتش مینهم دودش نمیبو

پریشان سنبلان پرتاب مکه
خمارین نرگسان پرخواب مکه
برنتی که مهر از مادرینی
درینی روزگار اشتاب مکه

چو من یکسوته دل پروانه نه
بعالم همچو من دیوانه نه
همه ماران و موران لانه دیرن
من دیوانه را ویرانه نه

چو خوش بی مهربانی هر دو سر بی
که یکسر مهربانی دردسر بی
اگر مجنون دل شوریده داشت
دل لیلی از و شوریده تر بی

ته کت ماننده چشمان سرمه سائی
ته کت ماننده بالا دلربائی
ته کت مشکینه گیسو در قفائی
الی واجی که سرگردون چرائی

هزارت دل بغارت ورته میشی
هزارت جگر خون کرده میشی
هزاران مرغ ریش از سیم شهرت
هنی نشمرته از اشمرته ویشی

من آن پیر غم که اهم آتشینی
بلینم خشتی و بستر زمینی
جرمم اینی که سوته دوست دارم
هر که نه دوست داری تا حالش اینی

اگر دل دلبری دلبر کدامی
وگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم
نزونم دل که جز دلبر کدامی

نسیمی کز بن آن کاکل آئی
مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آئی

دلا از عشق خوبان گیج و ویجی
مژه برهم زنم سیلاب خیجی
دل عاشق بسان چوب تر بی
سری سوجی سری خونابه ریجی

الاله کوهساران هفته بی
بنوشه جوکناران هفته بی
منادی میکرو شهر و بشهر و
وفای گلعذاران هفته بی

بلای دل جزی دل مبتلائی
گنه چشمان کرن دل مبتلائی
اگر چشمان ندیدی روی زیبا
چه زونی دل که خوبان در کجائی

بی ته یکدم ز دم خرم نمانی
و ... دنی ته وینم غم نمانی
اگر در دلم قسمت نماید
دل بید رود در عالم نمانی

نشمان رستاری از که ترسی
برای ... بخواری از که ترسی
باین همه دل از کس نوشترم
دو عالم دل تو داری از که ترسی

دلا راه تو پرخار و خسک بی
گذرگاه تو بر اوج فلک بی
اگر دستت برآید پوست از تن
برافکن تا که بارت کمترک بی

بند بندم ز ... مانند نی بی
مدامم درد هجرانت زنی بی
مرا سوز و گدازت تا قیامت
خدا زد و تو قیامت تا کی بی

مسلسل زلف بر رو ریته دیری
گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان آن کری آن تاز زلفان
بهر تاری دلی آویته دیری

مژان تا چی که تاش بهر دلی
مدامش باغبان خون جگر بی
بباید کندنش از بیخ و از بن
اگر بارش همه لعل و گهر بی

من آن بحرم که در ظرف آمدستم
من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی برآید
الف قدم که در الف آمدستم

لوثری آتش میر عقیل از سادات رفیع الدرجات اسدآباد است مردی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری از و
بغیر مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر نرسیده دارد ابیات

بگلگشت گلستان آتش فتاد
سجدمت آسمان بر پایش افتاد

زبس کز عکس گل شد خاک رنگین | غلط میکرد هر دم دست گلچین
سیه چشمانش از مژگان خونریز | بدست غمزه داده خنجر تیز
زابرو ترک چشمش را ببازو | کمانی در جگر تیرش ترازو
درو هر مرغ را عیش فراخی | که جستی سالی از سالی بشاخی

محوی اسمش میر غیاث الدین اصلش از اسدآباد من محال همدان است بعضی او را نیشاپوری نوشته اند چون مدتی در نیشاپور بوده اشتباه شده وگرنه اصل جناب آن سید از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده این چند رباعی از ایشان ملاحظه شد

زان ساکن کربلا شدستی کامروز | در مقبره یزید حلوائی نیست
امسال دگر آنکه نگهداشت ترا | حسرت کش مرگ و یار بیزار کند
صبری صبری دلا که این شام فراق | هر چند شب بیست روز پی دارد
بیگانگی تمام عالم دیدی | زنهار که حرف آشنائی نزنی

گفتی که بعالم تمنائی نیست | گویم که مرا خود از تو پروائی نیست
محوی دیدی که دهر چون خوار کرد | این زهر هزار ساله در کار کرد
هر فصل دی از عقب تموزی دارد | هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
محوی بهوای دل نوائی نزنی | در کوچه کس در سرائی نزنی

میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان رفته و آخر الامر در آن ولایت داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بر حال دیوانه | که میگشت سرگرد ویرانه
که گیرم بکیش محبت اگر | بجز یار دارم خدای دگر
که بهر پرستیدن آن صنم | بملک وجود آمدم از عدم
سری پر ز شور و دلی پر ز یاس | همی کرد فریاد دیوانه وار
باو گفتم ای کافر حق گذار | ازین حرف بس کن بنالید زار
وگرنه مرا میل هستی نبود | سر و برگ یزدان پرستی نبود

مفرد گویند اوقات بغلچی گری میگذرانیده آخر الامر بخدمت امرا میل کرده و در خدمت آقا خان بمقدم وفات یافته

بیخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم | دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان تقدسی طینت خجسته احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از وست

از روز فراق تو چگویم که چه روز است | روزیست که از وی شب تار گریزد
تاکی بمن آبدیده روشن ننشینی | با من ز بدآموزی دشمن ننشینی
من بدنام و ترا من و بدنام عجب نیست | با من اگر از پاکی دامن ننشینی
گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری | هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی
بسکه دامن کشی از دست من مسکینان | خاک بر سر کنم از دست تو دامان
امید که هرگز بدل خویش نشینید | آنکس که ترا گفت که با من ننشینی
گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی | جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی

میر محمد مهدی از طبقه سادات همدان است و این بیت از و مسموع شده است بد نگفته

مرنجان دل گرم درویش را | مده بر بادی آتش من خویش را

نصیر از متولیان مرقد امامزاده سهل علی است که از محال همدان است باکثر علوم مربوط سیما علم ریاضی و مرد خوش صحبت خلیق بوده این چند شعر از وست

ز سبزه خط او صبح من بشام کشید | زمانه از من و تو هر دو انتقام کشید
مردم ز شوق وعده بفردا چه میدهی | فردای ناتوان تو فردای دیگر است
ز اشتیاق تو مردم وصیتم اینست | که از جدائی خود انتقام من بکشی

هلاکی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته باکثر فنون شعری مربوط گویند مثنوی دارد و از آن مثنوی ست ابیا

این یکشعر در افواه مشهور گردیده است

یار از قتل خبر میدهد و غیر از هجر | میشوم کشته که مضمون خبر باد درست
سبب خورسندی ما گر دل ما آزاری | دل آزرده ما را بچه خورسند کنی

قلیچ اتمش محمود اصلش از قصبه یزدجرد است این یکشعر از وست

در لحاف فلک افتاده شکاف | پنبه میریزد ازین کهنه لحاف
نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی | حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی
بجز خم سر فرو ناید و لیکن آرزو دارم | که در کوی تو یکشب سر نهم در پای دیواری
کوه غم بر دل نشست و آه بر گردون نخاست | آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات مح و عرضش لط و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل باعتدالست و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو در آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و اهل آن دران باب صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایات ایران می برند و باغات نیکو در محل نغت دارد و میوه های ممتاز در آنجا وافر است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته می شود

شب فراق تو بهر تسلیم کردن

چراغ ماه بدست از پی سحر گشت | تعلیم ناز خنده دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاه داشت | ادای آتمش همره بودن

دراواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده است

کبوتر برد سویش نامه من چون کنم یارب | که نتوانم با گفتن سخنهای زبانی را
بلی روشنتر روزی که رهم در چمن افتد | دیوار به از سایه که بر روی من افتد
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم | دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم

الهی در ولایت مزنو بجیا طی اوقات میکند را نیده ده هرت سفر کرده باز بوطن معاودت نموده و در سنه وفات یافته این اشعار از وست بد نگفته است

منم به بر و تو چون زمان کسان شنیده | غریب بی خبرند بهتر کن شنیده
[illegible] | ای زین محنت سی روزه تو لوم دشمن
در جهان و چه و شوار است [illegible] | گر تصور کردن آن میشود بس محضور
[illegible] | مهمانی بتقلید و گدائی بزور
[illegible] | که در دل به چه دانی چشت آید

نه تر از خشک لب از روزه تو نم دیدن | نه لبت را لب کوزه تو نم دیدن
ماه حیرت و کاست خیال کن که گهی | روی خوب تو بدر یوزه توانم دیدن
تا ز عاشق ز بد فاسق امید برای | عشوه محبوب بد شکل و نظر بازی کور

الهیا زیاده بر یکشعر از و ملاحظه نشد ناچار همان نوشته میشود

سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر اشتغال داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بمکتب در آمده و دید که طفلی بکتابت مشغولست پرسید که این کودک پسر کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن طفل فراستی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک ازین کودکان بهتر می نویسد مولانا گفت آنکه قلم تراشش تیزتر است گفت قلم تراش که تیزتر است گفت آنکه کدام بد تحمول تر است گفت بد قلم تر کدام یک دارد معلم گفت آنکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبیده گفت چیزی بنویس که خطت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را گفته و نوشته بدست او داد

ای طینت تو مصلح و استعداد | ترتیب کردن مهر از فلک مینائی
چه چیز است که در سنگ اثر همچو | لعل و یاقوت شود سنگ بدان کانی
ای من این همه صنعت هست ملی | تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناکم در تربیت او تقصیر مکن ده هزار درم باو داد که در کسب کمال کوشد و سید جلال بعد از آن بجمیع کمال آراسته شد از وست وله

از دوست ندیمن نتوان ترک شکایت
از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

سوخته بر درت شب همه شب بیکریت
ایم یا مهربان هیچ نگفتی که کیست

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا سحر نالد و خفتن نتواند

از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
پیغام که باد آرد و گفتن نتواند

فریاد من از دست طبیب است که نشناخت
درمان دل ریشم و مرهم نفرستاد

گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت
مردیم و کسی نیز ما تم نفرستاد

گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم
تو درد دل شنیده ندیده

میر حزنی اکثر اوقاتش تجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از وست

غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب
از بسکه بر وفای توام اعتماد نیست

انتظار او نمیکویم که آزارم میکشد
نا امید بیای بعد از انتظارم میکشد

یکدیدنت تلافی صد ساله فرقتست
گر در غم فراق تو مرگم امان دهد

در ادای تغافل از نگاه خشم آلودش
چو آن صیدم که صیاد از غم مردن زود کشتش

اگر وقت نظاره ات مرده بودم
ز دست فراق تو جان برده بودم

مولانا حسنعلی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری و معنوی آراسته مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان رفته و چندی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از وست

صحبت ما و تو همچون صحبت خار و گلست
بلبتو مار خوش نباشد گر ز ما خوش است

رامی اسمش قلی و در آن بلد و ستراشی میگذرانیده این قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر والهی مذکور ساخته اند از وست

می لعل از جام زر خورده
ندانم در آن بزم پر شور و شر

دو پیمانه یا بیشتر خورده
شنیدم که دوشینه در بزم غیر

که جز بلده چیز دگر خورده
بهر حال در شهر آوازه است

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت از واست

یار در کلبه ما دوش ندانسته گذشت
لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست

حکایت از قد آن یار دلنواز کنید
باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت شد این دو شعر از وست

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست
ز دست سودن بال کبوترم پیداست

دوستان در بوستان چون بزم گلچینی کنید
اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

سعید امرد آگاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از وست وله ایضاً

کس نیست که خارم ز دل ریش بر آرد
این خار مگر آتشی از خویش بر آرد

عشقت نه سریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

زین دشت نه خار و نه گیا می‌ماند
زین باغ نه آب و نه هوا می‌ماند

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان
بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

زین جامه عاریت که جسم است سعید
پوشیدن و کندنی بما می ماند

خواستم بهر فراغت بجهان ماوائی
خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جائی

شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدیست

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی وارد این شعر و رباعی از وست

بسکه سیل مژه از هر طرفی سوی من رفت ‌‌‌‌ ‌‌ آنکو چه گل شد نتوان بسر کویش رفت
مرغ غم او بحباله شد ما را رام ‌‌ زنهار که مرغ رام را رم ندهی

شوقی غم دوست را بعالم ندهی ‌‌ با هر که نه زاده هست شرح غم ندهی

عشرتی از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب مینوشته این قطعه از اشعار او منتخب و ثبت شد وله ایضا

گلهای رنگ رنگ و درختان میوه‌دار ‌‌ در باغ و بوستان سر شوقی کاشتن
ورنه چگونه مرد عاقل بنا کند ‌‌ از خاک خانه که بباید گذاشتن
مقصود کاخ و صفه و دیوان کاشتن ‌‌ کاشانهای سر بفلک برفراشتن
دانی که چیست تا که مراد دل اندر آن ‌‌ یک لحظه دوستی بتوان شاد داشتن

غواصی در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید در مدح ائمه علیهم السلام یکصد هزار بیت گفته ملاحظه نشد از وست

گر نه مردم ز سر کوی توام رشک برد ‌‌ عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محبوب القلوب بوده و از غرایب امور اینکه گویند همای چند در بام خانه او آشیانه داشته و باستخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان پرواز نمیکرده و در سنه در دار العباد یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از وست وله

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است ‌‌ بیچاره‌تر آنکه نقشبندیش فن است
زین هر دو بتر کسی که زاهل سخن است ‌‌ ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتب کلامش دردآمیز و شورانگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد وله

دی جانب صحرا خرامان ترک سیه پا را ‌‌ مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را
ترسم که کند محنت هجر تو ملالم ‌‌ همائی که تو هرگز نبری راه بنجالم

کسوتی در یزد با شعرا مشغول و خیال شعر مینموده در وقتی که شعرای یزد بعنوان خوش صحبتی هجو شاه نعمت الله یزدی میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را احضار که باز خواست کند کسوتی نزد او بمطلع شاه طاهر دکنی را تضمین نموده عرض کرد که این دو بیت را بشنو و هر چه میخواهی بکن بعد از خواندن شاه نعمت الله بنا بر صلاح وقت از گناه کلی درگذشت و عفو فرموده

شاها زمانه از پی ایذای شاعران ‌‌ سر دفتر شما که شهریار هم مثنوی
ما هجو میکنیم و تو اندر آن چه فایده ‌‌ ما کشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مومن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی میل تام داشته و مومن نیز تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از وست بد نگفته

بتوان بخدا رسید از علم کتاب
مومن بجدی نیست کسی مانندت
و [illegible] تا ثابت عشق
یک نقطه [illegible]
قدم [illegible]
دل چیست [illegible]

حجت بنرد راه با قلیم صواب
وین طرفه که خلق نیک میخوانندت
نبود چو علی کو بهر یک ندر صد شش
کش [illegible] و از دل آوردن
در هم شکند صولت شیری بیکی
جان چیست خدنگ [illegible]

در معرفت خدا براهین حکیم
هیچ چنان بدی که خود میدانی
خورشید کی بدر شود گاه بلا
شرمنده [illegible] که دارد گاهی
گفتم که ترک [illegible] پیری با مرگ
القصه [illegible] ماتم صفی

چون جاده سپه در چراگاه دوا
هیچ چنان باش که میدانندت
گر عکس [illegible] در بخشش
حق [illegible] جگر پاره من
پیر خردم گفت که پیری پیری
مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

شراره خامه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این
ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کچ و مکران
من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین پیشدادیان و کیان بوده و قلاع مستحکمه و
مرغزارهای منزه دارد گویند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و
سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر بشهر مثل
ابرقوه و بهبهان و داراب گرد و شوشتر و شولستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن بحروف تهجی نوشته
می شود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از
خرابی آن در صحرا بنا نهاده باین جهت ابرقوه می نامند که معرب زبر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز
اگر در آنجا بماند نماند والعلم عند الله **میر برهان** از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان
قاضی اسد کاشی است این یکشعر از وست نشان خاک نهشتم ز گریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد
بهبهان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجاست مشهور
به تنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بهبهان است و این یکشعر از وست ما عذر اینکه بتو چرا زنده مانده ایم
خواهیم خواست از تو اگر مرگ امان دهد **ملا فاخر** گویند در کمال شکستگی و اهلیت بوده این یکشعر از وست بد نگفته وله
باغ از شراب غیر برافروختی چرا ما را باتش دگری سوختی چرا **داراب جرد** از اقلیم سیوم است و داراب بن
بهمن اسفندیار آنجا را ساخته هوایش گرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر ساله
بعد از آن تاریخ قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل دارابجرد مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز
متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه از این عالم بعالم دیگر رفته از وست وله ایضا

داری هوس که غیر بتیغ جان دهد ما	آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما	آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد	یاران حذر کنید که آتش بلند شد
سگ کوی تو ببوی دل ما می آید	سگ او نیم گر ز او بوی وفا می آید	گرده شرط وفا ترک جفا باید کرد	شرط است این شرط وفا باید کرد
نه کلابتون اینکه بر رخسار مهوشی بند	تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزند	آمد آمد سفر جانب سرگشته خویش	آمدانیم عجب از طالع برگشته خویش
شرح سوز خود که عمری با تو پنهان داشتیم	گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم	زدی بر دیگری زخمی مرا از رشک کشتی	بیک تیغی که زدی [illegible] دو کس کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از
انهدام اردشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی ما بسبب کوارندگی آبش اغذیه غلیظه مضر نیست
و اهل آنجا از قاصی و دانی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند
مولانا رازی در اوایل حال بشیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته آخر الامر بتقریب اندکی که ز منسوبان معشوق داشته

از آنجا دلگیر و روانه آذربایجان شده و عراق عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از وست که گفته

زدی آتشم بجان و زنمت خبر نباشد ‖ خبرت شود زمانی که زمن اثر نباشد

مولانا فرح الله

خالی از فضیلتی نبوده در حیدرآباد دکن از پادشاه عهد احسان بسیار یافته این شعر از و ملاحظه شد

همیشه تخم مراد خود شکست نپذیرد ‖ که تیر دلم شیشه نیمه سنگت

مغان که دانه انگور آب میسازند ‖ ستاره می شکنند آفتاب میسازند

دار العلم شیراز

از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات معل و عرضش از خط استوا ... محمد بن یوسف ثقفی برادر حجاج بتاریخ هفتاد و چهار هجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت تازه کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و لیث صفار مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و آبش از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن بویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته وله

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ‖ عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش از بنده و آزاد و از طفل صغیر و شیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و باندک مداخلی قناعت کرده هر روزه در تکایا و قهوه خانها بسر برند و بعد از ان در ازمنه متوالیه بعلت تصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته در این عهد بفرمان واجب الاذعان خدیو ایران استادان بازوی مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بکرد شهر پرداخته و چهار سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و بان سبب آنجا را برج اولیا گفته اند و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علی جده علیهم مرقد اولیای عظام است مثل شیخ عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود

ابن النصوح

از فضلای زمان خود و از نجبای دیار فارس است و در زمان ابوسعید میبود مثنوی محبت نامه گفته اما خوب گفته این رباعی از ان قلمی میشود

ای مونس و ای یار و غریبم کردی ‖ با فاقه و فقر همنشینم کردی

این مرتبه مقربان درست ‖ آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

اثیر

اسمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بینائی عاری شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات پست و بلند دارد و میرزا نجیف خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از وست

مولانا اهلی

سرآمد فصحای زمان و سر دفتر بلغای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل سید ذو الفقار شروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح میر علی شیر نوائی گفته و به از همه گفته و صاحب دیوان است مثنوی تجنیس ذو بحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث تعدیل ... است که غرض کلی از شعر است ندارد بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره محرم عالم ارزان

قوام

خواجه حافظ بشیراز مدفون گردید و کان ذالک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و درینجا ثبت افتاد و له ایضا

ما چنین هیچ اگر یار رسد بر سر ما ‌‌‌ ‌ که دهد مژده اگر دل طپید در بر ما

یا من ناصبور را نرود خود از و طلب ‌ ‌ یا تو که پاکدامنی صبر من از حد طلب

گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست ‌ ‌ چه کند با کشش دل که میان من و اوست

سوی که روم من که دلم سوی تو باشد ‌ ‌ روی که به بینم که به از روی تو باشد

بی تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود ‌ ‌ خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود

از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود ‌ ‌ خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود

یارب اسیر و سهی عاشق شوی با دلت ‌ ‌ مبتلای عشق چون خود نازپروردی بلی

صد بار گر از جور توام خون شود از دل ‌ ‌ از در چو درآئی همه بیرون رود از دل

چو یار رخت سفر بست من چکار کنم ‌ ‌ وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

امروز یقین شد که نداری سر ما لی ‌ ‌ بیچاره غلط داشت بمهر تو گمانها

باورم ناید که شد در پوست بی من بیدلیت ‌ ‌ عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

زاهد بره کعبه روان کاین ره دین است ‌ ‌ خوش میرود اما ره مقصود نه این است

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد ‌ ‌ من آن نیم که کسی از برای من سوزد

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد ‌ ‌ تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

گر من از درد تو مردم بر دلت دردی مباد ‌ ‌ جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد

گویند که با غیری من گر چه یقین باشد ‌ ‌ میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد

شرمنده ز آسمان و زمینم که بهر تو ‌ ‌ تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم

پرتوی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گویند علامه دوانی در حق او فرموده ما رأیت اتم فقرا و مسکنة منه و عندی انه من اهل الکین و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از و رنجیده آخر الامر بصلح انجامید و در سنه و فات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمه الله مدفون شد

مرا بجور چو کشتی چه فایده دارد ‌ ‌ اکنون که جان بلب آمد جفا چه فایده دارد

ساقی نامه دارد خوب گفته این بیت از غزلیات اوست

بسحق اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و شوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس سخنوری سخن گفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن عالم شعرهای خوش شگفته و تضمین مصارع خواجه حافظ و غیره کرده و چند بیت از وست

چون از درون حجره واقف نشد کسی ‌ ‌ هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

روزه داری و قناعت هوسم هست ولی ‌ ‌ چشمکی میزند آن بره بریان که مپرس

هر زمان که دریابان کرم و لورانی ‌ ‌ وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

کیپا پزان سحر که سر کله وا کنند ‌ ‌ آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

مطبخی با زیبا از جهت قیمه خرید ‌ ‌ نادگر آب ز چشمم که روان خواهد بود

کس ببالای مزعفر مکناد آتش ترش ‌ ‌ که خیالم من از این کرده پشیمان که مپرس

خور در رواق ازرق چون شهد بزرد نی ‌ ‌ یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است دانش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک عارفیست موحد و مجردیست مرشد واقف از طریق سخن پردازی امتحانش بر زبان رازی این چند بیت از و انتخاب و نوشته شد

هر انکو لعل یارش ها نو آمه ‌ ‌ دمادم ترنش جانی نو آمه

عزیزا مردی از نامرد نائی ‌ ‌ فغان و ناله از بیدرد نائی

بسر شد ظلمت پور فریدون ‌ ‌ که در بالین خورش نیمه شو آمه

حقیقت بشنو از پور فریدون ‌ ‌ که شعله از تنور سرد نائی

بیکسی کهنه شاعری نهان او رشت و زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز رفته بجهة امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در گفتن غزل مزبور مساهله نموده گویا عذری آورده بود این قطعه گفته

غزالی الغزل پرداز کاندر شاعری دوران ‌ ‌ چنان داند که شاگرد اند خاقانی و سلمانش

بشیراز آمد و ناگاه شعری در میان افتاد | برسم امتحان تکلیف میکردند یارانش | بهانه درد دندان کرد و وازش موکندانش | اگر خواهی که گوید شعر باید کند دندانش

تجلّی نام نامیش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت اصلی در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن بهندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بنشر علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری از ایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه در آن عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یاد زلفی سوخت خون چه پیکرم | بوی عنبر میدهد خاکسترم | گردش چشمی چو دور روزگار | صد هزاران فتنه اش در کنار

زلف و کاکل سنبل گلدار طور | ساق و ساعد ماهی دریای نور | صاف مروارید و مه زان بخند | طرح لوح سینه او بخشند

تمنّا نامش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست وله ایضاً

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم بیمارش | ز رفتن باز دارد عمر را کاکل پریشانش | کبوتری بقفس بود شب بناله آمد | دل اسیر بیاد آمدم چمن کشیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش انتخاب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان را حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان این صنعت و بکلام هیچکس شبیه نمیشود و همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و ابیاتش والا و نیستش حالی است ریاضات کشیده جامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور خواجه در حیات بوده خواجه را احضار کرده گفته با آنکه من اکثری از ربع مسکون را بضرب شمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مألوف من است بهندوی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که از این غلط بخشیها است که باین فقر و مسکنت رسیده ام امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از او التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی بنان خشکی و پاره پشمی قناعت کرده از شیراز حرکت نکرده از فنون شعر میل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانسته اند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۷۹۱ در شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدار سلطنت او بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که حال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات نیز

یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شده

فی الغزلیات

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما

یا رب این را که توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است

راز درون پرده چه داند فلک خموش — ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

بیمزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

زاهد اندیشه کن از بازی غیرت زنهار — گر ز صومعه تا دیر مغان این همه نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا در درون پرده چه تقدیر میکنند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند — گره از کار فروبسته ما بگشایند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر لطف شما پیش نهد گامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت مگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان — کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما

خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی — صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست — تا در میانه خواسته کردگار چیست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حسن عالم‌سوز او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک روزه دار غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار
دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن
سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خوش است مجلس اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد ما
از من ایشان را هزاران یاد باد

راز حافظ همچنان ناگفته ماند
ای دریغ آن رازداران یاد باد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی هر مشکلی بود

ز من غایب شد اندر کوی جانان
چه دامنگیر یا رب منزلی بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من
ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

از مروت نبود دوش کرش پیش حالی
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم
که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
بهر مجمعه که آزارش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

ور ببیند حرم تیغ بکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان مشد
مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
پای ما لنگست و منزل بس دراز
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بروضه رضوان که مرغ آن چمنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
الا ای پیک صبح ای کلهای شب فرقا
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم   که شهیدان که‌اند اینهمه خونین کفنان
یارب امان ده تا باز بینم   چشم محبان روی حبیبان
ای نور چشم من سخنی هست گوش کن   تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی   مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده   خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام   تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
آئین تقوی ما نیز دانیم   لیکن چه چاره با بخت گمراه
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
ثوابت باشد ای دارای خرمن   اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد   حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی   دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
چو سیاسته ام از دیده بدامان که مگر   بکنارم بنشانند سهی بالائی
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردائی
با در کشی خیال خود را لفرست   تا درنگرد که بی تو چون خواهم خفت
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگو
شاها روا مدار که مفعول من یرید   گردد بروزگار تو فعال ما یرید
فریب جهان قصه روشن است   ببین تا چه زاید شب آبستن است
مغنی کجائی بگلبانگ رود   بیاد آور آن خسروانی سرود
مغنی کجائی نوائی بزن   بیکتائی او دوتائی بزن
مغنی بیا با منست چنگ نیست   کفی بر دفی زن گرت چنگ نیست
مغنی کجائی که وقت گل است   چمنها پر از غلغل بلبل است
بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگو این سخن گاه شه جم کلاه

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم   از می تلخ حکایت کن و شیرین دهنان
آن گل که هر دم در دست خاریست   گو شرم باد تا ز عندلیبان
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو   گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
تکیه بر اختر شب گرد مکن کین عیار   تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو
آه افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش   گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
گر تیغ بارد در کوی آن ماه   گردن نهادیم الحمد لله
ما رند و عاشق آنگاه توبه   استغفر الله استغفر الله
دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود   بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
گر انگشت سلیمانی نباشد   چه خاصیت دهد نقش نگینی
آن کو ترا بسنگدلی گشت رهنمون   ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
که بر در خزانهٔ سلطان من گدا پیامی   که گوی منبر و شبان ده هزار جم بگامی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی   خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسائی

وله
قطعه

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
ای باد حدیث من نهانش میگو   سوز دل من بصد زبانش میگو
ای آصف زمانه برای خدا مگو   با خسرو که دولت او باد بر مزید
سر فتنه دارد دگر روزگار   من و مستی و گردش چشم یار
همان مرحله است این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور
مستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز و از باربد یاد کن
شنیدم که چون غم رسانند گزند   خروشیدن دف بود سودمند
همان به که خونم بجوش آوری   دمی چنگ را در خروش آوری
دل بینوایان مسکین بجوی   پس آنگاه جام جهان بین بجوی

دار العلم شیراز

زلالی از شاگردان مولانا اهلی است در اوایل حال بهندوستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده آخر الامر در سنه [illegible] در گجرات وفات یافته از منتخب اشعار اوست

بر خویش غم مبین که از سینه جان بیرون رود | عشق جان است تیر سم که آن بیرون رود

ای ساربان جانان محمل مران بسرعت | تا باز ماند که نرخار از قدم برآید

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده و آما دردمندیست نامراد چنانچه نجبای آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشته اند این شعر از وست

جام بلور از خم شراب برآمد | ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتأخرین و المتقدمین است و یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بزعم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی موزون کسی نیامده که از فردوسی طوسی و قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب اوستادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهم از هزار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشان را بلبل هزار دستان گفتی چه که در هر فنی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر را یک عمری در این اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بر دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لله در این زمان به پستی طبع ایشان موزونی نیست سؤال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند که **مصرع**

هرگز من و سعدی بامامی نرسیم

بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما امر این اشتباه نیست و بر ارباب هوش قباحت این تحقیق پوشیده نه اما در باب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچوجه من الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه بخاطر رسید خالی از لطفی نبود در بیاض ثبت نمود

ای گفت امامی امام هرگز را | از سعدی فزون یافته مجد همگر

در این خبر چه عیب است ای توگفتم | شعر تو به مجد همگر شعر

گویند جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست دولتشاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ یکصد و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول بتحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضه ارم برابر [illegible] و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانیده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف تتمه را در سفره نهاده از زنبیلی آویختی که خارکشان عاری کش شیراز در وقت عبور از آنجا آنرا بردندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ بفریادم برس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آنها با زحمت دستت کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت کو و کجا که بنرمی و المی [illegible] آمدی و دعا کرده آنکس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که گوشی از عرش مجید در میان روحانیان افتاده و گرد بیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یکساله ملائکه برابر است

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که شیخ باین شعر مترنم و وجد و حالی دارد

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

عابد مذکور نقل خواب مسطور شیخ را بشارت بخشیده استمداد همت کرد و لطایف کمال او را از غایت شهرت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را پسری در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد شیخ روز موعود بحمام رفته در گوشه مخفی شد و بعد از ورود خواجه و خواجه زاده آن نیز مرقع خود را در گوشه گذاشته به حمام درآمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در این ولایت از سگ بیشتر است شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ما که در آنجا تبریزی از سگ کمتر است اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر شیرازیان چون کون این طاس میماند شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه با رخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام در شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند وله

در میان من و دلدار همام است حجاب
دارم امید که آنهم ز میان برخیزد

خواجه گفت چنان میکنم که تو شیخ سعدی باشی و الا دیگری را یارای این محاورات نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند بالتیقنی گفت معه غرض دیوان ایشان کم بنظر رسیده و اگر چه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت نگارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات منثوره ایشان اگر چه در این رساله از مثنویات چیزی نوشته نشده اما چند کلمه از گلستان نوشته میشود که از حکیمی پرسیدند که نیک بخت کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در ۶۹۱ بعالم باقی رفته در بقعه خود مدفون و زیارتش روزی شده این اشعار از وست رحمة الله علیه

وله ایضا

بعهد عدل تو ای ... دست ظالم ولی ... اگر سواعد سیمین و بازوان سمین را
در نحد نقه که طوطی زبان نطق ندارد ... تو سوخ دیده مکس بین که بر گرفته طنینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند ... کسی بهشت نگوید ببوستان ماند
اگر تو روی بپوشی و در کشی ناف مشک ... طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار ... که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید ... ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالطه همه کس باش تا بخندد خوش ... نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار
گرت سلام کند دام می نهد صیاد ... و گر نیاز کند کیسه میبرد طرار

با غم او وفا نقد عمر صرف مکن ... که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار
طریق مصلحت نیست بخلاف دلی ... بگوش عشق براق نیاید این گفتار

چو دیده دیده دل از دست رفت و پاره نماند ... نه دل ز وصل شکیبد نه دیده از دیدار
پیاده مرد کمند سوار نیست ولی ... چو اوفتاده بباید دهندش ناچار

همیشه در دل من چون کس آمدی و شدی / تو به یکدستی نگذشت بیست از دیار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده / وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتگار

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار
ای که وقتی نطفه بودی در رحم / سال دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی / فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند / و آنچه بینی هم نماند برقرار
میرود این شخص و شکل نازنین / خاک خواهد گشتن و خاکش غبار

گل نخواهد چید بی‌شک باغبان / ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار
این همه هیچست چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار
با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع / ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
وقت بهار است خیز تا بتماشا رویم / تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار

یا رب آن رویست یا برگ سمن / یا رب آن قد است یا سرو چمن
در چمن کس دید جعد مشکبار / در چمن کس دید سرو سیمتن

وقت آن آمد که خاک مرده را / باد در ریزد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا / صبحدم بر بوی یوسف گل پیرهن

ریح ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیراز است یا مشک ختن
ای نفس اگر بدیده تحقیق بنگری / درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد / تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر میزنند / نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه‌گر و دلستان ولی / با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست / این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت / دیگر چه چشم داری ازو مهر مادری
وله
پس از مرگ جوانان گل نماناد / پس از گل در چمن بلبل مخواناد

حسرت در زمین شد آن کالبد / صبا از استخوانش گل دماناد
هر آنکس دل نسوزد با من از عشق / خداش هم بر این آتش نشاناد

بس نامور که زیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

ترحم ذلتی یا ذا المعالی / و وقتی [illegible] حالی
الا یا ناعس الطرفین سکرا / سهل السهر عن طول اللیالی

هجرت [illegible] ترک سیلا / سل الهجران عنی [illegible]
سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات / تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

[illegible] دیده هم روشن / وان حجبت سوا عشقی و [illegible]
اگرچه دور بماندم امید برنگرفتم / مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

چشم دوست [illegible] / [illegible]
ولایق ما سعدی عجب که در تو نگیرد / وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک چشمه ز خارا

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیله الاسری شب وصال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد
ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده مرحبا

ای [illegible] شب چو شنیدی صبح / مرغ سلیمان چه خبر از صبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
[illegible] ملامت و منع کند [illegible] / حبیب من که ندیده است دیگری غم را

گر شبی بینی و دست از ترنج بشناسی
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس
مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست
ور بادیه تشنگان بمردند
سخن خویش به بیگانه نمی یارم گفت
خبر ما برسانید بمرغان چمن
گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
بستان و بده بگوی و بشنو
گفتم که عشق را به صبوری دوا کنم
حلقه را سیل باید بود ز آب چشم من
مردمان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
جان در قدم تو ریخت سعدی
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز من مپرس که در دست او دلت چون است
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
بجان یار که هیچ ندارد دگر جدائی
چه رویست آنکه پیش کاروان است
مرا گر دوستی با ما همین است

روا بود که ملامت کنی زلیخا را
خطا بود که نبینند روی زیبا را
دردا حبیبا بمیرم یا طبیبا
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
قدریست ای برادر نه زهد پارسا را
حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرا را
از جمله بگو فه میسر و آب
گله دوست بدشمن نه طریق ادبست
که هم آواز شما در قفسی افتاده است
دلداری دوستان ثوابست
شبهای چنین نه وقت خوابست
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست
بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
وین منزلت از خدای میخواهست
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
از او مپرس که انگشتهاش در خون است
بخاک پات که آنهم عظیم سوگند است
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است
او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
اگر شمعی بدست ساربان است
وفای ما و عهد ما همان است

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو
پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
لعبت شیرین اگر ترش نه نشیند
یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت
چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد
دیده را فایده آنست که دلبر بیند
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش
صد سفره دشمن فکند طالب مقصود
چشم مسافر که بر جمال تو افتد
گرچه تو امیر و ما اسیریم
ای سرو روان بگلبن تو
گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
آنکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
خواهی که دگر حیات یابد
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام
شب فراق که داند که تا سحر چند است
که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
مثل زیرکان و چنبر عشق
سلیمانست گوئی در عماری
وفا کردیم با ما غدر کردند

شکست رونق سرو بلند بالا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما
مدعیانش طمع کنند بحلوا
چندانکه باز بیند دیدار آشنا را
آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را
ورنه بینید چه بود فایده بینائی را
میگریم و بعد از من گویند ستابها
باشد که یکی دوست بیاید بقفا
عزم رحیلش بدل شود به اقامت
گرچه تو غنی و ما فقیریم
مه طلعت و آفتاب بر تو
باشد که گذر افتد یکی وزیران خاکت
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
آنکه گر شمشیر بر فرقم زنی آزار نیست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
از آدمی به که درو منفعتی نیست
یکبار بگو که کشته ماست
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
مگر کسی که بزندان عشق دربند است
هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
طفل نادان و مار رنگین است
که بر باد صبا حکمش روانست
برو سعدی که این پادشاه آن است

ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوان است

برقع کنار بی‌حجاب باد بهاری کجاست / طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت / نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

اگر بنده میل بخوبان کند منع مکن / کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

سرهاست درین سودا چون حلقه زنجیری / تا بخت بلند امید بر روی که بگشاید

کس این کند که دل از یار خویش برگیرد / مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد

الف قد سالار چنین بینند چه زاری / آهسته که در کوه دگر بار بسایند

برون نمی‌رود از خانقه یکی هشیار / که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

غالب آنست که مرغی چو بدام افتاد / تا بجائی نرود بی پر و بالش بزنند

خاک راهی که بر آن میگذری ساکن باش / که عیونست و جفونست و قدود و خدود

این بیخبر ز مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود

یادت نمیکنم همه زیرا که یاد / آنکس کند که دلبرش از یاد میرود

خرم ز دیدن او غم نباشد / که در خلوت به از ما کس نباشد

من از اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد

جانم و جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نباید یاد

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد / ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت / گر بسنگش بزنی جای دگر می‌نرود

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

القصه سیر نمیشود از دل برون رود / آنچنان جای گرفتست که آسان نرود

کس نماند که درین شهر بدیدار تو نیست / مگر آنکس که بشب آید و غافل برود

نه که شیرین برود هر دم شکر بشکند / دل مستی نه بپند و نه نصیحت بشود

بچشم نیک نظر کن بدام تزویر / که چو چشم بد افتاد دام تزویر

با همه دانم که بیرون می‌خرامد از خیالم / حسن خود مگذار که هم پای نگار

شاهد بیخوان شمع برافروز چو جان / خیمه لیلی و مجنون این جهان

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست / گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر درمم مس است لطف شما کیمیاست

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند / صید را پای ببندند و رها نیز کنند

در فهم نمیگنجد در جسم نمی‌آید / از نسل بنی آدم فرزند نمی‌زاید

هر کس سر سودائی دارند و تمنائی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه گر روزگار برگردد

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

کی درخت گل اندر میان خانه تست / که سروهای چمن پیش قامتش پستند

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

بسیار سالها بسر خاک ما رود / کاین آب چشمه آید و باد صبا رود

ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد

که دانستم که هرگز آشنائی / پری را با بنی آدم نباشد

آفرین خدای بر پدری / که تو پرورد و مادری که تو زاد

مرغان قفس را المی باشد و ذوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

بساز بو نهار خویش روزداره / درویش که با زارش با محتشمی باشد

در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش / ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد

عجب است گر توانم که سفر کنم ز کویت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

دل از سنگ باید بسر راه وداع / که تحمل کند آن لحظه که محمل برود

بهیچ مال نشاید گرفت ملکی را / که خسروان طاعت بکنند که

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بیچاره شمع میکشد آن باد شبخیز / بهنگام نوبت سحر است ای نسیم خیز

منقلب درد درون داند حال / چه خبر دارد از شبان دراز

دست مجنون و دامن لیلی
دهل زن گو دو نوبت زن بشارت
امشب مگر بوقت نمیخواند آن خروس
امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار
لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
نداند دوش بر دوش رقیبان
پای بنه بر زر روی چو تو بدین منع نیست
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست
کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
نه تو گفته که سعدی بر زده دست تا جای
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
ای باد بهار عنبرین بوی
ای محتسب از جوان چه پرسی
شبی بپرسی و روزی که دوستدارانت
هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نظر بر نکوان رسمیست معهود
دگر گوئی که میل خاطرت نیست
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
تو مپندار کزین در بملامت بروم
چون انس گرفت و مهر پیوست
سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی

روی محمود و خاک پای ایاز
که دوشم قدر بود امروز نوروز
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
بر داشتن بناله بیهوده خروس
که تنها مانده چون خفت از غمش دوش
سجده کاید در او بود کو سجده در نمازش باش
یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
بلطف که تو خیزم بجستجوی تو باشم
نه بجا که پای مردان چو توام کشتی بمیرم
بخوشه نه بخشند که ما تخم نکشتیم
در پای لطافت تو میرم
من توبه نمیکنم که پیرم
چگونه شب بسحر میبرند صبح شام
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
نه این بدعت من آوردم بعالم
من این دعوی نمی دارم مسلم
وقت آنست که پرسی خبر از بعدم
الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
دلم از اینجاست بده تا بسلامت بروم
یارش بفراق مبتلا کن
بیرون نمی توان کرد الا بروزگاران
مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی

مبارکتر شب و فرخنده‌تر روز
مه است این یا ملک یا آدمیزاد
بستان یار در خم گیسوی مشکبار
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یکی را دست حسرت بر بناگوش
رفتی و نمیشوی فراموش
تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار
مرا عاشقی و دوست را معشوقی
ای باد سحرگاهی گر این شب روز میخواهی
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
چون میگذری بخاک شیراز
هیچکس بی دامن تر نیست اما دیگران
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم
رفیق مهربان و یار همدم
تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
حدیث عشق اگر گوئی گناهست
سعدیا حب وطن گر چه حدیثی است صحیح
بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
آنرا که هلاک می پسندی
بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
حیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
چونست حال بستان ای باد نوبهاری

باستقبالم آمد بخت فیروز
توئی یا آفتاب عالم افروز
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یا از در سرای اتابک غریو کوس
یکی با آنکه میخواهد هم آغوش
می آئی و میروم من از هوش
دست او در گردنم یا خون من در گردنش
چه نسبتست بگویند قاتل و مقتول
از این خورشید خرگاهی بر افکن دامن محمل
بر این امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
گو من بفغان از این اسیرم
باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
همه کس دوست میدارند و من هم
مصدق و امت و الله اعلم
گناه اول ز حوا بود و آدم
نه آن مرد بسختی که من آزادم
گر نگویم همه گویند ضلالیست قدیم
روزی دو بخدمت آشنا کن
گر سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
وان سینه سفید که دارد دل سیاه
گر بلبلان برآمد فریاد بیقراری

ای گنج نوشدارو بر خستگان گذر کن
مرهم بدست ما را مجروح میگذاری

گل نیستی ندارد با روی دلفریبت
تو در میان گلها چون گل میان خاری

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی
کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی

زی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل
خوش بود دریغا که نکردند دوامی

اگه نشنیده است هرگز بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

دامنت آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خرمنت نسوزد تشویش ما نداری

هر روز باد میبرد از بوستان گلی
مجروح میکند دل مسکین بلبلی

همه چشمیم تا برون آئی
همه گوشیم تا چه فرمائی

من ز دست تو خویشتن بکشم
تا تو دستان بخون نیالائی

ما تماشائیان کوته دست
تو درخت بلند بالائی

تحفه کز بر جانان هزار جان آری
محقر است مبادا که بر زبان آری

حدیث جان بجانان همین مثل دارد
که زیره بکرمان بری و گل به بوستان آری

صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی

ندانمت ز کجا آن سپر بدست آری
که تیر آه مرا ز آسمان بگردانی

سرو قدی میان انجمنی
به که صد سرو در چمنی

شبی و شمعی و گوینده و زیبائی
ندارم از همه عالم جز این تمنائی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان هرگز رود براهی

سرو بستان این همه لطافت
هر روزش از گریبان سر بر زند ماهی

که دست تشنه میگیرد بآبی
خداوندان فضل آخر ثوابی

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند
ترا چه شد که همی قلب دوستان شکنی

دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی
بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری
مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

تا نفس میزند دلفکار من ملول
حوری ندانمت ملکت فرزند آدمی پری

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی
سر بندگی بخدمت بنهم که پادشاهی

من کیم تا خدمت چشم کنا به
تو گر چون من مسکینی که سکینا هی

بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم
همه جانب تو گیرند و توان کنی که خواهی

بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی

کس نگوید که پایم از سنگ عشق آزرده
که عیب آنکه گوید چرا بعرف سپیلی

کسی میدهم که گر بزند خنجر را
مغلوب کند بحمله شیر نر را

کافور خورم که بر ندارد سر را
کافور چه سود دارد این کافر را

مدهوشم که عهد و سست کردی بشکست
میرفت و نفس گرفته دامن ببرست

میگفت که بعد ازین بخواهم دیدن
ندانست که بعد ازین مرا خواهی بست

وز آنکه نشود چو شکرلب میسر
سعید میوه بزیرلب همی نخوانید

میگفت چنانکه میتوانست شنید
لب جان بلب آمد که بترکیبش نرسید

آنکه همیا دو داری دولت داود
گر عشق بچاره میکردی بید

روزی بکرشمه گر کس چون تیغ شود
امروز بیامدی گر کس چون تیغ میامد

ای یار کسی بی سببی ار کشد
وانکه او چو من یار وفادار کشد

تو دوست مگو دشمن خود گیر مرا
گر دشمن خویش زهر چنین تا نکشد

گوینده مروا زبان آن سیوند
انگشت نمای خلق بودن تا چند

شفا دیده پند مده ای دانشمند
من خود دانم که می‌برند بکمند

بی من ستم روا نمی‌بینی من
اشکم چو انار دانه می‌بین و مپرس

احوال درون خانه نتوان گفتن
خود بر در آستانه می‌بین و مپرس

سود ندی بخند فراخنای بودوش
ای آدمی ترا خرد باید و هوش

گاو از من و تو فراخ تر دارد چشم
خر از من و تو دراز تر دارد گوش

اینکه سینه گریه میکنم نگاه از دیده
بر دل بزدی عشق تو را از پیش

تقصیر ز دل بود گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

ایکاشش که بمردم آن صنم و بدیدی
ایخواجه اگر رازی و گر شیرازی
عارفی چشم و دل برو بگماشت
دست بردش بسیب مشک آلود
امردی تندخوی بود و درشت
لیک در قانعی به بوس و کنار
اینقدر بس که در برت گیرم
لب بلب برنهاد و کام بکام
عاقبت سر ز حکم بیرون کرد
گفت هیهات خون خود خوردی
درمی چند ریخت در مشتش
آن شنیدی که در ملاد شمال
با جوانی چو لعبت سیمین
نقره اندوده بر درست دغل
همه شب روی کرده بر دیوار
پسر از بخت خود بر آشفتی
تا بصبح از شراب فکرت مست
عاقبت درد دل بجان برسید
تا ز مرد زنبره پروردی
گر توانی دگر لقب [illegible]
نه من آسوده ام نه او خرسند
یا بسازی برنج و محنت دهر
استعانت بکدخدایان برد
پای بند بلا چو چاره ندید
آشنایای [illegible] کرد

یا گفتن جانفزاش بشنیدی
دانی چه بود جماع بی انبازی
خاطر اندر کمند موئی داشت
چند نوبت گرفت شفتالود
سخن از تازیانه گفتی و مشت
من غلام توام بیا و بیار
پیش ما لابی لبسرت میرم
چون دو مغز اندرون یک بادام
در کنارش گرفت و در کون کرد
این چه نااهلی است و نامردی
سخت بازو بزر توان کشتش
بود مردی بخیل صاحب مال
عقد بستش بمبلغی کابین
عنبر آمیخته کمند و بغل
تا نهالیست دیدنش و بدار
زهرخندان بزیر لب گفتی
دست لاحول بر زدی بر سب
نیش فکرت باستخوان برسید
مهربانی و مردمی کردی
پایم از بند غصه بگشائی
رحمت ما و خویشتن مپسند
یا بزندان شوی بعلت مهر
مبلغی مرد و زن شفیع آورد
بجز اندیشه را کناره ندید
میل در سرمه دان عاشق کرد

تا بدیدش و بیقرار گردیدی
اندر کنجی بخلوتی بنشینی
چند روزش بسعی در بر شد
خواست تا اندرون شلوارش
گفت من تیغ تنگ و رند هم
گفت راضی شدم باین پایان
این بگفتند و امن حاصل شد
دست در گردن آوریدند و قفا
صبر مغلوب و عشق غالب شد
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب
دختر زشت روی بدخو داشت
شب اول که شرط عشرت بود
پرده زرنگار بر سر داشت
بار با نوعروس جان فرسای
ملک الموت از لقای تو به
مدتی صبر در مجاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش
شکر فضلت بسالهای دراز
زن و مرد از برای آن باشند
سر بر آورد و گفت پیر کهن
چون جوان این سخن شنید ز پیر
همگنان را بهیچ بر نگرفت
خادمش را در آورید بدست
زنی در روی و دست در گردن

بر گریه عاشقان بخندیدندی
و ز کف کس و کون هر که خواهی بستانی
تا شبی خلوتی میسر شد
در بر دو تیر تا بسوفارش
روی آزاده بر زمین ننهم
امیدخت جوان سرو روان
تن در آغوشش داد و واصل شد
جان حمدان بلب رسید ز شوق
تا بدستش درفش غایب شد
خیره نتوان گذشت یار از دست
گفت تا تیغ میر و مغلوب
گر همه چیز جامه نیکو داشت
عرق و عود گرد و مشک اندود
تا که روزی پی صفا بر داشت
دست بر دامنش زدی که دریغ
عقرب کو بزن تو دست منه
عمر ضایع در آن مشاهده کرد
کای مصالح شناس خیراندیش
نتوانم بشرح گفتن باز
که دل آویز و مهربان باشند
جان بابا سخن دراز مکن
متحیر بماند و بی تدبیر
هرچه گفتند هیچ در نگرفت
تهراز و برگرفت و در وی بست
ناف در ناف و دسته در هاون

جدا از آن برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بر آسمان افراشت
عمه را نیز بشرتی در داد / خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز از سر یاری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد و زانش را
شب آدینه شمعی آنجا برد / نیم شمعیش در میان پا برد
نوبلوغی که بود شاگردش / برد و وانید همچنان کردش
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او را بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در شکمش / تا نیاید ز دیگران رشکش
خویش و پیوند هر که اش بشناخت / همه را در قفا در انداخت
بوق رویین در آن قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نیی منکر نمی توانستند
آشنایان و دوستان گفتند / حال پیش پدرزنش گفتند
از دل خاکسار دود برفت / در دکان بست و زود برفت
کیسه های قباله حاضر کرد / پیش داماد پهلوان آورد
گفت تا چند ملک و مال و جهیز / همه را کنت حلال کردم خیز
یاد در ماند کان شنید از پیر / ساعتی دیر سر فکند بزیر
آب در دیدگان بگردانید / خویش را در میان نیاید دید
گفت یا سیدی و مولائی / چه گنه کرده ام بفرمائی
گفت لی لی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت خویش / کس نماند داشت جز من درویش
هرچه مادر درین سرا و زرست / از جفای تو نابکار زنست
گر شبی تا ختن نکنی با من / دیو شهوت بگیردت دامن
گفت هرگز من این جفا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند و انبازان / هر کس از گوشه برآید بازان
حیف با هر یک اتفاق افتاد / عاقبت کار بر طلاق افتاد
گل رویش ... بشکفت / هیچ امید و زیر لب بشکفت
نصفها را از قرین بد [illegible] / وقنا ربنا عذاب النار
زر با مهر دگری دهد بگزاف / که نماند شریعت زردشت
هرکجا سر رو تماشی بینی / چشم بد دور ازین خبیث درشت
چون نه کونش دری شلوارش / بی گناهت کسی نخواهد کشت
دو منظره موافق روی دو هم / چه خوش باشد هم ابو بیکم
هر آنچه آزاد بود و انبیر مهیب / هر آنچه این را بود این مسلم
رفتی حجره و [illegible] / بصحرا بهم [illegible] خانه در بهم
مقدم ور موخر برده تا ناف / دگر با این موخر آن مقدم
از این صفه [illegible] / نه دیانت [illegible]
من این پاکیزه رویان دوستدارم / اگر دشمن شوند م خلق عالم
نه وسایل قنع بی شمارم / [illegible]
که گر بیرون کنی شلوارشان از پای / تو پنداری که خرواریست شلغم
حجاب نام و ننگ از چرخ دل / که محرم [illegible]
اگر محکم ببندی عقد شلوار / بنوزت عقد صحبت [illegible] محکم
وصال دوستان [illegible] / حدیث دشمنان داستان [illegible]
هر آن از پشت آدم زاد با جان / ره در پشت فرزندان آدم
طریقت [illegible] سعدی [illegible] / [illegible]
صاحب کمال را چه غم از [illegible] / چون ماه پیکری که دارد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] زند آدم [illegible] / مثل مهر [illegible] است [illegible]
این [illegible] / وان کرد [illegible]
[illegible] / شغل و [illegible]

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من شنید گوشش

گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمان‌بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کرده است و او شرمسار

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

تا توانی درون کس مخراش
که درین راه خارها باشد

کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

کنونت که امکان گفتار هست
بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان درکشی

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که خیرخواهی مردم بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

اول اردی‌بهشت ماه جلالی
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب‌هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروش است یا پیله‌ور

مزن بی‌تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس
وز آن پیش بس کن که گویند بس

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی

پرهیزکار باش که دادار آسمان
فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بود
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد

خرم تنی که حاصل عمر عزیز را
با دوستان بخورد و بدشمن رها نکرد

پدر که جان عزیزش بلب رسید چه گفت
یکی نصیحت من گوش دار جان عزیز

با دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش

ور نبود بالش آکنده پر
خواب توان کرد حجر زیر سر

وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ

تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد

در بیشه گمان مبر که خالی است
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گرفتن به پیل
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور هما از جهان شود معدوم
عاقبت گرگ زاده گرگ شود / گر چه با آدمی بزرگ شود
دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
قرار در کف آزادگان نگیرد مال / نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
الهی کور و روزن شمع کافوری نهد / زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی / برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد / زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ
اگر روزی بدانش بر فزودی / ز نادان تنگ‌تر روزی ندیدی
بنادان آنچنان روزی رساند / که دانا اندران حیران بماند
تا دل دوستان بدست آری / بوستان پدر فروخته به
با بداندیش هم نکویی کن / دهن سگ بلقمه دوخته به
شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود / تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج / وین سعی میکند که بگیرد غریق را
آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور
چون در سر موافقت و دلبری بود / اندیشه [illegible] کرد از وی بیو
دل او [illegible] / در یتیم را همه کس مشتری بود
چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری دارد و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر
گر بماندیم زنده بر دوزیم / جامه کز فراق چاک شدیم
ور بمیریم عذر ما بپذیر / ای بسا آرزو که خاک شده
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل / دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم / این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر
ملک فرمود نقاشان چین را / که این بر دامن خرگه نویسند
بد ترا دوست [illegible] عزیزان / که تیغان هرکجا هستند عزیزند
شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
[illegible] / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
همی طبال با پسر میگفت / کای پسر طبل زن باستعجال
[illegible] / همه طبال زاده با طبال
ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری
مال جمع آر و نشیمن خاک / تا درین کهنه خاکدان باشی
گر بمیری و دشمنان بخورند / به که محتاج دوستان باشی
بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

بند لعل و فیروزه در صلب سنک
کل لعل در شاخ فیروزه رنک

ازان قطره لولوی لالا کند
وزین صورتی سرو بالا کند

محالست سعدی که راه صفا
توان رفت جز در پی مصطفی

شفیع الوری خواجه بعث و نشر
امام الهدی صدر دیوان حشر

ندانم کدامین سخن کویمت
که والاتری زانچه من کویمت

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

در اقصای عالم بکشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

مرا کر تهی بود زان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

ولی نظم کردم بنام فلان
اکر باز کویند صاحبدلان

سزد کر بنازم بدورش چنان
که سید بدوران نوشیروان

کله کوشه بر آسمان برین
مدام از تواضع سرش بر زمین

جهان سایه کستر در عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزکار

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا کسترم

غمت از کردش روزکارت مباد
ز اندیشه بر دل غبارت مباد

درونت بتایید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جوان جوانبخت و روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

که خاطر نکهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاید بنزدیک دانا پسند
شبان خفته و کرک در کوسپند

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

منه تا توانی دل خلق ریش
اکر میکنی میکنی بیخ خویش

قدیم نکوکار نیکو پسند
بکلک قضا در رحم نقش بند

ز ابر آورد قطره سوی یم
ز صلب افکند نطفه در شکم

وکر ره بجستم عدم در برد
وز آنجا بصحرای محشر برد

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

تو اصل وجود آمدی از نخست
دکر هرچه موجود شد فرع تست

چه نعت پسندیده کویم ترا
علیک الصلواة ای نبی الورا

اکر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

تمتع ز هر کوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

تولای مردان آن پاک بوم
برانکیختم خاطر از شام و روم

بدل کفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا طمع زین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

که سعدی که کوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بناز ای جهان

تواضع ز کردن فرازان نکوست
کدا کر تواضع کند خوی اوست

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند از کردش آسمان

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفتر ذکر جاوید هست

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نکهدار باد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین کفت نوشیروان

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس

ملک سر فرو برده در نای و نوش
که دارد ببانک ستمدیده کوش

رعیت چو بیخند و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنک بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد بدی با کسی — کز او نیکویی دیده باشی بسی
بر آن باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی
چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت
چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحم فرستند بر تربتش
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان شام
ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست
سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید
چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر چه خیل زنان
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کز او خاطر آزرده گردد غریب
دو همجنس دیرینه را همقلم — نباید فرستاد یکجا بهم
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
کمش میزنند تا شود دردناک — گهی میکند آتش از دیده پاک
گر سست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر باره بست
یکی آنکه بر خویش خودبین مباش — دوم آنکه بر غیر بدبین مباش
ودل بست دادن بسنجور فتنه — که داروی تلخش بود سودمند
نه هر کس سزاوار باشد بمال — یکی مال باید دگر گوشمال
تهی پای رفتن به از کفش تنگ — بلای سفر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر آن کدخدای — که بانوی زشتش بود در سرای
گروهی نشستند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
سرم وقت دزدان و گهست — که از گنج درویش بیمان کوتهست
جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزگاری کند
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
گرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور
عجب دارم از خواب آن سنگدل — که خلقی بخسبند از او تنگدل
بخشکید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
خرابی کند مرد شمشیرزن — نه چندانکه دود دل پیرزن
از آن بهره ورتر در آفاق کیست — که در ملک رانی بانصاف زیست
خداترس را بر رعیت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار
گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
مکن رحم بر عامل ظلم دوست — که از فربهی بایدش کند پوست
چه خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر
شهنشه که بازارگان را بخست — در خیر بر شهر و لشکر ببست
خداترس باید امانت گذار — امین کز تو ترسد امینش مدار
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد و دیگر یکی پرده دار
بفرمانبران بر آن خسرو دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
چو خشم آیدت بر گناه کسی — تأمل کنش در عقوبت بسی
مرا پیر دانای مرشد شهاب — دو اندرز فرمود بر روی آب
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمیزاده بد به است
بر انداز بیخی که خار آورد — درختی بپرور که بار آورد
چو گربه نوازی کبوتر برد — چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بزندان قاضی گرفتار به — که در خانه دیدن بر ابرو گره
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی
ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار
نگهدار فرصت که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
بر این چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
چرا دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بر رهیم
چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر برشدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شخ ملخ بوستان خورد و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
بدو گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جایی که تریاک نیست
اگر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد
حکایت کنند از یکی نیکمرد که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز که نطعش بینداز و خونش بریز
بخندید و بگریست مرد خدای عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همی گریم از روزگار که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
چو دور خلافت بمامون رسید یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی بعقل و خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ
شب خلوت آن لعبت حور زاد مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفت از چه بر دل گزند آمدت چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم ز بوی دهانت برنج اندرم
دلش گرچه در حال ازو رنجه شد دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پریچهره را همنشین کرد و دوست که این عیب من گفت یار من اوست
بپیکار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن که صید آزموده است گرگ کهن
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پرور ای شاه کشورگشای یکی اهل رزم و یکی اهل رای
قلم زن نکودار و شمشیر زن که حلاج و درزی چه مرد و چه زن
چو با لشکر دشمن افتد خلاف تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند با هم گزند برآساید اندر میان گوسفند
فرو ماندگان را درون شاد کن ز روز فرو ماندگی یاد کن
مگردان غریب از درت بی نصیب مبادا که گردی بدرها غریب
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم بلرزد همی چون بگرید یتیم
اگر سایه خود برفت از سرش تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم که سر در کنار پدر داشتم
بزارید وقتی زنی پیش شوی که دیگر مخر نان ز خباز کوی
ببازار گندم فروشان گرای که این جو فروشست و گندم نمای
بدلداری آمد دهد حب نیاز ز زن گفت ای روشنائی بساز
بامید ما خانه ایچ گرفت نه مردی بود نفع زو برگرفت
ره نیک مردان آزاده گیر چو استاده ای دست افتاده گیر
کسانی که مردان راه حق اند خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست کرم پیشه شاه مردان علیست
جفا پیشگان را بده سر بباد ستم بر ستم پیشه عدلست و داد
غم زیر دستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت شود پرده پوش

خوراند چو خیرش برآید ز دست
نه از صائم دهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

زر از بهر خوردن بود ای پسر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر اندر کف مرد دنیاپرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
که ناگه طبیبم نیاید به پیش

حقایق سرائیست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

یکی نکته بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای سلسلت پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم از خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالست پنداشتم یا که خواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیرزن
غلامان ترکش کش و تیرزن

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
ز هیبت به بیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که از جان بریدی امید
بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز
چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کآتشی کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت / مرا بین که از پای تا سر بسوخت

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده‌ام تا بسوزم تمام
فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضل است و رتبت بقدر
بعزت هر آنکو فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست

بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو آتش برآمد ز درویش دود / فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گوئی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
فقیه فقیر از صف آخرین / بغرش درآمد چو شیر عرین

بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین مینگاشت
سمند سخن تا بجائی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند

فرا رفت و از تاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایه / که بینم ترا با چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال

سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید و گفت ای بت دلفروز

محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویشتن پنداشتش / به بغداد در کار گل داشتش
جفا دید و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرائی ز بهرش بساخت

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیکساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی / لگد خوردی از گوسفندان حی

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خوش میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از آن بهترم / دگر تا چه آرد قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

یکی خوب کردار و خوشخوی بود / که بدسیرتانرا نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانرا بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی با کسی

شتر بچه با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست من استی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خرابات افتاده مست

گر آنرا براند که باز آردش
ور این را بخواند که نگذاردش

یکی گربه در خانه زال بود
که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

برون جست و خونش ز تن میچکید
همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

عضد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

چو عاقل بدان عاقل حق پذیر
قبول آمدش این نصیحت ز پیر

قفسهای مرغان چو بشکست
که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
چو آن مرغ بر طاق ایوان بیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود ماندهٔ در قفس

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همیکرد کای شوخ چشم

ترا تیشه دادم که هیزم بکن
ندادم که دیوار مسجد بکن

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر من چه شب میرود

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفته بودی که بر باد رفت

چو پنجاه سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزی که هست

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی درافکنده غلغل بکوی

جهاندیده پیری ز ما برکنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای نیکمرد
چه در کنج محنت نشستی بدرد

برآورد سر سالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

مرا برف باریده بر پر زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال
چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا غله آمد زمان درو
شما را کنون میدمد سبزه نو

مرا تکیه جان پدر بر عصاست
دگر تکیه بر زندگانی خطاست

هوس پختن از کودک ناتمام
چنان زشت نبود که از پیر خام

نکو گفت لقمان که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

نشاید جوانی ز پیری مجوی
که این آب دیگر نیاید بجوی

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کابت از سر گذشت

بسبزه کجا تازه گردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت بر ما چو برق یمان

دریغا که روز جوانی گذشت
بلهو و لعب زندگانی گذشت

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار
بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر با یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل بر سر آورد جیش
بآخر رسانید ایام عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی برگذشت

خرامان ببالینش آمد فراز
همیگفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ آنکس نباید گریست ‌ که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
سر تاجور دیدش اندر مغاک ‌ دو چشم جهان بینش آکنده خاک
کف دست و سرپنجه زورمند ‌ جدا کرده ایام بندش ز بند
پشیمان شد از کرده و خوی زشت ‌ ببخشود و بر سنگ گورش نوشت
شنید این سخن عارفی هوشیار ‌ بنالید کای قادر کردگار
بجائی رسد کار او دیر و زود ‌ که گوئی در او دیده هرگز نبود
اگر میبزنی باری آهسته تر ‌ که چشم و بنا گوش و رو بیست و سر
بنودش میسر گرد عالمی ‌ ستانند و مهلت دهندش دمی
تنم می بلرزد چه یاد آیدم ‌ مناجات شوریده در حرم
تو بینا و ما خایف از کید گر ‌ که تو پرده پوشی و ما پرده در

ز روی عداوت ببازوی زور ‌ بکندش کلوخی دو از روی گور
ز دور فلک بدر رویش هلال ‌ ز جور زمان سرو قدش خلال
چنانش بر او رحمت آمد ز دل ‌ که بسرشت بر خاکش از گریه گل
مکن شادمانی بمرگ کسی ‌ که مهلت نماند ترا هم بسی
عجب گر تو رحمت نیاری براو ‌ که بگریست دشمن بزاری براو
زدم تیشه یکروز بر تل خاک ‌ بگوشم آمد نالهٔ دردناک
سکندر که بر عالمی حکم داشت ‌ در آندم که میرفت و عالم گذاشت
برفتند و هر کس درود آنچه کشت ‌ نماند بجز نام نیکو و زشت
همیگفت با حق بزاری بسی ‌ میفکن که دستم نگیرد کسی

شهرت اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آندیار و بسیار قلندر مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از وست

شیشهٔ ناموس جمعی را که دارم در بغل ‌ بایدم بود از ملامتهای ایشان سنگسار

شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاد و سالکین مشتاق و خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال آنجناب در تذکرهٔ عرفا مذکور است وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه شده از وست که گفته

اگر آهی کشم صحرا بسوزم ‌ جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی ‌ چه فرمائی بسازی یا بسوزم

تمثال رخ ترا چو بر بستند ‌ آنجا که مصوران چابک دستند
در چین مثال روی تو بنشستند ‌ انگشت گزیدند و قلم بشکستند

میر طرزی از سادات آندیار فرح باد و در آنجا دکان طراحی داشته و بطرز بابا فغانی شعر میگفته این دو شعر از و انتخاب و ثبت شد و له

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند ‌ با محنت فراق مقابل نهاده ام
بحمد الله بزاری کشته شمشیر او گشتم ‌ که در شکند فردای قیامت صد شهید از من

ظهوری از تلامذهٔ ملا وحشی یزدیست این چند شعر از اشعار او منتخب و نوشته شد

تو پاکدامنی و ما ز رشک نزدیکست ‌ ز غیر زود بسیار به زبان مرا
هر زمان گوئی که از کویم برو جای دگر ‌ که سر نوادی تهمت دهی گمان مرا
جای من جای دگر میباید و پای دگر ‌ بر سنگ گر برای تو ام دشمنان زنند
اگر دروغ دگر راست حرف داده ام

امیر عارفی بلطف طبع معروف و خالی از فضیلتی نبوده است و له

گرد آرم و تحفه بر دوستان برم

سید محمد متخلص **بعرفی** الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده هرچند طریقهٔ تازه که خارج از طریقهٔ شعرای سابق بوده اختیار کرده اما واقعاً بسیار خیالات خوب و عبارات مطلوب دارد در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود و از آنجا مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید بر بلی و توقف مشتبه شود اما استادان ماهر میدانند که بسیار بد گفته چند شعری که خالی از فصاحت نبود از آنجا نوشته شد

و مثنوی ناتمامی در خسرو و شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را بسیار نداشت بد نگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد و از قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود در هندوستان وفات یافته گویند آخر الامر استخوان او را به نجف اشرف آوردند دفنه

آغاز مثنویش سراپا شرم

کلک دشتی رخمی شهباز تو
که شادی هست بود اندوه چمو
چراغ برق کشتی شاخ عناب
گهی بستی نظر گاهی گشودی
همانا ترک آرایش صواب است
دگر گنجد تبسم گل برنجد
نقاب افکند و مرکب طلب کرد
پریشان گاهی نزدیک که دو
ترش رو کرده چندین چشمه نوش
نوید شش کنید درشکسته است
جریدش که بوی باد مباز
نشنیدت با اجابت در گشاید
که از بشناک زمین گشت آسمان
دو دیده و برگ گل انداز به دست
چو خواندی ما حقه فرو جست
تو بودی گل بنفشه خفته از خواب
ز سر دامن فتاده در دامان صبا
اشو آن در که محکم تر ببندد باز
همه حیرت زده چون نقش دیوار
بدستی جان به دستی ظرف و
دلش گفتا من آنکه هم من
نگین سر همی جنباند و گفت

اگر زین ناشناسان کار داری
تمنای دوست ابر نوبهاری
مهیا از شیرین و شکر خوب
بدان گفتا که هنگام صبوح است
اگر بی سرمه با چشم غم نیست
فراهش کرد و عمدا شستن روی
چنان چابک بر آن پشت شتافت
چنین بشتافت تا نزدیک باغی
بگفت اینجا حریم کامبخشت باغ
نسیم از در درآید نه ز دیوار
گر آید ناله او مرغی است شاد
چو لعلش سر شد از دو شادی
شمال آمد به استقبال نوش
ضمیرش رفت و همان بهاری
سراسر رفت و بسته شکستش
بنا ساقی و خار و گل قدح نوش
ز نم دل شاد از شادمانی
نهاله فیلسوفی نامه در دست
افسانه سرود و بها سرشت
بدید از دور شمشاد و گل اندام
کنیزک گفت پیکی آمد از راه
شبا این شوخ چشم از بستگی است

آنکه ریزد به دلها سے نرم
گرم بسیار و دل بسیار داری
چمن مشتاق شیرین بود و یاری
گلش از خوی شبنم کرده شاداب
نسیم باغ و می معجون روح است
تماشای چمن از سرمه کم نیست
که در گلزار شوید بر لب جوی
ز بستش باغبان و نسیم رفت
هنوز آگه نه از عطر شش باغی
نه اینجا بار طامع است نه زاغ
گر آید خلوتی باشد نه طره
نیاید با غضب پر خسرو از راه
روان شد همچو آب زندگانی
دلی در راه مانده بید خویش
ز مرغان چمن در شرمساری
چکان می بر زمین تا آن گلش
چکید و گل غمزه زن دیدار دو
که از تاج های آسمانی
ز طرزان شده اندر درون جست
جبین ها زرد و بر دیوار پشت
که می آمد کنیزی با هنگام
به سقفش نامه بسته نگاه
اگر با شاه نه با دیگری هست

سینه عرفی حرم راز تو
صباحی دلگشا چون خنده جام
شکر بر سرو سوری بر سر آب
گهی در خواب و گه بیدار بودی
هوای بر دمیم آفتاب است
عبیر آمیز در جیبم نگنجد
ز جام و شیشه سامان طرب کرد
پرستاران تو آب آورده مخمور
نشانه آنچه کنیزان قصب پوش
اگر چه آید این دروازه بسته است
اگر بینی آن شمشاد و غماز
وگر زین هتون پیغام می آید
روشن با دانچنان سرو و
صبا ز زلف سنبل شانه بشکست
چو دیدی سرو شاد از دیده پیوست
ز آب دیده بنفشه رفته و تاب
سراسیمه شده وارجمند شاد
فضولی از کنیزان غلط ساز
کنیزان سیه بخت اندرین کار
دراز خسر شنیکی زیشان هان ماه
بلعلش خنده گفت از آمدن پس
ضمیرش درق صد اندیشه می سفت
وگرنه هر کرا دل باشد و هوش

کرد

گهی در آن سفر از پیشها فرو نوشیا
نه آنم از غم که بنشینم به سر پروانه
خدا داند که هست این تهمت از او
تو که دانی که بینی در چه کارست
ندیده و پشت کلگون زد زبان
کشید از جیب آن زود کشیدم
کدام شهوت از آن بی تبعه صادر شد
نرفتم آنکه ز فربه و منع دانستم
درین صفت که بعهد حیات کشتیها
ملازمند کیم برملامت کی است
اگر صبا گذاری برد غبار درت
زده در آن صیلم جان کو ابهام
جهان نگشتم و در دام هیچ شه دیدیا
بمنجنیق فلک سنگ فتنه میبارد
نشی برانده خاری اگر کنم بالین
با تیشای که آید فرو ز پس کنعانی
نجوی تا فشانی شبنم بجو دو شبی
زمانی در دو غ کند زود از تهی
نماند که از آهوی صنع می فتاد
نه گواری مرکز و نه گبری رسوع
آن آشفته بخوابم شبی نماید باز
خواب از شب همه شب دیده بی بیاسودم
گفتم ای عربده جو حیلت کیانیم گر
بی محابا نزدم بوسه بکنجش دو قدح
آنکه گر افعی زلفش رود اندر دل سنگ

مران طعنم که رفتی پیش فرما دیا
نرفتم تا ز طعن آشفته باشم
پس از این نغمهای گوش پیوند
بجا هم چون که بخشید نکوان است
ولی شاهان زوالی طناز دارند

قصاید

چه نطفه از رحم امهات اربعه زاد
که مهربان شد او بنام نوح از این باید
هزار چشمه خون از دم پیش عمارد
دروغ مصلحت آمیز و فتنه فرما
کنند تهنیت بهم به برخاک جهان
که شهرم انجم خوی زجهر پیران دل
نیافتم که فروشند تخت در بازار
من ملهمانه که بزم در آبگینه حصار
بسبع تراکه در دیده ام خلاند خار
همه بر دو سر از سر رشته شد بازار
به نیزه سازی جوشن بشسته بازی خار
با این ترانه که منصور اگر کشید بدار
بهر کجا نمکین تر بود زچهره یار
به بی تفاوتی عمر و بی وفایی یار
بر روش مهر فزا و نکته صبر گداز
که بر دیدم در این واقعه را ساخته باز
متعرض همه خشمی متغافل همه ناز
گفتم اکنون دو اجازت که شوم طرف نخ
دل محمود برون آمد از زلف ایاز

که دارم از صفاهان و شکرپا
وگر گویی که رفتم رفته باشم
نوازان شاه بخشم انگیزه بسو کند
بچشم من که بی او غرق خونست
که با معشوق میل باز دارند
از نقش و نگار در و دیوار گشته
که روزگار مولود دشمنان تو هم
از آن دست هنرهای خود بگیرم
چه دل گشاید از آنم که بعد از این چه ببیند
از آنکه بعد بریدن تمام شانه شود
اگر بیم از گهر خویش گرچه بیشترست
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن
دلم چو زلف تو ایشان شکسته در خلوت
تا آن جعدی که در شهر بدانگان بست
به تیشه که ز اطراف صورت شیرین
بپیچ بازوی پر نفع ما بسان ضعیف
بسنبلی که ز گلزار حسن میسر بود
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بداغ پهلوی بیدار ممتنع حرکت
وه چه شب سرمه آهوی غزال ختن
دیدم القصه که خوش گرم عنان دودان
گفت این خون نه گناهست که ساکت شد
در ثنای شه کونین و امام ثقلین
این بارگاه کیست که گوئی بهشت

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه شه کاذب نه شیرین بیستون را
بگیسوی که دانی چند تارست
که تا نالیده فرهاد آستین را
دو بیم شه بود چو بر که دیدم
آثار پدیدست صنادید عجم را
دو صد کرشمه ببخشد و بسا گوید
که بر ظهیر ازین شیوه هیچ نگشاید
که بوده است فلان دام اسمه استاد
اگر گشاده نگردد نظر به شمشاد
که در حضور همه سر کنم ستایش خاد
چنانکه تا قیامت الطبع سر او لا
که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
غمم چو تهمت یوسف دو دیده در بازار
متاع معرفتش نیم ذره در بازار
همه کرشمه تراشیده در نخست بهار
بجبین ابروی هو چه خواجگان کبار
نه درمیانه گلشن بگوشه گلزار
پس از کشیدن ساغر بساغر لب یار
بدر زانوی چوبا منقطع رفتار
وه چه شب سرمه ابروی عیان طراز
سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز
از ثنا گستری شاه سریر اعجاز
که بود لمعه نور غضبش کفر گداز
کاخ اوج عرش سطح حضیض ماس

گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است
شرمی بکن چه عرش و چه کرسی که بارها
اگر در سر هوا گردد کسی پای بر آن وادی
لیلی از گوشه محمل بنمود است جمال
وحش الفته ز سنگ سیر نمند [illegible]
قطره کش دم زدن چکید از پیشانی
هم خود نکو روا بود ای بیوفا که من
دستا فکنی به دوش رقیبان و غم ز من
خوش شدن بمجلس عدل آباشود
صباح عید که بر گنبد [illegible] ز نعیم
بر زمعانقه [illegible] ممسر شجاع
آمدم صبح چو بلبل به چمن [illegible]
عادت عشاق چیست محنت غم [illegible]
ز دیده [illegible] رفتی [illegible]
همان عصای کلیم است خامه تو [illegible]
غضب و ذرخ شاهان [illegible] ایزد
گرفته [illegible] شب در خواب کردم [illegible]
چنان که رقیب آزرده [illegible]
عرفی [illegible] رسیدی [illegible]
یارب تو [illegible] در خلوت [illegible]
سر و [illegible]
از آن [illegible]
آنکه پریشان شود [illegible]
بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
حریم [illegible] می پرستند

گر فعلش نه وهم نشان ماند قیاس
گفتم بصرفه حرف ز پای شناس
که گرافته بچه همخوابه باشد ماه کنعانش
یا بود لاله که سر بر زده از گوشه لب
دود مان گسل از شوخی او مستاصل
شبنم آسا ستاند که رحمت بخجل
محروم باشم از تو و اغیار محرم
و زجنگ من روی کنی آن زلف خم بخم
شمع سلیم عادل شاه جهان حلم
که [illegible] نهاد [illegible]
لب [illegible] شاهدان [illegible]
شام چون [illegible] ز خاک [illegible]
حلقه ماتم زدن [illegible] هم [illegible]
گر نبود مردم [illegible] چنین [illegible]
صلاح در قلمی دیده به [illegible]
[illegible] انسر [illegible]
ادب [illegible] سکندر [illegible]
که غنچه [illegible] تسلی [illegible]
عشرت [illegible] از دل [illegible]
کان [illegible] و صومعه [illegible]
[illegible] پی [illegible]
[illegible]
[illegible] که با [illegible]
ای [illegible] محرومی دیدار [illegible]
فقیهان [illegible] می پرستند

گفتم که عرش نیست زجاجت و گر [illegible]
این بارگاه واسطه آفرینش است
وقت آنست کنون از اثر عیش و نشاط
لب و خنده اگر چشم جهان گم دد [illegible]
آن سبک سیر که چون گم [illegible]
گر سر خصم تو نبندد بپایش دم نزع
محروم بزم وصل تو غیر و مرا نیم
با دوستان بکینی و با دشمنان بمهر
سلطان دین وصی نبی قهرمان شرع
بساط مجلس [illegible] آموز
از در دوست [illegible] غنچه [illegible]
منم آن [illegible] آواره که [illegible]
بیا که با دلم آن [illegible] پریشانی
قلم براه صلاح تو میرود ورنه
سنگ [illegible]
[illegible] ز منشا چه [illegible]
عرفی از هر دو جهان [illegible]
عشق [illegible] زار
خونابه حسرت [illegible]
گفتی [illegible] خون اگر نه
غیرتم [illegible]
گر [illegible] بر نهد چشم [illegible]
چمنی دیده و هوای خورش [illegible]
گر [illegible] چه [illegible]
[illegible] پرده [illegible] معلوم گردد

گفتا نعوذ بالله ازین طبع [illegible]
یعنی علی جهان معانی امام ناس
می نگنجد بصراحی و صراحی به نیل
دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل
از ازل سوی ابد و ز ابد آید به ازل
تا قیامت بگوشش نرسد دستا [illegible]
مرغ امید پر نزند گرد آن حرم
من بعد اگر سلوک تو اینست لا جرم
شاه نجف علی ولی معدن کرم
که دست از سماع آستین دهد تعلیم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
تا برون آمدم از چاه بزندان رفتم
که غمزه تو نکرد است با مسلمانی
کی رسد بدو [illegible] جهانبانی
متاع من که نصیبش مباد ارزانی
که [illegible] تمام افتاد و خجلت [illegible]
همه [illegible] وحشی [illegible] که رام است [illegible]
طفل [illegible] و ادل سبق [illegible]
ببینم که خداوندگی بنده نواز است
اگر [illegible] زبانی من این [illegible] چیست
از [illegible] تو [illegible] نشنید است
تا ریشه در [illegible] امید ثمری [illegible]
لیک [illegible] چه خبر [illegible]
حسرت روی تو [illegible] دل [illegible]
که یاران دیگر را می پرستند

نکو وفا نکند دوست با منش عرفی / نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند
حذر از آنکه بد و نیک آهوان حرم / ز فربهی نخرد یار لاغری داند

خونریز عشق بین که جگر گوشه خلیل / آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند
خدا گواست که گر جرم عاشقیت این است / گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

این سم قدمیست که در گلشن مقصود / بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند
بهر که عرضه کنم درد خویش می بینم / که من غریق بلایم و بر کنار میگذرد

بلحد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد / که لبی خیال بوسم چو توئی گزیده باشد
چو برد پیام قاصد کنم این خیال و گویم / که برش حکایت من بکجا رسیده باشد

چه شود ملول و گیرم ز برش کناره سوزم / که ز شومی من آیا چه سخن شنیده باشد
عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر / پروانه چراغ حرم و دیر نداند

فریاد که غمهای تو در سینه تنگم / اندک نبود لایق و بسیار نگنجد
بناله زمزمه لب زنم دلت آزارم / که ناله دگری در دل تو کار کند

چه فتنها که بر خوبان نهند در شب محشر / چو ناخوش گشته کار خویش را بینند چه حیرت
نه ز مهر آمدی ام بر سر بالین مرنج / حیفت آید که گذاری به لبم حسرت خویش

ز سیر قافله گاهی تغافلی غرضست / که بی نصیب نمانند قاطعان طریق
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم / ای وای اگر شکوه نشود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت و شنو با تو نورزد / ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
از مردن دشوار من است آنچه بترسم / ایجان بلب آمده گوئید که کم

ز ذوق کشتن من گرم خون کسی شده ام / که ممنونند فردای قیامت صد شهید از من
نازک دلی مباد که رحم آیدت بمن / زود دم مکش نگاه بدین چشم ترکمن

در کلبهای دوستان هست هلاک بی کسی / اگر گله نشنوی کس خود گله کن از کسی
من که ام از رهروان راه پروا کیستند / وا پسی از قافله قافله از واپسی

ای مرگ مرا ز یار شرمنده مکن / نومید از آن گوهر ارزنده مکن
یار آید و جان رود خدا را نفسی / مهلت ده و در قیامتم زنده مکن

عرفی دم نزع است و همان سستی تو / آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوش نقد فردوس بدوش / جویای متاع است و تهیدستی تو

ای زلف عروس شادمان شب تو / آرایش بزم تنگی مشرب تو
انباشته هجران ز رنگ داغ دلم / امان ازان نمک که دارد لب تو

عزتی اسمش میرزا جانی زیاده بر این از حالش معلوم نشد این چند بیت از وست بد نگفته و له

شادیم از رهائی مرغان هم قفس / شاید کمی بباغ رساند دعای ما
از بسکه چشم یاریم از روزگار نیست / هرگز بمطلبی دلم امیدوار نیست
دل دامن تو در نفس باز پس گرفت / کام تمام عمر در آن یکنفس گرفت
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار / چون من کسی بکام دل از دوست کام نیست
مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ام / دور از انصافست برق شتاب آشیان سوختن

غرّی اسمش محمد مؤمن درویش ملاحظه تخمینا سیصد بیت میشود و اصلش از فیروزآباد فارس است و حالی از علمی نبوده این دو بیت از او نوشته شد و له

تکرار گشائیهای عشق و فسون آخر / گشاید این گره کو بر جبین من ز ناز دارم
مرا نخواهد آه از رشک آنکه مباد / کند اسیر مرا دیگری رها نکند

میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین محمد پدر و پسر از اعاظم فضلا و افاضل علما در همه علوم سیما در مراتب حکمت سرآمد فیلسوفان مشهور و بر معارضین به استظهار براهین عقلیه منصور تصانیف حکمت آمیزش دستاویز فضلای زمانست هرچند شاعری دون مرتبه ایشانست لیکن نظر بفطرت اصلی و استعداد ذاتی گاهی بگفتن شعر مبادرت مینموده اند قطعه از وست

گرفتم که خود مرگ لذت ندارد / نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان / وگر قلتبانست از قلتبانی

غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز باصفهان آمده و از موزونان آنجا صحبت بسیار دیده در آنجا متوطن شده در آن اوقات آبله برآورده و در آخر چشم ظاهرش از حلیه نور عور شده

وشبی اتفاقاً ایام افتاده بدار البقا خرامید از وست این نکته

خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید	که گرد من آدم آشنا زخیز	دیدم بخواب خوش که بمن دادی	تعبیر قتل ماست که پاینده شده است
ز درش دور افتاده‌ام تا مرا آری	در دلی گر تو چشم جهانی آری	همره نعشم بیا تا بسر تربتم	با تو غنیمت بود دیگر وسه گام دگر

غیرتی بعد از سیر ولایت عراق هندوستان رفته و از آنجا بجراجعت در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگزادگان آنجا شده و از بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن مالوف رفته از آنجا بدار البقا خرامیده

این چند بیت از اشعار او ثبت شد وله ایضا

پیری ز صد جفا با غیر و ظلم هم کاو	رفته رفته با جسم ز ذوق پیدا	بلاک غمزه بیباک ترسا زاده گردم	که از خنجر ابحشند خون مسلمانرا
تنم رسیده و دلی دارم در غم مردم	که شد خوی ستمگر از این دیاری	عمر بگذشت و ره سلامی نیافتیم	شرمنده دلم که چها در خیال داشتیم
		لب تشنه و وصال نخیزد شهید عشق	صد بار اگر فرشته حمیت بد کند

فارغی از طبقه سادات آنجا بوده و اکثر اوقات ندیم مجلس سلاطین و امرای هند و ایران بود چندی فراغتی تحت شکر کرده آخر الامر بجا فارغی گذشت وله

ای چشم جهان بین مرا نور از تو	ایام مرا ساخته رنجور از تو	دوری تو کرده است بیمار مرا	نزدیک بمردن شده‌ام دور از تو

بابا فغانی شاعر شیرین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان و عراق بوده گویند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان گل اندام خواریها کشیده صاحب دیوانست ملاحظه شده قصاید صاف دارد اما بطرز غزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شده و درین سفینه ثبت افتاده

وصالم هست اما فرصت بوس و کنارم نیست	گلم در خوابگاه و خواب دیر اندیشه است	وقف گلم تمام آه و فغان گذشت	چون بگذرد خزان که بهار گلم گذشت
خواهی مهربان باش خواه کینه ورز	خود دانی و خدای کسی دل بتو نبست	سفیدان توانز ذکر غیر خاموش اند	بخاطری که تو انی دیگران فراموشند
هزار سوزن الماس و دولتست مرا	ازین حریر قبایان که دوش من دوخته	فراموشم شود چندان که دیدن آمدی	ولی فریاد از آن ساعت که یک یک یادم آید
گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند	چمنی بر سر خونین کفنی ساخته‌اند	بکجا غیست درین خانه و از پرتو آن	هر کجا می‌نگرم انجمنی ساخته‌ام
نه بجانانه دل قرار و نه کوی یار دیگر	بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد	شعر فغان من آمد ز ظرف بام شنید	شکایتی که از دو دستم تمام شنید
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم	عیان بجست که خود را که نام شنید	به نشتر افتم و مردان کنم بهانه خویش	با این بهانه ملاقات سخانه خویش
غم من کنند بدیگران مشهور غماز من	که در روز جزا خواهند خون صد شهید	هر جا که ماه شبی در گذرد از خیال من	آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذرد

فیدی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جایزه و صله بقزوین آمده و قبل از گرفتن انعام انشاءالله والا مقام بعالم آخرت مشهد مولانا ناچار بکعبه معظمه مشرف و از آنجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست وله

بهم تو زنیم ای رقیب فارغباش	که جهاد دیده‌ام عاشقی کین کس نکرده است	گر بمیرم من و غیری بود آتش بسر مل	ساربانا کرم حد پاش که محمل برود
ای قدم منتها و هرگز از دل سکم	حیرتی دارم که چون بهر دلی جا کرده	جز عهد دل آزاری عشاق که بستی	ایک عهد نبستی که تمامش نشکستی

مکلوعلی گویند در شیراز با مرسر تراشی اوقات میگذرانیده این مطلع با اسم او دیده شد چون دیگری ادعای گفتن این شعر کرده بنا بر ... نوشته والا گوینده قابلیت گفتن این شعر را نداشته و تصرف جزیی در مصراع اول او شده وله

بر سینه‌ات الکاش نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

مولانا لسانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین خود ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی‌بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفتهٔ حسن و جمال او شده بجهة خلاصی از ابرام مولانا مطالبهٔ زر نقدی از او کرده مولانا لاعلاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشاء و در حمام بخدمت مشارالیه رسید و قصیده را گذرانیده و جایزهٔ معقولی یافته خود را بی‌تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از قبول کرده بهر حال چون مدتی در تبریز میبوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب ده هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذهٔ مولانا است گویا بتقریبی دوستی بدشمنی مبدل و شریف دیوانی از اشعار زیاده باسم مولانا تمام کرده و بسهو اللسان شهرت یافت بالجمله این چند بیت از اشعار او انتخاب و ثبت افتاده از اوست که گفته و له

بلاست زلف تو کس را بلا مبا اینجا
بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا

نگیرد از گلی شگفت از روی کسی ما را
یکشب گرهی نگشود از روی کسی ما را

چشم و دل ما بهر جا نگشت نا کردند
هر روز برسوائی در کوی کسی ما را

دوش آمد بسرم زنالهٔ من پیچید و رفت
عذر با گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت

آه از آن پرسش که دیگر آمد سوی بیمار خویش
مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت

جز ناله انیس دل بیمار کسی نیست
آنهم نفسی هست ضعیف نفسی نیست

ای همنفسان آتشم از من بگریزید
هر کس که بمن دوست بود دشمن خویشست

بدستی عاشق از سنگ ملامت خانه میسازد
بدیگر دست تا بر سر زند ویرانه میسازد

نه آرزوی لب یار دلنواز دهد
نه دل بدست کسی داده‌ام که باز دهد

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن
بیا که رحم نکردیم بر جوانی خویش

نه از پی تو توان آمدن ز بیم رقیب
نه میتوان ره بدیار دگر توان کردن

بیا که گریهٔ من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

در انتظار تو مرغی که بر سرم گذرد
ز جا جهم که مگر نامه رسید از تو

مولانا مانی در اوایل حال بزرگری مشغول و میل نظم داشته و از همت بلند آن شغل نساخته پا در دایرهٔ سپاهگری نهاده در آن فن سر آمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بفیض خدمت رسیده درجهٔ اعتبار یافته و امارت ولایات باو عنایت فرموده او قبول نکرده دولت ملازمت رکاب را از دست نداده نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینهٔ امراسیما نجم ثانی اشتعال یافته کمر بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دفعش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد له

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز ماهم
چه شبی توی شب غم که ترا سحر نباشد

کسی که بهر تو میرد چه غمش باشد
که چون تو سرو قدی نخل ماتمش باشد

گل رنگ و وفائی ندارد بوی تو دارد
عمریکه نماند بکسی خوی تو دارد

ما را شبی که بی او باید بروز کردن
آن شب مباد هرگز آن روز من نه بینم

آنکه بی او یکدمی از غم نیاساید منم
وانچه در عالم نباید او نمی‌آید منم

مجد الدین همگر مرد فاضلی بوده گویند باکثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده نسب او بانوشیروان قباد میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم میبوده و عقدهٔ مشکلات شعرای آن زمان بناخن فکرت او گشوده میشد و همگر معنی جولاهه است بزعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بحکمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از ابیات

چو روی شاهد نقاب خضاب کو بشست ... نگار صبح رخ از چهره برگشود نقاب

بزن لب چو عقیقش نماند باقی شک ... چو قطره قطره شبنم نشسته بر عناب

چو عکس روی تو بر آسمان انداخت ... زمانه زلف و خورشید در کمان انداخت

فروز روی تو بستان عارضت شمال ... بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت

نه حرم خم میسر شد کام و نه خبر ... نه دل میسر شود کام و نه دلبر

کرا گویم که حالم بدو گوید ... کرا جویم که پیغامم بدو برد

همچو باران لعل او از دو خورشید آید ... کان ز دو خورشید جهان من از دو تابید

باشد شب وداع از چهره دلبر جز ... باشد شبهای هجران من عاشق کان

گاه نغال برنمای در تب در کوه بدخش ... گاه در لطف او شرمنده در بحر عمان

فعل حیر دست و داد کرم روان ... ور عزیزی دل بود همراه او در همرهان

او چو ریحی سپر دواز سوی من مسکینم ... کابش اندر آستین و گاه در دامن ان

قصه پرواز دو شمره این نویسد قصه ... در رخ من هر کس و دید کرد قصه خوان

وله

من مبارک نام شه بهر رفع این بلا ... بر عقیق دیده و شکار من الماس بنا

جمال نوای بهمن برلشید ... بر لعف نماد و الالئی جام خسروی

از عدل شاه و رحمت صاحب دیوان ... در کنج انزوا من مظلوم منزوی

وله

جز تخم نیکوئی بجهان در نکاشتی ... یارب که هرچه کاشته زود بدروی

مرد و رشنو بوی تو از زن بهر ... زان کز کرد و سعدی تو از شوی برآید

افکنده ام اگر وشش دهر از لوحت ... جائی که صبا نیارد آنجا بویت

حر وشن دیدم آنکه بزرگی داوت ... شاگرد من بود انکه بود استادت

هر چند که شد تیزی بازار توست ... هرگز نشود جعد دو تا ز تو سست

افسانه شهر نقشه مشکل ست ... دیوانه دهر این اتحاد اصل است

در دو تو از دل مرغ هجران نرود ... نقش تو ز پیش چشم مستان نرود

دیدم شمس افق خوبان پیچیده ... هر روی خندد و زنده گیسو بر

تا در مدرست نکو پستی گذرد ... بادر غم ... و ... ی گذرد

شب وداع چو بر داشتم طریق صواب ... بعزم بندگی خسرو سپهر رکاب

سرشک چون در بر روی و شسش بنرا ... چنانکه بر رخ آینه بر چکد سیماب

کباب شد دلم از آب چشم او و عجب ... کسی ندیده دلی را که از آب گشت کباب

جهان ز رحمت تاریکی شب ایمن شد ... چو آفتاب رخت سایه بر جهان انداخت

گردن نهاده ام قضا ز آنکه عشق ز ... خون ده صد هزار به از من کمر ببست

کجا همراه گردد سایه با من ... چو روز من بود با شب برابر

چیست آن گوهر که منزاید بیده گوهر بنان ... صورت او گوهر اما باشد از جرم گران

همچو شمع است از صفا و شمع از آن صورتی ... گاه افتد در بدان که ریزد اندر شمعدان

ترجمان راز دلها شد که دیده است این عجب ... ترجمان بحدیث و راز دار بی زبان

هست مردم زاده و از اصل آکش پدر یغ ... گر چه خونریزی و غمازی نبودی و نشان

لعبتی عریان گریو شد در او کس حله ... از لطافت بار نتوان یافتش در پرنیان

گوهرش آب و چه آتش خانه سوز و دیده ... آب را دیدی که سوزد همچو آتش خانمان

این بخت من در آمد و گر نه پیش این ... هیچ عاشق شد شکرکان و بپرانند جهان

وله

اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی ... نوگشت باغ و راغ ز تمثال مانوی

و فهمی چنین که مرده گل را حیات داد ... باد صبا ز معجز دمهای عیسوی

مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه ... عشق ایاز در دل محمود غزنوی

وله

خورشید رخت چون ز سر کوی برآید ... فریاد زن و مرد ز هر سوی برآید

وله

ای دل چه او فتادت کز ما جدا فتادی ... چرخی چه پیش آمد آخر کجا فتادی

در روی تو دیدم سیر کرد ... در روی کسی که دیده باشد رویت

صد بار کما بیش منش گاه دستم ... آنکس که هزار بار افزون گادت

ای لعل تو چون سر زمین تخت ... وی عهد تو همچو بند شلوار تو سست

بر باکند جم اگر دل ول است ... ور تو نشود سیر اگر دلم ول ستم

تا دل باشد مهر تو در دل باشد ... تا جان نرود غم تو از جان نرود

شب جامه سیاه کرد تا یا تم صبح ... بر زد نفس سرد و گریبان بدرید

آن عمر که مرگ باشد اندر پی او ... آن به که بخواب یا بمستی گذرد

شمعی که از دوست بزم میخواران خویش
ور سوز دلی است وقت بیداران خویش
گریان گریان تا سحر که میگفت
بگذشت مرا روز و شب یاران خویش

در عشق تو کس تاب نیارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم
تا هیچکست دوست ندارد جز من

ما را نبود دلی که کار آید از و
جز ناله که هر دمی هزار آید از و
چندان گریم که کوچها گل گردد
نی روید و نالهای زار آید از و

از سادگی و سلیمی و مسکینی
ور سرکشی و تکبر و خودبینی
بر آتش اگر نشانیم بنشینم
بر دیده اگر نشانمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیراز یست گویا اندک لاابالی بوده این مطلع از وهست
پهلوی سگ تو جا هست ما را
جائی به ازین کجا هست ما را

مشتاق اسمش ملا حسین از اهل آن ولایت و هم در بلده فاخره مذکور اوقات بقصه خوانی میگذرانیده این رباعی از و بثبت افتاد

هر لحظه ز من روایتی مشنوی
ور قصه من شکایتی مشنوی
سوز دل من فسانه می پنداری
من مردم و تو حکایتی مشنوی

معین الدین گویند از خوبان آن ولایت بوده این رباعی ازو شنیده

ایام بقا چو باد نوروز گذشت
روز و شب با محنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید
تا چشم گشودیم زهم روز گذشت

مقیم برادر منصف است این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وهست گویا سوای این یکشعر شعر دیگر نگفته باشد در شکستگی حال زلیخا گفته
بر آتش خانه از نی بنا کرد
درون نی لبان ناله جا کرد

ملکی مثنوی لیلی و مجنونش مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات اینچند بیت از و مسطور میگردد و بعد ازین از لیلی و مجنونش انتخاب میشود وله ایضا

سینه راحت چو اندازیم بهر خواب خوش
ماکه چون دل دشمنی داریم در پهلوی خویش
شده روز بخود نگس که شبت سر زده
چو شکفته باغبانی که گلشن آباده
ای بر احدیت آغاز
خلق ازل و ابد هم آواز
نی از کنه صفت زبان بود
نی باشدت از غایب من سود
خاکم تو سرشته شاید
گر دست تو هیچ بد نماید
شاهنشه انبیا محمد
ماه افسر آفتاب مسند
گفت این خلف خلیفه زاده
ماهی شو و از فلک زیاده
عشق از دلت آتشی فروزد
وان حمله گناهها بسوزد
چون قیس گل خزان رسیده
زان گلبن تازه شد بریده
پهلوی قبیله بود کوهی
یکنکره فلک شکوهی
بر پشت وی آسمان نمودی
چون بر شتری جل کبودی
بر پشته کوه چون رسیدی
آهی بسپهر برکشیدی
در کوه گریختم بدین حال
طوفان غمت همان بدنبال

شب شدم بر بام آمد چشم بر روزنم
شیشه بردارم سحابش دیده روشن کنم
آلوده کردی پی صید کشتی
غرق عرقی از دل گرم که گذشتی
ای برتر از آنکه دیده جوید
یا نطق زبان بدیده گوید
از سوزنش یا چو منیت سوی
کو شمع ترا اساس بودی
مارا با مان برات گل بخش
مهر از کف خاتم رسل بخش
چون کرد بر اخترش نظاره
شد چشم حکیم پر ستاره
روزیکه زد آتش فنونش
صندوق کتب شود درونش
چون کشت نیاز هفت ساله
شد لاله باغ و باغ لاله
چون مرغ پریدنش هوس بود
از چوب معلمش قفس بود
بر قله آن فلک حصاری
بر دامن آن زمین غباری
آن کوه که بود نجد نامش
مجنون شده بود مرغ بامش
گفتی بفغان و ناله کای دوست
زندان شده بنو بر تنم پوست
گر بی تو روم بچرخ اخضر
هم بگذرد آب چشمم از سر

گفت این سخن از جواب دور است / کو تشنه بمیر کاب دور است
بر دختر خویش چون پسندم / کاورا بخرابه حجله بندم
از سبحه او اثر در افلاک / پیش از اثر ستاره چالاک
گفت این پسر لطیف منظر / شوریش فتاده است در سر
گر بر دل زخم دار او کن / چون نی نفسی بکار او کن
گفتا ز من این دعا روا نیست / کامین کسی برای عافیت نیست
زنجیری عشق بایدش بود / کاین سلسله میرسد بمقصود
چون قصه عشق آن دو غمخوار / افتاد ز خانها ببازار
روزی بر داوری ملک وار / میشد پدرش میان بازار
ناگاه شنید کز سرائی / با ناله نی غزل سرائی
میخواند قصیدهای موزون / از لیلی دردمند و مجنون
گفت این غزل از کجا شنفتی / وین شعر بگفته که گفتی
گفت این غزلست شعر مجنون / آن آبله جان و آتشین خون
دیوانه دختر جمیل است / آن دختر شاه این قبیل است
ترسید که فاش کرده این راز / آنجا ترانه کرده این ساز
با سنگ ملامتی ز دستی / هرکو هوسش آورد شکستی
فرمود که خونیی بپوید / وآن عاشق خونگرفته جوید
تا یافت چو مرده اش ز تنگی / با عضو شکسته زیر سنگی
خونی ز خیال خود خجل ماند / پایش ز سرشک او بگل ماند
میگفت و همی گریست چون میغ / چون برق جهنده بر زمین تیغ
بر ریزش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم
گفتا پدرم ایجوان چه پوئی / گر نه اجلی ز من چه جوئی
یا دود دلم ز دور دیدی / در جستن آتشی دویدی
بوسید زمین و رفتش از پیش / جای سر او بلطف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور / کای قهر ترا زمانه مقهور
خندید که خیر بکشاده بادم / آن خانه خراب را ندیدم
نالید که مرده باشد / یا جانورش خورده باشد
چون دست بنبض او بمالید / چون مار گزیده مینالید
چون سبزه ز خاک سر برآورد / طاوس بهار پر برآورد
در بزمگه گل از چپ و راست / شبنم بنشست و لاله برخاست
مصحف بسته چو نارواج لبنان / گلنار رخان نخل بارستان
هر یک بنشاط و دلنوازی / با لاله و گل بدست بازی
خوبان چو بهار و گل بخنده / لیلی چو بنفشه سر فکنده
گر بخت از آن میان پری وار / آورد ز باغ ره بدیوار
بگریست که ای بهار و باغم / ای باغ و بهار تیره داغم
دور از چمن رخت گلزار / در دیده گل است و در دلم خار
آن روز که مهد آن پریروی / میرفت سوی قبیله شوی
از قافله نامناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون
چون ناله او ز دور بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت
تو بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده
اکنون ز رخ آن نگار مهروی / از خیل پری بخانه شوی
وآنگفت تنت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است
مجنون سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال و رنجور
دستی که کشند ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش
چشمم نکند بتو مدارا / از پوست برون چو مغز بادام
لیلی چو شنید بر زد آهی / گر خرمن من نماند کاهی
میگفت آ دیده کای یار / ای از قدم تو در دلم خار
آتش که بدوزخ آورندش / خود می نبرد که می برندش
چون مرده نگه بدان نکوتیم / کایام بسی برد بر او هم
چون مدت انتظار مجنون / بگذشت ز اندازه دگرگون

دست پدر از دو پای آن پور
چون دست زمین آسمان دور

آتش زن دار پیر دل تنگ
میکوفت قد خمیده بر سنگ

ز آتش زندش سنگ ساده
آتش بدل جهان فتاده

تا که زکوی شنید شوری
چون نالهٔ مردهٔ زگوری

شد پیر شکسته دل ز آواز
دیدش نگران که دید از آغاز

افتاده بر آتش دل تنگ
چسپیده کباب وار بر سنگ

چون دید پدر پسر گرفتش
چون سیل بدیده در گرفتش

مجنون نشناخت کاو چه کس بود
هر چند که مرغ آن قفس بود

گفتا چه طلب کنی از این غور
تو زنده چه میکنی درین گور

گفتا پدر توام بدین سوز
و ز روز بد توام بدین روز

هر یک دلی از فراق بر درد
این گریه سر آن و آن سراین گرد

و آنگاه بگریه چشم بستند
در پرسش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنایش
کندند بدیده خار پایش

در بستن زخم او بسی رد
کردند هزار جامه پاره

پیرم بدل آتشم میانگیز
در پنبه میفکن آتش تیز

از پیری من یکی بیندیش
اندیشه کن از جوانی خویش

آب از حرکت غبار گیرد
صافی شود ار قرار گیرد

سرگشتگی تو همچو افلاک
بسیار چو من نشانده بر خاک

گر با پدر آشنا نگردی
و ز راه ستیزه برنگردی

آنخاک بسر کنم که غمناک
در حشر سر آورم سر از خاک

گفتا نشنیدهام ای پدر هیچ
کانگشت زمانه گوشم آکند

نشنید نصیحت تو گوشم
شاید ز جواب اگر خموشم

طفلی که گرا آمده ز ما در
هم گنگ سر آید ای برادر

گفتی که ز روی خاک برخیز
زین وادی هولناک برخیز

صد کوه بدل چگونه گیرم
صد خار بپای چون گریزم

در خانه بری کرم بدین سوز
از خانه برانیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم
در خانه بدین که آیم

چندان نه دو دیده ام ز آغاز
این ره که توام آمدن باز

نه چرخ اگر رسن شود پا
بر بام از این چه رسن بر

آن خنده کند که شاد باشد
کارش همه بر مراد باشد

آنکس که بدیده گریه آموخت
لبهای مرا ز خنده بردوخت

آنکار که خاک پاک کردی
در کوی کیم بخاک کردی

مجنون ز کمان کشی بستان
چون آهوی تیر خورده افتاد

شد خاک بسر کنان و غمناک
در خاک پدر نشست بر خاک

گر بیست پدر دو ناله و آه
کای سوی تو تا قیامتم راه

دانم که ز من بداغ مردی
و ز من گله ها بخاک بردی

از شرم تو چون برد ز محشر
از خاک لحد بر آورم سر

از غم ز کان حال مجنون
یک سوخته بود حال مجنون

گفتش که پدر بداغ گشتی
هم بر سرم نگشتی از درشتی

و اکنون ز غمت چه دور مادر
تا موی سرش غرق آذر

زان چنبه که صبح و شام بستید
مشکل گفتی تمام رسید

مجنون چو نظر بمادر افکند
بر جست و بپای او سر افکند

ما در زده دو دیده و نم فشانید
برکنده نهال را نشانید

کای مونس رنج و راحت من
هم مرهم و هم جراحت من

چون تیر کمان نگرم خیزی
زادی ز من و ز من گریزی

برخیز و بیا و ما در پیر
در خاک سپار و راه خود گیر

مگذار که جنبو شام و شبگیر
اطفال همه را دهم شیر

آهوی ترا بدین شکارم
آهو بره هم رهش سپارم

گفتا این و کشود گیسوانید
مگذر دست بموی کی بفرزند

مجنون بجواب مادر پیر
گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود — گر ز لطف تو سرنوشتم این بود
رختی که سیاه گونه باشد — جرم از خم نیل از و نباشد

آبستنیت که شد دمادم — شد طبل رحیل من بعالم
شیر تو مرا چه سود در دشت — چون زهر فراق کارگر گشت

مشاطه داستان چنین داد — آیینه بخت جمیله را بداماد
کان لحظه که لیلی از جهان رفت — خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بصحرا بسی گشت — آگه نه که بر ز بام بگذشت
ناگاه یکی دوید پیشش — وز نیش زبان شکافت ریشش

صیادت ز کمین برافتاد — کارت بجهان دگر افتاد
مجنون ز چنان زبان گستاخ — لرزید چو از دم تبر شاخ

وانگاه ز جای خاست بیخود — سوی در لیلی آمد از دور
نزدیک جنازه رفت بیهوش — بگرفت جنازه را در آغوش

نالید چنانکه دستانش — بشنید در آنجهان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد مقیم است لیکن چون در تجریش ری نشو و نما یافته بعضی باین علت او را تجریشتی دانسته از وست وله

گر شکار افکن من دم نصیحت افکند — ماهیان را نتوان داشت بزنجیر آب
در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصرالله بن عبد الحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منتظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از سازش بخت سعی ساعیان بقید حبس افتاده و در محبس این رباعی گفته بسلطان فرستاد مؤثر نیفتاد و بقتل رسید از وست

ای شاه مکن آنچه پسندند از تو — روزی که بدانی که بترسند از تو
خورسند نشد ملک و دولت چندان — من چون باشم بقید خورسند از تو

همه را ز ایشان [illegible] در خیل — یاقوت من بخشد و هی ده گیل
در نجم که جان باد و دارد میل — پرورده دریاست نه آورده سیل

میرزا نظام از سلسله سادات دست غیب شیراز است در اندک وقتی کمال شاعری شهرت یافت و در جوانی بعالم جاودانی شتافت و در نسبت غیب گفته [illegible] از اعاظم [illegible] اجداد ایشان شجره نامه طلبیده گویند دستی غیب بیرون شد و شجره را [illegible] از وست وله

از فلک با من هم آغوشش ندید دست — باغبان بچوب شد گلبن نوخیز را
بوی خویش از آن جهت [illegible] — [illegible] دگر دم از آن آستانه خیزد
پیش تو جای دارم میرم از آزردگی — شرم نمیگذارد که نگرم بسوی تو
بسکه نظاره دشمنی منتظر که [illegible] — منفعت کسی شود تا نگرم بسوی تو
آن شوخ اگر دید تنش تیغ [illegible] — پر شد ز دعای تیغش مسجد و دیر

شوخیست [illegible] — [illegible] نهانی بیت
تو [illegible] سوزم [illegible] — [illegible] تو فغانی
شب [illegible] خویش [illegible] — [illegible] سوی تو
[illegible] نگرده — [illegible] سخن
شب [illegible] گرم [illegible] — روز از دل [illegible] گذشت [illegible]
این شعر از وست [illegible] — [illegible] امروز [illegible] سیاه

نعیما در خدمت امام قلی خان حاکم فارس مشغول بوده
این حکایت همه در روز جزا [illegible]

نویدی اسمش عبدی بیک از امیرزادگان شیراز و براستی و درستی من الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در سلک نظم رایت شهرت افراشته از وست

سپیده دم که از آن [illegible] — بکشد غراب زراند و خویش [illegible]
ز خواب خاسته سرو سهی [illegible] — هنوز جامه خوابش فتاده در گلزار

کازرون از اقلیم سوم از ابنیه قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و در فصل

بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد هوایش از روضهٔ فردوس دم میزند بساط سبزه بهم پیچیده و از گلهای رنگینش رونق گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا اینچند نفر بنظر رسیده **ارشد** گویند بکمالات صوری و معنوی آراسته بوده بغیر اینبیت و شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد ازو بنظر نرسیده است

زهجر تلخ ترابی نداشت جام سپهر — وگرنه دست قضا بر گلوی ما میریخت
آنها اگرچه هرگز تنها نمی‌نشینید — طالع نگر که یکره با ما نمی‌نشینید

اوحدی اسمش تقی الدین از اعیان محال کازران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان دیده نشد

گر یار کشی زیار سهل است — چون یار اهل است کار سهل است
گر هست بروزگار رسمی — نااهلی روزگار سهل است

بهاری از نجبای آندیار و اسمش نوروز شاه خیدی حکومت قلعهٔ هرمز باو مفوض بوده دلیری تیز جنگ چابک سوار میبود خوش طبع کامگار بوده از رشحات این شعر ازو دیده و نوشته شد

هر کس که بهر کس که رسد شکایت من — که کسی زخم ناکه نکند حکایت من
زفریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد — مبادا بر سر کوی تو غیری گذر باشد

رشید برادر ارشد است

قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم از شیخ زادگان کازران خلف شیخ ابوحامد و از تلامذهٔ ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته اینچند شعر ازو نوشته شد

تو قاصد از نفرستی نامه ننویسی — از آن طرف که منم راه کاروان باز است
ز جور کردی با من هر آنچه خواستی — هنوز بر سر کینی چه پیوفاست

زاجزای وجودم هر یکی درد دگر دارد — طبیب درد مند از من کدامین درد بردارد

خطه

خطهٔ لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است و در زمان گرگین میلاد بحکومت آنجا سرفراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا باولاد او بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در انبارها جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود **خضری** مدتی در خدمت امام قلیخان میبوده این شعر ازوست

چشم آورده بصد خون جگر تا در دست — مژه بر هم مزن ایدیده که آبم ببرد

کلامی اسمش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این یکشعر ازو دیده نشد

دل ار بروز وصلش باغ آورم شب از نو — تا گریه‌های شادی راه نظر نبندد

مجتبی از ادمی زادگان آندیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا بنظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده و در سنه ... خود رفت آنجا وفات یافت ازوست مدتیکه گفته است

من کیم از برای دل خانه بباد داده — از سر خود گذشته در پی دل فتاده
دوست جای دگر و من مانده ام ... — گز در و دیوار کوی دوست آید بوی او
دل ز کفم ربوده و رفت از پی جان دیگری — طرف کله شکسته بند قبا گشاده

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان خطهٔ دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده ازوست

دگر ایدل منه از کوی آن سر و قدم بیرون — که باشد کشتنی صیدیکه آید از حرم بیرون

قصبه نیریز

قصبهٔ نیریز از قصبات مشهور شبانکارهٔ فارس است و بسبب آبهای روان باکثر اندیار رجحان دارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده **مالی** باکثر از مراتب کمال مربوط سیما علم سیاق و در عهد شاه طهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه جات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شاکی و قصیدهٔ مولانای مزبور برین مطلب حاکی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه مغفور خوانده شد مستحسن افتاده سی تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان باز که

یافت نمانید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

بستند ز بیداد تو ملکی همه در داد — تا چند به بیداد بود طبع تو مایل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تغافل — الجمع تفاوت همه چون خرج تو باطل
از خامی خیانت همه گردید دگر بار — وز نای تصرف چو ز نی جامه حامل
هرچند که مشکل بود الزام لیکن — آسان بود از مرحمت خسرو عادل
در ملک جهان سایه لطف عمیمش — چون پرتو خورشید بحال همه شامل
سی و دو وزیرند که در خدمت میر — در دزدی و تقصیر خیانت همه کامل
شاها من بیچاره درین غرضه که دارم — ثابت قدم و یکدلم و حاضر قابل
در مجلس خود کس نه بد از همه آگاه — در رشوت او پر شده هر مجلس و محفل
با شد غرضم آنکه ستانم ز رخود داد — از قاسم و قنبر علی و میرم محل

ایکار جهانی شده از کار تو مشکل — مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
معمول نگردد بجز از قاعده ظلم — هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل
دانی چه کسانند که در دور تو بردند — جمعی همه تر دامن و قومی همه جاهل
در دور تو جور تو نمایان و تو در خواب — در چرخ تو جمعی همه هویدا و تو غافل
دارای فریدون فر یوسف رخ جم جاه — خاقان فلک قدر ملک چتر هما ظل
شاها ز ستمکاری عمال ستمکار — شد ملک شبانکاره رهین تیغ قضا را اهل
از حاصل املاک تو این سی و دو ناهل — در مال رعایای تو این سی و دو جاهل
اعیان درت لیک نیازند ترحم — بر حال من خسته افتاده بیدل
او از روز درست و مرا دست توسل — بر دامن الطاف تو ای خسرو عادل
ابواب من بیدل تصدیق عنایت — فرمان همایون تو در جیب محصل

اخگر دوم از مجمر اول کتاب آتشکده در ذکر احوال و اشعار سامی شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتملست بر بلاد معموره و مداین مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بجبال فرنگستان و از یک سو به الکا ختا و ختن و اکثر آن ولایت سردسیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون تا تور واگذاشته که مشهور بتوران شده و ولایت روم بسلم مسلم داشته و مملکت ایران را بایرج داده که مسمی بایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم از احفاد تور است خرابی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زاده او بوده بپاداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس که پدر خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگهای عظیمه واقع شده و این اخگر مشتمل است بر سه شراره شراره اولی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطه بلخ و توابع آن

بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه کیومرث است و لهراسب باعث آبادی آنجا شده و خوبان اکثر آنجا خوب می شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده و از بلاد خراسان محسوب میشود و حال سالها ست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد **الف** ابدال اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده ندیمی شیرین کلام بود در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در آنجا می بوده و بشرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی از نکات نبود نوشته شد گفته است

ای در نظاکت شکی نبود می — تا کی و در زیر من بود ی ندام
چون الف چیزی ندارم در جهان — تا بدست آرم تذروی خوش خرام

شیخ ابوالحسن شهید در فن نظم استاد بیت ما مهر و شش در

تمامی فنون علم فائق در تقدم زمانی از مرتبه که استاد رودکی از برای او گفته ظاهر است وله

بی ادب با هزار کس تنهاست	اگر غم را چو آتش دود بودی	جهان تاریک بودی جاودانه	با ادب را ادب سپاه بس است
این دگر درزی و آن دگر جولاه	این ندوزد مگر کلاه ملوک	وان نبافد مگر پلاس سیاه	بر فلک هر دو شخص پیشه ورند
دیدم چغدی نشسته بر باغچه طوس	گفتم چه خبر داری ازین ویرانه	گفتا خبر این است که افسوس افسوس	در پیش کله فتاده بویرانه طوس

شیخ ابو علی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر فضیلت است شمه‌ای از حال او را امیر خواند در روضة الصفا نوشته و گاهی بتفنن شعر نیز می‌گفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با انضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت می‌شود و در سنه ۴۲۸ در همدان درگذشته و قطره وجود حکمت آمیزش بدریای حکمت ایزدی متصل گشته از وست که گفته

بطعم تلخ چو پند پدر ولیکن شهد	بپیش مبطل باطل بنزد دانا حق	حلال گشته بفتوای عقل بر دانا	حرام گشته باحکام شرع بر احمق
کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود	در دهر چو من یکی و آنهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطه بلخ و در دولتشاه سمرقندی او را از سادات نوشته بهر حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی به وطواط که نام مرغ کوچکی است گشته اینست که بسیار سخن آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت اتسز محمد خوارزمشاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و عمر زیاد کرده گویند تا عهد سلطانشاه نواده اتسز بود و سلطان از هوس دیدن رشید شاد و او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند وله ایضاً

جدت ورق زمانه از ظلم بشست	عدل پدرت شکستها کرد درست	ای بر تو قبای سلطنت آمده چست	هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

گویند هنگامی که اتسز بسلطان ملکشاه طغیان کرده و سلطان لشکر بر سر او کشیده و در قلعه هزارسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

ای شاه همه ملک جهان حسب تراست	وز دولت و اقبال جهان کسب تراست	امروز بیک حمله هزارسب بگیر	فردا خوارزم و صد هزار اسب تراست

رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته

شاها که بجامت می صافی است نه درد	اعدای تو از غصه خون باید خورد	گر خصم تو ای شاه بود رستم گرد	یک خر ز هزار اسب نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را هفت پاره کنم بعد از فرار اتسز و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را هفت پاره نتوان کرد هرگاه مقرر شود که او را دو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخندید و گفت که از تقصیر رشید درگذشتم و بعد از مدتها که اتسز باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر اتسز رسانید و مدتی در خدمت او بود تا آنکه اتسز در خبوشان در سنه ۵۵۱ بموت فجاة درگذشت رشید در سر تابوت اتسز میگریست و میخواند

شاها فلک از سیاستت میلرزید	پیش تو بطوع بندگی میورزید	صاحب نظری کجاست تا درنگرد	تا آن همه سلطنت بدین می‌ارزید

و خود حسب الامر در سنه در خوارزم بدارالبقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست بدین گفته است

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
بباغ و راغ گسترد فرش حله و دیبا

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر گوهر
همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا

هوا شد تیره و گریان بسان دیده در تب
زمین شد تازه و خندان بسان چهره عذرا

کنار سبزه از لاله شده پر مهره از مهر
دمان لاله از ژاله شده پر لؤلؤ لالا

جهانست این ندانم یا فضای جنة المأوی
زمین است این ندانم یا رواق گنبد خضرا

توئی که تیغ تراشد ز سنگ آتش و آب
فکنده هیبت تو زلزله در آتش و آب

چه پاک از آتش و آبست که چون حلمش کلیم
تراشد ز مطبع و سنگ آتش و آب

حسام تست که اندر مواقف پیکار
رسد ز پیکر او بر دو پیکر آتش و آب

ز زینت باغ چون خلد برین است
ریاحین اندرو چون حور عین است

نثار آسمان لولوی لالاست
شعار بوستان دیبای چین است

جهان پیر و برنا کرد ایزد
کمال قدرت ایزد چنین است

چو رای شاه گیتی روی گیتی
سزای صد هزاران آفرین است

غلام دولت و دین آنکه تیغش
به هیجا ناصر اعلام دین است

جهان در دولتش در زیر حکم است
براق خشمش در زیر زین است

کف او قفل در را کلید است
دل او گنج دانش را رهین است

ز مهر قهر بدخواهان جاهش
نشسته حادثات اندر کمین است

ز انواع امانی بدسگالش
جدا مانده چو موم از انگبین است

زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود
ستاده است نظیر تو از عدم بوجود

دل مرا ای مقصود در همه گیتی
ولی ندانم کاو را تو هستی مقصود

ترا دو جعد چو عنقود و چشم مخمور است
مگر که چشم تو خورده است دمعهٔ عنقود

حسد برد ز خصال تو عنبر اشهب
خجل شود ز حدیث تو لؤلؤ منضود

نماز جود تو باید نخورده شیر بمهود
در آن زمان که ز ما در جدا شود مولود

خسروا اختیار کردی غزو
از پی دین احمد مختار

هم بر آن سان که با لوای رسول
جمع گشتی مهاجر و انصار

لشکری ناکشیده بار شکست
سپهی ناچشیده زهر فکار

همه را با رماح خطی شغل
همه را با سیوف هندی کار

باره در زیرشان چو غران شیر
نیزه در دستشان چو پیچان مار

منتظم کرده شرع را احوال
مندرس کرده شرک را آثار

خواستی ز موفقان تعیین
ساختی با فتح اعیان پیکار

گه ترا بوده آب خور در کوه
گه ترا گشته خوابگه در غار

در حصاری که برج و باره او
در علو از ستاره در دوار

شیرمردان ازان حصار به تیر
تیر افلاک را شکسته شعار

همه گردنکشان گردافکن
همه شیرمرد و زن تیغ گذار

کند آمال را شده دندان
تیز آجال را شده بازار

حمله بردی گهی بسوی یمین
باره راندی گهی بسوی یسار

زرد کردی حسود را چهره
لعل کردی حسام را رخسار

خاست از تیغ تو همی شنگرف
ور چه خصم بد ز تیغ زنگار

هر خدنگی که خصم تو انداخت
رفت پیکان بجانب سوفار

اگر جهان همه جز پستی و بلندی نیست
که کرده اند حق تو بدین دو جای قرار

بلند دولت جهان حمله دشمنان پستست
که گاه در بن چاه اند و گاه بر سر دار

نشانده محسن تو سبح کرده چهره گل
نهیب بخشش تو زرد کرده گونه زر

ز بهر رزم تو غنچه بباغ چون پیکان
ز بهر بزم تو لاله براغ چون ساغر

جهان گشاده شناسی ترا چو حیدر [illegible]
ز دل شکسته رضای ترا چو [illegible]

نهاده موکب تو را دو چشم ماه سوی
صهیل مرکب تو کرده گوش گردون کر

فکنده رمح تو در ساعتی ز تاج [illegible]
ربوده تیغ تو در لحظه ای ز تن [illegible]

هزار جوشن تن در میانه جوشن
هزار جوشن دستی میانهٔ مغفر

[illegible] علوم [illegible]
[illegible] روزگار دولت محمود [illegible]

سپه راین تا بهاست و گردان [illegible]
سپهرایش بیاست و شاهان [illegible]

جمله بهیمه وار برفتند از جهان
از عنصری بماند و امثال عنصری
گر شعر بو المعالی حاصل نمی شدی
بخشم و حلم و عفو و طمع بردار اگر خواهند
شده مملکت تو خوب و بدیع و دلکش و زیبا
همی با رنگ و بوی خلد نام تو پدید آورد
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش
برتر است ز بیداد در میان خارا
چو باد میگذری بر من و مرا در راه
ابو المظفر خورشید خسروان تسنیم
رفیع خاک جناب تو در مراسم شرع
کلیم وار کنی همچو رهگذر دریا
این هفت ستاره که در این هفت سپهر
ناهید که لهو ترا گشته مسخر
بوده مدد بخت ترا اختر سادس
دریغ و سرا دو چیز است لایق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون
اگر گل برفت و شقایق نماند
با یان لعبت آن لعبه بزم
بمدح تو دارم همیشه تعلق
بلذتی ز نعمت بزدم رخ خدمت
تو لی که دل بتو کردند عاشقان تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین
بریده گشت و گسسته دل از برم باد

هم صیت شان بما شد و هم ذکرشان پدید
تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
ای داده ای ز معالی واز بعد او خبر
رگ از خاک و تک از باد و نم از آب و دل از آذر
چو طبع از باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
زر از سیم و می از آب و خز از شان و گل از عبهر
زده مرا غم تو در میان جان آتش
دل مراست ز تیمار در میان آتش
همیگذاری چو ناگه گذاردان آتش
که از صواعق خشمش کنند کران آتش
مکرم است چو در کیش باستان آتش
خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
بستند بحکم تو همه غارب و طالع
خورشید که جود ترا گشته متابع
زیبد و شرف قدر ترا کوکب سابع
شراب مروق رفیق موافق
چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
می لعل و آتش گلست و شقایق
برب المغارب برب المشارق
ز غیر تو دارم گسسته علایق
چه برکت بود در میان ... سارق
سلیم باشد اگر دل بتو دهیم سلیم
ز طره تو بغفر و ... برده اند نسیم
بر شعر بست شیره کوثر و تسنیم
بریده گرد بیابم و گسسته گرد سلام

اگر نام هیچ سر نگویند از آن کرده
چون انتقال کرد بسوی جوار حق
بزم و رزم و عزم و حزم گوئی عاریت داری
جهاندار سپاه و خیل و فوج لشکر پری
بجنب تیر و تیغ و شل گرفته پیش تو آرند
مبادا خالی و فرد و تهی دو دور خسرو را
نمانده ز آتش دل آب چشم و تیر سیم
اگر بخاره در آتش نهان بود چون سنگ
منم همیشه در آتش ز انده تو ولیک
اگر جهات قصب اند آتش است بطبع
سپهر هی که معصم شود بغیر وزی
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه
مرا مهر ترا دایره به شد و منقاد
مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی
با رفعت تو پست بود گنبد ناهش
بیا باده خواه چون روی عذرا
بیاران شرابی بپاکی و صافی
ز نطق از غرو ماند بلبل مرا نیک
که مدح تو گویم به پیدا و پنهان
ولیکن تو در حق من بنده اکنون
منم که خبر بمدحت زبان بجنباند
یکی منم که اگر صد هزار جان بدهم
تراست حشمت جم در میان اهل کلام
چه حیله سازم گر نمی کسست بیا سلام
گرفت دامن من هجر تا بر آورد

اگر نبودی هیچ شخص نماند از آن فقر
در حال از آن سپاه و خزاین نماندی
کف از حاتم مثل از رستم دل از بیژن و هم ز حیدر
دل از آهن تن از جوشن بر از خفتان تن از مغفر
پلنگ از تیغ و شیر بازکه نهنگ از بحر ببر از بر
دل از شادی لب از خنده کف از جام ... ساغر
بجای آب ز چشمم شود روان آتش
دل تو خاره و در دل مرا نهان آتش
مرا نداد و با مدح شه زبان آتش
چراست در قصب مدح تو نشان آتش
عزیمت تو امان جو بد آنزمان آتش
که مینه را شود امروز پاسبان آتش
مر نهی ترا انجم عطارد شده تابع
با خنجر خونخوار شده خاضع و خاشع
با همت تو خرد بود قبه تاسع
برین ابر بارنده چون چشم وامق
چو رخسار معشوق چون چشم عاشق
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
خیال هستی چون بایام سابق
هر آنکه بر سر یک بیت من نهد دندان
بجان تو که کنم جمله را بتو تسلیم
که زلف تست چو جیم و دهانت چون میم
چه چاره ورزم گر من بدید دست پیام
هنوز سر ز گریبان وصل ناتمام

میان بسته دل تنگ من نشکافید ⁂ ز تیر غمزه آن چشمهای چون بادام
دو زلف اوست چو دام و دل من آن صید ⁂ چگونه باشد آرام صید او در دام

دریغ باشد در دست روزگار مقیم ⁂ دلم که کرده در مدح شه یافت مقام
علای دولت و دین پادشاه عالی رای ⁂ که کار دولت و از رای او است انتظام

شهی که عدل تو صحن زمین [illegible] جناح ⁂ ز قدر صدر تو سطح فلک زیر قدم
مدح اخلاق شریف تست تسبیح ملک ⁂ خاک درگاه رفیع تست محراب قلم

از نهیب کوشش تو فتنه [illegible] ⁂ از غذای بخشش تو آز را پر شد شکم
آنکه از تو زندگانی یافت [illegible] ⁂ و آنکه از تو شادمانی دید نشنید زغم

با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز ⁂ با همه عدل تو منسوخ شد حکم ستم
هم تو تعلیم خرد کرد دست روزگار ⁂ تاج کسری تخت دارا قصر قیصر ملک جم

[illegible] ⁂ سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا شد نعم
چو از [illegible] ⁂ نهفته گشت علامات چرخ آینه گون

[illegible] عجیب و شکلهای [illegible] ⁂ صحیفه های فلک شد چو صحف گلبن
جناح و نسر و سلاح سماک [illegible] ⁂ ز دست چرخ مرصع بلؤلؤ مکنون

[illegible] همچو طلعت لیلی ⁂ لضعف شکل سها همچو قالب مجنون
شهاب همچو حسام برهنه کرده [illegible] ⁂ سهیل همچو سنان خضاب کرده به خون

شبی دراز [illegible] فلک [illegible] ⁂ ولیکن از دل من هجر یار [illegible]
مهی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر ⁂ بتی که کرد دلم را بدست عشق زبون

زبان من شده [illegible] ⁂ روان من شده [illegible] میمون
[illegible] که دست طبایع بدست فرش [illegible] ⁂ بباغ و راغ فکنده است فرش بوقلمون

[illegible] ⁂ نمود لعل [illegible] میوه [illegible]
کنار باغ همه پر [illegible] دارا ⁂ فضای راغ همه پر دفاین قارون

[illegible] تخمین فصلی ⁂ ز امهات [illegible] فنون
بر آن براق نشستم که هست پیکر او ⁂ چو بیستونی در زیر او چهار ستون

گهی [illegible] ⁂ گهی شبیه نهنگان [illegible] جیحون
قرارگاه افاعی همه جبال و قفار ⁂ مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون

زبهر حفظ تن و جان من [illegible] ⁂ ثنای صدر بزرگ خدایگان [illegible]
[illegible] خورشید خسروان [illegible] ⁂ که هست تابع حکمش قضای کن فیکون

خدایگانا [illegible] ⁂ قران انجم گردون قرین [illegible]
[illegible] یاد تو [illegible] ⁂ بجوف ماهی ذکر تو دعوت ذوالنون

[illegible] ⁂ زمین بزم [illegible]
دلی شها که دور فلک ز هزار سال ⁂ چون من یگانه نماید بصد هنر

[illegible] ⁂ [illegible]
بحر است مجلس تو بحر است [illegible] ⁂ لؤلؤ نثر [illegible] شد و خاشاک بر بر

[illegible] ⁂ گر چه [illegible] کشورگیر
با [illegible] قد خصم تو می پیمانید ⁂ که بر [illegible] تیر

من نگویم [illegible] ⁂ [illegible]
او همی بخشد و همی گرید ⁂ تو همی بخشی و همی خندی

دلداری و دل [illegible] ⁂ جانانی و جان [illegible]
هرگز نرسد از تو دل من بنوازش ⁂ [illegible] عادت خوبان نبود بنده نوازی

[illegible] ⁂ مشک از خط عنبر شکنش میبارید
و از لعل من دو بیتی در حق خویش ⁂ میخواند و شکر از دهنش میبارید

گرد رخت سنبل تر کاشته اند ⁂ عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه زنخ که دل در و [illegible] ⁂ [illegible] لب به بنفشه [illegible] اند

[illegible] تو [illegible] ⁂ [illegible]
دست از همه [illegible] ⁂ چون [illegible] گذشت [illegible]

سراج الدین [illegible] جمع افاضل و در حضرت خوارزمشاه محمود [illegible] المایل بوده و اوصافش زیاده

برگ [illegible] تقریر و تحریر است این چند بیت از او نوشته شد ⁂ ز بسکه [illegible] ⁂ [illegible] نهان زیر غبار

زکسوتی که چمن را بهار یافته بود * نه رنگ ماند نه بوی و نه پود ماند و نه تار / انکه جای بدانزو بوی سلسبیل / آنکه رنگ گیرد از گلشن جنان / بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن / رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان / مفتاح گنج و درد و نفع بی ضرر / اسباب خرمی درد و سود بی زیان

مولانا شفیق بلخی از اهل اندبار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم و معاصرش معاصر چنانکه در حسب که خرقه پوشان گشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد اوست با اسم او ملاحظه شد

صوفی که بخرقه درویش نازیست	گر بخیه بفقر میزند خوش کاریست	ور خواهش طمع دست او جنبانست	هر بخیه و در رشته اش بت زناریست

ابو القاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و مکرم و پیشوای فصحای بلاغت آثار است و پیوسته به صیانت اشعار رزین و استفانت افکار متین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتکین گشادی و در زمان یمین الدوله سلطان محمود تقرب و عزت بسیار یافته و بنهایت ثروت و سامان و در زمان دولت محمود ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بود و نقلست که چهار صد شاعر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در متابعت رای او دانسته و دیده سلطان در عالم مستی ایاز را به بریدن دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچیده یا چو مشکین سنبلی بر روی آفتاب می غلطید مامور ساخت ایاز هماندم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده بر قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بمشامش آشنا شد از جای برخاسته ایاز را طلبید چون حکایت شب را متذکر و از کثرت ندامت غضب بر وی مستولی و بهر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که بحدت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص مشرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جستم دیدی که چه کردم و بدستخود تار جان خود را گسستم و را تسلی بده که از من بمیجوی لی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید بدنکته که

کی عیب سر زلف بت از کاستن است	چه جای بغم نشستن و خواستن است	روز طرب و نشاط و می خواستن است	کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و از اندوه رهائی یافت عرض عنصری در غزنین میبوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بجوار ایزد رفت و کان ذلک فی شهور سنه ٤٣١ گویند شبی هزار بیت شعر گفته مثنوی وامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسیده مجمل انتخابی کرده شد وله

چار وقتش پیشه چار کار بود	کسی ندید و نبیندش از چهار جدا	بوقت قدرت رحم و بوقت فعل عفو	بوقت تنگی بخشش بوقت عهد وفا
از نه مشکست از چه معنی شد سر زلفین یار	مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار	از دل ما را نه بست او خود چرا زو بسته بار	ور قرار از ما نه برد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژپشت	ور نمی خورد است چشمش از چه باشد در خمار	آفتابستش بنا گوش و چه طش سنبل بود	ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است گلبن روی سنبل دمید	هیچکس دیده است سروی کافتاب آرد ببار	سرخی از خون ملک ... گر جهان گوید نزار	مردمان گویند لیکن من ندارم استوار
وانکه من دارم برخ بر خون ودای سبحان	زانکه در ویش جای نور است و دل از جان	او و من هر دو همی زاریم از من نیست	او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار
خسرو مشرق یمین دولت بنیاد عجب	آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار	یا بد بندد یا گشاید یا ستاند یا دهد	تا جهان باشد همین شاه و همین کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بخشد هم ستد — آنچه بندد دوست دشمن آنچه بگشاید حصار
نیزه خسرو ستاره ست و دل شیر فلک — تیغ او شیرست و مغز جنگجویان چون غبار

آن چنان چنبان بود کاو شاه را بوستان — دانی این گویا بود کز شاه خواهد زینهار
زیر پای نیکخواهش روید از پولاد گل — زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار گرد — چرخ پیدا نیاید حکم خبر از اختیار
در چه حکم پادشاهی هر کرا تاکید نیست — پادشاهی را همو داشت فخر و اعتبار

در چه از طبع اندر گردد نبود بی غم — ور چه زر جوید گرد و نبود مرد زردار
چه خبر است رخساره و زلف دلبر — گل [illegible] شکبوی و شب روز پرور

همانا که خورشید رنگ لبش را — زرد که بخشد بیاقوت احمر
نه سعدی بگردون برانا مساعد — نه مردی بگیتی ترا نا مسخر

کند زشت را فعل رای تو نیکو — کند سنگ را فعل خورشید گوهر
مدارا [illegible] رنگ آتش آب چهره — نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر

روند راست و فتنش [illegible] مغز شیران — خورنده ست خوردن همه چو گاو فر
نه همت کشتنش چو ان هم بر دل — نه مغز است و بودنش چون مغز در سر

نه رخشد چو او رخشد اگر روز هیجا — درفش صفا زابر کمتر
بوقتی که گرد سواران برآید — بپوشش زمین و بخیه شد معسکر

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی — که باشد میان گوزنان غضنفر
ز سیلان جنایت گروهی که هم — ندارد خردمند نادیده باور

نه چرخ [illegible] همه چرخ گردش — نه کوه [illegible] همه کوه پیکر
از آتش [illegible] بر سر [illegible] — از ایشان [illegible] بر اعدای ابتر

چو اندر [illegible] — چه بر قوم عاد آمد باد صرصر
چنان گرد [illegible] دشت گیتی — بموج اندر آمد همی بحر اخضر

چو زنجیر [illegible] — که او [illegible]
بگردون گردنده مانند [illegible] — چنان [illegible] زهیره بهره همه [illegible]

[illegible] — ز دنیا [illegible]
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت — ز بهر [illegible] افسر نه سر بهر افسر

اگر [illegible] — چو [illegible] تو آید [illegible]
اگر [illegible] آتش آب [illegible] — چرا برآمد جوشن همی برد [illegible]

چنانکه [illegible] عفو و عطا [illegible] — اگر [illegible]
خدای [illegible] باشد آهن — ز بهر [illegible] تدبیر

[illegible] تیغ [illegible] بدست شاه [illegible] — [illegible]
[illegible] — محرر که کند مدح شاه را تحریر

[illegible] — [illegible]
[illegible] — همی [illegible] شعر [illegible] شعیر

[illegible] — اگرچه [illegible]
بمغزش [illegible] — [illegible]

اگر [illegible] — [illegible]
اگر سوال کند [illegible] — اگر جواب [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — بچشم عقل [illegible]

[illegible] — [illegible]
چنان بود [illegible] — چنان بود [illegible]

[illegible] — [illegible]
هنوز لشکر ما [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] آذر نه آذر

همی [illegible] — [illegible]
اگر [illegible] — ز صد [illegible]

نه آب [illegible] — نه لو [illegible]
[illegible] — اجل که تیغ تو [illegible]

در رنگ از آمر تواند وخته است خاک زمین
سخاش را وطن اندر سیاهی ظلمت
زکس فرو نخورم تا سر تو سبز بود
بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن
مبارزان ز نیز رش چرا همی بکشید
بعمر روزی غمگین مباش تا همت
اشکسته زلف یار ز بسکه تو تنبائی کنی
هم زره پوشی و هم چوگان زنی ای غمز
نیستی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی
آمد آن رگ زن مسیح پرست
دست بگرفت و گفت عز علیک

شتاب از آب تو آموخته است شمال
چنانکه در ظلمات است چشمه حیوان
مرا چه باک بود از فلان و از بهمان
ز شوره گرد بر آید چو نرگس از بستان
از آن سپس که گذارد بچشمه حیوان
نشان برون ری بر گنج عمر جاویدان
دست دستانست اگر با ساحران امسا کنی
خویشتن را که زره سازی که چوگان کنی
نیستی پروانه گرد شمع چون جولان کنی
نیش الماس گون گرفته بدست
اینچنین دست را که یارد بست

زبهر آنکه زنی شاه را قلم باید
بجای علمش جهلست علم افلاطون
تو ابر رحمتی ای شاه زر آسمان بهر
سپهر گفت از وکوشش و ز من بخشش
ولیکن ار گشاد از دران گشد کجا
بشاه روکه ده انگشت او همه دو کفش
گاه بر ماه دو هفته گرد مشک آری پدید
شکنی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی
چون نخواهی گشت گردش کرده پالوگون کنی
طشت زرین و آب دستان خاست
سر فرو برده و بوسه داد ش

نه رست هیچ نی از خاک تا به بستان
بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان
همی بباری بر بوستان و شورستان
زمانه گفت ز من طاعت و از و فرمان
مرا ز بهر تو آمد ز دست او هجران
کلید روزی خلقست و چشمه حیوان
گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی
خویشتن لرزان کنی تا نرخ مشک ارزان کنی
چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی
بازوی شهریار را بربست
وز یمن شاخ ارغوان بر جست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در خشم شاه این رباعی را بدیهه گفته

شاها ادبی کن فلک بدخو را
کافت برسانید رخ نیکو را
گر گوی غلط رفت بچوگانش زن
ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

وله

ای شب نکنی انهمه نرجاش که دوش
راز دل من چنان مکن فاش که دوش
دیدی چه دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

منوچهر شصت کله

اصلش از خطه بلخ و از شاگردان ابوالفرج سنجری و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی بوده و ثروتش معلوم است

وین نیز عجب تر که خورد باده چنگی
ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
خاک نپارتی باده و مشتری آبستن است
ابر زیبا دوز دیبا دوز و اندر بوستان
نافه آهوست هر چون بگذری در بوستان
سوسن آزاد و شاخ نرگسش حفت بار
کشوری کز سوی آن کشور برد لشکر کمین
سوی شاه انیک نهاد از بر که یابی ذو عرق
حیلت ضحاک جادو گشت باطل سر بسر
گر نه کوکب چرا زنده نگردی چرا بنشست

بی نغمه چنگش نمی آب نشایست
باد فرو دین بجنبید از میان مرغزار
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شعر
باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر لاله زار
دانه در است هر چون بگذری در نوبهار
نرگس خوش بوی و شاخ سوسن آزاد بار
جو بداند رستن آن کین ضحاک شهریار
میر اندر یمین و بسیار ایسار
کاملا فریدون بدست اندش گرز گاوسار
ور نه عاشق چرا گرئی همی بر جوی بشت

اسپی که صفیرش نزنی می نخورد آب
آن یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
آن یکی گویا چرا اشنا رسیده چون مسیح
آنکه این سوزد نه دارد آتش و مجمر به پیش
آن یکی در تکیه دارد بوی مشک خلخی
اینچنین زرین نمکدان بر بلورین مانده
زود بینی اندر آن کشور بپای پیل
تا در مصر اندر بصره گروه اندر گرد
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
پیرهن در زیرین بپوشی و پوشند هر کسی

نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آب
وین گلاب آورد سوی کوهسار از مرغزار
وین چو کرباسی چون مریم چرا بر بست بار
وانکه آن دو زند دارد رشته سوزن نگار
وان دگر مشکی که دارد رنگ شاه در بهار
وانچنان جان در غلاف از سیمین گوشوار
غار ها کرده کوه و کوهسار کرده غار
تا لب نیل از لب دجله قطار اندر قطار
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

گر همی میری آتش اندر تو رسد زنده شوی / چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن
بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان / بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی بعینه من ترا مانم همی / دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن
خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان / دوستان در راحتند از ما و ما اندر محن

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز / هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن
آنچه من در دل نهادم بر سرت بینم همی / آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد وطن

روی تو چون شنبلید نو شکفته بامداد / روی من چون شنبلید ناشکفته در چمن
راز دار من توئی ای شمع یار من توئی / غمگسار من توئی من آن تو و تو آن من

تو همی تابی و من همی خوانم مهر / هر شبی تا روز دیوان ابوالقاسم حسن
نعمت فردوس یک لفظ منغص مثمر / گنج باد آورد یک بیت مدیحش را ثمن

تا همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر / تا همی گوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن
ای پیکر شور محور خون چکان / ثعبان آتشین دم در دهنه ثعبان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام / یا مرغ آبئی که در آبت بود مکان
یا آتشست موازنه با خاکت ارتفاع / یا اخترست مقارنه با ابت قران

همواره در فضای تو هم دیو هم پری / پیوسته در هوای تو هم پیر هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط / وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خورش / در موقفت جسم و در ساختت جان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج / دلوست طالع تو و با حوت همعنان

چون کی جدا نمی شوی از تخت [illegible] / چون جم گریزیت نیست از جام زرنشان
از باد و خاک و آتش و آبت زیان مباد / تا باد و خاک و آتش و آبست در جهان

خلقی فریب ز زبان و مرد بیک / لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر / چون دشمنان خسرو کیخسرو جهان

قول او برهان و هم حجت ستد و هم دلیل / نقل من بر عقل من هم شاهدست و هم یمین
شعر ما گفتن به از شعری که باشد نادر / بخشیدن به از شش باد نگنجد ضمین

جهانا چه بد مهر و بد خو جهانی / چو آشفته بازار و بازار گانی
غمین نرگس انکس عنبری ترکنی تو / فروتر کس انکس تو بر ترش نی

گر قسمت که رسیدی بآنچه طلبی / گر قسمت که شدی آنچنانکه بایستی
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان / نه هر چه داد وستند باز چرخ مینا

ای گرده سپاه اختران یاری تو / شکسته مخالفان هشیاری تو
فخرست جهان را بجهان داری تو / بخت همه خفته شد ز بیداری تو

مولوی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخست والد ماجدش ابا عن جد از فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزمشاه کمال اعتبار داشته واکثر خواص و عام دست ارادت بدامن او زده بودند و بنهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت معتقدین مایه تحسد سلطان شده بنای معادات نهاده و مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده و سوگند یاد کرد که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشابور شد با جناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده از صحبت هم بهره ور شدند در آن حال مولانا جلال الدین برسم هدیه داده و بمولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشابور حرکت کرده بتشرف حج مشرف و از آنجا عزمیت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد ایشان سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بود در شام بدرود حیات کرده و با ایشان گفته که در ولایت روم جهت شما فتوحات خواهد شد بنابرین مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجناب را افاده و ارشاد که متوجه شدند و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی بوده در آن وقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده و قدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم اهتمام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء الدین بخلد برین انتقال کرد
و حسب الوصیه جلال الدین بر مسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهار صد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان
علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته در آنحال در طلب و ذکر آنجناب گشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت در روم
بصحبت چند نفر از مقبولان اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سهر
وردی بوده رسیده آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی شد که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس تبریز را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا ع و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ باو گفته که برو بروم سوخته ایست
آتشی مده این شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده
میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات و تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت
شیخ گفت آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار
مولانا ازین سخن متغیر و ازین زهر کلام متحیر شده دیگر به نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول بقونیه
بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا گفت اینها
قیل و قال است ترا باینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفت ای درویش این چه کار
بود که اکثر این کتاب از مصنف والدم است که نسخه منحصر داشت شمس دست در آن آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقا
از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا با این
چکار و بعد از آن دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با او صحبت میداشت و با او تنها بصحراها رفتی و شور و غوغا داشتی مریدان
دعوا آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمده میخواهد مقتدای مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا را سوز آتش
اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاد بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز باهم در آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
بنای مساوات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۷۲ هم بقونیه ازین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
خلف مولوی بشهادت فایز شد در سنه ۶۴۵ شرح کمالات صوری و معنوی ایشان در وصف فضائل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز
تحریر و تقریر بیرونست و کتاب مستطاب مثنوی برهانی است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید
من نمیگویم که آن عالی جناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد آنچه بنظر فقیر رسید قلیلی از
آنها بزعم خود انتخاب کرده و بسمع دوستان میرساند الحق بتاثیر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شد و له ایضا

بروید ای حریفان بکشید یار ما را / به من آورید حالی صنم گریزپا را / اگر او به وعده گوید که دم دگر بیاید / مخورید مکر او را بفریبد او شما را

ای که عشق نداری ترا رواست بخسب / برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب / بدست عشق درافتاده ایم تا چه کند / تو چون ملول ببستی خودی برو تو بخسب

یار درآمد ز در خلوتیان دوست دوست / دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست / بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست / بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

یک دست جام باده و یک دست زلف یار / رقصی چنین میانه میدانم آرزوست / گفتا ز ناز بیش مرنجان مرا برو / آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست / زین همرهان سست عناصر دلم گرفت / شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما / گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست / باز به لطف گفت که صحرا خوش است / گفت ترا خوش که مرا جا خوش است

به نیم چشم یعنی وقت خوابست / نه خوابست این حریفا را جوابست / مرا گوید چرا چشم از رخ من برنبندی / از آن در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

خیاط روزگار به بالای هیچکس / پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد / قدحی دارم در کف بخدا تا تو نیایی / همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

بر سر مناره اشتر رود و فغان برآرد / که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم / آنچه او با دلکی یار جفاکارش ده / دل بر عشوه گر سرکش خونخوارش ده

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن / با طبیبان دغاپیشه سروکارش ده / تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد / درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

آینه خریده میکنی جمال خود / در پس پرده رفته پرده من درید / در غم یار یار بایستی / یا غم یار را کنار بایستی

آنچه کردم کنون پشیمانم / دل ایشان یار بایستی / تا بدانستمی ز دشمن دوست / زندگانی دو بار بایستی

من تب باری بخواب خود را کرده می / چون تو کافر بودمی کافر نگردیدمی / در اول روز ازین حال آگهی بودی مرا / ور توکی دل بستمی گر بستمی ببریدمی

ور بجوی چون گل روی تو بودی چون تو / ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدمی / گر بدینسان تو بودی عاشق مسکین من / بر دلت بخشیدمی و بوسه بخشیدمی

ور تو بودی همچو من تب قدم در راه عشق / بر تو هم از جوان تو بس هیچ نگریدمی / گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت نیست / یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدمی

از رخ و لب تشنه بسیار دارم خوش / هم تسلی عمر و ختنی تا پاره تجرید / گفتم غمت مرا کشت گفتا چه مژده دادی / غم آنقدر نماند کآخر تو یار مانی

ای بلبل سحر ما را بپرس که / آخر تو هم غریبی هم از دیار مایی / اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی / وگر بیار رسیدی چرا طرب نکنی

گنجینه و سیاوش کاوس کیقباد / او نیز از فریش افراسیاب زاد / بهر من خوش است گر بوستان ابیم / احوال خلق و قدرت و شادی علم و داد

زیرا که جان سیاوش خفته عقل بود / از مهر این نتیجه تو زان تن نهاد / پیران گرپیشه که عقل معاش بود / آمد برسم حاجب و در پیش ایستاد

آبرده صد افراسیاب نفس / بس سعی کرد و دختر معشوق ... بداد / تا چند گاه در طلب کام و آرزو / بیچاره با فرنگیس شهوت نشسته شاد

گرسیوز حسد که پی کینه و فساد / آمد میان آن دو و لعزه مورد ... / تدبیرهای حیل و اندیشه های زشت / کردند تا هلاک سیاوش از آن نژاد

زیر سه عناصر عمد بکشند و لذت / پنهان نشد که داشت زتخم و نشر یاد / گنجینه وجود ز تزویج عقل و نفس / موجود گشت و بال بزرگی کشاد

کیخسرو شبیه و شهنشاه ... / از توران بر وجود ایران جان بداد / زانجاش برد با وی از ملستان دل / دادش بزال علم که او بود اوستاد

سیمرغ قاف قدرتش از دستان علم / اسید ملطف چشم جهان بینش کشاد / یکی همیشه همی گفت راز با خانه / مشو خراب بنا که مرا مکن خانه

ای سنگ نساکر خانه بر فرود آمد / چه گفت گفت کجا شد چنین بیا / بگفتمت خبرم کن بوقت افتادن / که چاره سازم من باعیال خود ...

نکردیم خبر آنجا به حق صحبت کو
ز هر طرف که دهن باز کردمی بشکاف
ز هر طرف که گشادم دهن فرو بستی
دهن گشاید تن تا نگوت رقیم
چو آفتاب برآمد چه خفته‌ای ای حلق
چنانکه روزی در خواب شد گلخن تاب
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری
درآمد از در گلخن بخشم حمامی
کربا تو او هم تخم از پا رها
سبحان الله من نوای در خوشابست
اطراف رخت مشک سیه بگرفته است
در مذهب عاشقان قراری دگر است
کریم زغم تو زار و گویی زر رو است
هر دیده که در جمال جانان نگرد
جز ما اگر عاشق شیداست بگو
کی باشد و کی باشد و کی باشد کی

فرو فتادی و گشتی مرا برابر یار
که طاقتم برسیده است وقت شد شلوار
نهشتیم که بگویم چگویم ای عمار
طبیب آید و شد در بوره گفتار
چشمم طالب نور است و روح عاشق نور
بخواب دید که سلطان شد است شیفته‌ور
در امر و نهی خداوند بدنشین و شهور
زدش سیلی که هر چه فرده و گور
ور بی تو بوم بخسپم از زار رها
پیوسته منح النعیم اندر هر باب
گویی در تو به رکنه بگرفته است
وین باده ناب را خماری دگر است
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
شک نیست که در قدرت یزدان نگرد
ور میل دلت بجانب ماست بگو
می باشد و می باشد و می باشد و می

جواب داد مرا ور فصیح آن خانه
همی‌زدی با بام ز حرص مشت گلی
بدانکه خانه تن تست رخنها چو شکاف
شمال گاه گل است این مزور معجون
مگو که خفته نیم ناظرم بصنع آله
بدید خود در بر تخت ملک از چپ و راست
میان غلغله و گیر و دار برد و برو
بجست و پهلوی خود نه خزینه دید ملک
سبحان الله هر دو شب بیداریم
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد
رو تو چو ماه است و مرا سینه چو طشت
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم
تو پنداری تمام دلها دل تست
بیزارم از آن دیده که در وقت اجل
گر هیچ مرا در دل تو جا هست بگو
من باشم و من باشم و من باشم و من

که چند چند خبر کردت بلبل و نهار
شکافها همه بستی سراسر دیوار
شکافها تو گوید که وقت شد هشدار
هلا تو گاهگل اندر شکاف می‌انبار
نظر بصنع محال است از چنان منظور
هزار صف ز میران و حاجب و دستور
میان آنهمه شادی و عشرت و شر و شور
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
تو فرق نگر میان بیدار رها
تو بخت منی که بر نخیزی از خواب
زان طشت همیزنم که مه بگرفته است
کاری دگر است و عشق کاری دگر است
لی فی صنما میان ولها فرق است
از یار فرومانده و در جان نگرد
گر هست بگو نیست بگو راست بگو
وی باشد و وی باشد و وی باشد وی

امیر خواند از سادات اندبار است و تاریخ روضة الصفا از تالیفات اوست گاهی بگفتن شعری مبادرت مینموده این شعر از وی دیده و نوشته شد

هر که دست از آب حیوان شست خضر وقت است
هر که از ظلمات نفس آمد برون سکندر است

ملا میرک در اوایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار با وشفقت داشته و در سنه وداع این عالم کرده از وست

وله ایضا

نه دیده قطره خون از جگر برآورد
ندیدن تو دل از دیده سر برآورد

شراره ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای دیار خوارزم و نواحی آن ولایت مزبور از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پادشاهان جمعی را مورد غضب ساخته فرمود که ایشان را اخراج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشان را آنجا گذاشتند آنجماعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر اقامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رقت کرده کسی را به تفحص ایشان نامزد فرمود آن شخص تا بدان مکان رسیده و دید که جهت خود خانها ساخته و هیزم بسیاری جمع کرده و قوت بگوشت ماهی میگذرانند بزبان آنجماعت خوار گوشت و رزم را

نام هیزم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد ایشان نیز چهار صد بود و بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه آنجا خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود اورگنج از دار الملک خوارزم است **شیخ ابو العرفا** از کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بدکردم و اعتذار بدتر ز گناه	زان رو که درین است سه دعوی تباه	دعوی وجود و دعوی قوت و فعل	لا حول و لا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراء النهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش صافی مشرب بوده گویند در شصت و سه سال دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین میبوده و هم در قراکول در سنه برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش مطلقا ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفته بروی خواندند بدنگفته ولہ ایضا

حسامی از شاهان مجازی نیست پروایی	چرا گر زنده‌ای هم لشکری دارم	هر کس گذرد بر سر آن کو بکشندش	زنهار حسامی بر سر آن مگذر از آنجا
همچو نی در غم او چهره زردی دارم	گر ننالم عجبی نیست که دردی دارم	از هرچه بجز وصل دل غافل ماست	خود حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان	گویا که برای ناخوشی دل ماست		

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با و نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست و آخر الامر با مر ریاضات در عرفان پایه بلندی رباعیات از وست بدنگفته است ولہ ایضا

گر مرد رهی نظر به ره باید داشت	خود را ز هزار چه باید داشت	در خانه دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل مور می‌باید بود	با ملک دو کون عور می‌باید بود	این حرف نگر که عیب همراهی	عیبی دید کور می‌باید بود
گر کار جهان به زور بودی و به زر	مردانه نامرد برآوردی گرد	این کار جهان چو لعبتی است و نچه	نامرد ز مرد می‌برد چه توان کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند ولہ ایضا

دوشینه پی صدق و صفای دل من	درشکده آن نیمه شب نایل من	جامی بکشم داد که لستان بنجور	گفتم بنخورم گفت برای دل من
گر بر سر نفس خود امیری مردی	ور بر دگری نکته نگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی
از دفتر عشق ز شیخوان و مثنوی	مرکب بی انتها قافله میران	خواهی که دل و دین بسلامت ببری	محو بین و مکن خطا هر و سیدان کمو

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن بزرگوار از مشاهیر عرفاست گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر و فایق می آمده و او را شیخ ولی تراش نیز می گفته اند بجهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر ایشان بهر کس که می افتاد او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله که مشایخی که منظور نظر ایشان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و بابا کمال خجند و شیخ رضی الدین علی لالا

وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ نجم الدین دایه رازی وشیخ جمال الدین سهیل است وگاهی نیز شعر میگفته موده آخر الامر در فتنه چنگیزخانی وداع عالم کرده ابیاتی وقطعه وسه رباعی از وست

خواجگان در زمان معزولی / همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند / همه چون شمر و چون یزید شوند
گر جهودی قراضه دارد / خواجه مالدار و فرزانه است

ای ماهرخان که جسمتان از گلهاست / ایا که سرشت پاکتان از چه گلست
دلها ببرند و قصد جان نیز کنند / امنیت بلا و گرنه ایشان چه گلست

پیوسته از آن سلسله مو میترسم / زان خط خوش و تند هیچ میترسم
ترسیدن هر که هست از چشم بد است / بیچاره من از خشم نگه میترسم

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی / وآن نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وآن سگ سالی گرسنه در زندانی / از ننگ بر آن نان ننهد دندانی

در ناحیه آباد است از دیار بلخ منزهات وسیع و مرغزاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده اینست **ظهیر الدین** و هو طاهر بن محمد الملکی بالی فضل بحلاوت گفتار و بلاغت اشعار بنهایت امتیاز دارد و الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی در کعبه بدزد اگر بیابی و از اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه و اتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی نوازشها یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجوها گفته و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازیست سبحان الله گویا همیشه حق مخفی بوده چون اندک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر بخاندان نبوت بد اعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا نعتی بعنوان فهمید امید که تهمت باشد دیوانش بنظر رسیده اینچند بیت ثبت افتاد بعد ازین گذارش آخر الامر در تبریز پا بدامن کشیده منزوی ده هم در آنجا بخلوتسرای عدم خرامیده در سنه در جوار خاقانی در کوه سرخاب مدفون شد

زمانه مهر نفسی تازه مختی دارد
مرا به پرورده در کسنام با تو گوش
از ابر گریه ببین و بگو کاین شیخست
نعل می‌بستند روزی توسنانت را
حشمت بجادوئی ببرد هر کجا دلست
گر بر خصم بخندی بر من هنسه سپاس
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تیغش ز کله سر مغفر دشمنان
هر آیتی که بر سر چوبی کنند راست
صد قرن بر جهان بکند رو تا نام ملک

وله ایضا

که این ذخیره بمانده معین یحیی را / جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز
از کوه ناله بین و مینار کان صداست / کبک دری که قهقهه شوق میزند

وله ایضا

وانکه بخشم ابروی نامهربان دهد / هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی
کاین خاصیت مرا زرخ چون زعفران دهد / فریاد من زخارم گردون گذشته است
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد / در موضعی که چون دم صبح التهاب نمود
نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد / ماه نحیف دیگه خط تو از روی امام
چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد / اعجاز موسوی بنود هر کجا کسی

وله ایضا

اگرچه وعده معین شده است جلی را
خراب می‌نکند بارگاه کسری را
آسیب قهر تو چه شاهیش از قفاست
حلقه کشند از آن در گوش قیصر فتنه
هر چند آیدش بدست به تیر و کمان دهد
امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نصرت همای رایت او را روان دهد
گو کر در از صولت آتش امان دهد
چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست
زمن بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو عنقا بماند زانکه نماند
کسیکه بازشناسد همای را ز خاد

تنم گداخت چو زر زین غلط نگفت که گفت
که آتش از چه نهادند در دل فولاد

دلم چه مایه جگر خورد تا بدانستم
که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد

ولیک هیچ ازین ده عراق ثابت نیست
تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد

مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست
خوشا فسانهٔ شیرین و قصهٔ فرهاد

تمتعی که من از فضل در جهان دیدم
همان جفای پدر بود و سیلی استاد

کمینه پایهٔ من شاعریست خود بنگر
که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد

ز شعر جنس غزل بهتر است و آنهم نیست
بضاعتی که توان ساختن از آن بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم
ز رنگ و بوی کسان خانهٔ هوس آباد

مرا ازین چه که سیمین بریست در کشمیر
مرا ازین چه که نوشین لبیست در نوشاد

ببین گلی که از او شکفد مرا است
که سینه خوانم خود را و سرو را آزاد

گهی لقب نهم آشفته زنگی را حور
گهی خطاب کنم نقش سفله را راد

هزار دامن گوهر نثار کردم
که هیچکس شبی در کنار من ننهاد

درین زمانه چو فریادرس نمی بینم
مرا رسد که رسانم بر آسمان فریاد

سر ملوک جهان آنکه زیبد و بیشش
هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد

خدایگانی کز رتبت معالی او
حساب بخت فلک چون گرفت از [illegible]

ام ز غیب و درستی همی نالد
چو دانیان [illegible] دانا

چه حد مدحت تا اینجا رسید و قوت ماست
خدایش در همه حالی معین باد و [illegible]

وله ایضا

سپیده دم که زند ابر خیمه بر گلزار
گل از سراچهٔ خلوت رود بصفهٔ بار

ز اعتدال هوا حکم جان نو گیرد
اگر بقول حکیم صوتی کنند نگار

سرو و خار کن از عندلیب عجب
که مدتی سر و کارش نبوده جز با خار

چه حالتست که مرغان همه شدند [illegible]
چه موهبتست که گلها همه کنند نثار

عروس باغ اگر جلوه میکند امروز
که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار

کلیم وار ز شاخ درخت [illegible]
فروغ آتش گل کرده عاشق دیدار

هنوز ناشده سوسن بند عهد ازو
دراز کرد زبان چون مسیح در گفتار

چمن هنوز لب از شیر ابر [illegible]
چو شاهدان خط سبزش دمید گرد عذار

نهاد نرگس عنا بخواب مستی سر
هنوز ناشده از چشم ایشان خمار

جهان مدین [illegible] ملکشاه
در آنچنانکه [illegible] سال بهار

جهان گشای ابوبکر بن محمد آنک
بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار

زمانه همت [illegible]
که شد ز درگه فرمان ده جهان [illegible]

کسی چو او نبود آگه از عقیدت تن
چو این سخن شنود باورش کند [illegible]

چو این علامت جهلست و نام عالم
کنون کجا بر هم [illegible]

جهان پناها امروز در زمانه تویی
که روز عدل تو دارد ز ستم اظهار

فلک بجاه تو افراشتست [illegible]
ستم ز عدل تو آورده روی در دیوار

زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق
ستاره تیغ ترا دید قاطع اعمار

غبار موکبت آن [illegible]
که شد [illegible] خورشید از آن تمام عیار

کسی که غیر قبول تو یافت در عالم
بچشم همت او ملک ری نماند خوار

وله ایضا

ز صحن [illegible] نهال که در باغ [illegible]
کی هنوز ز تخم نیامده است ببار

[illegible] سر کشد دشمن ترا گردون
لیک بر بخشد از سر دیوار

طرهٔ مرغیست تیرت [illegible]
سر گرگ [illegible] هموار

خورد [illegible] دل عدو [illegible]
تخم حیات خصم شکار

زلف نصرت گرفته در چنگل
نامهٔ فتح بسته بر منقار

مرغ نه ماهی که هست او را
دست در [illegible] شاه دریا بار

باز مانده بشوی شست ملک
دهن بسته [illegible] ماهی وار

ماهی [illegible] صد [illegible] شاه
نرساند بکام او آزار

اینچنین عرصه داده صد بار
پیش رایت خزاین اسرار

من یکی گوهرم فتاده بخاک

وله

پیدا شد از کناره میدان آسمان
یا بر مثال ماهی یونس میان آب
در معرض خلاف جهانی ز مردوزن
باز این چه نقش بوالعجب و شکل نادرست
گردون نماز وی که ربوده است بی نظیر
گفت آنچه بر شمردی از انجمله هیچ نیست
گفتم که از مدیح ذات ساز کن
تا من ز بهر تهنیت عید سعید بیغ
آن بحر مکرمت که زاماد فضل او
آنرا که فرزندیست او عزیز کرد
آن خسرو که رای تو از ردی ملک مرتبت
کای آفتاب جود ز من سایه وا مگیر
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
جهان بیاد طرب سرکند ز کشیل
مگر تو خبری کامروز مقام ترا
ترا صفا فت رود رودر از دو بر آن
یه بین که تا شکست سپر دولت تو شیده
بدشت جانوری خار میخورد غافل
کنار غ چند ضعیفی بخون دل بنشند
بیاد دست میان کالهمه حق نیست
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق
که هر دو در مشق کبر ما نباید راه
ز زیر مشرق و مغرب بصیر دو تزویر

ازره تربیت مرا بردار
چون بر زمین طلیعه شب گشت آشکار
شکل هلال چون سر چوگان شهریار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
قومی در نظاره و خلقی در انتظار
گز کار کاه غیب همی گردد آشکار
گیتی ز ساعدکه بدزدیده این سوار
دانی که چیست با تو بگویم باختصار
رمزی بگوی تا بود م از تو یادگار
بر آستان خسرو عالی کنم نثار
دایم غریق نعمت و امن است روزگار
اجرام آسمانش نیارند گرد خوار
مهر دم باستین کرم نشر غبار

گرچه باشد نبز و همت تو
آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت
من با خرد بحجره خلوت نشسته ام
انگشت از کجاست که اینجرخ شوخ چشم
گر جرم کوکب است چرا شد چنین نزار
نعل سمند شاه جهانست کاسمان
بر عادت کریمان بر دامنم نهاد
شاه جهان اتابک اعظم که دولت
وان قطب معدلت که سپهر دوار
وانرا که از حدیقه لطفش گلی شکفت
در حسب حال خود سخنی چند یاد شنیم

وله ایضا

شنیدم آیه تو بوا الی الله الرحمن
گمان مبر که بگذشت گل شود معمور
چه دوستان حسود اند و دشمنان غیور
بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور
چه مایه جان نو انداز توخته در سجور
تو نیز میکنی از بهر سلب او ساطور
بمجلس آی که این اطلس است و آن سمور
که قطره قطره چکیده است از دل انگور
فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور
که با درایت اقبالش نماید مهجور

بگوش جان من آمد ز عالم غیب
برین مضیق فنا دل منه که جای گذر
نگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است
تو در میان گروه غریب مهمانی
چه بازها ست ز تو بر بن سلام و دام
بدان طمع که دهن بر کنی ز غایت حرص
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی
بوقت صبح شود همچو روز معلوم است
گذشت از دلم اندیشه می و معشوق
ز هر چه کرده ام و گفته ام کنون پشیمانم
نه در حدیقه لطفش وزیده باد غلط

گوهر از خاک برگرفتن عار

ایضا

مانند کشتی که ز دریا کند گذار
افتاده بر کناره دریا نحیف و زار
گفتم که ای نتیجه الطاف کردگار
از گوشش او بر و نکند این نعر گوشوار
در پیکر مه است چرا شد چنین نزار
هر ماه نو بسر نهد از بهر افتخار
در جای چنین که بینی بر در شاهوار
اسلام از حادثه حصنی است استوار
هموار کرده مرکز عدلش بود مدار
دوران روزگار نیارد نهاد خار
لیکن بر این یکی کلمه اکنون شود اختصار
ای سایه خدای ز من سایه بر مدار
که انجلاصه تقدیر و زندیه معذور
برای غیرت تو بر کشیده اند قصور
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
خیال مکن که سبکبار کی شوند نفور
چه رنجها ست تو بردل خویش دهی مهجور
نشسته منتظر صد که فی کنند زنبور
میان اهل مروت که دارد معذور
که یا که باخته عشق در شب دیجور
برفت از سر من آواز بربط و طنبور
مگر دعا و ثنای خدایگان صدور
نه بر صحیفه حرمش نشسته گرد فتور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
تراست لعل گهربار در میان گهر
چنان بچشم تو بی قیمتم زبیدرمی
همین بخت چو گیرد قلم بدست شود
اگر تو دست سخاوت کشیده برنکنی
زمانه گرچه ببازار دم نمیدازد
سزد بنظم چنین گوهری کشیدم قیام
نثار مجلست از چرخ گوهری بوا
بره زمانه ناساز از سرم بیرون
کی چو عهد تو سیماق نطاق عهد بست
ایا شهی که بریزد زباد حمله تو
چو سیلاب تو دنبال چرخ گردگاه
همیشه تا تجارت زمرد شاه جهان
بباد بخشش تو بر وجود عالم رد

و له

چون برافراخت خسرو سایه علم
بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
دریا بدست کان فراخش زبحر بخل

و له

نفیر کوس تو بدخواه ملک را بسماع
اگر نه فیض و کرم و عاطفت او بودی

و له

میان لعل چرا کرده نهان گوهر — سزد که ننگ نیاید ترا ز صحبت من
که روز بزم بچشم خدایگان گوهر — خدایگان ملوک جهان طغان شه آنکه
بصورت شیء ز نوک او روان گوهر — سپهر قدر دست خرد نمی یابد
بهیچ گل ندید هیچکس نشان گوهر — خروس عدل تو تا پر زد است در عالم
کسی ز دست نیفکند رایگان گوهر — اگرچه موج در آورد سالها دریا
در آن که خوب نماید تو ایمان گوهر — همیشه تا که بهنگام نوبهار سحاب

و له ایضا

هوای ناله نای و نشاط رحمه چنگ — چنان بدرد دل از سینه برکشم آهی
گهی چو عزم بجیلان برآغرم لنگ — خدایگان سلاطین بحر و بر طغرل
بروز معرکه دندان پیل دکام نهنگ — چنان بدور تو کار زمانه منظوم است
کمان کوشش ابر دراز دار شنگ — قیامتست ز تیغ تو در ممالک روم
بسوی اهل وساری سار برد بانگ — رخ عدوت چو نارنگ زند و زیاد

و له

زهی سپاه ترا مشتیر ز فتح و ظفر — بگرده هیچکس از هیچ بقعه استقبال
جهان بعدل تو هرگز خراب چون گردد — چو تو برسم دهاقین روی بروز وبال
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی — پس انگهی بنشانی در و ز رمح نهال
در خاک پست گرد سر پرده ظلم — یکیک ز بیم خنجر خورشید خیزران
الا کرد موکب فرمان ده عجم — سلطان نشان اتابک اعظم که بامرار
گردون بآستان بلندش خورد قسم — پهلو کند تهی اجل از تیغ تو لیک
نگاشت عزم تو بر صورت فلک نقش — سرشت کلک تو طینت زمین الهام
چنان بود که چمن را نسیم گل بمشام — همیشه تا ز پر النگی نبات النعش
جهان بیاغر روزی صبا آنروز که ام — الا که چرخ خبر بو نشاهی بر کسی نام

و له ایضا

لطفی د همه آفاق نمانده است کریم — اگرچه در نوبت او بود جهان ز آخر

چنانکه نغمه داود در ادای زبور
از آنکه ننگ نیاید ز بسیان گوهر
نثار وی کند از جود بر جهان گوهر
بقدر جود تو بر گنج شایگان گوهر
بجای بیضه نهاده است اکیان گوهر
بهیچ وقت نیفکند برگران گوهر
کند نثار بر اطراف بوستان گوهر
که در حساب نیارد بهای آن گوهر
که هفت آینه چرخ از آن برآرد زنگ
که از نزار زوی چو بیش جهان دارد ننگ
که پوستت از سر زین برشد بشیب پلنگ
مصیبت است ز گرز تو در بلاد فرنگ
بسوزنی که نه آتش گداز دو نه بیرنگ
معاش و شیمت از نقد قاضی گنگ

ایضا

همچون مخالفان شهنشه شد از علم
دارد حریم مملکت از موج حرم
از دشمنان دولت تو پراکنده شد بکام

ایضا

بود چو روز پی اهل هنر درین ایام
هست بر ذات فلک همت و تعظیم

تا جهان گاه براحت کند و گاه برنج / و آدمی گاه مسافر بود و گاه مقیم
تا ابد پیش تو اقبال رهی باد و رهین / قامت جاه تو تا حشر قوی باد و قویم

وله

کنون ز هستی من پیش ازین دو حرف نماند / دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه نون
رخ تو می نهد این نوع زخم ز ابرو هم / لب تو میدهد این جنس درد معجون
وگر بهم و دوا و علاج نپذیرد / من و مدایح صاحبقران شرع و فنون
خدایگان صدور زمانه صدر الدین / که قامت فلک از بار شکر او شد نگون
بسی نماند که گردد ز بس عمارت عدل / چهار ربع زمین در پناه او مسکون
ز شوق اوست که دوشیزگان قعر عدم / سر از دریچه امکان همی کنند برون
زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای / گشاده از تتق غیب صد هزار خاتون
بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز / بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون
هوای طلعت تو آن نسیم جان پرور / که از میانه آذر پدید آذریون
زمین بعفو توان شربتی باعفن / که آورد طمع اندر هوای او طاعون
تراست معجزه سروری باستقلال / نه چون نبوت موسی بشرکت هارون
چنان مکن که مرا با هزار گنج گهر / بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون
همه بدعوی عصمت برآمده چو ملک / ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون
بفعل چون اثرات زمانه نامضبوط / بطبع چون حرکات سپهر ناموزون
کشیده سر سوی گردون که بر چو من نزنند / گران شده بزمین بر ز بخل چون قارون
اگر متابع ایشان فلک بود چه عجب / که جز متابعت کاهلی کند گردون
ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست / چو پیش می ننهد گام روزگار حرون
منم که با همین روز در همین مجلس / همین تظلم و فریاد کرده‌ام کاکنون
جهان بکام تو بادا که جز در معنی / دعای من باجابت همیشه مقرون
طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد / که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

وله

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان / همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان
تخت کی بنشین و بر نه تاج کی افراز بر / در پناه دولت فرمانروای انس و جان
خسرو اعظم اتابک نصرة الدین کز علو / حضرتش را طارم افلاک زیبد آستان
آنکه بیرون برد تیغش حصن حصار سپهر / و آنکه دور افکند تیرش خم ز ابرو کمان
پرتوی از رای او پیرایه خورشید و ماه / نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان
خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر / داده عدلش در ممالک مژده امن و امان
ملک نادیده چو او لشکرکش و کشورگشای / مهر نازاده چو او فرماندهی گیتی ستان
بر در ایوان قدرش چون قمر صد پرده دار / بر سر بام جلالش چون زحل صد پاسبان
ای براق دولت را فرق فرقد پایگاه / دی همای همت را اوج برجیس آشیان
رایت از قدرت فلک را حاکمی بس قدردان / عدلت از رحمت جهان را دایه بس مهربان
هر کجا از آتش تیغت برآید شعله / آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان
آسمان با صد هزاران دیده اختر کو نیست / تا ترا مانند بیند بدست دیگری ندهد عنان

خود از برای سر زنده از بهر تن بود / تو جنگجوی عادت دیگر نهاده

وله ایضا

در بر گرفته دل چو خود آهنین / وانزلف چون زره را بر سر نهاده
توئی که از مه و رنگ و بوی دولت تو / چمن برنگرزی شد صبا بعطاری
جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند / که زیر دامن انصاف شان نگه داری
اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی / وگر زمانه جفائی کند تو نگذاری
وردگرفت جهانرا مهابت تو چنان / که بست دم زدن دشمنت بد سواری

وله

ای خسروی که از پی ابداع کائنات / وسنت دل تو تربیت کاف و نون کنند
تیغی که دست حادثه آبی دهد بسخت / بر دشمنان دولت تو آزمون کنند
از درگهت جدا نشوم من باختیار / گرچه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند
چون ملجا افاضل عالم جناب تست / از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
کار معاش من بطریقی کرم بساز / ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند
آسمان همچنان بجای خود است / بر همان قطب و بر همان محور

وله ایضا

از کجا خاست این روانی جهل / از چه افتاد این کساد هنر
آنکه خود را نظیر من دانست / گرچه او سنگ بود و من گوهر

این بار نه در تنعم است که چرخ / می نیارد بر وگماشت نظر
در کفش ناله میکند بربط / بر برخش خنده میکند ساغر
من چو بربط زبون زخمه چرخ / من چو ساغر غریق خون جگر

رباعی

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت / یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد / وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست / دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این بار که توان گفت که محرم گنه نیست / در حسرت روی یار و یار آگه نیست

ای دل نشوی اندر خط شیرین پسران / هر عشوه که زلفشان فروشد مخر آن
این گره خفته نو است منه پای بر آن / وآن حلقه مارست مزن دست بر آن

ای نوبت نو گذشته از چرخ بسی / بی نوبت تو مباد عالم نفسی
آوازه نوبتت بهر کس برساد / لیکن مرساد از تو نوبت بکسی

شراره ثانیه در ذکر اسامی وشرح اشعار شعرای ولایت ماوراء النهر ونواحی آن

وآن دیار مشتمل است بر امصار معموره وقصبات مشهوره که دران طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعرا واشعار ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد **سیف الدین اعرج** اصلش ازان دیار اما در خطه خوارزم نشو ونما یافته وبانواع علوم آراسته واز جمیع معایب پیراسته ودر ریعان عمر بخدمت سلطان **محمد** تکش وقتی رسیده که خان ختا را با پادشاه قرا وخطا محاربه کرده وفتح رو داده ومنشیان او را اسکندر لقب خواستند وسلطان خود را بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را لقب سنجر کرده قصاید گفتند وبعضی تذکره وصف بسیاری ازو گفته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوای بحور غریبه والفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از وثبت افتاد که نوشته شد و بحسب عمر کرده ودر شهور سنه [illegible] وفات کرد این اشعار از وست وله

ایمن شود اهل جهان را و جهان را / نازش کمان تو زمین را و زمان را
نه خود که ز آتش تیغ تو بپرد / در حال کند خشک مزاج سرطان را

چو چتر عودی شب سایه از جهان برداشت / فلک ز قرص خورشید سایبان برداشت
سوار یک تنه مهر چون عنان آن / سپیده دم بسر آتشین سنان برداشت
وانرا که غمزه تو کشتن امان نه / گوئی بر آب زورق سیماب میرود
چرخ از فراق مهر دل از [illegible] / چون چشم نیم خفته که از خواب میرود
ونی بطی مست برلب جوی مجره سر / ودی چرخ تو نفش [illegible] عنبر
دل خسته غمزه تو بادام / برسته و تو رنگی زرد در
از قطره تو شکستگی ماند / رنگو هر پای وجان چو مریم شب آبستن

در مرثیه گوید

گشته [illegible] چون پای تو همخوابه مسیح / ازبسکه در حجاب تو اری گریسته
نا مادر تو پرده نشینان آسمان / هر کر بهای زار خواری گریسته

وله ایضا

بنفشه وار شب ... آن برد / هزار حلقه درع فلک بیک حمله
امیست خون بها که بیاد تو جام / [illegible] ضربت موج محیط فلک چنانکه
چو [illegible] شفقان [illegible] در خواب / [illegible] شکفته [illegible] این
از [illegible] پدیده و در آب میرود / ای لعل تو راز دار گوهر
پرورده پسته تو شکر / درماده تو طوطی لمان کش
بر صفحه دل چو نقش مسطر / چو شمع زر نگار روزگار [illegible]
ای در غم تو خلق بزاری گریسته / بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته
سریم دیده جیب و خواری گریسته / آلوده رخ بخون شفق همچو شب [illegible]
با دختران نعش بزاری گریسته / زهره بکندشته [illegible] خاک تو

برطره بریده آهو وشان تو / در جوف نامه مشک تتاری گریسته

وله ایضا

چون حرف تو با باد صبا میگویم / یا میشنوم نام تو یا میگویم
او از تهمت من از جفا میگویم / باری ز تو نیستم زمانی غافل
ورمن نکارمن پیامی برسان / در طره او دلی است ما را زنهار
ای باد صبا مرا بکامی برسان / گر زنده بیا پیش سلامی برسان

اخشیک از ولایت فرغانه است گویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی میشود **اثیر الدین** شاعریست آگاه و سخنوری صاحب جاه گویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر باذربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدگز عمر میگذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر میان دو برادر مکدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها که در تبریز کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح گشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه شش صد و هفتاد و

از کف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه / چشمه لب بیگناه گوشه خوبی سحاب

ازانکه بیخ گوشه عزلت میسر است / کو بیخ نوبه زن که شه هفت کشور است
آهی که جهان بهم نوردد / از دل بسر زبان رسیده است
گرچه سوگند خورده‌ای که شوی نیکو بردار / من نیم را نها بحمد الله که باور داشت
تو قد دل و دیده دار و بی تو این باشد / کس نیز بنید و خون گرید از جان نتواند
ما مانده‌ایم و جانی با دست غم نمانده / از عمر بیش رفته و از صبر کم نمانده
دیدی چگونه ما را بگذاشتی و رفتی / همچو حبیب دل از ما برداشتی و رفتی
از زلف تو دام کرد گوئی / شبهای فراق من درازی
از ... جاه تو جانی نشنوام گفت / گران حدیث بجز کاهش ... و ...
من از خویش بگفتم کنون تو سیدای
احمقا آن روز در چشم من است
این تحملهای در دیده و زلف
فلک دو وقت بخصمان تو خطا کند
آن مخنث شیدک و طواط
چهار چیز که اهل فراغت دنیا
پر کسی گوید در تو لیک اندر نه عشق

کار از تهمت بجان رسیده است / وین کار دبا استخوان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی / در مذهب عاشقان حرام است
سر خاک خیابان بادم کاو زلف تو جنبانید / در آتشم ازالی کان دم تو میبالند
گویند نمی داند حال تو اثیر آن است / من صنعت او دانم میداند و میبیناند
در دل شرر فتاده بر مغز تف رسیده / از روی آب رفته در دیده نم نمانده
بس عهدها که کردم بس عهدها که کردی / وان با هرا از رفته انگاشتی و رفتی
خوش آنکه مهتر و کهتر زمن همی پرسند / که در حق تو خلافی چو مکرمت فرمود
تو خود نگوئی کاین قلتبان دنیتم ... / بجیل آب دیگر آفتاب می پیمود
قلاده نیم گسل گشت و سر خشم آلود
که سبیلی گردنت در خورد کشند
یکیک از کون زنت بیرون کشند
بجاه خواجگی ان حرام نان حلال چو شیر
خویشتن را در افکند ز صرام
بقاء تلخی مرگ و طمع بذل سؤال
فرق باشد از چه با بوعلی ماچاه کن

وله ایضا

گت گرفته ریش پیر سو چون کشند / که بدره تا رکت صلح کنند

وله ایضا

بود خطایش ازین هر دو لفظ عکس پذیر / بوقت کودکی آن شیر مادر حرام چو خوک
جهل را همچو علم ... / گر به وزن حدیث گیرند
تیمر زد آن چهار دیگر در آخر حال / که نه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل

رباعیات

سالیست که پای در گلی هست مرا | در سر هوس دل گسلی هست مرا | در عشق بتی باز زبان کردم دل | هر سال تبه‌سازی دلی هست مرا

قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی تو چون کور چراست | ابلیس اگر چه نیستی امر دگر زشت | پس راست بگو چشم چنین کور چراست

تن در دادم بدرد عاشق گشتن | دل بنهادم بفرقت دل شکستن | تا دور فلک باز رهاند ز خودم | یا آه سحر باز رساند بمنت

امشب منم و صحبت آن سرو بلند | می ز لبش چاشنی داده بقند | ای شب اگرت هزار کار است مرو | وی صبح اگرت هزار شادیست مخند

ایزد دلکی مهر فزایست مدهاد | بهر نظری باین کم است مدهاد | خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | داری همه جز وفا خدایت مدهاد

در خواب شبی همنفس یار شدم | او را نفسی همدم اسرار شدم | رویی که بر آن روی نهادم بطرب | بر روی زمین بود چو بیدار شدم

گر از پر پشه همائی سازی | که طعمه مور اژدهائی سازی | در هم شکنی کاسه سر کسری را | تا دسته کوزه گدائی سازی

سنجار از اقلیم پنجم طولش زمر و عرضش رط از بلاد معتبره توران است و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخواسته اند **شیخ ابو العباس** اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعری سخن گستر بوده و کی معاصر در مرثیه نصر بن احمد و تهنیت نوح بن منصور گفته است از وست مدگفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زانکه گذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد

بنگر اکنون بچشم عقل و بگو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | گر چراغی ز پیش ما برداشت | باز شمعی بجای او بنهاد

عاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت تمکین

بوده این چند بیت از وست | اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | عهد با نیت استواری نیست

زند که نیت استوار مباد | هوا در نگر که لشکر برف | چون گسسته اندر همی پرواز | راست همچون کبوتران سفید

زاده گم کرده کان زمینت باز **برندق** ندیمی قابلست و طبعش بمطایبات مایل مربی تربیت سلطان بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بایقرا در بلخ جلوس فرمود پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانچی دویست دینار برات نوشته بوی داد این قطعه بنظم درآورده بعرض سلطان رسانید از وست مدگفته

شاه دشمن گداز دوست نواز | آن جهانگیر کو جهان آراست | پیش یوز التون مو انعام | لطف سلطان به بنده بسیار است

سیصد از جمله غایب است کجاست | در براتم دو صد پدید است | ای کرمن غلط شنیده ستم | یا که پروانچی غلط کاریست

یا مگر در عبارت ترکی | بیش یوز التون دویست دینار است

پادشاه چو از مطالعه خندید و فرمود در عبارت ترکی بیش یوز التون هزار دینار است و یکهزار دینار در همان مجلس تحویل فرمود و وی گرفت **ملا حاجی بهرام** در آن ولایت افضل دیار خود بوده این شعر از وست مدگفته

بگیتیم زدن غافل از آن ماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

جوهری زرگر حیدری بطریق سیاحت باصفهان آمده و مداح سلیمان بن محمد ملکشاه است و داستان امیر احمد و مهستی را جوهری نظم کرده

چو صبح برکشد علم ساده و پرنیان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان | زان پیش کافتاب بسر از کوه برزند | باید شنید بوی گل و رنگ ارغوان

روحی است بی‌کسافت و شمسی است بی‌کسوف
نوری است بی‌تغیر و ناری است بی‌دخان
میخوار سکسار همی شاد باش ازآنک
بارا خدای وعده همی داد در جنان

می بر حرامزاده حرام است کو بعمد
آزار میزبان طلبد رنج میهمان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک
زاو شاد میزبان بود آسوده میهمان

درده شراب ناب که باشد حرام خوار
چون تیغ آفتاب زند چرخ بر خسان
تا جوهری زرگر جام شراب پر
نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و نخست در گنجینهٔ شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند غیر شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و سبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد مزبور مردم آنجا است و تخلص برودکی کرده دیگر آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص را برودکی قرار داده منقول است که قصه کلیله و دمنه را بنظم در آورده و از امیر نصر نوازشات و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شهر فرح بخش هرات مقر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون اعیان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و باغات خوب و بساتین مرغوب بود از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را تحریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمهٔ مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او
زیر پایم پرنیان آید همی

ای بخارا شاد باش و شاد زی
شاه سویت میهمان آید همی
میر ماه است و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی

نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند حسب [illegible] انگیز شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بحدی امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برخاسته موزه در پا نکرده سوار شد و عزیمت بخارا کرده غرض دولتشاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تار بربط حیاتش گسیخته دو بیت غلام ترک بوارث گذاشته از دست

چنان نماید از او از سلاسلش لجاج
که جان مادر از او زگمشده فرزند
حوری بسپاه اندر ماهی بصف اندر
سروی که بآسایش و کبکی که برفتار

که جوزره بپوشی و که ماه کمان کش
که سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار
نگارینا شنیدستم که گاه محنت و راحت
سه پیراهن سلب بوده است یوسف را بعمر اندر

یکی از کید شد پرخون دوم شد چاک از تهمت
سوم یعقوب را ز بوش روشن گشت چشم تر
رخم ماند بدان اول دلم ماند بدین ثانی
نصیب من شود در وصل آن پیراهن دیگر

زهی سوار و جوان و توانگر از ره دور
بخدمت آید نیکو سگال و نیک اندیش
نبید باشد مرد و چه زیبنده دو ساله
که باز گردد پیر و پیاده و درویش

سنم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چه سر زلف او نوان و نگون
همی ندانم در هجر چند پیچم چند
همی ندانم کز دوست چون شکیبم چون

ز باد و خاک سر آغشته بعنبر سارا
ز ابر شاخ گل سرخ به لؤلؤی مکنون
بیلسان شبیخون کرد گوئی بر سپه کانون
که گردون گشت از دیگر دو ما مون گشت [illegible]

ز اشک ابر نیسانی بدینسان شاخ شد معلم
ز بوی باد آذاری بعنبر خاک شد معجون
بخندد لاله بر صحرا بسان چهرهٔ لیلی
بگرید ابر بر گردون بسان دیده مجنون

از آب جویها هر ساعت همی بوی گلاب آید
نو بشسته است پنداری نگارین گلگون
فغان من همه زان زلف تا بدار سیاه
که گاه پرده لاله است و گاه معجون

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن او — ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه
بوقت خفتنش از سیم ساده بالش جای — بگاه خفتنش از مشک سوده باشد گاه

خبر دهد بسپاهی دوی دشمن سیر — نشان دهند دوتائی به پشت چاه شاه
خدای گوئی از مهر ایزدش سرشت — که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه

ز مهر آمد کان دست او همیشه بکار — ز مهر نامد کان چشم او همیشه براه
بیار آن می که پنداری روان یاقوت نابستی — و یا چون برکشیده تیغ پیش آفتابستی

برای پرورش چشم جان چه رنجه کنم — که حیف باشد روح القدس بسکبانی
مرا ز منصب تحقیق انبیاست نصیب — چه آب جویم در جوی خشک یونانی

بحسن صوت چو بلبل مقید نظمم — بجرم حسن چو یوسف اسیر زندانی
بسی نشستم من با اکابر و اعیان — بیازمودمشان آشکاره و پنهانی

نخواستم ز تمنا مگر که دستوری — نیافتم ز عطا بار مگر پشیمانی
زمانه بنده و آزاده دار دارا و مرا — زمانه را چو نکو بنگری همه پند است

بر دو رنگ کسان گفت غم مخور زنهار — بسا کسان که بروز تو آرزومندند
شاد زی با سیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد

زمانه شاد و ان نباید بود — وز گذشته نکرده باید یاد
مرد مرادی نه همانا که مرد — مرگ چنان خواجه نه کاریست خرد

جان گرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد
کاروان شهید رفت از پیش — وان ما رفته گیر و می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش
ای از گل سرخ رنگ بربوده و بو — رنگ از پی رخ ربوده بو از پی تو

گلرنگ شود چو روی شوئی همه جوی — مشکین گردد چو موفشانی همه کو
چون کار دلم ز زلف او ماند گره — بر هر رگ جان صد آرزو ماند گره

امید ز گریه بود افسوس افسوس — که نیم شب وصل در گلو ماند گره

سیفی در روزگار ابوسعید در هرات تحصیل کمالات کرده و در هرات مرای گوده کان اهل حرفه شعر بسیاری گفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه ۹۰۹ در هرات وفات یافته رحمة الله علیه این چند شعر از دیده در این نسخه ثبت شد و له

آرزو دارد که بینند کشته آن بت خود مرا — وه که خواهد گشت حسرت از در دی و مرا
آه تا چند سخن از دگران گوید و من — شاد سازم دل خود را که بمن می گوید
تا بقصد جان من خنجر بمن انداخت هم — عاشق بیچاره را نالی که میگوید جان سپردیم

شمس الدین احمد خلف مؤید حداد در شهر مرو بود و قات سجادی معروف و بحداد معروف گویند مادر گیتی همچو او فرزندی از مشیمهٔ وجود در دنیا در دو از وست بد گفته و له — گرد در کنند پای فلک پرپایست — سر نیست درین عرصه کنم سر ز آب — چون اهل سرد گفتت بجان آمده ام — تا به نظم ارقند دریابت

شهاب الدین احمد از فصحای عهد خود بوده زیاده برین حالش چیزی معلوم نشد از وست

[illegible] — دوش نبا شیرین بتر است من تا بی همین تن
سمن ز خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن — ز نخدان تو چون گوی بست چوگان قامت
ثریا بی تو پر باهت و پروین تا شانه

مولانا عصمت الله والد خواجه مسعود از اکابر فضل آن دیار است گویند نسبش بجعفر بن ابی طالب میرسد و در روزگار سلطان خلیل کمال تربیت یافته و در عهد دولت الغ بیگ او رکان در سنه ۸۲۹ وفات یافته این اشعار از وست

گردون که بود از مه و ثوابت و کواکب — در قران تو خط مه لنگد تا بقرآن را
تا آتش شمشیر درخشان تو زند برق — در ملک چه تأثیر بود مشت خس را

ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد — برجیس و زحل کیست که بر هم زند آنرا
در هیچ مصاف از دلیران سپاهست — نادیده کسی پشت مگر پشت کمان را

از جا تیره بختی عادت دشمن — فرزند کانده است و گریاد رکان را
باز برافروخت چرخ مشعل آفتاب — پرده ز رخ برگرفت شاهد مشکین نقاب

شد ز مه و مهر و سپهر چه نمود از مهر — صبح چه بر پای کرد خیمه ز اطناب
زد صبح چو باز سفید بال گشاد از شفق — بیضهٔ سیمین نهاد در دو برج غراب

شعبده باز فلک معرکه کرم دید   بر سر آفاق ریخت حقه در خوشاب   عده بچهره پر خون کن بخت زرد و خلق   گمان کنند که خصم تو سرخ روی گشت
روزی ببارگاه سلیمان روزگار   رفتم که قبله به از آن آستان نبود   دیدم بصدر مسند عزت فرشته   چیز سعادتی که کم از آسمان نبود
بنشسته به صدارت دیوان صفحه‌ای   کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود   دارای ملک امیر مبارک که هر کش   در لطف و جود حاجت هیچ امتحان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده   کان نوع در بمخزن دریا و کان نبود   اسبی کرم نمود که در جنس [illegible]   چون او ضعیف جانوری در جهان نبود
اسبی که چون کمان شکسته خم او   سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود   لبها کشودمش که بدندان نظر کنم   چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم بهیچ جان بزبان که آمدی   گفت آن زمان که زعالم آدم نشان نبود   از تار عنکبوت سفل کردش بپای   کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود
ناگاه هش از وزیدن بادی بگسست   بیچاره را تحمل بار گران نبود   القصه چون براه عدم [illegible]   ما را بدین گیاه ضعیف این گمان نبود
ای [illegible] بی رحمی مکن ور [illegible] بکش   گر به من کشتن الا تقیم باری خنجر پنهان مکش   سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش   بطلبکاری ترسابچه باده فروش
پیشم آمد بسبو چه پری رخساری   کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش   گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست   ای همه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند   سنگ بر شیشه تقوی زن و پیمانه بنوش   بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سر این   راه منست اگر سخنم داری گوش
زود دیوانه و سرمست دویدم پیشش   بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش   دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست   وز تف باده عشق آمده در جوش و خروش
بیدف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع   بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش   چون سررشته ناموس شد از دستم   خواستم تا سخنی پرسم از او گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سری بتوان رفت   وین نه مسجد که در او بی ادبی بتوان کوش   این خرابات مغانست در و مستانند   از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی   دین و دانش بیکی جرعه چو عصمت بفروش   بروز وصل همی گشت ذوق دیدارم   کنون بتصور آن روزگار سرگشته‌ام

مولانا عمعق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده و از دولت خان ممدوح بعشرت گذرانیده و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودندی بوساطت او صله‌ها یافتند و همه باستادی او اقرار داشته سوای رشیدی که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر برج عصمت مرتبه اعلی یافته با عمعق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده او در جواب عرض کرد که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد رشیدی بمجلس حاضر شده مرشد خان مراتب را باو نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی بدیهه این قطعه را گفته که

شعرهای مرا بی نمکی   عیب کردی روا بود شاید   شعر من همچو شکر و شهد است   اندرین دو نمک نکو ناید
شلغم و باقلاست گفته تو   نمک ای قلتبان ترا باید

صله و تحسین معقول پیدا کرده گویند صد سال عمر کرده و در آخر عمر خود منزوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان سنجر را دختری بوده ماه رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع عالم فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا مرثی گفته قبول نیفتاده آخر الامر باحضار عمعق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شورانگیز و سخن درد آمیز که مطلوب است داشته عمعق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه گفته بمصاحبت حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده ثبت افتاد بدین گفته است

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان رفت آن گل شکفته و در خاک شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده دولتشاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا نیز و بحرین گفته بنظر نرسیده این چند شعر از اشعار ایشان اینجا ثبت و درین سفینه ثبت افتاد

هوای مشرق تاری تر از شب شبه گشت کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
گیا چو آینه زیر پرده ظلمات یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
چو دو مهندس زیرک که بنگرند بجد دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
و از دیدن مه هر دو دیده پر خیال مرا ز دیدن او دیده پر مه و مهتاب
ز بس نظارت انگشت دلبران هلال همه هوا و قلم سیم شد بشکل حباب
فلک چو چشمه آب و مه نو اندر وی بسان ماهی زرین میان چشمه آب
بسان زورق زرین میانه دریا گهی باوج بر از موج و گاه در غرقاب
شه مظفر منصور نصرة الدین حق ابو الحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام کنون بخواه تو جام و بگیر زلف بتاب
اگر رسول سخن گوید و گر رسول دهان سخن آموز بگویم سخن آموزم که جان زر
اگر با موری موسی شبانروز همی هم نه مور از من خبر دارد نه مور از من نشان دارد
الا ای مشعبد شمال معنبر نگار سخنوری تو یا گرد عنبر
نه خفقی که نه جسم داری نه جان نه مرغی که نه پای داری نه پر
رسول بهشتی ز عالم بعالم برید بهاری ز کشور بکشور
الا یا خجسته براق سلیمان یکی بر سر کوی معشوق بگذر
در ایوان جوشان و بریان و گریان بر آن گشته از خواب و بیزار از خور
روان گشته بخورش از دود هجران زبان گشته مجروح وش زیاد دلبر
ز داغ دریغش جوارح جراحت ز پیکان هجرانش الکان پیکر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی شرر بارد از کلک و طوفان ز دفتر
ملولیش که بر خون این سوخته دل چه عذر آوری پیش داور داور
بیا ای صنم بر سر راه های یکی بر سر راه بگذری و بنگر
همه خاک و خاره چو لعل به خشت همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

نماز شام چو پنهان شد آتش آذر سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
سر و نگار من از بهر دیدن مه نو دو دیده دوخته بر روی گنبد دولاب
بت مرا نشاط نظاره مه نو چکید بر گل احمر هزار قطره گلاب
گهی بگوشش همی بر نهاده سر گویش گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود چو شمع زرین پیش نگار در محراب
گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک گهی چو دشنه زرین گهی چو جام شراب
خدایگانا شاها مظفر ملکا مبارکست صحبت از صحاب
خجسته بادت عید ای خجسته عهد جهان ولیت گشته مصیب و عدو گشته مصاب
تنم چون سایه موی ولی چون دیده سوزان ز هجر غالیه موئی که چون موئی میان دارد
بجسم موی درگنجم ز بس زاری که بستی اگر خواهد مرا موری بچشم اندران دارد
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا نه نوری ولیکن چو نوری منور
همه پویی و پای تو در تو نهان همه پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش ز آثار تو روی صحرا مصور
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
گذشته ز ناگوشش از گوشه دل رسیده دو زانوش بر تارک سر
چو جوی قطره قطره ز رخسار بر خون چو دل پاره پاره شده جامه در بر
شکسته با جد اشکرد و نشکر دت بریده ز مایه بخجستش خنجر
الا با دسکین چو این نقش کردی در آویز در دامن آن ستمگر
اگر شرط مد از مائی بدا فی بگو ز پشیمانی ز حال چاکر
ببین چون پژمرده صید مجروح سا هم منقط ز بس قطرهای مقطر
مداران ای نگارین که بر بندد از تو مد نهان که آرند اسیران کافر

چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از نفس خشک و دو آستین تر

زمانی پیاده چو بر طور موسی
زمانی نشسته چو دجال بر خر

دو دستش خمان چون دو چوگان گلگون
دو پایش چو دو خرکمان کمانگر

همه پشتش از گوش تا دم مغربل
همه جامش از چشم تا سر مجدر

بجفتی گران بار پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر

ز هر موی او دو دیده رسته گریان
بهر دیده نوحه کردی مر آخور

زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر

دو بیطاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر

همی ره بریدم چو مار اشکم
درین هر دو رهبر عجب مانده رهبر

مرا گفته دست بر کتف گردون
ورا گفته پای بر پای لشکر

شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد
پیاده شد و ماند خر راه اندر

مرا چنین خر معراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدم بمانند دریا
که کس جز ملایک ندیدش معبر

نه خورشید کردی بروش مساحت
نه تقدیر کردی حدودش مقدر

گیاهش از درشتی چو دندان افعی
هوایش ز عفونت چو کام غضنفر

ز آتش اجل رسته در باد پیکان
ز خاکش خشک رسته و ز خار خنجر

نه جز دیو در ساعدش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور

همی رفتمی در چنین حال لرزان
چو کنف یتیمان عرایا در آذر

حصاری پدید آمد از دور گفتی
سپهریست رسته ز فولاد و مرمر

نشیبش ز الماس گسترده فرشش
فرازش ز کافور پوشیده چادر

ببالاش پوشیده افلاک انجم
مدامانش پنهان شده خاور و خور

نه خورشید را سوی بالای او ره
نه اندیشه را سوی پهنای او در

یکی صورتی چون جهانی بپهنا
برآورده پیکر بفرق دو پیکر

ز بادیش عالم پر از نف دوزخ
ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر

هوائی پر از آسمانهای سیمین
زمینی پر از بوستانهای بی بر

در آن بوستان خاره و خار گلشن
در آن آسمان چشم نخجیر اختر

هر تیغی بر آن آسمان چون صراطی
چو پیچ سر زلف خوبان کشمر

رهی تنگ از آنسان که گوئی فهندی
نمونه خطی بر نگار مسطر

چو بر روی خرقه پر کرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر

گهی دوخته پای بر پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر

عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهای خروشان چو تندر

بتقویت چو گردون بصولت چو دریا
بتندی چو طوفان بتیزی چو صرصر

خیابان اژدرهائی که از سهم دمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر

من اندر کنارش پشیمان و حیران
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر

از ایشان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف مقعر

یکی وادی چون یکی کنج دوزخ
درو دون کنده مشتی خسیس محقر

گروهی چو یکمشت عفریت عریان
بکنجی چو کور جهودان خیبر

سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر

چو نسناس کس چو خنزیر خیره
چو یاجوج بیحد چو ماجوج بیمر

سواران ولی بر نمد زین و چارخ
شجاعان ولیکن بنعتق و بساغر

همه غافل از حکم دین شریعت
همه بیخبر از خدا و پیمبر

نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر

چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر

چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی
چو سیمرغ در که چو نخجیر در بر

بیک پاره نان گنبد دیده زنان
بیک استخوان این خورد خون برادر

همه دیو حیران دیوانه طغیان
همه سگ پرستان گوساله پرور

بزیر سنگی کرده‌ای برهنه
خزیده بیک دیگر اندر سراسر

بیک روزه نان جمله دیو شکن
ز سنگ و ز سنگ و بوق و بیجه توانگر

چه دارند این قوم نزد سلیمان
اگر نیستی سهم شاه مظفر

ملک ناصر حق و سلطان مشرق
که جمشید ملکست و خورشید لشکر

بدانجا رسیده است جاهش که گوئی
نه خاقان ولیکن ز مخلوق برتر

جهان را بدو گوهر آمد موافق
بتوفیق ایزد دگر داد و مسخّر

دو گوهر که جز وی معانی نیابند
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر

ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمّر

زمین گرد از نعل اسبان مدوّر
هوا گرد از گرد میدان چو عنبر

گهی همچو خورشید بر [illegible] دولت
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

ایا پادشاهی که از تیغ تیزت
مؤنث شود در رحمها مذکّر

منم بنده [illegible] و داعی خویش ایمن
ز بیت مقفّا ز شبهت مطهّر

میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهاده است سهل و مشهّر

بحکم نهادن [illegible] کردم
سیاوخش وار اندر آیم به آذر

همی تا جهان گرد از نور ظلمت
زبان مقفّا زبانی [illegible]

همیشه دو چشمت [illegible]
همیشه دو دستت ز زلف معنبر

نسیم الف آن سمن صنوبر
مزور کرده [illegible] از خواب گر سر

[illegible] کرده گفتا [illegible]
نیاید که گفتار ای تو برابر

شب تاریک [illegible] اندیشه تو
چو رفت اندرون مرغی پر آذر

عقیقین ابر طوفان بار چشمم
جهان کرده است [illegible]

از شب یک نیمه چون فرزند [illegible]
دگر نیمه ز شب فرزند آذر

جهان من [illegible] اندر که بودم
چه شد گر برهمن بر هست عنبر

کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
دگر تاری شد آن گلبرگ احمر

مرا زین [illegible]
هزاران نثیب است در رونق و فر

[illegible] انجام می‌باید
از وی بهشت [illegible]

گلبن عروس [illegible]
بر بش شاهد [illegible] غبار

یا لعبتان باغ بهشتی شد [illegible]
از آهسته [illegible]

[illegible] شد [illegible]
صحرا [illegible] شد و گلبن [illegible]

[illegible] چو روزگار فراموش کرده
دیار شکایت از تو کنم ای روزگار

چه خوش است کان هر دو زینت بنا
چه جا است کان هر دو زینت درخور

یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر

بروزی که سختی آزمایند مردان
برد هر کس از کرده خویش کیفر

جهان گردد از خون مردان چو دریا
تو چون نوح کشتی تو چون جنگ [illegible]

بنوک سنان بشمری موی دشمن
بگرز گران بشکنی ترک و مغفر

زمین از چه دوزخ شود یا چه دریا
زمان از چه حنظل بود یا چه شکر

ز [illegible] برکوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بد خواه چون شیر [illegible]

اگر گشت راضی با حکام ایزد
دگر سر نتابد ز دین پیمبر

همی تا موافق گشت آب و آتش
همی تا مصادق نشد نفع با ضر

اتیابت [illegible] در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همسر

رخ بدسگال تو از آب دریا
دل دشمن تو به آتش چو مجمر

گل افشانان صبا نسیم اندر گرد
پیامی داد از آن معشوق دلبر

میان ما و تو عهدی چنین بود
که چون من دیگری گیری تو در بر

که اندر موج خون گم کرده [illegible]
که اند [illegible] شکسته معبر

چو [illegible] شب [illegible]
چو کشتی آتشین سوزند بستر

اگر خط فرود آمد بعارض
نگردد ز آن جمال من مزوّر

خداوندم همی خواندی چه [illegible]
که اکنون بنده خوانی و چاکر

[illegible] که اندر موکب شاه
بپوشید آفتابم گرد لشکر

که [illegible] بود زین پس بصحرا
نشاط و نزهت شاه مظفر

نقش خورنق است همه باغ و بوستان
فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

آن لاله بین شکفته و در آب چشم ابر
گوئی که جامهای عقیق است بر عقار

یک کوهسار [illegible] نخجیر خفته [illegible]
یک مرغزار ناله و فغان مرغ زار

ای [illegible] عاشقی اندر بهار تو
من بنده دور مانده از روی چون بهار

اگر آرزوی وصل تو جرم است [illegible]
و انتظار وصل تو جرمیست [illegible]

اکنون تو دوری از من و من بی تو بیقرار … بخاک آدمیت بر احداث روزگار
گر کالبد بخاک رساند مرا فراق … در زیر خاک باشمت امید وصال یار

مانند کان شاه جهانیم نیک عهد … خیر نیک عهد بود نزدیک شهریار
معلوم اوست هرچه معاینست در علوم … موروث اوست هرچه معاینست در تبار

آثار عدل او چو ستاره است بی عدد … دریای جود او چو سپهر است بی کنار
آنخسروی که دولت و اقبال شه بتو … دارند گرد در که همیون تو مدار

این از منازعان تو صافی کند دیار … وان از مخالفان تو خالی کند دیار
میدان پر اژدها بود از تو بر جنگ … مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

روزی که گرد معرکه تیره کند هوا … گردد زمین چو قیر و فلک همچو قار
انگیخت کوه پیکر از زخم بانگ کوس … گوشها که گر شود از هول گیر و دار

همه چهرهای دلیران شود زریر … لیاده چشمهای شجاعان کند خمار
که گرد بر نشانی بر گوشه فلک … که اسب در جهانی در دیده سوار

کاهی کنی ز کشته همی روی دشت کوه … کاهی کنی ز سبزه همی روی کوه و غار
زیر خط زبر جدش سیمی … زیر جعد مضمرش عمد جیم

زیر آن جیم طوبی و فردوس … زیر آن میم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا … بر من از بیم او جان چو میم

بی گنه مانده هشت سال بهند … چون گنهکار در عذاب الیم
دل چو کانون دو دیده چون تنور … کار نامستقیم و حال سقیم

ملک تاج بخش ملک ستان … قطب دین بو المظفر ابراهیم
خشم او کل من علیها فان … عفو یحیی العظام و هی رمیم

فکر من مدح تو نیارد گفت … مگرش فضل تو کند تعلیم
خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن … بخواب دوش بکی صورتی نمود بمن

هلال وار رخ روشنش گرفته خسوف … کمند وار قد راستش گرفته شکن
نبرده عارض گلرنگ او نشانه گل … نکرده سینه سیمین او نسیم سمن

شبیه وار بجوان اندرون گرفته مقام … غریب وار بخاک اندرون گرفته وطن
یکی سرشک و هزاران هزار درد و دریغ … یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

گشوده بر رخ بیچاره کوه ابد بلا … گرفته درعرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت گفت دریغا امید من کمرا … غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن

کمان بزده بدم مرگ تو بدیع و دلم … صبور وار به بندی نیاد بند دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان … هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

بخاک تیره چه بدی هزار دست اجل … بدل گرفتی بی کنر سیمی زمین بر من
کنار بر گل من رشته در کنار زمین … تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن

بنفشه سوی مرا خاک بر گشاده گره … تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
همان کسم که بدی صورتم جمال بهار … همان کسم که بهار ضمیم نگار ختن

همان کسم که مرا هر که دیده بشکفتی … سپیل مشکین بغی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صدهزار غبار … گرفته آن تن مسکین من بگل مسکن

زخاک وحشت همی کرده بستر و بالین … ز درد و حسرت کرده از اروهن ترهن
چو چشمهای یتیمان آب دیده لحد … چو جامهای شهیدان بخون نشسته کفن

نکس بیاید روزی بروز کار هباد … نکس بخیرد روزی هزار پیراهن
بزیر خاک فراموش گشته بر دل خلق … ستم رسیده ز جور زمانه ریمن

گرفته باد ترا دوست دار اندر بر … نهاده خنده ترا طوق وار بر گردن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم … تو شاد زی و ممکن نوش باده روشن

بخواه جام و برافروز آذر برزین … که پر شمامه کافور شد که و برزن
زمین صحیفه سیم است و ابر گنج گهر … درخت قبه کافور و سالک در عدن

ملک درفش همی بارد و فلک انبار … زخاک سنگ همی روید و ز آب آهن
شمالهای بلو است شاخ هر گلبن … خزینهای عبیرست خاک هر معدن

بخواه آن گهر پاک تابسوده او … بیان قدرت دستان خالق ذوالمن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه … چو آرمیده بود خاک بسته خرمن

شعاعهاش پدید آرد از زمین باغ … شرارهاش برو ماند از زمین …
ز بانهاش چو شمشیرهای خون آلود … بر آن که بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور نصر ناصر حق / که پادشاه زمین است و شهریار زمن
شجاعت و هنر و جود و جاه و دولت او / جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن
ایا ستوده سواری که در صف میدان / شوند مردان پشت زنان آبستن
بدست دولت نبد موافقان بگشای / به تیغ نصرت بیخ مخالفان برکن

گفتمش سوزنی نبیره تست / گفت خواهم طلاق از بهت

یا خود خواهم همی دو چشم خود کور / تا دیدن دیگری نبینم سویت

دل از بر من رمید از بهر خدای / گر آید و در زند جوابش ندهید

در باغ رخت بهر تماشای دلم / گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

قد چو الف عشق چون نون کرده / خاک ره و پشت موزه گلگون کرده

بگوشم فتم و غاری بپای من شکست آنجا / بحمد الله که تقریبی شد از بنشستن آنجا

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا / رسید مژده که درهای آسمان بستند

چه سند آهن منشینش چه کاغذین لوا / چه کوه زرین منشینش چه دانه ارزن
خدای کرد و دستا این دو تنش بفضل عطا / به غم حاسد بدخواه کوری دشمن
هزار لشکر باشی تو در صف میدان / هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

دوشش دیدم بخواب آدم را / دست خود را گرفته اندر دست

خواهم همه را کور ز عشق رویت / تا من نگرم بس به رخ نیکویت

هر دیده که عاشقست خوابش ندهند / هر دل که در آتش است آبش ندهند

آن سبزه که از عارض تو خاسته شد / تا خون جگری که حسن تو کاسته شد

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده / دل خون شده و زرد و دیده بیرون

مشفقی از اهل بخاراست زیاده برین از حالش معلوم نشد این مطلع از وست

ملا تجلی از اهل بخارا و در اواخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر از وست

هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینه مطهره بجنت خرامید گویند مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته اما بنظر نرسیده در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده از وست

بیا بسرمه مکش چشم بی ترحم را / نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انهار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن بتان سیمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید گورکانی هریک از سلاطین جغتای اختیار آن دیار را بایشان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانید و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکیست **بدخشی** از جمله فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت الغ بیک گورکان سرآمد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت از وست که بدیهه گفته ولہ

ای زلف شب مثال ترا در بر آفتاب / از شب که دید سایه که افتد بر آفتاب
زاغی است طره تو همایون که شاه ان / بالای سرو دارد و زیر پر آفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر عود بآبادی اول نکرد و حال بقدر قصبه ازو باقی مانده شاعر آنجا همین یکتن است **ادیب صابر** اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بوده از اکابر سخنوران عهد نیز قبول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید وطواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته تحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین قدامه موسوی شده و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید را رئیس خراسان

مینوشته اند و سلطان سنجر او را بلقب برادری خوانده و بوساطت حرزی الیه شرف خدمت سلطان دریافته گویند در خدمت سلطان اختصاص و محرمیت تمام تحصیل داد در وقت ظهور خیانت اتسز سلطان آورد بخوارزم فرستاده که ظاهراً و باطناً مراقب حال او باشد و اگر امری واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقاً فدائی را بر کاغذی کشیده و مطلب را ضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده بعد از اطلاع سلطان آن شخص فدائی را جهته بسزای خود رسانید بعد از آنکه خبر بخوارزم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم اتسز دست و پا بسته بجیحون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست که گفته

سرو سیمین و بار سرو سیمین آفتاب
جفت لاله ماه داری جفت نسرین آفتاب
چند بارم از فراق تا ابران دیده آب
چند با شمع زرد و گریان همچو شمع

آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین که دید
یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
آتش شکلم بشیشه شام صبح
راست میداری بدیده صبر یارم آب

صبح دو شنبه باده و چنین بدیدار کرفت
صبح با تیار عشق و دست با جام شراب
عاشقی آزاد جوانی خرم طالع جوان
بیغمی خیزد ز مستی حبذا مست خراب

پیش چشم روز تا شب پیش او شب تا بروز
داستان سعد و سلمی قصه و عهد و رباب
تا فلان خواهر چه گفت و تا فلان آن را چه کرد
آن چه کرد آن را سوال و آن چه گفت او را جواب

باز دل در دلبری دام کرد که بند و ...
باده کام است چشم چشم نیم خواب
او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن ...
من همی جویم بوقت مجلس عالی شراب

مونس عاشق چه باشد جز حدیث عاشقان
چشم نیلوفر چه جوید جز فروغ آفتاب
مهر او کیسه بلا و من طلبکار بلا
عشق او کیسه عذاب و من خریدار عذاب

وقت بهار باده مخور جز بوستان
از باده آن به است که در تو اجنح زیم
بدوستان خود آنچه سزا است پیش از آن
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خود کنند

ز سیر هفت ستاره دو برج و دوازده برج
بده دوازده سال اندرین پیوند
هر شخص کریم از وجود شد بعدم
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود

زمانیان رخ و چشم و زلف دلبر
یکی گل است و دوم نرگس و سوم عنبر
همیشه در سر زلفت مجاورند سه چیز
یکی شکنج و دوم حلقه و سوم چنبر

لطافت از دو لب تو ربوده اند سه چیز
یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر
زبوی خوی و زلفت سه چیز بهره ورند
یکی نسیم و دوم نافه و سوم مجمر

مرا سه چیز ببخش از دو لب بیک بوسه
یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
روان و جان و دل من ز عشق تو شده اند
یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر

زجا ددنی نور بوده زماه حور و پری
یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
بگوی بیعت و خط وفا و منزل وصل
یکی بها و دوم نیکو و سوم بگذر

بچشم و گوش و زبان نام حال قصه بین
یکی بکو و دوم بشنو و سوم بنگر
که از دو عارض تو با سه چیز گشت دو چشم
یکی جمال و دوم زینت و سوم زیور

سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه
یکی بها و دوم مدت و سوم مفخر
زمین شرق علی تحفه سه عرق شریف
یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر

زپشت آنکه قوی کرد پشت دین بدم
یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
رسوم و سیرت و اخلاق و معالی
یکی گواه و دوم حجت و سوم محضر

زمهر بخش که تک سه پا و دارد شک
یکی شمال و دوم عامه و سوم صرصر
مرا کسنت جمازه تو امش سه چیز
یکی زباد و دوم آتش و سوم صرصر

زهی بگواه بزرگی و قدر رتبت تو
یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
درخت میوه و شاخ هنر ز تربیتش
یکی طنبور و دوم تازه و سوم پر بر

بدست و نام سرا و سه چیز فخر کنند
یکی نگین و دوم سکه و سوم منبر
بملک و قوت لشکر غلام او زیبد
یکی قباد و دوم بهمن و سوم نوذر

زمانه و فلک و اختر بروز و شب
یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
همیشه باد ترا دولت و سعادت و فر
یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر

عنایت و کرم و حفظ کردگار ترا
یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر
بمقصد گوی با چوگان میدان و بیشتر ...
ز زلف او دو پشت من خمیده چو چوگان

خم چوگان او بکوی هر ساعت بمیدانش / همان کردی که روز بازی رعنش بزنخدانش

زرشک آنکه تا زلف مشکینش نیابیند / با آب دیده بنشاندم سراسر گرد میدانش

باسم رشید دهلواط نیز در دیده نوشته شد — وله

که از برف چون روز شد چهره شب / یکی آتش افروز چون صبح صادق

بیاران شرابی بپاکی و صافی / چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق

زنطق ار فرو ماند بلبل من اینک / چو بلبل بمدح خداوند ناطق

چون غزلخوان شدم بسوی وثاق / بر وصال حبیب یار کرده فراق

چون فرو شد بغرب چشمه روز / گفتی اخلاص را بخورد فراق

کوکب روشن و شب تاریک / در هم افتاده چون نکاح و طلاق

چشمش از غم چو ابر وقت بهار / تنش از غم چو ماه گاه محاق

گفت کای حسرت همه دلها / گفت کای غیرت همه عشاق

عاشقان را چنین بود عادت / دوستان را چنین بود میثاق

گفتم ای جان بوصل تو محتاج / گفتم ای دل بروی تو مشتاق

روی چون وصل باغ ابراهیم / خود چه روی تیره استحقاق

سال و مه بر صحیفه ایام / خسروان آن همی کنند اطلاق

آن تملق که بر سخاوت اوست / پس از این بس نترسد از املاق

مسند مسیحو روز کی احیونا / صدر او را بس استحقاق

این عروسان مدح را که ودود / جز تو از حسن عقد و صداق

روز و کار بر نجم زدوستان محروم / چو مرا نعمی زخلعت چون نعمت او بها

نسبت من آن بهتر و هنر دان تو وبام / ار نعمت و بادام ساز و بهار من قم

زمین زسبزه تر چون صحیفه اردونا / چمن نشاخ سمن چون حواله بر و بنا

بباغ آهو و نسیم چه عاشق و معشوق / بباغ بلبل و گلبن چو خسرو و شیرین

هر آنچه در صفت لعبت و طراحی باس / از آن بهشت شنیدی در این بهشت ببین

لعبت لاغر میانی دلبر فربه سرین / قامت را سرو جفت و صورت را یته اقرین

سروی که درو زبان ار سر و تا پی بین / ماه کی در رود دهانت در رود در قم بین

تامید آن آمدی و دیدمش قدر روی تو / ماه را بکوی چو چوگان سرو را با هنگ بین

دین برف و سرما دو چیز است لایق / شراب مروق رفیق موافق

چو کس مطلع نیست بر راز کردون / چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق

اگر گل برفت و شقایق نماند / می لعل و آتش گل است و شقایق

ولی النعم صدر احرار عالم / امین ملایک گزین خلایق

دلم اندر هزار هزار هجران / روحم اندر کشاکش احراق

اختران چون چراغهای منیر / سرنگون در یکی کبود رواق

آمد آن دلربای نیکو روی / آمد آن سرو قد سیمین ساق

بی گره کرده گیسوان بخم / پر گره کرده ابروان بطاق

بی تو بر من حمیم گشته شراب / بی تو بر من جحیم گشته وثاق

چند ازین دردهای بی درمان / چند ازین زهرهای بی تریاق

روی تست از عجایب قدرت / وصل تست از نفایس آفاق

مدحت او و مدیح ارواح / مجلس او حدایق احداق

مدح او بالغدو و الآصال / شکر او بالعشی و الاشراق

در سخن صاحبی علی التحقیق / در سخا حاتمی علی الاطلاق

درج لؤلؤ شده است سر تا سر / در تحیت صفایح اوراق

گرچه بر بست عمر من نفقه / سود من کردم اندرین انفاق

ستم پیه بین آن کند اهل خرد / هزار عیب کنند ارچنان کند کودک

بهشت گشت زاردی بهشت فرودینا / ز لطف روی هوا وزتیه در روی زمینا

ندیم و مطرب آنرا ز بلبل و قمری / لباده و نبید این ز نرگس و پروینا

اگر نه تیغ علی بود در میانه ابر / ز لاله دشت چرا گشت چون صف صفینا

ز سرو سایه طوبی ز باغبان رضوانا / ز باد نافه مشک و ز باده ماء معینا

سرو بالای سیمای جز بر ابر بخواه / ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرینا

تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن / تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم بر زمین

حسن و ام چون نه داری وز تو بر چینیه گشته دو ما / سرو قد ان را بر وم و ماه رویان را بچین

ای دو چشم منت تو نگران / چند چندی بگریه دگران / چند تازی چو معتبر شده / نه چو اهند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات / حیلها ساختند حیله گران / هنر و قصد مرگ دفع نشد / تا بمرد نه هیچو لی هنران

از مشک توده توده نهاده بر ارغوان / زلفین حلقه حلقه آن ماه دلستان / زان توده توده توده مشک سیم چو قیر / زین حلقه حلقه حلقه تنگ آمدم جهان

چون قطره قطره آب لطیفست عارضش / وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان / زان قطره قطره قطره آبست دیگر آن / زین شعله شعله شعله نار است چون دخان

هر روز دجله دجله بیارم من از دو چشم / کاو طرفه طرفه گل شکفاند ز بوستان / زان دجله دجله دجله بغداد در دو ... / زین طرفه طرفه طرفه بغداد ناتوان

تا پشته پشته بار فراقت همی کشم / چون ذره ذره کرده مرا در هوا هوان / زان پشته پشته پشته چو کاه آمدم سبک / زین ذره ذره ذره چو کوه آمدم گران

چون نکته نکته در غزل آرم ز وصف او / بنجم ز تحفه تحفه دولت دهد نشان / زان نکته نکته نکته ز رنج و حزن است / زین تحفه تحفه تحفه قبول خدایگان

نبید روشن و آواز رود و روی چو ماه / سه کلان صبوحند بامداد پگاه / ازین سه دانه در افکنند عاشقان در دام / وزین سه فتنه گرانند عاقلان بگناه

زیاد نام نهادند باده را یعنی / چو باد صبح دمیدن گرفت باده بخواه / قدر مردم سفر پدید کند / خانه خویش مرد را بند است

تا بسنگ اندرون بود گوهر / کس چه داند که قیمتش چند است / با تم نشینی بمرگ زشت بود / ازین پس بمرگ تو ماتم بود

زشت مرد چون تو میری همی / چه مردی بود گر زنی کم بود / چون در دل تو نیست وفا دیگر توز / در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست

بس بس که شکایت تو ناکرده به است / رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

حصار شادمان از اقلیم چهارم است کوهستان نزه و رود خانها در دشت آنجا جاری و بتان آنجا بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید **میلی** گویند معمار خوب میگفته و نیک عمل میکرده زیاده برین مطلع شعری از او دیده نشده

زهر که چشم وفا داشتم جفا دیدم / جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم

خجند از اقلیم پنجم است در صور اقالیم خجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد قلمی میشود **ضیاء الدین فارسی** مولد آنجناب خجند است اما عن جد از اهالی و اکابر و اهل مناصب آن دیار و سایر بلاد توران است و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی گرانمایه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تصحیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او گواهی است عادل هرچند دیوانش در میان نیست اما آنچه ابیات که از او نوشته میشود بر متانت طبعش شاهدیست صادق و سیف اسفرنگ در وصف سخن سرائی او رباعی گفته

در هر چه کسی وصف کند زان بیش است / در شعر تو کان ز لطف از جان بیش است / نزد آنانکه در سخن استادند / هر بیت تو از هزار دیوان بیش است

در عهد سلطان محمد ایلدگز بوده و مدتی متکفل امور شرعیه بخارا می بوده آخر الامر در [illegible] در هرات روانه سرای جاوید شد و له فی القصاید

عمر است یار و با من اگر خیر جفا نکرد / عذرش بپذیر عمر چه با کس وفا نکرد / گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان / وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد

زرین شد عجب همه اطراف بوستان / نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان / برگ ترنج شد عوض برگ شنبلید / شاخ درخت شد بدل شاخ زعفران

گوئی هزار قصیده که بلبل بهار گفت / باد و شبش بزر نوشته بر اوراق بوستان / شد تا رسید لعبت باغ از عشق او / خون جگر ز دیده انگور شد روان

گر زرد آن مسکین چه عمر است پس چرا / صفرای باغ دفع نگردد بنار دان / آن فصل شد گذشته که اندر کنار باغ / چون روی دوست خرمن گل بود بیکران

امروز عیبست از همه کلها باغ را — جز اشک دشمن شه سادات ارغوان
القاب [illegible] که بر در انعام او قضا — موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
ای از دم رضای تو مسکین شده بهار — وی از کف سخای تو زرین شده خزان
شد عاشق جمال لقای تو بخت تو — عاشق شدن چو رسم قدیمست از جوان
ای شکر پیش لب آورده ز تر خندیدن — روح را طعنه زند لعل تو در خندیدن
لطفه را کر ز قبول در تو مژده رسد — کند آغاز هم از پشت پدر خندیدن
گفتی ز درد من نکریستی و بر حقی — فرقست از فشاندن خون تا کریستن

سلطان شرع خسرو اسلام انکه هست — بر تخت جاه و ملک سیادت خدیو [illegible]
جاهش فزون از آن که تو هم کند خرد — قدرش برون از آنکه تصور کند کمان
صحن رواق جاه ترا مهر خاکروب — سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان
جائی که راستی شود از طلعت آشکار — از شرم تیر در تن خصمت شود نهان
بشنیده سنبل تو کرد عبیر فشان است — عادت پسته تنگ تو شکر خندیدن
شب ما بروز کار من هیچ روز نیست تا شب — نالیدنست از غم تو یا کریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار و از اکابر اندیار است و شیخ از انجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از دو سه [illegible] توغتمش خان در تبریز نفرموده منکوجه خان شیخ را بسرای ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این بیت

ای رخت آینه صنع و دهانت نقطه — بحدیثی بنشان آن لب و لطفی بنما
بوستانیست مرا از کل و از رو کل [illegible] — لبر آمد ای بلبل خوش کو بسرای

شد از نظارکیان خانه همسایه خراب — من با تو که فرمود که برا جهان ای

و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بجهت شیخ منزل لعایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود کفته از او است

گفت یار زغیر پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در مامینگر گفتم بچشم
گفت اگر گردد لبت خشک از دم سوزان ما — زیر [illegible] ش چو شمع از دیده تر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمم خواهی نهاد — تشنه لب نزد و از ما بر گفتم بچشم

گفت اگر کرد ره شبها ز روی چون مهم — تا سحر کاهان ستاره میشمر گفتم بچشم
گفت اگر بر بستانم آب جاهی رود از اشک — هم بمژکانت بروب آنخاک در گفتم بچشم

چون با خواجه حافظ معاصر بود کو یند این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده و بعد از استماع مصراع آخر رقت کرده فرمود که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال خجند مقبول خاص و عام بوده منزلش مرجع سلاطین و اکابر میرانشاه بن تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و میوه از ان باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را ادا کرده وفات شیخ در دار الصفا تبریز سنه ٧٩٢ اتفاق افتاده از او است رحمة الله علیه

ای روشنی ز روی تو چشم نکو ان را — این روشنی چشم مبادا دگران را
وعده کشتنی [illegible] جمال — جان من وعده گرا کشته است
بزن به تیغم و پیش از هلاک من بنه خود — کردنی که من گواه تو کردم
خواستم از خادم شیخ حساب — بره را کشت و بر سر پایه برد
سینه و دنبه حاجی و [illegible] گرفت — شیردان را کنده پیر دایه برد
ای باعث ناله و فغانم که تو لی — وی راحت دل مونس جانم که تو لی

شیخ کمال زعاشقی جان برادر تا بکی — پند پدر نافع نشد رسوای در بازار شد
بهر شکستگان رحمت برم اشک ابتدا تو — که مرا حبیب کشت و بمزار من بیاید
من نه باختیار خود میروم از قفای تو — آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
کفت بر رسم وفای سود دست — حشو آن همسایه بجایه برد
کفتمش دل را کجا بردی که نیست — کفت دل را دختر همسایه برد
اکنون که دمی بپرسشم آمده — چندین منشین که من بدانم که تو لی

اما در روضه الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقایه سنگلاه بوده محبوس بود این رباعی را گفته از انجا خلاصی یافته این بیت

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم | تا مست از این تنگ برون آمدنم
گوئی مگر از سنگ برون می‌آید | پروانه از سنگ برون آمدنم

ابو علی الشطرنجی سمرقند باغبان باغ نکته سنجی است و از مداحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست زیاده برین معلوم نشد

ای برادر گر عروس خوب آبستن شده است | اندر آن مدت که بودی غایب از پیش عروس
بر عروست بدگمان گشتن نباید بیهده | ماکیان چون نیک باشد خایه گیرد بی خروس

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف تخلص بسته این سید ثانی با اشرف بین الشعرا مشهور اما خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری و معنوی باهم جمع کرده در امور دنیا نیز رای متینش قانون بوده چندی که در انتظام امور شرعیه رای صواب نمای ایشان منوط بوده و جد و جهد خود بعمل آورده بنیان عدالت چندان از تدابیر صائبه او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد بیغو ملکشاه بهرات آمده و نقد دل را بیکی از امرازادگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص مترصد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سررشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین الدین فرمود رابطه ازلی ارواح باعث اختلاط اشباح است درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سروی ناله عاشقانه و سرود مستانه زده گرمی شعله آه و آتش جان مستمعان را سوختی معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق است از معشوق خالی نیست پس ناله آتش را سبب چیست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیر شررش چرا در دل کارگر است سید فرمود علت زمان دوری بلد فریاد است معشوق از سر غفلت خندید و کمان گروهه برداشت و مهره گلی که آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بیروح ساخته پای درخت سروش انداخت چون سید آن حال را دید بناله در آمد و در خشم شده از آن مجلس برخاست گفت هر کس بخون مرغی بیگناه دلیری کند اعتماد بدوستی و وفاداری او نتوان کرد هرچند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و بحجت او را مفید نیفتاد گویند آخر الامر همان معشوق در آن نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق او را بزخم تیری ازین عالم بدار البقا فرستادند و سید در سمرقند در سنه ۵۹۵ وفات یافته این اشعار از وست

چو آید بسوی حمل آفتاب | جهان تازه شود تازه عهد شباب
صبا بخرد وار در بوستان | ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آن وقت کردن صبوح | به آمد درین فصل بود حجاب
نگاری نشان پیش خود کز طرب | بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح | نه چون روی او گل بود در حجاب
بگیسو بنفشه نقد نارد نگار | بخندد گلستان برخ آفتاب
توانم رسیدن بدین آرزو | ولیکن باقبال مالک رقاب
خداوند گیتی ملک ارسلان | پناه همه آل افراسیاب

ای خطبه سلطنت بنامت | شاهان جهان ستان غلامت
هم بار قضا مطیع امرت | هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر گیرت | نه نعل سمند خوشخرامت
صد ملک گرفته یک رسولت | صد قلعه گشاده یک پیامت

آن مرحمت که کرده بمن چشم کافرت | از آن صد هزار مسلمان دیگر است
بزن آن لبی برین دل ورنه منی | که آتش در جهان افکنده باشم

چنان خواهم که تا من زنده باشم | تو سلطان باشی و من بنده باشم
آمد دل و از خوبی جانانم گفت | زان بودن در زلف پریشانم گفت

گفتم که چشم تو نه کجائی آخر | بیچاره چنین گفت که ترکم گفت
سرها چو پیاله دوش بکید رگذشت | گفتیم که این لاله که آورد ز دشت

امروز نیست از همه ریش بهشت | کامد برما و دل تهی کرد و گذشت | ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز | اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز

آنقدر هست که بعض عزیز است عزیز | می نوش که این قصه دراز است دراز | آنم که همه حریر پوشیده تنم | تا سوده ز خاییدن شکر دهنم

از بدلق و لقمه مرتهنم | ای گردش روزگار کوری منم | دل بسته روزگار پر زرق شدن | با شیفته لقای چون برق شدن

چون مردم ناشناور اندر گرداب | دستی بزدست و عاقبت غرق شدن | آید بدیده شاهی بجلالت نگران | سر بر خط فرمان تو دارند سران

خوش باش که در دور جهان گذران | نزد تو شاهی چو شاهی دگران

بساطی در ولایت مزبور بامر حصیر بافی مشغول بوده در اوایل حصیر تخلص میکرد از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری ست حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از وست [illegible]

شاه سبی لشاعری نبخشید | که رتبه اش چشم چرخ ندید | بود تند انیقدر که از دنیا | نصفی تا باخرت برسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آن دیار است این مطلع از وست | از شوق نرگس تو که هستیم مست آن | چندان گریست دیده که شستیم دامنش

دردی گویند از سمرقند است در شیوه بدل و تجرید و طریقه فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از و نوشته شد

نه بر زخم پیکانش دادم ره مرهم دلم | که به تیر دیگر زند و باشم تا دم دگر | مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم | که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وطن او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی درمیان نیست اما میتوان یافت که رقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بوده کشته شد | گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد | آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم | عمری دگر بباید تا صبر بر دهد | در افکندای صنم ابر بهشتی | جهان را خلعت اردی بهشتی

بدان ماند که گویی از می و مشک | مثال دوست بر صحرا نوشتی | ز بوی گل گلاب آید بدنیا | که پنداری گل اندر گل سرشتی

دقیقی چهار خصلت دوست دارد | بگیتی از همه خوبی و زشتی | لب یاقوت رنگ و ناله چنگ | شراب لعل و کیش زرد هشتی

رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست مگر همین که در معارضه شمعی ملاحظه شد و صورت آنرا نوشت که مدح سلطان ملکشاه و قدر خان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است [illegible] با این قطعه از منظومات است — و له ایضا

تو وزیری و منت [illegible] | مدحت بی غرض [illegible] | [illegible] وزارت [illegible] سپهر دهد | مدحتی کی تا عطا ببینی

شهریارا تو بتو این جهان گذران | [illegible] | دست از همه بشستم و بنشستم نگران | چون بتو گذشت بگذر و ببیند گران

روحانی اسمش ابوبکر بن محمد از شاگردان رشید وطواط است و مداح سلطان محمد خوارزمشاه بوده این قطعه از وست الحق بسیار خوب گفته

مرد آزاده بلیتی نکند میل دو ده | تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد | زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند | وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

حکیم سوزنی اسمش [illegible] از کار دل خیز از کند محتاج [illegible] دهد شمس الدین محمد و نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد بعضی او را از اولاد سلمان دانسته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمالات کرده در سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی داشته و ادراکی وافی داشته و شعرای کبار از معاصرین را در لباس هجو

حجاب ساخته گویند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحای آنجا با او بزعم او مجمعی ساخته با هم شور کردند که او را در گفتگو و مراعات یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علیحده صحبتی خاص داشته و ایشانرا خجل نموده هرچند حکایات اجری و وقعی ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی مینماید گویند بعد از عجز همگی مهدیکی اخراج بفتح از موضع و معاد کرده بهیات اجتماع یعنی را نسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کردند حکیم مشار الیه با کمال وقاحت از استاد این قباحت خجل مانده گفت حضرت اگر در نزد همگی خجلم اما بهمین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی نکشم که این شغل و کار کیست همگی باز از این سخن حجاب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی و ندیان بمراتب عالیه رسیده و بزیارت حرمین الشریفین مشرف شده و بعد از آن در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف و نصایح میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته و در ۵۶۹ در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است ولد ایضاً

ای هر مژه در دیده چو سوزن بی تو
هر موی سنانی شده در تن بی تو
من بی تو چگونه بگذرانم که جهان
چون چشمهٔ سوزنست بر من بی تو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا این شعر بخشیدند لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود

آراسته بعید برون آمد آن نگار
از فرق تا قدم همه آتش بهار
گل بود بار سرو چو آن بت سواره بود
وانگه که شد پیاده گل آورد سرو بار
گفتم که خدایا سببی ساز زودی
کاین ماه شکر خنده بگرید به پذیر
مدح وزیر گفتم و سلطان یافتم
روزی نه روز ماند سلطان بی وزیر
دارای آسمان و زمین خالق البشر
گزوی بخلق آمده خیر البشر بشیر
گردنده و رونده بفرمان حکم اوست
گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما
همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اقرار کرده بر گنه اقرار لیک ما
نه از صغیره شرم و نه از کبیره ننگ
جائی که جنگ باشد بپذرفته ایم صلح
آنجا که صلح باشد بشتافته ایم جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما
ما خوش گرفته دامن آن زیر عمل بچنگ
سنگ صغیره مرا همای شیطان بود
قصد کبیره کنون ره همای شیطانم
هوا نماند تا ساعتی بخفت هوا
بمو اللهی بزنم حلقه بجنبانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
که چون بگوید مکرم زنگ مسلمانم

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام
خراب عالم و ما چند وار این عجب
عجب از آنکه نمانند چند از عجب اب
برخاسته ز خیل گل عارضش نفیر
وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گفتا پدرم مینگرد در شوار من
آخر نه پدر زست حمیت به پسر بر
ما سوا مر حق شده بابست هر مرا
من گوش بر گشاده بر او ده که ده هیبر
آنکه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست
هست از همه کریم همه ز وستا گریز
ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت
افزون بود ز ملک فریدون و اردشیر
تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ
بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ
زنگیم با پلنگ اجل کارزار سهمی
آخر چه کارزار کند زنگ با پلنگ
در پله ترازوی اعمال کائنات
طاعات دانه دانه و عصیان بتنگ تنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ لف
در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
ز هر بدی که تو گوئی هزار چندانم
مرا مدان از آنگونه کس که من دانم
هواست دانه و من دانه چینی ها دیده ام
اگر بدانه نمانده هم بدام در مانم
اگر نبودی با من هوا هدایت تو
بسوی بادیه بر روی هوا چه با نم
بحق اشهد ان لا اله الا الله
چنان بمیر آن کاین قول بر زبان رانم

هست قد یار من سرو خرامان در چمن | بر سر سرو خرامان ماه تابان او طن | بلکه خد و قد آن زیبا صنم را بنده اند | شهد و شیر و نار و بان و ماه و مهر تابان
ای دریغا که می نه بتو ... | خویشتن را کی بکون دربرد | کیری دارم چو یکی دن شیر شما | زکهاست برو چو پشت شمشیر شما
گر در شهر و سنگ بود زیر شما | تا خایه سنگ میرود کیر شما | شه را غلطی سخت عظیم افتاده است | در حق کسی که او زناکس زاده است
از دو غل شهر نه اورا داده است | گزنه کس شهر ده کس اوراکاده است | گوئی که زکیر خویش لافت نرسد | زینگونه سخنهای گزافت نرسد
کون سوی من آر و ساقهی بر با پش | تا خایه بترم ار بنافت نرسد | صدرا بادا بمحشرت نامه سفید | تا حشر مبادات سر خایه سفید
افتد که زهر من کنی خامه سیاه | تو خامه سیه کنی و من خایه سفید | ای رشته حکمت زتو سر گم گشته | در خانه جهل آمده در گم گشته
از خانه برون بهای تا بر ناید | آواز منادیان خر گم گشته

شهاب الدین اسمش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نیست
از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از وست بد نگفته — وله ایضا

چو آینه ست بناگوش آن بنا میز | که تیره می نخند صد هزار آهنش | دو صد هزار ستاره فرو چکد بر خم | چو آفتاب نماید زجیب پیراهنش
ببوی مشک سخا در مرا معطر کرد | مگر که بود دوات تو عنبرین رسنش | برآورد کلماتی بخوبی یوسف | ز قعر چاه دوات تو عنبرین رسنش

عتیقی اسمش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید وطواط است این شعر از وست بد نگفته — وله

رفتی و آرام خواب رفت ز ما دگر | خواب کی آید بچشم ما تو کی آئی بخواب | هر آن گروه بخندد ملک که بر بدنی | که روح دامن او در کشیده میگریند
همه مسافر و این بس عجب که طیفه | بر آنکه پیش منزل رسیده میگریند | یار اگر کشته مرا چشمش چه چون گرید | لی نی غلطم چو خود کشد چون گرید
آری چه عجب از آنکه ای آهن سرشت | از تیغ که بر گشته خود خون گرید | گیدم بود که درد دم افزون نکنی | چون عادت و خوی تست این بود چون نکنی
دلداری من یقین که در دل داری | آماکنی تا جگرم خون نکنی

فراقی با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب داشته چندی قاضی شهر سبز میبرده از وست

منم درین چمن از بلبلان رنگی | ولی بزاری من نیست از هزار یکی

امیر معزی و هو محمد بن عبد الملک المتخلص معزی از اساتید صحیح فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته من فتم و فرزند من آمد خلف صدق او را بخدا و بخداوند سپردم در آن درگاه یافته بعد از آن بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده آخر الامر در ایام سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمرهٔ ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول داشته و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعی از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده نقل است که در تمامی عهد سلاجقه عزت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده او ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را تمشیت دادی و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب نهج خوب بعرض رسانیده صله جایزه بجهت هر یک گرفته از این جهت بین الانام احترام تمام داشته و باعث شهرتش این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمرزدی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری از او کرده اتفاقاً شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماه نو بود تا
چون ماه را دید معزی گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان منت بدیهه این رباعی را بعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری گوئی
یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
در گوش سپهر گوشواری گوئی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهرحال صله بسیاری یافته و وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو
اتفاق افتاد در شهور سنه [illegible] وجمعی مراثی بحیث او گفته‌اند از آنجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده

گر زهره بچرخ دوم آید بشگفت است
در ماتم طبع طرب افزای معزی
از حسرت دریای یتیمش چو یتیمان
بنشست عطارد بعزای معزی

غرض دیوانش بنظر رسیده از قصاید رنگین وی انتخابی کرده این اشعار نوشته شد بدینگونه

کو هر کو پاک رو شد دیده هر کو هر را
کرد مشکین چنبرا و پشت چون چنبر مرا

عشق و سیمین و زرین کرد موی و روی ما
او همی خواهد که تقریب سیم و زر را
آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمان روا
گرد دیگر گون همی گشت دیگر گون هوا

داد فرمان تا کند در باغ فراشی سحاب
گر دیاری کند در باغ عطاری صبا
محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دو تا

سرخ شد منقار کبک و سبز شد کهربا
تا تو آخر گشت کوه و لاله و دشت کیمیا
گلبن از یاقوت رمانی نهد بر سر کلاه
یاسمن از پرنیان سبز در پوشد قبا

طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا
یا حبذا ایام فی وصلکم یا حبذا
دوش آن نگارین شوی من آمد به مستی سوی من
تا شد ز رویش کوی من چون طور سینا از ضیا

تیره شبی چون موی دیده دادی نشان از وی
چون قطرهای روی به پیدا کواکب بر سما
نور از کواکب خاسته دود از جهان برخاسته
چون مردم نیکو خواسته عالم ز زینت بی نوا

بر جانب شرق شفق چون لاله سیمین طبق
کوکب بگردش چون عرق بر عارض معشوق ما
مانند ماه یک شبه زهره چو زرین مشربه
یا نور ظلمت چون شبه آمیخته با کهربا

زیبا بگیتی سمک یک کام دارد تا فلک
پیش آید از وهم ملک پیش آید از تیر قضا
اندر بیابانی که دیو از سهم او آورد خوی
آن باد پای سنگ پی تنها همی دیدی جدا

چون راند مرکب در میان آن هیچ پیدا آمد عیان
گفتی که موسی ناگهان بر آب دریا زد عصا
در میان عاشق و معشوق هنگام طرب
شرم و حشمت را شراب از پیش بر دارد حجاب

خویشتن را در حجاب و شرم و حشمت کن
بیشتر پوشد همی چون بیشتر نوشد شراب
راست پنداری که کافور و گلاب است از شکفت
چون شکفته عارضش خوی گیرد از شرم و عتاب

من دلی دارم ز عشقش کم ز شیر او شوم
تا گرد ننشاند این گرمی کافور و گلاب
وصل خوبان را بچشم اندر خیال شب او
چون مه اندر آینه است و چون ستاره اندر آب

گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا
نور او آسان نیاید وصل او دشوار یاب
عاشقان را گر وصال صحبت آن ماهرو
خوشتر است از عمر و مال و تندرستی و شباب

عاقلان را از وصال و صحبت او خوشتر است
خدمت و مدح امیر عادل ملک رقاب
هر که زو دلشاد شد چرخش نگرداند دژم
هر چه زو آباد شد دهرش نگرداند خراب

حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت
حکمت کلی بنفس خویش کرده است اکتساب
عزم و خدمت را چه باک از گنبد گردان
کوه و دریا را چه رنج از سایه تیر و شهاب

چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن
شیر اگر صخره نگشتی بحر اگر بودی خوشاب
از علاء نور و از سهم و سخا با مهر و ماه
گر ترا مانند و همتا کرد می دیدی صواب

این صفت هرگز نباشد دل نبندد ایچ بوی
وین سخن هرگز نباشد دلپذیر از هیچ باب
زانکه چرخ و شمس و شیر و بحر در جنبت تو اند
چون زمین و چون سما و چون گوزن و چون عقاب

گاه در عدل ابر برق تیغ تو زند بر ابر بانگ
گاه برق از بحر جود تو بخندد بر سحاب
برق با جود تو گوئی ابر را گوید همی
رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید متاب

شده است باغ پر از نقشهای زر خوشاب
شده است باغ پر از تودهای عنبر ناب
بر راغ و باغ گر ابر و باد داد ستند
نموده عنبر ناب و سرشته در خوشاب

چمن شده است چو محراب و عندلیب امام
زبور خواند داود وار در محراب
میان سبزه و گل برگ لاله نعمان
میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر زنی شنگرف / یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر / چنانکه بحر شود پیش جود خواجه سراب
غیاث دولت و اسلام عون دین رسول / نظام ملک جهان سید اولوالالباب
وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر / کفایت از قلم او گرفت رونق و آب
شهاب هست ملون بشکل چون قلمش / فلک بقوت آن دیو را زند بشهاب
عدلش سلب همی خورد و برگشت / چو وش سلب زندگی پیر و جوان است
دریا دل و کوه حزم و صاعقه تیغ است / باران سپه و ابر کف و برق سنان است
تنی که قامت او سرو را نخواهد است / خمیده زلف کژ او چو قامت است
تا از شام که رفت آفتاب سوی نشیب / بر من آمد ماهی که نارون بالاست
برآمد از سر کوی و در سرای بزد / سرای کوی بر دلش چو آفتاب آراست
اگر و چهره او از دو زلف و گفتی / که گرد لاله دو چنبر ز عنبر ساراست
چو عزم رفتن من دید و ز راه سفر / فرو نشست تو گوئی قیامتی بر جاست
ز بهر عید نگارا همی چه سوزی عود / چرا شراب نه پیمائی و نه سوزی عود
بساز عود و بده یک شراب وصل مرا / که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود
قدح بچنگم و آواز چنگ در گوشم / به از نگین سلیمان و نغمه داود
بیار چنگ که پشت من از سجود و رکوع / خمیده گشت چو چنگ و ز بس قیام و قعود
بیار رسد اکنون همی قعود و قیام / غلبه را سزد اکنون همی رکوع و سجود
چه من بنعمت محمود شاد و خشنودم / سزد بود که کنم شکر نعمت محمود
چه نعمت است فزون زین که من بحضرت شاه / بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود
نه ممکن است که هرگز بجهد و چاره خلق / مکارم پدر و جد او شود محدود
بجهد قطره باران کجا شود معلوم / بچاره برگ درختان کجا شود معدود
تو آن ستوده مهی کز روز حشر شوند / بزیر رایت بخت تو شاهد و مشهود
اگر نکوهش خصم تو و ستایش تو / طلب کنیم ز گفتار کرده رود و دود
بود ستایش تو شاه شاکر النعمه / بود نکوهش خصم تو آیت لکنود
اگر نتیجه شکر است مدح تو عجب / عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود
اگر کنند سر و گردن و شکم پنهان / بجود و جوشن و خفتان مخالفان جحود
در دیده و دزد و کوفته کنی همه را / شکم بنیزه و گردن بتیغ و سر بعمود
چو آفتاب و مه است آن نگار من که بر / گر آفتاب گل و ماه و سنبل آرد بر
نهفته در گل و سنبل شکفته نامردم / مه است در زره و آفتاب در چنبر
شکوفه را شکن چو او شده است حجاب / ستاره را گره زلف او شده است سپر
بزیر هر گرهی تو ده تو ده سنبل / بزیر هر گرهی حلقه حلقه از عنبر
شنیده ام حکایت که مرد مشک فروش / نهان کند جگر سوخته بمشک اندر
ز زلف مشک فروش است لبر مسکین / ز من بجای جگر خاسته ست خون جگر
از آن قبیل همه حالی که عزیز بود / که پاکی از لب و دندان او گرفت گهر
وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد / که سختی از دل سنگین او نبود حجر
من است این لم یا ماه روی مسکین بوی / تو شکرین لبی ای سرو قد سیمین بر
مرا همین نفس سرد خیزد از آتش / ترا همی سخن تلخ زاید از شکر
مرا نگوئی تا چون همی پدید آید / چهار چیز مخالف ز طبع یکدیگر
دو چیز بس بود از سیماهر و ترا / مرا ز شوقت افغان و ترا ز حسن اثر
دو چیز بس بود از گاه با مرا و ترا / ترا ز خوبی خویش و مرا ز فخر بشر
اگر ز جود تو یابند دست کوه و نسیم / و گر ز دست تو یابند خاک و باد نظر
بجای ناله ز سر حد بر آید از سر کوه / بجای برگ ز مرو و سرو بر دمد ز شجر
مرا همی عجب آید ز کلک فرخ تو / که نیز غالیه بارست تا غالیه خوار
روان ندارد و او را تحرک است و سکون / زبان ندارد و او را حکایت است و خبر
چگونه بود مرا از تو اندرین تقصیر / چگونه بود مرا لی تو امتحان سفر
فراز و همه گرد نشیب و همه دود / نباشد او چو شر رنگ و نسیم و چو پر
ز بیم دیو چنان بود ماندمی و ثنا / که تا صبیان ز نهیب گناه در محشر
شب دراز و من اندیشناک در غم آنکه / مگر خدای نشیم را نیا فرید بحر
دو دست جود است دو دیده ... / دو چشم کیوان کور و ... کوش گر ...
دلمان من همه این بود و فکرتم همه آنکه / بنهم بر ... جایگاه پای تو سر

در سرای تو پیوسته جایگاه من است / که سجده می‌نهم سر بر آستانهٔ در
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من / بر آفتاب برآید ز آب نیلوفر
بلاله برگ همی دلبری و بتگری / که لاله برگ ترا آمد از بنفشه تر
توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار / شراب سبزه و آب روان و روی نگار
صبوح ساز و دگر ساز عشرت از سر گیر / که باغ تازگی از سر گرفت دیگربار
بر آن صحیفه که پیچید زر گران خزان / بجیب دستی بردند زر و سیم بکار
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم / می نوش درین باغ و درین بزم و درین جم
اندر دهن قمریکان ساخته بربط / و اندر گلوی فاختگان ساخته طنبور
گر بنگری چو حریر است حسامت عجب است / که کند صنعتش از آهن پولاد حریر
هیچ نخجیر ز تیرت نجهد روز شکار / اندر آن وقت که بیرون جهد از شست نفیر
میان پیکر تن توده دارد از یاقوت / فراز تارک سر پرده دارد از زنگار
گهی دمیده شود بر سر تن بنفشه ستان / گهی شکفته شود بر تنش شقایق زار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین / گهی ستاره فرستد بر آسمان قطار
مگر که باد خزان صنعتی است کز عملش / چو روی آینه روشن شده است روی غدیر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد / که شد برهنه چو آدم ز جامهای حریر
کفیده نار و درو دانهای سرخ پدید / چو روز رزم دهان مخالفان ز تیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او / ستاره واسطه گشته است و آفتاب سفیر
چو نام او نبود نا تمام باشد مدح / که مدح او چو نماز است و نام او تکبیر
ز بهر مژدهٔ فتح و بشارت ظفرش / همیشه پیک برد پای پیک دست دبیر
اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر / ز جاثلیق جز اسلام نشنود تعبیر
مبارک آمده باز بدیع طرفه شکار / از آستانهٔ شرع محمد صلعم مختار
که دیده در همه عالم بدین صفت بازی / که در هوا نکند جز هوای چشم شکار
بروز باشد در پر او سپیدی سیم / بشب نماید در بال او سیاهی قار
سر قدش همه بر کوهسار تسبیح است / پر بدیش همه بر مرغزار استغفار
حصار اوست در خیر دین مفتاح / ظهور اوست در شر و فتنه مسمار
بسان خضر رسیدم کنون بآب حیات / اگرچه رنج کشیدم بسان اسکندر
برون نیاید جز مدحت تو از کلک من / اگر کسی رگ من فرو برد بنشتر
صبا دروزی هرگز که از پشیمانی / تو سرفرو بری و خط تو برآرد سر
خوش است خاصه کسی را که بشنود بصبوح / ز چنگ نالهٔ زیر و ز مرغ نالهٔ زار
گرفت لاله بصد مهد سبزه را در بر / گرفت سبزه بصد مهد لاله را بکنار
مهندسان بهاری بر آن صحیفه کنون / همی کشند خط از لاجورد و از زنگار
نگر که شجر هست پر از عنبر سارا / نگر که چمن هست پر از لؤلؤ منثور
از آهسته بزم تو پر از بچه حور است / از بچه حوران بستان پر خنز انگور
این عجب تر که کند روز ملاقات نبرد / لاله گون چهرهٔ او چهرهٔ مخالف چو زریر
چه جوهر است که آنرا ز آهن است حصار / سر از حصار کشد بر سپهر دایره وار
چو شیر غرد و از صولتش بلغزد شیر / چو مار پیچد و از هیبتش نپیچد مار
گهی چو ابر که سرخی بریزد از خورشید / گهی چو مهر که زر و می بریزد از کهسار
چنانکه جوهر او بر زمین سوار شده است / شده است بخت خداوند بر سپهر سوار
نگر که عاشق و از رند لعبتان چمن / که پشتشان چو کمان است و رویشان چو زریر
بصورت و صفت آبی چو گوی زرین است / برو نشسته ز میدان شاه گرد عبیر
بزرگوار وزیری که در سلامت دین / غنی شده است تن او و جان فقیر
چو گردش فلک است امر او که در عالم / دهد جوانی و پیری خود نگردد پیر
زمین ز دولت او دیده صد هزار اثر / بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر
ز اعتقاد تو گر حجتی برند بچین / شوند مانویان دین درست و شرع پذیر
بفر بخت تو دراج زیر چنگل باز / برون کند ز نشیمن عقاب را ز صفیر
گرفته نامهٔ حکم خدای در مخلب / گرفته خاتم عهد رسول صلعم در منقار
چو پر او بگشایند سی بود بعدد / چو بال او بشمارند سی بود بشمار
شود گشاده و بسته دهان خلق جهان / چو پر و بال زند بالعشی و الابکار
امیر میکده را کند شد از شمشیر / امام مدرسه را تیز شد از و بازار
مخیر است ز انصاف خسرو مشرق / مشیر است باقبال قبلهٔ احرار

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار
او را خوش است کز بر او دور نیست یار

باد صبا نگارگر بوستان شده است
در بوستان چگونه توان بود بی نگار

شب در بهار روی کند سوی کوتهی
از زلف چون شب آمده آن روی چون بهار

با من ستیزه کرد و سرش را برید گرد
گفتا به دو دل از چه من سر برین سرآر

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش سلطان روزگار

تا برآمد جوشن رستم بروی آبگیر
زال زر باز آمد و سر برکشید از کوهسار

شد گاه مهرگان از بهر جشن مهرگان
تحفها آرند پیش خسروان روزگار

تا باد خزان خلد بردن کرد ز گلزار
ابر آمد و بپیچید قصب بر سر کهسار

جنبی ضمان دو در شدند از چمن باغ
زنگی بچگانند بباغ اندر بسیار

خرگاه به اکنون شب می و روشن آتش
ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار

از ژاله لاله را همه در است در دهن
وز لاله سبزه را همه لعل است در کنار

چرخی ستاره بار شد است از نسیم بام
در هر چمن که هست درختی شکوفه بار

یکما به باده در قدح اهمی فکن
سی روز بوسه بر دو لب ما همی شمر

طبل عطار است گویی در میان گلستان
تخت بزاز است گویی در میان لاله زار

از کوزنانست گویی در میان بوستان
وز عنکبان بست گردون را فشار اندر قطار

فرشهای برفی افکنده شد در بوستان
جامهای ششتری گسترده شد بر کوهسار

گر بلاله بنگری دارد پر از لؤلؤ دهان
ور بسبزه بنگری دارد پر از عنبر کنار

گر به پیروزی و شادی بنشین خرم بهشت
خوش گذار در روزگار خویش شادان روزگار

چون همندش حمله آرد در میان رزمگاه
چون کمندش حلقه کرده در میان کارزار

بنگر این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار
بر سر آورده ز قعر خویش در شاهوار

بنگر این لؤلؤ که از پولاد و سنگ آمد پدید
عالم از ریب زان روشن شود خورشیدوار

بنگر این جرافه جان پرور صورت نگار
تا تن آمیزند و با جان جهانی سازگار

بنگر این ... بنگر این ...
بنگر این شه شیب صورت بنگر این زیبا نگار

... آمد
در گریبان سپهر آتشین روزگار

آنکه با مردان سواری کرد در میدان فضل
شد بمیدان هنر مرکب فن را سوار

مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود
وز یار خویش دور بود وقت نوبهار

از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار
گر کوته است کوتهی از وی عجب مدار

گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر
دل برکشم ز چاه زنخدان آن نگار

در پیش گوش او سر زلف حجاب بود
برداشت آن حجاب سر زلف تابدار

تا خزان زد خیمهٔ کافور گون بر کوهسار
مفرش زنگارگون برداشت هم از مرغزار

گشت دشت یاسمین از سیب و بستان از نبید
گشت گوش ارغوان آشوبه بی گوشوار

گرچه دریا عاجز است از آمدن نزد ابر
رشته لؤلؤ فرستد پیش تخت شهریار

از کوه بشستند همی سرخی شنگرف
وز باغ ستردند همی سبزی زنگار

وان حوض که بر برگ بر و ریخته از شاخ
گسترده کسی گویی بر آتش دینار

با چرخ برابر شده آتش به بلندی
چون در صف موکب علم شاه جهاندار

چون در کنار سبزه بود لعل قیمتی
اندر دهان لاله بود در شاهوار

بردیم ماه روزه بیک خنجری بسر
بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر

مشک و شنگرف است گویی ریخته بر کوهسار
نیل و زنگار است گویی ریخته بر جویبار

از زمین گویی برآوردند گنج شایگان
بر چمن گویی پراکندند در شاهوار

قمریان چون مقریان گشتند بر سرو بلند
بلبلان چون مطربان رفتند بر شاخ چنار

که کنار سبزه پر عنبر کند باد صبا
که دهان لاله پر لؤلؤ کند ابر بهار

گرچه پنهان است بر گردون شهاب جان دهان
گر دو نیزدان در زمین خرم بهشتی آشکار

مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز کان
نام او بر خار خوانی گل بروید آید ز خار

آب گردد پیش او گر آهنین باشد سلیح
موم گردد پیش او گر آهنین باشد ستور

کشتی زرین در و گاهی بلند و گاه پست
زورق سیمین در و گاهی نهان گاهی آشکار

بنگر این کبک که اندر رفتن بنیاساید همی
که بود صحرا نورد و که بود او را گذار

بنگر این گسترده شادروان که بر آب آمد
بسته پا در سماره گران سنگ استوار

زو شده است امروز پیدا آنچه پنهان بود دی
زو شده است امسال پنهان آنچه پیدا بود پار

از شگفتیها یکی اینست کاندر خاک مرد
روی پنهان کرد فرزند وزیر شهریار

آنکه گفتی ذوالفقار ستی قلم در دست او
بر در نعش خون همی گرید قلم چون ذوالفقار

کجا روان شود از دست شست او دو خدنگ
که هر دو را ز پس یکدیگر بود رفتار

چو در نشانه فشاند خدنگ پیشین را
کند خدنگ دوم را نشانه از سوفار

چون شمردم یازده منزل ز راه کاروان
منزلی دیدم مبارک در منازل خلخیار

منزلی کو را همه روشندلان فی‌الجمله‌اند
منزلی کانرا همه اسلامیان اسطار

منزلی کانرا همه تهلیل باشد در یمین
منزلی کانرا همه تسبیح باشد در یسار

منزلی کانرا خرافاتی بود در نکسار
منزلی کانرا خراباتی بود در کهسار

سی برادر یافتم روشن دل و شب زنده‌دار
در میان هر برادر زنگی دیدم سوار

چون یکی زیشان گشادی روی گفتی یاد او
تا که رخ دارم گشاده من دیانت سیه دار

پاسخش دادم که گر بسته دهانم از طعام
غنیمتم بسته دهان در مدح شمس الافقین

خیان خواهد شد از خوی جهان مشکبار
که گوئی جنت الفردوس را گشود در ضوان

جوانی از پس پیری کنون خواهد شد ممکن
که باغ پیر تا ده روز خواهد شد جوان از سر

نگارستان بباغ آید و نماید خوب از رخ
ز بیغوله بباغ آید و بگشاید بر غار

سرشک ابر دیبا باف بافد بر زمین دیبا
نسیم باد عنبر سوز سوزد در هوا عنبر

بروز بزم در مجلس نبودت هیچکس همتا
بروز رزم در موکب نبودت هیچکس همبر

که از بیم غلامانت تبه شد خانه جالوت
که از سهم سوارانت سیه شد قصر بر قیصر

همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا
همیشه تا که از گردون برآید زهره ازهر

چو دریا باد پر لولو ز مدحت خاطر و خاطر
چو گردون باد پر کوکب ز نامت نامه و دفتر

ای تازه‌تر از برگ گل تازه بسر بر
پرورده ترا خازن فردوس ببر بر

در سیم تو حجره داری و بر ماه چلیپا
ماه تو بسیم اندر و سیمت بزر بر

زین روی همی بوسه دهد پای تو بر روی
ترسا به کلیسا بر و حاجی بحجر بر

شاهی که برو فتح و ظفر فتنه شدستند
چون شیعه و سنی بعلی و بعمر بر

با دولت عالیش مدار است جهان را
چندانکه مدار است فلک را بمدار بر

مهر تو بر احباب تو فرخنده‌تر آمد
از پیرهن یوسف مصری به پدر بر

کین تو بر اعدای تو می شوم‌تر آمد
از تاختن رستم سکزی بسپر بر

ماند بصنوبر قد آن ترک من ای بر
گر سوسن آزاد بود بار صنوبر

آن سوسن آزاد بر آن حلقه زنجیر
وان حلقه زنجیر بر آن توده عنبر

گر هست خوش پاک‌تر از نقره صافی
ور هست لبش سرخ‌تر از لاله احمر

آن نقره صافی که نهفته است به سنبل
وان لاله احمر که سرشته است بشکر

از دیده من رشته گوهر گسسته است
تا دیده‌ام اندر دهنت رشته گوهر

تا فاخته مهدی تو طاوس کرشمه
عشق تو چو باز است و دل من چو کبوتر

بیچاره کبوتر که در او پنجه زند باز
هم سوده شود بالش و هم خسته شود پر

ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق
گر کنج شدی درویش و ز رنج توانگر

عشقی که ترا رنج دهد پرچه نگار است
شو خدمت او کن که ترا گنج دهد بر

نصر و اعز زین ملک و سر خر سلطان
اصل ظفر و فتح ابوالفتح مظفر

و له ایضاً

دیدم شبی بخواب درختی بزرگوار
از علم و عقل و فضل برو شاخ و برگ و بار

از قندهار سایه او تا بقیروان
در قیروان شکوفه او تا بقندهار

نزدیک وی نشسته جوانی گشاده طبع
با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار

آثار تازگی و نشان خجستگی
بر صورت مبارک او گشته آشکار

گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی
با زاینده رخت دبیت چنین سرو آبدار

گفتا نبیره درخت این خدا و پیمبر است
من دولتم گرفته بنیروی او قرار

تا در چهار فصل بپیرایم این درخت
چون زاد سرو مرد گشادی زرد در بهار

گفتم که تا بسعی تو آراسته است دین
دین را باهتمام تو آراسته است کار

گفتا همیشه نصرت دین است کار من
در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتا بپرسم از تو در اینحال چند چیز
فرزانه وار پاسخ هر پرسشی بیار

گفتا که هر سوال که از من کنی کنون
از آن دهم جواب بفرمان کردگار

گفتم که چیست آنکه نه آبست و آتش است
چون آب و آتش است بوادی و کوهسار

پشت زمین ز رفتن او هست پایمال
روی فلک ز جنبش او هست پر غبار

باد و بیست کوه پیکر و کوهی است باد پای
بر قلبست ابر گردش و ابر نسیب برق بار

هامون همی گذارد و گردون همی جهد
صحرا همی نوردد و دریا برد سوار

اندر جهد بدیده سران که بنزد   واندر رسید با آهوی وحشی که شکار
گفتم که چیست آنکه بشکل سپهر نیست   گون سپهر دار و که کند مدار
گاهی چو جوی آب و گهی همچو برگ بید   گاهی چو نوح بینا که چون نیان بار
آید دلاوران عجم را از و عجب   چونانکه سرو ز آن عرب بزد ذوالفقار
گفتم که چیست آنکه بگو هر چو مرغ نیست   چون مرغ از آشیانه پر سر دهان آن دو پای
ز چوب و آهنست جدا ز رشته در با   بیرون چو مرز چوب و ز آهن کند گذر
در دست شیر مردان بر ساعتی بجای   جرم گوزن را بکشد تنگ استوار
گفتا بدین مثال نگر تیر خسروست   تبه بخسروی که بهست کریم و بزرگوار
گردون بلند کرده او انگرد بسب   دولت عزیز کرده او را نگر دخوار
زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب   خورشید با بدا وکند بر سرش نثار
لؤلؤ اندران ز مینا ندانست چون دو شمع   چکر ابر لاله زند لولو و بر هم شود چکید
سرو گر در باغ باشد دارد او سر سبز باغ   سیم اگر در سنگ باشد دارد او در سیم سنگ
تنم اندر برگرفت و زلف مشکین بر فشاند   مشک عنبر گرفته انبازی سر شک چه
گفت خواهم شکر انعام خداوندی کز او   اندر انعام و فتوت نام نعمان کرد تنگ
نه بچین اندر بماند هیچ رخ و نه بچین   نه نکنک اندر بماند هیچ دل و نه زیر تنگ
از رنگهاست سرخی و ز جعدهاست پیچ   از رنگها هست یاقوت از فصلها هست نیسان
از نبیاست احمد و ز خسروان ملکشه   ز اقلیمها است رابع و ز شهرها صفاهان
چو هست خون بدان قصد خون کنی   گر غم فزاید از این طرب فزاید زان
همی که دید بر بنفشه غالیه بیش   زر داده و دید اطراف لاله مشک فشان
هست هجر تو بوصل اندر چو بیم اندر امید   بست وصل تو هجر اندر چو سود اندر زیان
گرفت کوته دنیا ز دشت و بانک   نهاده تو دو کافور کوه شکر شکن
زیرا که درختان بدین بان خوانند   نه بخشش وه مدیح وزیر شاه زمین
لاجرم گیتی و من هر دو با فر گشته ایم   او زبان در گان من بار عهد بان
او همی ریزد و بعمدا بزند و که با   من همی سایم بعمدا بر شقایق عنبران
من همی سیماب گیرم و بعد از خویشتن   او همی پنهان کند در خاک نقش توبتان

گفتا بدین صفت که تو پرسی همی بگو   اندر جهان ندانم چیست شهریار
هنگام جنگ در صف هیجا بر آورد   تا که مدار او سر گردنکشان مار
زنگار گون چو سبزه بود در مکان خویش   شنگرف گون چو لاله شود در روز کارزار
گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق   جز تیغ پادشاه عجم شاه کامکار
پر دارد او ببزم یکی ساز دارد و تن   آهنگ او بچنگ دو تن ساز داز جهار
شکلی خمیده گیر دش اندر کنار خویش   چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار
چون پای را بچرم گوزن اندر آورد   از بیم چون گوزن شود شیر مرغزار
فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه دی   ملک زمانه را ز پدر هست یادگار
دانی چه ستاره زبیند کسی بروز   تیره با آسمان شب تیره صد هزار
آمد آنگاه دو دو صفحه با قبای تنگ   زلف پر بند و شاخ و چشم پر نیرنگ
گفت مه از من بدیع تو جای جنگ نیست   لیک اندر وحدکان با دو دست تو اکرجنگ
چون تنم بی قوت و جان و دلم بی قوت دید   واد قوت قوت من ز آن شکر یاقوت رنگ
گفتمش از من چو خواهی مهر کانی در کار   تا مهان من ندارم چون دهان خویش تنگ
گر ز مهر او فتد یک ذره در دریای چین   از ز مهر او چکید یک قطره در دریای گنگ
از دورهای گردون در دیبهای دی زن   زیباترین عالم فرخ ترین کسهان
از ماهها است روزه و ز روزها است جمعه   و ز خانها است کعبه و ز نامها فرقان
هر بیز خون من ای بت بروزگار خزان   مساعدت کن و باسن بریز خون رزان
اگر بباغ درون لاله بنفشه نماند   رخ تو لاله ستانست و خط بنفشه ستان
شکفته سنبل و شمشاد تو بار غوان   ای شکفته آسمن و پولاد تو در زبان
ز باغ و راغ ز آسیب لشکر تشرین   گرفت راه هزیمت سپاه پرویزین
من از خزان بلبل چه شکایت کنم خزان   ز بانهای درختان همی کند رنگین
شد ز تاثیر سپهر سرکش نامهربان   هجر یار مهربان چون وصل یار عهد گسان
او همی دارد هوا را سرد و قامت دیر   من همی دارم نفس را سرد و قامت دیدن
من نگار عشق دارم بر بصر تجاده   او نگار آب دارد بر هوا لولوفشان
او همی پژمرده گردد بی بهار دلگشا   من همی افسرده گردم بر هوا لولو فشان

زلف او به دامن خورشید داده مشک تاب
طبع من با بکه در مدح خورشید جهان

مقدری که بپرورد سپهر و نجوم
ستوده‌ای که برو بگذرد شهور و سنین

عنایت نظر او جوان و تازه کند
جهان پیر کهن را بماه فروردین

گرفته در کنف فضل و عدل او مسکن
خلایق متفاوت توانگر و مسکین

اگر همین خلایق تویی با این منکر
بدان نگر که تویی قطره زان همین

مگر خزان بزبان تو شریعتی بنهاد
که هست در همه عالم مباح خون ریزان

ز برق و تیره و سوهان شده است روی زمین
بریخته شده است رخ آنکه چون پیندان

دو کو هر است و نیوقت شرح مجلس را
غنیه معدن این شور شوره معدن آن

چو هیزمان سر انگشت را کنند سبک
بیا ای خواجه بکف بر نهیم رطل گران

بزنگین باشه‌ای که در گردون ندیم
بزرین لعبتی‌ای که در ما سوی کشد دامن

یکی کوهی پر از لاله فرازش شکر اتوان
یکی بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل رهزن

بصقلابی‌ای که آستن بوده ام
نزاید جز همه زنگی از آن صقلابی آبستن

ترا دشمن بود کو همیشه چو بر علی
الا از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن

الا تا در مه بهمن بود در خانه‌ها آتش
الا تا در مه نیسان بود در دشتها سوسن

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

از روی ماه خرگهی ایوان همی بینم تهی
وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

ابر است جای قمر زهره است جای مشتری
سنگست بر جای گهر خار است بر جای سمن

یاری برخ چون ارغوان حوری بتن چون پرنیان
سروی بلب چون ناردان ماهی بقد چون نارون

که با بلبکان چمگر که با گوزان در شمر
که از رفیقان قمر گاه از ندیمان شرن

هایل همی تیز روانگ چو روانا چشم
وز آهوان برده گرو در پویه و در تاختن

سیاره در آهنگ او حیران ز بس نیرنگ او
در تاختن فرهنگ او از حد طایف یا یمن

در پشت او مرقد مرا در کام ما سوده
من تا حد مقصد مرا درگاه صدر انجمن

از آذرکان بی برگ ساز از دولت
از حد ایران تا حجاز از مرز توران تا عدن

ای آفتاب انجمای خلق نژاده
هم ترک ماهرو کی هم ماه حیدر نژاد

تو سیم ساده داری در زیر مشک سوده
من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده

خدای راست خداوند آسمان و زمین
منزه از زن و فرزند و از همال و قرین

موثری که بتاثیر طبع قدرت او
محل روح شود نقطه در قرار مکین

بباغ و راغ فرستد به تقت باد بهار
ز خلد رضوان سیرابهای حور العین

الی رسید ز فضلش بگرد تا گردون
الی فتاده ز عدلش ز سجن در علیین

در انتظار بهار و خزان مباش که هست
خزان عدوی بهار و بهار خصم خزان

مگر که در شب دیماه باد خوارزمی
عسس شده است که گرد است باغ و ایوان

مگر زمانه به آهنگری برون آمد
که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

بزین دو گوهر روشن شب زمستان را
چنان کنیم که ماند بروز تابستان

الا ای چو به علوی که رفته چرخ را دهن
ثوابت بر فراز سر ترا سیاره پیرامن

تو از خارا برون آیی و نرم از تو شود خارا
تو از آهن پدید آیی و نرم از تو شود آهن

بهر منزل که بنشینی برقصانی زر سوده
ز هر خانه که برخیزی برون آری سر از روزن

که ابراهیم بن آزر میان تو شده ایمن
گهی جسته ترا موسی میان وادی ایمن

تو در جوشن شده مونس میان آهن نهان
ز بهر آنکه فخرالملک بردارد سر از دشمن

رخ مداح تو بادا چو سوسن در مه نیسان
رخ اعدای تو بادا چو آبی در مه بهمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم
اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن

بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی
بر جای چنگ و نای نی آوای زاغ است و زغن

از خیمه تا سعدی شده وز حجره تا سلمی شده
وز حجله تا لیلی شده گویی شده جانم ز تن

اندر بیابان سها کرده عنان را ها
در دل نهیب زده با در سر خیال اهرمن

پیوسته از چشم و دلم در آب و آتش منزلم
بر بستری هم گلم در کوه و صحرا کام زن

هامون گذاری کوه کش دریا گذاری کوه پیش
تا روز هر شب بارکش هر روز تا شب خارکن

گردون بالسش بافته اختر ز بامش تافته
از دست و پایش بافته روی زمین شکل مجن

هنگام جود و فایده افزون ز معن زایده
روز نوال و مایده افزون ز فیاض و دعن

ای پاره وز همت خسروی نظم و نثر
ای حزم و عزم تو قوی انجلق خلاق زمن

هستی بمهر خدمت استاده و نشسته
هم در دلم نشسته هم بر مشیم ایستاده

گر بی تو شادی آرم یاد غم مباد شادی
ور بی تو باده نوشم نوشم مباد باده

ای از بر من دور بهانا خبرت نیست / از مویه چو موئی شدم از ناله چو نائی
در معرکه تیغ از دو در بزم ببخشید / ملکی به سواری و جهانی به سؤالی
بر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی / بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی
گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی / بوستان عطار گشت و عطرها ساید همی
هم درختان در چمن همچون زنان حامله است / بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی
شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار / روز همچون دولت و ملکش بیفزاید همی
ای بت مجلس فروز امروز اگر با ماستی / مجلس ما خرم استی کار ما زیباستی
خفته و مست است دلدار که از ما غایب است / عیش ما خوش نیست بی او کاشکی با ماستی
گرچه مهجور است و از مستی جدا با ما شده / هم توانستی بر ما آمدن گر خواستی
بی رقیبی آفتاب اندر فلک تنها روست / آفتاب گیتی کاشکی تنهاستی
بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب / گر نه زیر سایه تخت شه داناستی
افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان / آن گهر بخشی که گوئی دست او دریاستی
گر زانستی که جوید هر که از دریا گهر / بوسه دادن دست او هرگز کرا یاراستی
گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای / بر سر منشور او نام ملک طغراستی
گر بر حجت باز گردیدی ملوک باستان / کمترین بنده کانش بهمن و داراستی
پیکر پیل است اسبش روز لیکن گاه جنگ / پیل از و بگریزدی گر در صف هیجاستی
چون عرق گیرد تو گوئی سیل در دریاستی / چون سبق جوید تو گوئی باد در صحراستی

ولـه

از پس پنجاه سال عشق با چون فتاد / از بر ما رفته بود روی با چون نهاد
بر دل من مهر بود مهر دلم چون شکست / بر در من قفل بود قفل درم چون گشاد
آنکه ز شوخ ترچشم زمانه ندید / وانکه از و خوب تر خلق ز مادر نزاد
دلم چون دهان کرد کوچک دهانی / تنم چون میان کرد لاغر میانی
ز عشاق آفاق جز من که دارد / تنم چون میانی دلی چون دهانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبند سیا / پیش خردت خرد خردمند سیا
در دل دارم که بندگیهات کنم / تا خود چه کنی تو از خداوند سیا
گر نور و مه روشنی شمع تر است / این کاهش و سوزش من از بهر چراست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت / ور ماه توئی مرا چرا باید کاست
چون آتش خوش مرا شاه بدید / از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید / چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته بد نگفته الحق خوب گفته

شناخت ملک سعادتش اختر خویش / وز منصب وزیر خدمت گر خویش
بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش / تا در سر تاج کرد آخر سر خویش
شاهی که به بزم کاویان داشت درفش / گر زنده شود پیش تو بردارد کفش
ای کرده دل خصم خلاف تو بنفش / مشتست دل خصم و خلاف تو درفش
ای سیم ذقن سخن نگویت گویم / دی آمدی بیا ز عشق مویت گویم
گر آب شوم گذر ز جویت جویم / ور سرو شوم به پیش رویت رویم
در بر ملکا دل تو لنگر داری / نه برکف دا آفتاب بر سر داری
دریای محیط است که در بر داری / نه برکف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آن دیار و از اکابر فضلا و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت عملی خدمت عز هلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب با وست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر که نوشته میشود از وست

دلی دارم که در فرمان من نیست / تو پنداری که آن دل زان من نیست
مرا با درد دل کرده است گوئی
که از تو دور باد آنچه جوئی / نگارا تو گل سرخی و من زرد
تو از شادی شگفتی و من از درد / بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه
که در باغ از و گل بالید گر به / اگر درد مرا قسمت نمایند
نماند در جهان یک جان بی درد / اگر خوبیت یک یک بر شمارم

سر آید در شمردن روزگارم | همه مهری ز نادیدن بکاهد | اگر دیده نه بیند دل نخواهد |

فرخار ولایتی است در حوالی ختا و کاشغر گویند خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان بسه فرخار نشان میدهند تا فرخاری از کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از مشاهیر متقدمین است این قطعه را در طلب دن کاه گفته است و قدرت طبعش ازین قطعه مستنباط میشود از دست

اسپی دارم که هرگز ایزد — قل نوتر از ان نیافریند

فرغانه در کنار معموره عالمست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز گویندی ببوج الصنم یعنی مهرگیاه از فرغانه است **بحری** از اهل آندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میدانسته بد نگفته الحق خوب گفته

میروی میبری دل ای جان اصل منه — انچنان رومه من کر تو نماند لمن

قباه ولایتی است دلکشا در اقصای ترکستان دولت شاه گوید حال خراب است مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید یعقوب بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتگین پادشاه آندیار بوده که داد عدالت میداده و در پیری گوشش او گران شده زار زار میگریست که بعد ازین گفتگوی دادخواهان را چگونه شنوم آخر الامر قرار برین داد که روز جمعه بتخت نشسته هرکس را تظلمی بودی سرخ پوشیدی تا بان نشان آنکس را طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در او نوشته از و گرفته بعد از مطالعه بداد و رسیدی چون ازین جهان فانی در گذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراءالنهر را مسخر کرد از آن پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را بسلطان فرستاده از خراج سر باز زدند بد نگفته اند

ما پنج برادر از قبائیم | دریادل و آفتاب رائیم
اکنون تنفکر شمائیم | گر چرخ بکام ما نگردد | چنبر ز همش فرو گشائیم

ما ملک زمین همه گرفتیم که سلطان دریافت که غرور نخوت در دماغ آنها راه یافته که پنداشتند بغیر از قبا ملکی و بجز ایشان ملکی نبوده عنصری گفته تا نید و بیت برابر ایشان فرستاده

نمرود بهد پور آزر | میگفت خدای خلق مائیم | جبار به نیم پشه او را | خوش داد سزا و ما گدائیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال آنها فرستاد بعد از محاصره و قحط آندیار ایشان بعجز آمدند دیگر باره این قطعه را از روی عجز بسلطان فرستادند

ما پنج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز مبتلائیم | شاها تو عزیز مصر جودی | وا خوان گناه کار مائیم
مارا که بضاعتی است مزجاة | شرمنده حضرت شمائیم | بر حالت زار ما ببخشای | از فضل و کرم که بی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و گوشمال ایشان ضرور این قطعه از عجز و نامردی پس از جریمه ایشان در گذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آنولایت برخاستند و آنولایت را بایشان گذاشت شعرای آنجا همین یکنفر است **رکن الدین قبائی** از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین رومانی است و استاد پور بها جامی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده این قطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشد در عراق

بسر میبرده ام از وحشت | چو شد امسال آخر ای مخدوم | گر من رنج دیده مظلوم | بعد ده سال حق برین دولت
گشتم از هر مراد دل محروم | کار من بنده خدمتست و دعا | واندرین هر دو بوده ام ملزوم | دهر دوران همان ستم کاند

داد آدمی همچنان جهول و ظلوم — نه منم عاطل از فنون هنر — نه توئی عاری از فروع علوم — نه تو مفلس شدی نه من منعم

نه تو خادم شدی نه من مخدوم — تو همان مالکی و من مملوک — تو همان حاکمی و من محکوم — هست این بیت نظم مالک نظم

رحم الله سنائی مرحوم — رزق بر بنست هر چه خواهی کن — خواه احسان کنی و خواه سموم

اخگر سوم از مجمره

اول در کتاب آتشکده در ذکر شعرا و شعار فصحای مملکت هندوستان است و آن ارض وسیع العرض مشتمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار هوایش غالبا گرمست و رسوم قواعد آنجا خلاف اهل ایرانست بلکه توران و فوائد که آنجا در نمیدیار یافت نمیشود ونظر به بعد مسافت سکنه دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آن دیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ بنظر احقر عباد الله رسیده قلمی میشود زینت

شراره اولی

در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود **دکن** از اقلیم سوم و گرمسیر است و آب روان ندارد در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات از دو طرف رودخانه ساخته سکندر خان و شیرخان و سلیم سلطان در تعمیر آنجا کوشیده و قلعه مستحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود **صفیری جونپوری** تقی اوحدی نوشته که با عدم رجولیت کدخدا شده و از طعنه مردم زن را خود را کارد زده کشت بزعم فقیر صاحب این مطلع باید شعر بسیار داشته باشد بهر حال این مطلع از وست که بنظر رسیده

زغم نزادم و غم گشت زاد و بوم مرا — خبر ندادستم کسی که سهو بم

شیخ فیضی خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب تذکره هفت اقلیم وطن ایشانرا اکره قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از وست که گفته

ای همنفسان محفل ما — رفتید ولی نه از دل ما

تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی — تپیدن دل مرغان رشته بر پا را

دل من در کف طفلی که ز بخیه

بلبل مرده بکنج قفس افتاده ست — در زلف بتان طعن اسیران بپسندید — گر خلق بدانند که این رشته که رشته ست — مپرس روکه ز سرهای سهروان

ملک شاهست که منبر — پای به بالا منه که پایه بلندست — دم ز تقرب مزن که شاه غیورست — بنالد شهره شفقت عندلیب از

نفس اندوخته مرغان چمن — و نیمه همرهان در غیبت که ز — آگاه شو که قافله گاه نمیرسند — اگر دیر دیر میکرم بر رخت مرنج

خود در بدو می تو به آموز تعلیم — در زیر بند و زلف بتخان تن زمین — یک کوی در میان دو چوگان — خوش آنزمان که یکی بود خانه من و تو

شود ره جدائی میانه من و تو — خون نقاب — هم عشوه را منع کن هم غمزه را — تا کی زبان دام تربت

آن لب به لب بسته از شکر خندیدن — بیدل اینهمه سوداست بسرم — چه گره می گرازین دل هزار

شراره ثانیه

در ذکر اسامی و شرح اشعار شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد است **دهلی** از اقلیم سوم است و بحسب آب و هوا و خضرت و باغات و نزهت متعارف تمامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصد و هشتاد و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام بوده دار الملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا شنیدی رخنه در بنیان او بهم رسیده بود که شاهجهان همت بآبادی او گماشته بنای علیحده مسمی بشاه جهان آباد گذاشته و در وقت که هزار و پنجاه و نه هجریست آنچه بتواتر رسیده بعلت ورود نادرشاه افشار و احمدشاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعر ایشان بایران آمده بنظر رسیده

دهلی

انجا

انتخاب و درین کتاب ثبت شد مذکور اند میر جمالی خطابش ... که جهان بجهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر دار الملکی لقب یافته فیما بین او و غزالی مشهدی مصاحبات رکیکه واقع شده از دست حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او سرزنش ناکسان خار مغیلان او و جمالی اصلش از اندبار و مرید مولوی خود بهاء الدین کتبو بوده این شعر هم شعر بر حال اوشان است

دو گز بوریا و پوستکی || دلکی پر ز درد دوستکی || عاشق رند لاابالی را || اینقدر بس بود جمالی را

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام الدین اولیاست و بطریقه امیر خسرو شاعر است گویند بکمند جذبه محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده و از مرد و نظر یافته این اشعار از وشنیده چو کرد طمع بر آیم صلا دهم همه را

که از کرم نبود طوف بوستان تنها || ولی ز طایفه میوه دزد میترسم || که باغ سخت برآمد و باغبان تنها || افکند دل خلق در آن چاه زنخدانت

وانگاه بپوشید بسبزه سر چه را || چه منت مینهد بر من بشودن || مرا مرغ سحر بیدار کرده است || گفتی که چرا جدائی از من

این از فلکست از من نیست || گل برگ بریزد چو تو آئی بتماشا || بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت || گفتی که بخواب اندر مهمان شبی گشته

اما تو کجا آئی چون خواب نمی آید || شهریست که من در سر سودای فلانم || یکشهر خبر دارد و من آنکه نهانم || بر روز حشر که خلقی ز دست غمزه خونت

فغان کنند و من آنروز در دعا باشم || در عرصات همچنین روی گشاده اندرآیی || تا به عادل شود دعوی دادخواهی تو || گر فهم تساغری از دست مستی

تعالی الله چه دستی و چه مستی || تنی چون تو چرا در پرده ماند || مگر از سنگ من چون بت پرستی || از حسن این چو سوال است که محبوب نگفتی

این سخن را چه جواب است تو ندانی

امیر خسرو اصل آنجناب از دیار لش ترکستان است و امیر محمود بوده والد او در فتنه چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده و از نوازشات دیده آخر در غزای کفار شربت شهادت چشیده بعد از آن امیر خسرو قایم مقام او شده بنظر فطرت اصلی تحصیل کمالات کرده آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نمود. در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظام گفته که امید هست که خدا در روز حشر مرا بسینه سوز این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و از صحبت همدیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بیکدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از مثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از و منتخب شده درین سفینه درج شده وفاتش در شهور سنه در آنجا و در مقبره شیخ نظام علیه الرحمه مدفونست

تا ز هر بادی نجنبی پای بنشین چو کوه || گاو می هشت غبار و عمر ما در صرصر است

مرد پنهان در گلیم پادشاهی هست || تیغ خفته در نیام و پاسبان لشکر است || راست رو در خضر ره کن گر چه پای بسته خضر || چون بظلمت گم کند ره پادشاه اسکندر است

حقیر طیار باشد گر ز فلک بیرون رود || نه کسی کو بال اظهار دارد جعفر است || در تصوف رسم جستن خنده بر خود کردنست || در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

گر تو سر بازی چه حاجت خرقه رنگین تر است || شیر را در حمله لی بر استخوان نی غضنفر است || راه هر چون در دریا کو نسد ... مشهور است || پیر زن چون کنج بیالاید بعد شوهر است

عاشقی رنجست مرد ان البسینة || سلسله بند است و شبها بر ارکردن ... || کار آنجا کن که تشویش است در محشر بسی || آب از آنجا بر که در دریا شبی گرد سر است

ناکس و کس هر که حرص مال دارد دون تر است || عود و سرگین چونکه در آتش فتد خاکستر است || ... این مردار چندی کاه زار کاه زرد || چون علیوا از که شش مه باده و شش ماه تر است

نیست نقصان سخن آنجا که چشم فکرت است
نیست جهان را محل آنجا که پشت حاجت است

کجا خیزد چو تو سروی ز باغ نازک دلبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و پیکر

بر اندیشه مهر و فراق آرزوی تو
از تحصیم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور

ندیدم چون تو ای از شکل بد خوی خود
بر دوان تنگ و در دل جنگ و بس تنگ دلم تنگ

ز اسحر دم و افسون نیرنگ من چه سود
ز نیم جوش و دم هوش و تنم گوش که تم

شکستم ساخت یکبست کم که در نیش نوش
ثنای اقبال قلم هامان حلم فلکان دل بحر

زمدح تست در طبع دوان کلک و خرد خسروا
هنر مضمون شکر معجون دُر مکنون گهر مضمر

مبادا هیچ روز و ساعت و وقت نفس خالی
نکند ز انگشت و جام از مشت عطر آن زلف و تاج

بر درش مردم و آن خاک ز اعضای من است
همه خاک سر آنکو که مشوشید مرا

پند کسم بدان نشنید که دل بعشق
پر شد چنانکه جای نماند است پند را

ای عشق شغل تو بجز من ناکسی فتاد
گویا کسی نماند جهان خراب را

تا کی مگوی ساعد خوبان که خور زکرد
چندین هزار نخچه ز در آزمای را

ماجرای دوش پرسیدی چو ان بگذشت حالا
اسیرت کردم چه میرسی شنوا که گذشت

صد دوست پیش گشت نه من بیدردم
آخر چه شد که این کرم از من بدیعد شست

چون رشته گسیخت میتوان بست
اما گر هیچ در میان هست

ای همنفسان که پیش یار رسید
این شکر چرا منیکدارید

گر در دلستان غمی نگنجد
بر سینه خسروش کماند

مرا کرد … آنچشم بیمار
بگردان لیک قربان گرچه آزاد

مکند خلقی دعای جمله عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

امروز سیه روم پیش تو ز شرمسار من
بر تو چه منت جان من فردا که فرد …

مردمان از من و حیرانی من حیرانند
من بهر کس که ترا بیند و حیران نشود

من ناتوان بادکسی گشتم طبیب
اندازد … مدد که فراموشی آورد

بی سرو پا میدوم تا کجا سر نهم
باری شانه شد گردان ما دگمند

دنبال یار رفته روان که ز آب چشم
از رفته خود دنیا مدد اشکم روان بماند

بحدا که سینه من شکاف دل بر دو کن
که درون خانه تو دلبری چو گدا

امل ز جود تو بگریخته است از پی آن
جنازه گر رست میدود و گسسته مهار

نباشد چون لب و اندام و گیسو و مژگانت
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انور

ز شوق عشق و سوز داغ تو باشد بدگونه
دمم دود و غمم سود و دلم عود و تنم مجمر

جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود دهان
فریب انگیز و رنگ آمیز دلبر پیشه و غارتگر

شهنشاهی که هست از تاج و تیغ و چتر جهانبانش
خداوند و ظفرمند و عدو بند جهان پرور

بعهد و نوبت و دوران ملکت شد … ابد
فلک خوش خور زمان دلجو زمین بشنو دیار از …

الا تا زاید و آید الا تا خیزد و تابد
گل از خار و خزر از مار و تف از نار دخوار …

بسی شب با همی بودم کجا شد یارب آن شبها
کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود آهها

زاید شد خیال تو ترسم که بعد … ش
قصاب پرورش ندهد گوسفند را

شبی کردم ز پستان ناله از درد
رها کردند مرغان آشیان را

سرهای سروران درین تنبه یافت قدر اگرا
ز نقیان … بر زمین و سنان …

با غمش خوش بودم امشب چه بیوفای گذشت
یاد میکردم از آنشبها که دیگری گذشت

تو ای صنم که مراد دلی چه سود از آن
که در میان من و دل هزار فرسنگ است

نفس رسید با آخر هوس نماند جز …
که بشنوم ز تو کاین مردن از برای من است

خوشم که آب دو چشم من همه روز [illegible]
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

الطایفه که عشق تا آن نیست
هیهات که در کدام کار رسید

چو یاد عاشقان در دل غم آرد
نمیدارم روا گر من کنی یاد

جان و تن از هم سیر شد سر و شرم شیر شد
رفتند و یاران هیچ پر شد خسرو ز ایشان …

بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم
پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

بگرود دیده خود خاربست از سر کوی ما
که نه خیال تو بیرون ز دو خواهد آمد

گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
از یک نگاه گشت و جوانی کرده …

صبر طلب میکنند از دل عاشق
همچو خراجی که بر خراب نویسند

داغ غلامیت کرد پایه خسرو بلند
میر ولایت نشود بنده که سلطان خود

شد ز خیالات خراب سینه با چو کنم
موکب سلطان شد گدا خانه درویش خرم

خوشم از گریه خود گرچه همه خون است
زانکه بوی تو ز هر قطره خون می آید

هیچ تیغم نیست لیکن این سرکم نخبت را
از ما بشنو قصه ما ورنه چه حاصل
خسرو است و شب فسانه یار و هر یار
مدامن می نهفتم گریه تا که ست نگد شتی
گر تو زبهر کشتنم حربه دروغ برنهی
ایکه دمند دیشکوش سخنهای کسی هست
غمزه تو بر صف سلطان زند
شعله گفت خسرو کی توانی رستن نیستم
مدبنیسان کز غمت بر خاک دارم هر زمان پهلو
نرک دل اسیران بکجا گریزد از تو
شهر دل ویران شد از دیدار تو
هرگز نیاید خوبتر صورت نه روی دیده ظاهر
خوش آنزمان که بر سر بام عاشقان آید
شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
ظرفه زمانیست دم صبحگاه
پشیمان ز گفتار دیدم بسی
بترسم من از عالمی پر خراب
سر نامه بنام آنخداوند
کرشمه داد چشم نیکوان را
رخی اندک بسنبری میل کرده
عرق کز روی آن طناز ریخت
حرفی که از و دلی گشاید
بیدار بهر پاسبان این هر دو
هر دم بکمان کینه خویشش
غربال سپر کنی تو در جنگ

دوست میدارم که زیر تیغ او بسیار بود
بنگام که یاد آرد و گفتن نتواند
قندری گریه و هم بر سر فسانه رود
شدم رسوا من ز دامن صد پاک دامن هم
حیف بود ز بهر جان دعوی یکتا هیم
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
گر نزنی بر دل درویش هم
توانم خاصه با این درد و بازوی کشتن هم
ز آهن دیدم السنگدل نه ز استخوان پهلو
بجوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
هر چه ویران تر شود سلطان نوی
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
چو نام من بلب آید زبان بگرداند
چرا گردن خسرو نمی کنی رسنی
هم درش خوش بود و هم گیاه
پشیمان نگشت از خموشی کسی

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
گر خاک مزارم زپس مرگ بیبزید
مرا عشقش بلا شد دیگری را
ملامت بر دل صد پاره عاشق چنان باید
یارب چو بلا آدمیم خوی که دارم
با که گویم غم تو گر غم تو
اکشتم از دست جفایت خویش را
آموخت چشمهای مرا گریهای تلخ
تو خوش سحب کز خواب جوانی بسکه بر خیزی
آنکه جان گویند خلقی آن توئی
انا قرار کردیم مهر تنا ع رسیدم
مگوی تلخ که جان میبری ز گفتن شیرین
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی
سیه بادام زهر سو فکن در نظر بازی
در فتنه بستن دهان بستن است
رهائی همه جا بکم گفتن است

مثنویات خسرو شیرین

که دلها را بدلها داده پیوند
سگان را شیر فرمود آهوان را
بهاری از کف خضر آب خورده
کرشمه میچکید و ناز میریخت

زهی نقاش صورتهای زیبا
چنان بنگاشت گیسوی گره گیر
بکندم گون و میل آدمیزاد
بمدانی به تنگی چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه بر دل شکست دزد
ایزری زند آسمان بدکیش

لیلی که زند طپانچه بر ناک
منکر که بدیگری گشاید

مثنوی خضر خانی

شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند
زنگار گرفته همه پیکان تو باشد
خدایا از بلای من نگهدار
که باشد زخم شمشیر و بدو زندش سوختن هم
هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست
همه عالم خراب می بینم
بر تو آسان کردم و بر خویش هم
در دیده خنده های لب نوشخند تو
هر پهلو که میجستی نمیکردی بان پهلو
وانکه شیرین تر بود از جان توئی
بسیار خوبان دیده ام اما تو چیزی دیگری
مرا زبر هرکسی کش گر انگبین نتوانی
مگر تو زنده کنی حلق او با توکشی
نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی
که گیتی به نیک و بد آبستن است
دراز رشته این بنا سفتن است
مگر گز نری کادمی پیکر است
که پشت خاک از و شد رونی بنیاد
که نتوانداشت دلها را بزنجیر
نخست این فتنه آدم کرد بنیاد
نک چندانکه در عالم فتد شور
از هر قلمی برون نیاید
خود نعره زنان رود دلفرسنگ
گرزوی که گذشت بر تو آید
زخم آوردت هزار فرسنگ

تو پنداری جهانی غیر ازین نیست / زمین و آسمانی غیر ازین نیست
چو آن کرمی که در گندم نهانست / زمین و آسمان او همانست
شود با هر که خواهد آشنا دل / ولیست این جنگ متوانگر دبالی
همای کش بپستی رغبت آید / تفهای ناکبانش خورد باید
بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه پر خون دلها رانده کشتی

وله ایضاً

از شعله عشق هر که افروخته نیست / آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست / گر سوخته دل نه زاد در که ما
هجرت که بکان من درویش آمد / دیدی که همان که و زیدم پیش آمد
گوئی نمکی بر جگر ریشش آمد / تیر رسیدم گر توشوم روزی دور
هوشم نه و فغان خویشان برند / والله که من ندادم ایشان برند
این کج کلاهان مو پریشان برند / گویند چرا تو دل بدیشان دادی
من بودم دوش آن بت شب نخوانند / شب را چه گنه حدیث ما بود دراز
از من همه لابه بود وازوی همه ناز / شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
ای از تو مرا امیدی نبودی نه / در هم شکنی ولی مانرنودی نه
با من تو چنان که پیش ازین بودی نه / میدانستم که عهد و پیمان مرا

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید اکابر اولیا و وحید اماجد ازکیای هندوستان بگنج لایزال معارف رسیده و از شکر لقای لقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سرحلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست این مطلع از رباعیات او نوشته شد

شب نیست که خون من غمناک نریخت / روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یکشربت آب خوش نخوردم هرگز / کانرا ز دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی از اکابر صوفیه و از سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری و سلطان شهاب الدین د مرقدش در دیار اجمیر است از وست مذکور است

معشوقه کرشمه که نکوهت کند / ما جرم دکنه کنیم او لطف و عطا
هر کس چیزیکه لایق او هست کند / عاشق هر دم فکر رخ دوست کند
ایداده شهان ز تیغ تو تاج شهی / آنی تو که معراج تو بالاتر شد
یک قامت احمدی ز معراج نبی / ای لعد نبی بر سر تو تاج نبی
نشانی اسمش علی حمید

از فرقه درویشان آن دیار و بجلالت اشتهار داشته و ارباب تذکرها وصف بسیاری ازو نوشته اند از وست

هر شب چو دزد در خم ابکر و چشم [illegible] / دلها باغمت بیدار شنید باز [illegible]

سهرند دیاریست دلگشا و باغات خوب دارد سلطان فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده و که مو سوم بفیروز آباد است و اهلش بصنعت نقاشی پا ملند میباشند علی که اسمش ناصر علی از اهالی آن دیار است و معاصر اورنگ زیب است دیوانش بنظر نرسیده از کثرت اشعارات از مثنوی او مطلبی شخص نمیشود

محبت جاده دارد نمانده جاده ها / با چنین هیچ مثبت شد
چو تار سبحه گم گردید این و زیر منزلها / تا چون ساکن شود گرددم اینکه
نیاغت کوش کز عشق پیدا که نیکیم هیچوی / سنائی جمع کن شاید که غار کرسپید
تا نفس باقیست وعده سازد بکنزت

کابل از دیار قدیم جهانست از اقلیم چهارم و در عهد سلاطین کیانیان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هند بوده حال چهار سال میباشد که در تحت نادر شاه و احمد شاه میباشد ملک وسیع است و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت استیلا از جمله می آید و اهلش بعیش و طرب مایل اسم شاعری در آن دیار گوش زد نشده مگر یکنفر که بجا آنجا نوشته شد خواجه زاده جوانی بوده در کمال حسن و جمال و در نهایت غنج و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

سو ب

کرده وگاهی نیز شعر میگفته این شعر از وثبت شد

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا | نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت زیاده برین از حالش اطلاعی حاصل نشد از وست مذکفته

جان ما چه چیست تا تم سرائی درد

نشسته دو سه ماتمی روبرو | جگرپاره چندان بر خوان او | جگر خورده چند مهمان او

لاهور از بلاد معروفه هندوستان است که از محال گرم سیر است گویند در تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک میباشند سراج الدین صاحب تذکره هفت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این رباعی از وست

اندل که زهجر دردناکش کردی | از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آهم که ناگه | آوازه در افکند که هلاکش کردی

شراره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر کشمیر از اقالیم چهارم است و اوسط بلاد ترکستان و هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار گویا تمام شهر قطعه ایست از مرغزار جنت گویند که خاک فرحناک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج گرفت و بافتن شال خاصه آنجا است که باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار در آنجا بعمل می‌آید شعرای آنجا چیزی که بنظر رسیده نوشته شد **بینش** از آنجا از خلفا آثار است و در زمان اورنگ زیب در جهان آباد می بوده از وست مذکفته خوب گفته

تا یک سخن توان ز لب دوستان شنید | از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوانست از تمام کلیات او این یکشعر ملاحظه و نوشته شد مذکفته

قاصد چه احتیاج که تو مار روزگار | گرفته زخم دلم در دهان خدنگ ترا
به نسبت دیده مجنون ز خویش و بیگانه | چون بار شد رسد بدرازی کمی ما
چونچه متاعی است در دیار نگوئی | ملایمتی که کند طفل شیر خوار انگشت
نیاز کفتی که دل را بدیگری دادی | چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را
پیداست که در میان آتش | چرا نوا ز همه کس بیشتر نداشته باشی
بدیگری دهم او را اگر تو بگذاری | نتوان شد و ایستاد نتوان

ممکوی از تخلص مفهوم میشود این شعر در قصیده از وست

منظهری از آدمی زادگان آنجا است و در نهدیت خنده آه ...

در فراقت از آن نمی میرم که ناید دولت | کان ستم نادیده روزی چند با هجر ...
لغربتم غم آن میکشد که مبتو مباد | بمیرم و تو ز حالم خبر ندانسته ...
رنجتم که صبور باشم اما | دل بر وز و می نساد نتوا ...

فروغ در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت توا که در ازمنه مختلفه بوده گوی فصاحت از همگنان ربوده **عائشه** از اهل سمرقند است و کلامش شیرین تر از قند است شعری ...

این دو رباعی از و بنظر رسیده مذکفته است

از گوش بدون آنکه مذامی بستت | کانرا بر خم تمام عالم دیده است
با این همه که عوض کنند من نه هم | کوتاه شبی از آن بصد عمر دراز
اگر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد | که عاشق گشتن و رسوا شدن عالم ...
قامت سرو که در آب نمودار شده | کرده دعوی بقد یار و نگونسار شده

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است | در گوش کشیده که مروارید ...
با من چو شب وصل تو بکشاید راز | تا کاهم از شام کند صبح آغا ...

عصمتی دختر قاضی سمرقند است میتوان دانست که طبع خوشی ...

عفتی از اهل اسفراین است سوای این مطلع چیزی از و دیده ...

لاله خاتون مردانه در راه جانداری قدم نهاده ر... حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از وست

من آن زنم که همه کار من نکوکا...

بزیر مقنعه من بسی کله داریست | نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو | نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست | من اگر توبه ز می کرده‌ام ای سرو سهی

تو خود این توبه نکردی که مرا می بدهی | بس غصه که از چشمه نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید | در گوشش تو دانه‌های در می‌بینم

آب چشمم مگر بگوش تو رسید

مطربه اصلش از دیار فرخ آباد کاشغر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه گفته

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم | بی روی تو دیدگان خود بردوزم | تیغ تو کجاست تا بدو ریزم تا من | خون ریختن از دیده و با و آموزم

این رباعی را گفته الحق کمال دارد

مهری در زمان دولت شاهرخ میرزای گورکان بوده و بشرف همصحبتی گوهرشاد بیگم دریافته بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات میانه او و شوهرش خواجه عبدالعزیز طبیب سرکار میرزا واقع شده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از آن جمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از دور پیدا میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را باحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کنند چون خواجه از ضعف پیری در راه رفتن و آمدن اظهار ضعف و پیری و شکستگی میکرد هرچند که مامورین اصرار میکردند خواجه بجهت انبساط خاطر بیگم عمدا در گام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از شکفتگی مهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشعر بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت

دل مهر وفا دری نماندست | ترا از ضعف پیری قوت و زور | چنانچه پای برداری نماندست | مرا با تو سر یاری نماندست

گویند مهری مذکور بسلطان خواجه زاده بیگم سمت علاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبدالعزیز و حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی را در حبس گفته

شه کنده نهاد سرو سیمین تن را | زین واقعه شیوه نیست مرد و زن را | افسوس که در کنده نخواهد گنجید | پائی که دو شاخه بود صد گردن را

حل هر نکته که بر سپهر چرخ مشکل بود | از موی میان یک گره می‌گشاید بود | گفتم از مدرسه پرسم سبب حیرت خویش | در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود

در خانه تو آنچه مرا شاید نیست | شبدیز دل رسید و گشاید نیست | گوئی همه چیز دارم از مال و منال | آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نو جوان اگر پیر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود | آری مثل است آنکه گویند زنان | در پهلوی زن تیر به از پیر بود

مهستی از اکابر زادگان گنجه است و بعضی او را نیشاپوری دانسته اند بهر حال از اصناف زنان بقوت طبع او کسی ندیده در مجلس سلطان سنجر اعتماد تمام داشته و از دولت سلطان زینت جلال آورده و مهستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم معنی بزرگ و ستی مخفف خانم است که در زمان خانم میگویند گویند شبی در مجلس صحبت سنجر بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون رفته دید که برف باریده است در مراجعت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که در اول رباعیها نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بمرور ایام خصوصا در فتنه عبدالله خان اوزبک در تسخیر هرات رفته لهذا این اشعار از دست رفته الحق طبع خوشی داشته

شاها فلکت اسب سعادت زین کرد | وز جمله خسروان ترا تحسین کرد

تا در حرکت سمند زرین نعلت | بر گل نه سمند پای سیمین گردن | قصاب چنانکه عادت اوست مرا | بفکند و بکشت و گفت کاین خوی منست

سرها بعذر می نهد بر پایم | دم میدهم تا کند پوست مرا | قاضی چو زنش حامله شد زار گریست | گفتا ز سر کین که این واقعه چیست

من پیرم و که من نمی جنبد هیچ | وین قحبه نه مرد نیست این بچه ز کیست | ما را بدم پیر که نتوان داشت | در حجره دلگیر که نتوان داشت

آنرا که سر زلف تو زنجیر بود
دیدم بر هش لطیف چون آب روان
با خود گفتم که غایت حرص ببین
سیماب ز نقدان تو آورده مداد
آبیم تنک نمود پس آتش عشق
آرام دل و مونس جانم بودی
گر زاهد صد ساله به بند سیمت
گر بار دگر بر گلوی کشته نهند
عهدی دارد فلک که تا گرد جهان
چون زلف دراز تو شبی میباید
امروز از آن هیچ نمی آید یاد
گفتم که رخم تنک بزن همچو نسیم
وانگه که چو نرگس تو خواهم سر دید
گر مردمک دیده من هست چرا
هر دشمنی اید وست که با من لب بی
منکی که از دو روغن بزرگ گیرند

در خانه بر نجیر نگه نتوان داشت
آن آب روان هنوز در چشم من است
با اینهمه دنبه دنبه میدارد دوست
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت
چون پای درون نهادم از سر بگذشت
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت
بر گردن من که پارسائی نکند
از ذوق لبش زندگی از سر گیرد
خو بیکر دو دم مرا همی میکردند
تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
یعنی جرمم نیست ولیکن هستش
بشنید و فراخ زد چو کون تنگ خویش
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
هر که که نگه کنم در آتش بینم
آخر ز دی سخت میدانستم
گر بر شکمت نهند تیزی ندهی

آن بت که رخش رشک گل و یاسمن است
قصاب یکی دنبه بر آورد ز پوست
افسوس که اطراف گلت خار گرفت
کار از لب خشک و دیده تر بگذشت
شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
تا سنبل تو غالیه سائی نکند
هر کار که از گشته خود بر گیرد
ایام بر آنست که تا بتوانند
قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد
در رهگذری فتاده دیدم مستش
فصاد جهود دید رگ کافرکیش
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
با ابر همیشه در عتابش بینم
من عهد تو سخت سست میدانستم
آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی

وز غمزه شوخ فتنه مرد و زن است
در دست گرفت گفت وه وه چه نکوست
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت
تیر غم او ز جان و دل بر بگذشت
درها که بنوک غمزه سفتم همه رفت
باد سحری نافه کشائی نکند
اندر لب و دندان چو شکر گیرد
تکیه و زمرا بکام دل ننشانند
با من دل پر ز رزق و نفاق تو چه کرد
در پای فتادم و گرفتم دستش
آن گنده زبان که تیز دارد سر نیش
در دیده بجای خواب آبی بینم
چون دیده نور آفتابش بینم
بشکستن آن درست میدانستم
همچو بمعغول خوری و تیزی ندهی

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه

هندوستان است بدیهه سلطان گفته   ترا که نکمه لعل است بر لباس حریر   شده است قطره خون منت گریبان گیر
گویند در جواب مقام عذر و قمه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده مهلت از و یافته   نقل چون مینی که خاطرت خوشنود میکردی
بجان منت دلی تیغ تو خون آلوده میگردد

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

احسن الله احوالهم مشتمل بر دو پرتو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شمامه بالجمله حسب الوعده
نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین بر آمده حال وقت آنست که انشاء الله حسب المشهور بشرح شعار و اشعار
معاصرین زاد هم الله تعالی قدرا شعار رود اگر چه سالها است که بعلت انقلاب زمانه یکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت اندوه
مسخ و عزیمت شعرا فسخ گردیده اند تفریق بال و اختلال حال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چه رسد غرض چه
بنظر تزلزل اوضاع زمانه گردد هر روز ملاحظه میشود و احتمال میداد که بعد ازین ادراک جزئیات که منبع ادراک کلیات است در نوع
انسانی یافت نشود باین سبب میخواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر گاهی گردش دنیا

فلکی مخالف خواهش بوده باشند کاهی موافقت چنانکه کتب اخبار تصدیق آنند و عهد صادق و ناطق است عالم بیک قرار
نماندست عالمست تحمل انشاء الله تعالی این روز بپایان رود و این شب بسر آید فلاصه روزی در عین ملال مطالعهٔ اشعار
اشتغال داشته و بقدر مرتبهٔ خود ادراک معانی دقیقهٔ آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که بار جمعی بهم رسند که با این صحبت اشتغال
باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون بارز این جمع که اسمشان درین صحیفه مذکور است بعضی از ایشان درین فن مهارت داشته
خواستم که جواهر خیالات بلند دلپسند ایشانرا آویزهٔ گوش مستمعان ساخته آیندگان را ازین معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته
شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال کردد و گاهی ایشانرا هوس شنیدن این ابیات
متین و اشعار رنگین گزین بسر افتد هم اهل حال از استشمام روایح مشکینهٔ نفوس این ریاحین چمن خیال تغیر حالی دست دهد و هم
ارباب شوق را از استماع این نفحات شورانگیز حالت وجد و سماع دست دهد قایل و جامع را بدعای خیر یاد نماید و سبب
اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که همگی بقاع ایران که نمونهٔ روضهٔ جنان و محسود متوطنین اقطار جهان بود از اشتعال
نایرهٔ ظلم و جور اشرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش مظهر طبقات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده
شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوهٔ ظهور بخشیده نهب اموال و نسی نسوان و اطفال و منفک و مار خارج از حیز احصا جمعی
کثیر و جمی غفیر کشتهٔ تیغ اهل بیداد عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ رمیم دریا دگرفته و اسرای این روضه
دلبند و این بقعهٔ مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شری درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود
و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ اموال مظلوم
و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری گرد آشوبی برخاسته
و هر زهره چهره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو منظری دستگیر بقیة السیف و تتمهٔ لاشی
بعضی گرفتار رنج و بلا و برخی اسیر محن و غلامستان و کشیدن جام شراب خوناب دل سرگردان و مخمور افتاده
و می پرستان از چشیدن پارهٔ کباب سوخته جگر و دل تنگ و رنجور گشته توفیق و جبری توبه یافته بجای گزک
سرانگشت ندامت میگزیدند و از قطرات بادهٔ ساغر ساقیان چاشنی خون جگر و آب تیغ ظالمان بیدادگر بکام شان
میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای نالهٔ زنجیر و شیون مظلومان اسیر بگوش می آمد زاهدان سجاده نشین را
حضور طاعت و نماز و نه شاهدان نازآفرین را هوای کرشمه و ناز نه بیدلانرا از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و نه
دلبرانرا از تشویش روزگار شوق نظارهٔ جانان بودی   چنان قحط سالی شد اندر دمشق   که یاران فراموش کردند عشق
تا هر بیوه در کریوه متواری و هر بینوائی در صحرائی منزوی گشته بالاخره دود آه مسکینان بالا گرفته آتش فساد مفسدانرا
فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسید پیکر ظلم ظالمانرا بخون کشیده نعمی بر حکیم علی الاطلاق
واجب گردیده که دوحهٔ دولت رستم صولتی کسری منش از چمن روزگار انگیزانده تا بدستیاری سرپنجهٔ جلالت خس و خار وجود اشرار انتهم بیشه را

ارابیضه

از ریشه کنده سرافشانی از تیغ انتقام دربان کرد و دل رنجور غم دیدگان شود بر خالق الانس و آفاق لازم آمد که نهال قامت
جمشید شوکت قاآن روشی در گلشن گیتی بپروراند که به پایمردی دست سماجت پرست نخل بخل را از بیخ برآورده به در افشانی کف
احسان و انعام مرهم نه سینهٔ ناسور ستم دیدگان گردد تا در سوقت منت ایزدی را که قبای دارائی اسفندیار را زیب صاحب
دولتی کرد که از طوفان جوی تیغش رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت سر کسری شوکتی نمود که از نیروی
بازوی عدلش لرزه بر زنجیر نوشیروان فتاده خسروی که پرواز بار چتر دولتش زاغ و زغن شوم را از این بر و بوم رمانیده حدیقه
اهتزاز نسیم مرحمتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف گل دلاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی مروت خلقی
از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که از کرم ذاتی وجود فطری از نام نامیش آشکار و پیداست تهمتنی که آتش سوزان
خشمش دود از دهن زابلیان برآورده شیر اوژنی که زبانه شعله قهرش زبان شعله را مضمون آیه کریمه • فقنا ربنا عذاب
النار گویا کرده از بلندی دست کمندش زلف دلبران از بردن دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی تیغش چهره
آفتاب نهفته و نوک سنانش گوش مریخ سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع عنایتش گرگ با گوسفند
دمساز کام بره آهو از شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنگ شبان مرحمتش دندان گرگ را
شکسته و پیکان تیر شکار رکر قفس شیرازه پر عقاب را گسسته و در عهد عدالتش گرگان منصب شبانی گرفته و در زمان
دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته با صیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیگانه و با داستان شجاعتش
قصه مردی زال و رستم و افسون و افسانه درازی و امن عنایتش دست کوتاه دستان شهرستان نا امیدی را دراز کرده
و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته گیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از خوف ظالمان جهان
غازه آرای عروسان عدالت و مسمار نعل توسن جلالش از خاک مفسدان گیتی سرمه کش چشم شاهدان انصاف و از دولت
ضعیف نوازیش هر گدائی به تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازیش هر بینوائی کمر خاقانی را بسته از کمال
بکشت اعادی تگرگ افشان و پیک پیکانش بکوشش دشمنان پیام مرگ رسان دارای نیک رای و اسکندر ملک آرای
فرازنده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المؤید من رب الکریم بالرأی القویم
واللطف العمیم الموفق الکریم والباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بهیال اسعادتمند ابو النصر سلطان
کریم اعز الله بالنصح جیشه و ضعف الله المعاندین طیشه غرض امروز که بحمد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند رحیم
و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چمنی و هر بستر خاری دسته سمنی است هر غمناکی برگ شادی یافته و هر مغاکی
رنگ آبادی گرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از تیره آه رعایا خطری خواست که جواهر رنگین
مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که در نظر با استعداد فطری با وجود شدت
الام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر سخنوران زاویه خمول تا پایه نظم نهاده داد سخنوری و سخن گستری

داده بمثابه‌ یکه تکلف هر یک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در عهد امن و امان غنوده در ظل مراحم سلاطین خود کامیاب
مطالب و مقاصد بوده محسود ادانی و اقاصی میزیستند و اکثر متقدمین از دولتی مایوس شده بمحض توسل بدولت دیگر بدست
مرحمتش غبار کلفت از آئینه دلش میزدوده هر گاه نعوذ بالله یکی ازین واهی که هر ساعت بمتوطنین بلاد ایران خصوصًا
دانش‌مندان و گوشه گیران میگذرد میبودند بلبل نطق شان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال میگشت خلاصه چون
عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هر یک در تحت دیار خود نوشته شود لهذا اسامی ایشان بترتیب حروف
تهجی ثبت افتاد اسم و لایتش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هر یکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود
اولا این بود که وقایع عصر ایشان را مجملًا در عنوان این مجموعه بقلم آورده و حال خود را نیز بعرض رسانم تا شنوندگان را
مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان از حمل بر اغراق و شاعرانه ننمایند بر رای **مستمعان مخفی نماند** که اصل این
سالک مسالک یکدلی از دودهٔ ستودهٔ بیگدلی است و وجه تسمیه این طایفه باین اسم این است که نسب تامی این طایفه
جلیله به بیگدلی خان پسر سوم از چهار پسر ایلدگز خان پسر سوم از شش پسر ارغوان خان میرسد و ارغوان خان بچند واسطه
از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گ
گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین
بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبه تا بآن
پادشاه دستگاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشید الدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف
ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب او تا آنجا درج و معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر
امتیاز یافته خلاصه آبا و اجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمانفرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیده که
تا در زمان سلطان محمود غزنوی یا در آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی
در خدمت آبای فقیر بلا توقف بدیار شام رفته در آنجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تموری هنگامی که امیر
جهانگیر بفتح آن دیار پرداخته و نسب ایشان را شناخته نظر بابیت و همزبانی در کمال مهربانی همگی آن طوایف را بعزم
سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از وصول باردبیل و حصول شرف
خدمت سلطان علی سیاه پوش صفوی رؤسای آن قوم آنحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی
از رفاقت اردوی تموری فراغت جسته بتوقف آن دیار رخصت یافته دست ارادت بآن والی دیار ارشاد داده در سلک
مریدان راسخ العقیده می‌زیستند که تخمینًا دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکان
بمناصب عالیه سربلند و از مزایای سعادت بهره‌مند بوده در مراسم خدمتگذاری و جانفشانی بتقصیری از خود راضی
نگشتند و مجملی از حال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غیره مذکور است غرض آنچه از ابن

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیکدلی شاملو خوانده می شوند و آنچه از ترکستان یا در ایران مانده بدیار شام رفته
بیکدلی و شاملو نیستند خلاصه میان بیکدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدلی شاملو است
و بعضی شاملو بیکدلی است مخلص کلام اینکه فقیر در صبح شنبه ربیع الثانی در سنه ۱۱۳۶ در زمان دولت شاه سلطان
حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو با عدل و داد آباد
بوده در بلده طیبه اصفهان صانها الله عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بروز باستقبال
شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلیچائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار
قندهار که محل قرار قدیم آن جماعت بوده باصفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه
انداخته و بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری گشته تا رفته رفته
بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که پای
فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند غرض منطوقه وَضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ
آمِنَةً مُطْمَئِنَّةً يَأْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِأَنْعُمِ اللّٰهِ فَأَذَاقَهَا اللّٰهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا
كَانُوا يَصْنَعُونَ آن بلده مینو مانند و آن خطه دل پسند نوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر در قحط هفت ساله
به برکت وجود حضرت یوسف ع هرگز بآن حال نشده و تفاوت بر زیرکان معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاده
که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی
نبوده درینوقت بجز خون دل فرزندان دلبند شرابی و بغیر از پاره جگر جگرگوشگان ارجمند کبابی نیافتند تا بعد
از نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام در سنه ۱۱۳۵ آن مردود بی حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده
خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان بدیار
ایران آمده اند بهرحال از قندهار الی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند آنچه در دیار هند است بیوسف زئی
مشهور و آنچه در هرات و قندهار میباشند بغلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را
در هندوستان پاتان نامند و در ایران ادغان و اوغان معرب افغان است و خود خود را پشتان میخوانند مخفی نماناد
که خود از بعضی سفهای خفیف العقل و بلهای سخیف الرای شنیدم که این واهیه عظمی و این واقعه کبری محض بد تدبیر امنای
دولت دانسته بلکه پستی رای آن وارث تخت سلطنت حمل میکردند که چرا پادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با آن عدت
و کثرت از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آمدند و غافل از اینکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله
از سیر کتب هم اینقدر نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع ازین مکرر اتفاق افتاده که سلاطین باداد
و دین و خواقین جلادت آئین و امرای سربلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی نحیف عاجز آمدند کتب و اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و بر صاحب هوشی از هیچ معنی آگاه هست غرض محمود
نام محمود متجاوز بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از
حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد
از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پادشاه ذیجاه مامور بود دیگر همگی بیگناه از ستم آن جبار روسیاه بقتل آمده مثل اجداد
مرتبه شهادت دریافته بدار البقا برفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و آن اطفال معصوم
مرض مالیخولیا بر وجود آن مرد مستولی و طاری و کاخ دماغش را از حلیه خرد عاری ساخته با اشراف پسر عم او که محبوس او
بود با جمعی از افاغنه ممهد در یوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را
بدار البوار فرستادند یعنی دفع فاسد بافسد صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان
سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیا بود با جمعی از امرای تاجیک و ترک
بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستادند و مدت پنجسال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین
مشغول بوده اند بعد از محاربه با امنای دولت عثمانیه و غلبه ایشان مهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را
باولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بجهت گرفتن و دادن صلح نامه و تاکید بنای صلح بدربار سلطان احمد
خوندکار روم فرستاد و خود باصفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید
تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول
بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله خس و خاشاک بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک
مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه بندگان خدای تعالی سیما ارباب
کمال می توانستند شد مجملا بشرح حال هر یک ایما می رود از انجمله ملک محمود نام سیستانی در عرض
اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد و بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب
صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا نام در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر رسیده بعد از
خرابیهای بسیار با تمام کارشان پرداختند و اسمعیل نامی مشهور بقلندر نیز بادعای شاهزادگی
در گیلان کشته شد و ولایت گیلان نیز در تحت و تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور
پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لگزیه
و دیار استراباد و مازندران در دست فتحعلیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان
شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی متصرف نموده
و سید احمد خالوزاده میرزا داود متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه

محاربه با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی بتدابیر
دفع شر ذوالفقار خان کرده با فتحعلی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از روسای قبایل و اهالی خراسان
شرف اندوز خدمتش بودند تا نذر قلی بیک قرقلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف
شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را با فتحعلی خان قاجار بتدابیر جمیل بپادشاهی و ارض اقدس را
تصرف و بطهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن اروم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بفاصله خود با اتراک
و اکراد و اعراب خراسان در سنه ۱۱۴۲ در رکاب شاهی همعنان بتوفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاه با تهیه سپاه از اصفهان باهنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان و در زرقان من قری شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان
ایران از آن ظالمان مستحق نیران گرفته و از اصفهان رضا قلی خان بیکدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خالوی حقیر فقیر بوده و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در سنه ۱۱۴۳ با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش ینگچریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقیة
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار بهزیمت و در پائین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم
برادر محمود بخون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دار العلم شیراز باذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیه گرفته حاکم تعیین و از آنجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
بقصد استرآباد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با احمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات اقتضای دولت جوانی بر مسند عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تا خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
آشنا و بیگانه استرداد و چنانکه بکیفیت آن مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالآخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور سلطنت
خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از گاهواره تا دالان کشانیده
و بتخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را بمازندران فرستاده و پس از چندی

بسبزوار فرستاده و خاتمهٔ امر ایشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیهٔ
سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از تسویهٔ صفوف او لابعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده و عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان ذوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبهٔ تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراگنده شدند و برخی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده و خان عالیشان
بعد از تاخت و تاراج اطراف در مضیق و محاصره درآورده و هم در آنجا رضاقلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود به بهانه آنکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخته
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود و مراجعت کرده در همدان
و بحکم آن شاه بحکومت کوهگیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان والا شان بمحض استماع این خبر با کمال
استیلا دست از محاربهٔ بغداد برداشته از راه خرم آباد و خیلی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته آنجا را
غارت کرده و از راه کوهگیلویه روانه شوشتان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده حاکم کوهگیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار آنجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان
بجانب آذربایجان رفته و تمامی آن دیار را بقهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه ملوغا و کرها بربقهٔ اطاعت درآورده و حکام ذوی الاقتدار بهمگی بلاد آن دیار
تعیین و گیلان را نیز بلی نزاع و جدال از دست روسیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی و در سنه
هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحرای چول مغان جمع و بعد از لیتا و اللتی خوفا و شوقا به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دار العلم شیراز در آن مجمع این شعر خواجه حافظ شیرازی را خواند - تا ز میخانه و می
نام و نشان خواهد بود ٭ سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود ٭ مورد و اشفاق و انعام و نوازش بسیار
گشته و در جلوس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی برتبهٔ خانی بیگلربگی
فارس سربلند ساخته و آقا خان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیروانات حاکم خط لار و بندر
عباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دار المومنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در
اوایل سن به فارس رفته والد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضهٔ رضوان خرامید الحق پناه شاه دیجاه
چندی در لوازم امر سلطنت از عزم و حزم و رزم بهیچ وجه من الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیهٔ احوالش آثار دولت

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه دولت جهانداری
و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری تا اینکه آخر الامر بعلت سوء نیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه
سفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باد رسید آنچه رسید انشاء الله کیفیت آن مجملاً عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او را جناب عطارد انتساب استادی میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقمزد کلک در رسلک فرموده تاریخ
جلوس او را از باب استعداد الخیر فیما وقع دانسته بعضی ظریفان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر ازین ستم ظریفی چون معرد
استعمال این عبارت شده اند اسور مکاره احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی
جاری شده غرض بعد از جلوس بسریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را
که باستظهار جبال شامخه با بعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری و اکثری
از ایلیات و احشام و اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان را بخراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از وصول و تسخیر آن القلعه فلک فرسا حسین برادر محمود را کور کرده چشم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه غلنجای را
بسکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنه غلنجای
خصومت داشته داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان
شده رضاقلی میرزا خلف ارشد خود را ولیعهد کرده ابراهیم خان برادرخود را سردار آذربایجان نموده خود روانه
هندوستان بعد از فتح بلاد واقعه در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب
هوش و جیوش رعد خروش بعزم مجادله صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر رنگین سنگین
بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه و پانصد زنجیر فیل و وحشت استخوان از آنجا گرفته سلطنت آن دیار را کماکان
بآن پادشاه والا جاه گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیان از دار الخلافه کابل باینطرف ضمیمه مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر آنجا دیار بلخ را بطاهر خان و ملک بخارا را به ابو الفیض خان و بلاد خوارزم
با یلبارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا
بمشورت جمعی باحتیاط آنکه پدرش از هند مراجعت نکند باوجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم بفساد انجامد
محمد حسین خان قاجار را که راس مشاورین بود بسبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او بدرجه
شهادت رسانیده ٭ این بدنامی در دودمان نادری نهاد و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را
از نظر انداخته او را با خود در خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته آناً فآناً ظلم
او پدید تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصرع آشنا را حال این نیست وای بر بیگانگان ٭ و چون در زمان
توقف هندوستان جماعة لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در ینوقت عازم مملکت گشته

اگرچه طایفهٔ لازمه کوشش و پایداری بعمل آورده امّا از قتل و غارت و خرابی ولایت ایشان مطلقاً کوتاهی نکرده و از ان
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول موجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او دران دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از بیشتر بخرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصرالله
میرزا ولد خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرغلو را بفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین بمازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلیخان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب مازندران قتلها کرده از رؤس سامنارها بفلک دوار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعهٔ هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنهٔ ایران خوشوقت شده حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکن محمد پاشا که از اعاظم امرای
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بعزیمت جنگ آن داور با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایران التقا رفته فتنین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم در بستر جان بقابض ارواح سپرده و سپاه اینمعنی را غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم
رایت نادری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنهٔ ۱۱۵۶ در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هنود را بیگناه در میدان زنده بآتش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان بیکدلی
عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص و تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهت تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمرهٔ فوز و فلاح و تشیید قوایم که هنوز برجاست که نتیجهٔ رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر ثریا رسیده غرض رفته رفته میان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از طرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج سبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و زجر اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت انصاف در شهر جمادی الآخر در سنهٔ ۱۱۶۰
در حوالی خبوشان شبی جمعی از کشیکچیان که محل اعتماد او بودند بتقویت محمد قلیخان کشیکچی باشی و صالح خان قرغلو ناظر سرکار
بسرا ورخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان افشار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را
از سر کافهٔ عباد الله کوتاه کردند و این شعر شاهد حال است

سر شب سر قتل و تاراج داشت || سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها برپاست آثار خیری که از و مترتب شده تذهیب قبهٔ مبارک نجف اشرف
و تعمیر آن آستان ملایک پاسبان است و روضهٔ منورهٔ کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیکدلی

خالوزاده فقیر حقیر رشد و تذهیب قبهٔ مبارک رضوی در طوس غرض صبح آن شب افغان ابدالی که همیشه از ملتزمان رکاب
و مورد اشفاق بی حساب بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانهٔ دار المقر قندهار شدند و
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بیست و شش
کرور بود بتصرف احمد شاه درآمد بعد از ورود قندهار روز بازدیاد اقتدار چون ایران را خراب و مقام فتنه و آشوب
سید السنت از و چشم پوشیده بتسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را خراب کرده هر چند روزی بخراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بیست و سه سال است در انجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را با دیار
کشمیر و خطهٔ بلخ بحیطهٔ ضبط درآورده و علی قلی خان برادرزاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود بتنبیه متمردان سیستان
نامزد بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلیخان که خود را از اولاد کیان سید السنت و بحکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود و سر
از ربقهٔ اطاعت کشیده داشت شهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته برفاقت طهماسب خان جلایر
که از امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن مکاتیب
اکثر اهل ایران را بمخالفت او ترغیب مینمود و دیگر نخجیگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر اینکه بلطایف الحیل
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمهٔ قتل او و مقارن این حال اتفاق افتاده بمجرد استماع این خبر طهماسب خان را که مخل
امر خود بود و ... داده بود نادری سید السنته بیگناه در حقیقه کشته بتعجیل تمام و ایلغار بارض اقدس آمده بافسر شاهی
مباهی و محمد قلیخان افشار را با خود چنان حق که بر خورد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر
که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آورد
و در اندک روزی قلعهٔ کلات را که از غایت ارتفاع ثانی سبع سموات و مخزن محکمهٔ آن خدیو ظالم سفاک بود بتصرف
آورده دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود گشوده مصرع **آن نقد الله که تلف کرد که اندوخته بود** و بمصادر
غیر لاحقه رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن ستر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیهٔ شاه
سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیر و کبیر را بقتل
آورده بر کسی ابقا نکرده از مراسم قطع رحم تقصیری از خود راضی نشده لطفعلیخان و پسران بابا علی بیک کوسه
احمدلو که خالوهای پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ همگی را کشته و عجب تر اینکه با اینهمه
خونهای ناحق خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت و میر حسن نامی که از جانب نادرشاه بضبط مالیات اصفهان مامور
بود و میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته از دولت علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی
بقتلش پرداختند و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر سرش جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اصلان خان
افشار قرخلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آندیار بود بعزم مجادله و مقاتله حرکت کرده بعد از مقاتله
او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علی شاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت
عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردیده بالاخره
از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده سهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که نهانی
در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اصلان خان و استنباط مافی الضمیر
سهراب خان با صالح خان و قرخلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار قاتلین نادرشاه و الله یار خان غلنجائی افغان
و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری به تنبیه متمردین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم میرزا
آمده بودند و سایر رؤسای سپاه متفق شده سهراب خان را کشته و ظاهرا بخون خواهی بنی اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت
خاص و عام بعد از آنکه مکاتیب امیر اصلان خان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسمت قزوین در حرکت
آمده و علی شاه بعد از استماع این خبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق برار و غلی که امیر اصلان خان نیز باردوی
ابراهیم میرزا ملحق شده صف جدال آراسته و فقیر در اوّل چند روز ابراهیم میرزا بعراق برار و غلی دفتر دیوان
اعلی مامور بودم چند روز قبل از اشتعال نائره جنگ و غلغله در شهر دار المؤمنین قم اسیر نوجی از سپاه علیشاه
شده بدستیاری حفظ الهی از بازخواست شاهی نجات یافته در آن معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون
کشش و کوشش هوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علی شاه ناچار از راه طهران
عازم مازندران گشته بخزاین نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرده که باز بر مسند
سلطنت متمکن گردد و در آرزوی دوباره بسیار کس همت بنگام عبور از اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا بردند
در طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر
اصلان خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه دفعه امیر اصلان خان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نصیری
و نادرشاه نظر برشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید
سلیم خان که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار قرخلو بوده و خود را افشار مید السنت و نادر
بحکومت شهریار و ساوج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علی شاه حاکم قزوین بود تا در این وقت با یکچشم ناظر سرکار
رتق و فتق مهمات برای صواب دید او مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار
فردوس آثار در تبریز متصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان و حصار و اهالی خراسان نواب شاهرخ السلطنت قبول
کرده فرستادگان ابراهیم شاه را جواب ساخته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه مهدی خان افشار را بسرداری آذربایجان تعیین

وخود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شاهرخ
شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از انکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان حرب توپچی باشی
در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانه شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در میان قزلباش
و افغان منتشر شده تمامی و هکی متفرق شدند چون بنه و آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد خلف میرزا
داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال روضه رضوی و در دولت علی شاهی
صدر الممالک محروسه بود الله یارخان غلجایی در قم بودند جماعه افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش
و افغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو را که اعظم
امرای ابراهیم شاه بود انجا گذاشته روانه کاشان بعد از استیلاء لازمه قتل و نهب بعمل آورده آز انجا روانه قندهار و
در انجا بحکم احمد شاه ابدالی و الله یارخان گرفتار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استراباد حسب الصلاح
امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غربساط بوسی بسرداری عراق و مهرعلیخان تکلو را بحکومت قلمرو
علیشکر سربلند و رقم ایالت اصفهان را بابو الفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است دادند که او بدولت
صفوی او لا بارشاد جمعی از جماعه بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه
نیز در اصفهان حاکم بوده اشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم باساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شر ابراهیم
شاه را موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد الغفار بیگ
برادر مهرعلیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنه و آغروق بخدمت میرزا
سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علیشاه را در مشهد مقدس
بقتل آوردند و بعد از چندی میرعلم خان عرب خزیمه با جمعی ممهد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا
سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلیخان
افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استراباد و مازندران کرده فرستادند و در اندک
روزی جماعه جلایر برفاقت اکراد جنوشان آن سید پاکزاد بمالی نژاد را گرفته جهان فانی را در نظرش تیره ساختند و باره
نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میرعلم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس رفته انتقام
آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته اکثر وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته
چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه گران بعزم تسخیر خراسان
آمده میرعلم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند لا علاج نظر با طمینان خاطر بحکمه ابراهیم خان
بغایری که بمصاهرت او مستظهر بود پناه برده که در انجا بمشورت تدبیر بکار احمد شاه کند ابراهیم خان نیز جوانمردی

بعمل آورده واماد خودرا گرفته بدست اکراد داده تارشته حیاتش بتیغ انتقام منقطع ساختند احمدشاه بعدازوصول بخراسان
وتسخیر آندیار سعادت تواَمان فوجی را بتسخیر استراباد ومازندران تعیین وحسن خان خلف فتحعلیخان قاجار که درزمان
نادرشاه ازبیم جان درمیان ترکمان پنهان بود بعدازقتل نادری بمازندران آمده ببسر گشت مقارن اینحال محمد
حسین خان قاجار که درآوان شاه طهماسپ حاکم آنجا بود ازاهل مازندران باستظهار او کشتند وچندی ازخوف علیشاه
دردشت میگشت ومدتی نیز درخدمت ابراهیم شاه وشاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استراباد
ومازندران شده بود درینوقت جمعی ازسپاه را محکوم حکم خود داشته بعدازاستماع این خبر ووصول سردار احمدشاه
جمعی را بدفع ایشان تعیین وبعدازمقابله نسیم فتح برپرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعدازشکست فرار واحمدشاه
بعدازاستماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته وخود بقندهار مراجعت درینوقت شاه
سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته درروضهٔ رضوی مدفون گشت وطوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته
بودند بعدازواقعهٔ او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعدازدولت ابراهیم شاه واغتشاش امر سلطنت
بفساد امرای خراسان هریک دردیار خود داعی اختیار آن ولایت بودند ازانجمله اهل جلیل زند که اماعن جد درقلمرو
علیشکر منزل داشتند ودرعهد استیلای افغان وروم هیچیک ازایشان باج نداده بدولتخواهی شاه طهماسب
صفوی رزمهای دلیرانه باآن دوطایفه کرده واززمرهٔ خویش وکوشش لعمل آورده تاآنکه نادرشاه بعدازجلوس نظر بحایات
وولاوری ایشان دولت خود دانسته تدبیر مردان ایشان را قتیل وکودکان ونسوان ایشان را کوچانیده بعداز
قتل آن سلطان بیداد گر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کارمن دهقان روزگار بعدازخرابی بسیار نهال وجود
خدیو زمان را درگلشن امن وامان ترتیب میداده وبهار طراوت بار درسنهٔ که گلشن بخت ایرانیان ازترشحات سحاب
مطر کریم بی نظیر نکهت خضرت گرفت بروایندن گلهای رنگین اقبال دست گشاده باغ گیتی را بشکفتن غنچه آمال خسرو
صاحب اقبال آرایش وانتظام ونوع خوش نظام بفرسدرین مدار ریاست داده آن تهمتن زمان مجمل خود که ازمحال بهمداست
سایه دولت برسر اهل آندیار افکنده درقریهٔ پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل بیاوری
داور منان دراندیار مصدر امن وامان گشته هرکس دست بدامان دولتش میزد ازدست بردزمانه میرست وهرکس
سرازحکم انقیادش میتافت ازتیغ سرافشان او سزای خویش می یافت تارفته رفته کوکب طالعش ازافق دولت
بلندی گرفت مهرعلیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیگلربیگی آندیار شده باستقلال تمام وارد واقاسی خان عبدالله
کرفالو زاده مقیم واماعن جد دران دیار بحکومت میکذرانیده دسایر وساعی قبایل زروشل وبدکمان شدند
ازانجمله بیهال استمداد بسته حضرتش ازراه ضعیف نوازی باامرای زند وجمعی ملتجیان دم ازمخالفت مهرعلیخان زده
تاهم مجادله انجامیده بعدازمقابل فریقین نسیم فتح وفیروزی برپرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهرعلیخان باآن سپاه بیکران

اسباب دولت و جهانداری گذاشته فرار بر قرار اختیار کانهم حمر مستنفره فرت من قسوره غنیمت بسیار بدست لاوران شیر شکار
افتاده تمامی خیل و حشم و عبید و خدم و طبل و علم بدست ان یادکار کے و جسم آمده درین اثنا جمعے از یزدجرد از ظلم علیمردان خان
بختیاری تظلم آمده در ساعت با جمعے از شیران بیشهٔ شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از ان ظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان
انتظام امور الولایت داده مراجعت باردو نموده بعشرت و شادکامی بسر میبرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت
کرده الوار بختیاری است که بعد از مراجعت در بهار و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پاییز و زمستان در کوه
کیلویه شوشتر ییلامیشی و قشلامیشی بقطیع طریق مسلمین مشغول در اوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد
شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید علیمردان خان
که یکی از رؤسای آن طائفه بود با جماعة بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار
مجادله و بعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی همال را امید است ناچار استمداد از آنحضرت کرده در رکاب نصرت
انتساب اصفهان را بنظر آورده بحرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان
و جمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابله و قبل از مقاتله از بلندی کواکب طالع آن خدیو سعادتمند دستشان
از قتال کوتاه و از صحرای باره تا اصفهان جلوریز فرار و آن داور بیهمال اراده مراجعت کرده باز نظر بعجز و اضطرار
علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششے بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن و ابوالفتح خان بقلعه تبرک بلده اصفهان
مفتوح و جمعی از لشکریان و رعایا مجروح و بی روح شده تمامی شهر از خانها و بازارها در عرصه نهب و غارت شده علیمردان خان
با عهد و پیمان ابوالفتح خان را از قلعه برآورده بعهد و پیمان وفا نکرده بعد از کور کردن او را کشته بعد از ان با خدیو جوان بخت
صلاح در ان دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم براه اجتماع امرای
مختلف الرای خراسان و غیره دارند هم در آنجا باید که یکے از احفاد سلاطین صفویه را به تخت سلطنت نشانده بتنظیم امور
سلطنت و ملک پرداخته بنا علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه
سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بگردون برافراختند قرار باین یافت
که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده و علیمردان خان در رکاب شاهی بتسخیر ملک فارس پردازد و فقیر را نیز بخدمت
شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان و غلبه بر صالح خان بیات که درین وقت رایت حکومت در فارس افراشته
داشت وارد شیراز و ذره از ظلم و بیداد در ولایت فارس فرو نگذاشت تا آنکه بیقین پیوست که سلیم خان افشار از
خوف موسی خان و سایر رؤسای قبایل عراق و خجلت فرار از اصفهان از آنخسرو فیروزمند استمداد کرده داور را
باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری و غیره جمع آوری با سپاه شاهی از راه
کوه کیلویه روانه عراق و در چهار محال اصفهان در کناره آب کرن تلافی فتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت

سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس ما از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فراز نده رایت جهانداری از مجبس
تماشای معرکه رزم میکردیم در آغاز اشتعال نایره حرب بسبب بدسلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از
رفاقت او پهلوتهی کرده باردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار
بفرار داده با معدودی بکوهستان هزیمت کرده فقیر بعد از خلاصی شکر ایزد متعال بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای
خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت و هنگام عبور از آب
کرن جرعه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید **بیت**

دمی آب خوردن پس از بدسگال
به از عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بیهمال کماکان شاه اسمعیل را کمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام او بود
و سلیم خان افشار را بسبب انبساط غدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی نور مانده بعد از عزیمت
دار المرز استراباد کرده حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعت ترکمانیه چشم زخمی یافته دست استمداد کرده
آن دلاور با فرهنگ پیروز جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شبخون و قطع طرق و آذوقه از جماعت ترکمانیه چشم زخمی
یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلا در آن ولایت بسر میبرده
و موسی خان افشار بحکم حسن خان المقتبس بسیف خدیو جهان در عراق بدولت کامرانی میبوده تا اینکه بیکی قبایل آذربایجان
از خراسان مراجعت کرده و چندی با هم خصومت کرده در قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند بالاخره از هم مخوف شده در
قلاع مستحکم دور از هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلجائی که از افاغنه کابل بود با فوجی در رکاب نادرشاه داخل
سپاه با یران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اصلان خان قرخلو بوده در محاربه ابراهیم شاه و امیر اصلان قبل از
پیش از قتال باردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت ملقب بخانی سرفراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه
با جمعی از افاغنه مهمد و نظر بی اتفاقی که میانه امرای آذربایجان بود بآن دیار مسلط شده قتل و غارت بی اندازه بظهور پیوسته
و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان و در عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنیده با سلیم خان
افشار سردار عراق باصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوس شده ناچار با آزاد خان
افغان متفق گشته در آن دیار میزیستند و مصطفی خان عمزاده فقیر که از جانب نادرشاه مامور بسفارت روم بود و ورود
در بغداد خبر قتل نادرشاه شنیده احمد پاشای والی بغداد بمرض در گذشت حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان بتوقف بغداد
مامور شد تا در ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری از کنار آب کرن از آن خدیو والاجاه
فراری شده خود را ببغداد رسانیده و متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب در نجف اشرف خود را
پسر شاه طهماسپ صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده باطالیف الحیل بر اهالی آنجا مشتبه کرده و نظر بحقوق سلاطین
جنت مکین صفویه حب تشیعی بهم و لیس بعضی از اعاظم ایران که در آنجا بودند تکذیب و انکار نکرده بعضی همین مصدر این فتنه شده

علیمردان خان بختیاری مصطفی خان را فریفته سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسمعیل خان فیلی را که از اعیان
جد والی فیلی وارشان بود با خود یار ساخته آزاد خان افغان را از آذربایجان هم طلبید هنوز آزاد خان باردو نرسیده در محال کردستان
با آن خدیو ذی شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسمعیل خان
بشهزاده مجهول النسب فرار و در آخر از و مخوف شده چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شد بفاصله اندک روز آزاد خان را
هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته آنچه لازمه
خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز نزد آزاد خان رفته بظاهر دم از دولتخواهی و دوستی خدیو زمان میزده اما
چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال او ملاحظه نموده شربت بیدریغ تیغش چشانیده آتش فسادش نشانیدند
و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز در آن مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه بجهت خود ترتیب داده بودند آنحضرت
بیمهال بعد از ورود بدست زر افشان و تیغ سر افشان همگی را بقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران
تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان
خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف و تا به ظهور
پیوست که نواب ظل الهی شیراز را محکمه خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن
خبر آزاد خان بقم ناچار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت و تعیین حکام از راه گیلان بعزم تسخیر استراباد
مصمم شده در خطه رشت شکست مجملی یافته باذربایجان شتافت و حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی اروقی جنگ عظیم
بوقوع پیوست شکست بازاد خان راه یافته با معدودی بکردستان گریخته فتحعلیخان ارومی از ملازمان رکاب حسن خان گردید
و سلیم خان افشار کشته و در مازندران حسب الارشاد محمد حسن خان در خفا بقتل رسید و حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان
آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهم رسید چنانچه در اصفهان فقط بادکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند علی هذا القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه اکتفا بآن نکرده عزیمت تسخیر فارس نموده در ورود شیراز بعد از چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده بتسویه صفوف پردازند اردوی حسن خان
از هم متفرق و راه استراباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب
فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را
کشته سرش را بحکم شیخ علیخان زند باردوی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسمعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود
استخلاص یافته بحکم خدیو زمان در قریه آباده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منظور نظر کیمیا اثر بود آزاد خان بعد
از فرار حسن خان در بغداد رفت چندی متوقف و با از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد آورده به آذربایجان رفته

در حوالی مراغه از فتحعلیخان افشار که درانوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظمی یافته جمعی کثیر مقتول و
آزادخان بدولت گرجیه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع کرمان کشته شد
چون این خبر باردوی خدیو جهان آمد خدامراد خان زند بحکومت آنجا سربلند گردید و بعد از ورود آنجا تقی خان باقی ازان
دیار با جمعی ممهد شده و غافل بر سر خدامراد خان ریخته او را بقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خونریز
در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دوبار جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیهمال بعد از
تعمیر خرابیهای عراق و دولتجوئی رعایا بفیروزی و اقبال بآذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتحعلی خان را از
جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغایری که بعد از قتل امیر علم خان در خدمت
محمد حسن خان درجه اعتبار یافته بود بعد قتله در آستان خسرو زمان اعتبار کامل داشته بظهور پیوست حسب الحکم باهتمام کارش
پرداختند و عبدالغفار سلطان و محمد زمان خان که هر دو از اعاظم بیگدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی خان والی
گرجستان فرستاده و آزادخان را برکاب آورده مورد اشفاق بی نهایتش ساخته و از ملتزمان آستان ملایک پاسبان
شد درینوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان برادر عم آن خدیو زمان باغوای جماعه بختیاری در اصفهان سر
از دایره اطاعت پیچیده دارد بر چم علم العزیمت عراق در حرکت آمده بمحض سماع خبر حرکت آن خسرو بیهمال پای فرار
محمد زکی خان با جماعه بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر اندیار و از زمان نادرشاه
تا انوقت در آن حوالی باستقلال والی و در معرکه جنگ در دست علی محمد خان ولد محمد خان زند که خواهرزاده آنخدیو بیهمال که باتفاق
زکی خان می بود بقتل رسید و او بعد از وصول باصفهان نظرعلیخان برادر شیخ علی خان زند را با جماعتی
بتعاقب و مامور نموده جمعیت ایشانرا متفرق ساخته آخرالامر محمد زکی خان باردوی معلی آمده بتقصیر خود قایل و ازانجا
که رحم و مردی شیوه کریمه آن جم شوکت است چشم از قطع نظر رحم پوشیده گناهان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرموده و درین بین فتحعلی خان افشار را بقتل رسانیده و عزیمت عربستان و حویزه و شوشتر کرده بعد از تمشیت
امور الولایت از راه کوه گیلویه رفت و در دارالعلم شیراز مسند عزت گسترانیده و آنجا را مقر دولت قرار داده محمد صادق خان
قلعه لار را تسخیر و نصیر خان لاری را برکاب آورده از حاشیه نشینان مجلس ارم مونس ساخته و نظرعلی خان هم تقی را بعد از
تسخیر کرمان مقید و محبوس بشیراز آورده و بی اعتنائی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که ابا عن جد در بندر ریگ
ساکن بوده و از افساد طینت پدر و خواهر زن و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو زمان حاکم اندیار و صاحب
اختیار درانوقت سر از گریبان الطغیان برآورده جمعی از مسلمین بکفار راکشته تا درین چندی بحمدالله تعالی از بیم قهر
جهانسوز فرار کرده و در بصره بقتل رسید و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان و مازندران
از وجود اشرار پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحمدلله للملک المنان بمیامن آن

داور

داوری بهمال رعایا تمامی فارغ البال در مهد امن و امان غنوده وسلاطین اطراف از بیم سر افشانی تیغش پا بدامن کشیده و از حد خود تجاوز ننموده هر یک بارسال تحف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاطبه عجزه و مساکین استیلا داشتند از خوف آتش فرخ لهیبش دست تطاول در آستین در آورده پا برای تعدی نمیزنند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس گلزار آفت رسیده دار المرز و آذربایجان از نسیم دولت و تردامنی سحاب عدلش تبازگی رنگ بهار گرفته و نشان لبریزی یافته از لوث خس و خار وجود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال که دار العلم شیراز را تختگاه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی انجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار فرخ بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خوانین ذوی الاحترام است تفصیل احوال ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی دفترخانه همایون نوشته و می نویسد و چون مجملی از اغتشاش گذارش ایام معاصرین درین اوراق ثبت افتاد حاصل وقت آنست که انشاء الله تعالی بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود **آفرین** اسمش زین العابدین از اهل اصفهان خلد بنیان صانها الله عن الحدثان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان متخلص بسرو عم فقیر امیدوار بوده و اشعار آن در زمان استیلای افاغنه تحلیل رفت در ۱۱۲۵ سنه بعالم بقا شتافت بدینگفته بیت

ز کشتیم خبری نیست لیک مقدر دانم	که تخته پاره چندی بساحل افتاده است

اسیری اسمش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش در زمان نادرشاه صاحب جمع زرگرخانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشید صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چیزیست که دل رمیده انجمنش آرمیده و این چند بیت از اشعار او هست بدینگفته است

گرفتم اینکه گشاینده پای بستهٔ ما	چه میکند به بال و پر شکستهٔ ما	گواه اینکه نه رند و نه زاهدیم بس است	پیاله تهی و سبحهٔ گسستهٔ ما
تا فلک کاری بکار من نداشت	هیچکس یاری چو یار من نداشت	ساقی ز باده تا خم پیر مغان پر است	پر کن قدح که شعبدهٔ آسمان پر است
من تشنه مهربان آه و ستم آسمان بیند	که با من آسمان نتواند او مهربان بیند	خوش است آیین باغ اما باغبان حیف نتواند	کلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند
سوزد هم حسرت یعقوب که حال یوسف	گشت مشهور آفاق و بکنعان نرسید	فلک از رنگ سیر آکنشتاب دارد	همه وارد از پی آن که دلم خراب دارد
ترا چه خواجه که امساک بر خوان ما	ز نعمتهای الوان هیچ اثر نیست	چو مه بر نطع گردون سفره انداز	شب از یک گرده نان بیشتر نیست
ولی هر کس شکست آن گرده نان	اگرچه دانم آن حد بشر نیست	کند گر دعوی اعجاز شاید	که این معجز کم از شق القمر نیست

امید اسمش قارضا و اصلش از همدان و در زمان نواب مالک رقاب شاه سلطان حسین بهندوستان رفته و از پادشاه هند قزلباش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش بایران آمده ملاحظه شد از وست

چون صید تیر خورده صیاد از قفا	من بیقرار و یار ز من بیقرارتر

ثابت اسمش میر محمد افضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دهلی متولد شده و در فن سخن باستادی مشهور بوده از وست

دل را نوید آمدن او نمیدهم	ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثبات اسمش میر محمد عظیم

خلف میر محمد افضل ندیم کو این شعر از وست بذکفته است ولہ

بخت بد کر برد ازکوی توام سوی بهشت — به نسیم از حور که آن سایه دیوار کجاست

جذبه اسمش آقا مؤمن از اهالی دار المؤمنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملتبس و خود میکفته که چهار صد درویش قلندر را بهشتر خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود صحبتش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین داشت از وست

در مصر دلم یوسفی آسوده که هر کز هم — یعقوب ندیدست که او زلیخا نشنیدست

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من ملوک اصفهان نسبتش با میر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسمعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دار السلطنت مزبور مباهی و در دولت نادری در سنه ۱۱۵۰ بخراسان مأمور حسب الحکم آن پادشاه قهار با میرزا رحیم و شتهارودی و میرزا کاظم اصفهانی میان رتق و کاشان در صحرای نمک شهید شد از وست بذکفته

طعم از چنکال شیران لقمه از کام نهنک — نهد از پهلوی ثعبان منبلة از عقاب
شاخ کرکس عاج فیلش تا محدبا معا — پنجه شیر و مهره مار و زهره ببر و پر عقاب
نخل شهد و نخل تر و باغ در دو صبح قند — نجم انقل و ماه شمع و مه جام و تاک آب
کاسه در بوزه خصم تو خالی چون هلال — ساغر بزم تو چون آفتاب
برآید از کردون نالہ کر بخار مه تن — بدان مثابه که مطرب ندیم تار انکشت
به تلخکامی ایام شاد باش و مزن — ابشهد کاسه بسفله بزهار انکشت

ولہ

آن سلیمانی که از غولش بزیر مسکن شد — کرد بد فرمان بجدی سعوه نخوان عقاب
آن شهنشاهی که کاه حمله چون کیر بستان — از نهیب او بینداز ند دلها موش عقاب
چون در ایوان باده پیمائی ساقی کبشت بر — هشت جنیرت هست جز آیند بر بزم شراب
ساقی دوراز خم کردون مینائی سپهر — تا بجام ماه و طاس مهر میریزد شراب
اکر زعم طلب از دست آن نکار انکشت — شود چو غنچه زخون دلم نکار انکشت
بکار بسته ام از هیچ و کشادنی سیت — کرم که عمت را کند شمار انکشت

حاجب اسمش آقا بابا دکانه در دار العلم شیراز دکان عطاری داشت مردی آرمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول ازدواج نکرده بعد از این اکر کنند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از وست بذکفته ولہ

مانند ناز شیرین جنبه بیدار — اکر خسرو نباشد کوه کن هست
قفس انسته در جای نهادی — که دیکر ننشوی سره یاد ماراته
باز آی که وقت تخجریه ادم — انکار که باز انتظارم کشته
در مانده در دجا نکداز م باشی — مرهم نه داغ سینه سوزم باشی

دل از داغ تو میشود ما که شکوه کنم — بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است
اکر مرغ دل این طور شود مسته باید — به بروز کیق تازه خیال قفسی چند
صد بار زغلغت عده زارم کشتی — صد بار چه صد هزار بار مستی
خوش آنکه تو انجمن فروزم باشی — ماه شب آفتاب روزم باشی

حجاب اسمش نفیس میرزا ابو تراب اصلش از سادات نامند و ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بمراتب عسلی مربوط و کاهی نیز شعر میکفته از وست بیات خوب بذکفته

زمین پیش کر و داغ شیرین خوان — میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بسفر هندوستان رفته و در آنجا اساس ارشاد فروچیده در کمال استغنا بخوشی میکذرانیده در آنجا فوت شده از وست

ای وای بجای که بیسر بزبانه رفته باشد — در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان کذشتی — کو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
زهر غم بیخه تو بیجان کارکر افتاده — امید وصال تو بعمر دکر افتاد

حسرت اسمش سید محمد از سادات ارض اقدس و از خادمان

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده از وست ولہ

جان پیوسته بجز از خطر از دشمن نیست ‌‌ هیچ چیزی چو دل خود بخود دشمن نیست

خادم اسمش باباقاسم از اهل اصفهان است و همشیره زاده میرنجات و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش مکرر اتفاق افتاده مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست اگرچه شعر را خوب نمیگفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته و در اواخر زمان در اصفهان وفات یافته تاریخ وفات اوست

گفت خادم بجنت آمد باز

این یک شعر ازو دیده و نوشته شد

بمن شوار شد آخر ره میخانه پیمودن ‌‌ باین پیری بکوی میفروشم خانه بایستی

خاطر اسمش میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات اشرف مازندران است صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و صاحب اخلاق است این شعر از وست که نوشته میشود

گشتی و از بزم شدی چالاک ‌‌ تا بکار من آمدی رفتی

داعی اسمش مولانا محمد مؤمن سیدی عالی گهر و فاضلی درویش پرور باکثر کمالات متصف و ارباب کمال عصر بشرافت بجلالت قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق است و چون مؤمن الطاق در صفت ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات عالی مقدار قریه تفرش من محال قم و نعمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر [illegible] بخدمت ایشان رسیده و شهد صحبت ایشان چشیده غرض بعد از آنکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان بسر برده و تحصیل کمالات کرده بعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا پا بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در گرفته و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته عبارات نثر دلپذیرش لآلی منثوره مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در شاعری بقصیده گویی مایل و در نود سالگی در آن دیار باجل مختوم بروضه رضوان خرامید در سنه [illegible] این اشعار قصیده او ثبت گردید

شبی ز نشأه صهبای بیخودی سرشار ‌‌ کشیده ساغر وحدت بطاق ابروی یار
چو شب بنرگس جادوی حسن مه فروش ‌‌ چو شب بابروی دلجوی یار و همه گذار
درون معشر روحانیان گروهی چند ‌‌ که شوق صحبتشان از ملک ربوده قرار
نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه ‌‌ درون نداده ز نامحرمان کسی را بار
بتشنگی طرفی ایستاده عشق بپای ‌‌ بقهرمانی یکسو جنون گرفته قرار
وصال دست زده دامان بمجلس آرایی ‌‌ سرور مجمره گردان حضور غالیه دار
عروس حسن شده جلوه ساز عشوه طراز ‌‌ بجلوه هوش ربا و بعشوه صبر شکار
طراز ناز بفرق شقه کرشمه بدوش ‌‌ برخ ز شرم نقاب و بسر ز شوق خمار
فگنده گیسوی خشم و غرور در یک گوش ‌‌ گشوده طره مهر و کره بطرف عذار
لب از فروغ سهیل حیا عقیقی رنگ ‌‌ جبین ز باده ناب حجاب لعل نگار
بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال ‌‌ بسینه دست ادب ایستاده چاکروار
نشسته پادشهی خسروانه بر مسند ‌‌ که از فروغ رخش گم گشته آینه زار
همه متابع فرمان او وضیع و شریف ‌‌ همه مراعی احکام او صغار و کبار
بکار خویش چو حیرانیان فرو ماندم ‌‌ نه تاب خامشی و نه جسارت گفتار
گهی بخویشتن ز در آمدن ملامتگر ‌‌ گهی ز خدمت اقدام گرم استغفار
یکی ز مجلسیان گفت کاین مدهوش کیست ‌‌ که بوی عشق ازو میکند دل اشعار
ز فطرت ملکی یا سرشت کروبیست ‌‌ که گشته است درین بزم محرم اسرار
خجسته منظرت و جانیان بود اینجا ‌‌ برسم و عادت جسمانیان ندارد کار
چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز ‌‌ چو کرد این سخن آشنا کبد از اظهار
ز جا درآمد عشق و ز جا درآمد نفس ‌‌ درآمدند حریفان ز جا همه یکبار
که نه فرشته نه قدسی بود نه کروبی ‌‌ ولی ز کمتر ازینهاست این تمام عیار
یگانه گوهر بحر عمیق عرفانست ‌‌ که موج دهر فگنده بساحل و یکبار
ز امهات عناصر خجسته مولود است ‌‌ کزو نمایند آبای علوی استظهار
نزاهت ملکی با فتانت بشری ‌‌ مخمرست درین خاکی فلک سیار

من ستاده بحیرت در آن مکان گفتم　　ولیک محو تماشا چو صورت دیوار

که این خجسته مسند نشین عزت کیست　　که سوده اند بخاک درش جبین احرار

نه پادشه بود این هیبت ندیدیم　　که باشد این شهنشاه جهان [illegible]

بعجز گفتمش این مهر چهره کیست بگو　　که شوق معرفتش از دلم ربوده قرار

شهی که بحر ز احسان اوست نوخیز　　شهی که ابر بفرمان اوست گوهربار

تبارک الله از آن شه نشسته بر آن زین　　که طبع ناطقه را داده صنعش استعجال

زمین بحکم خدا مانده ساکت و سپهر شکوه　　فرشته خوی و پری پیکر اهرمن کوپال

زبان گشوده نشد غنچه گر ز دهشش　　که بسته ره بپایش صبا و شمال

بگاه کوه نوردی و دشت پیمائی　　غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال

پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی　　نهفته از خرد این نکته کردم استفسار

بخنده گفت که ای قیمت خویشتن نشناس　　چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار

نه پادشاه فروزنده مهر تابانست　　نه مهر صبح که کز طالعست که عوار

بپای تخت است آداب گفت مهر علی　　محیط عرش مکان و سپهر عرش مدار

نشسته است عطا لیس در انتظار سؤال　　چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

عقاب صولت و طاوس فر و کبک خرام　　پلنگ صولت و آهو تک و نهنگ جدال

بلند گردن و کوتاه پشت و پهن کفل　　سطبر بازو و باریک ساق و نازک یال

گره نگویم کان عقده ایست دل آسا　　ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال

داعی نام نامیش ملا عبدالواسع ملا کلب علی همدانی اما خود در اصفهان متولد شده باعتدال آب و هوای اصفهان خلد آثار نهال قابلیتش تربیت یافته خود را اصفهانی میداند است نظر بفطرت اصلی در اوایل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و بعلت وسعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیها کردن بکمالات بوده از وی سر میزد غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه می پرداخت داشت در دوستی و محبت سالکی بلبل و حسن بگلزار جنان آشیان ساخت این مصرع تاریخ اوست که جناب سعادت مآب رفیق در فوت او گفته بود ز دنیا رفت عبدالواسع داعی بهر حال این چند شعر از وی دیده در اینجا ثبت گردیده از وست که گفته است

دلم ز حالت تو زیبا حضور نخواهد ماند　　هیچ جا ندود با غیار هم نخواهد ماند

که پیران و جوانان بما آمیزند　　پیران ز پسران و پسران از پیران

بر ستی جامه دستی خیمه خویش مزن　　شراب ارغوان و ساغر [illegible]

اکنون که ز دو سیه آمده با نوبت　　ساقی بیار جام می [illegible]

دیگرانت نگرانند و من آن نگران　　نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

بدیر و کعبه دعوی تمامی مشنو از یاران　　که مستند مستان و هشیارند هشیاران

حال هیچ آشنا نمی پرسی　　با همین حال ما نمی پرسی

گو مجری که زحمت گاه و دگاهی　　مکتوبی از دی سوی [illegible]

راقب اسم شریفش میرزا جعفر تقی طباطبائی از طرف پدر از اولاد سید المتکلمین میرزا رفیع نائینی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه سلطانی باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم [illegible] مربوط اما خود بترتیب دیوان خود نپرداخت ابدا از انتقال عالم فانی بانقلاب زمانه اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده آنچه فقیر خود شنیده و بود ثبت آن را ثبت نمود غرض سید [illegible] ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق گنجایش داشت [illegible] اعار دوش بگلزار جنان پرواز کرده این مصراع تاریخ اوست که استادی میر سید علی مشتاق در فوت او گفته

شب [illegible] از حسنت زبان　　غرض از این شعار که نوشته شنو از و

لذت [illegible]　　دم زندگی [illegible]

ولم ز شمع [illegible] فروغ [illegible]　　ز حسن [illegible] حدیثی است مبهم

صد لاله شگفت از گل ما　　داغ تو نرفت از دل ما

دهد روز جزا ایزد دستم آئینه گو را
که از بد گوئی ما شاد و سیاه دل او را

تغافل عاشق بیتاب را بیتاب‌تر سازد
بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

فراقت کاش بیدم گر ز بن سخت تر گردد
که تا هر کس مرا بیند دل از مهر تو برگیرد

آسوده خاطران چه نیاز چه آگهی
از ناله که مرغ گرفتار می‌کند

تو هم بر خود ببال ای گل که چون من بلبلی داری
اگر لیلی بمجنون نازد و شیرین بفرهادش

درین باغ دارم چو شاخ شکسته
خزانی که از پی ندارد بهاری

راهب خم باده پیر دیری بوده است
پیمانه حریف گرم سیری بوده است

راهب بمن آن ستیزه خو پیدا نشد
وز ناله من دلش خبردار نشد

جدا افگند چون نقش قدم آن نازنین ما را
روز آخر آسمان همروت بزمین ما را

هر که او را لب بتربت ما می آرد
دسته گل بسر خاک شهیدان برده است

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

تا دام بهر صید الصحرا افگنده
بال کبوتران حرم را بریده اند

گذارش نیفتاده بر ناله زاری
که افتد بفکر دل داغداری

دلی بستم بآن عهدی که بستی
در آخر هر دو را با هم شکستی

این شیشه گلی گشته خشت سر خم
میخواره عاقبت بخیری بوده است

آمد بسر رحم پس از مردن من
تا دیده شگفت بخت بیدار نشد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مذبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده قلیل تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمه شرع تحریر میکرد این شعر اتفاقا بخاطرش رسید قلمی شد موزون است اما شعر زیاد نمیگوید وله

از کرمت نیست دور گر بپذیری
عذر گناهی که عذرخواه ندارم

رفیق اسم شریفش ملا حسین اصلش از دار السلطنت اصفهان و طبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و انیسی است دقیق و در تصدیق شعر دوستان دلش رحیم و سلیقه‌اش در شعر شناسی مستقیم مکرر از صحبت ایشان مستفیض گردیده این چند شعر از وست

کجاست آنکه پیامی بدوستان برساند
کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند

نشان یار من آرد و بجانب یارم
نشانی از من بی نام و بی نشان برساند

دو نامه کرده‌ام انشا شکر و شکوه ایشان
بگوئیش که باو هر یکی چسان برساند

یکی که هست در آن شکوه تغافل حالش
ز من نهان برساند و یا عیان برساند

سخن سرچو بمهر یار من نهایت
ز من زود بیاران مهربان برساند

غرض که قصه شوق مرا ز خطه کاشان
باصفهان بیاران صفاهان برساند

یکی باو نه پیامی نه ارمغان بفرستد
یکی باو نه سلامی ز همگنان برساند

یکی چو خضر نگردد دلیل گمشده راهی
که راه گم شده را بکاروان برساند

نسیم کو که به بلبل شمیمی آورد از گل
مسیح کو که توانی بناتوان برساند

بگوشه قفس از عجز بال مرغ اسیری
صفیر شوق بمرغ هم آشیان برساند

یکی که هست در آن شکر التفات نهانش
ز من شگفته بگوید باو نهان برساند

اگر باو نتواند رساند گر نتواند
بپاسبان برساند که پاسبان برساند

خبر ز طائر دور او فتاده از چمنی
بسنبل و سمن و سرو ارغوان برساند

گر از طریق وفائی و هست لایق شید را
که هر دمش ستمی آسمان بجان برساند

بجذب همت اش عجز هی طرح بکشاید
بفیض دعوت اهلش بخانمان برساند

ز تاب تشنگی آنرا که جانش آمده بر لب
تا آب زندگی و عمر جاودان برساند

وله

گر بدینگونه که با من زین پیش
بود گردون پس ازین خواهد بود

فخر سادات محمد که جواد
نه بدولت نه بدین خواهد بود

تا در انگشت و دور انگشتریش
بود این کلک و نگین خواهد بود

آنکه هم از ازل تو تن بخت
بوده زرین بزین خواهد بود

و ز بخششی بگدائی در کان
زر و سیم آنچه دفین خواهد بود

دلم ز من خواهد از آن مردمی مرد
نیست و هست همین خواهد بود

آنکه از طنطنه اش اطلس سپهر
تا ابد پر ز طنین خواهد بود

مفلس از بسکه غنی خواهد گشت
لاغر از بسکه سمین خواهد بود

بدهی گر بفقیری در جبر
هر قدر زر ز همین خواهد بود

نه جبین تو گره خواهد داشت — نه برابروی تو چین خواهد بود
در وطن دهشت غمینم چه کند — جز سفر آنکه غمین خواهد بود
بیخبر زانکه غمین است غریب — گر بفردوس برین خواهد بود
بخت و دولت شه و زر سخنین — تا شه و زر و سخنین خواهد بود
وین نه اندیشه که بیچاره تو سال — منتظر صبح و پسین خواهد بود
شب بر اندیشه که تا خواهد شد — روز در فکر که این خواهد بود
گر بود لطف تو باشد آسان — ورنه مشکل تر ازین خواهد بود

ولہ

فرده ای دل که وقت آن آمد — که ز غم بر کران توان آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد — گاه تحسین دوستان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان — پرکشان رفت و پرفشان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش — خوشترین بقعه جهان آمد
باد و نیک گرد آمد و رفت — وانچه نیک رفت و آنچنان آمد
گر نه گفته هیچ خانه شتافت — گر نخواند و هیچ خوان آمد

دل خوش شود ز مشکل ما — ولہ — مشکل ز تو خوش شود دل ما

ولہ

تا کی خبر روز سفر سیدی مرا — از روز مرگ من چه خبر سیدی مرا
دلم بسی خواست منم صورت این اتفاقا ب — بالصورت کو امنیتی بدم نخواهم
اهل وطن تمام همه یار و من غریب — چون آن کسی ندیده کسی و من غریب
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر بیوفا کردم جفا کرد
نگوی آن بیوفا آن خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
با من مگوی و مگذار ز دست من — اینکار نیست اینکار ز دست من
جهان ... بر گردید از من — گر آن رگ شد به مژگان آفریدند
جو ... بازوی ... غرور — اذیت بیهوده و اسباب جهان ...

ولہ

من چو ... مخصوص ... — چه کار آید ز لطفی که با اغیار دارد
خرقه ... نو هست میباید فروخت — باده نگین ... میباید
نتوان ... جدائی تو با چه خلاق — که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد

داور ادرسی هست که آن — یقین بر تو یقین خواهد بود
آمدم جانب شیراز اگر — غم حصن حصین خواهد بود
داد تا قاید اقبال رسم — بمکانی که مکین خواهد بود
غم مخور گفت که خود صاحب — همراه تو ضمین خواهد بود
چشم بیهوده نگاهش شب و روز — بیسار و به یمین خواهد بود
چاره کار دهی گر صعب است — هم بلطف تو همین خواهد بود
ور چنانست چنان خواهد شد — ور چنین است چنین خواهد بود
دشت غم را کنار پیدا شد — سحر اندوه را کران آمد
بلبلی ز آشیان جدا مانده — بار دیگر به آشیان آمد
صاحبا چاکر قدیم رفیق — که ز جور فلک بجان آمد
تا چهل سال با نهایت فقر — غرض خود را نگاهبان آمد
که نه در دیده‌ها سبک گردید — که نه بر خاطری گران آمد
لیک از شیوه هیچ سود نکرد — آتش زیان بر سر زیان آمد

دل من دشمن من کرد من جانانرا — خون شود دل که نهادم ابر آن جانانرا
به پیری بر جوانی ... عاشقان — چو من ... گوشه پیری ...
ز دیر وزم ... دوشینه ... — چه خوابم کرد فردا گر بمانم تا سحر امشب
آب تشنه ایم افغان نشانش لب کرد ارد — آب حیات ما را تشنه میگذارد
روزگاری بود ... کشد — ده که اکنون حسرت آن روزگارم می کشد
کی جز تو در دل من اندار دیگر آید — بیرون نمی روی تو تا دیگری آید
مرا روزی گریبان چاک کردند — گر آن چاک گریبان آفریدند
پریشان خاطرم کردند روزی — گر آن زلف پریشان آفریدند
نکردم ... دیار خود ... — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

ولہ

بزم صحرا ... سبزه ... گلشن گل ... — میگسار ... بشارت ...
زان جفا پیشه که ... جفا ... — چه توانگر ... دل ... نتوان کرد
بنو ... دلبری ... حسرت — که در پایان گل بر شاخ گلها ...

یادم

یادم کن از آن کو چو ز بید او تو رفتم | تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
گر رفتم زنادیدنت خون نگریم | چو با دیگری مینمیت چون نگریم
بدان سرم که گرد دل بدلبری ندهم | بآنکه داده بگیرم بدیگری ندهم
بگرد روی منور خط معنبر ترس است این | که بر کناره گل از ره سبزه ترش ست این
زان غمزه آنچه دید فرغ دلم ندید | گنجشک بال بسته از باز پرگشاده
تا کی چشم بره بر سر سر راه نشینم | بامید یکه ز راهی تو بیائی و بنیائی
برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو | که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی
ای برده شیخ جام تو خورشید را ... | وی داده نور رای تو خورشید سا
کم میشوم مصنوع او تمات اندر ... | بندی شنیده ام که شنیدست از نیا
از خواص و عام باشند ... صفت | منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا
گردان ... | تو خود چه گردی ز پی ... چو آسیا
ولی است اندر ... | غزی هست اندران که چرا ... نیا
... | سر ... سیدی ... دریا
باری ... | جنگ ... اندر سر دریا
... | زمین ... دریا
اشعار ... | اظهار ... چه حاجتست
بیمار اگر ... طبیب | آموختن طریق مداوا چه حاجتست

قطعه که وفا برفیق نوشته و بسیار خوب گفته بذگفته

بدوستان تو هر چند در طریق محبت | نجسته ام بخلافی ندیده ام خطائی
چو لازمست وفا از رفیق و یار موافق | تو نیز پاس وفا دار اگر رفیق وفائی
رسید نامه ز حضرت وفا و شگفتم | چه بینوا که رسد ناگهش ز غیب نوائی
ز بیوفائی من کرده شکوه و دل خود را | ز راه و رسم وفا کرده خوش باسم وفائی
گر هست شرط وفا و رفیق درکه و بیگه | ز روی لطف بپرسی ز راه مهر برائی
نه آنکه هر ... و بنگریش ... | چو منعمی که بفقیری چو خسروی بگدائی
نخوانده نیست سوی ... | چه حرفها بجدا نیست تا بخانه خدائی

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم | مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
درد عشقم میشود هر روز افزون چون کنم | چون کنم چون چاره این درد روز افزون کنم
هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم | این چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم
آمد ز خانه بیرون دست جام باده | طرف کله شکسته بند قبا گشاده
بغیر آن ماه را همه با من مهربان کردی | خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی
برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی | چو میکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی
برای مدعی کی من ای پیمان شکن کردی | ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

ولہ

البسته ام ز دعوی اخلاص انکه هست | اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
کای نور چشم من اگرت هست چشم ... | کاخر جا ... چشم و ... چو توتیا
خواهی چو بوریا نشوی پایمال خلق | در پیش خلق فرش مشو همچو بوریا
این نکته گوش کن که ز ... گفته است | این ... گفته چنین ... بر خیا
والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر | ای از جبین ... وسطوت کردیا
برخاستن ... نتوانم ز جا ز ضعف | دستم ... پای مردیا
کامی بکام دل نزنم بعد ازین ببین | مانند کرم زرد ... نوردیا

ولہ

گفتی چه حاجتست ترا تا روا شود | گفتن چه حاجتست برا ما چه حاجتست
تدبیر کار هیچ ندانی چو من ... | کردن سوال از چه تو دانا چه حاجتست
کافیست بهر حاجت ما از تو لم سخن | انیست اگر سخن سخن با چه حاجتست
صبا بگو بجناب رفیق کای ز جبینت | عیان علامت نور صداقتی و صفائی
ولی رفیق خوش است آنکه یار باد و وفا | گر لازمست وفا از رفیق و نیست خطائی

این قطعه رفیق در جواب او گفته بذگفته است

تمام رسم شکایت بیان شکر شکری | همه معانی نفرین عیان بلفظ و دعائی
بخانه زاهل وفا با رفیق این گله دارے | ولی برین گله دار ز همی جواب بجائی
بگو بمیش همه باشد اگر رسم تعارف | چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی
بخوان عوت وقت وقت از چه سوی | ... بزم صحبت آن گاه گاه از چه نیائی

ولہ

زاندیشه این لم بخون میگردد | کاخر کار من و تو چون میگردد

تا چند بمن لطف تو میگردد کم
یا مهر مرا و آورد در دل تو
دل من شمن کرد من جانان را
چو پیری بر جوانی عاشقم ای عاشقان دارد
ز دیروز مرتبرا مروز شد [illegible]
لب تشنه ایم افغان ان نوش لب کردان
روزگاری بود امید اینکه یارم [illegible]
کی جز تو در دل من گذارد دیگر آید
مرا روزی که گریبان چاک کردند
پریشان خاطرم کردند روزی
نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود
هم نسیم اسیره شد هم نگارش گل
زان جفا پیشه که منعش ز جفا نتوانکرد
به خط دلبری ادا آمد آه از حسرت
پیاله داده بدستم سبو نهاده بدوشم
ز عشقم میشود هر روز افزون غم
هر جا بخاک میغم از گریه ترکنم
آمد ز خانه بیرون دست جام باده
بخدا که با وجود من مهربان
برای خاطر غیرم برای [illegible] گشتی
برای مدعی کس [illegible]
[illegible]
[illegible]
خواهی چو بوریا شوی پایمال خلق
این نکته گوش کن [illegible] گفته است

تا کی بتو مهر من فزون میگردد
یا مهر ترا بر آورد از دل من
خون شود دل که نهادم [illegible]
چو من هر گوشه پیری چو خود [illegible]
چه خواهم کرد فردا که بمانم تا سحر امشب
آب حیات ما را لب تشنه میگذارد
ده کاکنون حسرت آن روزگارم میکشید
بیرون ز سیر وی تو تا دیگر نمی آید
که آن چاک گریبان آفریدند
که آن زلف پریشان آفریدند
شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود
میگسار از البشارت [illegible]
چه توانکرد که منع دل ما نتوان کرد
گردیا یان گل شبانگه گلبن شبان بندد
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم
چون کنم چون جان بدین [illegible] افزون کنم
زمین چشم تر چه خاک نداند [illegible]
طرف کله شکسته بند قبا گشاده
[illegible] گردشی آسمان کردی
[illegible] برای خاطر غیرم [illegible]
[illegible] که ترک مدعی کن [illegible]
اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
[illegible] بهتر [illegible] چو توتیا
در پیش خلق فرش شو نه چه بوریا
این سخن [illegible] گفته [illegible]

تا چند نمیشود دلت مایل من
دل خوش شودت ز مشکل ما
تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا
دلم میخواست میدیم صورت او [illegible]
اهل وطن تمام همه یار و من غریب
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد
ز کوی او بر من آن خبر نمی آید
با من نکوی نگذار از دست [illegible]
جهان آن روز برگردید از من
جور کن کز یار دوستی [illegible] طبع برگردد
من چو رشکم مخصوص [illegible]
خرقه پشمینه [illegible] باید فروخت
نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج
یادم کن [illegible] نکو چو زپیدا د تو رفتم
گر فتم زناد نیت خون نگریم
بران سرم که دگر دل [illegible] ندهم
با در روی منور خط عنبرش [illegible]
زان غمزه [illegible] دیده مرغ دلم ندیده
تا کی چشم بره بر سر راه نشینم
برای غیر مراکشتی آفرین بر تو
ای برده رشحه جام تو میشد [illegible]
کم میشود [illegible] اوقات گزیدر
از خاص عام [illegible]
گردان برای روزی آسیا چنین
[illegible] آدمی برود

کاش آنکه سرشته است ز مهر گل من
مشکل ز تو خوش شود دل ما
از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا
بالصورت که دل میخواستش دیدم بخواب
چون من کسی ندید کسی و من غریب
که با هر کس وفا کردم جفا کرد
که هر که میرود آنجا دگر نمی آید
این کار نیست انکار [illegible] من بر آید
که آن برگشته مژگان آفریدند
ایزد [illegible] اسباب جهان کام [illegible]
جکا آیدم [illegible] که با اغیار [illegible] دارد
باده رنگین [illegible] باید خرید
گر [illegible] ترا از تو جدا نتوانکرد
تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم
چو با دیگری بنمیت چون نگریم
با آنکه داده بگیرم بدیگری ندهم
که برکنار گل تازه سبزه [illegible]
[illegible] بسته از بار بر کشاده
باید که [illegible] بیائی و بینائی
که بهر خاطر بیگانه آشنا گشتی
[illegible] نور [illegible] خورشید [illegible]
پند [illegible] شنیده ام که [illegible]
[illegible] کیمیا
تو خود چه کردئی [illegible] چو آسیا
غزلیست [illegible] نیا

والا نصیر ملت و دین میرزا نصیر — ای از حسین تر ده از سطوت کربلا
زین پیش در رهی که رهی پاک هستی — سرزنشش نسیدی بگرد یا

برخواستن کنون نتوانم ز ضعف ... — دستم بقوت از نشود پامیر دیا
پائی بپیش می‌نهم و پائی از عقب — جنگ گریز میکنم اندر سر بیا

کامی بکام دل نرسانم بعد ازین — ماند کرم ز ره فرسوده نوردیا
لطفی نما و باز رسانم ز دست مرد — زین بیش و سر نهم تا زرد دیا

گفتی چه حاجت است ترا تا روا شود — گفتن چه حاجت است مرا تا چه حاجت است
وله
اشعار فقر بر در حاتم چه لازم است — اظهار درد پیش مسیحا چه حاجت است

تدبیر کار هیچ ندانی چو من منی — کردن سوال نیز چو تو دانا چه حاجت است
بیمار اگر فضول نباشد طبیب را — آموختن طریق مداوا چه حاجت است

کافیست بهر حاجت ما از تو یک سخن — اینست اگر سخن نسخن ما چه حاجت است
وله
صبا بگو بحباب شوق کای حبیب — عیان علامت نور صفا ز تو صفائی

بدوستان تو هر چند در طریق محبت — نخست ایم سخن ندیده ایم خطائی
ولی رفیق خوش است آنکه یار باد و وفا — گر انس است وفا از رفیق و نیست خطائی

چو لازم است وفا از رفیق و یار موافق — تو نیز باید وفادار اگر رفیق وفائی
وله
رسید نامهٔ حضرت و فا و شکفتم — چو بینوا که رسد ناگهش نصیب نوائی

تمام زهر شکایت بیان اشک شکاری — همه معانی انفرین بیان بلفظ دعائی
ز بیوفائی من کرده شکوه دل خود را — ز راه و رسم وفا کرده خوش آیم وفائی

بخانه ز اهل وفا بایستی گله داری — ولی بر این گله داری ز من جواب بجائی
که هست شرط وفا کز رفیق رنجه گردد — ز روی لطف مپرسی ز راه مهربانی

بگو بشنو همه باشد اگر تبیم تعارف — چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی
نه آنکه هر سر سالی چو نامه‌ایش بگوئی — چو منعمی بفقیر و چو خسروی بگدائی

بخوان عوت با ... ز چه بجوئی — به بزم صحبت ما گاه گاه از چه نیائی
نخوانده نیست سوی خانهٔ خدا از ده تکبیر — چه قدرها بخدا ایست تا بخانهٔ خدائی

ز اندیشه این دلم بجنون میگردد — کافر کار من تو چون میگردد
تا چند بمن لطف تو کم میگردد — تا کی بتو مهر من فزون میگردد

تا چند نمیشود دلت مائل من — کاش آنکه سرشته است مهر گل من
یا مهر مرا در آورده در دل تو — یا مهر ترا بر آورد از دل من

رامیان اسمش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است در خدمت برادر اکرم امجد عالم خود میرزا محمد نصیر درس طب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی بگفتن شعر میلی میکرد بحثش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد

صبح است و فصل گل مهیا ام آرزوست — دیدار یار و صحبت یارانم آرزوست

رهی اسمش آقا محمد علی از آدم زادگان صفهان است از اوایل سن بفکر شعر افتاده هنوز اقوالش فعلیست بهم نرسانیده جوان خوبیست مغربی باشد و در جوانی بهندوستان رفته این چند بیت از وست

بود ناکامیم چون کام اعداد — بکام من نگردد آسمان به
تا کی بود بحسرت چشمم براه ماهی — یارب مباد هرگز چشم کسی براهی

چندم گذرد شبها تا روز تپا بیا — یارب بود م روزی کاخر شود این شبها
گردد قضای طاعت صدساله گر ز خم — یک امشبین نبکیده می در سبو کنم

زیانی برادر میر عنایت‌الله اصفهانی و اسمش میرزا ابوالقاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس هموار است و پسندیست که بوزارت دارالامان کرمان سرفراز است در انجا بعزت و کامرانی میگذراند رباعی از وست

در سینه ام آه سرکشی بود چه شد
در جان اعمی ز مهوشی بود چه شد
وله
طور دلم از تجلی عشق تهی نیست
در وادی ایمن آتشی بود چه شد

سالم اسمش میرزا محمد علی از احفاد مرحوم خلیفه سلطان آخوند جوان مهربان صاحب خرد و به بعضی کمالات موصوفست و در جوانی در بغداد در [illegible] بطاعون گذشت این شعر از وست

وقت آخرش که خبر دشت بگو با تو نگه — او بجا ماند و من از بیخبری بستم باره

شباب اسمش

حاجی محمد حسین اصلش از بلده و با این صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع ملایمی داشت این مطلع از وست بسیار خوب گفته

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد | که تا آید به بالینم استخوانم خاک میگردد

شعف اسمش آقا عبدالله و شغلش کفش دوزی اصل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیاری گفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلده همدان بتحلیل رفته و مدتی در اصفهان بخدمت مرحوم ابوی ام پاره از و استماع نموده از وست

وله | بوصل یار رساندی مرا دو حیرانم | که این بکار تو ای آسمان نمی‌ماند

مشعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضلی عالیمقدار و در مراتب حکمت طبعی و الاهیات صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری بنظم قصیده مائل و برغم فقیر از متاخرین کسی از سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آشناتر نبوده چندی بامر طبابت مشغول می‌بود و در شهر البصری جا و نیقا نموده این قصیده از وست

بگاه قهر وقت کین تیغ زبر آگین | ز صلب آن ولبن این بکم عدم و پیدا
هنگام هیجا چو از گرد وادی | زکینی شود مترابنده غارب
شیر خدا علی که بدوران عدل او | گرگ ضعیف گله چو چوپان شبانی کند
گاه از مشک خطا ابروی او زخم شبانی | گاه از لعل لب انگشت و گریز نگار
باشدش پیوسته از مخزن خوشنات | همچو بهر طلع خورشید جهان فخر کبار
چار چیز از چار چیزت چار خلعت یافته | تا بحشمت چاکر فتنی بر سر ابتدار
اندر آن ساعت کاز ناورد گردان دلیر | عرصهٔ میدان شود چون موج نفت و شمار
معدن مرجان مین تا شعاع رفش | منبع قطرات گرد شن نیلی غبار
زیر ران وره برق کرم پا بزم رو | خوش خرام و تیز گام و ره نورد و بهوار
همچو شیر شرزه چون صف هیجا | از پی رزم عدو دست خنجر گذار
شعله گرد د ترا در برد فشش بر آب | جلوه گر گرد د ترا کف عنان شعله بار
غزوهٔ اعمال بادی زد الماس | مزرع آمال ابر تو سید بانو نکار
تا مین مال تو ترم رفت از جهان | تا زباس حفظ تو کار جهان بر قرار
تا انداز الاله گلشن شکفت جام شرب | تا فشاند غنچه بوستان سر طرف خمار
سحر کز طرف خاور الا نشامین یقین | زد از تیغ شکوه تش انهرها غوطه آذر
هویدا گشت از اینجا ختن از تیت مین | بیغما رفت مولا کعبش از مخزن گوهر

وله

بود گر فی المثل حساد اعدا را مسکن | چو آب اندر بر آتش نهان اندر دل خارا
بآئینی که سوی چشمه را از خاره محکم | بکرداری که صالح ناقه را از صخره صما
چه غم لشکرت را گر طالع بود شیطان | بلا را ظفر از انسال مراکب
چیست آن نیز بار خیلاجت عذار | دربر از بهر سو پشیمان کرده زلف تابدار
عالمی را شد همی آتش کند یزدور | گر چه بر از جنبشش ابرو نگردد آشکار
سرو مردان علی کز شیر دست جود او | عقدها دار و بدل ریانه در شاهوار
مهر از رایت ضیا وار از تکالت سخا | سحر از طبعت صفا و کوه حرمت قرار
تیغ برسته میان بر سوکند خصم فگنی | تیر کشاده دهان بر سو بکار زار
سر طرف پوید دو سیان همچو برق شتاب | بر طرف پاینده مردان همچو کوه پایدار
چون سبک رای شنان نیش انجم در مصاف | اسپ پای او چو از دست اجل افگار
مغفر گون نگار از پی جبین زیر | خنجر خار اگذار آری بیار از بر سار
الشنگرف خضراب آبی ابیات یپن | کر بیا قوتی نقاب این بیارائی عذار
سیف کین تر از تیغ و بر دوز زره تیر | سینه چون شند شیر و دیده گوشنده کار
کر غزالان بود بجاد کنار شنز شیر | گاه موران افتد در دهان گرگ ها
حاسدت یاد دل چون لاله پر خون کباب | دشمنت یاد تن چون غنچه مجروح فگار
معلق شد بر ایوان مشید نیم زرین | مروق گشت در جام زبرجد باده احمر
همان حضرت سرای گرد ملک توانستان دلوی | مگر از بزم خلد آئین درای همایان در

شکیب اسمش مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود زده دل بشغل حکاکی

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطه تصرف در آورده

او نیز در آنوقت شهید شد · دو عالم اجزای قاتل من به خدای من · که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من · میر شمس

الدین محمد فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد تولد یافته آخر بلباس فقر ملبس

گشته ملاقات او اتفاق افتاده این شعر از وست · ناله مرغ قفس میبرد از کار مرا · که ازین بیش دلی بود گرفتار مرا · میر شمیم اسمش

میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در آنجا نشو و نما یافته و هم

در آنجا تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده

و چندی بعد از آن کلانتر اصفهان و هم در آنسال بحکم نادرشاه کشته شده از وست نشکفته دل · ز شور عشق تو از آنکه نیم جانی هست

چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست · آقا محمد صادق سیدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از طبقه سادات

عظیم الشان است و در تفرش قم و در عنفوان و ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف

عهد و اوین زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کوشیده و از اقران و امثال بامتیاز مخصوص گشته بعد از وفات او و استاد بعزم دولت

صفویه انار الله برهانهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بصحبت رضا قلی میرزا که بجودت طبع و قساوت

قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن بیگناه بزجر عقوبتی منزجر گشته که کسی احتمال نیست او نمیداد چون در حلبش تعوقی بود انشاهزاده

جبار نادم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده از آن مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعای آن سید مظلوم آن

اسیر ظالم مضمون و فع فاسد با فسد سر گشته غضب پدرش از حلیه بصر عاری و بعد از قتل پدر هم رسید باو آنچه بسید

مضمون شعر سیفر باید ولی · تا دل مرد خدا نامد بدرد · هیچ قومی را خدا رسوا نکرد · غرض آن سید بزرگوار

در اواخر دولت نادری با بعضی از اهل تفرش بمجاورت عرض طوس مامور تا بعد از انقضای آن دولت از آنجا حرکت بعزم

وطن روانه در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی

وادخلی جنتی گوش زد او کرده در بقعه شریفه شاه عبد العظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده و در آنخاک مدفون

شده و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از کوزه همان برون تراود که در وست و گاهی اشعار

عاشقانه بصفحه خاطر مینگاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرده و غزل و رباعی نیز بسیاری گفته چون کمتر اتفاق افتاده

و کمال شفقت از و دیده پنجند بیت از مثنوی و رباعی از وست

تا بصید ناکامی و کام هوس · جمع آوردیم مشتی خار و خس

بارها با ناله و آه سحر · بیضه پروردیم با خون جگر

اگرچه هر یک پاره بود از جگر · با یکی دل داشت پیوندی دگر

ای برون از خانمان افتاده ها · در قفس از آشیان افتاده ها

مدتی سی سال از جور زمان · رنجها دیدیم زیر آسمان

خار خار سینه را پرداختیم · خار بست آشیانی ساختیم

تا بعیش زاغ محنت سر کشود · با عقاب ظالم سرکش نمود

چون عنایت بود شان از دل کسل · زیر بال خود گرفتش جبرئیل

نو سفرها دل ز حسرت ریشها · چشم بر شهر و دیار خویشها

عرصهٔ امید بر دل تنگها / روز و شب با بخت خود در جنگها
یا در این هیچکس زین انجمن / یک گره افتاده در کار چو من

نه بغیر از زنده این نه سپهر / نه بغیر ورند این ماه و مهر
کار بدنیا و بعقبا م نیست / غیر خدا هیچ تمنا م نیست

گرچه زبون فلک قوسیم / من نه ابوالقاسم فردوسیم
شاعری و شعر نه کار منست / شعرفروشی شعار منست

این دو سه بیتی که تقاضای حال / پرده برافکنده ز روی مقال
شعر نه شعرای یمانیست این / نی ترکیب شمانیست این

بارقهٔ طور تجلی است این / شعشعهٔ نافهٔ لیلی است این
راه مسافران خودی عین منزلست / دریا برای قافلهٔ موج ساحلست

بغیر قاصد این بار بسوی ناکه نیاید / دگر ز دوری او بر سرم چها که نیاید
چند روزی ترک آن نامهربان خواهیم کرد / طاقت خود را در امتحان خواهیم کرد

یا بدل کند ز دستش جا بتن آهم بیند / یا بجان کند ز دلش آه ما بخیج آهم کرد
ما غافل و عمر گذرانست که رفت / دزدان بکمین کاروانست که رفت

دردا که اجل رسید و نیت نرسید / افسوس که عمر رفت و نیت نگرفت
وقتست که در وداع شیرازه کند / گلها همه رو بخود بگو غازه کند

با جامهٔ چاک لالها برخیزد / وین داغ هزار ساله را تازه کنند
صادق که بهرزه رنج برد سنگلاک / هرگز نفسی خوش نشمرد آتشناک

از داغ دلش چراغها بکنند / یکشب دو عروس سپرد آتشناک

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری شیرین زبانست طبع بسیار خوشی داشته صحبتش مکرر اتفاق افتاده این اشعار از وست

زمان هجر پری بود و خطای ساقی آخر / که گفت یارب لعبتان چینی و عدل
کشد تا نشنود فریاد ما را / ستم بین صید کش صیاد ما را

ستم باشد خط سبزه گرفتن / ندیده روی ترکان ختا را
رسید قاصد و گفتم چه گفت یار بگفت / بگو چه گفت که گفت آنچه با تو نتوان گفت

نیکوستی بهانه از بهر کشتنم / بهتر از آنکه بی تو بمردم چه حاجتست
کسی نه بود بجز من نخست سر بگریبت / فغان که نالهٔ من شد دلیل خلق بسوت

شمشیر کشیدی و کشتی / فریاد ز لطف ناتمامت
عادت نبا کرد داو در دشمنی / نترسم آن کسند که دامنم آرزوست

این نسیم از طرف رود و زد یا لب کشت / یا شمالیست که بر جوشن ز باغ بهشت
تا چه کرد آنکه شما کرد خراب هجران / که بهشتی دگر آراسته از گل خشت

فریاد که در کنج لب آن خال سیه / دل دانه گمان کرد و ندانست که دامست
بوی گل خود بچمن راه نما شد بجهت / ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست

سوی من نخواهد یک نگاه کرد / دیده کسی اینچنین نگاه ندارد
گر رسید و بی تو یکشب بسحر دیده بخواب / گر شب در هجران بسحر رسیده باشد

هنوز السرو از باغی نرسته است / که بالایش چو بالای تو باشد
غمت روزی که از پایم درآورد / سرم ای کاش در پای تو باشد

نه از گل چنیم از آن فغان نیست / که گل در دامن گلچین نشیند
منعم آن کز سر رهش میکرد / همچو من بر سر راهش بنشیند

صد کشته بیک تیر تو افتاده در کشت / تا در دل مجروح که پیکان تو باشد
کس ندیدیم که در راه تو بنشیند / نشنیدم که کسی زین سر ره برخیزد

گل نباشد بدست و گر بشکنت / دسته گل در آستین دارد
نه بکوی تو کسی دل دارد / نه از آن کوی کسی برخیزد

ندارم طاقت بیداد بی پیمانی / بفریاد آیم و فریادرس آرد بغیر یادیش
زمان وصل رسد کی به شب فراق / اگر بیایی بکشم یار ورنه زبان فراق

تا چون شود کار ما را در آن کو / اغیار بدخواه دلدار بدخو
آهوی چشمت در قصد شیرند / مانند شیر است در قصد آهو

و له
دردا که دوای درد پنهانی ما / افسوس که چاره پریشانی ما
ایضاً

در عهده جمعیت که نپذیرفته اند
آه از دل و دست تو که بگرفته غلط
از جور تو سر بسنگها خواهم زد
چندانکه امید رحمت از دلبرم
من باده نهم بوقت سحرگی زرم
اشکم ریزان ز دیده ام چون باران
چیزی که نمیدهم بغیر تو دلست
دل میشکندم بمستی از هشیاری
چون نیک به بانگ دف و نی کردم گوش

آبادی خویش را ز ویرانی ما
دستی بدلی ولی بدستی نگذاشت
وز دست تو خاک بسر خواهم کرد
اگر مرگ امان دهد گنه خواهم کرد
تا خود همه عمرم بجوانی گذرد
آهم سوزان ز سینه چون برق بگر
وان نیز اگر بود رضای تو دهم
از شادی مشتاق و غم هشیاران
نقل غم من بود و حدیث خردی

سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت
از کوی تو شد خوش سفر خواهم کرد
من حال خود از گنه تبه خواهم کرد
گویند که در طریقه اهل خرد
بار او بخون دیده ام غرق بگر
گر جان طلبند در وفای تو دهم
هرچند کنم که از در میخواران
گفتم ز غمش مگر ببزم گل می

سودای تو هوشیاری و مستی نگذاشت
وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
باید که کسی می بجوانی نخورد
وز خون غمت ز پای تا فرق بگر
ور سر خواهنده در هوای تو دهم
برخیزم و گیرم ره نیکوکاران
مشغول شوم دمی ببانگ دف و نی

صباحی

جوانیست فرشته سیرت آدمی وش هنرمندیست صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدیقیست خلیق طبعش سلیم و اسمش سلیمان با نهایت شکستگی درست پیمان از اهالی قریه بیدگل من اعمال کاشانست و در عنفوان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده در اوایل سن بتحصیل کمالات شایق و در فنون نظم همگنان فایق و اکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد آنچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از این هم آنچه از طبع وقادش بهتر از انتخاب کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از وست بد نگفته است

شبا هنگام چون بنهفت رخ این لاله حمرا
بهر سمت از سواد چرخ رخشان کوکبی غرّا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون
گسسته در چمن یا از صبا شیرازه پروین
بناگه دست فراش قضا از جانب خاور
عیان شد آفتاب و ریخت از قعر فلک انجم
جهان را ناصر و یاور جهانبان را پناه و
طرازش گلشن امکان که جز گل چون
ز حکمش در چمن از دیگ
بجای ساحت گلشن کشیدی خنجر آتش
تو گستردی بساط حق پرستی در جهان ورنه
یکی را قبله روی بت یکی در سجده آتش

شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا
بهر سو از ظلام شب فروزان اخگری پیدا
و یا گشته خوی افشان از حیا رخسار لیلی
فشانده بر جهان دست سکندر مخزن دارا
بزد دامان پیروزه گون خرگاه والا
چو از خالق حرم بنهاد مولود شه بطحا
گزین پیک جهاندار رسول خالق یکتا
ز طرح این سرابستان برد و بنا پیدا
بود در روم هرقل از نهیبش لرزه اعضا
بجای ساحل جودی فکندی کشتی دریا
گرفته بود یکسر کفر روی صفحه غبرا
یکی دارا بخورشید و یکی از انجم شعرا

نهان شد زیر دامان زمین این گنبد مینا
چنان کز چاک پیراهن مرا سینه غمها
بر آهو داشت شیرین طره مشکین رخسار در
همه شب چشم من بیدار و چون من مجنون
زلیخا چاک زد پیراهن یوسف
محمد شافع محشر قسیم دوزخ و جنت
بصورت از همه کهتر بمعنی از همه مهتر
بنجاکش تکیه و رنگ کرسی
بسودی پا را بر هم اگر از مهر جان پرور
نزادی یوسف مصری محمد از تو گل
معابد جمله ویرانه حریم کعبه بتخانه
شدند چاک و شیشه طاق شد تا پیدا شد ز رحمت

هوا از مشک پر فر شد جهان پر عنبر سارا
چنان کز حلقه گیسو طرازی گردن حورا
و یا گنجور خسرو داده عرض لولو لالا
یکی در صورت میزان یکی در هیات جوزا
پی حجت برون آورد دست از آستین بیضا
حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
تکلف از همه بهتر ترتیب از همه اولا
ز شمشیرش گسسته
به کشتی نوح را یاور گر از لطف جهان پیرا
بعهدت شد زلیخای جهان پیرانه سر برنا
ز خالق خلق بیگانه چه در سر اچه در صحرا
نه انگشت سنگ از شب و مهر از شب چون

ترا از زنگ و چین بر این دو دم آورده بر کرد
نم رود سماوه خشکی دریاچه ساوه
فلک کردید از آن شهر گشته کافشاندی بر او دامن
نمیداد از طراز روح نسبت قالب آدم
نشودی منفصل خاک معانی منفصل ارکان
غزال از پنجه گرگ و گوزن از پنجه ضیغم
کنیزان ترا آمد ز جنت میوه گوناگون
درین محفل نسیم اجتناب شحنه گردن
نجنبان سنگدل کفار دندان کلر خود تا کی
حسودان ترا از مرگ باشد راحت غافل
نهادی پا شبی بر چشم چرخ در انشا انجم
شبی اندر سرای امهانی بودی آسوده
رفیقت بر پا تا چند فرق آسمان بستر
براق آورد پیش انگاه کرد حاجی در پیشش
زدی بیرون علم از ساحت ایلجا خبر دیدی
نهادی پای بر عرش شدی تا باره موتیب
ترا مسیکفت در هر قدم تاج کاج رتب
اشک بر روی مردوان شیوه ما اوف
نامه بکف قاصدی در آمد از در
نامه نه بر جی پر از کوکب خشان
پیرهن یوسفست و دیده یعقوب
واندر و تابنده مهر و مه که تا چرخ
حضرت آقا حسین آنکه زر نیش
آیت لطف اند سرشت آشده …
خواندم و دیدم ز لطف هر دو معاد

نجاشی حاج خاقان باج داد و باج قیل تا
خموش آثار آتشخانه گیر غرقه کسرا
زمین گردید از نهاکس که در وی شتی تا
نمی آراست از تشریف هستی قامت حوا
نشود این منتظم چرخ بسطح منقطع اجزا
حمام از چنگل باز و تذرو از چنگلت عنقا
برای دخت عمران یک خشکی داد از خرما
زند هر شامگه بعبای خورشید سر جا
بدست اندر ترا تسبیح گویان سبحه حصا
که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود و دنبا عقبا
هزاران چشم بر راه تو دارد تا سحر شبها
که سودت سر بپا روح الامین و کفش بمولا
بکام خاکیان پاکی در افلاکیان بلکشا
نهادی تیغ حسرت تا ابد بر پایه عصا
شدی مغیر … در مسجد اقصا
بصدر قاب قوسین قرار … دالی
نوید مرحمت میداد پاسخ … رنجها
آه بحر خم روان لعادت معهود
زیب عذارش غبار کعبه مقصود
خامه نه بر جی پر از لالی منضود
لیک نه پیراهنی که نقش آلود
زاده بخت سعید و طالع مسعود
تارک خورشید رشته تاج زرانده
غایت جود از وجود شده موجود
رسم تفقد که از جهان شده مفقود

شد از اعجاز مولود همایون تو در عالم
که ایجاد کردن گاه ابداع زمین یکجا
تو بودی خالق کل و گر نه صانع گیتی
نقید از بنگری یکره بسوی مرکز غبرا
برندار بیم عدالت لقمه اندر کوه و در بیشه
ز نعلینت مشرف عرش و عرش قبا ز کرسی
و هر روح الامین احوال عالم عرضه میکرد
ندیده بر زمین بی سایه شخصی کسی جز تو
در پیش خنجر شیر و پهلو بر فرش تر
ز عمر زندگانی خضر را جز این امید نه
دم سرد سحر چون خواند بروی حرف تو بیدمیدی
شب وصلت بان به خیز از جا دیدن تماشا
ز شفقت کرد غم از چهره گردبان بگشای
عنان از دست تو جلشیش دلا زنی شکوه
نهادی پا چو بر تر کرد این وحی بلند
سپرده قدسیان هر یک کمر در خدمت
دی بسحرگاه کافتاب شفق بود
اشک جگر گون آه شعله فشانم
قاصد خسرو بدست نامه شیرین
در نظر این تیره روز را که همه شب
نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم
مفخر جامع ابوالحسن که ز خلقش
روشن از آن آسمان و دانش جود
رشک ابر جاهشان سپهر که باشد
داد چو آن از دوام شفقشان یا دید

شکفته پا پی سبیدادانیک باشد از آنها
زمین و آسمان را کام ما گیری در انجا
تو بودی علت غائی و گر نه مبدع اشیا
بچشم از بنگری یکدم بسوی گنبد مینا
خورند از پاس رادت طعمه اندر دشت و در صحرا
برهنه پای موسی رفت اگر بر سینه سینا
اگر هدهد سلیمان را همی کرد از سبا آنها
فتاده بر زمین تا سایه از این گنبد خضرا
در بیدار نامه ات را خسرو پرویز بی پروا
که باقی ماند تا بیند ترا دیدار روز فردا
یکایک کرد اشک و ریزد اشک از چشم چون دریا
بی نظاره تو منتظر در منظر اعلا
ز رحمت رنگ اندوده از داغ … سر
رکاب از پای تو کشتش منور دیده اعلا
هم از رنگ ماند اندر تیره خشک فلک بیا
تو همراه بیت باندید و تو ماندی همچنان تنها
اشک عذار ایاز و دیده محمود
غیرت باغ خلیل و آتش نمرود
مرغ سلیمان بلب ترانه داود
خوندال از لب فشاند از مژه و تغنود
نامه یکی لیکن از دو صاحب محمود
بر کف باد صباست مجمره عود
خرم ازین آسمان که رشت حسود
رتبه حاسد ذلیل مایه محمود
نقش و رانچون ابد صحبتشان بود

گشت کلاهم بروی فخر فلک سا — گشت چشمم برای سجده زمین سود
سپهر جوابش ز خامه منشی طبعم — خواست کند روی نامه غالیه اندود

دل بی‌بهی که نامه‌ام چو رسانند — دیر نماند رسانمش بوطن زود
من بغریبی و چون بشهر غریبان — غیر صبا هیچ پیک راه نه پیمود

نیمشب از خواب سر کشیدم و گفتم — باد سحرگاه از گزان دلم آسود
صبحک الله ای نسیم صباحی — خبر ندارد فلک چو ره تو مسدود

رو سوی کاشان و هر کجا که ببینی — خاک در یار سجده ناصیه اندود
سجده بر آنجا اگرچه نیست سزاوار — سجده بیک مسجد از برای دو مسجود

صاحب در برد خول داد چو خصت — خادم ایوان بیار اشاره چه فرمود
عرضه ده از من آن دو زاد برادر — کای ز شمانه برادر و مام جهان بود

هست شما را گمان اگرچه پیش از — دل ز تماشا برنج فرقتم آسود
ظن مدستان قسم بعهد مودت — ور نه شما را فتد قبول معبود

غمزده هر جا رود غمین بود ای — گشت چمن خوش ولیک با دل خوشنود
دلشده را گو وز دچه نفع چو نشنید — غمزده را گو رسد چه سود چه شنود

نکهت گل بر مشام و رایحه مشک — نغمه بلبل بگوش و زمزمه عود
غیر غمش از سرود رود چه حاصل — آنکه ز هجرش ز جوی دیده رود رود

شاهدی از سعدی آورم که مرا زنش — و هبط انوار فیض باد که فرمود
دوست مدنیا و آخرت نتواند داد — صحبت یوسف به از دراهم معدود

محنت هجران آن دو نور دو دیده — آب دو چشمم مرا بخون دل آلود
جان و تنم را بهم زد درد جدائی — وقت وداع آمده است نوبت بدرود

عمر که در هجر بگذرد نکند نفع — جان که ز جانان جدا بود نه سود
میگذرد در غم آنچنان که ندانم — روز جدا نیست با قیامت موعود

رنج صبوری و خسته غم دوری — شربت کافوری و طبیعت مسرود
صبر گرفتم کند علاج غم آخر — داد چو مسموم جان چه سود ز منرود

کی بود از لطف کرد کار که افتد — ز ضعف و نائین هم نقصه ثمر زود
شکر آلهی کنم که کرد نصیبم — وصل شما را که بود غایت مقصود

سر کنم آنکه با بن دو زیرک مقبل — قصه بشیر می دوا بمه مردود
فاسد و مفسد که کارگاه جبل را — این شده تار لباس نعمت و دل پود

ان پی دادن ملازم و این یک — جمع فزون حاسی ز بود ز نابود
این ز خروج سر التقوم رسید — وه که بگوش زنان بیوه نگشود

هست ملازدرون تو هم لعنت — هست بلی از مدان تمتع بهبود
خواستمن از یا بکین گوارش بشتم — داشتن خار بن توقع امرود

قایل گفتار نیست کرده ایشان — خاصه بتفصیل لیک مجلس این بود
کانچه برای خرابی قم و کاشان — مرشد کاشان دو دیده کافر مردود

خسرو عادل گزید حر بر غیبت — سان ملازم ندید و جمع نفیر زود
ختم سخن را ازین غزل که سرودم — لب بنوای عراق ساز کند رود

گشت دل از پرسشی مراز تو خوشنود — از غم من کاست تا بدر که فرقد
روی تو مارا فروغ وادی ایمن — بوی تو مارا دلیل کعبه مقصود

وام مدست تو و امید رهائی — زخم زشست تو و توقع بهبود
سلسله عشق طوق گردن غفلت — رنجه از بی آهن است آنچه داود

چند بود چشم انتظار صباحی — یار سر ابیش بوعده که نفرسود
کمان چرخ که تیرش کجی خطا نکند — بجز مرا هدف ناوک بلا نکند

بروی هیچکس از قدر خنجری بکشد — که تا نخست مرادست آزما نکند
نز خمم هیچکس از لطف مرهمی ننهد — که بیش از آن بهر بلائیش مبتلا نکند

مباد دل بغلط فهدم بفکر سباطی — که عمر من بمکافات آن وفا نکند
گرفتم آنکه شود چرخ مهربان بیبا — گرفتم آنکه فلک بعد ازین جفا نکند

مرا چه حاصل از آنمرگ چون امان ندهد — مرا چسود ازین عمر چون وفا نکند
گذشت آنکه نشینم ز شکوه اش خاموش — که کس بهستی خویش ار رضا نکند

هر جفا بدلم صبر بود بایستی — مرا ز خدمت مخدوم خود جدا نکند
سپهر مرتبه آذر که قدر خویش سپهر — جز از برای سجود درش دوتا نکند

تفاوتی نکند شخص همت عالیش
لباس پادشه و کسوت گدا نکند

هیچ عشوه نشاید فریفتن او را
عروس دهر که گر دامنش رها نکند

چه شد که ابر بدست تو ماند در ریزش
برابری بکفت لیک در سخا نکند

که این کریم ز خویش است و از سخی غنی
ز بحر تا نستاند به بر عطا نکند

بخواهد آنکه ترا کامران تبا کامی
بمیرد و کسیش نوحه در عزا نکند

گر دار عهد جوانی یاد زال زرنگار
ساخت نو سرپا ته سر سپرته براندود بال

باغ از گلهای سرخ و باغ ازو فتنه
در برش حمرا حریر و بر سرش خفر خمار

همچو چشم و روی خوبان نرگس و گل با عیان
دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار

ساقی دوران دگر آبی بجام خاک ریخت
کانچه اندر گلستان بی باده چشمش با خمار

وادی ایمن نباشد باغ وانیک کرده این
هر درخت از آتش گل نخله طور آشکار

مینست سوی شاخ و چون است عصای موسی
آشکارا کرده بیضای گل و ثعبان خار

پیکر کوه گران از حرمتش ابر مطیر
دفتر برگ خزان از جنبشش باد بهار

آن یکی چون جسم فرعون آمده اندر غرق
وین یکی چون گنج قارون دفین خاکسار

گر نه انفاس عیسی همنفس گیرا شمال
در دم روح القدس همدم نه باد بهار

پیکر خاک از چه جسته اند و خالی ...
مریم شاخ از چه شد از عیسی گل باردار

چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل
سرفراز شاخ و الحان داودی هزار

یوسف گل پیرهن چاک از زلیخای صبا
طفل سوسن با زبان گویا بپاکی اقرار

بر سر یال بر باغ و لاله روشن باغ
عاشق وامق سرشک و شاهد گلها عذار

لاله از داغ درون عرض گلگون بود
از دل مجنون نشان و روی لیلی یادگار

روی گل کز اوج تر افروخته نسرین صفت
قامت سرو سهی افراخته بر روی جوی

در نوا بلبل ز هنک و کنار آشیان
نغمه زن بلبل سخن باربد اشعار

بر کنار سرو قمری با تدبی آشوب زاغ
بلبل اندر بستر گل خفته بی آشوب خار

باغ پر نسرین و من در گوشه خلوت نشین
دشت پر نکهت و من اندر کنج تنهایی فکار

تا گهرها وسمینی جلوه دگر از سرکار
گوی اندر کلبه هم زد چترها وسمن بهار

محنتم را از قدوم او در بزم خورشید
کلبه ام را با وجوع او ز باغ خلد عار

با رخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم
از تماشای گلستان ز رشته لاله زار

گشته از شمشاد و قدش سرو کشمیر منفعل
مانده از خورشید رویش ماه نخشب شرمسار

از دهان نوش خندش سحر عیسی نهان
وز نگاه چشم بندش سحر هاروت آشکار

گیسوی عنبر طرازش بند دلهای غمین
حلقه زلف درازش دام جانهای فکار

همچو صیادان شکار انداز از مژگان تیز
همچو شیاران کمند افکن ز زلف تابدار

پرده از درج گهر ریزد کمند مشکبیز
رونق لعل بدخشان قیمت مشک تتار

داده ترک چشم را خنجر ز مژگان دراز
کرده هندوی سیاه ...

گشته از نوشین دهانش ابر نیسان شرمسار
مانده با فرخنده رخسارش شب قدر ...

بر رخش ابرو عیان یا بر هوا قوس قزح
یا کمر دون ماه نو یا ...

مظهر الطاف مردان علی عالی تبار
گر ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار

خلق ایجاد عالم گر ز جود او کنند
امهات سفلی و آبای علوی افتخار

واقف او پرده بی شکاف صنعت عالی عمار
سهم او شعر ... و رمح او ...

خشم او صرصر سریر و قهر او آذر لطیر
عفو او اندک پذیر و لطف او بسیار گذار

چهره او خورشید سای دست او حیدر
نطق او معجز نمای کلک او قرآن نگار

والد او را مشام و قنبر او در غلام
صبح انجم منشام و مهر گردون اقتدار

شه چو دید اندر سوی ...
داد را بار قوی ...

خشک ماند نخل او را چه غم گر شد ...
ابر کو باشد بخیل آمد چو دستش قطره بار

نوح چون گشتش دخیل و خضر ...
شد چو همدم با خلیل و کشت ...

کشتی از اهل کشاند آب روانش ...
ز آتشش در گل نشاند ز نخلش آتش ...

... و نیرو ... گر بر سر ...
... و نیرو ... گر بر پشت ...

ره بجنبت ... فلک هر گرد کار
تن منید او بچنین کار و زمین زیر بار

اگر کند از حکم محکم صبح را منع از خرام
ور کند امر ... منع از قرار

کشتی صبح روان همچون ...
لنگر خاک گران چون آسمان گیرد مدار

قدمان چرخ او را از پی پاسخ سلام
مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

خنجر خونریز خور هر صبح بندد بر میان
اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار

خواست تا در خیل او باشد همه سیاره سیر / خواست تا در جیش او باشد زره سازنده کار
رام شد صرصر سلیمان را ز بس اندر رکاب / نرم شد داود را آهن ز بس اندر شمار
برق تیغ آسمان سای تو هنگام نبرد / باد گرز کوه فرسایش بگاه کارزار
پر رود از ماه سازد سینه خورشید ریش / بگذرد از گاو سازد پشت ماهی را فگار
حکم حکم تست ای نفس تو نفس مصطفی / دست دست تست ای دست تو دست کردگار
مصطفی گر جا گرا آمد به صدر شرع / دست حق پیدا گر از چشم ظفر در کارزار
دیگری را بر تو بگزینند کسی کو برگزید / سامری بر موسی و گوساله بر پروردگار
کی کسی ابلیس را داد است بر آدم شرف / کی کسی کرد اهرمن را بر سلیمان اختیار
گرچه در طاعات یزدان بود ... / گرچه با مهر سلیمان بود روزی ...
مسند یوسف کجا گردد شکار اندر کنار / منزل عیسی کجا باشد چراگاه حمار
پیش یعقوب ار چه رخ مالید روزی ... / توشه عیسی از آن هر چند شد بگزید ...
گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد / ماندی اندر زنگ کفر آئینه اسلام تار
کعبه چون شد مولدت هست این شرف ... / خاره را این احترام و خاک را این اعتبار
تیغ و دستت ابر را ماند بگاه رزم و بزم / لیک ابر خون چکان و لیک ابر لعل بار
گاه زرپاشی و دولت ریزی دست ... / خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار
کان نه چون طبع جواد تو که کان ... / ابر نه چون دست راد تو که ابر نو بهار
مشتها بر دل خورد تا گوهری آرد بکف / قطرها ریزد ز رخ تا در آرد در کنار
گاه بخشش کان صفت منفعل ... / گاه ریزش ابر دست سایلان را ...
بی لقب باشد بدین لعل یعنی ... / بی طلب ترد بخریدن ... شاهوار
قهرمان احتساب و پاسبان عدل تو / خشکسال ار شد چو باد و ...
صعوه با شاهین کند پرواز ... / گور با ضیغم بود انباز در یک مرغزار
زیردستان را دهد چون ... / چهره دستان کند چون شحنه قهر تو خوار
کبک گردد چرخ افکن صعوه گردد ... / گور گردد شیر افکن بره گردد گرگ خوار
در شمار آید کانت هر که خود را ... / نشمرد ایزد گناه او بروز ... شمار
روز هیجا از خروش نره جوان چون شود / وحشت محشر عیان شور قیامت آشکار
تیغ گردد زرد و خندان چو برق ... / کوس گرداند و جوبان چون رعد اندر بهار
در بر هر سر فراز و بر کف هر رزم ساز / جوشن خنجر گداز و خنجر جوشن گذار
گرده تیغ اکنون ساخته لعل ... / لاله گون صحرا ز خون و نیلگون ...
کوشش ... / زال گردون ...
ذاله اندر پیش تیغ پردلان ... / رامح اندر پیش رمح سرکشان ...
پاره بر تنها نگاور چون پلنگ ... / تیغ در خونها شناور چون نهنگ ...
گردن شیران نهنگ تیغ سر را ... / گرده گردان عقاب تیر پران ...
بر هوا افتد چو نقش از صورت شیر علم / بر فلک افتد چو عکس از شکل ...
گاو گردون پر سد از شیرین ... / شیر گردون جو بدارد گاو ...
آئی از گیسو برون تا شد یزدان ... / زیر رانت دلدل و بر دست ...
فاید نصرت ز پیش و ... / لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار
جنگ کوه اندام تو از پردلان ... / تیغ تارک سوز تو از سرکشان ...
هر کرا ... فارغ کند ... / هر کرا بر سر رسد ایمن کند ...
پرتو خورشید شمشیر تو بر هر کس فتد / سایه بر وی افکند ...
تشنه لب او لیک خونش ... / گرسنه او لیک اندیشه غذای مور و مار
ای ترا این تاج و تخت از ازل ... / از کلل تاج نیکبخت ... مرصع ...
سالها شد آرزو هم بود در دل ... / هم زبان هم خامه گردد مدح خوان ...
طبع عالی خواست کو هر ریز ... / دست جانی هست لولو خیز ...
تا از آن گوهر کند رنگین ورق ... / تا از آن لولو کند رنگین طبق ...
میشدم گلشن بگلشن پاکتر ... / میشدم وادی بوادی ره سپر ...
گلشنی دیدم نهان در وی نهالان ارم / وادی دیدم روان در وی غزالان تتار
خویش را دیدم در آن گلشن چو ... / خویش را دیدم در آن وادی چو ...
زاغ کلنگ نغمه سنج از هر طرف ... / مور لنگ و قطره زن هر گوشه ...
وادی چون ... عنصری ... / گلشنی چون انوری و فرخی در وی هزار
آشیان کرده ... اقبال تو بر هر شاخ گل / دام گسترده ...

تا از آن رنگین نهالان دسته بستم از گل
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه
کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم پی سپر
باد و با شد خاره را تا جای گوهر در بغل
دو چشم که نمی ماند بشبهای دگر بر
مشحون شب تاریک بر خشنده کواکب
با امر منی مرسلطانی که آیین
ز سر مرم همه زین گاش بلب نالکرستم
من خود ز بدنهاد و سنن آورده گناه
گفتم که مگر نکهت یوسف ره کنعان
یا مرغ سلیمان که نهان شد ز سلیمان
یا دسته گل از چمن خلد فتاده است
یا آمده شاپور و مثال رخ پرویز
یا کرده ز نام من بی‌نام و نشان یاد
آن نخل که در طور سخن کش نه ثبات است
تا نامه گرفتم ز کفش داشتمش پیش
صد بار فزون خواندمش از شوق و هر بار
نه نامه یکی درج که ریزد در اندر ج
نوک قلمش مشک بکافور سرشته
در دل همه ره بود مرا فکر که آوخ
ای تربیت پرتو مهر تو من ذره
از صدق حدیث نبوی گفتمش نیست
سوگند بخاک قدم تو که خبر در تو
تو مپندار که بی سر و سامان هر کس
بی مثل خریدار بسر سو گشتم خوار

تا از آن مشکین غزالان نگه کردم شکار
وز حریفان محفلی دیدم نگار اندر نگار
طاق ابروی تو کردم یاد و گشتم خجل
یاد و با شد خاره را تا منزل گل در کنار
چشمم بسها طعنه همی زد بسحر بر
چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر
آویخته از گردن و افکنده بسر بر
دست سحر انگیخته شیرش شکر بر
از دست مبارک قدمی حلقه بدر بر
گم کرده و گذر کرده این تیره گذر بر
آمد ز صبا نامه بلقیس به بر بر
از معجز حوران بکف باد سحر بر
گسترده در اندیشه شت با اظهار هنر بر
کلک گهر افشان کف فخر بشر بر
طوری که بود رهبر موسی شجر بر
دستی که فرا داشته عطشان بمطر بر
هر بار دلی خوشترم آمد به نظر بر
بندی که در نغمت پدر آید پسر بر
کافور بتیر اندر مشکش بنظر بر
کافتاد گذارم بگلستان گهر بر
از مهر درخشان به بدخشان بگهر بر
آن کز سر کوی تو کند رو بسفر بر
هرگز ننهم پای در خویش بدر بر
کش عمر گذشته است مبوک بگهر بر
چون برده فرشان چه بکرد چه پر بر

بنشیدم منزل بمنزل پای کوبان دورها
منزلی انجا بسای لامعی از هم زبان
فکر همراهان نکردم بود چون مقصد عظیم
دوستانت را بر افسر گوهر و در سینه گل
پشت سمک از موج اشکم به تزلزل
گفتم ز اثر گر نفتاده شبانه
روشن نه بساط فلک از شعل انجم
افکنده ز کف ساقی گردون قدح ماه
در دست یکی نامه چو شمامه پر و نیر
یا سایه و پیرانه ما بدعای افکنند
یا راه غزال ختن افتاده در اندیشه
یا پیک شه آورده مشکو بصفاهان
یا قاصد پرویز که برگشته ز ارمن
سرو چمن سروری آذر که بیاراست
نقش قفس باچره و ادست نکو را
آسوده دلی تنگم از آن نامه نامی
ز آن دختر عهد بنیاد چه شیرین
چون افسر کاوس مکلل به لالی
ره بسر کوی تو سپردم که نشستی داشت
چندم بی آرایش این دسته که بستم
بودم ز تو گرد و ز زبون سینه غم
از توسنی خنگ سپهر است اگر من
از گمرهی بخت سیه راه کنم گم
دور فلک آزرده ام افکنده بجای
کاهم بسر کوی تو آرد که نشاید

بنشیدم محفل بمحفل و شکوته دلفکار
محفلی مختاری آنجا با سعری سکیار
سوی هم نبریان بدیدم بود چون می شکوار
دشمنانت را بیابان خار و در پا خار
دیو فلک از ناوک آهم بحذر بر
بیهوده شب تا از چه صبحی به اثر بر
انگشت شب افروخته آهم بشرر بر
شدم نرم افق کردم به پیمانه خور بر
افکنده تمشیک تستری عنبر تر بر
انگشت سلیمان بودش تاج بسر بر
کاید همه را نافه تر تا بکمر بر
سنبل خبری زاده ختن شهنشه بکر بر
خون کرده دمی کلبه ما را بگذر بر
رشح قلمش باغ هنر را بشمر بر
صیت قلمش سامعه بخشیده بکر بر
چون رایت رحمت دل تا دمی بظفر بر
ز آورده ق پیراهن یوسف به پدر بر
چون ساغر خورشید مرصع بتاج بر
سر رشک از این ره بتی راه سپر بر
هر جا نگرستم گلکی تازه به بر بر
شد راه برم بردی لطافت به نظر بر
کاد ز سر کوی تو بستم رخت بگذر
خضرم همه گمراه نماید بخضر بر
کش دست قضا بسته بیاد ذکی بر
بیرون که کند خون همه عمرم بکمر بر

وز کوی تو لقصه گر اندیشه هجرت — جانم بلبم اندر و خاطر بخطر بر
چون بلبل در دام دام گلستان — چون ماهی در شستم و شستم بشرر بر
گر در سیحم پرتو حسنت همه اثبت — هر چند کنند جلوه سهای بصنوبر
آری بجز از عکس رخ خویش بلندی — چشمش چو فتد شمس بمرآت قمر بر
تا ماه به پروین فکند طوق گردن — تا چرخ ز اکلیل نهد تاج بسر بر
بر گردن خصم تو بود طوق ز آهن — و اکلیل جلیل تو مکلل بگهر بر

این قصیده را در منقبت سلطان خراسان گوید

چون شد به تخت عاج خراسان خدیو روم — افتاد شاه زنگ ز اورنگ آبنوس
شد سرنگون ز توسن گردون شه حبش — رام مهر روم شد این اشهب شموس
آراست ترک روز بتن قاقم لباس — هندوی شب دریده بسر کسوت لبوس
حورای صبح لب به تبسم ز هم گشاد — رفت از جبین گرفتگی و بوشت عبوس
بر هفت کرده بارز نیرنگ زال چرخ — شد جلوه‌گر ز حجله خاور عروس روس
گفتم بعقل گرچه گشاید عروس را — ابرو ز نیرنگ ده هر سحر این زال چاپلوس
گفتا برای اینکه بسد مهر چرخ رو — بر درگهی که تافته از شمسه اش شموس
از آستانه سرور دین مشهد رضا — کانجا کنند فخر ملایک بخاک بوس
مولای هشتمین که زمین حریم او — بر چرخ هشتمین فکند سایه خاک طوس
گردند آسمان نه که از رایت ظلال — تا شده اختران نه که از اوج عکوس
گر در دماغ آدم می یافت عطسه را — از خاک درگه تو نمی یافت گر عطوس
گر نقش قدسی تو نمی بود مدعا — ایدون نیافتندی پیرایه از نفوس
بر قد چاکران تو دوزی بریده شد — نه اطلس فلک که بود ایمن از دروس
اسکندرت بدرگه و دارا بر آستان — آنجا که رسید ترسا و بنده مجوس
روز وغا که تابد چون برق وی تیغ — هنگام کین که نالد چون بر عدا کوس
زنگ دلاوران همه را گونه در زریر — چهره بهادران همه را زرنگ سندروس
افتد ز نوک رمح سر وی بخاک خاک — نقد آرد نعل رخش تو بر پشت سمک فلوس
پران عقاب تیر زند پنجه بر صدور — رنگین نهال نیزه ببار آورد رووس
آسوده زیر خاک با مرزش آورند — یاد از شغاد و رستم و از رستم اشکبوس
هنگامه قیامت و غوغای رستخیز — خیزد ز جا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
ریزد زند به حمله تا از بیم اگر عدو — بر سر کشد ز ترس تو از نه فلک ترگ
خفتان و خود خصم بر تیر و تیغ تو — چون جوشن سمک بود و مغفر خروس
سرد و بر سر مرض همسر تو خصم — شود بغیر قطع علاج شقاقلوس
شاها منم که فخر من انشد کی ثبت — هست از نژاد تو ذکر افتخار طوس
دانای طوس دور که اولاد آبتین — استاد گنجه دور که فرزند فیلقوس
روی من از غبار در تا بعهد تو — هر دم ز فکر بکر در آرم یکی عروس
عمری بود که دورم از آن خاک آستان — کارم بود به تأسف و در دیده فسوس
از آستان خویش مرا گوشه نبخش — گو جامه‌ام پلاس بود لقمه‌ام سبوس
ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس — که شهد در دمای چه گه زهر در کئوس
جام موافق تو پر از شهد از سعود — کام مخالف تو پر از زهر از نحوس

در منقبت مولای متقیان و شاه مردان علی ع

چون سحر زد بر این بلند رواق — خسرو شرق رایت اشراق
اشک انجم ز چشم چرخ چکید — بنشست از سر منش عملاق
با زنشه عشوه ساز دیده مهر — اختر انداز غمزه بسته آفاق
گردن افراخت مهر و ورزیدنا — نکریبان ستارکان عشاق
از نرم نکته سئوال افتاد — دور از ابهام و خالی از اغلاق
گر تو فربه نوازی لاغر سوز — باشد این معنیم بخاطر شاق
گر به بینی چو جرم مه فربه — دور داریش از آفت احراق
چون قد از لاغریش خم نگری — مبتلا سازیش برنج محاق
گفت رشک آیدم که میماند — بر رکاب شهنشه آفاق
علی عالی آنکه بی فصل است — جانشین نبی باستحقاق

ای تو نور مناظر و نظار / ای تو نور حدائق احداق
گر ز ابداع کائنات نداشت / مدعا خلقت ترا خلاق

وادی آبای سبعه قبل قبول / مادر چار کانه را سه طلاق
زاجتناب تو ای یگیتی فرد / زاحتساب تو ای بعالم طاق

برقع ابر را صبا سیلی / بر جبین سحر را سحاب اساق
ممتلی نیست گر ز ابر کفت / بحر را چیست از حباب فواق

مه مکرر روز گردد از تو فراز / شب مگر جست مهد از تو اباق
گر کلف روی آن گرفت بهق / ور شفق یافت چشم آن تریاق

بود بیت خصم بی نصیب از رزق / گر نبودی تو قاسم ارزاق
پادشاها منم که عمری بود / به ثنای تو خامه ام مشتاق

تا شد این نظم را نوری مذکور / در حضور یگانه آفاق
ترجمان زبان وحی آذر / آن صفی صفوت خلیل اخلاق

آنکه شاید معارج فکرتش / پایه نظم را کند دون ساق
زانتظام لآلی نظمش / عقد انجم گسسته سست نطاق

کرد در نظم او مرا مأمور / از ره رتبه ام نه از اشفاق
گفتم او از کجا و من ز کجا / پیش شهری چو دم زند رستاق

شاهد طبع او بر کمال / زاده فکر من بر حذاق
آن بود در شکن حوری و غلمان / این بود ننگ زنگی و غلماق

تا گزیر است بهر طفل رضیع / تا شود سرو قد و سیمین ساق
نرم و نازک پرندهای حریر / چرب و شیرین کلیچهای رقاق

زاده طبع نیز تا سازد / گاه ز اهل مقام و گاه عراق
باید از لفظ دلکشش کسوت / شاید از معنی خوشش نفاق

من بدو هر آن هنر نیست / بهر خرق ز فکر بی دقاق
گر بود پاره جگر فرزند / هست پروردنش بمفلس شاق

گفت آری ولی دل از فرزند / نکند کس بخشم [illegible]
سر ز بار همتش کشید از حکم / که خلاف آمدی ز رسم دفاق

خامه جان که گسترید دامان / خاستی هم و ابکمی اطلاق
گشت گویا و دم ز نطق زند / طوطی ناطقه ز استنطاق

استعانت بمدح تو جستم / تا بیارستم بدین اوراق
زاده طبع من که غیر از تو / از کسش نیست آرزوی صداق

شد ترا مأمور چو بحر بلند / دیگری نیز تو باشد از عشاق
باده تا عیش و غصه میزاید / از سپهر مشعبد زراق

دوستت را ز عیش شهد [illegible] / دشمنت را ز غصه تلخ مذاق
شادان بالغدو و الآصال / در غمین بالعشی و الاشراق

در لغز باسم قلم گوید

چیست آن شیء که دارد دو زبان با یک دهن / گاه وصاف [illegible]
هر کرا وصاف بر دلخواه او سازد [illegible] / هر کرا غماز ز رسوا سازد [illegible]

گاهی از عاشق بمعشوق آید از بهر پیام / گه ز معشوق باشد پیش عاشق مؤتمن
چون ز عاشق راز گوید عندلیبی با نوا / چون ز جانان باز گوید طوطی شکرشکن

هیچ عمان شناور گاه در بحر [illegible] / چون غزالان گاه مشک افشان [illegible]
گاه چون خضر [illegible] / که چو اسکندر به تخت [illegible]

مرد [illegible] دست کشور [illegible] / [illegible]
چون عطارد [illegible] میکند کسب [illegible] / گر بسعدی متصل شد [illegible]

هست با آتش [illegible] / دست با آب و گاه آتش [illegible]
باز و باز و نی فریدون [illegible] / طوطی صحرای هند و قمری شاخ [illegible]

هست تا باشد زبان [illegible] / هست تا باشد زبان [illegible]
تخته نرد [illegible] / کلبه و باغ و زاغ و جلد مردار [illegible]

[illegible]

بیضهای چو هرین آرد چو [illegible] سحر | آشیان وقتی که گیرد در کف نخجیر بن

خامه و انگشت تو در چشم اصحاب ذکا | فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن

دست موسی العصا و گنج قارون را کلید | بام گردون را کمند و چاه کنعان را رسن

تا شود زیب تن و آرایش اندیشان | خلعت زیبای لطف خواه نو خواهی کهن

در حریم فکرتت عریان پی کسب کمال | شاهدان بکر معنی گشته هر سو فطره زن

شاهدار رشک نم کلکت که آب تندنیست | زنبیاد از شرم دم کرمت که جان بخشد بتن

همچو خضر الیاس در ظلمات گردیده چو ط | همچو عیسی در فلک ادریس اگر دوزد کفن

آنکه بر تراز جلال تو خدای ذو الجلال | آنکه هست بر تو اورا گر دو کار ذوالمنن

حاسدت را بهره بود از خان نعمت هر غم | دایه چون بسر بخت شکر لبانش خربن

شاهد فکرم اگر تصدیق دولت را زهی | باشد و هرگز صداقی به نباشد مرتهن

نیکنم به صله و در قید نادانی ملی | کی بکابین دل کند دوشیزه خورشید اثر

از نوام بهتر اجازت گر دگرگون جایزه | دل به تحسین است مفتون نی بر جهان گفتن

هست مانوی خطا را حرزه کاهن خطا | نیست مانوی ختن را مهر جز مهر ختن

ولہ

بارم از در درآمد از یاری | این نه خوابست یا نه بیداری

در جواب قصیده هاتف اصفهان گفته

داده خوی بد از کف و مایل | بدل بهائی از دل آزاری

بر خلاف گذشته گفتی عذر | مهربانیش بر ستمکاری

بر غم غمزهای گوشه چشم | خنده کنج لب بغم خواری

دو لب او زباده عنابی | دو رخ او زغازه گلناری

در یکی از دو زلف او پیدا | دل که عمریست بود متواری

قصد می کرد و ساغری در کشید | تا بمستی کشید هشیاری

فرصتی جستم و بدل گفتم | کی زیاران کشید بیزاری

در کجا روز میرسید بشب | به کجا شب بروز می آری

گفت گاهی اگر بدون بخشند | طره او مرا به طراری

جای دارم بحضرتی که بود | چون فلک در بلند مقداری

حضرت هاتف آنکه خاک درش | سید بدرشک مشک تاتاری

ستر غیب است بر دلش ظاهر | راز وحی است بر لبش جاری

گر ببخشند حلم او با کوه | خود نبود کوه را سبکباری

گاه طوف حریم او آمد | لقب نائبان بسیاری

ای جهان سخن مسخر تو | گرچه منسوخ شد جهانداری

سرنگون گشت رایت فصحا | با وجود تو در جهان آری

داده مولود مصطفی بحرم | عزتی ولات را نگونساری

متواتر دگر خود ایمان من | گر سخن معجزی عیان داری

مصحف پاک را بیاوردی | اگر بجد تو حضرت باری

معجز خامه ترا حاسد | گر رود نسبتش بسحاری

گو شبیهش کجا اگر دانی | گو نظیرش کدام اگر داری

سحر عمان چو طبع تو بود | در درافشانی و گهرباری

مهر دو بخشند در و گوهر لیک | این به آسانی آن بدشواری

بر لبان فلک نباید دید | که تو گاه سخا بدست آری

قرص ماه و سبیکه خورشید | در همی میکنند و دیناری

دل نه در دست نیز دشاه طبع | با همه دلبری و مکاری

بود هر جا دلی زغم ویران | دست لطف تو کرد معماری

گر معارض نشستی افلاطون | با تو بید زرد رخساری

گر فتادی ارسطو ازپی | پی بیا سودی از طلب کاری

آنکه شاید ز شوق مقدم تو | تن مسیحا دهد به بیماری

تا توانی تو ناتوانان را | چاره می باید نه نیا چاری

چون دهد دل ترا که با قدرت | بر دل خسته دست نگذاری

گر بانبازی تو لاف زنند | مشتی از سفله کان بازاری

جلوه کرد در ظل حمادی چند | لیکن از حلیه هنر عاری

خودپرستان که باشند او شناسند ... آگه از شیوهٔ پرستاری
کینه ور چون یلان قپچاچی ... عشوه گر چون بتان فرخاری
میکنندش ز بیم مرگ هلاک ... هرکه اندک به پیش شد کاری
نتوانند قدر عیسی را ... کاست جوقی بسود پنداری
رفت تا او از جهان که برد ... بیند از دو چشم عفاری
در گلویم گره کند گریه ... خندهٔ کبکهای کهساری
شوم درگوش من چه بوم چه بوم ... بانگ قمری و نوحهٔ ساری
پارهای جگر فرو ریزد ... دامنم را اگر بیفشاری
نه نشاطم به نظم خاقانی ... نه نگاهم بشعر فخاری
هرچه از درد دل ترا گفتم ... اندکی گفته ام ز بسیاری
هر دو زاریم ازین غم و باید ... گرد بر حال زار هم زاری
عیسی از وی چو منکری باید ... پرده پوشی بر آن گنهکاری
پیش لقمان و دعوی حکمت ... در نثار و دکان عطاری

در جدل با مسیح چند زنند ... خر دجالشان به بیطاری
تاج بر سر زند و خراج طلب ... تیغ برکف نه و بجو ثاری
مهر تابنده را چه غم که کند ... جلوه خفاش هم شب تاری
هرکه بر خر نهاد پالانی ... نکند با مسیح هم کاری
از سموم تموز باد دهند ... درد ما غم نسیم آغاری
نوک خارم خلاند اندر چشم ... چهرهٔ شاهدان گلناری
دایم آئینهٔ دلم در زنگ ... از خرام سپهر زنگاری
شاید از جوهر لطیف هوا ... از تف آه من کند تاری
بلبل خامه ام فرامش کرد ... نه بذله گوئی و نغز گفتاری
توئی انباز من درین ماتم ... دانم آنرا گزاف نشماری
بیتکی چند کردم از موزون ... گر دهی روی مدح تو یاری
پیش دانشوری حضرت تو ... چیست سودش بجز زیان کاری
تاکه عزت بود در آزادی ... تاکه خواریست در گرفتاری

دوستان ترا بود عزت ... دشمنان ترا بود خواری

دوازده بند مرثیه اباعبدالله الحسین ع

خور چون بسر بریده ازین طشت واژگون ... افکنده چرخ مغفر زرین و از شفق
گردید چرخ بی حرکت خاک بی سکون ... گند اجهات رابعه ز آبای سبعه دل
کایزد وفا بوعده مگر میکند کنون ... گفتم مگر شکست و نمود از شفق هلال
هر ساله در عزای شه دین کنند خون ... یا ساغریست پیش لب آورده آفتاب

افتاد شاه که یکبار افق نگون ... در خون کشید دامن خفتان نیلگون
اجزای روزگار زبس دید انقلاب ... گفتی خلل فتاد بترکیب کاف و نون
آمادهٔ قیامت موعود هر کسی ... چون ماخنی که غمزده آلایدش بخون
یا گوش واره که سپهرش گوش کش ... بر پادشاه تشنه لبان کرده سرنگون
جان امیر بدر روان شه حنین ... سالار سروران سرازتن جدا حسین

بند دوم

لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا ... امروز روز آل نبی تیره شد که هست
از خونش آب خورده خس و خاک کربلا ... لخت جگر نوالهٔ طفلان بی پدر
بانگ رحیل قافله سالار کربلا ... شد کار انجمان ز پی آشفته تا که
از خون نوشته بر در و دیوار کربلا ... افسانه که کس نتواند شنیدنش

افتاد است وصف سپاه کربلا ... چون جدا از سنان سر سردار کربلا
پژمرده غنچه لب سکونش از عطش ... وز آب دیده شربت بیمار کربلا
ماتم فکند رحل اقامت دمی که خاست ... درکار آنجهان چه کند کار کربلا
گویم چه سرگذشت شهیدان بی دریغ ... یارب مرا حلاوت چو آمد دیانش
چو شد بساط آل نبی در زمانه طی ... آمد بهار گلشن دین را زمانه دی
شیرین بباد رفت به تعمیر ملک شام ... چون دختران نعش پراکنده هر جدی

بند سیم

بطحا خراب شد بتمنای ملک ری ... سرگشته با نوای چو جم گرد شاه دین

نه مانده غیر او کسی از یاوران قوم / می شست زاب دیده غبار از عذار گل

ننهاد رو بروی برادر که یا اخا / دلشاد دار میرسمت این زمان ز پی

آمد بسوی معرکه وانگه زبان گشود / گفت اینچه بیشتر و خون ز دل آسمان کشود

منسوخ شد مگر بجهان ملت نبی / از امت نبی بنود عترت نبی

حق نبی چگونه فراموش شد چنین / دستی که بود دور گرو بیعت نبی

یا رب تو آگهی که رعایت کسی نکرد / بر کوفیان تمام بود حجت نبی

ما را چه نسبت است مکافات دوما / لب تشنه غرق خون شده آتش کسی ملد

چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت / از پشت زین قرار بروی زمین گرفت

پس جای آه که دستش ز پا بداد / از نوحه جان عزای رسول امین گرفت

در طشت مجتبی جگر پاره پاره ریخت / هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت

از خاک و خون ناحق یحیی گفت چو بس / بر چشم تر ز شرم نبی آستین گرفت

کردند پس به نیزه سری را که آفتاب / پوشید در سحاب رخ زرد از حجاب

شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار / افلاک از اشک شفق سرخ شد کنار

از خیمه ها ز آتش بیداد خصم رفت / پیراهنی که فاطمه اش رشته بود تار

نگرفته غیر بند گران دست او کسی / گشتند بی جهاز بجمازها سوار

اینک شکسته خاطر سنین جگر / وین خیمه کبود شد از آه شان سیاه

چون رهنمای معرکه کربلا فتاد / گردون بفکر شورش روز جزا فتاد

اعضای چرخ منتظم از هم گسیخت / جمازهای پرده کیان از قفا فتاد

از تند باد حادثه دیدند هر طرف / در جستجوی کشته خود تا کجا فتاد

ناگه نگاه پردگی حجله بتول / کز ناله اش بگنبد گردون صدا فتاد

پس کرد رو به یثرب و از دل کشید آه / نالان بگریه گفت ببین یا محمد آه

این رفته سر بنیزه اعدا حسین تست / در خون کشیده دامن صحرا حسین تست

این قد منکشف که غبار بصیص / گوئی گسسته عقد ثریا حسین تست

این پر گشاده مرغ همایون بی خلد / گر نادبرده ماتم یحیی حسین تست

این لاله گون عمامه که در خلد ... / گیسو گشوده و دید سوی مرقد بتول

نه زنده غیر او کسی از بسمریان حی / آمد بسوی مقتل و بر هر که بنگریست

در بر کشید تنگ پسر را که یا بنی / غمگین مباش کامدت اینک اقتفا

بند چهارم

یا در جهان نمانده کس از امت نبی / ما را کشند و یاد کنند از نبی مگر

نگذشته است اینقدر از رحلت نبی / اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند

در حق اهلبیت نبی حرمت نبی / این ظلم را جواب چه گویند روز حشر

گیر در خصم حکم خود و عترت نبی / پس گفت اینحدیث و جوابش کسی نداد

بند پنجم

از دست داد دین و سر از شاه دین گرفت / داغ شهادت علی ایام تازه کرد

پهلوی حمزه چاک ز مضراب کین گرفت / هم پای پیل چاک حرم را بباد داد

عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت / کشتند انبیا همه گریان نبود بشر

بند ششم

افکند آسمان بزمین تاج زرنگار / افلاک از سیلی غم شد کبود روی

چون از درون خیمه کیان بر فلک شرار / عریان تن حسین و بتاراج داد چرخ

آن ناتوان که از آل عبا مانده یادگار / رخها بخون خضاب عروسان اهلبیت

وین بیک نشسته کرد یتیمش بر عذار / کردند ره بکوفه پس آنکه ز خیمگاه

بند هفتم فرماید

اجزای خاک منتظم از هم جدا فتاد / تا زین به نیزه رفت سر سرور دین

سروی ز پا درآمد و نخلی ز پا فتاد / مانده بهر طرف نگران چشم حسرتی

هر پاره تن علی مرتضی فتاد / بنجد کشید ناله هذا اخی چنان

بند هشتم

وین مانده بر زمین تنها حسین تست / آن آهوی حرم که تن پاره پاره اش

تاریک کرده چشم مسیحا حسین تست / آن ماه منخسف که بر و اشک اهلبیت

کش پر تیر رسته بر اعضا حسین تست / این سر بریده از ستم زال سوگوار

معجر کبود ساخته زهرا حسین تست / اندک چو کرد دل تهی از شکوه رسول

بند نهم

بگذر زما و شور قیامت بپا ببین | بنگر بحال زار جوانان هاشمی
خشک از سموم حادثه کربلا ببین | وان سینه که مخزن علم رسول بود
چون بسملش بریده بتیغ جفا ببین | با این جفا نبید پشیمان [illegible]

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو و زنده من دریغ | عریان چراست این تن بی سر کجا بود
رنگین بخون یوسف و من بی کفن دریغ | خشک از سموم حادثه گلزار اهلبیت
آل زیاد کامروا در وطن دریغ | گرد آفتاب یثرب و بطحی غروب و ماه
وز خون او حنا بکف اهرمن دریغ | گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب

بند یازدهم

خاموش ازین گناه لب انبیا شود | ترسم که زین جفا نتواند جفاکشی
سرگرم شکوه با سر از تن جدا شود | فریاد از آن زمان که رسد داد کوفیان
چون داد خواه شافع روز جزا شود | مشکل که تر شود لبی از بحر مغفرت

بند دوازدهم

فلک را درنگ و زمین را شتاب باد | تا روز دادخواهی آل نبی شود
دامان خاک تشنه ز طوفان آب باد | سرکام اهلبیت بکشتند یکزمان
هر جا که چشمه ایست بعالم سراب باد | از نوک نیزه تافت سر آفتاب دین
مرغ دلش بآتش حسرت کباب باد | در موقف حساب صباحی چو پا نهند

غزلیات

سر گوشه بام آمده گوشه نشین باد | سر کوئی که هر دم جان [illegible]
[illegible] | از دیده نهفته هم امشب
کافتاده ز چشم ما هم امشب | آسوده تو در وصال ای غیر
کردیم تمام ناتمامت | چون ملک دل ترا شد از جور بیعت
یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت | بر سرو قدی فاخته بال افشان بود
[illegible] که بر پاست چو بود بی نیاز بود | زنهار مکش پای ز شیراز صباحی

کای بانوی حشمت بیا حال ما ببین | ما را بصد هزار بلا مبتلا ببین
در انتظار وعده محشر چه مانده‌ای | مردانشان شهید و زنان بی عزا ببین
آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت | از شست کین نشانه تیر بلا ببین
وان کودکی که داشت حمایل ز دست تو | با این خطا زنند دم از دین جفا ببین
لختی چو داد شرح غم دل بمادرش | آورد رو به پیکر پاک برادرش
کای جان پاک بستیز جان از تن دریغ | سرگشتگان آل پیمبر کفن دریغ
شیر خدا بخواب خوش و کرده [illegible] | خرم ز سبزه دامن [illegible] دریغ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر | شعری بشام بار و سهیل از یمن دریغ
غلطان ز تیغ ظلم [illegible] | تا حشر ماند در دل من حسرتی [illegible]
ترسم دمی که پرسش این ماجرا شود | دامان رحمت از کف مردم رها شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر | در معرض شکایت اهل جفا شود
آوخ دمی که سر و لب تشنگان حسین | هنگام دادخواهی خیر النسا شود
باشد گر از دامن محشر امید عفو | گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
کی باشد این که گرم شود گیر و دار حشر | تا داد اهلبیت دهد کردگار حشر
یارب بنای عالم ایمن پی خراب باد | از پیش چشم مرتفع این نه حجاب باد
آلوده شد جهان همه از لوث کینه‌ها | در عهد چرخ چشم کواکب بخواب باد
لب تشنه شد شهید جگر گوشه علی | در پرده کسوف نهان آفتاب باد
هر کو دلش بحسرت آل نبی بسوخت | جایش بسایه علم بوتراب باد
غیر از تو چو من نالد [illegible] | تا چند چنین باشد یکچند چنین باد
آنها که تمام آمد امشب بخرام آمد | فغان [illegible] بیاده انجا
چه باکم از قفس اکنون که [illegible] | خون میچکد از نگاهم امشب
چشمم بهی فتاده امروز | هجران کشد از من انتقامت
مردیم ز شوق زخم دیگر | سلطان [illegible] ویرانی دل با
افتاد ز آشیانه مرغی [illegible] | از دل خبرم نیست همانا که همان بود
اظهار محبت [illegible] | جائی که توان داد دل آنجا نتوان بود

بغیر یک نگه از بهر امتحانم کرد / بمن گمان بدی برد و بدگمانم کرد
بغیر خار گران نخل سرزنش دارد / نه از برای من از بهر دیگری دارد

فزون ز نامه تو با محرمم جفا کندست / که همچو مرغ دل من کبوتری دارد
تیغ ستم ز دست نکویان نمی کشد / پس تیر آه من که ره آسمان سپرد

شوم چون کشته انیم خونبهایش / که آهی از دل قاتل برآید
ترسم چو بو فاتلش از یاد رفته باشد / خاک من از جفایش بر باد رفته باشد

بر رغم غیر گاهی گر وعده نش سراغی / تا بشنوم نگاهی افتاد رفته باشد
از کوی او شنیدم رفته است غیر یارب / ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد

دل جفاکش من شکوه از جفا نکند / وفاست شیوه ما یار گو وفا نکند
که باشد کش نباشد دل بعشق خوبان یار / جهانی با تو خوش باشد تو داری با کی کار

بوصلت شد زهجرانم فراموش آنچه میگفتم / رود در روز بد از خاطر که بیند روزگار خوش
ترسم که تا سنانت از بیم پایان ببینم / زیبایی غیر نقشی ترسمت تا این ببینم

دلا هرزه نالی عادت من اسیری خوش / گرش رحم آمدی بر ناله صیاد چه میکردم
هر مشکلی آسان شود از مستی و ترسم / ساغر شود م خالی و هشیار بمیرم

بمیرم و از زاری من آگه نیست / یا رب که دعا کرد چنین زار بمیرم
میرم بقفس بهتر از آنکه در باغ / از طعنه مرغان گرفتار بمیرم

گفتی گذرم گر شوی از شوق بمیری / قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم
بر سر ز هما سایه ام افتاد صباحی / باشد که در آن سایه دیوار بمیرم

از یک نگاه کار مرا ساختی بیا بین / ندیدی چگونه یار من آمد بکار من
بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو / تهی است دامن گلچین و باغبان هر دو

بدل مرا نخلد خار طعنه گر لطف / گلی شکفت ز باغ سخن سرائی تو
زنند کان تو دو راست عیب عیبجو / چرا که عیب کند بنده آزمائی تو

نکردم از تو اظهار عقده دل خویش / از آن بدان که ندانم گره گشائی تو
تو لطف خویش مدار از کسی دریغ / هر شکسته و ریعنت مومیائی تو

دل از من برد و گوید ترک جان گیر / مرا آن هرچه گوید آن به آن

رباعیات

از در دو شنیدم دلت افگار شده است
وز درد دلت هزار دل زار شده است
زانرو که عمری ز تو ام درد دل بود
گویا دلت امروز خبردار شده است

دیشب مژه آن گل ز طرب میخندید
بر گریه من شب همه شب میخندید
میگفتمش از گریه من داری خوش
میگفت نه و بزیر لب میخندید

چون روی چمن ز لاله گلزار شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

دورم ز تو دیده بد آموز نشاند
یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند
یا طعنه زده به تیره روزی بنشاند
یا دیم امروز بدین روز نشاند

میرفت بسوی بر که آن غیرت حور
گفتم که چرا طی کنی این وادی دور
بر وار ز جوی بهر دم آب پیش
گفتا لب شیرین من و چشمه شور

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران
با من ستمت بی مراد دگران
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

صبوح اسمش میرزا محمد علی از نجبای اصفهان نظر بحدت ذهن دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهار تار را خوب میزده

شعرا ز دست بد نگفته است / دلم بانی نه چون نی از شوق جا جنبم
دمی که بر خیزم در دامنت آویزم / افغان که درین منزل جائی نه که آسایم

فریاد کزین وادی پایی که بگریزم / باین امید که افتد بروی یار نگاهم
نشسته ام بره انتظار و چشم براهم / فغان که بسیت نگوئی تو و بروی تو مهر

گذار رسال بسال نگاه ماه بماهم / اگاهی از نهش نگه در بندگی فتاد
بنداشت زلیخا که خریدار غلام

صفا اسمش میرزا ابراهیم از اعاظم و اهالی دار العلم شیراز و از سلسله سادات دشتکی بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد غیاث الدین منصور و علو نسبش در اندیار مشهور و بمضمون العقیة نصف العیش خالی از فضیلتی نبود حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حریف حر

ونکته دان بود چنانکه از جان بصحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز صحبت او را طالب مکرر صحبتش اتفاق افتاده الحق حضرتش در کمال فطانت وکیاست وطبعش در نهایت شکفتگی و سلامت در مراتب نظم بر غم فقیر اگر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده از زمره سخندانان میشد و در آخرها دری بعالم بقا شتافته بطریقه میرزا حسن واهب قطعه خطاب بمعشوق با قطعه دیگر و رباعی از وست

ایکه بیقدرترین ذره خاک در عشق
چند روزیست که بر صفحه نظاره تو
که شب خون زده بر مردم چشمت بغضب
تو کجا یوسف مصری کجا خوب چنین
ای بپیچیده نکاری که ز آو رنگ سیه
این چه رحمست که گر بدر غمت آگه شوی
هر چه فرمایدت از روی جفا بیش دار
نکشد بر دل مجروح جفا تیغ ستم
سندا زنید تو چون نی کنم از ناله جدا
کیم من طایری صیاد جوئی
دگر صیاد ما را دست افکند خوار
بود چون بال تدبیرم شکسته
که ای شاهین عشقت لانه تو
ز تشویش رهائی رسته اش کن
از کشمکش اندوه تنگ آخر

شود از شعشعه حسن تو خورشید سریر
صورت عجز کند خامه مژگان تصویر
که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل مگیر
ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد سیر
هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
صید بربسته خود را نکشد بی تقصیر

ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان را
پیش آئینه رخسار که نغزیده که عشق
سن گرفتم مه کنعان بود آن یار عزیز
گر بمن برخورد آن ماه لقا دلبر تو
اینچه ظلمست که زیری ملبی ساغر زهر
تو بنیاد است بسیار دل و طاقت یار
ملکا و هم ز تو آئین دغا آموزد
بسراد که اگر ملکیه مور رنجه شود

طعنه بر محمل یار تو زند موج حصیر
بسته بر پای نگاهم ز تو حیرت زنجیر
غرض کردم که چو خورشید بود عالمگیر
چند بتی کنم از روی نصیحت تقریر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده بشیر
سیلی و مهر نخورد است بر زنجیر بگیر
ملکا و ام شود از سم جفا تیغ بدید
خاطرش از تو ویکدم ز تو باشد دلگیر
بسازم آنکه دلت را هدف ناوک تیر

و له ایضا

قفس حسرت کشی دام آرزوئی
بدامانش درآویزم بمنقار
زهم دشوار و پای چاره بسته
کسی نخجیر کاهت کعبه که دیر
قفس را خانه در بسته اش کن
این صید ضعیف در میان جوانمرد

که گر صیاد بینم بر سر خویش
مرا این حال و صیاد جفاکیش
بدرگاهی فرستم قاصد آه
بصید دل دل صیاد کن رام
بر دل تیری شصت صیادی خورد

نمیگنجم ز شادی در بر خویش
بهر زاغ و زغن بقفس ز من بیش
که باشد راه دل ها دل ازان راه
ملیدارش ز چشم حلقه دام
صیادی دگر رسید و اورا دربرد

صهبا اسمش آقا تقی خلف ملا ید الله است و اجداد او از دیلمشت دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشارالیه آنجا متولد شده تا سی سال در آن ارض تبرک نشو و نما یافته حال مدتیست که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات باین فقیر بسر میبرده و نسبت شاگردی بمرحوم استادی میرزا مشتاق دارد والحق صاحب اخلاق خجسته صفات مستحسنه است گویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز و نازی ندارد و ظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از و در تاب اند آخر الامر در شیراز بسرای باقی ارتحال نمود و هم در آنجا مدفون است بجهت ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد و مصرع دوم تاریخ است

کلک صباحش نوشت از پی تاریخ
دایم بود ز کوثر لبریز جام صهبا

لهذا این اشعار و غزلیات از وست مدتی گفته است خوب گفته

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب — چون از خودی تو بیخبری من چه با رقیب
شادم باسیری که بکنج قفس نیست — جایی که توان بهر سری بر سر آنجا

بفردا داده امشب وعدهٔ وصل تو بیغم — که آید از کجا فردا و باشد دل کجا امشب
باز آمد و لبم بشکایت نشود و رفت — زین آتش نهفته بر آورد دود و رفت

مارا ز یاد میتوان برد — از خاطر ما نمیتوان رفت
یار اگر هرگز مرا بستان یاد نیست — نیست یار خاطرم گر مدعی را یاد نیست

از سینه میکشیم ز جفای تو آه و باز — در دل ز آه خود سخن امیدوارست
به بیوفائی اغیار میرم حسرت — کمین وفای منت بسکه سرگران دارد

بهین محرومی عاشق که گل شاخ گلشن را — نمیماند بقدر آنکه بلبل آشیان بندد
آنچه من گفتمش امید که در گوشش باد — وانچه از غیر شنیده است فراموشش باد

دوایت گر جان مهد نازتن میپرورد — دوست بهر نخیر و دشمن ز من میبرد
زد ز بیرحمی بتیغم یار بیرحم این ببین — ساخت کارم از ترحم زخم کاری این ببین

رفت وای او زنده مانم سخت جانی را نگر — آمد و مردم ز خجلت شرمساری بین
آنکه از کنج اسیری نه آید مرغ چمن — سخن دام و حرف قفس میشنوی

منم بدام تو مرغی که میرم حسرت — بآن اسیر که چون گردنش بکشتی
این نیم جان که مارا بود از وفا بردم — تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی

مرغ دل من که دلنوازش گیرد — در دام سر زلف دلارش گیرد
پایش چو گشادی ز پی آزادی — از بند رها کند چو پایش گیرند

خوبان که بسی بی سر و سامان دارند — دامان تو بر کف چو غلامان دارند
آنان که نبود دسترس دامن شان — امروز ترا دست بدامان دارند

حاشا که کسی شکایتی از تو کنم — با شکوه بی نهایتی از تو کنم
با هیچکس آشنائیم غیر تو نیست — پیش تو گر شکایتی از تو کنم

گویند که از سر وفا آن سرو بهی — از چشم بد زمانه دارد زردی
نی نی بود از چشم من این است اثرش — از چشم حسودی اگر رسد چشم بدی

قطعه تاریخی از برای عروسی مولف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی این مناسب کم اتفاق افتاده نهایت امتیاز دارد این است

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری
آنکه با شاه نو عروس طبع او — غیرت افزای بتان آذری

از نکو سنجیدن درهای نظم — هست بازار سخن را جوهری
آمدش در بر ز دور اختران — دختری چون زهره در نیک اختری

کلک جوهر بار تاریخش نوشت — زهره آمد در کنار مشتری

طبیب اسمش میرزا عبد الباقی از سادات موسوی خلف الصدق مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی انار الله برهانه اجداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل ایشان بخدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده و بعد از آن کلانتر اصفهان نیز کرده مکرر صحبتش اتفاق افتاده و میسر شده خالی از علم و فضیلتی نبود و این اشعار از دیوان او منتخب و در اینجا نوشته شد

پیام بچه ره نعمت که نشاید — کس مشت خسی تحفه برد باغ امیر
تا دست تهی آمده ام زانکه نزیبد — جز دست تهی تحفه خداوند کرم را

گفتمش یار بدان کوی کشد یکبارا — که از آن مرحله من لنگر آن نیستم پا
بتو بر سینه زنم هرچه درین بادیه سنگ — بتو بر دل شکنم هرچه درین بادیه خار

همه در وصل بدانم که بنالم از هجر — همه سرمست ندانم که بگویم که کجا
با گدائی تو از خسرو چه کنیم باشد ننگ — با غلامی تو از خسرویم باشد عار

منزل بسی دور و بیابان شگفته خارها — منمدکان زاجلش اکی روان سیلابها
منم که روز ازل از من آنچه زین بنیاد — محبت پدری مهر مادری برداشت

خوش نغمه بلبلان چمن با چه شد که زاغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند
از کین گران سبد ادگر بر سینه ام خنجر زند — باد اجل خونم بیش گر خنجری بر گیرند

شکرانه خواب خوش نشنید گر [illegible] / تا کرده خواب و صبحدم گر حلقه [illegible]
در آن گلشن که گل چین در بروی باغبان بندد / نمیدانم بباید چه بلبل آشیان بندد

چه دامست اینکه هر مرغی که بینا [illegible] / نمی آید بخاطر پر گشودنهای گلزارش
فریاد که غیرت نگذارد که چو فرهاد / از بهر تماشا تیشی از سنگ بر آریم

چه تمتع است از نوای نهال سرکش / که بمیوه تو دستی نتوان دراز کردن
رفتی تو رفت زندگانی افسوس / آمد پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزار جریب من اعمال مازندران جوانی غیور با استغنای طبع و شگفتگی خاطر مشهور مکرر ملاقات اتفاق افتاد از صحبت شعر مشعوف و از روزگار از تیغ زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها اشرف النجف مجاور و هم در آنجا وفات یافته و این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته الحق خوب گفته است

بگذشت ز دور آسمان [illegible] / [illegible] سوده چو در خاک نجف آرمید
طوفان ز سر و سر حلقه ارباب وفا / طوفان در دریای نجف شد ضیعا
این اشعار از وست که [illegible]

آمد بجلوه پیش من گر آفتاب / آن جلوه آینه که کند مه در آفتاب
او در مکان بصدر و من در کنار آفتاب / او الفرق سایه مرا بر سر آفتاب

هست با خشت طلا قصر [illegible] / آفتاب آسمان و آسمان آفتاب
تا نشستم با سگ کویت و رفت یار من / چه ها ی نیمرنگ و چشمهای نیم خواب

شد بهاری غنچهای که در گلزار / لاله بی داغ رست و گل بی خار
شد چمنها ز لاله لیلی خیز / بوستانها ز بید مجنون زار

در خلوتی و سوزم ازین غم که بیاید / چشمت همه رخنه دیوار در نی
یوسف بجمال یار من نیست / یعقوب بحال زار من نیست

گفتی بکجا خست [illegible] در دم / در دار که با جسته یار من نیست
بود دلخوشی که در آب و گل تو نیست / در چه نم که جرم چه او در دل تو نیست

زخم [illegible] / سرفتاده بر او تو دیدار آن بر داشت
آنانکه زیر تیغ تو در خون نشسته اند / خونشان حلال کز نگهی چون نشسته اند

شد از نا امیدی [illegible] / که زبانک جرس [illegible]
دل که رفت از من و [illegible] / دل دیگری که زمن گیرد و دیگر شکند

[illegible] / که من در خود نمی بینم بجز [illegible]
گویم که مشکلست [illegible] / باور نمیکنی ز من این مشکل دگر

چنین کز [illegible] / نه من خواهم [illegible]
[illegible] / علاج کرد آسمان [illegible]

عقد [illegible] / تا در خون [illegible] من
این وفا کم [illegible] / [illegible]

شده [illegible] / غم پیری و آرزوی جوانی
ماهی تو ماه [illegible] / [illegible]

رباعیات

زر گر [illegible] / [illegible] میل دل دختر بسوی زر بود

بی [illegible] وصال زرگر [illegible] / زر گر بشود وصال زرگر بشود
طوفان نفس طلب من خوب فتاد / دو دوستش [illegible] چو زلف محبوب فتاد

از همه [illegible] / این کوکب [illegible] من خوب فتاد
ای زاتش عشقت [illegible] / [illegible] غم اندوز [illegible]

[illegible] / قربان سر تو [illegible]

طیبری اسمش محمد [illegible] از سحر فه اصفهان است و [illegible] انیس و [illegible] غالب چنانچه به [illegible] سالی از برای وفات خود تاریخی میگفته و [illegible] سال فوت آخر الامر سودا [illegible] بدده در [illegible] خود را در چاه انداخته از انجا یوسف روحش در چاه عدم آسود اشعارش در انقلاب زمانه به تحلیل رفته است

[illegible] / ای کاش [illegible]
[illegible] پادشاه کردن / نه کار مردم [illegible] باشد

کافکندت پا به سر زیست | تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف اسمش ملا محمد علی از اهالی همدانست و در عهد نادرشاه در رفته اشعارش بنظر رسید این چهار شعر از و ثبت شد

همچون کوه گران کالبت | وان چون سیل سبک عنان است
ما فارغ نشینیم آن زبان باهم | که برخیزند و بنشینند دیگر چشم و جانا هم
کین تو چو کین روزگار است | مهر تو چو مهر آسمان است
انقدر صبح وصال تو نکرد سفید | که کسی سینه داغ شب هجران سازد

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلدنشان صاحب صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش برین معنی گواه دوستی همدم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره ور و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر در کمال استغنا اگر اوقات بسر برد در زاویه استغنا بدست رنج خیاطی معاش میکذرانیده چنانچه محبت دوستان از دل او بیرون نمیرفت معاذ الله اگر از ایشان رنجش بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکالی نبود برغم فقیر بو فور اشعار رنگین ملند و سخنان متین دل پسند ایشان سالهاست که شاعری پا بدایره نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی حل و تصرفی ولو کان حقا در کلام فصاحت نظام ایشان میکرد بعذر و رشاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بود و چند قصیده دارد که از آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در ۱۱۸۱ در اصفهان خلدنشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از وست

فی القصاید

تاجر عشقم زن ای سود دهد | تاکه شود مشتری تا چه دهد در بها

دل بی نصیب ... فقیر ... | تاکه شود مهربان تاکه شود آشنا
عذر جفا کاریت فرد و فادیم | از سر بالین مرو بر سر خاکم بیا

تیغ فلک خونچکان تیاری تماشا | زاهد فم الامان زین طرفم مرحبا
آنم که در هوای دل خانمان خراب | گردم بسی گناه نترسیدم از عذاب

طاوس وا میکشم دل بباغ خلد | با نامه سیاه ترک اثر عذاب
دانم چه کردم و نه در دیده پرده ام | این طرفه ترکه هیچ ندارم سر حجاب

راهی اگر کم کند بو صد دیده هوشمند | من چشم بسته میروم اینک باین شتاب
کی داشتم نگاه کج به پیری هم زدست | دامان عصمتی که مرا بود در شباب

گوشم گران سپری و صبرم نه از تو | چندانکه گوش می کنم نغمه رباب
آنم ز دیده ریزد و هر سو نگاه من | در جستجوی آنکه کشد شاهدی نقاب

چون غیر عدل نیست اگر پرده ... | بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
گر دل نهم به عفو که این وسیله ام | ور تن دهم بخشم که اهم توان و تاب

بی پرده وقت صبح بیا بر کنار بام | تا بر نیکشد سر از این منظر آفتاب
دل داده است دلبر این همچنان بجا | پایش بگل فرو شده و در نگار دست

رنگین کلی چو دست نیاید در انجمن | تا کی کشد بجان کسی از زخم خار دست
ای پارسا جوان که مولی عاشقان | یکشب بی خلاصی ایشان بر آر دست

بر دامن تو تازه گلم دست کی رسد | مانند خار بن بودم گر هزار دست
تا مبتلای محنت عشق تو ام ندید | کوته نکرد از سر من روزگار دست

پامال جور یار شدم در غرور عشق | بر دامن فلک نزده ز اضطرار دست
نیک آزموده ام مگر دست دیگران | شمشیر چوبی است و ترا ذوالفقار دست

غیر ترا مدیحی اگر گفتم از هوس | این بود حاصلم که کرد یک دو بار دست
بر داشت پرده دلبر و ما ... | در حکم که جان نداد نداند چکار کرد

امروز دل کسی چو تو داد ... | داد ... که گوش ... این ... م
آن نوش لب ... گشتنم بکمت | حرفی که بوسه ایش ملک ... دهن

گردم ... سراغ کوی تو ... نشان ... | گفتم ... بوصل تو مرکم ... ...
کار آنکه رد که روی تو نادیده ... | کان روی ... نیست ... ندیدن ...

نشین کنون بنشانکه در این چمن نماند
ای نیک اختری که بخاطر نیایدت
اندیشه زین نکرد که گوشید مفلسی
به نیک نیکی من بسازد فارغ تا
نشنیده ام ز تبان بازدار تو می بینم
تو فکر روز سیاهم مگر کنی که ز من
درین خرابه پر غم که نیست جای سرور
ندامت چه سود زده که افتادنی
اگرچه شعبده بازست چرخ این کجنهاد
بآخر این نهایت رسد که شعبده
چو چرخ دشمن جانی گرفته سخت جهتم
صباح روز قیامت زکید او برد
از صبا مرغ قفس در آرزوی نکهتی
ز فلک خواهم اگر گاهی بغفلت کام دل
عجب خیالی افتاد کاین [illegible] کش
نشنید از نهیبش [illegible]
در که چرخ بگذرم از فکر انتقام
زین خیال چو [illegible] گذرم چون [illegible]
با عقل گفتم ارستم ده بروا هم
قاصد ز وصل یار اگر باشد خبر
زان [illegible] دل [illegible] صبح عاشقم
روباه بازی فلکم کی کند زبون
شاهم ز مهر دو جهان از سر کرم
امیدها بمهر تو دارم که فی المثل
همچو مفلس که باید گوهر سنگین بها

سروی که جای خود به تو سرو روان بداد
کامی که روزگار ز تو در زمان بداد
گنجی که بر فشاند فلانیش نان بداد
اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد
هزار شیوه که زان نیکی ندارم یاد
سیاه روزتری در زمانه نزاد
خوش آنکه پیش نخیزد بجز طریق عبور
باین خرابه بی بام و در گلشن چو ر
که شاهباز برآرد ز بیضه عصفور
ز همتی که بود بر همین قدر مقدور
حصار [illegible] خاکی و آن تمام فتور
اساس جور فلک از نهیب نفخه صور
در چمن گل بر خس و خاشاک [illegible]
باز میگویم که این اندیشه از [illegible]
ز ره و در را فکند [illegible]
بسی شوخ چشمان به بینش منتظر
یا از دل شکسته فغانی بر آورم
چندانکه نقد عمر گزد عشوه خرم
خندید چار سو چه در پا لنگرم
با من چنان نکو که نداند برادرم
سر رهگذار او نروم صید لاغرم
اکنون که قصد شیر [illegible] گشاده ام
گر دست گیر می نشوی خاک بر سرم
خود را بدوزخ ار نکرم [illegible]
اینکه خواهی فتنم از دست سلیم [illegible]

اگر دم بسی ملامت دلداده کان عشق
[illegible] است که از بخت [illegible]
کسی که داد بیاد من غمین فریاد
چنان ز لطف تو بی بهره ام که بخندم
ایا بزرگ نوائی که هست ذات ترا
که گر روم پی نوشیروان بی انصاف
مخور فریب سرای عمل درین وادی
هوای گنج سلیمان ترا و ترک فلک
گرفتم آنکه به هفتاد سال یا افزون
ز نقشهای پراکنده قدح پیداست
مدار او بدورنگی بود چه شد که مرا
مباد حکم قضا باز دیگرش معمار
در انتقام [illegible] ز من [illegible] در دگر
فرو شد چو در آب غواص کرد [illegible]
بسکه ام زنیرنگ دور زمانه
از [illegible] جهان که در آن [illegible] خورم
مردانه میکشم از بیم [illegible]
[illegible] آهم برآسمان
دلبر زردی کینه بمن همچو مدعی
بیمار عشقم و من خسته بگذرد
از شکوه و هم سخنی بر زبان نرفت
دارم امام حق حسن بن علی معی
از نسبت [illegible] آنست خوشگوار
سر [illegible] دامن کشان دامن کشان آن [illegible]
راند بسی هوشمند جانب [illegible]

شنیدستم که دل بتیان نتوان [illegible]
شه داد اگر وظیفه عاشق فلان
بمن بگفت که داد ترا که خواهد
[illegible] مرادی مجنون و حسرت [illegible]
بحسن خلق و کرم شیوه [illegible]
کند معامله با این بسیرت [illegible]
که هست قصه لب تشنگان [illegible]
تفکر آنکه تعارت برد و جنون
شود نشانه جانت گل [illegible]
که کشته اند بسی همچو تو [illegible]
همیشه در پی حرمان و دیگر [illegible]
سیاه خانه گردون [illegible]
نشایدم گر بگذر [illegible] نیستان [illegible]
گهها مرا آمد [illegible] پای [illegible]
ز رنگ سینه [illegible] این [illegible] جگر
گردم اگر بالقضا با [illegible]
پابست عشق و من فلک [illegible]
فرمان [illegible] دل صف جنگ لشکرم
یاران بفکر ناز من همچو دلبرم
روزی که گویم اندکی [illegible]
چندانکه داشتم [illegible] بهوس [illegible]
از مهر او پرست دل مهر پرورم
این زهرها که از کف ایام [illegible]
حسرتم بیاده کار هم [illegible]
یاد و دل مستمند شدی [illegible]

هر دو چو خواهد رفت زدل کین سینه‌ام
در رفت آه از دست خون بهای جهان
برگ سینه‌ام کجا دشمن جان و کار
همدمی یادش کجاست تا کند غمخوار
یار جفا شد و فا میل هوس کرد عشق
تو مست باده و نظارگان هیچ در شمار
بی تو باشم همیشه دوران که نصیبم همین
شب عید است کو پیر مغان شکر ایزد
بهوا رفته مرغان نظرم کی افتد
خزان بهم رفت انتید فرصت
بی تابوت همی بنشینم بیا کامی از یاری
چو فلک زغصه خون بجگر نهشت ما را
نمیکوبم زنشانه بدین غافل شود یار
دل که شد ساکن کوی تو چه افتاد اینجا
بوی جان باد اگر از کوی تو آرد چه بلا
صیاد کو بقوت بازوی خود بنازد
گشتیم روان از پی آن سوی خرابات
بغلط ز دست دادم سر زلف یار خود را
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
دستی که کوته از همه جا کرده روزگار
ترسم ز آتشی که زرشکم بجان زنی
چون ماه عید گوشه ابرو نمود و رفت
مرا عشق مرا کار مشکل افتاده است
زخسته دگر از یاد کرده شادم
کس وده نه بسته است سر از تن شسته‌ام

گو بخند میهمان نام تو امشب ما
کار که آسان بود مردم بجان‌ها
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
چاره زتیغ دو سر فتنه آخر زمان
سوی هوا رفت عقل را که یقین بود گمان
در انجمن که می آرد بخاطر حسرت یار را
ترا کمان ایکه قاصرند مگر نادان خیال دانا
خرابات مغان را در هنگام سحر بگشا
بهوس گشایم از هم پر و بال نو از ما
که بلبل گوید از هجران گل یکبار نشانی
نگفتم سرمرا دغیر چاک پیرهن بگشا
همه حیرتم که روزی بکجا نوشت ما را
سرم اول جدا کن بعد از آن سینه‌ام بشکاف
که نگرد از من و از حسرت من یاد اینجا
رفته جانهای عزیزان همه بر یاد اینجا
بال و پر شکسته گشت دام ما
امید که ره گم نکند راه بر ما
کی نیازموده بودم دل بیقرار خود را دلم
جان میسپارم و بخدا میسپارمت
دانم نمی‌شود که بگردن در آرمت
طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
شوقم بابن اشاره ابرو فزود و رفت
که اولین قدمم یار در گل افتاده است
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

عرصه بر بلبل فا تنگ شود گر عدم
خواجه طرف امل بود که بر دوش اجل
راهزن افتاده پیش راه بر قبا ده پیا
رخ نما تا بخجلت سر کند از کمر هی
در داکه یاد فی نتوانند جفا را
ای سنگدل صیاد من تا چند از یاد قفس ما
بچشم دیگران صید من گر نظر بگشا
نکشید انتظار برق سیل عنان عنان را
شکار زخم هم بی‌تاب زخم کاری دیگر
کوشش صیاد و ستم پیشه بیگانه ما
در کوی او چه باشد بیگانه آشنا شد
عشق پنهان رقیبان من از آن کشف آموخت
وصل ترا که دیده کردون نهشت
عندلیبان همه در نغمه و ما گم کرده
در هر چمن که کردم بنیاد آشیانه را
ای مرا در پا ز راهت خارها
همچو نوای نی ز دل سوز غمم که بار ها
ای ناصبور داغ جدائی مبارکت
ترسم ز عادلی که مرا با جفای تست
از بس بعهد و دوستیت اعتماد نیست
این سنگدل که عاشق مسکین سر نشسته
یارب نگیرش بمکافات کان نگار
حریف رشک نیم لیکن از نوازش غیر
شاید که دمد آه بخط وای از سر رحم
سر در هر کس زدم همچون منی یار نیست

از پی هم میرسند مردم نامهربان
تا که دگر سر کنند باقی اینده استان
کار دلم چون جرس ناله در این کاروان
راه دگر هر یکی چون رمه بی شبان
روز یکه شناسند تا بآن ها وفا
سر زیر بال خود کشم در گوشه گلزار ها
پرم بر بند در بند از بال افغان که بگشا
که بر وی هم گذارم خس و خار آشیان را
بجا گذاشتن نی پی خواهم شد چاک پیراهن را
آشنا نیست بفریاد غریبانه ما
روز یکه باز بینم دیدار آشنا را
آنکه آموخت بخوبان نگه پنهان را
شاید بدیگری نگذارد خدای ما
گلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا
افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
یاد کارم هر یک از آزار ها
گمشده و شنیده ام زمزمه وداع را
از کوی یار میروم و میگذارمت
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
یار منی و یار کسان مشتمارت
تخم وفا چیان بدل سخت کاشته
واقف ز ناصبوری عشاق بود و رفت
ببین خوشم که ترا رحم در دل افتاده است
چون نیست گیاهی که در دم شفقتی نیست
خرد و میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

ز می‌فروش شنیدم که گفت پیر مغان [illegible]
غنچه بشاخی نرست نغمه ز مرغی نخاست
تا ز شیرین رشک فرماید خسرو [illegible]
وصالش خواهم و دانم که [illegible]
ز بسکه دیده دلم مایل جفا و وفا
گر خانه دلم نه برای تو ساختند
یکنفس در دل [illegible] سینه [illegible]
شب آدینه خورم می که در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفتم [illegible]
[illegible] دشمنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عارضش بی رخ [illegible] دوست [illegible]
ابر بهاری چه شد باد بهاری کجاست
چاره هجران بغیر از مردن فرهاد نیست
نه کوه را و نه کار آسمان سخت
[illegible] نشانده مرا باز [illegible]
نقش رخ تو بر در دیوار خانه نیست
حال مرغان قفس را دیده ام [illegible]
چشم رحمت [illegible] جرم [illegible]
در شب هجران تو [illegible] قیامت
خوشتر ز بال و پر زدن بسمل [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]
[illegible] غلامست
خون [illegible] عاشقان حرامست
[illegible]
که بیوفایی تو از دلبری [illegible]
[illegible]
کاین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از جفا [illegible]
[illegible] قفسی بود
[illegible] جور و ستم [illegible]

دعا کنیم که هجران دگر نیاید [illegible]
کاش سر جان دادنم از دور فکندی نظر
[illegible] خود دهم [illegible]
چرا بیرون نهم پا از خرابات
اگر شد از غم فرزند ناتوان یعقوب
دانی چرا سپردم جان زود در غم او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بکش مرا و [illegible]
اگر موی تو مارا کسی [illegible]
گفتی که دهم ز لطف جانت
هر دم چه زنی [illegible]
دور فلک و [illegible] عاشق
از دست [illegible]
چو چشم مست [illegible]
کاش آن خواجه [illegible]
امروز سر زبان همه شرح فراق تست
بسکه شبها سوز دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرصت [illegible]
عجب مدار [illegible] حساب [illegible]

شب وصال که [illegible]
[illegible] فرصت که آید [illegible]
که بعد ازین نکشم ناله که بی اثر است
فلک بی مهر ساقی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی [illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
قدم [illegible] فردوس [illegible]
[illegible] لطف [illegible]
مرغی که نمی پرد [illegible]
یکبار نمی شود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خوش [illegible]
گر بمیرم [illegible] که خواهم میرد
یار [illegible] بیوفایی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قدح [illegible]

بر نمی

مدام ز زلف کجت مانده مرغ دل حیران
امشب ز وصل شاد نشد خاطرم
این قربیان که کسی بدرون نگذارد
خون من بخیل از عشق و همان [illegible]
درد اکه دل بسته نال از قفس فتاد
فریاد که در قید تو بی رحم بماندم
یکبار [illegible] دل از جان برگرفتم
منکه ز نیک نظاره ام کار نگذرد
بیاران رسیده تا من بپای از خود هم
جفا اندازه دار درست کردم جفا هم
اولین صیدم که افتاده بدام کوی
یاد ایامی که طالع یار عشاق بود
من با تن شاد که [illegible]
خدای داند و انکه کرشمه ساقی
بتان که [illegible] تیغ [illegible] میان بستند
فغان عاشق آزرده دل [illegible] بود
از بیوفائی از کوی تو میروم
بروید هر که خواهد [illegible] غم
خدمت کنی و وفا کنا هی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
خوش انکه ز شاخ گلش [illegible]
کو جفا کیشی که با حسرت [illegible] کند
چون رسد باد خزانی گلستان [illegible]
با من نکرد آنچه جز جور کار دیگر
بجرم تم که ندویش مرا خجل دارد

که گر خلاص شود ره تا بان بزد
بیچاره دگر بره انتظار بود
آه کز کوی بتان پای برون نگذارند
که گرفتار بلای شب هجران نشود
وقتیکه مرا چشم بضرباد رس افتاد
یک طایر فرخنده که پرداشته باشد
که شکایت از ایشم مشکلی بود
به که ز خویش بیخبر باشم و یار بگذرد
شراب و مدعی بی اعتبار بهای [illegible]
که هر کس حال من بیند دل از تو بر دارد
شاد باش ای دل که با صد اعتبارم میکشید
عهد خوبان عهد و میثاق تا این میثاق بود
دل اهر با دکه این قافله کم کرده اند
که میکشان ال از دست داده که اند
میان بکشتن من زار و ناتوان بستند
بشام هجر که درهای آسمان بستند
ترسم که صحبت تو مرا [illegible] نکند
که با همه دیده نتواند کسی [illegible] بیند
تا از نظرش کدام افکند
رحمت حق نگر با من [illegible] جگر
گل بیخبر زناله مرغ قفس بود
از تو ناز آمود و آنگاه در کار [illegible] کند
آشیان من و گل هر دو [illegible]
من هم زاده بودم با خود قرار [illegible]
شکایت ستم او که در دلست هنوز

تحمل چون نتوان کردن که بر روی تماشایی
اثر زاری مجنون همه این بود که [illegible]
ز خدا در دل سخت تو رهی می طلبم
ما غیر دو روز نیست ندارد سر نقب
ز آئین وفا در کوی آن نامهربان [illegible]
بصیاد آشنا گشتیم اینجا
در همان محلس که مارا در شمار آیند
زبان لم بسند گاهی بهر آن صیاد بگشا
بهار است و خجل از توبه خویشم خوش آن
که سوی باغ دارد که ز روی شوق بلبل
کارها در عاشقی کردم که [illegible] نهاد و قت
آه ازانکه مقیمان در پا دشتها
فغان که تندی خوبیت که با نهایت [illegible]
بس شب بروز آمد بس صبح شام شد
کمان کار کشائی با آسمان [illegible] رفت
خون همه کس ریزی ترسم [illegible]
خوش آنکه شرح غم من با و [illegible] بگویند
ناتوانی زود و مرا زنده عمش آزاد کرد
نیرنگ نگر که از نگاهی
ندارم شوق [illegible] گلشن خوش [illegible]
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم
آرزوی او به انگیزد زجا [illegible] ترا
هیچ که از تو دل شاد ندارم ترسم
رنجیده ام ز خویت اما ز مهربانیت
دشمن بکال من ز غمش گریه میکند

در گلزار بربندند و گلچین در چمن باشد
از فغان ناقه بوجد آید و محمل برود
کاین نه کاریست که از دست کسی خیزد
امید که آن سرکشی از ناز نباشد
غریبان را که نشاسد جز [illegible]
قفس ما را مبارک منزلی بود
بسکه میداد نه یاران ز کار [illegible]
که از بیم رهائی [illegible] بپای [illegible] بیند
که ره می بازگشتن بر در پیرمغان دارد
نظری بجانب گل نظری براه دارد
منیتم آنکه از سر چکار میکشید
عهد بستند که راهی بگدایان ندهند
معاشران تو در آرزوی [illegible]
تا قد کشید سرو [illegible] تمام شد
دو روز میکده را در [illegible] بستند
ارباب هوس جز [illegible]
که از شکایت جور [illegible] دارند
درین آن مهربان را دل [illegible] بود
مانده شدیم و او خداوند
که باشد از بیم صیاد و من [illegible]
در دوستی انکه در غم عشقش هوس شود
اضطراب دل شبی از خواب بیدارت کند
که یک بار وفا داریت از یاد رود
مشکل رودم ز کویت این بار دگر
این بیوفا بد و ستیم بدگمان هنوز

جدا از روی آن ماه دل افروز
چه بود از نشاط چه بود از سوز
خوش بود من بکنج قفس [illegible]
خوشا مرغی که در کنج قفس [illegible]
نبودی لشکر زاغ [illegible] برد دل [illegible]
که نام من مسکین برد سلطانی
دلم آن شکار وحشی که صیاد [illegible]
نشیمنی که دل آنجا قرار گیرد نیست
مرا چون دید حکم از غیر [illegible]
گفتم آنچه [illegible] جان [illegible]
شوق خدمت زحد فزون [illegible]
نگوئی می سپارم جان غمناک
نمی نالم که مرغان نشنوند [illegible]
سزای من که [illegible]
از شیشهٔ دل دست ندارم که ما را
اگر ناکام [illegible] در ره عشق
در راه [illegible]
شاید که شبی [illegible]
همچو آن ماهی که از آب [illegible]
گفتی که من [illegible]
بجان [illegible]
[illegible]
جوی گلستانم [illegible]
[illegible]
چاره [illegible]

خداوندا چه شب با مسکینم روز
خنده گل در چمن ناله من در قفس
یک رخنه [illegible]
چنان [illegible]
بخلوت خانه خسرو [illegible] فرهاد
که ره بیابم ندارد کبوتر حرمش
ستم کجا گریزد که شکسته اند بالش
هزار بار پریدم زگوشه بامش
رسید [illegible]
روز وصل [illegible]
[illegible] نزدیک
که آنجا بوی جان [illegible] خاک
قفس تنگ [illegible] مرغ گرفتاری
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
بیگانه [illegible] بیگانه ندارم
[illegible]
[illegible]
ترسم که [illegible] صبا [illegible]
که دست آرم [illegible]
چاره درد فراق تو [illegible]

زبیداد تو من دل بر نگیرم
با غم عشقش مپرس حال من ناتوان
شبی دارم به از روز [illegible]
نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
[illegible] عجب دارد [illegible]
این پی دادن جان از پی خورسندی
[illegible]
ز جان مرغ دلم بگسست پیوند
یکطرف نالهٔ گلچین یکطرف غوغای زاغ
شده وقت سفر از منزل جانان نزدیک
که شب یاد آورد [illegible] مشتاقان
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل
خوش آن [illegible]
[illegible] حلقه [illegible]
خورشید [illegible]
شاید [illegible]
[illegible]
کی دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صبا بوی گل آورد [illegible]
قاصد [illegible]
[illegible] شعله [illegible]
[illegible] طبیب علاجم نمیکند

مگر رنگ دگر گیرد [illegible]
در ره [illegible] خار در کف [illegible]
صیاد [illegible]
اسیر [illegible]
با این [illegible]
هر کسی [illegible]
حرف [illegible]
که تعوید [illegible]
حیف از گلهای [illegible] باغ
چه گشاید دگر [illegible]
[illegible]
آخر عمر من و اول [illegible] دل
[illegible]
که هر کس حلقه بر در [illegible]
[illegible]
هر جا [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ورنه [illegible]
وادی عشق [illegible]
نومید هم نیم که علاج دگر کنم

همه روز بی‌من از غمت اگر گریه کرده‌ام
شب از خیالت در فغان روز از غمت در ناله‌ام
در میکده از من نخرند بجامی
با حسرت مرغان خزان دیده شبیهم
نتوان گذشت ناصح زین کو وگرنه
گفتی برو از کوی من بنه بجورت میکشیم
تا برده پیامی که مرا بود بجانان
قصه گفتمت از درد دل و سود نکرد
دلش مجروح چون غنچه ز جور کیشی
کسش محرم نه از شرم نگوئے
بیا عاشق ز تاثیر محبت
بروز خویشتن میگریم چون شمع شبها
قرب رقیب تا بکی سستی عهد یار کو
آواره شد در آنکو دشمن ز لب کنون کجو
تا از کربا شد این جور بعید
گل گشت چمن رنگ نشگفد از خوشت ابا
امی دل تا دام خوشنود از زندگیم تقصیر
آزاد ز بلای یار و دست نگار نه بالستی
بسی غلام بسی بنده دیده تو ودار
ناله مرغ قفس خیزد مرا از دل کمین
از بیدان عشق می آئے
راز یکه سوی فلک در آسمان تا بردم
خوشتم که شوق شکار من نیفتد دلتم
تو هم جسم و جان در خیال جدائی
از کجائی ای صیاد بکجا قرار دارے

غنیمت بود بیش از گریه خاکی که کردم
وارم عجب روز و شبی این خواب و ان بیدارم
این دانش و دین بود که اندوخته ام بودم
در موسم گل گرچه بگاندار نبودم
از کجا که من غم خود ز تو بیشتر ندارم
شد از چه مزد خدمتم موقوف فرمانیم
ایکاش نویسند رفیقان بمزارم
دو سه حرف دیگر از بهر قیامت دارم
همان دست ستم بر خنجرش بین
بکار عاشقی بی یاورش بین
ترحم در دل کین پرورش بین
من از درد غریبی درمانی دردم بیستاران
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کو
تازه کنم تا بدل تا جان دهم دران کو
سلطان نکونام خاصان نکوخوام
مشکل که بخشایند گلچین تماشائی
رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی
سر زلفی که زنجیر من دیوانه بایستی
بنجیر مرا و به بین بندگی گدا و غلامے
میتوان یافت که دارم بچمن صیادی
ناتوانی به از توانا ئے
گفتند در سیحا نهار زندان ملک خنک و سرفی
هزار بار گرم بستی و رها کردے
مرا با غمت اول آشنائی
سر باری تو کردم چه خبر ز یار دارے

بر دل دستی و دست دیگر
از کویت امی آشنا رفتم بصد حسرت عجم
چه حدیث در پنهان من دل نگار گویم
رخت از سر کوی یار بستم
گردی این قفس چو از خون کشن بال و پرم
حیف آمدم ز بوسه لب او شود فگار
پر و بالم پریشان همچو گل خاک کردامن
چو گل بیراهن از سودای او چاک
شکسته هراه برگشته مژگان
دل خلقی بخوبی پای بستش
جفا جو یار و یاران همچو یار یا جفاکاران
صباح عید صبوحی بجام یاران بین
از مروت و رنبود گر بخاکم بگذری
فغان من میکنم و ز عشق امید
تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی
بنشین کس برافروزیم از باد چراغ دل
گل پرده کشید از رخ آن تازه گل من کو
شادم بنگاهی تو در روز قیامت
حیرانی خوبی بت منیتم وگرنه بر خوبان
من درین قافله گمشده نالان بودم
آنکه شهری بود گرفتارشش
گیرم که با آن شوخ بگیرم سر راهی
بستر لبی از آن گل کوسر گشند زبیل
ز یاران حال مسلم اندوه ز جانان تعالی
تو بدربان کس از ناز سمی پرعازی

بر دامن دادخواه دارم
مائل شوی بسوی فایا بیوفا پنداریم
زکدام در گریم بکلام یار گویم
دست دل ناتوان بدستم
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم
عاشق بدر کوی آمدم و پاسبان شدم
باغچو شد گه بر شاخ بلندی آشیان دارم
قبای دلربائی در برش بین
هزیمت کردگان لشکرش بین
دل اندر دست یار دیگرش بین
دل ما را که می سد بدست این بلا روان یابان
کمال رحمت حق بر گناهکاران بین
روزگاری خاک میگردم بعبر کوی تو
گر بر گوشش خوش آید این ترانه
بامر خط فرمانیم تا حکم چه فرمائی
تا مشعله افروزد بر گنبد مینائی
بلبل بفغان آمد کو عاشق شیدائے
زین پیش نخواهد نوشت اجر شهیدان
بهر که نیک نظر میکنم تو بهتر از آنی
بیش از آن روز که خیزد ز جرس فریادی
جور او میکشم به تنهائے
با اینهمه حسرت چه برآید ز نگاهی
آن خار بن که جوید مرغی از آن بنائے
چنان که ز بهرمان یوسف زیو سف کنعانی
ورنه از درد من آن نیست که غافل باشی

درین گلشن که باشد بهر گلچین آب و رنگی دریغ از حسرت مرغان چمن تماشائی
بگل بفکر محبت باغبان عاشق درین چمن بچه امید آشیان بستی
گل از بغارت خزان خواهد رفت درین بستن چه باغبان خواهد ماند
بیرون ز فصل محبت می خواند می مرد و وفا بدیگران می آموخت
حرفی که برون نخواهدم رفت از گوش هوش آفت جان آن مدعی فرزانه هوش
بس گل که بموسم بهاران ز خاک آورده برون سر و فرو ریخت بخاک
مردم گویند کس عزیزتر ز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم
روزی که بناچار بباید ولمن زنهار مگوئید بگردون که منم
گر میرم و اختیار با من باشد تیر تو بر پیش من اگر زنده شوم
گفت این همت که سگ شد گفتم تو گفت این منت که سگ شد گفتم من
پر کن قدحی که زود خواهی بدن خالی بکنار این چمن جای همه

وله

فلک فکر آزارم چنین نا آشنا یارم منید انم گرامی ناله با من مهربان گردی
نه راحت و نه رنج جهان خواهد ماند خوش باش که این نه آن خواهد ماند
عاشق که چراغ آشنائی افروخت در روی تو دیده بدیدم از عالم دوخت
آن پیر که بین خواهشی باده فروش می گفت بمن روی تو نانی و خروش
گردون که گهی شاد کند گه غمناک از راحت و رنج ما منیدار دباک
سوزی که دل فروزید یارم رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم
چون شاخ شگوفه رفته در زنده تنم چون گل نبود لغیر یک پیرهنم
غلمان بهشت را که من بنده شوم با این دل و دین عجب که از زنده شوم
میرفت و بدست تیغ آن عهدشکن رفتم ز پیش بگردن افگنده کفن
ای ساقی گل چهره زیبای همه ای سرو سهی قامت رعنای همه
ابنای زمان که خود پرستند همه دایم زمی غرور مستند همه

عذری اسم شریفش اسحاق بیگ برادر کهتر حقیر است جوانی محجوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته دلخواه نظم غزل و رباعی گاهی میل می نمود و در سنه بلبل روحش سدره ماوا کرد و تاریخ فوتش از صباحی خواستم تاریخ سال حلتش گفت بادا بهشت جاودان اسحق بیگ این اشعار از وست که نوشته میشود

سر کوی که باشد بیگناه از پناه آنجا ستم شد که ریزد خون بی بیگناه آنجا
بر در راه کشته دل شود شاد آنجا شاد باد آنکه اندر گاه ز یاد آنجا
انشا بر کار گر زخمی تو ای بیداد گر مخور غم میکشد خود حسرت زخم تو کاری را
شاد و ساز ... مرگ دل زار مرا بر سر تربتم آید دل از زار مرا
روزی که آید دلبر مزارم او را ز جفای او خدایا تو میسپارم او را
شد باعث دشمنی اغیار لطفی که نزد یست با و نیست
سینه ام کرد انچنانم غم تو جای نگذاشت غم زمانه دگر جا ندید یا نگذاشت
ترکی که ز غلغلی کشد خون عالم بگذرد ایا چه بر ما بگذرد روزی که از ما بگذرد
مرغ چمن که آن همه فریاد می کند فریاد از تغافل صیاد می کند
تنگ شد از تو اسیر آن تنها جا در قفس یاد ایامی که میبودیم تنها در قفس
کرامین ... یارب بین ... قفس که محل میبود از شهر وثاقی ... قفس

وله

بر افشانم بگلشن گر چه بال و پر از حسرت با آن کنج قفس گر بشکنیم بال و شکستن اینجا
بان خلوت که جز من نه بخشی کس فغان اکنون بتقریب بیایم غیر باید راه حسرت اینجا
خوش بهشتیست چمن خوشتر از این دیگر باز بودی دری از خانه صیاد اینجا
پرافشان چند مرغان قفس از شوق در حسرت بود عادت که بکنج آشیان ریزید پر را
زامان گر اگیرم فریاد از بتان یارب امروز چه از خونم رنگین شده دامنها
بدان نالد اگر مرغی اسیر از غم فغانش را که منتظر اند مدام از آشیان هم آشیانها
ای نغ دل منال که در سینه ... در سینه ... که طفلی ...
بر سینه نا توانی بیداد رفته باشد گر زنگشته او را صیاد رفته باشد
چه خوش آنکه از پی قتل من نگشتی ... ز پی ساندن آن خنجر ... دگری
من ان مرغم اطعمه نسیم ساز گلشن خوش است ما هوای خانه صیاد از آن
فسانه از پی خواهش کنم بهانه خویش باین بهانه مگر گوید فسانه خویش
ز چه در دیر افتادم ... که صیاد نیست صیادم بخون صید مستعمل

بکویش رفتم آشفته میان خاک و خون خفتم | تو هم گر سیری گفتم مباش ای دل ز خود غافل
گلی بشگفته بود از شاخساری گر چمن رفتم | نرفته از چمن غنچه بر این حسرت که من رفتم
چو خواهم نامه ات با مرغ نامه بر ندهم | نشکست از اشک مرغ نامه بر تا بال او بر بشدم
غمی گر ز رشک غم بود در دل و رو و بال | شب هجران نمی پرسش که از یادم چه میکردم
نگر زدنا دلت خون از جگر دل من | نمیدانی که چون خون شد دل من
چه باشد در حریم پادشاهی جان درویشان | که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان
شد بسر عاشقان بسی خاک در راه تو | تا که سر کدام یک سوده شود بپای تو
بذر دی می نهم شبها سر بر آستان پهلو | گرمی سازد تهی از پهلوی من پهلو
آن شب که من نگفته کنار و زکناره | از من نکند تا چه کند چشم ستاره
از حسرت نگاهی مردم بکوی ماهی | ماهی که گشته خلقی از حسرت نگاهی
دهقان پسری که بر سرم هوش بهشت | امروز بر غم بخت اندوه سرشت
با جامه سبز دیدمش گشت | چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت
از عشق تو بهتر از چه سودای نیست | وز کوی تو خوشتر از چه مأوای نشست
ور زانکه از آن برای ما سودی نیست | فریاد که بهر ما در آن جای نیست
آن به که چو من بچهره گرد ملال زرد | رنگ زردی ز دم سردی دارد
پیداست ز رنگ او که دردی دارد | دردی دارد که رنگ زردی دارد
دلاک پسر دل از غمت مینالد | ینالد وزین ناله بخود مینالد
تو دست خضاب کرده بر سینه من | میمالی و در سینه دلم می مالد
زان در عاشق ز جور دربان نرود | زانجا نرود تا ز تنش جان نرود
جائیست سر کوی بتان کانجا کس را | آسان آید ولیک آسان نرود
او آنشب روز در طرب میگذرد | روز و شب با تب و تاب میگذرد
القصه بروزگار او و مرا | روز بعجب و شب بعجب میگذرد
افسوس که شد باد خزان وز آن | شد فصل بهار و آمد ایام خزان
آنانکه بدند روز و شب گرد زنان | انگشت زنان شدند انگشت گزان

علی اسمش محمد علی بیگ خلف ابدال بیگ نقاش باشی است و جانشینان علی قلی بیگ فرنگست که در فن نقاشی ثانی مانی است و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در صفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی و نادر شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در مازندران در سنه ۱۱۶۰ پدرود عالم فانی کرده باکثری از کمالات صوری و معنوی آراسته مخصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان کمال رفاقت و خصوصیت بوده از حسن شعر را خوب میفهمیده و بدقایق شعری خوب برمیخورد و گاهی شعری موزون می گفت و چون تخلص نداشت باسم نوشته شد

شنیدم بعهد دل آزاده | نگه کرد بر حال دل داده
که ابرو کمانی به تیز نگاه | نشانده چو تیرش بخاک سیاه
نه آورده م از پاسبانش دل بدست | اگر کردی ز دلدارش بپای بست
نه بر کامرانی ز وصلش نوید | نه بر زندگانی ز هجرش امید
بگفتش برون کن ز دل مهر او | دو دیده فرو بند از چهر او
نداری اگر طاقت خوی او | دو روزی بکش رخت از کوی او
ازین چاره بیچاره آمد بخشم | همی گفت میر بخت خون از دو چشم
دو چشمی که در دیدن جان چنیدا | گر او را نه بیند کرا بیندا
دلم کان سرکوارم خواندا | که آنجا نماند کجا ماندا
غمی گر نشد خون کشاید مرا | گر او را خوش آید خوش آید مرا

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اهالی از اعیان اصفهان است خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات مستحسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دلش پاک تر و آستینش از گریبانش چاک تر مدتی در سلک کتاب دفاتر سلاطین می بوده اکنون نیز مشغول است فیما بین ایشان

واقف و روشیان بکمال اختصاص و اتحاد می باشد و بتاثیر محبت که در آئینه دلش پرتو افگن بوده گاهی شعری میفرموده این اشعار از وست

بگل مگو نرسد دست من بدین گلشن — ز کوتهی چو بدامان باغبان نرسد
گفتم خبرت ز دل من هست که چون شد — گفتا که چرا نیست جفا کردم و خون شد
ولیشب من تا امید از یار ببا — یاد آمدم از عهد وفا دار ببا

دلا هرچه خواهی ز آهی برآید — مرا آهی از دل الهی برآید
بی غیر آخر در کوی آن ماه — گردم شبی روز الحمد لله
تا روز نشسته گریه میکردم زو — گوش تو شنید یارب آن زاری را

غالب اسم شریفش میرزا احمد حسین از سادات رفیع مقدار صفهان نسبتش هم بسلاطین حسب مکان صفویه هم بسادات امامیه میرسد و در اوان جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاهرت نواب سرفراز خان صفویه دار الولایت فایز و بمنصب دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان فرمائی اشتغال داشته مبعی از دولت او کامرانی کرده در اواخر دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده در ایران سیاحت مجملی کرده حقیر را با ایشان بکمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مائل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده و نوشته شد

از گنه روی سفیدم بصف حشر کند — عرق خجلت من فیض نامهٔ اعمال مرا
بلبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تو من — گل ز بلبل نکند آنچه کشیدم ز تو من

طپش دل اگر اظهار کند حال مرا — ورنه کس نیست که گوید به تو احوال مرا
افسرده دلی کشته زبس عالم درین شهر — دیوانه براهی رود و طفل برای

غنی اسمش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق ست باسم تخلص میکند و در جوانی وداع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از وست

یکبار اگر رخ خود ان دلربا ببیند — عاشق اگر نه نگرد دلربا بچشم ما بیند
در پیش تو قدر سگی بیش نیست ما — ما این همه استخوان شکستیم عبث

عمری بره وفا نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نه بستیم عبث

غیرت اسمش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلامش خوب و طبعش بکمال سلاست و ابیات مرغوب و مشغول مراتب علمی و تحصیل دینی بکمال سعی و اهتمام دارد
این چند شعر از وست بگفته زیاده از و بنظر نرسید

خواندی زره سوی خود نگاه میکنی مرا — بردی بآسمان ز زمین بر زمین مرا
نمکین نگر گردش فلک تا در غم — چو در تابان برو نشین میکشید مرا
دلم ز کوتهی روز وصل آگه بود — که قصهٔ شب هجران نه ز تو توان گفت
چشمهٔ نوش ترا غیر بما نشناسد — ور شناسد چو لب تشنه با آشنا
ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت — هنوز گل بچمن بود که من از چمن رفتم
ای گل چو غنچه تنگ شده دل من مگر — فریاد بلبلان قفس را شنیده
لیرم که با خوشم از آن سان که — این بد چو کی از خیال تو خوشم
افتاده ام از دوست — وله — یکسان بود اگر رسدم سر بر آفتاب

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن — صیاد نیاورد بخت گلشن قفس ما
برای خاطر بیگانه یار را — خطا کردی که کشتی آشنا را
شنیده ام که ز غم رسانی جانا گفت — چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
من تنفس شوق اسیری را نیج — صیاد دید گمان که گلستانم آرزوست
گلبنی با گلستان و گلی با خسته — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
فراق صبر سکون خوی اهد بقیدی دارم — که من طاقت این غم تاب ندارم
ای آنکه بدیدن جمال تو خوشم — تا یار نشسته دل از وصال تو خوشم

فدائی اسمش حاجی محمد از دار الامان کرمان بحسن اتفاق

تا آدم زبی کلی سر آفتاب

فریبی اسم شریفش

میرزا حبیب الله خلف میرزا رجبعلی طهرانی و خود را در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کسب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی محجوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال انس بوده در سنه در اصفهان خلد نشان با جوانان بهشت همعنان شد و بدیهه تاریخی بخاطر حقیر رسید شد بجنت المأوی میرزا حبیب الله این چند بیت از و بیادگار نوشته شد از دست بگفته الغزلیات

شنیدی روز و شب فریاد ما را | ز بیداد و نداد می داد ما را
بما شد مهربان آن ماه ما را | ز همهری گردون مطلب دل
بساط سبزه زاران هفته پی | نشاط میگساران هفته پی
یاران باهم چو عیش مینا کنید | و صحبت هم خاطر خود شاد کنید
آه از شب تیره غم اندوز فراق | فریاد ز روز یار جانسوز فراق

همهری مهوشان ندیم | تأثیر کدام کوکب آمد
وفادار است کز عشق گذار ما | وفاداری و وفا از آن قوم
مرا جوبت برم سالان چو دائم | ترا یاری بیاران هفته پی
شکرانه عیش و کامرانی گاهی | از حسرت ناکامی ما یاد کنید
رحمی رحمی که بیش از این نیست مرا | تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل اسمش اسماعیل بیگ از اهل استراباد اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده و در استراباد نشو و نما یافته بهندوستان رفته محنت گرده از اوست

قصاب بسر لب چو خندان هستم | در خنده چو کارد بدندان هستم
ترسم که مرا زنده گذاری آمد | آلوده بخون گوسفندان هستم

درویش عبدالمجید اصلش از طالقان قزوین در اوایل حال بکسوت فقر ملبس و در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق بتحصیل کمالات صوری گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده بحدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجب شیرازی رحمه الله علیه رباعی در وصف خط او گفته ای گشته مثل ز خوشنویسی بنخست مفتاح خزائن هنر خامه تست تا کرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشت کسی شکسته را چون تو درست و شعر را خوب می گفته و خوب میفهمید غرض رفیقی خلیق و مهربان و خوش سلیقه ظریف و نکته دان و فقیر را با او کمال محبت و دوستی بود و در ۱۱۸۵ در دار السلطنت اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او حقیر گفته

زد رقم خامه آذر پی تاریخش | شده ایوان جنان منزل درویش مجید

این اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب نوشته شد

وله

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون | کز ظلم توام ریخته شد بال و پر آنجا
اشک نگرید که اندر افتند راهی آن جفا جو را | گر از رهی سو نگیرد داد خواهی من او را
جز دام تو جای دیگرم نیست | حاجت بشکستن پرم نیست
هست گاهی مهر و گه کین با من | من چه خواهم دوستت یا دشمنت
آه از شب هجران تو و روز رفتنت | کاین دو شبی پی فردا از سحری نیست
بمحشر داوریها با تو دارم | اگر شور تو در محشر نباشد
الفت با بدمی یا آدمی روشن من | برخرمنم آتش زدی بر آتشم دامن زن
علاج درد دل من توانی و نکنی | فغان که چاره این درد بی دوا نکنی
شادی که دولت شادی عالم باد است | آگاه نسازین که غم هم باد است

پرسید کسی دوش ز دست خبر از من | پنداشت که من داشتم از خود خبر آنجا
بر بام حرم نمی نشینند | مرغی که پرد ز طرف بامت
شدم افسون تا دیدن روی چو مهت | بر بست خال و بر آنجا که نیفتاد رهت
چنان گذر بیگانگان بکاشانت | گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
کف خاکی ترا بود نباشد | گر از خون شهیدان تو نباشد
نه آدمیت بود که ترا پری دانند | پری کی این همه شوخی و دلبری دارد
اگر خوانیم بکوی بار ندارم از تو | آن زلف کجا و این حرم این پا کجا و آنکو
خلعت سید چه پرده گلستان داری | بنفشه بر گل و سنبل بارغوان داری

گفتی که غم جهان ندارد دل من / یا کار مرا بزخم دیگر سازد
داری دل من که یکجهان غم با اوست / یا چاره زخمهای کاریم کنند
ای کاش زمانه سازکاریم کند / یارم بیکی ازین دو یاریم کند

میرزا محمد بیگ از سلسله نصیری از اعاظم دار الامان کرمانست و بحکم نادرشاه در اصفهان مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از وست بد نگفته

از تغافلی ذرهی تبسمی کشد مرا زنده میکنند / ناله سکینم طعنه میزند گریه تکیم خنده میکنند

مسرور اسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلفست از اعاظم خوانین بیکدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در سنه ۱۱۴۶ در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خطه لار در دست اشرار آنجا شهید شده و هم دران سال قاتلین او را به دار البوار رسانیدند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فصحای متقدمین منسوخ بود شعری ممتاز از ایشان نشنیده و این چند شعر بیاد کار نوشته شد

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز / که بود سینه فرهاد نقش شیرین نشست
گریه بر بیگانگیهای کسی آمد مرا / از زبان هر که حرف آشنائی شنید
ما از کجا نشستن و بزم تو از کجا / خوشم که آبلهپا چنان بسنگ آید
بر روی ما همین نه ببندید در نیست / که احتیاج بدر و بستن مغیلان نیست

مشتاق اسمش میر سید علی از سادات رفیع الدرجات حسنی اصفهان نظر بفطرت اصلی و وزن طبیعی از کودکی بدایره نظم بغزل سرائی و رباعی گوئی بیشتر مایل بوده و بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرف نالایق متاخرین از هم گسیخته بسعی تمام و جهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و از هاشب را دیده و شبها را بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت و بسنه و بسرای جاوید کرده بعد از وفات آن ستیده مرحوم برفاقت آلف و صهبا دیوان اذکار او را مرتب ساخته منتخب اشعار او درین کتاب ثبت شد

خطت کشیده دایره عنبرین بماه / خالت نماید نقطه مشکین آفتاب
بر طرف آمد و رخ بنمود خطت که خوشست / در مشک ماه و خط او در عنبر آفتاب
گلها تمام خوار و تو گلگون بخت رنگ گل / خوبان ستاره و تو بلند اختر آفتاب
در زیر ترا بجان ملک بهروان فلک / داغ ترا بتن همه بر پیکر آفتاب
کرو امیشود از صد بکم آگر باشد / هزار دست نهرست نه هزار انگشت
اندیشه ما همیاما نقد جنه همچنان / بر خشنه کنم ای ساقی بغمار انگشت
گاه و بیگاه زبس غلغله در چرخ فکند / بانگ مرغ صمیم و قهقه کبک جبل
سر کوی تو بهشتی است که یابند در او / عاشقان چاشنی صحبت معشوق از لب
همه عقلت بفهم بدیو ملعقی از سر که نیست / دایم از دار و ز نه کاهیا چنین فن حیله
همه شیرین بها زبر خسیا دهم / خنده گریه کیا شد برتن بنجت بد

وله

ای پادشاه حسن ترا چاکر آفتاب / داری دو رخ بکیش مه و دیگر آفتاب
بر آب نیلگون چو برآئی شنگ زرد / گوید فرو در این تل خاکستر آفتاب
نهفته است اف غرب کذا نخ شب / آورده در جای بنشینه یرپر آفتاب
تنها منم نه خسته دردت خریدهام / ای زغم تو چون تن لاغر آفتاب
پی کشایش این عقدهای غم آمده است / هم کنم نزدی چه دست را انگشت
کجاست لذت پستان ز شیر چند / ز فرق شیر کاطفل شیرخوار انگشت
اشاره ایست بی گردش قدح که نمود / هلال عید ازین نیلگون حصار انگشت
نمود از درد سرش هر چه گرد زر شفق / صبح و شام امیده نا صیه الصندل
بهشتی که ای دل زاهد آسجا / جوی از شیر روان باشد جوی ز عسل
خانه خیز انشاط وصل و داشهور / کلبه من هلال هجر او بیت الحزن
قاه قاه خنده کبک ی در کوهسار / های های گریه مینای من در انجمن

بر بد و نیک جهان فیض بود ابر کرم
چون شود با خصم گرم جدل گویم چه وصف
با هم من و او دو مرغ بودیم
ماندم من بال و پر شکسته
عالم نه بیند و باز گوید
صبرت علاج هجر دانم
غم دل کس بامید گره و دلستانش را
در این فصل گل مستانه نبود ساقیا خمی
کاش بیرون فتد از سینه دل زار مرا
خدا را هر حرفی آن لعل لب بگشا
ترا فلک بمن ای ماه مهربان نگذاشت
بفصل گل شد و چون مرغ گذرد آه کرو
بکوی یار مرا بار در گل افتاده است
مشتاق ترا گرفت از غیر
مرغی نگشوده پر ز شاخی
کس را چمن نه بسته اما
دلم از خاک راه آن غیرت پری برداشت
بخون عاشق از اظهار عشق تشنه تری
جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
برون از شهر بند عقل شهر بسته است
نیاید از پرده برون جهان است این راز
جفا کاند خوبان هستی قدر دانی مرغی
نشاط انگیز قامت گر صبا جنبد ز جا خیزد
دلم وابسته در دام تو افتاد
ز خیل اسیران که من هستم اتاتا

خار بن دشت عبیر است گلبن چمن
از خدنگ و نیزه آن پهلوان صف شکن
هم نغمه و هم نوا هم آهنگ
در گوشه آشیانه دل تنگ
گاهی مانده بدام هجر دلتنگ
اما چه کنم نمی توانم
چرا بلبل خموش شد نشنود چون گل فغان ما را
بگوی میفروشان خانه ام خراب اما
گشت ناامید این مرغ گرفتار ما را
اگر از بهر بگشائی از بهر خدا بگشا
چراغ کلبه من بود آسمان نگذاشت
بی پر و بال بکنج قفسی افتاده است
افتاده بار من الا بمنزل افتاده است
بلبل گل را بخار نگذاشت
صد بار بغارت خزان رفت
بیرون ز چمن نمیتوان رفت
ز دستم آن گهر افتاد گوهری برداشت
فغان که درد ترا باید از تو پنهان داشت
ای هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت
که در هر کوچه آتش غوغای عشق است
که نهان عهد نهان است و نهان خواهد بود
گر این نامه نهال از نهان آشیان بندد
گه ز صبا جنبد چون صبح خندد عالمی خیزد
تو پنداری که صید غافلی بود
روزی زده ام در قفسی بال و پر چند

هر کجا شمع هدایت لیش افروز شود
آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
نه غافل ز من او گرفت پروانه
وان یاران که شیشه صبر
صبری صبری که و بلش آخر
ولہ
مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که بر در او کعبه از اینجا
مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
در وصلم و از هجر بود ناله زارم
ز عشق گلبنی است چو بلبل فغان ما
نخواهم رفت جائی مرغ دست آموز صیادم
چو از بهار چو از شاخ گل بگلشن دیده
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت
بودم منظور کنج چشمی
مخمور فریب که عشق آن شیر آب گلگون
از رفتن همرهان صد افسوس
ننالم در قفس ای گل ز جور خار هجرانت
فغان چه کس گشاد وفا که میباید
بناله صبحدم بلبل سحر خوان گفت
کامی ز رفت خار و فاد انم گرفت
تا از گل نام و ز گلزار نشان خواهد بود
گشاید از در میخانه هر کاسمان بندد
سر کوی دوست جائیکه صبا گذر ندارد
خسته دلم صید کو و کیست که هرگز
کجا شایسته دام است مرغی
من و پاس تیر جفا او که مبادا بجگر نرسد

بتکده مسجد کلیسا کعبه بت گر بت شود
وان دگر همچون سنان گیو در جنگ پشن
ز السنان که ز روی عاشقان رنگ
نا آمده از فراق بر سنگ
ز آئینه خاطرت برد زنگ
بناله مطرب عشق و ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
رود از باغ نتوانی بشنی دیده آشیانش را
آویخته صیاد ز گلبن قفسم را
گر سرکشی بخاک فکند آشیان ما
دو روزی از برای امتحان بند از پرم بگشا
که شد خزان و پر مرغی آشیان نگذاشت
بکام غیر ندانم گذشت یا نگذاشت
چشم بد روزگار نگذاشت
که در پیاله می هست و چه میکشی خونست
تنها ماندیم و کاروان رفت
از آن نالم که نالد مرغ دیگر در گلستانت
ز سودا و انظار از قحط مشتری برداشت
گر از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت
پنداشتم گران سر کوئی توان گذاشت
کار مرغان چمن آه و فغان خواهد ماند
مبادا در بر و هیچکس مرغان بندد
چه عجب که مردم از غم من او خبر ندارد
رحم بمرغی شکسته بال ندارد
گر صیدش از فریب دانه کردند
که ز غیر تیر کشند آن ستم که مباد جگری رسد

بسر سلطنت آنقدر نه نازد شاه که من بگدایی کویم
گر نه ز بیوفایی گل یاد میکنند
مخور بهر گل شهیدان کوی خود افسوس
چون ساغر می بدست گیرد
در میکده دست میفروش هست
عندلیب آنشد هرگز بباغ نغمه سنج
شادیم بزندان محبت که ندارد
آخر م دوست نگشتی تو دو عالم گر خوار
نه رمیم ز آستانت ظلم چه ز این نگه
دهیم جان نیم بوسه از و یکبار
سنگین دلی که دست یار من بود و نگار من
خوش آنکه سر جلوه گران می خرامان
ز ذوق تبسم بوسه بر دستش زدم
ای میوه امید فرو آی خود از شاخ
نخواهم دو دراز آن گل بیشتر
نخلی هست مقصود که دادبار را
مژگان خون نریزند
گشته گفت چون من گردد
آمد می وصلت بجامم بخت نابر بندگی
ز بدمهر خوشا وقت قدح پیمایی
حالم آن ساقی لب تشنه ز هجر
مشتاق که نقد ایمانی تو داد
وصل تو نصیب ما ای گل مباد
غم هشیار و دشمن
گر مردن که چه کرد

با میل رین من کنج غم که ز یوسفم خبری رسید
بلبل بباغ بهر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی به دست پیوستند
دل از کف هر که هست گیرد
دستی که هزار دست گیرد
گاه گاهی ناله میکند ما در قفس
همچون قفس آن رخنه که بیرون نگه کس
دوستان را بنود از بهر تو دشمن کردم
نه بدکیشی نشانت مگر از غدات چو جم
چراغ بزمم گر دل نشد گر شمع با نسیم
باشند یاد آن من مگر یاران پیشین ز این
من غیر مرو آویزمش ار گوشه دامن
خود گرفتم خون بها خویشتن
یا آنکه دست کوته ما را دراز کن
گر خالی آشیان عندلیبی چمن ماند
شاخی هست سر کش دستیت کوتاه
چشمت دیا بر دهان چنین
شاخ چون مینا
رفتی ساغرم خون شب شکر بندگی
گر شود دست
گر بخاک افکند نقش
آخر جانرا ز ناتوانی تو داد
وز یاد نیلی هجر جگر سوز مباد
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
تا سازی روزگار دیدی که چه کرد

تو که باغ پر گل و میوه ز تو که
بر از عشق کجا پی برند اهل خرد
دل بیقرار عاشق لقمه قرار گیرد
رسمیست کس که شحنه عشق
نیست بیجا ناله ام از تنگی جا در قفس
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مباد
شد کفن دوختم آن جا به که از ما وفا
از کوی تو روزیکه ز بیداد تو رفتم
سختم بلطفها کردی و کشتی بتمام
چه سیکردم که از کف من صلت بنده ام
کشتی جورم و من بر سر عهد تو بین
چمنها از تو سبز ای ابر رحمت
تو نهفتی رخ و روز شب
بغربت یوسف من وطن ماند
چکد از دیده خونم تا بکوییت
ای منظران
نا غافلی میکشد از سینه تنگ
ز وصل
بلبل از آن شاخ گل
آنکه زاری تو کشتی زارم
درین گلشن
گفتی دوست
گفتی
یا در باندازه طاقت
از خواهم

نه ببلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد
مگر کنند فراموش آنچه دانستند
گر تو در کنارش آیی در خود کنار گیرد
هشیار بجای مست گیرد
مرغیم افتاده از دامان صحرا در قفس
غافل کسی آهی و سم بگردون کس
سیه آن روز که این رشته بسوزن کردم
فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
چنان بود اول کارم چنین شد انجام
بر بزم تو دیوانه من نامم
بجفا کاری خویش و بوفاداری من
بهجران گیاه زرد من بین
ز که نیمه
گوشه ماند
گرا خار دگر در پاش
ناله مرغ اسیری قفس بشنوی
ولی از خوبان
شاخ دیگر از او آشیان بگردانی
اگر امروز
گر گل تا تماشایی
قربان سر تو زندگانی بتو داد
امید که یاد آن شب آن روز مباد
با حوصله دیده باندازه درد
دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

بس ستیزه

لبش شیشه دلها را شکستی ای عشق / دست همه را ز پشت بستی ای عشق

کو مرغ باین بی پر و بالی که منم / کس نیست باین شکسته حالی که منم

پیدا چو گهر ز قطره آبش هم / وانگاه نهان چو در نایابش هم

تا چون گل مرا لباس و امن بود / تنگ ترا ز غنچه بگلشن بودی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی / با من ره یرغاش نمیدانستی

ولہ

بشکسته جانها که گسستی ای عشق / دستی ای عشق و بشکستی ای عشق

ای گل بدوست تا بلبل نالان بسیار / افسانه باین ضعیف نالی که منم

بودیم بخواب در شبستان عدم / بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

رفتی ز بر من شگفتی اکنون / من بی تو چنانم که تو با من بودی

در عاشقی خویش مرا شهره شهر / دانستی و ایکاش نمیدانستی

مشرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب تا مرسیت چندی در زمان نادرشاه در الکاء خاره امین متوجه عمل دیوانی بوده در آخر چشم او را آورده و نیز باشتغال ملازمت بوده و حال مدتی ست بلباس فقر ملتبس تا در دارالعلم شیراز در گذشت وفات یافته [illegible]

وصل تو گفتم رسد پیشتر از اجل / باشد ز غفلت کنج دو گوشش آستین

آه که از بخت بدین رسید آن مر / دست تو گلی که نزد حلقه بر در

زیبا پسری خراب عالم آب / در بر زیر بند نیلگون است حجاب

ماهی که صباحت از جبینش میریخت / مشک از سر زلف عنبرینش میریخت

پل بر زبر محیط قلزم بستن / راه گردش سپهر و انجم بستن

نمیدانم که آن بیا ابر دار و دیده [illegible] / اگر دار و بید [illegible]

سر من باد فدای [illegible] / [illegible]

خود باده چو عکس آفتاب تابان / افتاد آب باهی خوشا عالم آب

چون شاخ شگوفه دیدم از [illegible] / می آمد و گل [illegible]

نیش ما ردم گزدم بستن / نتوان نتوان زبان مردم [illegible]

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم الشان افشار ود در عهد دولت نادری بیگلربیگی ارومی بوده و سرداری افشار [illegible] کرده آخر الامر بحکم آن پادشاه قهار از حلیه بینش عاری و در قصبه ارومی بعالم بقا شتافته الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و دلیری و نهایت شجاعت بود عجب آنکه با مرارت متبحر و با ارباب صلاح بکمال الفت داشت این شعر از دست

چنان ز دود آهم تو اینگل تا زه گلشن

که روز از تیرگی گم کرده بلبل آشیانش

موحد نامش مولانا شفیعا عالمیست عامل و عارفیست کامل اجداد ایشان از طالقان آمده در اصفهان ساکن شده آنجناب بعد از تحصیل کمالات از دست ملا حسین باده عرفان چشیده و زیادت عظیمه کشیده الحق فرید عصر خود بوده شفقت بسیار باین بی بضاعت داشته گاهی بدستیاری غواص اندیشه گوهر نظمی بهر خواطر دریا مقاطرش زینت گوش مخلصان میشد بعد از هشتاد سال عبادت و ریاضت در اصفهان فوت شد از دست بد گفته

آن شوخ که عشق را هوس میداند

بلبل با زاغ همنفس میداند / گفتا که مگوی راز عشقم بکسی

من با که نگویم همه کس میداند

مولی اسمش آقا عبدالمولی در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پا بدایره نظم گذاشته و بعلوم رسمی مربوط بود و اکثر خطوط را نیکو می نوشته در اواخر که سنین عمرش از ستین گذشته بود بعجت الیتان فائض شده خالی از مولویت نبوده و در قریه سنجان من اعمال اصفهان منزوی صحبتش بجدی شیرین و سخنش بمرتبه تمکین بود اگر هفته او را میدیدم عمر خود را ملامت میکردم الحق طبعش و منش نقاد شعر را نیکو می شناخت کاسه

شعر بگفت از دست بد گفته / که از برای مکافات آسمانی است

ز حسن و عشق به شهر داستانی است / شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش

حدیث لیلی و مجنون بهر زبانی است / در مانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

تا صبا از نظر سوز زیر دستان [illegible]

آقا محمد مهدی خلف [illegible]

مولانا سعید گیلانی فاضلی دانشمند و در صفهان متولد شده در آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسپ ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از بدرکه تمامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش بهفتاد و شش رسیده بوده گرداعی حق را لبیک اجابت فرموده شعر بسیار خوب میگفت این دو بیت از اوست

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن با موم ریزه نتوان کردن

ناصر اسمش **شیخ ناصر** از اهل **نجف اشرف** بوده بعد از فوت پدر در زمان طفولیت باصفهان آمده نظر بوزن طبعی بانشای شعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را بسخن سنجان دانا گذرانیده ترقی کرده با فقیر حسن خیالی از آنکه محبتی بود تا بتشرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از اوست

همی کرده بزم و چو شمع و ادبی	سیل نگه من بجا گذاشته نیز تجلی
چو ساز همچو نغمه نهان کرده زخمه زنند	تا تواند دو غم خوش من بدیداری کنند
به شیرین کاری نگر دو صد و از دست	نه پرهیز دارد می گریزد از سند
تا امیدی با من این پیکر کار نگردد	صلاح حال خود بیمار کاران

نامی اسمش **میرزا محمد صادق** از اعاظم سادات موسوی اجدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که بحکم سلاطین صفویه از فارس باصفهان آمده بطبابت سرکار فیض آثار مشغول بوده خالو خجسته آثار برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده در نظم و نثر و تحصیل تاریخ بر وقائع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم مثنوی وامق و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو و شیرین و وامق و عذرا گفته و بعضی دیگر زیر قلم دارد و این اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید نگفته است

چو شیرین شهره شد در دلربایی
غرورش کرد دعوی خدایی
بلی خوبان خدای تشنگانند
ولی زین خداوندی ندانند

بهر سو عشوه این آوازه افگند
که از نو حسن حجت تازه افگند
بدل پیوسته اش ذوق شکار است
شکارش یک دل و صد دل فگار است

چو خسرو سوی شکار رو آهنگ
شکرلب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش
بسوانی کشید انجام کارش

عجب رویست و از یار بودن
صبوری کردن ناچار بودن

رفتن شیرین به بی ستون بدیدن فرهاد

چه خوش بودی که بعد از آشنایی
نبودی در میان رسم جدایی
دریغا نوجوانی آهنین چنگ
بحکم تیشه بود با خاره در جنگ

تراشد چون شود زو تیشه سبک پی
زلعل ببران که لاله پشت
پری پیکر بتان ماه رخسار
شکرلب گلرخان سرو رفتار

بقربان بت شیرین شمایل
نگشت بیستون بستند محمل
صنم فرمود مرکبها کشیدند
بتان در خانهٔ زر آرمیدند

هزاران یو شدند از بند رسته
هر دیوی پریزادی نشستند
پری پیکر بتان نازک اندام
بیاید هستی عنان دستی دگر جام

عنان در یکدیگر گاهی کشیدی
کشیدی جام و گاهی می کشیدی
زمانه یار و گردون یاور ما
شراب خوشدلی در ساغر ما باد

زلعل ای شکر شیرین مبادت
زیار تازه دیگر مبادت

مناظره شیرین و خسرو گوید

بحمدالله که زود آزمودم
بخاطر آنچه بود آزمودم
چه سازم چون کنم چون در گرو دل
ترا ای در قدح ریزد مرا خون

ز حکم آسمانی نیست چاره
ستیزه نیست ممکن با ستاره
وگر نه من نه آن صید زبونم
که هر کس دست آلاید بخونم

نشاط اسمش آقا محمد برادر آقا تقی صهباست جوانی مهربان اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از وست

نیست در کنج قفس سر گذار — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینه او کار برآید
بباغی نیست مرغی این ترانه — که دور از گل قفس از آشیانه
گر فزون جور گل من از گل گلزار نیست — ناله بلبل چرا چون ناله من زار نیست
از خلق نهان بگنجم کشتی و زمزم — از پر زدن گوشه دامان تو بند
در داد کرد از خواهم در رده کنار [illegible] — گر خیل دادخواهان دارد زین سیاهی

ندیم اسم شریفش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی در شهر اصفهان نشو و نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی مشرف اند و زخدمت محمد زمان خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد تقی خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادر شاه بشرف منادمت آن سلطان عظیم الشان مشرف و آخر الامر در وقتی که ابتدا و مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بمجاورت آستانه رفیعه غرویه مفتخر و در سنه ۱۱۵۰ برضوان خرامید الحق خوب گفته این رباعی از وست

جائیکه بدل اسیر گردد می ناب — از شبهه کنه شود مبدل بصواب
اندیشه مکن ز پرسش روز حساب — در خاک نجف بخفته ایم آسوده بخواب

نشاط اسمش میرزا زین العابدین از نجبای آن دیار طبعش موزون و خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت صحبتش اتفاق افتاده مردی خوشحال بوده در سنه ۱۱۷۵ در شیراز فوت شده این شعر از وست

همعنان با غیر از ما کرم استغنا نشد — نکند رنجش هیچ این ظلم گراز ما گذشت

نشاط اسمش میرزا عبد الرزاق سلسله نسبتش بجهانشاه ترکمان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو و نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در سنه ۱۱۸۰ در تبریز وفات یافته و بسلیقه صائب تبریزی آشناست دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاد این اشعار از وست

گویا که قدر خاک افلاک برتر است — ورنه چرا زمین نجف آسمان شده است
تا شیرین بفرهاد گفت سند — مرا رسوا تر از بدنامی گردند
نشانه محنت دیده اند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از عشق و عاشق نیست

نصیب اسمش آقا محمد اصلش از اصفهان و اوقاتش بشعر بافی میگذشت به شکسته گوئی سا و دل موصوف صحبتش مکرر اتفاق افتاده در ۱۱۸۰ فوت شد این اشعار از وست بد نگفته

بگلشن مرغ بیدار از قفس کا رسد — هم آوازان با فریاد ما را
ترا گفتند منشین با من آنان — که گل را همنشین خار کردند
بند بپا و صیادم رکنی قفس — کس ندارد صید بند برپا در قفس
مپسند که چون سگ بربان گیتاست — از کوی تو بر خیزم و جای دگر افتم
نگه بماه جنت دارم و یقین دارم — که چون آن ستاره دیده چشم زمینی ارم
هست ز تو بتکده طور صنم — بتکده طور است تو نور اهی صنم
فریاد زبی بالی پری چند تو خم — از حسرت مرغی که در آن گوشه بام
پیرانه سر دل زپی آن نوجوانم میرد — دل رفته از دنبال و دایم که بجا نم میرد
تا کی آن سگ در صیاد باشند تا کی — نغمه مرغان گلشن یاد در قفس
ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت بیرون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو

میرزا نصیر خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میر عبد الله طبیب است که در اکتساب کمالات صوری و معنوی فرید بوده خود در همه علوم نقلی و عقلی سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم اهل زمان بلکه اکثر از سنه بجامعیت ایشان نشانی کمتر بوده آوازه کمالاتش آویزه گوش اهل کمال و شمیم

محاسن اخلاقش لخلخهٔ مشام ارباب حال هر کس از خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرد و بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق از کمالات ایشان فراموش میکرد مشغول معالجه میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضها بمجرد استفادهٔ خدمت ایشان شفا می یافته و کمترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تمام باین گمنام بوده و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و سیر میفرمودند در اول سنه ۱۱۹۲ وداع عالم فانی کرده رو به بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صباحی گفته آه از مرگ نصیر ثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمنا این چند رباعی از او نوشته شد

با من که خم شکسته رنگ آمده است
وقتست که [illegible] از بیابان گریزد
ای دوست بدست دشمنم فرد نکرد
بر دست شه شفق آفتاب دختر رز
آیینه دوست روی نیکوست ببین
آن شاه که ماه حجاب بیار دارد
آمد به بار و شد شکوهی
شبی بانو بانی گفت پیری
چو جم [illegible] ساقی سرو [illegible]
هر گلبن [illegible] ساز برداشت
مشعوفانش کایام بهارست
زبان [illegible] عنبر سرشت است
شراب فیض [illegible] مینای ابر است
گلستان [illegible] باده [illegible] است
بنفشه بر کنار جوی باران
صنوبر چون جوانان [illegible] دوش
چو بستان [illegible] ایام
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد
چمن [illegible] نوا زد
نقاب افگند باد از چهره گل

هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است
گل دیده دزدیدن [illegible] ساری گیرد
اشکم ز غم بچهره زرد نکرد
در پرده شد آفتاب از دختر رز
عکسی که درین آیینه زان [illegible] ببین
و ز شرم رخ آفتاب [illegible] اردار
بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی

ولا ایضا

درین پیرایه پیر مغانی
به هر سروی ندر و آزار برداشت
سراسر کوه و صحرا لاله زار است
زمین مینوشان [illegible] نسبت
بیابان رشحهٔ صهبای ابر است
چمن [illegible] کوی میفروش است
چو خطی کرد لب سیمین عذاران
[illegible] گلزار [illegible] بناگوش
شراب ارغوانی کرده در جام
چنان کز برگ گل شبنم بریزد
بهار اینکه خاکش گل نسازد
گرفته شور در شوریده بلبل

بر مرغ دلم گر آشیان گر است
خوش وقت قدح کشی که مستانه [illegible]
عالم ته انطباع نام [illegible] نکرد
شهریست پر انقلاب از دختر رز
چشمی بگشا عکس رخ آیینه بیست
ساقیست به بزم شب و مینا بکف
زان پیش که خیل [illegible] سد بازپی
کز باد نوبهار از ابر آزار
صلای یوسف گل شد بهار
جهان شاخ گلستان [illegible] بهشت
چو می باران نیسان خوشگوار است
رخ گل [illegible] روی عکس [illegible] راست
پریشان زلف سنبل از نسیم است
قد سروی سهی در طرف گلزار
سحر نرگس خمار آلوده خیزد
فروزان لاله همچون [illegible] بستان
چنان جنباند اندر آینه آب
ترشحهای ابر از [illegible] گیاهست
زلال از کف دادگان را برده از دو[illegible]

گیتی قفس فراخ تنگ آمده است
دریای گل است نگاری گیرد
روز غم سیه از اختر شب گرد نکرد
زیبا پسران خواب دختر رز
عکس است ببین آینه هم اوست ببین
ابریست که آفتاب بیار دارد
دریای گل از دست مدامی
کهن دیری کشی صافی ضمیری
شنیدم خیمه زد در طرف گلزار
زلیخای جوان شد عالم پیر
به باشا خفتن در آستین است
قدح در دست [illegible] نوبهار است
هوا مشاطه آب آیینه دار است
نسیم از بوی او عنبر نسیم است
دهد یاد از نهال قامت یار
ز شکرخند دهان غنچه خیزد
شقایق چون عذاری بر ستان
کزان جنبش نیفتد عکس در تاب
بود چندانکه بنشاند غباری
پریشان نالهای قمری است

بسر گل

بسیر گل ز هر سو گل عذاران / پریشان چو ابر نوبهاران
چنان بر هر طرف بالید سروی / خرامان هر طرف زیبا تذروی

گرفته هر گلی در بر کناری / بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو همدوش / همه چون گل پرند و پرنیان پوش

همه در باغ جان نازک نهالان / همه در باغ گل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی / همه جادو زبان در همزبانی

همه آگه ز طرز دلربائی / همه رسم آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل / خمارش نرگس و آشفته سنبل

سهی بالا جوانان سمنبر / چو غلمان بهشتی روح پیکر
همه بر گرد گل سنبل دمیده / همه مشکین نسیم بر مه کشیده

همه بر تخت خوبی تاجداران / در اقلیم نکوئی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی / همه جویای عیش و کامرانی

کنون اندر سر هر کس هوائیست / بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست
قدح در دست مستان بر جبینست / کف ساقی ز مینا رشک مینوست

همه چون شاخ گل پیمانه در دست / تماشائی خراب باغبان است
مرا با آنکه وقت از کف گذشتست / چو شام هجر روزم تیره گشتست

اگر پیرانه سر بودی دماغی / دماغ از باده می شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار / گذشتاسم می از خون گل از خار

ترا امروز نوروز جوانی است / زمان عیش و وقت کامرانی است
گرفته چنین فصلی حزین باش / چو من تنها نشین خلوت گزین باش

بپیران کهن غم سازگار است / تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی نگسست دریاب / شتاب عمر بین در عیش بشتاب

بساط از خانه بیرون ده که وقت است / قدم بر طرف هامون نه که وقت است
چمن پیرایه دست صبا بین / صبا را در چمن صنعت نما بین

گزین همصحبتی روشن روانی / خردمندی طریقی نکته دانی
جهان پیموده آگه ز کاری / ز غم فرسوده کامل عیاری

ز حزم و آشنائی نکته دانی / بمغز عشق راز شیرین بیانی
چو من در دوستی صاحب وفائی / ز کین بیگانه با مهر آشنائی

اگر دریابی اش از گلعذاری / بخاری رو دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد / جفا از بیوفائی دیده باشد

شب هجرش جگر خون کرده باشد / شکنجش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ / رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ

ره [illegible] سوده باشد / جبین بر خاک پائی سوده باشد
برخساری نگاهی کرده باشد / بدل از دیده آهی کرده باشد

کهن صحرانورد وادی عشق / درین وادی دلیلش هادی عشق
ز مهر آتش جان از بهره درکن / بهمراهیش بر هر سو گذر کن

گهی بر دامن دشتی روان شو / گهی بر کشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر / گهی بر گل گهی بر لاله بنگر

گهی سوی چمن کن با سمن بین / بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنائی / ز نالان مرغکی دستان سرائی

گهی با دوستان بنشین بیاران / گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان بامید نگاهی / سر ره گیر بر مژگان سیاهی

تمتع گیر هر جا بید رنگی / ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی
برو تو بر در باغی وطن کن / چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن

به آهنگ تذروان خوش آواز / ببانگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلزاری فرح گیر

دل از کف ده عوض بستان ز ساقی / می گر لعل ساقی مانده باقی
که این می چاره افسردگان است / روان بخش دل از غم مردگان است

بهار عمر را وقت اینقدر نیست / چو فصل گل و روزی بیش نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / بمستی گوش کن غم رسته باشی

چو گفت این پند پیر از مهربانی / لبش خاموش شد از درفشانی
بگفت ای مرشد ای دانای اسرار / به هر گوشی توانی شد سزاوار
به مستان نقل میخواران خوش آید / به یاران قصهٔ یاران خوش آید
به شیرین نیست هر کو را پیوند جانست / وصال شکرستان دلگرانست
به جسم همرهان بارست بگذار / مرا با غم سروکارست بگذار
اگر چه نغمهٔ یونانیانست / که می جان پرور روحانیانست
دماغ عارفان زان عنبرین بوست / صفای صوفیان زان صاف اوست
حکیمان جمله گر دانش توانند / علاج جهل با جز می ندانند
چنان آیینه جان می فزاید / که در وی عکس جانان می نماید
هر جام باده کز جم یادگارست / مزاج اهل غم را سازگارست
برد اندوه و دو چیز از سینهٔ تنگ / نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد
جهان آشفته چون فا آیشان نباشد / پریشان باش اگر اینسان نباشد
زمانی مشربان کش نیست باقی / نه مینا ماند و نی ساغر نه ساقی
بهاری کو پی یاران نیاید / سحر گل بشکفد یاران نیاید
نه خندان غنچه نه سرو خرامان / نه گل خوردم نه با خاطر شادان
بهار امروز هم آواز غمست / گل از بی رونقیها خار بست
مبارک فال مرغان جغد شومست / همایون پر هما با جغد بومست
به تیغ از هر چه بر سفره بشد / به صفاها اگر گوهر سفر شد
چراغ مهر کش پرتو دروغست / فروزان شمع را آتش بی فروغست
جهان فرخی با خستگان نیست / الم مانند پیمانه کار زان نیست
بگفتم تشنه چون کی فرزانه فرزند / دل از دو فلک پیدا نه پیوند
و ... آنکه بر خنده کار / بیارد و آنکس هر زنی بهار
... / ... آسمان ...
... / ... بشکند ...

برآورد آن جوان با خاطر تنگ / خروشی ناخراش از سینه چون چنگ
که بلبل را ز گل افسانه نیکوست / حدیث از شمع بر پروانه نیکوست
کسی کاندر سرش سودای لیلیست / ز لیلی یا سعادت کی تسلیست
سری کو خاک راه مقبلانست / هوایش خدمت صاحبدلانست
فسون کم خوان ز میخانه بگو / تو از کوی رندان و ویرانه بگو
نشاط آمیز دلهای نژندست / پسند طبع هر مشکل پسندست
همه ریحان زان مشک نبوست / همه کوی مغان زان عنبرین بوست
خلل در کار عقل از باده نقل است / که می هر قطره‌اش پای عقل است
غم دیرینه گر در سینه داری / چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
دو چیز آرد برون از پیری جوانی / رخ گلرنگ و راح ارغوانی
ولی گر نغمه گیری گر چه بار است / نباشد خوش چو دور از روی یار است
مبادا عیش بی یاران نهانی / که بی یاران غم آرد شادمانی
چه خوش آن گوشهٔ بزم آرای یاران / حریفان جمله گر باشند یاران
کنون تا در طرب بگشته ... / نی و مطرب چو دل بشکسته ...
چو آمد سوی باغ از منزل تنگ / چو نرگس غم ز سایه دل تنگ
فلک جور بی اندازه گشته است / جهان را هم نوا زین تازه گشته
بنالد شب در آن سر درگیها / بنالد قمری از افسرده گیها
... خود نمایست / ... مهر ...
و کم ... شاهان ... نیست / ... قیمت ...
وفا ... نیست / ... نشانست
کنون ... بانگ جرس ... / در این ... فریاد ...
که این گردنده دیرینه مینا / که ... نیست چابک ...
جوان گفتش که ای پیر خردمند / سخن خوش گفتی با لب فروبند
فلک را عادت دیرینه اینست / که با آزادگان اینم به کینست
فکر اعلی بعید افوق راسی / و تجلی سدره من هم ...

ذکر اعلی

وکم اعطی لئیما کاس باس — سقاه الله من باس بکاس
خوش الحان طایری بوستانی — بشاخی بخت طرح آشیانی
خس خشکی چو بر خاری فزودی — نمودی از شعف دلکش سرودی
چو وقت آمد که بختش یاور آید — گل امیدش از گلبن برآید
گرانیهای گمانش کشتن شد — وزان برقی عجب آفت نشان شد
بجا گند هستی راند کمانی — ازان جز مشت خاکستر نشانی
[illegible] — نیابی آنکه از دوران گریزد
ولش هرچند زمی ایمن نشسته بد — ولی دوران عنانش از دست نگذاشت
بدل کو باشش خاشاکی بجایی — چه در کف هست خاکی نیست باکی
وراز برقم برون شد خرمن دست — بحمدلله کف خاکستر هست
ولی غافل که این چرخ دل آزار — چو طرح نو زمین یزد دگر بار
چه صرصر سر برده شاخ از آشیانها — خراب از جنبش آن خانمانها
بران بستر که بود از خستگیها — بآنصد گونه اش دلبستگیها
نماندش یک کف خاک آن غم اندیش — که افشاند حسرت بر سر خویش
بدلها می سبب کین دارد این زال — نه دین دارد نه آیین دارد این زال
نه چون انسی لطف خویشم بنده کردی — ز فیض مرهمم را زنده کردی
ولی گم ذر ازین افسانه گفتن — حدیث از بزم و از میخانه گفتن
که جا جسم و جان بر یک حیاتیست — جدا هر طایری را آشیانیست
بهر جا از قضا کاری درستیست — بهر مشتی گلی دیگر سرشت است
نیارد سر فرو دار از بیم و امید — ز تاج کیقباد و تخت جمشید
زمستی گرچه شوری در سرم هست — ولی ذوق شرابی دیگرم هست
می از آلایش هر شیشه پاک است — جبین آینهٔ اسرار افلاک
مئی کز خط مغناش سفرهاست — مئی کز عالم عشقش خبرهاست
مئی کز سر وحدت خوانده ام راز — ز اطوار حقیقت گویدم باز
کزان سر حقیقت جرعه نوش است — همه بیهوش ما عین هوش است

درین خاکی طلسم سست بنیاد — شنیدم وقتی از فرزانه استاد
محبت خار و خاشاکی کشیدی — بران شاخش بصد امید چیدی
چو طرفی زان خراب آباد کردی — ز شادی نغمه بنیاد کردی
وزان فرخنده جا منزل گزیدی — دران خرم سرا خوشدل نشیدی
شراری ریخت بر کاشانهٔ او — که در هم سوخت عشرت خانهٔ او
چو دید این بازی از چرخ غم اندوز — کشید از دل چو برق آهی جهانسوز
بگریدی گهی بر خویشتن سخت — بخندیدی گهی از سستی بخت
غبار از خاطر آشفته میرفت — غریب خویشتن میداد و میگفت
جهان گر حمله از من رفت گو رو — ز مشتی خاک گیرم طرح خس نو
بسازم بستر از خاکستر گرم — وزان پهلو نهم بر بستر نرم
هنوز این حرف میگفت آن بلاکش — که ناگه صرصری آمد بجنبش
بیک جنبش اساسش از جا برد — خراب آباد او باد صبا برد
چنان زد پشت پا از هر کناری — که شد هر ذره از خاکش غباری
نه امروزش چنین رفتار بودست — فلک تا بوده اش این کار بودست
مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم سراپا گوش باشم
چو دریا در فشان از جوش منشین — سخن سر کرده خاموشش منشین
مخوان از دشت و باغ و راغ نیرنگ — بمرغی کامدش این قفس تنگ
خدا در هر سری سری نهادست — در هر دلی از راهی گشادست
کسی کو خاک پای مقبلان است — هواخواه خدمتی صاحبدلان است
نه گنج شایگان ماند نه شبدیز — نه لحن باربد نه بزم پرویز
شرابی نه کزان میخانه مینوست — سرای میفروشان عنبرین بوست
مئی کش روان و سینه چاکان — مئی مینای آن دلهای پاکان
مئی دور از مذاق می فروشان — صفا بخش ضمیر دردنوشان
مئی پرورده در خمخانهٔ غیب — شراب میکشان بزم لاریب
کرم کن قطره از روی یاری — هزاران باده گر در سینه داری

ز عیش افسانه ام پر لاف بال است — سخن از عشق گو عالم خیال است
که دنیا محفلش سوری ندارد — کشیدم باده اش وری ندارد
ز جام وحدت آنانی که مستند — دو عالم را به یک ساغر شکستند
بگفت ای در غم اندوزی نوآموز — طلب کاری بلای عاقبت سوز
بر این صحرا گذشتن صعب کاریست — بخون غلطیده اش هر سو شکاریست
سراسر رهروانی وادی عشق — خرابی خوانده اند آبادی عشق
ز هر دامن بهر خارش تاریست — صد اندر ره مانده اش بر کناریست
در آن وادی که عشق آتش فروزد — اگر جنبد پر بالش بسوزد
حکیمان با همه رأی که سفتند — همان این داستان حرفی نگفتند
بجز مسند نشین بزم ارشاد — گرامی گوهر دریای ایجاد
حکیمان جهان را حکمت آموز — دبیر عقل کل دانش اندوز
چو ایزد ذات او بی مثل ماند — خدا را بنده عالم را خداوند
کتابش معجز روشن بیان را — وصیش حاکم مطلق جهان را
علی فرمانده ملک ولایت — درخشان کوکب برج هدایت
در علم نبی دانای هر راز — زبانش ترجمان نکته پرداز
کلامش چون کتاب آسمانی — بلاغت را ز و محکم مبانی
عقل بر کرم دستش مهر جود — نمایان از کف دستش نم جود
سر انگشتش گره مشکل گشائی — خدا از مظهر قدرت نمائی
عدو را خرمن هستی بر باد — اگر از برق تیغش ورد یاد
هلال آسمان نعل سمندش — شکار لامکان صید کمندش
چه خوش گفت این سخن را نکته دانی — سخن گو عارفی شیرین زبانی
عیان نور خدا از جبینش — برون دست خدا از آستینش

چه خوش آن برهنه پای سرمست — چو رخت از طرف آن میخانه بربست
می سگالش که بزمش لامکان است — تهی میجو که کویش بی نشان است
چو این بشنید از آن دانشور پیر — جواب از نکته دانی کرد تقریر
نکردستی سفر در وادی عشق — خطر دارد گذر در وادی عشق
در آنجا منزلی نه ما منی هست — بسی هر سنگ پنهان اژدری هست
خرد را پای در این راه لنگ است — بهر گامش هزاران کوه و سنگ است
صفیر عقل اگر روح الامین است — که فرخ طایر خلد برین است
خموشی به درین سربسته راز است — که شب کوتاه و این افسانه دراز است
بر این شاخ از بلندی دسترس نیست — گل از این شاخ چیدن حد کس نیست
فلک فرسا سوار عرش پایی — همایون بر همای لامکان جای
خبردار از رموز دلربایی — خدا را صاحب سر خدایی
چراغ افروز راه اهل بینش — محمد شمع بزم آفرینش
سراسر دفتر ارباب بینش — علی مهر سپهر آفرینش
علی یار سیه افتادگان — با دو چشم همه امیدواران
در دانش مخزن سر الهی — در حکمت نهان چندانکه خواهی
ز ممکن منیت آن در دست آسان — بجز آن گهر گوهر شناسان
کلید ملک حق در جیب او — قضا بازو قدر در جیب او
فلک بگرفته آوازه کمالش — جهان بگرفته از صیت جلالش
بجد دست بر دوشش چو نامی — کمر بسته بدین پیامی
جز از دست علی عالم بپا نیست — که جز دست علی دست خدا نیست
اگر دست علی دست خدا نیست — چرا دست دگر مشکل گشا نیست
بحق جویای حق را رهنما اوست — ز کار اهل دل مشکل گشا اوست

نوید اسم شریفش محمد حسین همشیره زاده میر مشتاق است و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب به هند رفته بود و در کشمیر ساکن شده هم در آنجا در سنه وفات یافته در وقت رفتن آنجا نیاز شاعر او قابلیت داشت یکدفعه در مراسله این مطلع بجانب فقیر خود نوشته

طریق مهر یاران خوب تا از نمیدانی — اگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

نیازی اسم شریفش

نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجدش بشرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بمصاهرت خالوی خود شاه طهماسب ثانی صفوی مباهی صاحب ذهن صافی و مدرک وافی بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهر زای و دستش کوهر پاش بشرف صحبتش مکرر روزی شده کاهی بجهت طبع آزمائی شعری میفرموده الحق سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در اصفهان مبل روحش باشیان جنان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان را حقیر گفته چون شمار سال تاریخش ز او ر خواستم زد رقم موش بود احمد با حمد در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

بیک کرشمه زلیخا وشی دل ما را	چنان ربود که یوسف دل زلیخا را	تیغ خون ریز است آه بیکناهان کو	وقت کشتن فرصت آهی دهد قاتل مرا
بقتل من بر انگیزند ایکاش آن جفا جو را	که شاید گیرم از بهر تظلم دامن او را	از برایت شنیده ام سخنان	که ترا طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغان نیست	دلست این یا درای کاروانست	هر کسی سینه بخنجر زندش میترسم	من آخر رسد نوبت و خنجر شکند
بترسم فغان من بفغان آورد ترا	دست از جفا مدار و مترس از فغان ما	دل اهل دیاری خوش که دارد چون تو یاری تند خو را	که از نگه یار خوش کرد دل اهل بیابان جو
بود بیرون وصال از حسن جانان بیش تر آید	که در پی است ما را حریفی خوش قمار خوش خو	نمیدانم که چون خون شد دل من	همیدانم که چون شد خون دل من
از من بمنی سرکشی گر صد هم از خوی تو بکشی	ناز ار ایا زای زین خوش باشد مجنون شد	افسوس قاتل پس بود در کیش عاشق خونبها	پامال کن خون مرا از دست به هم در
از آتش مهر سوخت چون پیکر ما	مایل بوفا و مهر شد دلبر ما	آمد که زند بر آتش ما آبی	وقتیکه که بباد رفت خاکستر ما

واله اسمش علی قلی خان ازبیک زادگان لکزیه و از غلامان سلطان صفویه است در عنفوان جوانی از اصفهان بهندوستان رفته چندی در جرگه ارباب مناصب بعشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که ناخن بدل زند از و مسموع نشد اگر چه مضمون این شعر مبدل است الجاء نوشته شد

حسن هر جا کشد دامن ناز بر زمین	عشق بپای او نهد روی نیاز بر زمین	**وفا** اسمش میرزا شرف الدین از جمله سادات

دار المؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیهم السلام جوان نیکی بدل نزدیکی در اواخر دولت نادری بهندوستان رفته قریب بسی سال در آنجا مانده و در سنه مراجعت و بطواف بیت الله مشرف شده این دو شعر از و بنظر رسید بد نگفته است

یار آمده بود بر سر مهر	همهری روزگار نگذاشت	آه به تیره روزیم صبح یکی شام دو	عارض چون مهرش یکی طره مشکفام دو

هاتف اسم شریفش سید احمد از جمله سادات عالیدرجات اصفهان و باکثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش خالی از لجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج رشته صحبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و درین فنون در عهد خود کمتر کسی با و قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اعشی و جریر و ثانی انوری و ظهیر این قصیده از انتخاب انتخاب و در اینجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

سحر از کوه خاور تیغ افکند چو بیضا را	**در منقبت شاه مردان علی بن ابی طالب ع**	عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی / میان روضه خضرا روشد چشمه روشن	کنار چشمه روشن سر آمد لاله حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

کمر غماز صبح از بام گردون [illegible]
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت بینا

برآمد ترک از خاور جهان آشوب غارتگر
بیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب
گریزان انجم از پیش وی سان گراز آسا

شه برسالت غالب علی بن ابی طالب
امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمار آلود نرگس شهلا

[illegible] دگر بر سر شمشاد و سرو و امرود [illegible]
چو قمری پر زنند از شوق و وجد سدره و طوبی

پس آنگه در جوانان گلستان کرد [illegible]
نهان از نادن پرسید کای پیر چمن آرا

چرا گل چاک زد پیراهن و شد بلبل [illegible]
میان انجمن رسوا شد با ساغر مینا

پریشان طره شمشاد و افشان گیسوی سنبل
نه از بیگانگان شرم و نه از محرمان پروا

[illegible] که اطفال چمن [illegible]
که امروز امهات از شوق رقصند با آبا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ تهمتن [illegible]
امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلی

برتبت ساقی کوثر مردی فاتح خیبر
بنسبت صهر پیغمبر ولی والی والا

زهی مقصود جمعی از وجود آدم و حوا
غرض از ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

شد از دست قوی پنجه تو آهن [illegible]
شکست از زور دست قدرت اللات و عزی

نشستی گر ظفر از گلشن [illegible]
[illegible] بالای لا پیدا به الا

[illegible] بگوشه [illegible]
علم بگشاید از پیچ گره چون طره سلمی

[illegible]
در افتد [illegible]

کنی چو نعره در رزم خصم جبرئیل امین [illegible]
کند تحسین [illegible] فلک پیما

ببستی تیغ چون [illegible]
[illegible]

اگر حلم خداوندی [illegible]
چو بازی [illegible]

ز خاک [illegible]
عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا

[illegible]
که بر گوساله زرین [illegible]

[illegible] مدح [illegible]
برتبت [illegible] شعرا [illegible]

درفشان گرد از شادی فلک چون دید [illegible]
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

در آمد از ره صبح از در [illegible] گردون
ز دشت کوه خاور [illegible] با شیشه صهبا

نهنگ صبح لب بگشود و در دیده [illegible]
هزاران سیم گون ماهی در این سیماب گون دریا

چنان کز صولت شیر خدا انکار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در هیجا

ولہ

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد چون گنبد خضرا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آگند در جیب و گریبان عنبر سارا

بگرد سرو کرم پرفشانی قمری [illegible]
[illegible] گل [illegible] بلبل شیدا

چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت
گشود از بهر طاعت پیش داور جهان آرا

چه شد کاطفال باغ نوجوانان چمن [illegible]
سر لهو و لعب دارند [illegible]

[illegible] سرو یار جای [illegible]
که با اطفال سر قصد میان باغ یکجا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین [illegible]
عیان با لاله جام می زند [illegible]

بهار این روز نوروز است امروز [illegible]
برا ورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین و الدنیا

از آنش عقل در کوه شمار [illegible]
که بی شک است ولی [illegible] یکتای بی همتا

فضیلت از وجود ارض و سما [illegible]
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم [illegible]
مکان شد بتاج لافتی و افسر لولا

در آن روز سلامت سور [illegible]
چو روی لیلی و دامان [illegible]

از آشوب زمان [illegible]
بدندان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا

علی با فتح همبازی یکی با مرگ [illegible]
یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها

[illegible]
ملایک لافتی خوانان [illegible]

عیان از آتش [illegible]
عیان در آب شمشیر تو دریا [illegible]

ز برق ذوالفقار [illegible]
که جا بنداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا

ز افعال و صفات ذات آگه نیستم لیکن
تو ای دانم امام خلق بعد از مصطفی [illegible]

سخن و اندیشه مدح تو باد از [illegible]
[illegible]

[illegible] مدح تو آن خلاق [illegible]
بمدح تو [illegible] عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست جبرئیل مرفع / بمیر رافع و مداح ذات خالق دانا

بود مقصود من ز نکید و بیت اظهار طلب / که دانند دوست و دشمن که در دنیا و عقبا

تو و اولاد امجاد کرام تست تقصیر / امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا

شها من بنده کامروز بر [illegible] / خداوندا که امیدم بمهر تست بس فردا

پی بازار فردای قیامت جز ولای [illegible] / ستاعی منیت [illegible] دستم منم امر خدا کان

نه پندارم که فردای قیامت [illegible] / محبان ترا اندود آتش [illegible] غرا

قسیم دوزخ و جنت تویی [illegible] / غلامان [illegible] اندیشه از دوزخ بود حاشا

الا پیوسته تا حباب را از شوق [illegible] / ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا

محبان ترا روشن ز رویت دیده چون بینا / حسودان ترا بی [illegible] دیده اعما

قصیده گوید

گرده ام از کوی یار سپید عزم سفر / غار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف تو در بکان دامن امن و امان / واده و بنهاده ام رو سوی خوف و خطر

خود بعبث اختیار کرده ام از زور [illegible] / فرقت یار و دیار محنت رنج و سفر

چون سفیها خویش را بی سبب افکنده ام / از عرفات جهان [illegible] سقر

همنفسان من همه جمع به انجمن / از غم دوری من غرقه بخون جگر

من ز رشایان صدا بلبلیم بی نوا / دور ز هم رشتیان برده سری زیر پر

ره سپر غربتم لیک بود قسمتم / چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر

چون بگشایم زهم دیده بهر صبحدم / هاویه سان آیدم بادیه در نظر

آب روان تیره گون خاک چو مجمر [illegible] / فتنه دد ور [illegible] هر که در ره گذر

دیو در آنجا بجوش وحش و سبع [illegible] / من چو سباع و حوش قطره زن رهسپر

شب چه بآرام گاه رو نهم از رنج راه / بستر و بالین من این حجر است آن مدر

طاق و رواقم سحاب شمع و دم شب [illegible] / فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر

همدم من سور و مار دام و دد [illegible] / دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

یار زمین [illegible] لشکر آدمی دیو سار / دیدن آن نابکار [illegible] بستر

صحبت او غم فزا رویت او جانگزا / آلت خر چون جلید بار بشر چون شرر

چون بشر رش [illegible] / هست بشر من نیم ز امت خیر البشر

اینهمه کردیده ام رنج سفر دیده ام / گاه فرو رفته ام تا [illegible] نور

روز و شب انیم قرین [illegible] / زشتی طالع ببین شومی اختر نگر

مملکت بسیار شهر بسی [illegible] / دیده بکشوده باز از همه کردم گذر

در بدر بار می شده ام جلوه ده یار خویش / آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر

از غب کالای من مشتریان [illegible] / حنظل و صبرم دمند قیمت قند و شکر

دل دو سه روز زم کشید [illegible] / جنت خلد و در آن جلبتیان را مقر

رو فدا اش از خرمی در همه گیتی [illegible] / مردمش از مردمی در همه عالم سمر

اهل وی الحق تمام زاده پشت کرم / کز همه شاهان پادشاه روی زمین [illegible]

با دو سه یار قدم روز کی اینجا [illegible] / از رخ هم گرد شوی [illegible] ز دل هم کدر

[illegible] ناگهان آه از آن شب فغان / ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر

رعشه گرفت اینچنان خاک که از هول آن / یافت تن [illegible] فالج و خشت حذر

بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک / بحیر و کس نیافت دیگر از آنها خبر

بس گل رعنا که شب [illegible] / خیمت و تخت درکشید خاک سیاه [illegible]

دوش که در کنج غم با همه درد و الم / تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حکایت گذار [illegible] / گاه شکایت کنان نوحه ام از بار سر

گاه تفکر که هست [illegible] / شب شمم تیره تر روز ز روزم [illegible]

گاه بحیرت که چرخ چون سر [illegible] / میبردم کو بکو میکشدم در بدر

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا / خاک رهش عقل را آمده کحل البصر

پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی / شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر

عقل نخست از کمال صبح دم از جمال / عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که از کجا گفتم از اهل وفا / گفت چو داری سپار گفتمش اینک [illegible]

خنده زنان گفت خیز لیک ازینجا گریز / هین منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان [illegible] تا در دولت [illegible] / گفتمش آنجا کجاست گفت ز [illegible]

درگه شاه جهان سده فخر کبار / صدر عالی تبار سرور والا گهر

وارث دیهیم و گاه دولت و دین پناه — شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر — جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم — زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر

مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ — بحر معانی گهر ابر امانی مطر — خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام — رستم کسری مقام کسری جمشید فر

ای ز تو خرم جهان چون چمن از گلستان — وی ز تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر — روضهٔ اجلال را قد تو سرکش نهال — دوحهٔ اقبال را رای تو شیرین ثمر

پایه گاه ترا دوش فلک تکیه گاه — جامهٔ جاه ترا اطلس چرخ آستر — با کف زر در آورت کوه گران یک گاه — با دل دریا ورت بحر نهان یک شمر

روز کمان و کمین روز کین جوش کین — از دل آهن شرر شعله کشیدی حجر — هم ز خروش فغان خیره شود چشم چرخ — هم ز غبار دخان تیره شود چشم خور

قبضه زلکسو نهد [illegible] جانها مباح — چرخ زلکسو کشد نعره که خونها هدر — تیغ زن خاوری رخش فلک زیر ران — گم کند از بیم جان جاده و راه خطر

بازی چون دست و پا سوی عنان و رکاب — رخش کمر پوش زیر چرخ مرصع زبر — هم بعنایت روان توسن اقبال و بخت — هم بر کابت روان نصرت و فتح و ظفر

تیغ بازی بدست [illegible] — [illegible] جوشن [illegible] — آتش محنت کند مزرع آمال خشک — آب حسامت کند مزرع جان تر

خصم تو هر جا کشد [illegible] — همه سو بشنود زمزمه لا وزر — خنجرت از پشت خصم میگذرد خوش چو نی — نام خوشت بر زبان میگذرد آن [illegible]

[illegible] — از خم چوگان سیه لطمه بر [illegible] — باد سر دشمنان در سم [illegible] تو — از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

نسیمی بدل [illegible] روح پرور

و له ایضا

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر

نسیمی چو انفاس [illegible] قدس — نسیمی چو دامان مریم مطهر — نسیمی همه نفحهٔ مشک سارا — نسیمی همه نشأهٔ خمر احمر

نسیمی در آن نکهت [illegible] — نسیمی در آن لذت وصل مضمر — نسیمی از آن جیب جان دامن دل — [illegible] از عنبر اشهب و مشک اذفر

چو باد [illegible] — که عطر عبیر آرد و بوی عنبر — نسیم بهار است گویا که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر

نسیمی ست شبها [illegible] — ز شال ارده بالین و از [illegible] بستر — بر اندام او سوده ریحان و سنبل — در آغوش او بوده نسرین و عنبر

غلط کردم از [illegible] — نسیمی چنین جان فزا و معطر — نسیم ریاض جنان نیست گوئی — که [illegible] صبا داده مجمر

ز گیسوی حوران ز [illegible] غلمان — بدنیسان وز دمشک [illegible] معطر — خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنان دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب — نکو ذات و نیک اختر نیک منظر — همانا دل روشن اهل معنی — فروغ شبستان اهل دل آذر

شب و روز گردند آبای علوی — بصد شوق بر گرد این چرخ دوار — که شاید پدید آید اما نیاید — از ایشان نظیر تو فرزند دیگر

معنی مشکل سر انگشت فکرت — کند انچه با [illegible] — بگفتار یار است تیغ زبانت — کند آنکه با کفر شمشیر حیدر

صور جمله کاینات تو معنی — غرض جمله حادثات و تو جوهر — وفا پیشه یارا خداوند گارا — یکی سوی من بنده از لطف بنگر

[illegible] سوی من [illegible] — بخود رحم فرما با رحمت آور — خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم — نهان از حریفان خفاش منظر

تو محفل فروز از ضمیر منیرم — منت منتفی از ضمیر منور — بخوانیم بر هم غزلهای رنگین — تو از شعر هاتف من از نظم آذر

مرا دست [illegible] — که این دولتش هست گاهی میسر — درین کار کوشم بجان لیک هیچ — که نتوان خلاف قضای مقدر

[illegible] — که الحق نیازی بود بس محقر — نه مقصود من بود مدحت نگاری — که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر

ولی بود ازین نظم هشدم که تو را
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین که
ولیکن چه لازم که دختر دهم کس
در اینجا زگوشم که نزدیک دارا
محب تو نزد تو باد او فربه
روا ای باد صبا ای پیک مشتاقان بگلشن
بنازک تن بپوش آنکه حریر از لاله حمرا
کلاه تازه برانداز بسر از شبنم نرگس
بنه می غنچه سبز سر از دل گره بگشا
جبین از شادی نثار رخ جانان گلشن
میان سنبلهای گل اگر خاری بود برکش
عبای مجلسی دارای حشمت شوکت ...
جهان بخشی که چون اندر جلوس آید سریر فضا...
در عهد ... دود ... همچو ...
هم از رشک سنانش ... کند ...
که از دریا ... زخمی عادت ...
... دولت و اقبال جمشید چو ...
برمحی دگر زتیر و تیغ در دست نبرد آید
زنام خلق عالم گر کف دارد چه فخر ...
بد ... تیره دارد روزگارم گرنه گردون ...
تو گوئی سوده ام گر آتشخانه برزین
کهن اوراق مصحف را چه حرمت ...
حکایت خاصه از سپهری که دوران آرد
بزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته ...
چند اشتر که سالار است ...

برنگ نفاقت ازبس مکدر	نگوئید عاجز ز نظمت ها تف
تو دانی که آنان ندارند باور	عروسان ابکار در پرده دارم
که بمیرد داماد و بمیرد شوهر	نباشد چو داماد شایسته آن به
سخن خوش بود مختصر خوشتر خیر	الا تا قمر لاغر و فربه آید

وله ایضا

عبیر آمیز گرد ابن جیب عنبر گون دامن	نخست از گرد کلفت پیکر سیمین دهانی
بروی بگذر چون شاهد گل نقاب از	زرنگین لاله ها گلگون قصب پوشی بپیکر
غبیر ببر پیراهن فشان از حقه سوسن	چو غنا شاهدان سیم بر دامن بگذر
بسمواری گل شاد ابر از رخ نقاب افکن	بد حسن گل مبتی گرز بوی وفا آید
بزیر سبزه نورسته زیر چتر نسترن دامن	نظری خوب و دلکش دستها بنگد
کنار برکها ی گل اگر خاری بود برکن	بکف برگیر آن گلدستها از خرمنی
که تاج سروری بر سر نهادش ...	سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه
انگشتی خلق بنماید که گوهر سنگ و من	جوانبختی که چون در بارش آید
یکی چون باد فرو ردیم کر جوان ...	نشیند چون بایوان بلکین جایه ...
هم از بیم سنانش برکشد ترک فلک جوشن	در میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
که از پیکار کی دشمن حمایت خواهد از دشمن	اجل در گریه هر جانب گذارد ...
چو خورشید جهان آرا فراز ... توسن	بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح ...
پلنگ آویز و اژدر ... و پیل انداز ...	سر دشمن بزیر پا ...
نمی نازد بجز با پای شاهان وادی ایمن	جهان داور خدیو روزگار ...
که روز و شب همی تابند مهر و ماه از روزن	رسد با نام تو هر دم ...
افتادستم میان حجره کاطفال در برزن	جهان سست است بازارم که سکه ...
که روشن شد از پر جبرئیل خاک پای میرزا من	غرض از گردش دوران گردون ...
سخن کوته که در مهر و شتای ... حسن	الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
بقصرت مهر پرور شاهدان ...	همه خوش خوی و مهرشان جبین ...

وله ایضا

گروهی که خود گاه نظمند مقصر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو باد او لاغر
صفا ساز در گلشن آب چشمه روشن
زگلگون غنچه ها رنگین حلی بر بند بر گردن
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن
نشانش انکه نالد بلبل زار از پیش سرتا پا
چو نقاشان شیرینکار و طراحان صاحب فن
بر سم ارمغان اندستهای زر آراین
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن
شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن
بر آید چون بمیدان با سنان مغفر و جوشن
بچشم کینه بد نیشان نماید تیره چون گلخن
اجل در خنده از هر سو بریدن از تن دشمن
بسر بر مغفری از زر بر خفتانی از آهن
که چابک دست خیاطی گشاید رشته از سوزن
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
درین بازار م آزاری که نتوان شرح آن دادن
جوی از قیمت من گر فروشدم بیک ارزن
شکایتها که شرح آن ز تا الف نیست ممکن
همی بیزند صاف و دردمی در جام مردوزن
همه گلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرین تن
عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آتش جان‌فزا که می‌بود آتش دلگشا
نام آن شهر است قم فخر البلاد ام القری
دختری کآباء و اجداد کرامش یک به یک
اولیای طهر و شیر بچراغ قم که ده حیث
خان والاشان جم فرمان کی دربان پناه
آنکه بهر تارک بالای او پرداخته است
ای که کرد آن چه آمد شد بسیار کرد
از خم انعام و مینای نوالش باده داشت
از کمالاتش که نتوان حصر جستن شمه
خود به تنها لشکری هر لشکری اگر چه نیست
شهر قم گر تنده ی ای در جوار شاه بد بود
از قدوم او در دولت بر روش نابش بلد
پیش از این گر مرده‌ای زین جا تن مسکینت
لوحش الله چون حصار آسمان تا برج
باره چون سد سکندر گرد قم کشیده
ای به خورشید زینت هم کرده افزوده
خان ای مادر میر چه پرسی آن چنان کز روی
روزها بهمن دوشها غمزه ازش دایم
قمری و بلبل که مدح سرو و گل گفت
طبع من بحر بسیط بیهاور که در یکبار
شاه ما بش شاد زی که همچو ما آنچنان
هم بیاد نسیم لطف ت آمد بر کنار
سنبله ظفر بچه وصل اطناب احمد است
ای ای تا ببینی چگونه چه پیشی و پستی
تا آنکه او کرده شما هم و بیزه و دور چرخ

شهر اینش دمواز و والیش جان به پا
کش سخاک آسوده دل آن آیه بر خوی خری
تا آدم بابا می‌بوده با پیغمبری
دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
آنکه فرزندی بفرا دنژاد از مادری
چرخ سیمین چون شی خورشید من خوی
داد تا دوشیزه دولت بجان همسری
هر سفالین کاسه دیدم زین ساغری
ز ادیب عقل طوماری کشوده دفتری
هم پیش از باب نحجت فتح و نصر لشکری
آنچه بیند مشت خاکی عنبر و هر گوهری
گو ای از فردوس کشوده بر روی
خندد اکنون بر هر ای فلکی و بر هر کشوری
فرق هر برجی بلند از فرقدان بر محوری
لشکر حقش بار و بختی جه چگونه یاوری
آسمان در حلقه انگشت تو چون انگشتری
دور یا مانند سیم چو دوران دولتی خورشیدی
از چهر آن هر یک جان میورد چو چهر ای شیری
روز و شب از سرد گلستان سیمی تحت قنبری
کو دعوی گاه مرجانی و ده عنبرینی
مانده از سلطان ملکشاهی و طالبی پیکری
از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
نسیم مرجزتا دو سر و افسون مرد از کوی
لاف بیش از بیش چند ای کم سر از کم‌تری
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

چیست دانی ما نام شهر و کدام شهر
دختری کش دایه گردون نشاید همسری
عبت شاه اولیا موسی بن جعفر وانکه
شهریار ملک و لایت والی آن مملکت
آنکه اوج قدر بخشش در خاک و کجی
بر عروس دولتش مشاطه بخت بلند
افسرش بر فرق فرا بر دی که ما
آنکه چرخ ازرقش گردند نام از مطبخی
تا زند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
امر با پاسبان عدل و بیدار کرد
در همه آن شهر دیده بارها پیدا بود
شد بسعی او چنان آباد کاهل آن دیار
گر در بیابانش آید تو نه تا آن شهر کهن
شوخ چشمان فلک شبها ز پی نظاره‌اش
عقل چون دیدار بی تاریخ آن حصن حصین
با کف دریا نوالت بخت و با قطره
بوی دود عنبرین آن کو هر کاخ چرخ
گر شنود هم حسن خلاق تر دانی که نیست
خلق بنگر هر کجا هست آن دخت است
کی چنین کس شود دریا که ریگ دور ابر
من به نیروی تو در میدان نظم آوردم
راستی بندد نشیمن از تیغ زبان کس که هست
ریسمانی چند گر چیند با افسون آورد
لب فرو بندد زبان در کش که اینک باره
دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

کین دو را در زیب دنیا بی نشاید دختری
دختری کش مادر گردون بخاطر نیابد خواهری
کش بود روح القدس پیوسته دربان کهتری
زیبد ار چون کسری امینی تهمتش کو هری
آسمان مجد را روشن فروزان اختری
هر دم از فتح و ظفر بندد دگر گون زیوری
بر سر از دانش از نوده دامنگیر ز افسری
تیره گون دود دیت را از فنا با کسری
چون برون آید بهر انجمن گیرد شش دختری
خلعم جو بدان بابی فتنه جوید بستری
کهنه دیواری که بر دی چنبه قیصاندری
شهر را ده علی شمار دو ده و ده مشتری
داد شش اول از حصار تازه زیبی دیگری
از بروج آسمان هر یک برون آورد سری
گفت سد تنگ کرد قم کشید اسکندری
پیش آخر گاه جلالت بعد گردون چنبری
بنده و خدمتگزار است چون ده بسوز مجمری
از دهان دم دیو تو چشم هر جنگ دری
کو بمدح و ثنای حلق ز بار دیگری
قطره آبی دهد دلبر صدخشان گوهری
هیچ دانی تا کیا چون انوری گیند آوری
در نیام کام همچون ذوالفقار خنجری
تاب چون گرد دعصا در دست موسی از کدی
تا نگرد بکسی از اطناب بار خاطری
دشمنانت را ز فرق از ذل و خواری معجری

وله ایضاً

دارم از آسمان زنگاری / از دل آزاری و جگرخواری
یاس اکنون فلک در انده بست / نشاید از وا رهم بهمواری
گفتم از جور چرخ ناهموار / هم زبونی و هم نکونساری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت / سوی این بوستان زنگاری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ / پایم از غم نکرد سبکباری
سوی مشکو سرای طبع شدم / گذر انجا نکرده پنداری
غم در انجا مجو در و شادی / رشک مه طلعتان فرخاری
غیرت گلرخان یغمائی / لبشان از خنده سماری
کرده اندر دهان ضو اختشان / گرد بر چهرهای گلناری
زلف شکنیشان برافشانده / خوی شرم از جبینشان جاری
همه خندان بطنز گفتندم / جستی ورستی از گرفتاری
شکر کز دام عشق آزادی / که بدجنس سری فرود آری
ور گرفتی نه سربلند و جواد / از رخ ما نقاب برداری
که باو تا جمال بنمائی / که نبینند زرد رخساری
گفتم ایشان بدان گل رخسار / رتبهٔ سروری و سالاری
نغمه صباحی که در سخن امروز / آری این نوریست و آن ناری
یکنر از نوری بود انور / کرده باطل رسوم سحاری
نیست موسی و سحر قلمش / مظهر لطف حضرت باری
ای بخلق لطیف و خوی جمیل / ریزد چنین در این وان آری
از زبان و دل تو گوهر ناب / مهر بر نافهای تاتاری
لب گشودی زدند عطاران / که از آنها چه پدید آری
آفرین بر بنان خامه تو / صد هزاران نگار زنگاری
نور پکی لحظه هر یکی صفحه / از جگر ریشی و دل افگاری
گر ز گردون شکایتی کردم / وین سخن و فسانه نشماری

در حق نالف انچکان نبری / زخمها بر دل همه کاری
که باو جان و هم باسانی / او ستاند زمن بدشواری
نرم شد استخوانم و بخشید / چرخ پا از درشت رفتاری
صور دوم بلند گشت و نگشت / زاولین خواب میل بیداری
شب چنان تیره شد که واگرفت / گوئی از روز کار من تاری
دیدم آن خانه را زویرانی / جغد دارد هوای معماری
نو عروسان بکر افکارم / همه در دلبری و دلداری
در زوایای آن نشسته غمین / مهر بر لب زنغز گفتاری
غمزه شان نه ز شوق خونریزی / طره شان نه ز میل طراری
سر و بر شان ز گردش ایام / از حلی عاطل از حلل عاری
چه فتادت که نام ما نبری / چه شد آخر که یاد ما ناری
نیست گر نغز دلبری که از و / داستانهای نغز بگذاری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر / نیست یک تن در این زمان باری
سرو هنگامه که یوسف را / نکند هیچکس خریداری
نیست ز اهل هنر کسی امروز / تا شما باشدش سزاواری
جاکر اوست جان خاقانی / بنده او روان مختاری
سخنش دار دلی که می بخشد / گاه مستی و گاه هشیاری
نیست عیسی و کشته از نفسش / روح در قالب سخن ساری
ابلق سرکش سخن داده / زیر ران تو تن به همواری
سحر نمان و ابر نیسانند / در گهر ریزی و گهرباری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک / بگشاید دکان عطاری
چار انگشت نی تعالی الله / بد و انگشت خود نگهداری
ای وفا پیشه یار دیرینه / که فزون باد با منت یاری
نه ز کم ظرفیست و بینائی / نه ز بی برگیست و بیکاری
خون دل میچکد ازین نامه / گر بدستش اندکی بیفشاری

بر دلم کرده جا چو مرکز تنگ / گردش این محیط پرگاری
درد و داغی که زوست بر دل من / شرح آن کی توان ببسیاری
از شکایات من یکی آن است / که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغلی طبابت و زنکار / چاکران مراست بیزاری
منکه عار آیدم ز جالینوس / الندم کز نجابه پاکاری
فلک انباز کرده ناچارم / با فرومایگان بازاری
رسد از فعلشان بمن گاهی / دل خراشی گهی جگرخواری
اف بران سرزمین که خنده زند / زاغ دشتی بکبک کهساری
من و این شغل دون و این سرکار / با همه ساختم بناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی / از عزیزان تحمل و خواری
در مرض خواجگان ز من خواهند / هم مداوا و هم پرستاری
صدره از غصه من شوم بیمار / تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت هرکه باز او را / چشم پوشی و مرده انگاری
که کام گشت گر تنزل دهر / کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود / جز بتیغ حسد ان پرواری
تا زند خنده برق نیسانی / تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی / دشمنانت بگریه و زاری

وله ایضا

ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت همین و همان
دل فدای تو چون توئی دلبر / جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب / درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف / چشم بر گوش و حکم بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل / ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف میشتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم / روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کانشب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی / بادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و تنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور / خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم / عاشقی بیقرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب / گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش / سوخت هم کفر از آن و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

وله ایضا

از تو ای دوست نگسلم پیوند / ور بتیغم برند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان / وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم / که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده ام بکمند
پند آنان دهند خلق ای کاش / که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا بدلبری ترسا / گفتم ای دل بدام تو دربند
ایکه دارد بتار زنارت / هر سر موی من جدا پیوند
ره بوحدت نیافتن تا کی / ننگ تثلیث بر یکی تا چند

تا نهم حق یگانه چون شاید · که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت · وز شکر خند ریخت از لب قند

که گر از سرّ وحدت آگاهی · تهمت کافری بما مپسند
که در آیینه شاهد ازلی · پرتو از روی تابناک افکند

سه نگردد بریشم ار او را · پرنیان خوانی و حریر و پرند
ما درین گفتگو که از یک سو · شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او · وحده لا اله الا هو
دوش رفتم بکوی باده فروش · ز آتش عشق دل بجوش و خروش

محفلی نغز دیدم و روشن · میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف · باده خواران نشسته دوش بدوش

پیر در صدر و میکشان گردش · پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی · دل پر از گفتگو و لب خاموش

همه را از عنایت ازلی · چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این به آن هنیئاً لک · پاسخ آن بدین که بادت نوش

گوش بر چنگ و چشم بر ساغر · آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم · ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند · درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت · ای ترا پیر عقل باده فروش

تو کجا ما کجا ای از شرمت · دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده · وآتش من فرونشان از جوش

دوش میسوختم ازین آتش · آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر · ستدم گفت هان زیاده منوش

جرعهٔ درکشیدم و گشتم · فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم · ما بقی را همه خطوط و نقوش

ناگهان در صوامع ملکوت · این حدیثم سروش گفت بگوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او · وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان بینی · آنچه نادیدنیست آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری · همه آفاق گلستان بینی

بر همه اهل آن زمین بمراد · گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد · آنچه خواهد دلت همان بینی

بیسر و پا گدای آنجا را · سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پابرهنه جمعی را · پای بر فرق فرقدان بینی

هم در آن سر برهنه قومی را · بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را · بر دو کون آستین فشان بینی

دل هر ذره که بشکافی · آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر بعشق دهی · کافرم گر جوی زیان بینی

جان گدازی اگر بآتش عشق · عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری · وسعت ملک لامکان بینی

آنچه نشنیده گوشت آن شنوی · آنچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی · از جهان و جهانیان بینی

که یکی عشق ورز از دل و جان · تا بعین الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او · وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار · در تجلیست یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند · روز بس روشن و تو در شب تار

گر ز ظلمات خود رهی بینی · همه عالم مشارق انوار
کوروش قاید و عصا طلبی · بهر این راه روشن و هموار

چشم بگشا بگلستان و ببین · جلوهٔ آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ · لاله و گل نگر درین گلزار

پا براه طلب نه از ره عشق · بهر این راه توشهٔ بردار
شود آسان ز عشق کاری چند · که بود نزد عقل بس دشوار

یار گویا بالغدو والآصال / یار جویا بالعشی والابکار
صد رهت این ترانه ار گویند / باز میدار دیده بر دیوار

تا بجائی رسی که می نرسد / پای اوهام و پایهٔ افکار
بار یابی بمحفلی کانجا / جبرئیل امین ندارد بار

این ره آن توشه تو ان منزل / مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه مرد راه چون دگران / یار میگوی و پشت سر میخار

هاتف ارباب معرفت که گهی / مست خوانندشان و که هشیار
از می و جام و ساقی و مطرب / از مغ و دیر و شاهد و زنار

قصد ایشان نهفته اسراریست / که بایما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی / که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او / وحده لا اله الا هو

وله فی الغزلیات

از کدامی باغ ای مرغ قفس با من بگوی
بچشمی روی آنمه بینم از شوق جستجوی
هر شب از فغان من بیدار خلقی ای عدو
چگویمت که دلم از جدائیت چونست
اگر بقامت موزون کشد دل نعف
برای زهر غم روزگار تریاقی
بیک کرشمهٔ چشم فسونگر تو شود
گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم از نور که دیدم رخ تو گوئی یک
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چو باب
نه با من دوست نگفت و نه زان گرد
خدا نگیرد ز ایشان گر چه چارهٔ دل ما
بدانی که دلبر با دلم چه کرد و من چه کردش
زهجران با وارستگی رستم ز شر مدعی
خالی نکرده دم دل گر نبینم او ز دیده
منم آن رند قدح نوش که اگر کشم
تو بانی بکام دل گر هر دو
من بس از غربت و حسرت شدم
خاره مدار دوان مرگان ز خار شکستن

تا بپایم طایر هم آشیان آرم ترا / این کشیدم دور از کویت چو میرم
از نسیم صبح چشم دیگرم بر کوی کت آشنا / بگو فردا بسر آیم که من دور از تو فردا
آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست / گلشن کویت بسته در است اما چه سود
دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونیست / ز شور گریه ام و میکشم بقوت عشق
نه جرم او که تقاضای طبع موزونست / لبم خموش و آواز مدعا طلبیست
سفید نیست و گر هست باده عنبیست / شب از جفای تو مینالم و چو میگریم
یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبیست / برد دل از همه کس لطف او که با نظر
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت / گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
آفت دین و دل هر جوان خاطر بود / دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
این میکشد مرا که از او آشنا شنید / پیغام حور نشنود از خازن بهشت
که با دشمن تو گفت و تو نکرد / تو با من کردی از جور آنچه کردی
بیک نگاه نکردند و میتوان نکنند / بخت چو بند میخانه بسته شد گفتم
او از غمش خو نکرد و من از دیده / گفت آن بهت سیان کسل حسیم
افسانها گفتم از آن فسانه افسوس کرد / بیگانه و آشنا ندانی
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم / چه حاصل از وفاداری که آن بیوفا
باشد ام خرقه باهم بخرابات گرو / بندد کمان ز تعقدی فرمای
در تمنات آرزومندی / چولی ناله ام استخوان از جدائی
کار دل بود که با دل نخفته کار کسی / تا امیدست از دهان چو بیمار طبیب
سنگ خائیدن بدندان کوه سفتن یک یک / لعب با دنبال عقرب به سر دندان

گر ز مرغان غیری رساند خبر آنجا
نخواهم زیست خواهم مرد
گر ز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
مدوش باکه ز حد بیل افزونست
که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبیست
همان دعای تو با با لبهای تیم
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است
گفتم چه بود حاصل گفت ندامت
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
گوئی گر آشنا سخن آشنا شنید
سنان ز نشتر تو گفتم آسمان گردد
گر آسمان در رحمت بروی ما بستند
خون شیم با دگر کس جفا چو کردش
بیگانه کشی و آشنا هم
وفا با بیوفایان بیوفائی با وفاداران
که سر خسروان خداوندی
فغان از جدائی فغان از جدائی
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
پنجه با چنگال ثعبان

از رمان

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب | وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
سره غولی روز بر گردن کشیدن خیره‌ها | سپری زالی در بغل شب ور گرفتن تنگ تنگ

تشنه‌کام و پابرهنه در تموز سنگلاخ | ره بریدن با عصا فرسنگها با پای لنگ
نقشها بستن شکرها از کلک سوزن بسنگ | نقبها کردن پدید از خار تیز بر خاره سنگ

روزگار رفته را در گردن افکندن کمند | عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را از فسون بکوی خود آوردن نصفه شب | غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ

صد ره آسان‌تر بود بر من که دیدن از الم | باده نوشم سرخ و زرد و جام نوشم زرد رنگ
چرخ گرداند هستی من گر برآرد گو برآر | دور باد دور از دامان تو ام گر دست تنگ

وله

از عشق تو دوست بر لبم مهر سکوت | هر دم رسدم ببر دل و جان قوت قوت
من بنده عشق و مذهب و ملت من | عشق است علی و لکل حی و اموت

مگر وز کسی که با تو دمساز آید | یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند | هرگز نرود اگر رود باز آید

بازآی و ببین فرقتم فرد نگر | وز درد و فراق چهره‌ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود می‌طلبم | بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دست ساقی ز دست حاتم خوشتر | جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
آندم که دمد نکهت لعل تو مرا | در رفتی ز دم مسیح مریم خوشتر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس | روز سیهی و شب تاری که مپرس
از دوری مهر دلفروز است مرا | روزی که مگو و روزگاری که مپرس

دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق | جان سوخته از آتش جانسوز فراق
ور داد و دریغا که بود دیگر مرا | شبها شب هجر و روزها روز فراق

هجری اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق تفرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خطه رشت اسیری جاودانی رفته این رباعی از دست

خوش آنکه چو من از دست و من نالم و خنجر زند | من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

بیچاره غم فلک آزردم نکند | که آنچه ز خرابان آفسر بدید
پی دلجوئی قومی که وفا نشناسند | آه همه خون بدل اهل وفا نتوان کرد

وله

مردم بکنار و یار من می‌خندند | بر دیده اشکبار من می‌خندند
از کوی تو بیگنه سفر خواهم کرد | رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد

وله

یاری ز تو دلنوازتر خواهم جست | وز یاری دگر ترا خبر خواهم کرد
قاصد ز توام اگرچه شرمنده هنوز | اما بفلان بگو فلان بنده هنوز

از هجری و از درد نهانش مپرس | زار زرد دلی و خسته جانش مپرس
پرسی اگر از زندگیش دور از تو | زنده است ولی ز زندگانیش مپرس

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مؤلف

مخفی نماناد که فقیر در یکصد و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۳۴ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد و مقارن این حال فتنه محمود غلیجان افغان روی داده ناچار تمامی خانواده بدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اول جلوس نادری که مرحوم والد ماجدم بحکومت خطه لار و سواحل فارس سربلند بوده بدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پرفتوحش بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیک عمم خود را احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه بقیع علیهم الصلوة والسلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی ابن ابی طالب ع و جناب حسین بن علی علیه الصلوة والسلام و مرقد مطهره کاظمین و عسکریین علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و که

و ضامن الایمه کرده با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و دران وقت اردوی نادری بعد از تسخیر هندوستان و ترکستان وارد ان ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال الکریه بوده باتفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و با دیگران رفته از انجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا را در اصفهان که وطن اباو اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادرشاه چندی در سلک ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسمعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دید انچه کشید و بمصداق البلیه اذا عمت طابت خود را بشرکت مسلمین راضی ساخته عاد باتقد و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان بکنج و درسته بکسوت فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بصحبت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هریک بهره‌مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از یگانه آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفت هزار خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز ازین رهگذر طوطی ناطقه لال و بلبل طبعم شکسته بال بود تا بانی تکلف احباب گاهی بآرایش گلشن خیال می‌پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را جمع آوری و درین کتاب رقم زد خامه عنبرین شمامه ساخت منظور آنکه همین شعر که نظم می‌پذیرند بدان بطفیل نیکان رشته و اپس نهد آنکه گهر سکه در خاطر رسید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند متوقع است که چشم از عیوب آن پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر یاد فرمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در منتخب مثنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام اشفتگی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری محل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حمل بر کم ربطی فقیر نفرمایند والله المستعان

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

تبارک و تعالی

زهی کان نام بدم همچو دیباج ... از اندر سوی خود کش محکم را

در توحید باری تعالی

خداوندا دری از جود بگشا
بکامم زابر احسانت نمی بس
بنام آنکه نامش کرد دنیا
شب در روز او در روزان شبها
شکرپاش دهان نوشخندان
خرامان ساز کبک کوهساری
بجستجوی آن یکتا در پاک
بهر روز و شب شده محو نظاره
ز هر سو چشمها بر جسم گشاده

دل آرا یوسف چو یوسف از زلیخا
بهم آمیز غمها و طربها
خرد بخش دماغ هوشمندان
نواپرداز مرغ مرغزاری
ز سطح خاک تا بالای افلاک
کسی از دیده آن یک از ستاره
ندیده انچه می‌بینی زیاده

تعالی الله خداوند یگانه
چراغ افروز پیران سحرخیز
ثریاسای فرق کج کلاهان
ورق گردان هر شاخ و گیاهی
فلک زانجم زمین‌ها از چشمه رشت
فلک را شوق کاوراجوید از نگاه
بپا لب جستن را افلاک

از آن ره کوی خود کن منزلم را
کلم را از تو چون آدم دمی بس
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آذین
فسون فرمای چشم خوش‌نگاهان
چمن پیرای هر گم‌کرده راهی
در آن باغی چمن و این سبز گلشن
زمین را ذوق لیش بنید در افلاک
خبر داد ان ما زطینت کجا

ترا همیون از کف آب دریاست / شدن از پا برایوان ثریاست / خط لوح جبینم خود نوشتی / گل من خوب باید خود سرشتی

کرم خط خطا بینی زمانه / خطش در کش بدست توبه خامه

در مناجات گوید

بلی نخل حیاتم گشته سست / رگ دل تار جانم رشته سست / اگر تلخم اگر شیرین تو کشتی / اگر زشتم وگر محکم تو رشتی

زمن جرمی که سرزد بخشاوند / محمد شد غمین ابلیس خرسند / چو عدلم از عذاب آرد بفریاد / دگر ره آن شود غمگین و این شاد

ز لوداری دو یاری ایزد پاک / شود دشمن شکفته دوست غمناک

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله

محمد کافرید ایزد تمامش / ز نام خود برون آورد نامش / احد نام خود احمد نام او کرد / با واز راز وحدت گفتگو کرد

بکیل انبیا سالار و سردار / ز راز عالم و آدم خبردار / چو فهرست خیل سرخیلان در آخر / مشرف شد درین تشریف فاخر

خطی روشن درین دیرینه دیر است / که کار آخر عالم بخیر است

در معراج پیغمبر صلی الله علیه و آله

شبی روشن ترا از روز جوانی / روان پرور چو آب زندگانی / شبی با روز وصلش آشنائی / ز نورش مهر و مه را روشنائی

نحوست را سعادت را بسته / زحل را مشتری بازو شکسته / شیاطین را ملایک کرده محبوس / خروش عرش در سبوح و قدوس

در آن شب خفته از مردم نهانی / پیمبر در سرای ام هانی / ز عرش آمد امین وحی ناگاه / براق برق رفتارش همراه

بگفت ای خواجه آهنگ فلک کن / ز رحمت پرسش خیل ملک کن / ز خاک افکن طریق خاکیان را / قدم ترچشم نه افلاکیان را

سر از معراج زیر تاج بادت / چو امشب هر شبی معراج بادت / چه خفتی خیز فرمان خدائیست / شب وصل است نه روز جدائیست

براق برق تک آوردم این یک / سخن بسیار داری وقت اندک / بجان و تن چو بالا رفت تنها / فدا بادش همه جانها و تنها

قدم بنهاد لا بیت در ولایت / در آنجا نه بدایت نه نهایت / قدم زد تا حد و ششم بیشتر برد / وجوب امکان او را از نظر برد

دوئی از پا چو رخش بی تکی ماند / یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند / مقامی نه حجاب آنجا نه حاجب / ز ممکن رفته امکان مانده و واجب

غرض دید آنچه می بایست دیدن / شنید آنها که بایستش شنیدن / خدا سید اندر رازی که گفتش / پیمبر نیز داند کو شنفتش

کلید گنج رحمت خواست دادند / دوای رنج امت خواست دادند / چو کار امت از لطف خدا ساخت / به بزم امهانی رایت افراخت

شد آنی هر نبی بود کامد / مهی رفت آفتابی بود کامد / چو نور چشم رفت آن چشمه نور / غرازعرش آمد چشم بد دور

بجز آن ایزد که دمسازی آمد / نداند کس که کی رفت و کی آمد / سلامی از خدا اسولی الاجابه / برا احمد باد و بر آل و صحابه

نشستم سالها با هوشیاران / شمردم اختر اختر شماران

دلایل حکم بالغه ربانی

ندیدم آنکه از مطلب کسی را / ز دریا خود چه آگاهی خسی را / بود کبریم منجم صادق الوعد / گر این کوکب بود نحس اندر سعد

بوصفش چون نیارد داد تغییر / بد و نیکی چو پیش آید چه تدبیر

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

در آغاز جوانی در صفاهان / گرانمایه ست دار الملک شاهان / چو شهرا روستش جا بر جهان تنگ / ز بینش کرده جا بر آسمان تنگ

چو بنشند اصطخر دار الملک جم شد / مقام عیش شاهان عجم شد / که چون پیدا شد آثار صفاهان / شد از اصطخر ویران قصر شاهان

بنامیزد و یاری کش ز دونان — عیانست آیت اعیان یونان
بود هر کوچه آن از هری به — دوش از حور و بویش از پری به
ز عشقش چون زلیخا مصر شیدا — هزارش یوسفا ز هر کوچه پیدا
بجان شیر منده آنجا که فرخ — سمرقند و چگل نوشاد و خلخ
ز آبش گر بخارا ترکند کام — بخاکش هند را گر دل شود رام
نماند خشک جوی سولیانش — شود همشیک سوی بولیانش
ستان اصفهان خوبان ارمن — کسی را هم نسنجد عهده برمن
ور از سر فتنه ها دلگاهات — بود شیرین و در شهر صفاهات
عجوزی راه خسرو زد شکر نام — که خسرو وز شیرین تلخ شد کام
جهان اصفهان شاهان اصرف — اگر با هم نسنجم هست از لاف
یکی از روستایان کاوه اش نام — درفش کاویان افراخت برنام
سپه را تاخت بر ضحاک تازی — جهان را وارهاند از ترک تازی
فریدون را شه ملک عجم کرد — شراب معدلت در جام جم کرد
هوایش معتدل چندانکه در وی — گل اردی بهشتی روید از دی
ز بس گل گز گل آنجا آشکار است — همه فصلش توان گفتن بهار است
تموزش را هوای نوبهاران — دلش را سبزه کرد جویباران
بهشت هشت کانه چار باغش — به از آواز بلبل بانگ زاغش
دو کس را دل نه غمگین از هم آنجا — بدار در راه نیپاری غم آنجا
بهر بازار کان یکجین دو کانها — متاع بحر و کان آنجا دو کانها
فروشند و خرند آنجا همه چیز — دل و جان پرور و جان و دل آویز
ز آب زندگی به زنده رودش — خضر آورده اسکندر درودش
بدانش به ز یکان دگر شهر — در آن کشور دهد طعم شکر زهر
رود چون خلد آنجا پاسبان است — بابان وادی چو گرگ آید شبان است
هوایش طبع هر کس را ملایم — نسیمی از بهشت آنجاست دائم
دری از خلد در هر خانه اش باز — حمام روضه در بامش به پرواز
ولی از انقلاب ملک ایران — کنون چل سال شد افتاده ویران
ز بود چرخ جائی در جهان نیست — که آنجا بیکسی از اصفهان نیست
خرابست اصفهان این خرابی — همان در هر خرابش گنج یابی
بهر ویرانه صد گنجش عیان است — بجغد آنجا هما هم آشیان است
ز ویرانیش ویرانست ایران — صبا و آندم شود زین شهر ویران
سخن معجون جان و لوح روح است — سخن سرخوش ز صهبای صبوح است

در وصف سخن فرماید

سخن بال و پر طاوس عشق است — سخن چون بک زن ناقوس عشق است
شود چون جنس صحبت را خریدار — کند بیدار خفته خفته بیدار
کند وصف سخن کس جز سخن نه — سخن را وصف ازین کار سرزنه
سراسر دهها تنها سیر کردم — بدستان نیز ذکر خیر کردم
نظامی را چو دیدم پایه بالا — بدکان ریخته از زنده کالا
ز کلک خود ندیدم آن پر و بال — که آن شهباز را افتد بدنبال
بجامی عشقم آخر همزبان کرد — بهم با اینجائی مهربان کرد
شدم چون شد دلم با عشق دمساز — ز یوسف و زلیخا قصه پرداز
زبان ز افسانه ام وا شد چو سوسن — که بود این قصه از هر قصه احسن
بپای یوسفا دل بوسه دادم — زبان در وصف حسنش برگشادم
دگر گشتم زلیخا را هم آواز — شدم از شرح عشق او سخن ساز
که در عشقش دل از کف رفت و جان رفت — بران زاده و بران آمد و برافت
چو رفت اسحق ازین عالم پر آشوب — بابن دعوت مخاطب گشت یعقوب

در نسب حضرت یوسف

زمین چند زیر پای گله اش کم — شمار گوسفندش بیش از انجم
چراگه گله اش را مزرع خاک — چو انجم در سرستان افلاک
سگانش را بهای هر قلاده — ز طوق گردن شاهان زیاده
بجز یوسف که خورشید جهان بود — ز برجیش یازده کوکب عیان بود

ز یوسف خانه بودش رشک گلشن | چو ماه از زرا و از رشک پری را

در نسب زلیخا فرماید

شنا مه خانه مشکین شمامه | که در مغرب شهی با داد و دین بود
همه اسباب شاهی غیر فرزند | بروز و شب ز حق فرزند میخواست
بشیرین از حرم این مژده آورد | که از برج سعادت اختری زاد
تفالش چون ز هم دفتر گشودند | ز حکمت که هر اسرار سفتند
مدام عشق خواهد شد گرفتار | تیغ دوستی نامش بریدند
جهانی را بچشمش تیره کردند | زنیلش سا ملقندی چهره گلگون
ز کو هر حلقه اش در گوش کردند | که باشد بنده عشق آنو فا کوش
غمی کردشت غمخوریش کردند | که تا شد آمنه نو رفته رفته
بت خورشید روئی مه جبینی | دو ابرو هر یکی مشکین هلالی
سوادی از بلای آسمانی | دو نرگس تازه از باغی شکفته
بگیجون خلق کرده دستها نیز | نگاهش بی دلانرا بر سر خشم
از او دو نار پستان رسته نوبر | دو پستان چون دو گوی سیم ساده
گرفته گوی سیمین در میانه | غرض هفتاد دختر هفت ساله
زحالش روز و شب آگاه بودند | زلیخا در میان دختران فرد
ندیمانش کسی را دست رس نه | به کل نزدیکی ننهادی خسی را
ملعبت بازیش دل شادمان بود | گذشته عمرش اندر سرفرازی
فلک هر دم نهان گفتی بگوشش | که خواهد دید گوشت نالش از عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

سپر زاغ شب از پرواز مانده | نگلش مانده نرگس ناشکفته
که چشم عاشقان هم بود در خواب | سگانرا کوکب از فریاد بسته
مؤذن سکته کرده بلکه مرده | زلیخا کش دل از هر غم تهی بود
ببالین سر نهاده خواب برده | ز روی ماه کردون بسته تا چشم
بخوبی دیده مه خواه از دور | نشست حسن او خرم بهاری

ولی چشمش به یوسف بود روشن
گیاهی رست از بستان یعقوب
چنین زد منشی این نغز نامه
کرامت کرده بود او را خداوند
شبی چون نور یوسف نور پرورد
بمغرب موبدان نغز بودند
که این آهو خرام و کبک رفتار
ز وسمه چشم مستش خیره کردند
زلیخا نام آن گل پوش کردند
بروز و شب پرستاریش کردند
ز حسن و عشق زاده نازنینی
دو چشمش هر یکی چرغ بلالی
چو مژگان لشکر مژگان خونریز
برخ چون گل بقامت چون صنوبر
سیه چوگان نگر زهر کرانه
به او چون بندگان همراز بودند
بغیر از محرمانش همنفس نه
ز لعب چرخ وارون بی تاب بود
ز بار درد خالی بود دوشش
شبی روشن چو روی مه جبینان
فلک را با زرفتن باز مانده
جهان خلق جهان از خواب بیتاب
دهل را غفلت خواب برده
خمار صحبت از دل تاب برده
چو مه مهجبی از مهر شش فزون بود

فزوده از وی سعادت مشتری را
از او هم درد و هم درمان یعقوب
نه ملک مغربش زیر نگین بود
ز حق فرزند و لیکن هیچ نخواست
مهین بانوی خسرو دختری زاد
پس از اندیشه بسیار گفتند
نخستش تن چو گل در خون کشیدند
شد آخر تیر گلگون لیک از خون
خوش آید بنده کانرا حلقه در گوش
بسال هفتمین ماه دو هفته
فکنده سایه هر یک بر غزالی
دو آهو در ریاضی مست خفته
ولی در دلنوازی گوشه چشم
بر دوش عنبرین گیسو فتاده
همه شیرین لب و مشکین کلاله
چو ماه چارده از اختران فرد
نسنجیدی نیز نگاهی کسی را
نبودش هیچکاری غیر بازی
حکایت خواهد آمد نالش از عشق
گشاده افرا چو وصل یار زینان
عسس را دزد در یک کوچه خفته
خروس صبح منقارش شکسته
قدش در باغ جان سرو سهی بود
ماه دیگر نشد آشنا چشم
نشسته خوبرویی شهریاری

مهی کش چون قیامت بود قامت ۔ رخش تابان چو خورشید قیامت

چو مژگان دشنه فرسا شنیده ۔ سخن هر زلیخا تشنه هر یک

زبان بسته بحکم در گفتگوها ۔ لبش خندان علی رغم آرزوها

زلیخا چون نظر بر رویش انداخت ۔ سبک در دیدن محبت کار او ساخت

زلیخا از زلیخائی گذشته ۔ ز کوبائی زلیخائی گذشته

چو با چشمش بصورت باز مانده ۔ ولی غافل ز صورت باز مانده

بصورت سازگر و ساز گشتی ۔ از آن صورت پرستی بازگشتی

زباغ آنرا که سیرو نیست منزل ۔ بخار خشک آن باغست خوشدل

بباغ از گل رسد چون بوی نکهش ۔ بیاید یاد از آن خار خشکش

تحیر پرستاران از ملاحظه تغیر حال زلیخا

فسون کرد دایه بودش کز فسون ۔ زدی بر کشور بابل شبیخون

گهی عاشق شدی بسیار گفتی ۔ گهی معشوق گشتی کم شنفتی

گهی از مهر و سوغات گشتی ۔ به پیغام آمدی و بازگشتی

شبی شد خلوت آرای زلیخا ۔ زداد و بوسه بر پای زلیخا

بگفتا ای سرو گلزار نکوئی ۔ قدت زیبنده تر از هر چه گوئی

همه شاهان دل از کف داده گاهت ۔ دل از کف داده کان شهزاده گاهت

هم از غم خاطرت آزاد بادا ۔ هم از رویت دل ما شاد بادا

اگر آشفته از بیماریت حال ۔ ورت از تب لب خورشید تبخال

هزارم نسخه در دفع تب تنگ ۔ چو عیسی نوشدارو در لب تنگ

نگارت گر ز سحر افتاده بندی ۔ ورت از ساحران باشد گزندی

هزارم باطل السحر از دعاییست ۔ چو موسی هر یکم عقده گشاییست

بگفت ای بهتر از مادر چه گویم ۔ که نتوان کرد باور هر چه گویم

بگویم با تو از مرغ همایون ۔ که بر بام فرود آمد ز گردون

پریده مرغ دل افتاده از پی ۔ کنون نه از دل آگه هم نه از وی

نشان بی نشان از من چه جوئی ۔ گل نشگفته دارم چو بوئی

زگفتن دایه را چون کرد تنبیه ۔ ز نعل خواب بر دار دیده تنبیه

غرض آن غیرت ماه دو هفته ۔ گرفتار جنون شد دسته دسته

سر برآوردن زلیخا بجنون از شدت مفارقت یوسف

خبر دادند خسرو را همان روز ۔ که شد دیوانه آن ماه دل افروز

دعا جو شد ز مهر مسکین غریبی ۔ دوا جو شد ز مهر حاذق طبیبی

بآخر چاره شد از اهل تدبیر ۔ که ناچارش بپا بندند زنجیر

تو گوئی زلف آن بانوی آفاق ۔ سواد نکهت بر آئینه ساق

بپا پیچیدش آن زنجیر چون مار ۔ ز پیچیدن چو شستش پای رفتار

بمژگان مهره آن مار می سفت ۔ ز شکر زهر می پاشید و می گفت

ز صیادی مرا در پا کمندیست ۔ که صیاد وست هر جا پای بندیست

مرا دست محبت کرده چون صید ۔ ندارم حاجت این بند و این قید

وگر لایق بود در بند هم بند ۔ که بیموجب گر نبود ز خنده بند

ز بند ... شد که یارب چه خیزد ۔ که از وی خواجه بیموجب گریزد

بپای دزد باید بند بر بست ۔ که بر تاراج کالا بند دستش

مدار ... شاه چون برد ز دستت دل ۔ ندانم چرا پای مرا بست

بلی نگرفته دزدان پادشاهند ۔ ز جور پادشاهان در بنا بند

زلیخا را شبی آمد فرا پیش ۔ که بودش غم ز شبهای گذشته

بمژگان بود سیماب گون بسفته ۔ به یاد خود زبی آرامی این گفت

دو چشم و دو زخم بود ... ۔ سیه از سر بسرخ از غازه در پیش

بسیار آن چشم و رخ اکنون ... ۔ زکرد سرخ و از سیلی سیه نیز

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر را صباحت و ملاحت نیست

زلیخا با هزاران بیقراری ۔ کشیده در سراپرده عماری

نشسته حاجبان ز آن بارگه دور ۔ ره آمدشدن زالسنه بر مور

همه بر تن سلاح رزم بسته ۔ دل خاقان سر قیصر شکسته

عزیز از دیدن آن حیله خرگاه
روانشد با لبی خندان به درگاه
دران در که قصد شیرین جانی
بجا آورد رسم میزبانی

بران خیمه که بودی آسمان رنگ
شکافی چون شکاف سینهٔ تنگ
زلیخا چون از ان رخنه نظر کرد
ز دل آهی کشید و دیده تر کرد

بگفت آوخ که از من بخت برگشت
ز من گشت بخت و سخت برگشت
ندانستی آنکه زود در خواب ماهم
نه اینست آن که دیدم مست آهم

دریغا کاسمان با من در افتاد
ز گردش مهره ام در ششدر افتاد
دریغا سیر دوری بود ماهم
بپای خود دیگر بستان در دو آهم

لبم چون تشنه جو خوردم ز نیشت
ز سنگ شیشه شد گوهر فندق گشت
نشاندم گل خسی بر اهم شد
درودم لاله خار راهم شد

شکر خوردم چو زهرم کام بخست
شکر شیرین جو پند مصر تلخ است
ستم افتاده دور از کاروانی
روان لب تشنه در ریگ روانی

بخاک از تشنگی با چشم نمناک
طپان چون ماهی افتاده در خاک
ز ناگه چشمه گردد پدیدار
روم سویش پس آزار بسیار

چو آیم پیشش بینم اژدهائی
لعابی ریخته در تنگنائی
ستم از سینه گردیده محبوس
ز زندان اژدهائی گشته مانوس

فتاده روز و شب در حجره گاهی
ندیده نور مهر و پرتو ماه
ز ناگه پرتوی بینم ز شوقی
که وقت آمد که از گردن نهم طوق

روم چون پیش بینم دشمن من
کشوده در بقصد کشتن من
ستم کنجشکی از پرواز مانده
ز کنجشکان دیگر باز مانده

جدا از آشیان افتاده ناکام
مهیا می قفس آماده دام
ز ناگه مرغی از گیسو بر آمد
شوم خوشدل که کنجشکی ستاید

چو آید پیش من باشد عقابی
عقابی ناخنان از خون خضابی
بعالم کس به بدبختی من نیست
تو گر باشد بجان سختی من نیست

زلیخا در عماری با دل زار
بخود از درد می پیچید چون مار
عماری همچو فانوس فروزان
زلیخا در میان چون شمع سوزان

شد از بهره قد لاله رخسار
حرمگاه عزیز مصر گلزار
زلیخا کو بکارش صد گره بود
سر و کنج لحد از خانه به بود

بسا از در که اکنون در زیارت
زلیخا روز و شب در آه و زاریست
بیا تا یک دیگر از راه کنعان
بمصر آریم اکنون ماه کنعان

کنون یعقوب را شد بیقراری
زلیخا را بس است این بیقراری
لبی با غنیت گیتی بر ملالش
دو گل نشکفته یکجا از نهالش

گلی تا رخت از گلشن نه بندد
گلی دیگر بکام دل نخندد
پریشان گشته اخوان بر شوئی
ز خواب یوسف و گفتار یعقوب

همه گفتند یارب مصلحت چیست

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

که جز یوسف پدر را مهر کس نیست

مراد ما را چو نگلست ما خواریم
نه آخر رسته از یک سر عزیزیم
همان بهتر که راهی پیش گیریم
که کام خویش بی تشویش گیریم

بدشتی هولناکی افکنیمش
بچاهی در مغاکی افکنیمش
بیابانی ره خضر اندرو گم
تهی خاکش ز نقش پای مردم

چو دوزخ روشن از حکر سوادش
تنوری پر ز آتش کرد بادش
دگر یک گفت کشتن زان ستم به
وزان صحرا بیابان عدم به

همان بهتر که با برزنیک راهی
بی آرام او جوئیم چاهی
بظاهر بهر یوسف چاه کندند
بباطن خویش را در چه فکندند

چو جعدان نهان در زیر وبس

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

پدر را کرده آهنگ زمین بوس

که ای تابنده مهر برج شاهی
درونت بهتر از نور الهی
کنون کز رشحهٔ ابر بهاری
زمین شد معدن مشک تتاری

صبا از بوی گل عنبر فروشست
زمین از لاله و گل لعل پوشست
خرامان کبکگان بر دامن کوه
زند و قه قه خنده از دل برده اندوه

غزالان بهر طرف فتان خیزان / روان بر سبزه مشک ناف ریزان
چراغان کرده صحرا از شقایق / نهانه ماندن ما نیست لایق

گل نورسته یوسف نخل نورس / که جز تو روز و شب نا کرده با کس
برون ننهاده پا از خانه هرگز / سخن ناگفته با بیگانه هرگز

ندیده سبزه در جویباری / نچیده لاله از لاله زاری
تماشای گلی نابوده هوشش / صدای بلبلی نشنیده گوشش

چه باشد گر کنی با ما رفیقش / که از ما به کسی نبود شفیقش
سحر که جانب صحرا بریمش / چو گردد روز شب با راه آریمش

شنید این قصه چون یعقوب از ایشان / بایشان گفت با حال پریشان
هنوز این سرو تنها نونهالست / هنوز این ماه نورانی هلال است

از آن ترسم که چون در سوی دشت / به هر سو روی نهید از شوق گل گشت
شوید از حال او غافل زمانی / رسد ناگاه گرگی ناگهانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند / همه سر از گریبان بر کشیدند
نه خنجر ما همه زور آوریم / که از پیل دمان پهلو دریم

بیا افتد چو چشم شیر شرزه / فتد بر جان شیر از لرزه لرزه
کدامین گرگ این سرپنجه دارد / که پا در بیشه شیران گذارد

اگر گرگ فلک آید بدین عزم / گشاییمش شکم از خنجر رزم
چو گرگ از عهده ما بر نیاید / زبان کاریم اگر کرکس ربا بیاید

پدر چون سعی آن کین آوران دید / ز یوسف نیز میل دلبران دید
اجازت داد ایشان را بناچار / که یوسف را شوند از جان هوادار

بچاه افکندن اخوان یوسف را

کهن گرگ فلک روباه پیر است / که این عادت بخون خواریش دیر است

چو بیند جوقی از آهو روانه / برد آهوی مشکین از میانه
چو اخوان از پدر گشتند مأذون / روان بردند یوسف را بهامون

کمر از دنبال رفتی لنگ لنگان / زدندی سیلیش آن خشم تنگان
ز بازو بگشادند یارب چنان دست / که از سیلی گل رخسار او خست

کشیدی پیش اگر از بیم جان رخت / کشیدندیش تا گل زعفران بخت
رود زان دست گیرایی همیشه / که کند آن سنبل مشکین ز ریشه

چو رفتی پهلوی آنجو کشیان / رسیدی لطمه اش بر گوش از آن
از آن گوش که مالش داده دام / بمالد گوششش در دست ایام

اگر بگریستی از هر یک حکایت / بخندیدندی صد کنایت
کسی کز گریه او گشت خندان / شود از خنده اش گریان دو چندان

به دیدی زین هنجار راهی / عیان شد ناگهان در راه چاهی
چه چاهی چون چشم اخوان تنگ و تاریک / درونش چون کوچه اندیشه باریک

زمینش اهل دوزخ را مقامی / بچاه و پل ز آتش خنده کامی
اجل برگشته کانجا فتادی / بصحرای قیامت پا نهادی

کسی را که آسمان در وی فکندی / بعمر ز طول املش بودی بلندی
بعمر خود کشیدی خضرش از چاه / برون نا وردیش تا نیمه راه

پی آنها برد در چاه او بخت / بآن نیمه راه آن رشته گسیخت
چو گم شد کم سوراخ آن روز / زمین را دل بر آن شمع شب افروز

ز ماه طلعتش روشن شد آن چاه / ز سرو قامتش شد گلشن آن چاه
ز شیرین لعل آن سرچشمه نور / شد آب زندگی آن چشمه شور

بر آوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چارم یوسف / برون از چاه مغرب آمد چو خورشید

ز مدین بسته محمل کاروانی / بعزم مصر چون فیح روانی
در آنجا یکنفس منزل گرفتند / ز پشت بارگی محمل گرفتند

جوانمردی براه صدق سالک / میان سالکانش نام مالک
ز چه جویای آب زندگانی / طلبکار حیات جاودانی

فرو داد آن نحیت در ظلمات آن چاه / طناب از رشته جانها آن آه
بسنگینی چو دلو خود گران دید / زبان بگشاد و صلاح خود در آن دید

جوانی دید سه دانم گل چهر ... فکنده پنجه اندر پنجه مهر
ز حالش صبح ناگه برآمد ... که یا بشری مهی از چه برآمد
چو مالک را بدست آن گوهر آمد ... ز پستی کوکب بختش برآمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

سر و سر کرده انگار و نشستند ... بسوی مصر از آن وادی نشستند
بطرف نیل چون منزل گزیدند ... بشیران سوی مصر از ره دویدند
رسانیدند بر ماه و ستاره ... نوید البشاره البشاره
که از مدین به آئین تمامی ... رسیده مالک آنک با غلامی
خراج شام و چشم مستی اوی ... تمامی مصر و پشت دستی اوی
چو شاه مصر این آوازه بشنفت ... از این عشرت رخش چون گل برشکفت
که شهر مصر خاکش حسن خیز است ... عبیر آمیز بادش مشک بیز است
پریرویان مصر آرام جانند ... همه شیرین لب و شیرین زبانند
بود از خنده آن روح بخشان ... گریزان لعل رخشان تا بدخشان
ز عشوه چون لب خندان گشایند ... ز خنده چون دُرِ دندان نمایند
چمن گردد خراب ار گل بخندد ... صدف سوزد در آب ار دُر بخندد
اشارت کرد کز مصر و نواحی ... هزاران گلرخان گردن صراحی
گر بینند از سهی سروان بخواه ... سحر زندشان بر درگه شاه
همه سیمین بر و مشکینه مویان ... همه شیرین لبان آئینه رویان
که یوسف را سحر بازار چون ماه ... بشهر آرد درو چون مالک از راه
در ایوان شه ایشان هم سراسر ... صف دعوی کشندش در برابر
از ایشان بشکند بازار یوسف ... ور ایشان مشکل افتد کار یوسف
ولی غافل که چون رخسار خود مهر ... عیان سازد کند انجم نهان چهر
سحر کز نیل کرد و موسی مهر ... ید بیضا نمود از آستین چهر

سر پا شستن حضرت یوسف در رود نیل

نجوم از عکس رخسارش بتعجیل ... نهان چون قبطیان گشتند در نیل
بحکم مالک آن سرو خرامان ... کشید از ناز سوی نیل دامان
گشود اول گره بند قبا را ... معطر شد مشام از وی صبا را
کله از سر نهاد و کاکل افکند ... به برگ یاسمن عنبر پراکند
ز سیمین تن ازار نیلی آویخت ... بپای گلبنی نیلوفری ریخت
قدم چون بر کنار نیل بگذاشت ... سپهر نیلگون فریاد برداشت
که چشمت شد به یوسف دیدن ای نیل ... کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل
بجای تو کنون من بودمی کاش ... بپای نازکش سرخ سودمی کاش
به نیل مصر شد یوسف شناور ... چو در نیل فلک خورشید خاور
ز نیل آمد برون آن آتشین چهر ... چنان کز رود نیل آسمان مهر
قیامت بود گویا مجلس شاه ... چو خورشید قیامت روی آن ماه
زلیخا چون رخ آن ماه را دید ... به تخت دلبری آن شاه را دید
موافق دید آن نقش دل آویز ... که در خوابش بجان زد آتش تیز
ز خود شد بیخبر ماه حصاری ... ز پا افتاد سرو جویباری
از و پرسید دایه کای دلارام ... چو دیدی کاینچنین تلخ شد کام
بگفت ای مادر از دردم چه پرسی ... ز جان در درد پر دردم چه پرسی
غلامی کش بقصر شاه دیدی ... بقصر شه رخش چون ماه دیدی
مرا مقصود دیده و نهان اوست ... مراد خاطر من در جهان اوست
ندانم تا چه زاید اختر من ... ندانم تا چه آید بر سر من
مرا از وی برآید کام یا نه ... زنند این سکه ام بر نام یا نه
غمی دارم که نتوان باز گفتن ... گلم را نیست امید شکفتن
ز غم گر دم شود راز آشکارا ... وگر خامش نشینم نیست یارا
اگر نالم برسوائی کشد کار ... وگر صبر آورم هجرم کشد زار
اگر گویم برآشند اهل خانه ... وگر خندم من خندد زمانه
بگفت ای نازنین رازیکه داری ... مگو جز با هم آوازیکه داری
صبوری چاره هر نا امیدیست ... چو کاری بسته شد صبرش کلید است

چو یوسف شد بمصر از حسن مشهور
گرفت از دلبران مصر منشور

در بازار البیع آوردن یوسف علیه السلام در هجوم خریداران

بجود سرمایهٔ هر کس که جان داشت
هوای بیع آن سرو چمان داشت
شنیدم کز غم کشیده پیرزالی
که بود از یوسفش آشفته حالی

چو عینک در ره آن نور دیده
سراپا چشم با قد خمیده
کلاف ریسمانی داشت در دست
عصا بر کف گرفت از جای برجست

بمالک گفت بر جان تنم نه
بگیر این رشته آنگه مهر من ده
که دل زین غم بخون آغشته دارم
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم

خریداران گروهش در آن دم
بلطفش همرهان گشتند باهم
درون پیره زن زین قصه زد جوش
بگفت آنچه جگرگان مصر خاموش

مرا هم هوشمندی هست چندان
که دور است این سخن از هوشمندان
ولی خواهم برند از خاص و عام
ز یوسف داستان اول مرا نام

چو کردند از غرور این گفتگوها
فلک خندیدشان بر آرزوها
چو خندیدند بر سرمایهٔ زال
ز رشک ایشان شد پریشان زال را حال

در آخر چون بگنج خسروانه
زلیخا برد او را از میانه
همه آگه شدند از پایهٔ خویش
خجل ماندند از سرمایهٔ خویش

کشید آخر ز غیرت زال گردون
از ایشان انتقام زال محزون
عزیز از انجمن چون رفت بیرون
زلیخا پهلوی آن سرو موزون

نشست و دست در گردن فکندش
کلید از شوق لعل نوشخندش
پس آنگه گفت یارب این چه روز است
که بی پرده مهم مجلس فروز است

چنین کز بخت حاصل شد مرادم
بکام دل رخ مقصود دیدم
چو من هر جا بهجران مبتلا نیست
چو من هر کس گرفتار بلا نیست

ز روز و شب دل اندر شادیش باد
ز زندان فراق آزادیش باد
که بودم غرقهٔ طوفان رسیده
امید از دیدن ساحل بریده

برآمد از کنار باد شرطه
مرا بردار کرم بیرون ز ورطه
که بودم زنده در هر در گدائی
دوان در کوچهٔ غم بینوائی

فرو شد ناگهان پایم بگنجی
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
که بودم سبزهٔ در گرد مانده
ز باد مهرگان رخ زرد مانده

بمن بارید ناگه ابر نیسان
مرا سیراب کرد از بحر احسان
سر از بیرون نیاید جانم از رنج
که بردم نقد جان گر یافتم گنج

شبان کوه و دشت معانی
چنان سر کرد چون نی خمره خوانی

تمنا کردن یوسف علیه السلام از زلیخا شبانی را

که چون یوسف بتنهائی غمین بود
زلیخا را تمنا دایم این بود
که یوسف را کند مشغول کاری
که نه تنگی از او خیزد نه خاری

چو بلبل در بر آن گلبن ناز
ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی وصف بهار و باغ کردی
گهی نقل هزار و زاغ کردی

گه از افسانها کردی حکایت
گه از بیت و غزل کردی روایت
گهش از گشت گلشن یاد دادی
گهش یاد از گل و شمشاد دادی

گهی گفتی در آغاز جوانی
جوانان راست عیش و کامرانی
گلستان و سواری جلوه دادن
عقابان را شکاری پر گشادن

گهی گفتی که باشد در بهاران
فرح بخش و نشاط انگیز باران
نوای نالهٔ مرغان گلزار
صدای خندهٔ کبکان کهسار

گهش از صحبت همخوابه گفتی
ز باغ و خلوت گرمابه گفتی
غرض از صبح گه تا وقت خفتن
باو گفت آنچه می بایست گفتن

بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی
نه رتبت نه زمین خاک سیه روی
تمنائی ندارم جز شبانی
که باشد خدمت من پاسبانی

چو خوشتر از شبانی در زمانه
که از پیغمبری دارد نشانه
چو مشتاق شبانی یافتندش
ز تار جان فلاخن بافتندش

لباسی از نمد دادند ترتیب
که چون آئینه اش باشد [illegible]
مهیا ساختش شبانی از شبانان
ز بس سیم دوستان و عهد بانان

ز دا شند سوی کوه و دشت خورسند — گزین کرد او ز شبان ترهٔ چند
همه چون صوفیان در کسوت پوست — همه لبیک گویان در رهِ دوست
به پشت اول شبانان میان زرین پلنگ — ز ابریشم فلاخن وز گهر سنگ
چو کله در روش وحشی غزالان — چو آهوی ختن پر خط و خالان
ز فربه دنبهاشان وقت رفتن — فرو میریخت قطره قطره روغن
غرض یوسف روان شد جانب دشت — رمه هر جانبش از هر سوی در گشت
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش — که در هر گام بوسد خاک پایش
گهی برداشته از پیش وی سنگ — مبادا گوسفندش را کند لنگ
اگر بر خواستی زان راه گردی

هنوز از شیرها در لب نشسته — هنوز از کامشان دندان نرسته
نه از اقبال روی گرگ دیده — نه از دنبال بانگ سگ شنیده
در آمد در میان گوسفندان — رمه در کوه و صحرا مانده خندان
بکوه و دشت بودندی بهاری — خرامان چون عروسان حصاری
چریدی هر کجا آنکه چالاک — شبان آنجا گرفتی روغن از خاک
چو بازی گوش طفلان سپید و سیه دید — میان لاله و گل می چریدند
گهی بر چیدی از آن برگ و ز خار — مبادا پای یوسف بیند آزار
گهی از اشک خونین آب دادی — تسلی دل بیتاب دادی
زلیخا تو بتابی دیده کردی

مطالبهٔ زلیخا وصال یوسف را و امتناع آنحضرت

زلیخا آن ز پا افتادهٔ عشق — زلیخا آن خراب بادهٔ عشق
چو از یوسف شنودش گفتگوئی — ز یوسف غیر دیدن آرزوئی
ندانستند کاو در داو از خویش — سرآرد کام دل زآن چشمهٔ نوش
به نزدیک درخت آمد که بنشد — چو بنشد مضطرب گردد که چیند
زلیخا بر رخ یوسف نظر داشت — ولی یوسف نظرهای دگر داشت
بناوک فرصتی آن سرو رفتار — ز چشم شوخ چشمان گشت بیمار
خم آورد از مرض نخل بلندش — ز تاب افتاد مشک افشان کمندش
نکردی گفتگو با هم نشینان

چو شمع روی یوسف دیده در خواب — دل از زلف داد و شد ز عشق بیتاب
چو او را دید جانش زین ترشد — ز دل اضطرابش بیشتر شد
پی نظارگی کاید به گلشن — شود چشمش تحفه از شیوه روشن
چو چیند در سرا آرد ذوق خوردن — چو خوردش در دل آید میل بردن
زلیخا را چو آمد پیش آن خال — ز تنگ شکرش جوشید تبخال
دو لعلش کرد خندیدن فراموش — دو جزعش نیز از دیدن فراموش
ز بیماری گلش با صندل آمیخت — ز شاخ ارغوانش زعفران ریخت
نگشتی همزبان با نازنینان

استفسار دایه احوال زلیخا را گوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک — زده بر جامهٔ صبر و سکون چاک
ترا در دل تمنا دایم این بود — همیشه مطلب جان غمین بود
کنون دور فلک چون شد بکامت — شه زرین کلاه شد غلامت
ترا امروز طالع سازگار است — که شب تا روز یوسف با تو یار است
رخش می بین و حرفش گوش میکن — لبش میبوس و شکر نوش میکن
نمیدانی ز یوسف در دلم چیست — از آن سرو خرامان حاصلم چیست
مپرس از من چرا غمگینم از وی — نمی بینی چها می بینم از وی
چگویم درد دل از جای خیزد — چو جویم کام جان از سر گریزد

از و پرسید کای فرزانه فرزند — سر و جانم فدای چون تو دلبند
که با یوسف شبی آری بپایان — نه بینی شمع رخسارش نمایان
بخندد آنکه وقت خندهٔ تست — که سلطانی چو یوسف بندهٔ تست
بمجلس روشن از کف جام میگیر — بخلوت شب ز وصلش کام میگیر
بگفت ای غافل از درد دل من — ز شیرش پرورش دیده گل من
چگویم در دل من چون نشسته است — دلم خون کرده و در خون نشسته است
چو خواهم پیش روی من نشیند — نشیند لیک سوی من نه بیند
قدش نخلیست شد فتان ز هر شاخ — دلی کوتاه از وی دست گستاخ

زحسنش شمعت چون مهر فروزان — ولی نومید از وی تیره روزان
لبش لعلی است چون کوثر نهان — ولی محروم از وی تشنه کامان

ز هجرم صد بلا گر بر سر آید — مرا زین وصل خوش خوشتر آید
شگفت آری بسی از وصل ناخوش — بود خوشتر فراق آدمی کش

بروز هجر کاید مشکلی پیش — باین خوش میتوان کردن دل خویش
که هر مشکل شود از وصل آسان — نباید بود از محنت هراسان

غمی در وصل اگر گردد عنان‌گیر — در آن غم نیست غیر از مرگ تدبیر

فرستادن زلیخا دایه را بخدمت حضرت یوسف

کسی کش رسم است اندر کشور عشق — که هر کس خورد می از ساغر عشق
ز فیضی بایدش همساز و دلسوز — که دمسازی کند با او شب و روز

اگر خود خفته او بیدار باشد — اگر خود مست او هوشیار باشد
نهان ز اغیار با او راز گوید — به آوازی که دارد باز گوید

چنان آسوده دل ماند ز یادش — چنان ایمن بود از دستبادش
که گر تا کوی جانان باید او را — فرستد رشک بر وی باید او را

رود چون از قدوم یار هوشش — ز کار افتند زبان و چشم و گوشش
همه حیران دلش آشفته ماند — سخنها در دلش ناگفته ماند

تواند کرد او ترجمانی — بجانان همنشینی همزبانی
شود چون هوشیار از رفتن یار — ز هشیاری شود با زیش بیکار

سراسر آنچه از جانان شنیده است — ز جانان خود سراسر آنچه دیده است
نشنید یک یک را باز گوید — ز قهر و لطف و خشم و ناز گوید

کند آگه نخست از حال یارش — دگر خبر کند فکری بکارش
زلیخا دایه را چون مهربان دید — دلش را محرم راز نهان دید

از او رازی که در دل داشت بنهفت — ز نرگس ریخت عنابی و گفت
که ای سرخیل یاران موافق — خبر داری ز غم معشوق و عاشق

بدیدن دیده‌ام تا آشنا شد — نخستم دیده بر روی تو وا شد
فروزان کرد هستی را چراغم — شمیمت اول آمد در دماغم

بگفتن گشت گویا تا زبانم — بجز نامت نشد ورد زبانم
چو گوهر زاول عمرای دو گوش — شد آواز توام آویزه گوش

بیاری یافت تا دستم درازی — ننوشش جز به پستان تو باری
چو سایه پا بپا سر خاکسودم — بهر جا رفتی از دنبال بودم

کرم فرما روانشو سوی یوسف — بگو حالم چو بینی روی یوسف
که ای چشم و چراغ آفرینش — قدت سروی ز باغ آفرینش

بشکر آنکه هستی شاه خوبان — نگاهی کن بسوی دادخواهان
زلیخا کز تو دور آشفته حالیست — مهی بود از غمت کشته هلالیست

تو کز رخ عالم افروز آفتابی — بر او از مهر اگر یک ره بتابی
هلال او شود از پرتوت بدر — ز فیروزی شبش گردد شب قدر

جوانی را چه در آزار داری — جوانی آرزو بسیار داری
چو خواهی ماند ایمن خرمن تو — نیاید ره خزان در گلشن تو

میفکن خوشه چینان را در آزار — میفشان عندلیبان را بره خار
مده نومیدیش از خرمن خویش — مکن آواره‌اش از گلشن خویش

کنیزت است ازین بیشش میازار — کنیزان را از این بهتر نگهدار
چو دایه سوی یوسف شد روانه — سراسر گفت با او این فسانه

شنید از وی چو این افسانه را باز — به پاسخ گفت کای افسانه پرداز
مده پندم که پندت را اثر نیست — مده افسون که در من کارگر نیست

چو تاب قهر جباری ندارم — سر با معصیت کاری ندارم

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

خوش آن کان بلبل باغ حکایت — چنین کرد از سخن مرغان روایت
که چون یوسف نشد رام زلیخا — نشد آن سرکشی کام زلیخا

به پاسخ دایه گفتش صبر کن صبر — بصبر آید برون هر مه از ابر
درون یوسف از غیرت فکار است — هنوز آن مه غریب این دیار است

بلی از آشیان مسکین حمامی   که افتد در دو گیرندش بدامی
نه آبش در نظر آید نه دانه   نه یاد جفت و فکر آشیانه
به گلزاری سر آرد چون دو هفته   کند عادت بآنجا رفته رفته
شب و روزی کند چون طوف گلزار   حمام خویشتن خواهد بناچار
حمام شوخ چشمی بر گزیند   بچشم همسری سویش نه بیند
ز هجران پدر و ز هجر خویشان   دل چون سوی خود دارد پریشان
ز رنج راه آسایش ندیده است   ترا چون گل در آرایش ندیده است
ز جدّ ننت و دیگر اقربایت ببیند   ترا از جمله بالا دست بیند
بباغستان مصرش بود باغی   که نشنیده گوشی بانگ زاغی
چه باغ آرامگاه دلپسندان   لب صحنش ز گریان غنچه خندان
نوای بلبلان بر شاخسارش   بنفشه زار طرف جویبارش
ز هر سو بلبلان در نغمه سازی   صبا با برگ گل در دست بازی
دهان پسته اش چون یار خندان   ندیده هیچ یک آسیب دندان
زمین عنبر فروش از بوی نارنج   هوا چوگان مکن از گوی نارنج
نشست آنگاه و بنیاد طرب کرد   گروه باغبانان را طلب کرد
چو دید او را لبان غنچه بشکفت   چو گل خندان شد و با وی چنین گفت
زنخدان گره عنبر و مشک می بیز   بنفشه بر بساط سبزه می ریز
برخسار شقایق غازه میمال   بدست گل حنای تازه میمال
زمین باغ را گردی نباشد   درختان را گل زردی نباشد
درون لاله را داغی نباشد   میان بلبلان زاغی نباشد
ز زاغان گرد خالی کن نهانها   برای بلبلان بست آشیانها
که چون برگی از آن سر باد بر رفت   گلستان ارم از یاد سر رفت
چه دل تنگم ازین رفتار داری   اگر بر پا ازین ره خار داری
ز بیداد تو خواهم رستن امشب   که بر مرگ منی آهستن امشب
همه شب درد دل میگفت با ماه   نگاهش بود بر کوکب که ناگاه

بود پیوسته آه سینه سوزش   نباشد ذوق خواندن چند روزش
حمام دیگرش گردد چو همدم   کند چون طایر وحشی از و رم
در آنجا بندد از نو آشیانه   فتد آنگه بفکر آب و دانه
که روز و شب کند دمسازی او را   هم آوازی و هم پروازی او را
دل یوسف همان مسکین حمامست   که بر روی شهربند مصر دامست
بابین شهر از وطن تا پا نهاده است   ز اول روز پا اینجا نهاده است
چو زیبا گلشنی بلبند خجسته   درآنجا گلرخان با هم نشسته
دل او هم شود رام دل تو   دهد بی گفتگو کام دل تو
چو طفل آن کسی تا نی ندیده   گلش روی پریشانی ندیده
مقیمانش ز گیتی غم ندیده   گلش را چشم نامحرم ندیده
شناور ماهیان در جویبارش   روان مرغابیان در هر کنارش
ز هر سو رفته در صد دلپذیری   درختان سر بسر گرم سیری
ز خون ارغوان عناب مانندش   سر انگشتان خود کرده نگارش
زلیخا را [illegible] دار آن باغ   دلش در فکر عیش افتاده آنجا باغ
بر ایشان بود مهتر باغبانی   بهر فن نکته سنج و نکته دانی
که یوسف را هوای سیر باغست   ز باغش سیل ترتیب دماغست
به پیچان زلف سنبل تاب میده   بگل از شاخ بلبل آب میده
بسرو از بهر قمری مهد می بند   میان بلبل و گل عهد می بند
ز گلچین با گلی کاری نباشد   بپای بلبلی خاری نباشد
زلیخا لب نه بست و باغبان رفت   بسوی باغ چون آب روان رفت
چنان آراست آن باغ گزین را   صفا داد آن نگارستان چین را
دلش از طول شب چون یافت تنگی   بشب گفتا که ای خونخوار زنگی
همه کارت بود خون خوردن امشب   چه خونها کت بود در گردن امشب
رساندی از غمم جان بر لب امشب   بروز من نشینی امشب امشب
برآمد ناله مرغ سحر خیز   که هنگ صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز — صفای حسن گل زاست هر روز
بهار است و صبا را این پیام است — که در خلوت بسر بردن حرام است
بکف آیینه‌ات گر نیست غم نیست — صفای آب جو آیینه کم نیست
گل از شوق رخت بیرون ز پرده است — نسیم صبح استقبال کرده است
هنوز آثار نور مه عیان بود — ستاره یک یک اندر آسمان بود
که یاران از زحال آگاه کردند — بذوق جشن عزم راه کردند
همه از شهر چون رفتند بیرون — شفق شد آشکار از طرف گردون
ولی از شرم یوسف سرو گلچهر — نبودش روی بیرون آمدن مهر
چو بودش بی رخ یوسف تجلی — نقابی بر رخ افکند از تسلی
صباحی در صباحت چون ستاره — هوای ابر وابری پاره پاره
بروی لاله و گل جای باران — گهر بیخت از ابر بهاران
هوا بوی گل از اطراف می‌بیخت — طراوت از در و دیوار می‌ریخت

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

زلیخا دید باغی وه چه باغی — ز گل هر خار را بر کف چراغی
چو یوسف داخل آن گلستان شد — درون بوستان با دوستان شد
شدند از دیدن آن ماه شمشاد — شدند خوش وقت چون سرو آزاد
ازو کش بود قامت سرو نیز گل — خجل سرو از قد و گل ز بلبل
هزاران نرگس شهلای روشن — برآوردند سر زین سبزه گلشن
بهم چشمک زنان با هم نظرباز — بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز
بباغ اندر غلامان و کنیزان — ز دامن گل بسنبل مشک بیزان
چراغ و شمع در محفل نهادند — به نرگس دان همه نرگس نهادند
بفرمان زلیخا نازنینان — همه مه طلعتان زهره جبینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند — پی افسونگری گردش نشستند
باو گفتند زین یاران که دیدی — ازین آیینه رخساران که دیدی
بگو زیشان کدامی شد پسندت — که باشد بسته مسکین کمندت
ولی یوسف ز نسل سروران بود — نهال از دوحه پیغمبران بود
چنین خوی کرده گفت ای نازنینان — میان نازنینان مه جبینان
خدایم را منع از زنا کرد — سرای مردم زانی فنا کرد
حریفان با وی از وصل نومید — ز نومیدی خجل ماندند جاوید
از آن خلوت گریبان چاک رفتند — همه بر خاطر غمناک رفتند
زلیخا کش بدل بود آتش شک — گهی می‌گفت با چشم پر از اشک
که یوسف را حجاب از حد فزون است — زنا را کار نیرنگ و فسون است
دلش یارب مبادا رام ایشان — وزو شیرین مبادا کام ایشان
که ایشان هم شوند آگه ز عالم — نباشد پیش ایشان انفعالم
دگر می‌گفت نه یوسف غیور است — دلش از یاری یاران نفور است
دم آن نازنینان گرم بادا — دل چون آهن او نرم بادا
که از افسون ایشان چون شود رام — ز وصلش گیرم آخر سهم آرام
گذشت از شب چه بیمی آن یگانه — بسوی نازنینان شد روانه
چو دزدان از ملک اندک شمر رفت — بصد شور و بصد تشویش بر رفت
که تا گه دیدن نازک تنان را — ز یوسف دست غم بر سر زنان را
ز حال آن حریفان شور و تشویش — حساب کار خود کردن پریشش
همه شب آتش حسرت بجان داشت — دو چشم از گریه در آسمان داشت
یکی گریان ز بی‌پروائی یار — یکی خندان ز ناکامی اغیار
سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن — دمید و گلشن از وی گشت روشن

آوردن زلیخا یوسف را به خانه

ستاره چون شکوفه بر زمین ریخت — گل از گلبن دمید و یاسمین ریخت
زلیخا سوی خلوت دایه را خواند — کشید آهی و اشک از دیده افشاند
که یوسف آن بهار زندگانی — نهال سرکش باغ جوانی
شدم دیده پریشان از هوایش — بعجز و لابه سودم سر بپایش
ولی گل‌های نورسش کامی ندیدم — گلی از گلبن وصلش نچیدم

ندارد گرچه نخلش جز طرب بار / نباشد گرچه بر شاخ گلش خار
دهانم تلخ بین و دیده نمناک / کفم مجروح بنگر دامنم چاک
چو از وی بود بیداد آه و ناله / گرفت آن ماه را در بر چو هاله
بگفت ای زینت آغوشم از تو / صدف سان پر ز گوهر گوشم از تو
شبی چون شام از زلف سیه فام / کشی مرغ دل عالم باین دام
شکر در خنده چون ریزی ز لبها / نماند شهد شیرین در رطبها
اگر سرو و گل و شمع ای سمن بوی / باین قامت باین نکهت باین روی
به بینند بت همه دیوانه گردند / تذرو و بلبل و پروانه گردند
ز طرز جنبش سرو بلندت / ز رفتار آهوان چشم نژندت
سهی قدان ز پا افتاده کاشند / غزالان سر بصحرا داده کانند
کنون من آنچه می پندارم آنست / رهائی گر بکارت دارم اینست
که او را مانع از وصلت چه چیز است / یکی شرم و یکی بیم عزیز است
کنی گر خانه‌اش را زین ره جمع / نشیند با تو چون پروانه ان شمع
کنونت ساخت باید هفت خانه / که هر یک باشد از جنت نشانه
در و دیوار آن باشد مصور / ز تمثال تو و یوسف سراسر
ولی باشند با هم آن دو تمثال / برنگ تازه گرم صحبت حال
چو اول با تو ره آرد بمنظر / بدیوار و درش بیند مصور
دو تن با هم نشسته راز گویان / غم دیرینه از هم باز جویان
گهی آن میکند زان شکوه آغاز / گهی آن عذر میگوید باین باز
چو افتد سوی دوم قصر راهش / ببیند هر طرف کافتد نگاهش
دو تن در گلشن خرم نشسته / بزیر گلبنی با هم نشسته
که این بر سبزه آنرا می نشاند / که آن گل بر سر این می نشاند
نسیم کوشک چون منزل گزیند / بچشمش آید از هر سو که بیند
دو تن با هم نشسته بر لب جوی / پریشان کرده بر رخ عنبرین
گهی این لنگ او را می گشاید / گهی آن بوسه از این می رباید
چو در ایوان چارم گسترد رخت / کند هر سو نظاره بر سر تخت
دو تن پهلوی هم مست افتاده / صراحیهای می هر سو نهاده
گهی این مست شود از جام او مست / گهی این سر نهد بر جام این دست
چو سوی خانهٔ پنجم کند رو / عیان بیند کند چیزو بهر سو
تن چون سرو و گل در دست یاری / بر سم دلبری و دلنوازی
که این می بوسد او را گوشه لب / که آن می بوید او را سیم غبغب
چو در برج ششم آن مه نهد پای / فتد چشمش بهر سو بند انجای
دو تن تنها بمهد ناز خفته / بزیر پرنیان رو نهفته
گهی بر دوش او این منهد پای / گهی این در بر او را میدهد جای
بهفتم کاخ ره آرد چو گستاخ / بهر سو بیند از اطراف آن کاخ
دو تن با خوش خوش نهاده ناف بر ناف / ز خوی گردیده هر دو شفاف
گهی از موی این آن میخورد تاب / گهی از روی این آن میکشد آب
نه بیند بای تمیزی در میانه / نماند از برای او بهانه
ز نو بیند نگاه شهوت انگیز / شود مانند آتش شهوتش تیز
بر آنچه زان نگاه از پردهٔ شرم / ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم
کند گر آنچه من گفتم تماشا / بگر تمکین تو اندر داد حاشا
گهی معمار ایوان حکایت / چنین راست بنیان روایت

ساختن زلیخا هفت قصر و تمثال خود و حضرت یوسف منقش ساختن

که دایه رفت و آهنگ طرب کرد / دو صنعت پیشه ماهر طلب کرد
یکی بنای چابک دست ماهر / که از کارش مهارت بود ظاهر
بهر کشور که پای او رسیدی / در آن کشور کسی چون او ندیدی
اگر سقف فلک دیدی شکستی / ز خشت خامش از نو نقش بستی
نهادی گر بروی آب پایه / ندیدی نم پیش مانند سایه
گرفتی گر بمالش سنگ در مشت / شدی آب و چکیدیش از انگشت
شدی از هر بنای آن هنر گوش / فلک با سد سکندر فراموش

دگر نقاش مشاطهٔ کلک تر دست — مرتب نقش بندان هنر دست

همه از وی و میان شرم هر رو — همه از وی چنینا را چنین بر رو

اگر جام شراب نقش بستی — گرفتی شحنه دامانش که مستی

مثال شحنه گر بختی زنگ — به نیل خم گردون دی سنگ

ز جا لاکی سمندی گر کشیدی — عنانش مشتری از سر کشیدی

اگر مرغی به دیواری کشیدی — بیک دیگر زدی بال و پریدی

اگر کلکش کشیدی نقش سروی — بهر شاخی گرفتی جا تذروی

به نوعی چهرهٔ لیلی کشیدی — که مجنونش چو دیدی آرمیدی

ز مجنون خامه را میسودی ار روی — که لیلی را نماندی شرم از وی

کشیدی توسن شیرین چنین رام — چو خسرو را شدی تلخ از شکر کام

بنجری کوهکن نقش ار بستی — که شیرین عهد خسرو را شکستی

بسعی آن دو استاد هنرور — درون هفته بنا شد هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر هفتم و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانهٔ راز — چنین از پرده پرتو میدید باز

که دستش قصر چون کام زلیخا — نشد حاصل شد آرام زلیخا

فتادش بر قدم وز اشک در سفت — به پشت پا زد او را بوسه و گفت

که دیگر بست از دامن ندارم — تو کردی تحمل من ندارم

نشستم سالها در انتظارت — که روزی تنگ گیرم در کنارت

بکش سر از تن ای شمع شب افروز — که آن روز خوشم امروز است امروز

بغرق آیم من کشتی شکسته — تو فارغ بر لب دریا نشسته

منم صید بخاک و خون فتاده — تو صیاد و خدنگ از زه گشاده

منم غلطان بخون تیغ تازی — تو پنداری چو طفلانم ببازی

هزاران کاخ چون این هفت ایوان — کشید از کوششش من سر بکیوان

هنوزت پایهٔ قصر وفا سست — نشاید از تو رسم دوستی جست

بسی قصر بلند پایه محکم — که رفته رفته خرسش ریخت از هم

هنوزت دست بنیاد جفا سخت — خنک آنکس که از کویت کشد رخت

بآن کو چهره رنگین چون گل کرد — مرا ز اعجاز سنگین بابت کرد

بعنبر بر جبین حمدالله نوشت — بشکر ریز لعل شهد نوشت

بشیرین خنده کنج دهانت — بجور فارغش بیداد دهانت

که بر چشم میفشان آتش تیز — بر و از ابر رحمت قطرهٔ ریز

غمش ای نونهال سرکش من — فشاندی آب گر بر آتش من

عزیز مصر کاندر بیم از وی — مهمانی ز بهر بزم در سبوی

که کنم آهنگ خوردن چو با وی — بسازم کارش از یک جرعه می

انشانم این باز من صد کنیزت — لبش از یک لب بر جای عزیزت

هر گفت ای خوب شهره نامت — هزاران بهتر از یوسف غلامت

مکن یکبار من این گفتگو را — کشد گر کس مرا بهر گناه او را

زلیخا را کشید از دست دامان — ز جا جست و سوی در شد دوان

بمهر و هر رسید آن گلبن ناز — بر وی پیش می شد اندر خود بخواند

عرض کاذبه و زان آن بانگ بر هم — که نور دیده شد در هفت منظر

ندارم آگهی ز آغاز و انجام — ولی این حسرت امشب دو آرام

که یوسف را چو یابد ز آل فتاده — که آن روز از زلیخا غافل افتاد

جز این از هر سخن بندیم لب — که لولاان رای سر یار بد

زلیخا با دو چشم اشک ریزان — به دنبالش دوان افتاد و خیزان

بجود گفت یارب این نخست — برم گر جان از این بیگانه است

کشیدم بر سر گنجی ز غم رنج — گزیدم مار بر دم آخر از گنج

شدم از بهر گل چیدن بگلزار — نچیدم گل کشیدم زحمت خار

بشوق این بریدم راه شاخ — زدم تا بر سر شوقی ترانه

زدم بر گرد گلبن بر چو گستاخ — گلش از جنبش زد ریخت از شاخ

آگاهی زلیخا از نکوهش زنان مصر او را ... دیدار یوسف ایشان ... جنبانیدن

زلیخا را چو راز دل سمر شد — زنان مصر را یکیک خبر شد

بهر محفل که با هم خوش نشستند / بطعن او میان از تنگ بستند
عزیز مصر را بد نام کرد است / میان خلق دشمن کام کرد است
اگر کسوت چو این ورزند بپوشند / اگر شربت چو این بخشند بنوشند
همانا دید او عیب نهانیش / که با وی نیست میلی مهربانیش
عبث از وی زلیخا داد خواه است / نخواهد چون دلش از پادشاه است
بطعن بلبل بی آشیانه / برآمد نغمه مرغان خانه
فرو چیدند بزمی پس شایان / بهشتی حوریان روی خرامان
چو خوان بر زند از مجلس نظر افشان / دهن بستند از آلایش حریفان
ترنجی پیش هر خاتون نهادند / بدستش کزلکی برنده دادند
روان دامن کشان شد سوی یوسف / فتاد از چشم چون بر روی یوسف
کنون خوبان مصری حلقه بستند / چو حلقه چشم بر ره بت نشستند
شوند ایشان همین خاطر پریشان / شوم منهم خلاص از طعن ایشان
بر یوسف از ان نعمت چشاند / نهان میلی بسوی خود کشاند
ترنج از دست شان افتاد بر خاک / ز کزلک شد سر از دست شان چاک

گزند آتش زلیخا را بجان عشق / زدش آتش بجان تا توان عشق
عجب تر آنکه سنگین دل غلامش / گریزانست چون آهو ز دامش
چنانکش فتنه ملک دل بتاراج / که میگیرد غلام او ازو باج
اگر از مالکی با وی نشیند / جدا از وی زمانی کی نشیند
زلیخا چون شنید این قصه زایشان / که در طعنند بیدا این جور کیشان
بحکمش مجلس آرایان خانه / بنا کردند جشنی خسروانه
ز نعمت تا بایوان هر چه خواهی / بهر سو ریخته از مرغ و ماهی
ز طبع حیلت اندوز هوا خواه / ترنج از خدا دانش خواست آن ماه
زلیخا جست از جا چون سپندی / بهر چون شاخ گل گلگون پرندی
بناری گفتش ای نور دو دیده / تمنای دل امحنت کشیده
برون آی و زرخ برقع فرو کش / فتد تا جمله را در خرمن آتش
بدست آن کس که بود دستش گرو ناز / ترنج خود بریدن کردن آغاز
ولی بودند ایشان بیهشی شان / ترنج از دست کس نشناخت ایشان
ندیدندم و زان ساعت چو دیدند / که دست خود بدست خود بریدند

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان

زنان را دست چون تیغ شد ریش / زلیخا این سخن میگفت با خویش

چو بود ای یار این گنج نهانها / بجای کف بریدند زبانها
چو آید پای عمری در میانه / کشد آن آتش پنهان زبانه
گر از دست شما کاری برآید / که روزی محنتم از وی سرآید
که غمخواری غمخواران خوش آید / زیاران یاری یاران خوش آید
که یوسف فتنهٔ دوران خویش است / بخوبی انچه میگفتند بیش است
همی نیکو تر از زین مه نزاد است / پری شیرین تر از این نداد است
همی باشد رخ آن ماه پیکر / گلی باشد وصال آن سمنبر
ز برجی اختری بااین شرافت / زگلزاری گلی بااین لطافت
ازین پیش سر کوی ملامت است / کنونش زان مذمت صد ندامت است
پس آنگه چون گل صورت شکفتند / به یوسف وی آوردند و گفتند

کسی را کاتش عشقی بجان است / ز کس تا نیستش رشکی نهان است
زلیخا گفت نیست آن دلارام / که میگفتم از آن شد صبح من شام
بدر مانم نشاید کوتهی کرد / مرا باید درین ره همرهی کرد
همه کردند بر گفته عذرت ساز / بیک قانون برآوردند آواز
کهن زالی جهان انا ز زادن / چو نخلی ز ابتدای بار دادن
نزاد است و نخواهد زاد هرگز / نداد است و نخواهد داد هرگز
که چشم هیچکس آنسا ز دیدن / که دست هیچکس آنرا ز چیدن
ندید است و نخواهد دید هرگز / نچید است و نخواهد چید هرگز
تو معذوری ترا نی طعنه کس / ترا صحبت جمال یوسفی بس
که ای سرخیل عنا پادشاهان / سر سرکرده زرین کلاهان

تر از مه بود بخشنده تر مهر — چه سودا ماندار پر تو مهر
چو غم داری که نالیم از دل تنگ — دل سنگینت سنگین تر ز هر سنگ
جهانی جان و دل چابک سوارا — که کوب همدمت شد خدارا
عنان بارگی برتاب گاهی — کند تا عرض مطلب او خواهی
زلیخا کز همه خوبان زیاد است — بمصر آوازه حسنش فتاده است
گره چون غنچه اش از کار بگشای — ز کارش عقده بتوان گشا
نه بخشائی که رای سود دل آرای — بجان او بجان خود ببخشای
کشید از کین همه واز زلیخا — بسرهنگان سپرد او را زلیخا
فکندند از سرش سرکش عمامه — کشیدند از برش زنار جامه
بسان مجرمانش دست بستند — سرش را چون گنهکاران شکستند
منادی پیش پیشش آوا میکرد — بهر کام این ترانه ساز میکرد
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش — روا دارد خیانت در حریمش
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک — فراهم کرد او از دور و نزدیک
که میخواهد زلیخا زین فسانه — شود بدنام یوسف در میانه
چنانست آدمی ناخوان انجام — درین منزل که ایشان نیست آرام

نداری کوته‌ای در دل بانی — همه چیز خوش الا آشنائی
بجولانگاه حسن ای شوخ طناز — دهی تا کی عنان بر ابرش ناز
عنان سرکشی از کف رها کن — نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
چو کرد از کف سکیف همرها زا — که گر شاهی سپه با پیش بازا
ترا کز بوسه جان خریدا است — برای خود بلای جان خریدا است
نگردد چون نصیحت شاد و خندان — بناچار فرستد سوی زندان
زنان مصر اش افسون میدمیدند — وزان افسونگری سودی ندیدند
بفرمانش نگهبانان زندان — فشردند از غضب دندان بدندان
سیه کردند از سیلی عذارش — پریشان گشت ز ملامت تا بدارش
بخواری داد جا لیش میانه — ز هر سو میزدندش تازیانه
که هر مملوک کز طمع بد اندیش — کند بیحرمتی بر مالک خویش
دلش باید غم دین جان حزین هم — سزای اوست این بیش از این هم
همه این راز می گفتند با هم — حکایت باز می گفتند با هم
معاذ الله یوسف بیگناه است — که روی او بخوبی ادگواه است
که تا نعمت بود قدرش ندانند — بدان چون او زگردون ستانند

قطعه در تمثیل فرماید

نه ریگی از تشنگی دام دیده — نه جان از تشنگی در اضطرابش
که میگویند مردم آب کو آب — که هست آخر آن اکسیر جان بخش
چرا آید چشم من بنهاست — جز آبش در نظر شام و سحر نه
که موج افکندش از دریا بساحل — برو تابید خورشید جهانتاب
بخاک افتاده و آب مد پیشش — ز دور آواز دریا چو شنفتی
که امیدت تمام او و دمی ست — دریغا و اغم امروز بهانش
همانی بد زلیخا گشت زندان — ز قصرش بخت چون آن ماه گلرنگ
بر او تن تیره ساز روزگارش — چراغ گرمی بان کاشانه ماند
رود بیرون نجا ماند و قدرش — کسی سختی که هست تن خبر ز آتش

به دریای شناور راهی بود — که فکرش را چو من کوتاهی بود
نه از عیاری تشنه لبی کشیده — نه دل سوزان ز داغ آفتابش
ورین اندیشه وزری گشت بیتاب — که باشند مرغ و ماهی روان بخش
مرا نکو هر متاع این بهاست — در آب سوده از آبش خبر نه
چنان از شکر نعمت گشت غافل — فکند آتش بجانش ورتن آب
زبان از تشنگی لب بر فتابش — بروی خاک غلطید و بگفتی
که اکنون یافتم آن کیمیاست — که بس تم کوته است او راز دامن
نه چیز یوسف آن گلبرگ خندان — دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق راز غنچه شقایق کرد باشی — چه شمع از روی روز پروانه ماند
چه چیز در یاب از باغ ای سروشاه — بجز از تن افکندن سر خویش

ماه سر کو چون

که چون بر پای یوسف سر ندارم
چرا اندوش باری بر ندارم

دگر میگفت این رسم وفا نیست
به تیغ افگندن این سر روا نیست

که این سر مست یوسف بوده عمری
بپای نازنینش سوده عمری

چرا اکنون سر خود رنجه دارم
گذارم تا بپای او گذارم

گهی میخواست زانگشت آن سمنبر
ز نرگس دان برآرد نرگس تر

که چشمی کز جمال یار دور است
خوش آن چشمی کان چشم را گویند کور است

دگر میگفت نه این کار خویش است
بچشم من ز من آزار خویش است

همین چشم است این کان چشم دیدست
ز یوسف التفات و خشم دیدست

چه ابروی کژ تند اکنون کشیم
گذارم تا دگر رویش ببینم

گهی میخواست تیغ کین کشیدن
بدست خود زبان خود بریدن

دگر میگفت نه این هست باری
بود این کار دور از یاری آری

نه بست به آن زبان کز مهربانی
بیوسف کرده عمری همزبانی

چرا آزار وی امروز جویم
گذارم بلکه با وی راز گویم

گهی میخواست دست خود شکستن
ز دست خود زبانی باز رستن

که دستی کان بگیرد یار را دست
چنان دستی سزاوار شکست است

دگر میگفت کاین نه جا هنر د نیست
بدارم دست اگر زین دست بد نیست

نه این همت که دست آن کاین شرف داشت
که روزی دامن یوسف بکف داشت

چرا بروی رسد اکنون زیانم
گذارم تا بآن دامان رسانم

روان بودیش سیل اشک بر روی
بچشم تر نظر کردی بهر سوی

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

چو رفت از رفتن یوسف دو هفته
زلیخا دید کز دل صبر رفته

کنیزی از کنیزان پیش خود خواست
بگفت ای قامت چون سرو بن راست

سوی زندان یوسف گام بردار
غم از جان من ناکام بردار

بزندان بین که یوسف با که یار است
بزندانی من در چه کار است

وفا را یار خود کرد است یا نه
محبت کار خود کرد هست یا نه

بزن بر آستانش بوسه آنگاه
بگو پیغام من ای نازنین ماه

شبی کز مهر با هم یار بودیم
نهان از خلق در گفتار بودیم

سخنها رفت ما را در میانه
نمیدانم بیادت هست یا نه

شب وصلت که هجران داد از آن شب
دگر این شب که بردم یاد از آن شب

کنیز از وان پاک دامان
سوی زندان یوسف شد خرامان

در زندان بصد امید واکرد
زمین بوسید و یوسف را دعا کرد

که ای چشم اسیران روشن از تو
در و دیوار زندان گلشن از تو

کنیزت کو زلیخا نام دارد
ز هجرت زهر غم در جام دارد

از آن چشمی که دیدی صد کرشمه
کنون خون میترا و چشمه چشمه

سپرت کردم بتمکینی که داری
مرنجانش بآئینی که داری

ازین بیش بار از ناتوانان
جوانی رحمت آور بر جوانان

مرا تنها طلب کرد آن پریزاد
باین پیغامها سویت فرستاد

کنون با جسم زار و جان خسته
بحسرت بر سر راهت نشسته

چه باشد گر کنی تدبیر کارم
فرستی سوی او امیدوارم

نویدی از تو پنهان بخشم او را
وزین آخر نفس جان بخشم او را

وگر غافل شوی ای سرو قامت
زلیخا را نه بینی تا قیامت

کنیزک را چو مطلب یافت اتمام
جوابش گفت کای سرو دل آرام

ببر از من پیامی از سر مهر
بانگاه پری روی پری چهر

بگو ای نازنین پاک دامان
من و چون من هزارت از غلامان

چو میدانی نبودم من گنهکار
چرا کردی به بهتانم گرفتار

نگفتا و از خطا سویت نگاهم
خدا میداند و خلق خدا هم

که تهمت بستن وادی دروغ است
بهر مجلس چراغت بیفروغ است

تو گر مهر و محبت میزدی لاف
محبت بود اینها خود ده انصاف

ملاف از دوستی ای سرو گلرنگ
که نپسندد بدشمن دشمن این ننگ

کنیزک چون غرورش دید برگشت
بامید آمد و نومید برگشت

زلیخا چون حیالش تنگدل دید / وزان برگشتن او را منفعل دید
بگفت ای طوطی شیرین زبان تو / پیام آور ز یار مهربان تو
بگو پیغام یار من چه داری / ورو تدبیر کار من چه داری
دلش تنگ است یوسف دانم آری / زیاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سوی ت دیدی یا نه / زحال زار من پرسید یا نه
زپیغام رخش افروخت یا نه / دلش بر حسرت من سوخت یا نه
کنیزک گفت کای بیمار یوسف / چه میپرسی زحال زار یوسف
بمن حرفی بگفت آنسرو دلجو / بگو پیغامهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد / سر صلح و سر جنگی ندارد
عزیز مصر هستی چون سفر کرد / ز مصر آهنگ اقلیم دگر کرد
زلیخا سرو از گلشن رمیده / شد از بار غمش خاطر خمیده

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

خزان انگیخت گلزار جوانیش / بخاک آمیخت آب زندگانیش
سموم غم بگلزارش وزان شد / بهار زندگی بروی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت / صباحت از صباح روی او رفت
زپیری شد سفید آن موی شبگون / که بود او را سیاهی از شب افزون
معنبر سنبلش با دلپذیری / کلاف ریسمانی شد ز پیری
زرویش تار زلفین گره گیر / چو تار عنکبوتان شد سراسر پیر
شکوفه گشت دو بادام نغزش / برآمد هر یکی از پوست مغزش
ز ترکانش تهی شد چشم غماز / ز تیرش گشت خالی ترکش ناز
ز رنگینی فتادش لعل لبها / نماندش شهد در شیرین رطبها
دهانش حقه لعلی بود پر در / از آن در شد تهی آن حقه پر
ز دندان خنده گنج لبش رفت / طراوت از ترنج غبغبش رفت
زنخدانش نگون بر سینه آویخت / نمکها از نمکدانش فرو ریخت
چو انجیری شدش نار دو پستان / که هر یک بود زیب صد گلستان
سری کش بود تنگ از افسر شاه / نهاد آخر سپهرش بر سر راه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت / بهر ویرانه کو آرامگه ساخت
نبردی نام کس جز نام یوسف / که بودش مرغ دل در دام یوسف
زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد / چو نی شد از غم یوسف خشک و زرد
تنی در معبدش کاشانه ساخت / برای ناله از نی خانه ساخت
درو آنجا بادل سوراخ سوراخ / چو نی کردی دمادم ناله گستاخ

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

کمر بستی چو بهر ناله نیسان / شدی گریان فلک چون ابر نیسان
بغمهای گذشته دادی آواز / غم آینده را خواندی بخود باز
ز چاک دل چو دادی ناله بیرون / چو دادی راز چندین ساله بیرون
صدا بهر نی هم آوازیش کردی / هم آوازی و هم سازیش کردی
بصد از نی شکر خیزد وزان نی / شکر نه زهر بودی بهره وی
چنان با درد بودی ناله وی / که گویا داشتی با ناخنان نی
تراشیدی از آن پنهان قلمها / ز خون دل نوشتی شرح غمها
که چندم سینه باشد چو قلم چاک / سیه خون ریزدم از چشم نمناک
برون ننهاده از نی پشت پا را / نکردی بر کس از خود تنگ جا را
سمندی داشت یوسف خیر براق / که مانندش ندیدی چشم آفاق
چو چشم شوخ چشمان بود ابلق / بمشکش وصله کافور ملصق
پلنگ بادیه پیما کوه و زنی / بهامون آهوی در که گوزنی
ز سم دادی شکن بر پیکر گاو / شدی از نعل ماهی را جگر کاو
نقش خاراسمش خاراشکن بود / تعالی الله کوه و کوه کن بود
دمی چون طره لیلی وشان داشت / جو از جوزا و کاه از کهکشان داشت
ز چالاکی گرو از ماه بردی / که آب از چشمه خورشید خوردی
عیان از سینه اش چشم هر گروهی / چو زرین کوشکی بر پشت کوهی
چو یوسف بر فراز او نشستی / ز نعلش بر رخ مه راه شکستی

صهیلش زنگ از دلها زدودی بصد آواز او هر کس شنودی
شدی آگه که یوسف شد سوارش کشیدی بر سر ره انتظارش
زلیخا نیز از آن آواز دلکش فتادی در زمان نعلش در آتش
شدیش از شوق کار از دست بیرون بسرعت رفتی از منزل بست بیرون
شنیدی چون ز نزدیکان دلدار صدای دور شو دور آن افکار
چکاچک بر خود زدی چون غنچه خنده که دور از دور فلک دورم فکنده
کنون زانم ز من مهجور کیست وز آن مهر از من دور ترکیست

سر راه گرفتن زلیخا یوسف را

چو یوسف را زلیخا دید مغرور دلش را دید از مهر و وفا دور
تهی بوسید پای بت بزاری فرو بارید اشک بیقراری
بگفت ای مقصد مقصود من تو ترا من عابد و معبود من تو
در آن روزم که حسن و دلبری بود بدار الملک مصرم سروری بود
نکردم کوتهی در حق گذاریت فشاندم نقد جان در دوستداریت
بامیدی که در کوری و پیری کنی از راه لطفم دستگیری
درانیدم چو سامان شد دشمن من ز دو آتش از جفا در خرمن من
بدینسان در جهانم ساخت محتاج جوانی و جمالم کرد تاراج
چه باشد گر دهی چشم مرا نور اگر بینم جمال یوسف از دور
درین نومیدیم مطلب روا کن غمم را چاره دردم را دوا کن
همیگفت و همیزد سنگ بر فرق که شاه خور علم افراخت از شرق
برآمد ز ابلق یوسف صهیلی که بود از مقدم یوسف دلیلی
برون آمد زلیخا زان غم آباد چو مظلومان ز ظلم کرده بنیاد
ولی از جوش غوغای زن و مرد کسی نشنید فریادی که او کرد
دل نومید او نومید برگشت بنومیدی سوی آن بت برگشت
نهاد آن بت که بودش در مقابل بگفت ای سنگدل فریاد ازین دل
درانماندم که کردم کامجوئی ندیدم از تو غیر از سخت روئی
هوس شد سیر اگر از پای لنگم بپای لنگ آید از تو سنگم
زدم از بندگیهای تو تا دم شکستم بر شکست آمد دمادم
چو یاد آتش شکست آمد شکستن کنونم باید از سنگ تو رستن
بگفت این و کشید از سینه آهی شکست آنگه بسنگی سنگ راهی
ز کار بت چو آسودش دل تنگ دل تنگش رهائی یافت از سنگ
وضو بگرفت از خون دل پاک خدا را خواند و رخ مالید بر خاک
که ای حسن بتان ره گشاده بچشم بت پرستان جلوه داده
ز چشم بت نگاهی کرده پنهان که چشم بت پرستان گشت حیران
نبودی عکس رویت گر به بت بار نبودی بت پرستان را به بت کار
بدست بت پرستان تیشه دادی بهر یک بت تراشی تیشه دادی
نه بت کز با خبر از سود آن کار برآمد کار عشق از تو بزنهار
اگر کم شد ز بت بخشنده راهم گنهکارم خدایا روسیاهم
کرم فرما گناهی را به بخشای گناه روسیاهی را به بخشای
زلیخا بود در کار مناجات که دادش کام آن قاضی حاجات
چو یوسف با سپاه از راه بگذشت ز ره با عارضی چون ماه بگذشت
زلیخا بر سر راهش مکان کرد فشاند اشک و کشید آه و فغان کرد
که زیبد شاهی آنکس را درین راه که شه را بنده سازد بنده را شاه
دو شاهی ز طاعت بنده کان را کند سردار سرافکندگان را
ز عصیان خسروان را بنده سازد ز روی بندگان شرمنده سازد

قطعه فرماید

شنیدم داشت یوسف آن یگانه بسیمین دست زرین تازیانه
بگوشش چون رسید آن ناله و آه به نزدیک زلیخا آمد از راه
بگفتش کیستی وا زچه نالی چرا نالی بدین آشفته حالی
زلیخا جست از او آواز آن ماه گرفتش تازیانه بر کشید آه
زدش ناله ز دل آتش زبانه گرفت آن آتش اندر تازیانه

فکندن آن تازیانه یوسف از کف ‌‌ ‌‌ کف سای آن شد نفقه از کف

کشید آهی و گفتا این چه سوز است ‌‌ ‌‌ که از سوزت نفس آتش فروز است

زلیخا گفت این سوز از تو دارم ‌‌ ‌‌ غم و درد شب و روز از تو دارم

مرا داغ دل از داغت شکفته است ‌‌ ‌‌ ز تو این آتشم در دل نهفته است

بدل یکعمر ازین آتش نهفتم ‌‌ ‌‌ که از سوزت بکس حرفی نگفتم

از آن آتش شراری در تو پیوست ‌‌ ‌‌ که از سوزش ترا شد کار از دست

کنون جای شکایت نیست دانم ‌‌ ‌‌ که تو نازک تنی من سخت جانم

ازین گفتار یوسف گشت بیهوش ‌‌ ‌‌ شدش آن شوکت و عزت فراموش

یکی از حاجبان آستان را ‌‌ ‌‌ بگفت این دردمند ناتوان را

بعزت سوی خلوتگاه من بر ‌‌ ‌‌ بخلوتگاه عز و جاه من بر

که بینم کیست این مطلب چه چیست ‌‌ ‌‌ ملال روز و اندوه شبش چیست

چو یوسف جست از لشکر کناره ‌‌ ‌‌ بخلوت رفت از دار الاماره

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

به پیشش آستان بوسید حاجب ‌‌ ‌‌ که ای حمد حق و شکر تو واجب

کنون استاده بر در آن کهن زال ‌‌ ‌‌ که از افغانش دگرگون شد مرا حال

بگفتا رو کنون پیش من آرش ‌‌ ‌‌ که یابم آگهی از حال زارش

بخلوت زلیخا یافت چون بار ‌‌ ‌‌ بخاک آستان مالید رخسار

خمیده قد بآن خلوت درآمد ‌‌ ‌‌ همه با پا ولی او با سر آمد

پس از تسلیم تکیه بر عصا کرد ‌‌ ‌‌ سلامی داد و یوسف را دعا کرد

ازو پرسید یوسف نام او باز ‌‌ ‌‌ زلیخا گفتش ای سرمایهٔ ناز

من آنم کز غمت اسیر و آزاد ‌‌ ‌‌ جوانی و جمالم رفت بر باد

کنون نه من توانم روی کس دید ‌‌ ‌‌ نه روی من تواند هم نفس دید

بود نام من محزون ناشاد ‌‌ ‌‌ زلیخا کز جهانم نام گم باد

ازین گفتار یوسف گریه سر کرد ‌‌ ‌‌ بچشم مرحمت در وی نظر کرد

بگفتا این چه روز است ای زلیخا ‌‌ ‌‌ بجانت این چه سوز است ای زلیخا

بگفتا نغمهٔ چون بلبلت کو ‌‌ ‌‌ صفای گل شکنج سنبلت کو

چرا ویران شدت باغ جوانی ‌‌ ‌‌ شکستت از چه رنگ ارغوانی

چرا خم شد نهال سرفرازت ‌‌ ‌‌ چرا شد بید مجنون سرو نازت

چرا در غنچه‌ات آبی نمانده است ‌‌ ‌‌ چرا در سنبلت تابی نمانده است

بگفتا باغ عمرت بی خزان باد ‌‌ ‌‌ نسیم عیش در باغت وزان باد

درانک فرصت آن گلشن خراب است ‌‌ ‌‌ که محرومم از فروغ آفتاب است

تو کردی کز دل من شرم بادت ‌‌ ‌‌ دل چون سنگت آهن نرم بادت

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ ‌‌ ‌‌ خدا میداند و یوسف دگر هیچ

دگر گفتا کنونت آرزو چیست ‌‌ ‌‌ مراد جان ناشادت بگو چیست

بگفت اول دعا کن تا خداوند ‌‌ ‌‌ ز کار بسته‌ام بگشاید این بند

دو بینا چشمی که بینم طلعت تو ‌‌ ‌‌ بر آسایم ز رنج فرقت تو

درین پیری ز نو سازد جوانم ‌‌ ‌‌ دماند از گل نو ارغوانم

جمالی بخشدم ایزد دوباره ‌‌ ‌‌ که نتوانی ز من گیری کناره

چو یوسف مطلب وی را بر آورد ‌‌ ‌‌ اجابت رو بسوی آن طلب آورد

ز نو ایزد جوانی باز دادش ‌‌ ‌‌ جمالی بهتر از آغاز دادش

طراوت یافت پژمرده گل او ‌‌ ‌‌ فتاد از نو شکن در سنبل او

کمان ابروان را باز زه کرد ‌‌ ‌‌ کمند گیسوان از نو گره کرد

ز گوهر درج لعلش شد لبالب ‌‌ ‌‌ شکر خنده گشتش آشنا لب

ز نو برگشت آن فرخنده اقبال ‌‌ ‌‌ بهجده سالگی بعد از چهل سال

دگر ره یوسفش گفتا ز یاری ‌‌ ‌‌ که دیگر آرزو در دل چه داری

جز این گفتا نباشد در خیالم ‌‌ ‌‌ که سازی محرم بزم وصالم

بروزم چشم بر روی تو باشد ‌‌ ‌‌ بشب جایم به پهلوی تو باشد

ازین گفتار یوسف ماند خاموش ‌‌ ‌‌ که تا که جبرئیلش گفت در گوش

که ای یوسف ز حق دارم سلامت ‌‌ ‌‌ خداوند جهان داد این پیامت

به پیوندش دل و جان ساز خورسند ‌‌ ‌‌ که بگشاید دل او خوش به پیوند

بنکاح آوردن یوسف زلیخا را

چنین افسانه ساز از حجره فکر / برون آرد عروس مدعا بکر

که یوسف را ز حق آمد چو پیغام / که از رحمت زلیخا را دهد کام
ببر چشم از پی دیدن گشودش / ولی چشمی نه کاندر دل دیده بودش
به لب بوسید او آن لعل لبها / حلاوت یافت کامش از لبها
بلعل تر جلای گوهرش داد / جلای گوهر از لعل ترش داد
بکام دل گرفتش شد چو مایل / دو ساعد در میان کردش حمایل
چو شد نزدیک آن سرو خرامان / گل ناشگفته دیدش زیر دامان
نه گلچین چیده او را برگی از شاخ / نه بلبل سوده منقارش گستاخ
گلی ناشگفته دید از گل شگفتش / دری ناسفته دید از لعل سفتش
هزاران منتش بنهاد بر جان / نهفت اندر عقیقش شاخ مرجان
چو آمد زخم سوسن بر حریرش / روان شد جوی خون از جوی شیرش
درش از ثقب یاقوت کهن سفت / پس از سفتن زلیخا را چنین گفت
که این گنج گهر سربسته چون ماند / بروی خواجه این در بسته چون ماند
زلیخا گفت ای مهر جهان تاب / ترا در کودکی دیدم چو در خواب
ز کف دل وز دلم آرام بردی / بمن این حقهٔ گوهر سپردی
نکردم کوتهی در پاسبانی / بحمد الله که خود بینی و دانی
چو یوسف این سخن بشنید خندید / وفا و عهد و پیمانش پسندید
بگفت ای نازنین باشکیبا / همت بالا بلا هم چهره زیبا
چنین کامروز با هم سازگاریم / بهم بی طعنهٔ اغیار یاریم
نه بهتر از نهانی کام جستن / ز ننگ و نام یکسر دست شستن
ز لعل می دو زرین جام شفاف / بکف داری یکی دردی یکی صاف
تو خود گو درد یا صاف کو را است / بیان کن کین نه پنهان آشکارا است
زلیخا کو صداقت داشت آغاز / بدل تخم محبت کاشت زآغاز
سرایت کرد عشقش رفته رفته / بجان یوسف آن ماه دو هفته
چنان شد یوسف آخر مایل او / که مایل تر شدش دل از دل او
محبت کرد رسم تازه بنیاد / که شد صیاد صید و صید صیاد
شدش راز حقیقت ناگهان فاش / فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
بچشمش قطرهٔ آبی بود قلزم / بقلزم چون رسید آن قطره شد گم
بلی تا بسته داری دیده از مهر / کنی مهری گمان هر ذره از چهر
چو بینی پرتو خورشید از دور / نه بخشد ذره چشمت را دگر نور
چو یوسف نور عرفان در دلش دید / بکار حق پرستی مایلش دید
عبادت خانهٔ بهر وی آراست / که مانندش کسی هرگز نیاراست
مکانی از سعادت پایهٔ او / نشسته مشتری در سایهٔ او

خرامیدن یوسف به گلزار جنان

سحر برزد چو صبح از دل دم سرد / از او این بوستان سبز شد زرد

ز چشم ازرق گردون دون باز / چکیدن کرد اشک انجم آغاز
زد این قامت خمیده پیر غمناک / گریبان قبای نیلگون چاک
هراسان سر برآورد از افق مهر / زد از خط شعاعی تیغ بر مصر
شفق گون گشت روی چرخ نیلی / که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آن ماه دل افروز / برون آمد چو خورشید از دل روز
همان بنشسته بر زرین تکاور / که جبریل آمد از دربار داور
بدو گفت ای سوار توسن بخت / فرود آ از کمیت زندگی رخت
عنان توسن هستی رها کن / بجنت نقل ازین محنت سرا کن
بکف جبریل سیبی عنبرین داشت / که با خود تحفه از خلد برین داشت
ازو یوسف گرفت آن سیب و بو کرد / وزان بو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز / بحسرت در قفس ماندش هم آواز
ز گلبن چید اجل شاخ گلی را / بهم زد آشیان بلبلی را

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

نسیمی زد طپانچه بر چراغی / بدل پروانه را سوخت داغی

دراین گلشن که داریم آشیانه — دو بلبل را چکد خون از ترانه
یکی کو آن برد صیادش از باغ — به بند مانده گل در باغ با زاغ

دگر آن کز جفای بخت ناشاد — بگلشن ماند و گل را برد باد
زلیخا کز غم او بود نالان — شنید آواز آن آشفته حالان

بگفت آشوب مردم از چه راهست — چرا عالم سیاه از دود آهست
بگفتندش گلی از بوستان رفت — وزان رفتن قرار از دوستان رفت

زمین از گریه چون نقشی بر آبست — خسوف مه کسوف آفتابست
چو صبح اول گریبان کرده پاره — بلاله بخت از نرگس نظاره

ز شبنم کرد گل را آب یاری — ز فندق کرد مه را غازه کاری
ز سیمین پنجه بر رخ کوفت سیلی — ز برگ گل سمن را کرد نیلی

بدندان پشت دست نازنین کند — به پروین برگ برگ یاسمین کند
بناخن کرد تاراج گلستان — ز سنبل ساخت خالی سنبلستان

ز خون آرایش رخسار خود کرد — پس آنگه عزم کوی یار خود کرد
همه ره اشک می‌افشاند و میرفت — بزاری این غزل میخواند و میرفت

دریغا آن رخ زیبای یوسف

وله ایضاً

دریغا آنقدر رعنای یوسف

دریغا سایه سان افتاده بر خاک — قد و بالای سرو آسای یوسف
دریغا سر بخاکش باید سود — نشد سایه بخاکم پای یوسف

دریغا تن نشد خالی ز جانم — که خالی دیدم آخر جای یوسف
هزاران رحمت از فضل خداوند — بیوسف باد و بر آبای یوسف

غزالی در کنارم داشت آرام — که با من شد بصد خون جگر رام
بخاک افتاد بر رخ خون فشان شد — رسیدش دل بدلبر جان بجانان شد

سپهر تیره گرد ابلق سوار است — عجب مرد افکن مردم شکار است
بجز آزار مردم کاری او را — نه آزار آیینی آزاری او را

بحمدالله که این شیرین حکایت

شکر توفیق و تاریخ اختتام

پذیرفت از بیان من نهایت

دلم کو نظم سنجی پیشه بودش — مدام از فکر نظم اندیشه بودش
قلم زانگشتها بیرون کشاندش — به پهلوی من از یاری نشاندش

ز سر زانو ز زانو سر گرفتم — قلم از روی دفتر بر گرفتم
بدستم خامه را بود آشنائی — فکندم در میان طرح جدائی

ز جنبش دست و انگشتم از آنست — قلم زانگشت و انگشت از قلم رست
شکستم خارها در سینه شبها — که از نخل سخن خوردم رطبها

نشان آگهی و تیز هوشی

غزلیات

خموشی دان خموشی وان خموشی

بستی بی خون ریختم تیغ ستم را — نشانی تیر ز صید و گر صید حرم را
مشاطه نتوان یافت که بر صحه تقدیر — نام تو نویسند و شکستند قلم را

دریغا که باخود ندیدم مصاحب

در منقبت مولای متقیان

رفیقی موافق انیسی مناسب

رفیقی که پرسد غمم در مکاتب — انیسی که جوید دلم در مصائب
بگر کوکب شمع ایوان شاهی — که خورشید اوج کف گشت غارب

علی و ولی شهریار مظفر — شهنشاه منصور و سلطان غالب
وصی رسول خدا شاه دین کش — خدا و رسول از علو مراتب

ز عشق او ز بس کشانم چه فایده

وله

وقتی که بر غنچه عشق ز گلزار دهست

سوی ... درمیانه دریا غوطه — زهی بنای بلی ... انگار دست
خوش آن آنکه یار ... بسپر روز ... لبیمی — مشتاق را دیم بهم ما و یار دست

از تیره کاخ کوکب طالع شدی طوب — در کنج غم نه بر سر از تیغ یار دست
ناکه بغم پیچ گشود از دلم گره — بادی که کش آشناست بگیسوی یار دست

وگر صبح است و بلبل نغمه خوانست

وله ایضاً

ز حسن گل هزارش داستانست

سوا از بوی گل غنچه فشان هست | نخفتم دوش تا وقتیکه دیدم

وله

بشکر کوش که بودند کام بخش اجداد | کنون که لقمه جوین هست ذخیره نانشان
که من نباشم و باشند حلقه بوش اولاد | در یکی از فطری گویدم غنیمت دان

وله ایضا

قرارگاه بخلق سرای امکان داد | بخلق آیه والائی دو عالم خواند
ضیا به مشعله اختران تابان داد | ز هفت منظر دیگر بهفت سیاره

وله ایضا

که از مقدمت جان فشانی مشتاق | هم از تست روی شکر جان مصفا
گهی از تو اوراق لاله مجلد | ز تو بارگاه بلند سلیمان
نیارد کند بر تو کس راه مسند | ز کنعان بری جانب مصر نافه
توئی عیسوی دم توئی موسوی | چراغش مزاری که چون سید شاهان
که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد | باین شهر شوکا ولیا راست مسکن

وله ایضا

وی جان ز تو خورسند چو یعقوب بفرزند | آیا بود آن روز که آئی بسر ایم
بر جبهه خرامند به ایوان خداوند | دارای عجم مملکت آرای کی و جم

وله ایضا

انباشته آن حقه لبی در و گهر بر | تا چشم منت ماند از آن در و گهر دور
هر زره واش آمیخته گوئی بشکر بر | خط سیهت خواسته دود که نشست
خون خواری چشمان تو بود دیش نظر بر | زنگی بچه را ماند که فتنه ترکان

وله ایضا

چشم بر راه هلال شوال | مبغرو شان همه را سامعه گر
ساغر آئینه گون جام سفال | داشتم از غم ایام اندوه
سیصد و شصت چو بگذشت از سال | زده در ایوان حمل شاه نجوم
سبزه ور قصان شده از باد شمال | روز در میکده شد پیر مغان

زمین از رنگ لاله لعل پوشست
ستم ظریف حریفان من سرا گویند
صبور باش که کردند کامران اخلاف
که من نبودم و بودند شهد نوش آنان
یگانه‌ای که ز حکمت نظام دوران داد
نخست آینه بهر دیدن خود خواست
ز مرحمت بطربگاه هشتمین ایوان
لالای معنبر شمال مورد
گهی از دمت دلگشائی معاین
گهی از تو شیرازه گل مشتهر
توئی پیک یعقوب و یوسف …
بخوانم ترا موسی و عیسی اما
بنازم بمعمار طاق و رواقش
الیسر و گل اندام من ای نخل برومند
آید دل ز تو در بند چو یوسف ز برادر
تازه ترا ز رباب غمانم که شبانان
ای باد شمالت چو گل آورده …
داد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت
خال تو برخ خورده عود لبیت …
زلفت که سر اسیمه پای تو سر افکند
شد مه روزه و خلقی چو هلال
گوش بر زمزمه نوبت عید
شاه و درویش ز دست افکنده
پانزده روز چو از ماه برفت
غنچه خندان شده از ابر بهار

نسیم صبحدم دامن کشان هست
یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد
من از این چه رسید و مرا ازان چه گشاد
که خوش نمک زرانند …
بسنگ رنگ و بگل بوی … داد
بعرش پایه بالائی سه ایوان داد
خجسته منظری از ماه تا بکیوان داد
که جسم لطیفی و روح مجرد
هم از تست زلف عروسان مجعد
همی افکند سایه بر فرق فرقد
ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد
دران خفته بن موسی کاظم احمد
باین شهر شو انبیا راست مرقد
وی تلخ کن کام من ای ماه شکر خند
سایه بسر انداز یم الیسر و برومند
گردون زن بیداد گران داد کر زند
لرزان ز نهالت دل هر برگ …
عمداً ز دو ی از لعل ترش قفل … بر
از سوختن عود قماری بقمر بر
سرگشته فتاده است بکوه و کمر بر
لاغر و زرد و خم از بار ملال
باده نوشان همه را ناطقه لال
داشتم از ستم چرخ ملال
تکیه بر تخت بصد استقلال
جام در دست بفیروز فال

ماقی العیش و گر نوشد روز / تا بشادی گذرانم همه سال
ما بزن نیمه ماه است امشب / تا همه ماه نشینم خوشحال

مضطرب او چه کنون شد سال / می بده کاول سال است امروز

وله ایضا

گوشهٔ آسوده خوش از قال و قیل / شبکی دیدم از صفا چون روز
خادم خانقاه در تهلیل / نفس صبح در کشاکش و خور

دو شم از خواب بود چشم کحیل / روشن از نور نه از جمال جمیل
راز از ترانه سازی زند / دم مبدم پایه پایه در تحویل

گر لای خم و رشحه خم است ضمیرم / باد سحرم در چمن افتاد عبورم
گیرد چو رخ لاله غبار ابر مطیرم / بی واسطه ظالم کش و مظلوم نوازم

من نسیم آن در دکش صاف ضمیرم / گلبن نسبه از بوی گل افشاند عبیرم
بر کار گل افتد چو گره باد شمالم / تیغ کف سلطان قلم دست دبیرم

وله ایضا

دست در کاسه ایشان چکنم / حال دونان ز بیان مستغنی است
چون عیان گشت ز اعیان چکنم / آهن تفته ز آتش تیر است

خوانده بر خوان فلکم نان چکنم / خون دل مائده خوان چکنم
گشته هم کاسه سیه کاسه چند / کشته اشراف چه دونان چکنم
عیب پنهانی از زال جهان / تیر از دیده شده پیکان چکنم

وله

نه عاشقم به لب شهد پرور کلثوم / هوای شاه نگارخ نمانده در سر من
بگوی از من افسرده خاطر مغموم / بآن نتیجه صاف محمد مختار

ایا نسیم صبا کت مبارکست قدوم / صبا رسی و قدوم تو لازم و ملزوم
نه نایم بسیر زلف مشکسای یار / برو بخطه شیراز زین مبارک بوم
بکوی از من آزرده جان خسته روان / بآن سلاله پاک پیمبر معصوم
چراغ انجمن ملک میرزا جعفر / که خاص او بود اخلاص اهل و عموم

وله ایضا

بگو کدام به این گوهر است آن گوهر / بچهره ام که شد از دوری تو زرد محمد
ندارم آری بایست به زجان گوهر / بهای بوسه که خواهی از کدام عدد

به بین زلعل خود و جزع من گواه / صبا و رنگ پذیرد ز زعفران گوهر
بجان تو که گران جان نیم که گوهر جانست / بچشم زینت نینک بر آستان گوهر

وله ایضا

ز فرزندی سعادتمند جعفر / من و تو بلبل یک بوستانیم
ز نیکیم و ز نیکان یادگاریم / کلاف هر دو از یک پنبه رشتند
ز اصل خود فراموشی مبادت / ز آئین پدر بیرون منه پای
اگر مردی رو از دنبال مردان / فریب از خود مخور کابله باشی
ز پا افتاده خواهد دستگیری / ولی پیری که پیری دیده باشد
وگرنه گوش تا تنها نشینی / بچشم کم مبین دیوانها را
ولی ویران نکن کاباد باشی / ز بر دستی مکن بازیردستان

جز آنکه المحیرا ای برادر / که دانش از پدر داری و مادر
نه فرزند منی و انه فرزند جعفر / چو آتش باند از یک کاروانیم
گل یک باغ و خاک یک دیاریم / نهال هر دو از یک دوحه گشتند
چو از اصل مهان آمد ثنا دولت / سر رشتی نام نیکو را مبارای
رخ از دنبال مردان بر مگردان / ره خود گیر تا گمره نباشی
مکن کوتاه دست از دست پیری / بملک دل امیری دیده باشی
از آن به که بادانا نشینی / مقام کنج ویرانها را
مدهان را بنده شو کاراو یاری / چو هشیاری قلم در کش مستان

در منقبت مولای غایب حضرت صاحب

چنان کز تیغ صبح آبگینه جان بتابم / شد بافشان ز دوده نی عدی خلیل است
ومیده انشاء غ زرین کل چکیده شبنم / عیانست طلعت عیسی فشاند از شبنم
نفس ز صبح در نفاس خاک بدستان / زیبا از گریه بادیه عیان است چشمه زمزم

خمار آمد بچشم اختران زین خسروانی جم
شه دین مهدی هادی که باد اورا بهر وادی
ایا رسیده بآن منزلت که پیر سدت
خبر ز حال منست مدیر یغ که چون
چو دیده مهر بود ز اله و تو خورشیدی
چرا نخندد خوش خوش که مهره امید
یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیگ
بود دل نشسته بلو مراد و دشمن جان
نفس گسسته زیاد تو ان کند منعم
تفاوتی نکند تا ز حضرتت دورم
بیا مکش ز سرم پای تا ببینداری
که صبر نیست دمی وعده اول مرداد
فرد ۱ مه چو شاه اختران زین نیلگون توسن
گریزان شد ز ضحاک فلک جمشید خور زاینک
فرو خفت آتش خور کوی اندر شو پیدا شد
و یا از غیرت بیگانه سوزش گشت قارون را
ز بیم خنجر بهرام بودش تیره بیم جان
تمیز گشته مایل در میان آسمان سرطان
وزان پس خوشه دم مرغزار آسمان بدرم
ز قندیل کواکب شد شبستان جهان خالی
کنند با چشم یعقوب فلک روشن ز رویش داد
دمیدم گر بهای مدح جان انجوا جهان نازم
مسیح عهد لطلیموس عصر اقلیدس دوران
بنظم و نثر اگر نازی و در نگاه سخن سنجی
الا تا دوستی و دشمنی از آسمان آید

صبوحی را دگر در گردش آورد جام جم
شد از شبدیز بر گلگون عنان خسرو انجم

ولی در عشرت و شادی عدو محنت ماتم
نهان چو دزد اغارس دیار عدل الحارس

وله ایضاً

جدائی تو جدا کرد بند از بندم
بامتحان شکیب من و عنایت تو

چو دید صبر بود آتش و من سپندم
بهست عهد کنون میکند تماشایت

چنانکه بود مرادش بشد بر افگندم
دگرچه شکوه کنم از شماتت احباب

که این برادرم و آن بجست فرزندم
رسید و میرسدم هر نفس غمی زایشان

که رفته رفته ز تو بگسلند پیوندم
یکان یکان حرکات تغافل آمیزت

زبان بریده به ترک تو این دو میبندم
ولی بجان حریفان مجلس تو که نیست

بخشم و کام خس از لاله حنظل از قندم
خدای داند و من دانم و تو هم دانی

خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
و گر بود ز سرای شکستگانت عار

در مدح مسیح عهد میرزا نصیر

افق النعل سیمین هلال افتاده در دامن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب

تهی جام جهان افروز ش اندر طرف نیلی دن
مه نو چون منیژه تن نزار و قد خم افتاده

نشان نعل نعلین شبان وادی ایمن
و یا چون شید بیضایش در جنبت افق پنهان

نهان که اندر نهان مخزن عیان مفتاح مخزن
بسوی کوی زرین فلک غلطان و سیمین

نمودار از پایه نورش اگر تعویذ بر گردن
فروغ مشتری در گردن حورا چنان کوئی

چنان کاید سر اشیب از تطاول شاخ نسترون
دو شمع چون و سوسن شمع در سلم و من چندان

کش از هر دانه این دهقان سرا ابناست صد خرمن
بوزن خوشه میزان شده میزان او یزدان

فروغ مشعل خور سر بر و ن آورد از روزن
نهان کمر بسته با نوی جانش با نرگس غمزه

زلیخای صبا بر یوسف خور چاک پیراهن
همایون اول روز اول مه اول سال

رسد دعوی یکیمن ار بی فرو سنت از یمن
مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری

که از شاگردیش شادند استادان صاحب فن
النعیر الملک و الملة طبیب العیب و العلم

کنی اعجاز اگر دعوی منم زاغاز من آیمن
چرا نالم چو می بینم از آن لب نوشداروم

الهی برزمین باد امامت دوست و دشمن
سپهرش رام و مه بر بام و می در جام و در کف گل

ویا آورد با صاحب زین شهب ادهم
سمند فتح را فارس حریم قدس را محرم
بهر که هست بگوی که نیست مانندم
زمانه از تو جدا کرد روز کی چندم
به تلخ گریه کنون هیز زند شکر خندم
دل ترا چو دل خود خراب میپسندم
نگشته دل بغم روزگار خورسندم
که رفته است ز خاطر بخاطر آرندم
از این عظیم تر اکنون بیاد سوگندم
که تا کجا بلقای تو آرزومندم
سر شکسته بغم ما بخدمت آرندم
کنی بوعده وفا منتهای اسفندم
فروزان حلقه انگشتری زانگشت اهرمن
بطرف چاه مغرب مهرش اندر چاه چون بیژن
سر ناخن منورش مانند لو افشان فروغ افکن
سر چوگان تابیش را از دست چوگان زن
پریزادی بود یاقوت زردش گوی پیراهن
سهیل شوخ چشم از منظر فیروزه چشم مکر زن
زحل در کفه میزان چنانکه کالماس از معدن
عیان خنجر خاتون غنچش با غنچه روشن
که یا من شد صباحی در صباحی آن صبحی زن
که تجربه کان ز جودش گشت ویران چون دل دشمن
انیس العز و الدوله رئیس الدین و الدنیا
همی بخشی کرش کاوس کی پوشیده در مخزن
صبا حشمت سام و جانش دادیم بخشش کام و ارش فن

شاها ز کاسه سر دشمن شراب خواه
چون شاهباز از پر کبکان الماقه زن
وز جزع انکه خواب ز چشم غزال برد
عین است سر تاج کیان آردت فرود
گر در زمانه تو کند ساطع مریض
گر خصم مه رگ تو ز حکم تو سر کشد
تا زهره بی درنگ زند ناخنی بچنگ
از صفاهان بوی جان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه
صبحدم دیدم صبا از اصفهان
خنده زد گفتا چه دانی گفتمش
گفت من از دیگران آگه نیم
گفتمش گر پیک مخدوم من است
ای تو ثانی مه کنعانی
پیرم عادت طفلان دارم
گردم از خنده نه از بی خردیست
من بوصل تو چه ران مایل
ان که ان عدل بود بازی
... ار دد همه گر خشم عدوست
نقش جهانگیر ... ان بخلاف نشوی
سال ... این زمان آمد نیست ... یکسان
شست ... یان بخون جامه زغت و ...
گشت ... ملکی کزین دست ... عزیزان
بر لعف تو ... تیغ زود ...
خورده ... کوزه گر آب ... گوشی

وله ایضا

چون شرزه شیر از دل گوران کباب خواه
از رنج راه تا شوی آسوده خواب خواه
ایسایه خدا که از آفتاب خواه
از دیگری سوال و ز جود تو جواب خواه
بر گردنش هم از رگ گردن طناب خواه
از مطربان زمزمه بی رباب خواه

از لعل انکه آب ز مینای خضر ریخت
خوان کرم مپوش ز غوغای سایلان
گر کشوری خراب بسیدت ز دیگران
از جنس یار ناخن و منقار کج طلب
ترک فلک چه با تو جدل سر کند بهیچ
آ جام سر ز مهر لبالب کند سپهر

وله ایضا

جاندهم گر یاد از ان آید همی
جانب کاشان نهان آید همی
بر تن از بوی تو جان آید همی
پیکی از غزنه زمان آید همی

یاد آن ویرانه کش از ماه گل
بر سر راهش دویدم گفتمش
گفتمش از دوستان یارب کسی
از نصیر الملة والدین موی تو

وله ایضا

نه تو اول سر کنعانی
بمن این شوخی طبع ارزانی
ور کنم گریه نه از نادانی
چه کند تا کرم یزدانی
آن کز و ظلم بود زندانی
جود ت انجا که کند مهمانی

توبه ... مایه عیش ابدی
گاه از خنده کنم گل ریزی
اولم خنده ز بی دردی بود
انکه با دعلش نوروزی
سبز گردد همه گر کشت من است
نیست یارای مدیح تو مرا

وله ایضا

گر دو کینه آسمان کم کند این ... بی
نوک بمی کند کنون ... بلب ... ازی
سود ... تخت کاوزین ... زبان ...
بر سر ... زال زین ستنعه کرده ...
سدو ... آب ... متاع ...

خاصه کنون که هر تنی دم زده از ...
داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا
بهبوی شهر سپرد ... گاو بزور فربهی
زمزمه ساز کلاه شد مطرب بزم ...
و ... گدائی و دعوی جود و بریکی

وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواه
تا شوی آن لبان می آلود آب خواه
گوش سپهر پر ز طنین و تاب خواه
آباد کن چو خضر ش کنج از خراب خواه
وز نوع شهر بچه و وندان ناب خواه
پایان کار رستم و افراسیاب خواه
از ساقیان آئینه سیما شراب خواه
بوی جان از سپاهان آید همی
بوی مشک و زعفران آید همی
گر ز تو بوی اصفهان آید همی
یادش از این ناتوان آید همی
قاصدی با کاروان آید همی
جبرئیل از آسمان آ...
وی خرابی تو آبادانی
گاه از گریه گلاب افشانی
آه هر گریه نه بی درمانی
انکه بهر کرشمه ... ینانی
لطف انجا که کند دهقانی
ای تو روحانی ... جسمانی
راز جهان ... نشان بکند ...
خاصه کنون که هر سری گرده هوای ...
تیغ بدست و ساییل ... بدوش ...
شاخ زنگاو ... ز شیر ز شرم ...
خشت زن ... ز ... قیصری
ساحر روستائی و سایه برون ...

هدیه افسر جمی قبضه و تیر رستمی
هنر و عفاف مریمی عنبر و شکل عبقری

حسن همی زند نهان راه دل از جادوی
عشق همی کشد عیان خنجر از دلاوری

چو مهتر [illegible] ماه کنعانی

وله ایضا

شد از فسون زلیخای چرخ زندانی

برادران حسود ستمکار کانداختند
ز دست یوسف خورشید را بزندانی

شدم بگوشه بیت الحزن ز دست ستم
عیان نشسته بزانو نهاده پیشانی

بروغنی که دهد روشنی چراغ مرا
نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی

گهی بفکر که آغاز شد چه یاد دیدی
گهی بذکر که انجام چون شود دانی

بخواب رفته همه مرغ و ماهی و رفته
سه پاس از شب و من در سپاس یزدانی

صدای حلقه در ناگهان بگوش آمد
شگفت ماندم در کار خود بحیرانی

که هیچکس نشناسم که نیم شب برسد
ز غال زار مسلمانی از مسلمانی

وگرنه دام بگردن ز خواجه دارم
که تا سحر کنندم شب بحجره دربانی

وگرنه خون کسی ریخته که ریخته ام
که چو دیدم آن شب تیره عدل سلطانی

وگرنه نیز نم شراب است کلبه تنگم
که پا نهد عسس آنجا چو دزد پنهانی

که میزند در این حلقه نیم شب یارب
که نام او نه فلانی بود نه بهمانی

عصا گرفته بکف دل طپان با لرزان
سبک شدم سوی دهلیز با گرانجانی

عیان ز رخنه در دیدم آن فروغ که دید
بطور از قبس آتش شبان عمرانی

چو پیش رفته گشودم در آفتابی بود
کشیده سر بگریبان سرو بستانی

مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی
بتی تنش ختنی و لبش بدخشانی

گرفته مست بیک دست شمع کافوری
بدست دیگر مینای راح ریحانی

درآمد از در و گفتا نه بد چو ابن یتیم
کلاه فگند و قبا کند ماه کنعانی

بسجده شکر کنان من برابرش گویی
نشسته ثانی یعقوب و یوسف ثانی

چو گرم شد سرش از یکدو جام باده تلخ
درآمدش لب شیرین بشکر افشانی

نه دلنوازی حسن است اینکه الایم
به لای باده که آلایشیست روحانی

ترا اگر اهم چو سگ خال در سیه روزی
ترا پسندم و جو برات در پریشانی

بپاک بازی عشق است اینکه آرایم
رخ از شراب که آلایشی ست جسمانی

ترا که زاهد عهدی بطاعت اندوزی
ترا که شهره [illegible]

[illegible] برستمان نه بیرا دیدش ندیدم لیک
از القصور قصور آشکار و پنهانی

چو شرح نامه بپایان رسید صبح دمید
فشاند مرغ سحر بال در سحر خوانی

زنیش طاق رواق کبود دست سپهر
گسست رشته قندیلهای نورانی

نسیم صبح سر آستین بباد فشاند
بزیر پرده شد این شاهد شبستانی

خروس عرش بالله اکبر سحری
بچشم مردم نگذاشت خواب شیطانی

پی دوگانه رب یگانه ز اشک و دعا
وضو گرفتم و سودم بخاک پیشانی

کتاب خیزم در حجره بود بگشودم
مگر باذن حریفان کنم سخندانی

بنظم عرفی و شعر کمال آمد خوش
بهم کرشمه شیرازی و صفاهانی

بدل چو داشت سر اندر کنار من القصه
بهیچ یک نزدم طعنه در نواخوانی

نه قدرتی که فرستم بضاعتی بر جاه
نه قوتی که کنم رخش سیر جولانی

خوشم که زاوی اشعار خویش بنشستم
باین قصیده در آن بزم کرده ترخوانی

تبارک الله ازین قصه جنت آیین باغ

وله ایضا

که کرده حاجت او قیصری و خاقانی

دهم سپهر بود نه دوم زمین این قصر
که خود مقابل روحانیست و جسمانی

نهم بهشت بود نه دوم جهان این باغ
باین نشانه که آن باقیست و این فانی

دگر بهشت بگوئی که حوریان بهشت
بسر دوید در آن بوستان بمهمانی

چرا که دست ستم پای دیو انجابست
اگر نکرده بانذر فرشته دربانی

همی چراست و چرتش چو بخته [illegible]
اگر نکرده در این باغ خنجر دهقانی

بتان خلخی و دلبران نوشادی
در آن بهشت زده دم ز حور غلمانی

عیان ز هر طرفی نقش خامه بهزاد
نهان بهر شجری کارنامه مانی

نتاک بسته همه خوشه های برنائی
ز خاک رسته همه لاله های نعمانی

فرح فزا و روان بخش آب چشمه آن
ز چشم مردم پنهان چو آب حیوانی

بچار فصل در انهار سیکون شب و روز
روان ز منبع آن بحر و در رمانی

دران حیاض وجداول که باشد بهم به شکل
چو چشم مجنون از شوق در گهر پاشی
چو نقش منطبعی ز دست شاپوری
همی بریزد گهر ریز روز و شب انجا
چمام طوطی آنعصر در خوش آوازی
چگونه بر ... فگنده سایه
همان عصای کلیم است تیغ خونخواهی
بکار ملک تفتاد مشت ... را
غرض نگار ... تاریخ را نوشت آنروز
دور از تو جان سپردن خوش بود ما را
ستم بجفا ... جرمی بگوی ...
دامان تو ام شاید ... سیب ...
تا کی ز جفا ... از کوی خود ...
افغان ... وطن ... وفا کوی
بباغی ... از تو ... آشیان ...
... که ... از گل ما
من ... در قفس افتاده ام ...
از ... کوی ...
خوش که چو آب ... شد ... ملالت
زبان ... بلبل ... شعر ...
... مرغ دام ماند ... ام
... از ... تو ... گل
وصال ... النفس ... است
... گر ... ملامت ... نبود ...
... غیر ترا ... نبود ...

بلور و مرمر و یاقوت لعل رمانی
چو روی لیلی از شرم در خوی افشانی
به بردن دل هرکس نشسته پنهانی
چو باد فرور دینی چو ابر نیسانی
تذرو و بلبل آن باغ در خوش الحانی
پرستش ... خانم ... سلیمانی
که خلق ... مانند کرده چوپانی
جز آنکه ... گذار ... باسانی
... بکام ... پستان سرابانی

وله ایضا

خوشم به رنج که تو عذری بود جفا را
لیک ... که میساید از دوست ... ما
جای دیگر ... نایم ... آنجا
... افتاده ... ما
... مرغ ...
خونیست چکیده از دل ما
چگونه میگذرد ... آشیان ...

وله ایضا

... دیگری خوردی حرام ...
... دوستی ... زبان ... است
ازین ... که ... صحرا ...
... دارم ... قفس ... گفت
از ... آن ...
... که تیغ ... داد ...
... انکه ترا ... نیست

زنخل وادی ایمن همی نشانه دراو
بهر کجا که نظر افگنی دو صد بینی
به برگ برگ درختان بار و هر سو
نه خار در کف گلچین نه جرم گل چینی
نکات حسن نشان داده در نواسانی
چنین بسلاله محمد و جلال احمد خان
چو در میان ... گرگ ... قبطی زنگ
بپاست رایت اسلام در ... ست
... مسعود کند جنگ ... کشتی

وله ایضا

تا کی بدر ... ام هر شب ... و ... ما
تا ... دولت ... زین ... خطش ...
... جهان ... قدم ...
... ای صیاد چو ... نیست ...
... مردن ... ساز ... من ...
از کوی وفا بردن نیایم
مرا ازین ... وصل تو ... ...

وله ایضا

بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت
علاج حسرت بلبل کند گل ... شگفت
شب ... هر ... مغان ...
... حریفان ...
... سال ... است
... نرگسی گر چه ... جوانی
... من ... ترا بیند

براستی همه فانوسهای نورانی
بهر طرف نگران اوفتد گذرانی
کشیده صورت شیرین لب شکر افشانی
نه چین بجا جب ز حلق دربانی
رموز عشق بیان کرده در نواخوانی
ثمین در صدف مرتضی قلی خانی
بدست ... تیغ کرده ... نی
خدا کند ... در ... نی
بکام تیره کشد ناب شیر پستانی
اگر بتو ... مائیم معذور دار ما را
... افغان من ... از ستم ... تنها
... از ... ازجلت ... ما
در ... هرجا جز آنجا
... که سوی آشیانم ترا
... گردی کشتی ... ما را
دامن گیر ... منزل ما
نمیدانم ازین پس تا چه خواهد زادن ...
... جمال تو ... گریست
که ... دشمن جانست اگر ...
... مرغ آشیان ...
... مرغ گرفتاری ...
دگر نه پیر مغان ... گفت ...
... غم ... دوست
... خود ... نبود ...
... خود ... نیست